بعون سخن آفرین زبان تازگی بخش گلشن جهان

نادر دیوانیکه الفاظ و معانیش شقایق مثال رنگ لبست تازگی و شگفتگیست اعنی

دیوان ملا غنی

سخنوری کلیم کلام [illegible] غنی والا مقام که طرز اندیشه آفریده اوست و در تن لفظ جان دمیده اوست

در مطبع لکهنو منشی نول کشور بطبع مزین مقبول جهان شد

هرزه میتازی ظهوری حرف یکتائی مزن
توده های سرندیدی برسر میدان ما

داغ می لاله دماند زپشمینه ما
روز شنبه همه زاید شب آدینه ما

تلخکامی چه بلائیست زشیرین نهان
زهر را کام دهد شکر لوزینه ما

درنیاید بنظر هرچه در آئینه بنظر
نپذیرفته بجز عکس تو آئینه ما

نقد وجنس دل وجان فته بیعانه زکف
تا گره بسته بسودای تو گنجینه ما

گشت آنروز که تا بنده طناب کوفی
خیمه زد داغ تمنای تو در سینه ما

در خور جور و جفا مهر و وفا باید کرد
بادا فزون تر ازین سعی تو در کینه ما

گرز اسراف تو میرفت ظهوری ازحد
صرف امسال شدی طاقت پارینه ما

عالم همه مست ست ایاغ ست دل ما
شبها همه روز ست چراغ ست دل ما

نکند نازحسن خریدار ندارد
پرورده دوش و پرداغ ست دل ما

در جیب سمن ریخته ایم ازخس و خاشاک
زان گلخنیانیم که باغ ست دل ما

واعظ چکنی دسته حدیث گل و سنبل
برخیز که شوریده دماغ ست دل ما

امیدکه سرگشته چوزهاد نه مانیم
بربوی میت مست سراغ ست دل ما

هرسینه که دیدیم فرو رفته براحت
ازمرحمت داغ تو داغ ست دل ما

آئینه بصیقلگر غم داد ظهوری
ایمن زدم عیش و فراغ ست دل ما

صاف کوثر سفیه از دردی پیمانه ما
جام خورشید سفال درمیخانه ما

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه خواهد داشت فردا رحمتش ایمان ما / گشته وصفش آفتاب مطلع دیوان ما

از گل جنت گریبان اجتنابی میکند / خاک کوئی اختلاطی کرد با دامان ما

عرصهٔ بستان نپروردی هوای خویش را / گر نمی آمد بکار گوشهٔ زندان ما

صد فراغ و عیش را در ذله بندی داشتیم / گشته بر خوان جگر داغ غمش مهمان ما

گریهٔ خونین بساطی چیده در بازار شوق / میچکد یاقوت تر از پنجهٔ مژگان ما

زود بر تحل هوس نی بار میماند نه برگ / لرزهٔ حسرت چنین گر میدهد

رفته در طوفان غمم بر باد اسباب بهس / آری آری ظاهر است از آه بی پایان ما

چشم پر خون کی پسند حیرت افتادی چنین / گر نیفتادی پسند عید با قربان ما

کرده داغش سینهٔ تاریک را خورشید زار / در غمش هر قطرهٔ خون گشته عیشستان ما

در زبان قصه پردازان سخن کوتاه ماند / زانکه در افشا نمیگنجد غم پنهان ما

هیچ فکری را براتی نیست بر خاطر سبلی / گشته یاد جملهٔ ثبت دفتر نسیان ما

گشته از فرق تا قدم یکداغ ‌ ‌ ‌ بی نشانیم و این نشانهٔ ما

نرگست خواب نازمی نپسند ‌ ‌ ‌ می شنیدی اگر فسانهٔ ما

بلبلانِ بهار رخساریم ‌ ‌ ‌ شکن طرّه آشیانهٔ ما

کهنه گردیده بود ناز و نیاز ‌ ‌ ‌ عشق نو گشت در زمانهٔ ما

رام ساقی و وحشی خویشیم ‌ ‌ ‌ باده و نقل آب و دانهٔ ما

هم زبان نگاه حرفی چند ‌ ‌ ‌ گشت رد و بدل میانهٔ ما

دل بمهر و محبت تو پرست ‌ ‌ ‌ چه گهرهاست در خزانهٔ ما

عشق آن خانمان خرابی هاست ‌ ‌ ‌ که ترا آورد بخانهٔ ما

با ظهوری چه خوش برآمد غم ‌ ‌ ‌ ای خوشا عیش جاودانهٔ ما

خوی تو زبان زبانها را ‌ ‌ ‌ داغ تو نشان نشانها را

شاهین نگاه تست امروز ‌ ‌ ‌ گشتیم شکار خانها را

گلبانگ گدائی کشیدیم ‌ ‌ ‌ دانستگی که نهد خزانها را

تا در ره گوش خواب جستیم ‌ ‌ ‌ پیچیم بهم فسانها را

تقریب ببزم رفتنی کو ‌ ‌ ‌ کردیم آخر بهانها را

خلقت بکمین خالها بود ‌ ‌ ‌ در دام کشیده دانها را

تا در رهت از بیم نیابند ‌ ‌ ‌ برداشته ام نشانها را

لب در پی ناله نی افتاد ‌ ‌ ‌ برگردانم ترانها را

نقصی به کمال از ظهوری ست

عشق آباد که مسجود جهانی شده‌ایم
قبلهٔ اهل محبت شده ویرانهٔ ما

اینهمه ناز و تکبر نرسد رضوان را
داشتی کاش در خلد بکاشانهٔ ما

ذوق از بی غلط حسن نباید بر خویش
آشنائی دگران گشته و بیگانهٔ ما

رازها بر سر بازار نهد گر نه نهد
آه زنجیر بپای دل دیوانهٔ ما

آب از شعلهٔ فوارهٔ مژگان خواهد
دارد از تا به تفسنده زمین خانهٔ ما

در بن هر قطرهٔ قلزم و عمان داریم
کرده طوفان هوس گوهر یکدانهٔ ما

شمع از شعلهٔ حسن تو برافروخته است
گرد او پر زده پروانه پروانهٔ ما

بخت بیدار ز چشم تو فسونی آموخت
که کند خواب ترا عاشق افسانهٔ ما

غصهٔ فقر نخوردیم که افتاد پسند
عیش شاهانه زهی طبع گدایانهٔ ما

زندگانی نشود بهر تو ظهوری تاوان
وای گر جان ندهی تحفهٔ جانانهٔ ما

دشمنی فلک آسان و دوستی اندیشهٔ ما
عیب شغل دگر انست هنر پیشهٔ ما

جگر عشق در آمد جگر عقل گریخت
فخر شیران هوس و بهی بیشهٔ ما

نگسلد آه چه در خواب چه در بیداری
کرده پیوند باندوه رگ و ریشهٔ ما

شام مستان چه صفاها که بهم چیده است
اینهمه صبح که انباشته در شیشهٔ ما

مهر خود نیز ظهوری تو گلستانی شو
مهر باغ و بهاری شده اندیشهٔ ما

عشق آورده سپه بخانهٔ ما
سر ما وقف آستانهٔ ما

سوخت در یکدگر مواد هوس
آتشیم آه ما زبانهٔ ما

ز جامه خانه عشق تو اطلس گردون — به نعل داغ تنک پوشش کرده ما را

چرا بحرف ظهوری نمی نهی گوشی
بگفت و گوی که خاموش کرده ما را

خار از دخل صبر سینه ما — خرج را دست در خزینه ما

عشق بر مسند افاده نشست — داغها شرح متن سینه ما

عشق ما نیست عشق افزائی — نیست جز ما کسی قرینه ما

به سخنهای عشق گردانی — کشتی عقل در سفینه ما

ناله درکار و کاو تیز آهنگ — دردهای نهان دفینه ما

جو هر شاهی گدایان بین — دیده درج در خزینه ما

خون اهل وفا نمی خواهد — نه کشد تیغ کین به کینه ما

تا نهد چرخ را بکینه خویش
به ظهوری نگو کمینه ما

گواه گرمی خون داغهای پیکر ما — بهر شعله عذاران رسید محضر ما

چه نالهای ترا از کام خشک میریزد — سزد که باج ستانند ز دیده تر ما

شدست کشتی صبر و شکیب دریائی — وقار کوه سبک پای ماست لنگر ما

درین غمیم که غمگین کسی کند خود را — بفال دفتر ما حال ماست دفتر ما

سخن گزنده ترا از زهر لب فرو ریزد — مباد کام کسی درگزند شکر ما

چه بیکسانه نهادیم سر بیالش خشت — بغیر داغ جنون کس نماند بر سر ما

بپیر دلیست صلاح سلاح پوشان را — تن است جوشن ما تارکست مغفر ما

ز کار مکن یگانها را

عشق آورده در ستیز مرا
کندئی عقل کرده تیز مرا

صبر سے کے راه شوق میگیرد
صرفهٔ جنگ در گریز مرا

نفسم حرف طره می بافد
داستانهای مشک بیز مرا

بر سر راه دل نشانیدست
جلوهٔ قد فتنه خیز مرا

باشد از قطره کی برون آرند
دیده های محیط خیز مرا

در جنون ست سنگ بارانی
استخوانها سے ریزریز مرا

وه چه آسان برید از دو جهان
به نگه هاسے تیز تیز مرا

از نظر پیشگان حسن شناس
همه جا نازش تمیز مرا

حصه کردیم نقد و جنس جهان
همه از جمله هیچ چیز مرا

خلوت خاص عشق را بنگر
که برون کرده اند نیز مرا

خوش ظهوری بجام جوشیها
کرده دور از غزل سے کے مویز مرا

خراب بادهٔ سرجوش کردهٔ مارا
بهوش باش که بیهوش کردهٔ مارا

زیاده باد خم و پیچ طره هاسے دراز
چه حلقهاست که در گوش کردهٔ مارا

ز فربهی به بغل در نیاید آسائش
بدرد خویش هم آغوش کردهٔ مارا

چو می ببزم تمنا بدرد خرسندیم
بروی گرم همه جوش کردهٔ مارا

درست عهد مبادا شکسته دل هرگز
بیاد آر فراموش کردهٔ مارا

براه گرم روان سوخت بیتابی
ببرق تپیده هدوش کردهٔ مارا

تا چشم ترم روشنی روز نه شوید — در خنده به صد بحر نشاند سحرم را

این ناله ام از کام و زبان برتراود — کز درد تو بر هم نفشارد جگرم را

خواهم که گشایم بتماشای تو چشمی — از عقدهٔ تنگی بدر آور نظرم را

بازوی تو طوق دگرم کرد بگردن — زانوی تو برداشت چو از خاک سرم را

یارب که نگردند بدان محرم نیکان — واکرده به صد عیب ظهوری هنرم را

هردم هوس نهد سخنی بر زبان ما — مهری به بوسه کاش نهی بر دهان ما

کم مایه هست قصهٔ فرهاد و کوهکن — حرف و حکایت همه از داستان ما

چندان هزار دوره بیهوده کرد چرخ — کردند حسن و عشق قران در زمان ما

انصاف نیست اینهمه بودن برای خویش — برداشت با تو سود و سر یک زیان ما

دریا اگر شویم ندارد تعجبی — در قطره کی کنار ندارد میان ما

دلبر به بردن دل ما کرد دلبری — جانان قسم نمی خورد الا بجان ما

نازم بتازه روئی پژمرده خاطران — سرسبزی بهار جهان از خزان ما

بحث نگه بزور تغافل رود ز پیش — شرحست بهر متن خموشی بیان ما

در بارگاه سوز و گدازیم صف نشین — گرمی برای داغ نهاد استخوان ما

بها ز حرفهای گدایانه شد تهی — پر شد بوصف شاه ظهوری زبان ما

کرده ام سرمه خاک راهش را — دیده ام جوهر نگاهش را

گریه گفتم فرو نشاند گرد — رفت و گل کرد جلوه گاهش را

بروی گریهٔ ما هیچگه نخندید ـــــ — نشد بگوهر اشک آشکار جوهر ما
بحسن مهر مدارا رگ و پی ظهورا — نموده عشق به تشریح جسم لاغر ما

همم تو به ظهوری بعکس صورت یافت
بلب کشیده سری عکس او بساغر ما

حال من سر کرده زاری گریه می آید مرا — خوش عزیزم کرده خواری گریه می آید مرا
شاید آب رفته ام دیگر بجو آید بگو — حرف سرو جویباری گریه می آید مرا
قیمتی میخواستم خود را چه حاصل بر نداشت — اشک آب شاهواری گریه می آید مرا
آتشم از سرکشی نرسم دهم خود را بباد — آبروی خاکساری گریه می آید مرا
حرف افشا از زبان افشانده ام لب گشته مهر — از تشاهل رازداری گریه می آید مرا
زرد میپندارم که خواهد معذرت را آب برو — کرده طوفان شرمساری گریه می آید مرا
در خوی خجلت ز شرم دعوی بیجا مباد — گو برد ابر بهاری گریه می آید مرا

عاقبت دشمن بر احوال ظهوری خنده زد
این نبود امیدواری گریه می آید مرا

می امن و امان ساخته خوف خطرم را — مستی شده خوش محتسبی شور و شرم را
یک نخل خزان دیده بعریانی من نیست — فتان نعمت ریخت فرو برگ و برم را
پروانه افسرده ام امید که شمعی — با شعله کند دست و بغل بال و پرم را
از همت پاکانست که در عهده گرفتست — مژگان ترم شستن دامان ترم را
نتوان بره سعی بپای دگران رفت — دنبال خود انداخته ام راهبرم را
قاصد ز تو پیش دگری پیش نمی بود — می بود اگر راه شنیدن خبرم را

بخشم و ناز مرو گر بخشم و ناز روم
تو خود بناز برآورده نیاز مرا

زمین مدح شهنشاه نورست این فیض
که طرز نو شده طبع سخن طراز مرا

برای سینه ظهوری نیافت گوره داغ
مرو نکرده ببالیدن گداز مرا

برسوائی حوالت کرد عشقت پرده پوشی را
غمت بر سینه بخشان کرده لازم سخت کوشی را

نمیخواهد که سازد بوالهوس از مرحمت روایت
سیه رو باد هر کو کرد آخر زرد گوشی را

بهر قیمت بهر حالت که آزادی خریدارم
درآوردم بهیچ خویشتن راحت فروشی را

بآن لذت بکیدم نوک نیش از زهر مژگانش
که بر لذت پرستان تلخ کردم شهد نوشی را

تمامی عمر خاشاک سر کوی هوس چیدم
که نادان میکند بر شعله خس خام جوشی را

ازان ترسم که طوق گردنم گردد رگ گردن
نکردم حلقه بهر گوش خود فرمان نیوشی را

شنیدن از سخن نایافت رو گو در قفا مشنو
درآوردم برانو پیش نشنیدن خموشی را

فسانه از پی تیغ سخن ناچار میباید
خوشا مدگوی دارد کند فهمی تیز هوشی را

سمند عیش را شاید ز رهواری برون آری
ظهوری در مصاف غم عنان داری خموشی را

نداده است حق انصاف دل فریبان را
چه عشوه‌ها که ندادند ناشکیبان را

بآن امید که سازند سیر حسرت شان
بخوان کام نشانند بی نصیبان را

بپرسشم قدمی رنجه کاش فرمایند
علاج ترک علاجست گر طبیبان را

بفر عشق و جنون عجز من آنقدر خاست
که گوشمال دهم قدرت رقیبان را

مباد پرده برافتد ز روی عریانان
که در لباس پرستند جامه زیبان را

کرده بر باغ از گل رویش — خرج دامان سال و ماهش را
مے نخورد ست غالباً ہرگز — آنکه گفتست می نگاهش را
نیست از حال دل غمش غافل — دارد آباد خوا نخواهش را
وسعت عشق بین که کاه ربا — کرده نیک اختلاط کاهش را
آنقدر کرده ام بعلم نگاه — که ز خود کرده ام نگاهش را
راستیها نیاز من همه گفت — ناز کج تر نهد کلاهش را
دل باندازه گری برخاست — کرده ام چین کمند آهش را
از خطر رسته زینهاری عشق — میشناسد فلک پناهش را
از مریدان میکشان شده شیخ — کرده میخانه خانقاهش را
دولتش گر ببایت اندازد — آسمان آفتاب و ماهش را

شد ظهوری گدا بیاری عشق
باد حق یار و پادشاهش را

چه قامت است که حق داده سرفرازِ مرا — بجلوه کند ز بن نخل برگ و سازِ مرا
ز حرف صبح نفس کوته است تا کرده است — بزلف خویش سفارش شب درازِ مرا
به قبله کی بروم کعبه گر نماز برد — که کرده ابروی او قبله گی نمازِ مرا
صبا دمیده بسفتن رهی بروم محرم — که غمزه سوزنِ الماس کرده رازِ مرا
بکعبه می بروم خضر عشق ازره دیر — که رهنمای حقیقت کند مجازِ مرا
بقدر بینش خود هر کسی شناسد حسن — به بین بدولت عشقِ خود امتیازِ مرا
فسون الفت اگر هست خبر نگاه تو نیست — باختلاط در آورده احترازِ مرا

گر امین بودن صید حرم باشد حرام اینجا

یکطرف نه پرده حیرانیم ما | عید میخواهیم و قربانیم ما
بیش ازین آشفتگی در موکش | جمع کن خاطر پریشانیم ما
گرچه منع لب زگفتن کردهٔ | صد سخن داری زباندانیم ما
آههای قیمتی خوش کرده ایم | منکر غمهای ارزانیم ما
چشم اگر پوشیم رسوا میشویم | در کمین کار پنهانیم ما
شبنمی در روزکس ننشیند گل | بلبلان تازه الحانیم ما
تا قبا سازیم پیراهن کجاست | عاشق چاک گریبانیم ما
داد ما انگشت شهدی کی دهد | تلخکامے شکرستانیم ما
ورنه ما و قطره چندین شور چیست | عشق طوفان کرده عمانیم ما
داهنی بر عیبها گسترده ایم | با وجود آنکه عریانیم ما
جسم کاه و کوه کاهش در کمر | از ضعیفان نمایانیم ما

توبه فرمائی ظهوری از تو بود
هم تو فکری کن پشیمانیم ما

داغت سحکے عیارها را | کو سیت چمنے بهارها را
نے توبه پناه شد نه سوگند | بگرفت میت حصارها را
کرده به تپول خود مکرر | زلف تو بنفشه زارها را
هر روز براه وعدهٔ تو | آخر کنم انتظارها را
دل گوشهٔ کاری از تو دیدست | یک گوشه نهاد کارها را

جاگیر ۱۲

به غنچه بین که ز بوسه دمش امان ندهند / بهار دست هوس کرده عندلیبان را

ز گونهٔ تو اگر خطبه کنم انشا / بلاله غوطه دهم منبر خطیبان را

غریب باشد اگر در دلم وطن نکنی / چنین که خصم وطن کردهٔ غریبان را

پرم ز بند ظهوری زبان خویش به بند / نمانده ظرف ادب پی کنم ادیبان را

کس از من کامران تر نیست ناکامم اینجا / ندانم بسته تر از خویش آزادیست دامم اینجا

بجز ز دوستی از خود چو سوسن گشته ام فارغ / برای تیغ خصمی زنگ میسازد نیامم اینجا

ببازار هوس خوش مایه دارانند سودائی / اگر محتاج باشی میدهندت صبر وامم اینجا

ز دیوان محبت آرزوی منصبی دارم / که هنگام تسلط عزل کرده انتقام اینجا

بیا عیدی کن و در عیدگاه عشق قربان شو / که میسازد شهادت ناتمامان را تمام اینجا

تسلطهای سلطانی ز خدمت باز میدارد / چو بنشیند بر اورنگ شهنشاهی غلام اینجا

بجوش عشق نگرفتی کف خون صابون کن خود را / که شهد عمر میگردد پذیرائی قوام اینجا

با آب رو سلامت بر در آزادگان بنشین / بخاک آستان از آسمان آید سلام اینجا

ندارد راه در میخانهٔ غم تنگ ظرفان را / که باشد قطره را سرشارئی دریا بجام اینجا

مگو در عاشقی خرجی نمیباشد چه میگوئی / بشرط نفع در رهن است رخت ننگ و نام اینجا

ز بس عرفان لبش گاهی بروی بوسه میخندد / ز جوش آرزو خوش پختگان گشتند خام اینجا

خرد در درسگاه عشق جزوی در بغل دارد / تفاخر خاصهٔ خاصان اگر گردید عام اینجا

ندارد آن درازی ره که سالک قطره بردارد / فضای هر دو عالم کرده راه یک دو گام اینجا

ظهوری در خطر خود را نیفگندی خطر داری

ره بندرت نفتند خاطر آزادهٔ ما | غیر نقشت نه پذیرد ورق سادهٔ ما

عشق ساقی شده هستی نه بآن بی سرشار است | که شود شور تمنا نمک بادهٔ ما

بر کمر تحفهٔ جان قاصد دل گشته روان | امین از رهزنان باد فرستادهٔ ما

جمله دلها بره عشق تو در پیش و پس اند | پیش پیش همه از دست عنان دادهٔ ما

غیر آن سینه ندارد که مهیا سازد | چشم بیداغ تو دارد دل آمادهٔ ما

مهر را سوده شود جبهه ز بس سجده شکر | گر کنی پاک لب از بادهٔ سجادهٔ ما

فلک از دشمنی خاک نهادان پر شد | ندهد دست ببر خاستن افتادهٔ ما

مشورت با دل بشکست ظهوری در عشق
فال بگشاده غم از دفتر نگشادهٔ ما

نیست جز می کشی و رندی چاره مرا | پارسائی شده رهبر تو میخواره مرا

رفتن از پای سفر کرده نشستن بوده است | نتوان ساختن از کوی تو آواره مرا

فارغم از گله با خویش قراری دارم | نیست امید وفا از تو جفاکاره مرا

پیش من چاره مردن چه بلا آسان است | اینچنین ساخته هجران تو بیچاره مرا

توان گشته ام از سنگدلی بهرهٔ | بستر از آهن و بالین سزد از خاره مرا

الله صد بحث در اثبات قبولم کردست | باورم نیست که رو ساخته یکباره مرا

ه از آن اشک که چون رقت تماشا آید | آید از اشک و شود مانع نظاره مرا

تحفه شوق چو کردیم ظهوری تقسیم
جگر چاک ترا سینه صدپاره مرا

بشیری خر امید نخچیر ما | کم از سعی کس نیست تقصیر ما

چشمت بشراب تلخ دیدن / مستی کرده خمار ها را

از حسرت مردهٔ غم تو / آئین بندان مزار ها را

دادیم قسم به بیقراری / برهم نزنی قرار ها را

کشتی خطر کنار دارد / آرم بمیان کنار ها را

بنشانده صبا بمیهمانی / بر چهرهٔ من غبار ها را

زنار ز سبحه بس ظهوری / بگذار بخرقه تار ها را

اشک دو دیده بر عنان توسن ها یهایرا / وای که کرده صد زبان شوق تو وای وای را

گرچه شکار لاغرم کوشش فربهم ببین / صید کمند کرده ام سرزده هم خدای را

صدچه دو دست ناله شد برسر خوان احتم / داده ندای الصلا ناله سینه خای را

دست تصرف صبا بستم از آه بر قفا / کرده اجاره چشم جان سرمهٔ خاکپای را

نام فراق میبرم زهر ز کام میچکد / راه مباد بر لب این حرف زبان گزای را

درد دل ربودگان ماند نهفته در زبان / داده غمت بسینه سر آه نفس ربای را

رشک بلاست الامان مرد وصال نیستم / بادرهی بکامش این غیرت غم زدای را

جوش زند بفرقها عشق بقدر سایه اش / مغز باستخوان من باله اگر همای را

رفته ز دست کارها چشم تراست دجلها / تا بکجا برد شنا سالک سینه سای را

پردهٔ گوش محملی پردهٔ محملش شود / چون بزبان در آوریم از غم خود درای را

نیست عجب که شد فزون قدر ظهوری اینقدر / حشمت عشق میدهد بادشهی گدای را

بریاد تو ز سرها شکرها
سبلے روی تو شاهها سحرها

بے عشق تو مرده زندگانے
برپا بهوای قسمت سرها

پروانهٔ آفتاب آراست
از شمع رخت بشعله پرها

راحت ننهاده بالش نرم
زیر سر داغمت از جگرها

آسایش دیدنی نماندست
بربسته ز دیدنت نظرها

عشقم بعصا ز خود برون برد
آورده برونم از خطرها

کاسه که کنم دعای دشنام
دم بر نفسم دهد اثرها

کے وصل بار مغان آرد
در خود نه کنند اگر سفرها

گوشے بکشای تا بگویم
از بیخبران شنو خبرها

یاد تو ز خاطر ظهوری
وا کرده بروی خلد درها

کنم در عشق کسب خانه خود هامون را
بیا موزم طریق عاشقی فرهاد و مجنون را

پل مجنون بهای جاده بستم از آن
بسیل گریه خواهم داد آخر نیل مجنون را

چو قاصد میفرستم قدر فرصت
که از خون جگر رنگی دهم در نامه مضمون را

چراغانی کنم هر شب با اختر های داغ دل
باین روز سیه از رشک دارد و داغ گردون را

نه تنها نقش های رنگین دل هوس کردم
ازین حسرت نصیبی کرده ام هر قطره خون را

جنون پوست بی مغز دگر باشد
سد شان گرفتند از خیرگی در پوست مجنون را

ز درد دل نوازت بیدار بختان شد
اب دگر افسانه خوان کردیم افسون را

ظهوری چشم ظاهر هم ز مکس بلا دارد

صدا قست زهر خنده آید برون / خرابی چه خوش کرده تعمیر ما

جنون هرگز این تازه رویی مرا داشت / نشسته برو گرد زنجیر ما

کمان خرد از زه انداخت سیم / خطائیست در تیر تدبیر ما

شود زود کوتاه رنج سفر / بلندست در سعی شبگیر ما

بعشق جوانان جوان مانده ایم / چنین کرده ارشاد ما پیر ما

زبان دگر وام کن گو قلم / در انشای حرف ورق گیر ما

تو خود شرمساری دگر میکشی / نگویی اگر عذر تقصیر ما

رود بوی مشک و برد رنگ لعل
ظهوری محالست تغییر ما

هوس گنج بر آورده ز تعمیر مرا / ترک تدبیر عمل کرده تبدیر مرا

کم از آنم که در معذرتم باید زد / پیش از آنی که دهی خجلت تقصیر مرا

رفت سودای تو خوابم ز سر ار برده حشیم / نپسندند زمین دم تعبیر مرا

سخره عیش و طرب چون دگران میبودم / که نمیکرد غم درد تو تسخیر مرا

تن پرستان دگر اند چرا ریزد آب / واعظ از قصه جوی شکر و شیر مرا

مرشد میکده غم چو خلاص داد / داد بس توبه ز سالوسی تزویر مرا

اگر این بخشش نه لطف است وفا خواهد کرد / داده دیوانگی و علقه زنجیر مرا

درگذشتن نتواند نگه از کشته او / تا تسلی ندهد چشم سکون گیر مرا

درد کن ریش جگر خوب نمکسود نشد
تمام شهر ۱۲
میبرد عاقبت این شور بکشمیر مرا

جز به بیهوشی نبخشند شراب غم تو | غیر رسوا نه سزد محرمی راز ترا
زور زاریم به بین قدرت عجزم بنگر | کز نیاز دگران باززدم ناز ترا
سایه گسترده همان فکر شکاری دارد | می‌نهم طعمه بچنگل ز جگر باز ترا
زان کمانخانه ابروست تقاضا صید افگن | خوش به انگیخته ترکِ قدرانداز ترا
تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا | عزت و قدر دگر داده حق اعجاز ترا

شد ظهوری ز تو پامال فلک گر خواهد
نتواند که کند پست سرافراز ترا

نازم آن جادوئی پرافسون را | که کشد از جگر رگِ خون را
نه پسندد گدا به نعلینی | ازرش افسر فریدون را
میکند تیز تر بعجز عشق | آب تیغش زبانه خون را
نغمه بر نغمه گر بریخت دلم | ناله در ناله جست قانون را
برلب خشک ما چه میخندی | گریه ترکرده نیل و جیحون را
خندهٔ صبح را آب دهم | شب چو آرم بگریه گردون را
چشم لیلی بتحفه می‌طلبد | از صبا خاک پای مجنون را
رسم و قانون حاجتی دانند | که ندانند رسم و قانون را
خواجه از گنج فقر مایه نداشت | برد با خاک رشک قارون را

رفت دل از برای پاس درون
بظهوری گذاشت بیرون را

آباد کرد عشق تو جانِ خراب را | در خرمن عطش زده برق سحاب را

که از داغ دلم آئینه کاری کرده بیرون را

از تاب سینه شعله بر آورده داغ ما
صرصر طپانچه نخورد از چراغ ما

مرهم ور آتش است کبابیم از غمش
یارب که هیچ سینه نسوزد بداغ ما

خود را بهار ساخته بیرون نهد قدم
افتد اگر گذار خزان را بباغ ما

دیوانه شد بهار گلی بوی کرده ایم
سودای طرح کرده جهاند دماغ ما

گردید بخت تیره همایون بفر عشق
گیرند همای فال بگلبانگ زاغ ما

از چشم پر خمار تو در می فتاده ایم
مستی بجای قطره چکاند ایاغ ما

از جان داغدار ظهوری نشانه ایست
هر لاله که میدمد از باغ و راغ ما

غم ساخته نیست هست ما را
خوش کرده وفا شکست ما را

بیفائده پایمال گشتیم
دستی نگرفت دست ما را

بر نغمه زیر و بم گرفته است
افغان بلند و پست ما را

در هفت خم فلک ندارد
دوران می یک نشست ما را

افتاده هزار غصه برهم
مژده دل غم پرست ما را

ساقی گزک گزیدنی بخش
یک ره لب بوسه هست ما را

آورده برون ز رنگ تغییر
در روت رخ ز رنگ بست ما را

مکشای خدنگ کین ظهوری
فرسوده مباد شست ما را

کرده ام محرم دل غمزه غماز ترا
هرزه گو ساخته ام چشم سخن ساز ترا

ناله را پنجه دهم جیب دهد گردون را
گریه سر وا کنم و بحر کند هامون را

ابر در دعوی چشمم نه بجا پا افشرد
رو برو کرده به هر گوشه دو صد جیحون را

خواستم از اثر نامه شود گرم نشد
چند بیهوده در آتش فکنم مضمون را

میتوانم بدمی چاره صد افعی سازم
عقرب هجر فگندست برگ افسون را

در ره هجر تبان شد سکندر کاهست
کرده در گوشه غم عشق صد افلاطون را

هر نفس بدروان آمد و جا تنگ شده است
بیم دارم که بگیرند ز من بیرون را

محو در لذت کیفیت او شاه و گدا
داده زهر تو عجب چاشنی افیون را

میکنم لاغری خویش بصد خنده نهان
تا نمایان نکنم فربهی مضمون را

غیر آری و بلی مانده ظهوری از لب
نیست در کام و زبان جای چرا و چون را

آمده ام پیش نظر هر گوشه صد گلزار را
تا برای پای دل خوش کرده ام کهسار را

دارم غم پیکان او صیقل زنگ سینه ام
چون تشنه آن سازم نشان این تخته زنگار را

ای دل در بیگانگی مپسند که با ما میکند
هر چه کردی آشنا آن آشنا بیزار را

زنجیر میباید دگر کاکل میفشان بر کمر
از پرده می افتم بدر در پرده کش رخسار را

این شعله کز کانون جان سر میکشد تا آسمان
در هر شرر دارد نهان صد داغ آتشخوار را

در مذهب ما ای برهمن دیگر در دعوی مزن
تسبیح را بستان ز من تسلیم کن زنار را

دامان زهدم گشته تر ای شیخ از من در گذر
آلوده چون سازم دگر از توبه استغفار را

ریزد ظهوری در زبان این زهرها در کام جان
تلخی گر آید بر زبان موج شکر گفتار را

یک دیدن ست آفت یکشهر جان و دل — لطفست برمدار ز عارض نقاب را

تاب کمر خرابی صد خون مرا بست — مگذار زیر کاکل پرپیچ و تاب را

تا مست بوسه روز جزا افتمت بپا — خواهم بلب چشی بنوازی شراب را

بخشیده اندروز ازل حسن می نگیر — از روزگار وصل تو فصل شباب را

هجران ندیده غیر چه داند وصال چیست — از عدل شاه پرس دیار خراب را

بر شعله نگاه نکردیم جان سپند — دل سوخت بر تحمل ما اضطراب را

روزم سیاه کردهٔ ماهیست کز غمش — آتش بجانمان زده اند آفتاب را

برهم نمیزند همه شب دیده کز سرشک — الماس ریزه در ته پهلوست خواب را

تیزست آتش ای دل دیوانه دورتر — هشدار خامسوز نسازی کباب را

عشقت معلم ست ظهوری ورق بدر — در نقطهٔ مطالعه کن صد کتاب را

هوای صبح بخشد تازگی گلهای خرم را — چه نسبت باگل ترپژمردهٔ ما فیض شبنم را

سر دعوی چو در بازار سودای تو بگشایم — بیک غم غبن دانم عشرت و عیش دو عالم را

دلی در همسری از کار خود بیرون نمی آید — سلامت دار یارب دلربای طره درهم را

مشقت بر مشقت دشمنان تشنه اسباب — فراغت در فراغت باد سیرابان زمزم را

معاذالله که زهر دل گزا در کام جان دارم — که مغز استخوانم میگزد افعی ارقم را

ندارم طاقتی وآن ز تاب پند میسوزد — ز دلسوزی خدا محروم گرداناد محرم را

ظهوری مژده بر عیش آمد و بگشای آغوشی — دل پیچیده خوش بر دست محکم دامن غم را

یارب از صید غیر در گذران | شوخ عاشق ندیدهٔ مارا
رشک با شکوه همزبان نکند | خامهٔ لب دریدهٔ مارا
اشک خونین چه خوش خیالی بست | پشت دست گزیدهٔ مارا
کو جهان شادئی که راست کند | پشت از غم خمیدهٔ مارا
آه اگر وصل در بغل نکشد | دل هجران کشیدهٔ مارا
وای گر باز برنگرداند | جان بر لب رسیدهٔ مارا

ره ظهوری نمیتوان بستن
رگ صد جان بریدهٔ مارا

میکشد سوز ناز ماتم ما | عیشها عاشقیست بر غم ما
از تماشا بخانه ره ببری | اگر آئی بسیر عالم ما
راز در سینه میکند سوراخ | خون چکانست آه محرم ما
از برای طراوت گل روی | چه ضرورست چشم پرنم ما
عیش این رتبه از کجا میداشت | گر نمیشد شریک با غم ما
گشته با زلف پر شکست درست | نسبت روزگار درهم ما
درد گر درد را نمیگردد | غم ما را گزیده مرهم ما
لب خشکی نگاه میدارم | شاید آید بکار زمزم ما

با ظهوری غمش نمیشد رام
بی سبب نیست از خود این رم ما

بر نزد ناله سر از لب ما | که نشد شعله از تف تب ما

نخواهم داد روز حشر از کف دامن خود را
نبینم تا بکف دامان گل پیراهن خود را

گل صد بوستان از جیب اگر بیرون هم شاید
که از داغ محبت گلبنی کردم تن خود را

پی نظاره از گلشن دوانم صد چمن بیرون
چو آئینه نبندم از خاشاک رهی گلخن خود را

چو از دل سخن خوبان حکایت در میان آید
نگه هم خود کنی تعریف سنگ دامن خود را

بدست آرزو این تخم در خاطر همی کشتم
که میوه بردم جای برق حسرت خرمن خود را

توانم آنقدر در مهربانی همرهی کردن
که مهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را

ندارد غالبا آب مروت تیغ بیدادش
ظهوری برکشی تا کی بحسرت گردن خود را

یارب اثری دعاے مارا
صبری دل مبتلاے مارا

اندک رحمی ستمگران را
اندک سخته وفاے مارا

خوشحال وصال کو که دارد
در قهقهه هاے هاے مارا

در سینه نفس نماند و ننواخت
دشنام کسی دعاے مارا

فریاد که خویش فرد گرفت است
بیگانگی آشناے مارا

جان فرش ره خیال او باد
وانسته ره سراے مارا

سرکوب نزاکت سمن کرد
خار ره عشق پاے مارا

جان در ره عشق کن ظهوری
ضامن شده بقاے مارا

گریه خوش کرده دیده مارا
شسته نقش جریده مارا

نمکین عشوه به شور آورد
هوس آرمیده مارا

برخوان دردچشم ظهوری نگشت سیر
گویا بقدر کاسه نسنجند آش ما

بحصول آشناست مطلب ما — همزبان گشته اشک با لب ما
باز شیرازه بسته رشتهٔ وصل — دفتر حال نامرتب ما
گریه گو فتنه کن ز دیده دگر — صلح کردست خنده با لب ما
حاصدان آه یاربے دارند — کار خود کرده آه یارب ما
وصل آبی بروی کار آورد — سوخت هجران در آتش تب ما
ماه فیض و سعادت ازلی — کرد گردون نثار کوکب ما
عیش صد روز عید رفت و نکرد — گاه دامن فشانی شب ما

گر نمیکرد قرب او حاصل
کی ظهوری شدی مقرب ما

شود بر عرش سروری سر ما — خاکپای کسی ست افسر ما
شرف وصل پرتو افگندست — فارغ ست از وبال اختر ما
کلک حسرت رقم نمیزند — آرزو کرده طرح دفتر ما
شوق در عین دامن افشانیست — زده در شعله غوطه اخگر ما
گشته سوز و گداز بر ما ختم — مهر و داغ ست زیب محضر ما
آنکه از پیش ما نمیگذرد — بر نمیخیزد از برابر ما
شکن طره از گره خالیست — دل ما را چه کرده دلبر ما
خنده اسے مدعی بسے نمے آید — زخم مرهم برون ز خنجر ما

بفسون و فسانه دست نیافت / کوتهی بر درازی شب ما

غالباً جلوه غیر خواهد داشت / سینهٔ بر سنان یارب ما

بر خموشی زدیم اگر نزند / دود انگشت ناله بر لب ما

مطلب خویش در میان ننهاد / با اجابت دعای مطلب ما

زیور گردن گرفتاریست / طوق سودای سیم غبغب ما

در ره شرح عشق می‌پوید / برده تحقیق سبق بمذهب ما

میتوان ابجدی بقول آموخت / که دهد خویش را بمکتب ما

کار بر ما عجب که گیرد تنگ / آن که زو شد وسیع مشرب ما

با ظهوری نگشت راست فلک / داد از دست طالع چپ ما

هموار گشت خوش بره دیو معاش ما / کو دست ریزه کاری حاجت تراش ما

چندانکه پای سیر رود کشت آرزوست / از تخم حسرت است قطرهٔ اشک پاش ما

گلبرگ ناشکفته زده بر لاله طعنه رنگ / خوننابه براه گشت دل به خراش ما

معمور مدعی که نهان ماند مطلبش / ما را خراب کرد تمنای فاش ما

ما را امید وصل چه سنگین برسته اند / ترسم که در تلاشش نیز در تلاش ما

با اهل رسم قدرت همسایگی نبود / آمد بروان زکوچه عادت معاش ما

اطلس بشال ما نرسد پیش نازکان / جانهای فدای مشتریان قماش ما

باید هزار گریه با همپاسه کرد / کاید شبیه لب انتعاش ما

پهلوی چپ بکس نظر در نیاوریم / زیرا که هست از جگر خود تراش ما

جان و دل هرچه هست میگیر
در بهای نگه مقابل ما

پای ما را روانی دگرست
آخر آخرست منزل ما

عالمی را ز هایهای جرس
میدواند بکعبه محمل ما

ازمی دوستی ظهوری را
میدهد توبه شیخ عاقل ما

ای وصل تو اصل زاری ما
عزت شده از تو خواری ما

گو رنج برو که کرد راحت
از داغ تو پنبه کاری ما

طغرای سعادتست این داغ
بر جبههٔ دوستداری ما

امید که رفع رشک بخشد
ما را با میدواری ما +

حاشا که نمی دریغ دارند
از مزرع خاکساری ما

تر باد سر آستین عفوی
از جبههٔ شرمساری ما

روئید زر عیار رایج
از بسکه کم عیاری ما

آرام بپای خانه کرده
در کوچهٔ بیقراری ما

مستی و جنون دو جرعه نوش اند
از ساغر هوشیاری ما

ایمن شده از خطر ظهوری
آری شده زینهاری ما

ای غمت ناز پرور دل ما
زهر چشم تو شکر دل ما

جان فدا ایست که با همه شوخی
نرود از برابر دل ما +

عشق هر رخنه که بود گرفت
بار قفلست بر در دل ما

رو ظهوری جلای آئینه ده
تا به بینی صفای جوهر ما

آورده پی غم تو بعشرت سرای ما — در عاقبت ز ننگ نه بیند بلای ما
برخاست از خزانه هستی صفیر جغد — خوش کرده جا بقا بجوار فنای ما
از بار خوف ماست زمین گرچه در نشیب — کاهی ست در برابر کوه رجای ما
رسوا شدیم راه کمانها کشاده شد — بیگانگی ز حد ببرد آشنای ما
زین تیغ کینه که بدست تغافل است — گاهی کرشمه گر نکند رحم وای ما
پیش که میکنیم شکایت که سر زده — دشنامی از لب تو بجیب دعای ما
خوش اشکار تیغ تغافل زدی و ماند — در گردن نگاه تو صد خونبهای ما
فکر سفر ز رشک سری میکند بدل — خالی مباد بر سر کوی تو جای ما

جانت بلب رسیده ظهوری ز جور او
ناگاه شکوه‌ئی نکنی بی رضای ما

ای ز رویت بهشت منزل ما — عیش آزاد کرده دل ما
چشم بر هر طرف که گردانیم — رخت افگنده مقابل ما
دیده بر هم نمی زند حیرت — در و دیوار نیست حائل ما
دست تقدیر بسته روز ازل — بر دم خنجر تو بسمل ما
نقص خورشید دوستی بر چید — نم بود و نبود از گل ما
بر دل ماست هر کرا داغ است — دارد از داغ طالع دل ما
عشق را نیز کشته می بینیم — سخت تر هست تیغ قاتل ما

خوش کمان کینهٔ بیگانگان زه کرده اند
وای گر با شست ورزد آشنائی تیر ما

هیچکس عمری باین تلخی ندارد غالباً
دایهٔ غم کرده زهر حسرتی در شیر ما

تا زبان مدعی میشد مسلمان کاشکی
غسل میدادش بآب قصهٔ تکفیر ما

با وجود این جنون در صید سیمرغ مراد
بافت دست عقل دام از رشتهٔ تدبیر ما

شمع تعریف شبستانی ظهوری برفروخت
صبحگه خورشید و مه از شعلهٔ تقریر ما

عشق کجا که تا خورد خون امید و بیم را
تازه کند بدشمنی دوستی قدیم را

ناز و نیاز عمرها زور بهم آزموده اند
نیست حریف عجز با سرکشی غنیم را

بر سر کوی بیکسی گرد ز رخ چه روبدم
دیدهٔ تر در آستین خون فگند نسیم را

نقب بریده بر جگر حسرت سیم غبغبان
گریه بصرفه وا مکن کو سر گنج سیم را

سیل سرشک ما مگر بر سر شست شور رود
بخت ز تار آه ما بافته این گلیم را

شد نم دیده خشک تر رغبت گریه بیشتر
فاقه بشور آورد مکرمت کریم را

پا بگلیم کش دلا طور کجا و ما کجا
آمده سنگ رو بسر ملتمس کلیم را

در حرمش ز خودسری کار صبا فتاده پس
قرب بنام ما مگر پیش برد نسیم را

رشک گرفته رخصتم لب نگزد ندامتم
نیست ظهوری دگر رهزنی ندیم را

دماغم بر نمیتابد فسون پیر و برنا را
جنونی کو که در زنجیر پیچد کوه و صحرا را

نشد از تند باد آه ماه و هفته طولانی
سرشکی کو که گردابی کنم امروز و فردا را

بحسرت قطره نه جوشش از کشادی سینه می پیچید
امیدش در بغل زین تنگتر میخواست دریا را

قلزم شوق و موج عشوه تو — کشتی صبر لنگر دل ما
در ازل کرده حسرت تیغی — جامه چاک در بر دل ما
نگهی در گرو گذاشته — از پی بیع گوهر دل ما
ای ظهوری مدد که نحو غائی — عشق آورده بر سر دل ما

عشق آمد و سیمرغ ربا شد مگس ما — از جبهه گل سجده کند خار و خس ما
هر جا که بهاریست برآورده سر از خاک — در سایه سرسبزی نخل هوس ما
ای فاخته پرواز چمن از تو که گردید — بال و پر ما بر سر کوی قفس ما
سهلست ره سدره امید گزیدن — نگذاشته از مرتبه دسترس ما
صبح حرم وصل دود از پی محمل — شبگیر بلندی زده بانگ جرس ما
فرش رهش از فرق قبول آورد اقبال — هر جا که قدم پیش نهد ملتمس ما
وقتست که نازیم به نخچیرگه کام — آورده سگ نفس سری در مرس ما
میخواست که صد مرحله از پیش فتد پس — زد دست ظهوری بعنان فرس ما

باز میر قصد جنون در حلقه زنجیر ما — باز در کوی خرابی میکند تعمیر ما
همسفر گردید خضر عشق و زرش انگیختم — صبح روز کام شد گرد ره شبگیر ما
جیب طاقت از هجوم چاک دارد بر میان — تحفه توفیق در روی شد گریبان گیر ما
شب سرای خواب روشن شد ز شمع دولتی — فال داغ دل برآمد از لب تعبیر ما
ای دعا جیب تهی تا چند گردی در بدر — رو اثر در یوزه کن از آه بی تاثیر ما

چرخ در کین ضعیفان نشود صلب چنین
شیشهٔ او نخورد پهلوی از خارهٔ ما

میتوان یافت غرض تر لب رسواییست
کرده بیطاقتی این فکر که دربارهٔ ما

نکند شعشعهٔ حسن تو اگر بدرستگی
نبرد ره تماشای تو نظارهٔ ما

شست مژگان کماندار مزیاد که دوخت
چشم بر بخیهٔ پیکان جگر پارهٔ ما

رحم گاهی بشفاعت در جرات میزد
کشته افتاده بشمشیر ستمگارهٔ ما

لذت ذکر جگر یافت ظهوری که ربود
سبحه از نقل طربخانهٔ میخوارهٔ ما

ساختم از کار معزول اختیار خویش را
پیش ازین ضایع نمیسازیم کار خویش را

از خزان مرگ کانزار حیاتم ایمن است
کرده ام فصل تماشای بهار خویش را

خلعت خواری نمیزیبد کسی را غیر من
گرد هی تشریف هم بی اعتبار خویش را

ذره بر خورشید آغوشی بحیرت کرده باز
خوش فریبی داده امیدوار خویش را

میتوان افشاند گاهی چین زلفی بر صبا
برسش مغز پریشان روزگار خویش را

با قرار و عهد تو با دیگری ما را چکار
پاس میداریم ما عهد و قرار خویش را

سینهٔ دیگر ندارم زودتر بیرون فگن
اخگر رشک از گریبان داغدار خویش را

ترسم از بیطاقتیها ناگهان جوشی زنیم
پا منه بر داغ کار بیمدار خویش را

غمزهٔ صیاد تا کی بر زمین خواهد نشست
رحم پرور کن جگرگاه شکار خویش را

در غبار کوی غم روزی ظهوری کشته کم
آستینی بر جبین کش خاکسار خویش را

دل از اندیشهٔ وصل تو عالی کرده همت را
تماشا در تماشائی تو حیرت کرده حیرت را

دو عالم یوسف ما قیمت یک جلوه میخواهد | که میگوید جواب دعوی عین زلیخا را
دعا در حسرت دشنام می میرد لبی بگشا | گره شو گو نفس در سینه اعجاز مسیحا را
به ننگ نفس نامم ساخت با خاک سر کوی | بهر جا میروم از فخر بر سر میبرم پا را
کجا دل بست در راحت بآن آسودگی کردی | نکردی روی اگر در زخم ریش داغش سینه ما را
برای گریه دیگر در جگر آبی نمی بینم | اگر بس نیست باید فکر دیگر گریه ما را
هلاک غارت آرام دزد انند آگاهان | دلا گر آشناسی دزد خود بشناس کالا را

بیال دل ظهوری بر سپهر عشق پروازی
که گنجشک ضعیف خود شمارد اوج عنقا را

عشق بتان سرشته صفا در سرشت ما | از صبح کعبه تافته شام کنشت ما
عکسش کتابه گشته پی طاق عرشیان | این رتبه حد کیست زهی سرنوشت ما
ای آنکه آگه از رقم جبهه نیستی | خطی برآوریم که خوبست زشت ما
با حور عاشقان چکند حور زاهدان | نخوت بهشت زاهد و خاک کنشت ما
تخمی که گریه کرد بدامان ما بهای | در فصل خنده قهقهه روید ز کشت ما
گشتیم خاک خاک نگردید آرزو | در کاخ وصل رکن نشین باد خشت ما

در برزخ فراق ظهوری برآوریم
از آب وصل گل شده چاک سرشت ما

رشک اخگر شده اشک از تف نظاره ما | شعله در بال سمندر شده فواره ما
آرزو چشم زد کور نگاهان نکنم | پرده از گرد رهی بافته رخساره ما
خاطر از حال دل بادیه پیما جمعست | کار خود ساخته ز آوارگی آواره ما

بیا یارب نماید طالع ما روزگاری را / که بیند در بغل نخل تمنا نوبهاری را

جز این تعویذ در دفع سیه بختی نمیباشد / که از زلف تو بر بازوی جان بندیم تاری را

نبخشد ضعف اگر توفیق جنبانیدن دوشش / گدای ناتوانی بار عشق و مهرباری را

شدی صید ای دل زخمی بخون غلتیده حسرت / چه پیلسازی نگاه آلوده فتراک سواری را

برای جیب بخشم ای صبا گر از گلستانی / نیاری دامن پرگل چه مانع دشت خاری را

باین زیبندگی هرگز ندیدم اشک گلگونی / شبی شاید که گیرم در حنا پای نگاری را

مهیا کرده رشک آلوده وصلی طالع شوم / بزهری میچشم ناچار شهد خوشگواری را

بکامم آرزوهای نخیر تیغم از دست بدعهدی / بعزمم داده سر خوش حسرت امید غواری را

ظهوری کوی میگیرد سراغ چهره حالم / نسیم دشت غم هرجا برانگیزد غباری را

بهار آمد جنون دیگر بصحرا میبرد ما را / خموشی باز بر هنگامه بندی داشت غوغا را

بکوشش نیست ممکن عشوه از سیماب برچیدن / شکیبا کی تواند کرد ناصح ناشکیبا را

کمند ذره بر خورشید می پیچد کشش بنگر / بطوفان محبت قطره شورانید دریا را

بشرط کار دیوسف را زلیخا میخرید از خود / ترنج و تیغ را نازم چه رنگین کرده سودا را

فسون پرواز تر از عشق در عالم نمیباشد / دم طفلان نادان میدمد پیران دانا را

ورع را در زیرکی گیری تلاش پیشتر ستی کمین / نهال عشوه ساقی چه رسوا کرد تقوی را

ز شمشاد تو گر دیدست ثابت جلوه پردازی / فرو دزدیده در خود سروبن از شرم دعوی را

برای خلد تا رشک نخواهد تافتن دوزخ / ازین زیور که ایزد از جهالت داده دنیا را

زخاک و خون تیرباران گشتگانت سرمه سازم / جلای حیرتی بخشم مگر چشم تماشا را

کجا سعی قضا سیمرغ دل را بال و پر بستی
ظهوری دانه از خال تو گر دام محبت را

ز تاب درد کاهی گشته ام در کنج بیتابی
بزور آرزو دل میکشد این کوه حیرت را

خراش سینه را گر از شکاف سینه بنمایم
ز دندان بخیه‌ها بر لب زنم اهل ملامت را

سلامت از همه راهی بروای صحبتش باد
اگر واقع خود از ما هم سلامی هم سلامت را

اگر میبایدت در کوچهٔ آسودگی منزل
برون ریز از سرای طبع رخت رسم و عادت را

نگهدارد خدا صبر دل من این فرو بستم
باشک شوق از رخسار خال این گرد همت را

شراب عشوه چندان کرد ساقی دوش در کارم
که از مجلس برون بردوش بردم صبر طاقت را

بنازم چشم مستی را که هر ساعت ز هشیاری
کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را

ظهوری شمه از حال زار خود کجا گوید
نگنجاند اگر در رنگ حکایت صد شکایت را

بخونم کرد رشک غیر رنگین تیغ غیرت را
بانصاف آشنائی باد شوخ بیمروت را

بطوبی قامتی نازم که آب تیغ بیدادش
دواند در رگ و پی ریشهٔ نخل محبت را

چنین گر بر دلم امروز حسرت رحم ننماید
بخون آغشته خواهم کرد فردای قیامت را

گر افتد از ملاحتهای خوبان شور در لبها
تو رحمی کردمی از رشک نمک جان ملاحت را

ز آتش پاره دارم چنان هنگامهٔ گرمی
که در لبهای ناصح میگدازد خوش نصیحت را

چرا معنی ننالد هر دم از همدوشی صورت
رهین همرهی دارد مجاز با حقیقت را

ز طعن خویش نپذیرد آشنا جان در وطن کاهد
موافق ساز با طبعم خدایا آب غربت را

کجا از عهدهٔ ذکر ثنایش برون آیم
مگر سازد ظهوری سبحه گردان شکر حسرت را

بسکه سرکرد ظهوری ستم هجران را

دل به ره شکیبیان یافته رهنمای را ‌ ‌ ‌ بر دم تیغ میبرد جان برهنه پای را

بر رخ غمکشان کشد گریه ترانهای تر ‌ ‌ ‌ غصه گمرآورد بکف دامن هایهای را

زهر فراق خورده ام شهد وصال بایدم ‌ ‌ ‌ گر زرگ و ریشه برکنم تلخی جان گزای را

رشک رقیب میخورم لیک عوض نمیکنم ‌ ‌ ‌ با لب خنده خیز او دیده گریه زای را

سایه ز رنگ نازکم بر دو پیش زبال و پر ‌ ‌ ‌ بخت بقر قمار کند بال فشان همای را

دست نهاد بر سرم عشق بلند قامتی ‌ ‌ ‌ خاک رهش اگر کنم فرق سپهر سای را

غیر نبوده صید او باز نبوده نخجیستی ‌ ‌ ‌ آتش خس نواز را بار کس ربای را

شوق چو راه سرکند خضر چه میکند کسی ‌ ‌ ‌ داده بآب اشک ما منت رهنمای را

ساخت همین عشق تو کار ظهوری ترا
خسرو ملک گو به بین سلطنت گدایرا

میرود بیرون گزند عقده ها از کار ما ‌ ‌ ‌ عشق میسوزد سپند از سبحه بر زنار ما

در محبت آنچه میگوییم اول میکنیم ‌ ‌ ‌ پاره بیش ست از گفتار ما کردار ما

گر بلندیهای عشق اینست خواهد پایه او ‌ ‌ ‌ عرش را در سایه کوتاهی دیوار ما

نخل دردش از زمین سینه محکم کرده پا ‌ ‌ ‌ شکر راحت برده دل از ناله برخوردار ما

هیچکس را پایه ما نیست در مهر و وفا ‌ ‌ ‌ کبر و ناز خواجگی کج می نهد دستار ما

در خوبی خجلت ببید از بیدبازی خوردگان ‌ ‌ ‌ خواست عذر تو بهای جمله استغفار ما

هر شب هر کس نسیم خواب صبحی میوزید ‌ ‌ ‌ دیده از انجم نثرد بر هم شب بیدار ما

عشق با در کار جسم او چه جانها کنده است ‌ ‌ ‌ از مروت نیست این گر نیست منت دار ما

زهی خجلت که با همت عرض انجم پرده شد آخر
ظهوری رو نکردی از چه زخم مرهم ها را

زبیماری چه راحت پهلوی بستر پرستان را
مبادا زخم مرهم سینهٔ خنجر پرستان را

نمیجوشد ز کام شهد خوبان لذت زهرشان
ز چشم افگند رحمش تارک مغفر پرستان را

ز جنبشهای مژگان نشترهای خوبان گرم شد
بکاوی رفوی محشر گر رگ نشتر پرستان را

کشیدی درد بیغیرت تا الماس تلخی از کامم
اگر بودی مذاق زهر تا شکر پرستان را

سبکروحانه در بحر تعلق دل ز خود برکن
که کشتی بر نمی‌تابد غم لنگر پرستان را

دران صحرا که سنگ رود ممنون مشت خاکستر
مبادا اندیشهٔ پرواز با بال و پر پرستان را

سجودت تا شود بر جبهه تاوان بگیر ای زاهد
تماشای رکوع شیشهٔ ساغر پرستان را

ظهوری بر سر خوان قناعت ریزه چینی کن
که سیری احتیاجی نیست هرگز ندر پرستان را

برنتابد جگر دردکشان درمان را
نه پسندد سر شوریده سران سامان را

میچکد شعلهٔ صد کوره ز هر قطرهٔ خون
بفشارند اگر داغ دل خامان را

عالمی را بیکی لحظه کند قتل اگر
بر تغافل نگمارد نگه پنهان را

زور حسنش کشد از جان ملامتکش مصر
ریشهٔ نخل غم سرو قد کنعان را

خلق را مژدهٔ آسایش خواب آوردم
ضعف از آه بزنجیر کشد افغان را

شعلهٔ عشق بجا از عقل برآورده ما
چشم زخمی نرساند شررش ایمان را

تیرش از سینه چرا دیر برون می‌آید
پیش خود دل گذرانیده مگر پیکان را

کار با مرحمت وصل فتادست دگر

زخم دل ست و سوز جان هدیه منع چون توان
همره پاره‌های دل راز تو میرفت بر زبان
ناله لب خراش را گریه چهره سوز را
حیف مران لبسوی ما ناوک سینه دوز را

در ره وعدهٔ تو دل گرچه دوید عمرها
بخت بدش نکرد طی مرحله هنوز را

بمجلسی که درآئی شوم سپند آنجا
سپند وار ز آتش نفتد گزند آنجا

بشهر عشق جنون زان محله ام که خورند
قسم بخرّمی خاطر نژند آنجا

حدیث سادگی شان من بچین نبرند
ز شرم بر ستر و نقش از پرند آنجا

برون نیامده از حضیض پستی طبع
اگر باوج روی ور شوی بلند آنجا

کشاد کار خود از دیده دیده بود مگر
دلم بصومعه رفت و نگشت بند آنجا

بعشق ابروی بت طاق دیر محراب ست
ز سجده فرق حرم باد بهره مند آنجا

چه رائج ست زر داغ در دیار جنون
بنام تارک من سکه میزنند آنجا

ببزم شوق چه شیرین شدست گریهٔ تلخ
بزهر خنده دهد باج نوشخند آنجا

بعرصه تا که بر دیده ها جلا سازد
ز سرمه سائی نعل سم سمند آنجا

حصار سینه زراعت چه رخنها میداشت
اگر نه داغ تو میکرد کوچه بند آنجا

متاع دل چو ببازار درد و غم بردی
خموش باش ظهوری چون و چند آنجا

بخلوت آمده برقع ز رخ فگند آنجا
رساند خوش مددی عشق خیم بند آنجا

فتاد کنگر ایوان کبر و ناز بلند
نگشته آه و فغان کسی کمند آنجا

نگه کمند رسائیست در شکارگهش
بهیچ تیغ نبریده هیچ بند آنجا

فقر را در پایه داری با غنا سنجیده ایم ... در ترازو می‌زند مو اندک و بسیار را

یک سخن ناخوانده نگذارد غرورش از چه عجز ... دفتری می‌پیچد از هر حرف در طومار را

گرم سودا گشته ایم از شمع خود رونق مگیر ... پر فروشی میکند پروانه در بازار ما

خوانِ ما را جوهر آلایش تنعم نبود ... در جوابِ ما دلیل ماست دعویدار ما

فکر دیگر کن ظهوری چون تواند آمدن ... خدمت عقل و جنون از عقلِ ناهنجار را

شد طبیبِ ما محبت منتش بر جانِ ما ... محنت ما راحت ما درد ما درمانِ ما

ساده شد لوح ضمیر از نقش فکر دیگران ... شکر لله محو شد در یاد او نسیان ما

زاهدا افسرده گو گرمی مکن خواهد فتاد ... ز آه برق رحمتی بر خرمنِ عصیانِ ما

چشم را آیینه کی غرقِ جلا بودی چنین ... گر نبودی در برابر دیدهٔ حیرانِ ما

عید چون قربانیان از رشک کو در خون نشین ... طالعی دارد ز شمشیر غمی شریانِ ما

تا را از رگهای جان بستیم بر قانون درد ... می‌زند خوش ناخنی بر سینه‌ها افغانِ ما

صد ارم در هر نگاه و صد ختن در هر دماغ ... طرح کرده رنگ و بوی لاله و ریحانِ ما

چشم زخم خاطر ست اندیشهٔ حور و پری ... بسته آیین خاطر ما را نگارستانِ ما

رونق بازار ارباب محبت ظاهر ست ... مشتری جز ما که باشد بر درِ دکان ما

بی فنا نتوان ظهوری بهره ور گشت از بقا ... کو چنان مرگی که منت ها نهد بر جان ما

هستی ما نقاب شد آن رخ جانفروز را ... کاش برون افگند برق وجود سوز را

راه به صبح چون برد شام غم بلاکشان ... کرده ز سال و مه برون شام فراق روز را

صد بچشم کم مبین پامال حسرت اینچنین
بر شاهد کام آستین افشاند دست ناز ما

ما را چنین فرزند سیه بر کرده از خورشید و مه
جیب و گریبان نگه چشم نگه پرداز ما

از لطف خط مشکبو پیرایه تر از آرزو
هم حسن بی انجام او هم عشق بی آغاز ما

دریای عشق و صد خطر مسکین ظهوری نوح سفر
دستی تواند زد مگر در دامن اعجاز ما

غم عشق گردیده مهمان ما
کباب جگر دیده بر خوان ما

رسانیده رضوان بکوثر پیام
که آب سراب بیابان ما

قسم خورده آئینهٔ تیغ عشق
به بیتابی چشم حیران ما

نهالی که بار آورد چاک دل
خورد آب از خون شریان ما

اثر بر سر کوی دل خانه ساخت
بمعماری آه و افغان ما

نشد نسبت آشنائی درست
رفو را بچاک گریبان ما

سر هر نگه داده پیوند آب
بسنانی که زوز زخم بر جان ما

بنازم بر آن تیغ عاشق کشی
که رنگین شود عید قربان ما

ریاض ارم آرزو کرده
ظهوری سری کش بزندان ما

شهد بر و چاشنی از کام ما
ریخته این زهر که در جام ما

دانه منه دوی اگر از اشک غم
طائر عشرت نشدی رام ما

کار خود آخر ز دعا ساختیم
گشت لبی رنجه ز دشنام ما

درد نصیب من و بخشش بدل
رفته چنین قسمت قسام ما

ز خنده سیر نگردیده اگر ای گل
بمجلسش رو و بر خویش خوش بخند آنجا

نگه بجلوه گهش برگزیده می آرند
چه دولتی که نقد دیدنی پسند آنجا

چه رونقیست که در مجلس سرپیشانیست
چرا سپند نسوزند بر گزند آنجا

باین امید که چشم و چراغ باغ شوی
ستاده گلبن ما صد کف سپند آنجا

چمن بدیده ز قدرت کشیده تر نخلی
نهالها همه ز کوتهی بلند آنجا

تمام شب ز شبستان کشند سوی نفس صبح
اگر بروی تو یکدم بسر برند آنجا

دبال کوتهی دائم کسی نخواهد شد ۱۲ کسی
همین قدر که شود بخت ارجمند آنجا

محال نیست ظهوری بخلد دوزخ هم
خدا کند که نباشند اهل پند آنجا

برو ای باد خدمت کن دولتسرائی را
ببوس از فرق عجز و خاکساری خاکپائی را

سخن کردن نمیدانم کس از من هم نمی‌پرسد
فدایش کز فراقش ریخت خون آشنائی را

بیابان غم هجران هوای طرفه دارد
که در طوفان آتش پرورد شاخ گیائی را

ندارم شکوه لیک از مروت نیست پنداری
که بگذارند در دست بلا بیدست و پائی را

بمردم از جدائیها ندارد پرسش احوالم
بره میباش کو چشم توقع بیوفائی را

ظهوری بسته بر روی دعا آب اثر آری
بسر سبزی بشارت باد کشت مدعائی را

بهر کو رسوائی مگر از پرده های ساز ما
چنگ ملامت ساز شد از طالع ناساز ما

گرد و ز تمار کوی غم وا دست صد داغ ستم
کم دست در سینه کم جان تحمل باز ما

تنگست صحرای رجا بیست اوج مدعا
نگشود همت عقده‌ها از رشته پرواز ما

از بن هر مو دهد سر فغان صد زبان
هوش چنین گر برد عشوه پنهان او

گر نه بود درد او نسخه درمان ما
زود نشد مبتلا قصه پنهان ما

رخت طرب برده ام چون بگلستان وصل
قفل ظهوری چراست بر در زندان ما

عشق او کرد خوب زشت مرا
تخم اندوه را منم دهقان
زاهدا نام کعبه خود نبری
در صنم خانه جبهه فرسائی

زده بر هم گل سرشت مرا
هیچ آفت مباد کشت مرا
مده آلودگی گذشت مرا
کرده تعبیر سرنوشت مرا

رو ظهوری بفکر عشرت باش
سوخت غم جان غم سرشت مرا

محرمی کو که برد پیش کسی نام مرا
در زبان قلم نیست بجز نام کسی
صبر هیچ شد و اسباب سفر می بندد
بر لبم میگذرد تلخی صد قافله زهر
کی چنین رام شدی هوش ظهوری بمن
کو فروغ سحر وصل که بینائی بخت

وا کند سر سخن نامه و پیغام مرا
گر زبان قلمش کرده برون نام مرا
پختگی کرده وداع آرزوی خام مرا
کرده گم چاشنی شهد ره کام مرا
سر نمید او بصحرا اگر آرام مرا
شکاری نبوازد شکن دام مرا

نظهوری عجب آزار نماید ایام
خوانده آرام دل خویش دلارام مرا

دگر فروش ست در خلوت سرایم با مهتاب امشب
شبم خوش شب نشینی میکند با آفتاب امشب

صد شب غم از پی هم میرسد / روز طرب نیست در ایام ما
مغز ورع خشک نبودی چنین / کامش اگر تر شدی از جام ما
شوق گرانیست نخواهند دید / روی وطن طاقت و آرام ما
باد مبارک سفر غم که شد / صبح طرب گرد ره شام ما

گر نکشد تیغ ظهوری مبیر / میبرد از حد اگر ابرام ما

ز داغ دل شده روشن چراغ کوکب ما / بگرد رفته سحر پیش ظلمت شب ما
ستاره سوختگانیم لیک داده قضا / بآفتاب شرف از وبال کوکب ما
ز راز لوح و قلم آگهیم نیست عجب / که کلک عشق نوشتست لوح مکتب ما
بهم سیر قدم زن که هر طرف بینی / هزار دیر و حرم در فضای مشرب ما
عجب که از مرض رشک جان برد صحت / چنین که مغز نیو از دست شعله تب ما
به تیغ کینه ما دست کو مبر دشمن / که ناوکی نجهاند ز شست یارب ما
ز شوق آنکه بپای کسی فرو ریزد / چه بوسها که هوس جمع کرده بر لب ما

ز دین و کفر ظهوری فراغتی داری / برون ز مذهب و کیشیست دین و مذهب ما

تافت ز روی صفا آینه جان ما / باز جلا پرورست دیده حیران ما
گوش ملامت شنو باز ضرورت نشد است / صد سخن ناشنو نیست بفرمان ما
پنجه بیطاقتی گو دگر آسوده شو / چاک سری میکشد خود بگریبان ما
بی غلطی نیز نم نالهٔ فریاد نیست / هرچه افتاد اثر در پی افغان ما

نسخهٔ دردِ انتظار امشب

بیدل و پروای جان عیب است عیب
مایهٔ فکرِ زیان عیب است عیب

لبِ تهِ دندان کش از حرف کنار
این حکایت درمیان عیب است عیب

نطق بیدردان نمی ارزد جواب
عاشق و صاحب زبان عیب است عیب

بیدلان را بر سرِ خوانِ جگر
غیر داغش میهمان عیب است عیب

یوسف از زندان نیاوردی برون
سیرِ باغ و بوستان عیب است عیب

گوش ازین گوهرین کن ای شاخ گل
منع بلبل از فغان عیب است عیب

گر نساید در سجود آتش مست
جبههٔ داغِ استخوان عیب است عیب

از تو جز بیداد و کین مطلوب نیست
چهرهٔ نامهربان عیب است عیب

درد میباید ظهوری دلنشین
نالهٔ خاطرنشان عیب است عیب

باز ده تابِ طرهٔ پرتاب
توده کن یک جهان دلِ بیتاب

گریه از حسرت تماشایت
بر تراشید دیده ها ز حباب

فرض چون طاعت حرم برپا
سجدهٔ ابروی تو بر محراب

بخموشی نیاز کرده سلام
بر نگاهِ تو داد ناز جواب

عیب افسانه در رفو کاریست
گریه در هم دریده پردهٔ خواب

این کند با کتانِ صبر و شکیب
سیر با مهوشان شب مهتاب

ناله بر ساز خویش میرقصد
درد بر تارِ رگ زد این مضراب

داد از تشنگی و سیرابی
گشته ام غرق در محیطِ سراب

چراغ خلوتم پروانه افگند در گردش ... که تاب غیرتش خورشید را دارد کباب امشب

بدیدن داده ام از هر بن مو دیدهٔ دیگر ... بحکم دولت بیدار در خواب است خواب امشب

تغافل گر چه هر دم در میان می افگند خود را ... نه پاید سوال یک نگاهم بی جواب امشب

امید دیدن فردا برون میبرد زحمت از دل ... بجا واقع شد این تعمیر احوال خراب امشب

در آغوش دلم آسوده خاطر بود در تنها ... نمیدانم بی تابی چیست حال اضطراب امشب

لب ساغر نمی آید برون از خندهٔ شادی ... که جوش مستانه در پیمانه میرقصد شراب امشب

چه سازنده نوازست این همه عشق آن مطرب ... بنال از نغمه تر کو رگ خشک رباب امشب

نمی جنبد دل بیطاقت از آغوش آسایش
ظهوری تحفهٔ آن طره کرده پیچ و تاب امشب

مژه دُر داشت در کنار امشب ... بود آری شب نثار امشب

از رخ شام غوطه زد در صبح ... روز با برد شب بکار امشب

روز بازار جان غمکش بود ... مشتری بود غمگسار امشب

بر نهال خزان رسیدهٔ عیش ... داشت هر برگ صد بهار امشب

تا سحر لب بخنده مهمان بود ... در وا شد گریه های زار امشب

نمک خنده های شیرین گشت ... مرهم سینهٔ فگار امشب

داشت ساقی بچهرهٔ گل گل ... زهد را مست خار خار امشب

با که این در میان نهیم که داشت ... زر خورشید در کنار امشب

عید هرگز نکرده بود ایام ... بود نوروز روزگار امشب

بظهوری وفای وعده سپرد

هست بدشنام بتان احتیاج / همتی از شرم و ادب مطلب
شاد بیک غم نتوان زیستن / ناله صد درد ز لب مطلب
تا نفس صبح کشد شام تو / پرتو دل در دل شب مطلب
چیست که آن نیست عیش طلبی / هر چه نداری ز طلب مطلب

مرهم لطف است ظهوری ضرور / زخم ز شمشیر غضب مطلب

آتش عشق گرد دود امشب / سوخت از غم دل حسود امشب
شام من از شگفتگی فرمود / صبح را پیش خود سجود امشب
گر شرار چراغ ما می شد / قدر خورشید میفزود امشب
دیده تر بگریه شاد است / جوهر خویش را نمود امشب
نافه از چین طره گشت دلم / بوی دولت ز خود شنود امشب
نگهی داشت دیدنی هوشم / تمامی ز من ربود امشب
ناخن نغمهای مطرب ما / چه بلا دل خراش بود امشب

بخت هم دوستی ظهوری کرد / گره کار خود گشود امشب

جان مرده دردی که پذیرای دوا نیست / زخمی که بمرهم شود آلوده روا نیست
از ذره اگر کمترم ار گرم روانم / خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست
باد نفس بلبلش افروخته دارد / دامن زنی آتش گل کار صبا نیست
ای کرده ادا سجده ابروی تو محراب / بیقصد رضا نیست که باید تو قضا نیست

لاغرپهای بخت ببین که نداشت   خون مارنگ و دامن قصاب

کینه از سینهٔ ظهوری رفت
شد همین محبت از احباب

شدم غواص نیسان دل شب   ببار ای دیده باران دل شب

با شکلم توده نسرین دم صبح   ز آهم دسته ریحان دل شب

بان عالم فروزی مهر رخشان   یکی لعل از بدخشان دل شب

سپهر لذت و ناز و نعم   جگرخواریست برخوان دل شب

گل اختر شود پژمرده در صبح   خوشا سیر گلستان دل شب

به همین گریهٔ صبحی گرفتم   با آه و ناله سامان دل شب

کشیدم در گریبان سینه صبحی   بدست افتاده دامان دل شب

نه هیچم روی تاریکی که کردم   بداغ دل چراغان دل شب

تجلی سنج خود را میتوان کرد   نگه میدار میزان دل شب

کجا صحت بود در کعبهٔ فیض   نگردی سطح بیابان دل شب

تباریکی دل خضر آب نوشد   دل و جان من و جان دل شب

ظهوری بادشاه نیمروزی
زهی حشمت زهی شان دل شب

بهر غم و درد سبب مطلب   مایهٔ راحت ز تعب مطلب

کام مزن هر چه غم اگر خون خورد   چاشنیش شهد طرب مطلب

نادرت از نیست که در روزگار   نیست وفا راست ز جب مطلب

کام در تلخی شکر ننهد زهر شناس
ایدل این غم که ترا ساخته غمگین غم نیست

نفس سرد با فسردگیش کرد علم
علم آه ترا شعله چرا پرچم نیست

حبذا درد اگر بازیی درمان نخورد
ای خوشا زخم اگر دست نخوش مرهم نیست

سعی برگشته رهی بعد و سراسر قربست
آرزو مرده چه شورست که در ماتم نیست

مست حرفست لبم پیر خرابات کجاست
راز رندان ترا شیخ حرم محرم نیست

هیچ جا تیغ غمت صرفه نبر دست بکار
وه چه رشکی که شهیدان ترا با هم نیست

سیر چشمانه ظهوری بنشین شور مکن
جز قناعت نمک مائدهٔ عالم نیست

خوشم شکست گر آسیب مومیائی نیست
بمغز درد در آییم اگر دوائی نیست

نماند هیچ حجابی غم جدائی نیست
میان ما و تو حائل جز آشنائی نیست

ببین درد تو گشتم علم بآزادی
ز قید ناله نفس را دمی رهائی نیست

بپای تیغ تو سر برنمیتوان بردن
شهید این هوسم خون من بهائی نیست

ز بادهٔ تو نشد دلق پارسا گلگل
کدام داغ که بر جان پارسائی نیست

دلم ز موی تو شبگیر تیره روز نکرد
باین نشانه که در صبح روشنائی نیست

بزخمه کاری هر غم توانم آهی زد
ولی مرا نفس ناله جدائی نیست

ز تیغ هجر تو مرهم چه زخمها که نخورد
شکسته دل تری اینجا چه مومیائی نیست

ز کاوکاو صبا غنچه تر گردد
ز سنبل تو اگر در گره کشائی نیست

غرض نمانده در آب دعا ظهوری را
مخوان ز مدعیانش که مدعائی نیست

باشد به نفس لرزهٔ اندوه جدائی — هر کس که بسودای تو از خویش جدا نیست
صد جان مقدس بکی خس نشمارد — نماید اگر روح چه عجب روی نما نیست
دستست که دستست برو داغ تمنا — چون داغ تو داغ دگران سینه ربا نیست
گردید گره حسرت تو در دل سنبل — روزی که ز موی تو صبا عقده گشا نیست
دریوزهٔ خواری نتوانند عزیزان — دشنام شنیدن ز لبت حد دعا نیست

ای چرخ جفاهای تو شد صرف ظهوری
رحمی که غلط کردهٔ از اهل وفا نیست

وحشتم برد بخلوت همه جا انجمن است — همزبانش توئی آنکس که بخود در سخن است
بصفاهانه نسیمی سر کوی تو وزید — سمن و لاله تبت خار و خس بر همن است
لاله و غنچه چرا شعله و اخگر نشوند — دری از گلخن ما باز بروی چمن است
در لحد منت کس بار بر دوش مباد — ای خورش آمده که گرد سر آتش کفن است
زود دل سر ز پرویز کند شیرین را — داغ تلخی عجبی بر جگر کوهکن است
تو نظر باز نهٔ ورنه تغافل نگه است — تو زبان فهم نهٔ ورنه خموشی سخن است
شوق هر جا که برد قوت سر پنجه بکاست — چاک بر جیب رود سینه اگر پیرهن است
منکه از بیم همه ناسازی و بیگانگیم — چون نباشد همگی مهر و وفا او که من است

تا ظهوری ز گل مهر بهاری ندمید
کمتر از خار و خسی کار گلستان شدن است

ریشش دور از دل و جان نیش اگر مرهم نیست — بوی آن خوشدلی و عیش که مغز من همه نیست
شبنمی نیست گل عارض خوبان در روز — همه شب کز نگه سوختگان در هم نیست

از نگاه تیز هر جا ترک چشمت تیر ریخت
از دل و جان بر سر هم یکجهان نخچیر ریخت

ماند در جوی سحر آبی که رخت روز برد
چشم تر اشکی که از شوق تو بر شبگیر ریخت

چون من از زور جنون مجنون نشد زنجیر بر
اشک و آهم هم زمین هم آسمان زنجیر ریخت

طرهٔ مرغوله داری دارم در پیچ و تاب
عقدهٔ کارم چه پرسی ناخن تدبیر ریخت

باد عفوت گر نرفت از چهره ام گرد گنه
بر زمین خوی مرا از خجلت تقصیر ریخت

میتوانم تار گیر افلاک بشگافم هنوز
گرچه شمشیر دعای من دم تاثیر ریخت

هان نیفتی بر زبان بگذر ز سودای خرد
عشق بنگر کز مس ما سود بر اکسیر ریخت

ره چه بودی کافت درمان نبودی درد را
بر بنای صبر ما ویرانی تعمیر ریخت

گر ظهوری کرد در پیری جوانی عیب نیست
چشم مستش باده در جام جوان پیر ریخت

دلها اسیر آهوی صیاد گیر تست
آزاد کیست آنکه بصد جان اسیر تست

دردتو تنگ دار چو دهان نمیکشد
مرهم گسست زخمم که از تیغ و تیر تست

بخت سفید ساخته شام سحر مرا
روزم سیاه کردهٔ زلف چو قیر تست

افغان جمله از دل وحشت گرای تو
فریاد من ز خاطر الفت پذیر تست

خود را بآب گریه دهم یا بباد آه
گر هستیم غبار ضمیر منیر تست

باز آمدم ز عربده مجنون عدیل من
داری اگر قبول تو لیلی نظیر تست

گشتی شکار درد ظهوری بخود بناز
شادم که دام من نفس ناگزیر تست

مغز همه از نوال عشق ست
برگ همه از نهال عشق ست

خلوتسرای جسم ز جانانه پر شدست / جان کوچه گرد گشته بلی خانه پر شدست

لاجرعه درکشیم لبالب ز زندگیست / جای هراس نیست که پیمانه پر شدست

از کف اجل فگنده کلید در فراق / این قفل بی کشاد ز دندانه پر شدست

زینسان غمیم که تیغ جدائی عالم شکنی / هر قطره خون غم از تو جداگانه پر شدست

صیاد آهوست سر ما زده بار بس / برهم فگنده دام تو از دانه پر شدست

در دست عشق تا سر زنجیر زلف تست / سر تا بپایم از دل دیوانه پر شدست

گاهی که داد نرگس شوخت سری بخواب / از ناز و عشوه بستر افسانه پر شدست

شور نمکس ملاحت ز شیرینی هوس / کو جلوه های شمع که پروانه پر شدست

آید چرا گران ستم عشق بر کسی / این بزم آشنا که ز بیگانه پر شدست

صد گنج در بهای ظهوری هنر دهی / درج دلش ز گوهر یکدانه پر شدست

لاله از داغ دل من دم زدست / آتشی در سینهٔ عالم زدست

نالهای بیطراوت زخم بست / گریه بر دیدهٔ پر نم زدست

سالگیهای گدای کوی عشق / نقش واژون بر نگین جم زدست

گر زیادی داشتم در باختم / کس چنین نقش مرادی کم زدست

بود تعمیر خرابیها ضرور / آب و خاک من غمی برهم زدست

در دلش ناسور را خوش کرده است / زخم این زخمی که بر مرهم زدست

آید از راز ظهوری بوی خون / مهر و خشت بر لب محرم زدست

...امی بآفتاب در دشت کی برد | مجنون اگرچه سوخت تا آزادی من است

شاگردی ظهوری دیوانه کرده ام
درگوش عقل حلقه استادی من است

دل تمنای طپیدن کرد است
کرده شاگردی سیماب شکیب
دیده بزانوی دیدن بنشست
تا رسید است درین راه کسی
گریه بر قطره ز راهش زده بود
تیر حسنیش کف یوسف را
خورده پیچ صفت طرهٔ سخن
پوششش جامه بغیر ارزانی
رشک پرورد تو مهمانی خویش

صبر را آرام رسیدن کرد است
اینک انداز پریدن کرد است
عمرها مشق پریدن کرد است
که برآورد رسیدن کرد است
این زمان میل دویدن کرد است
زیر سا طور بریدن کرد است
حلقه درگوش شنیدن کرد است
منعش از جیب دریدن کرد است
بسر انگشت گزیدن کرد است

خوش غنی گشته ظهوری به نیاز
سود از ناز خریدن کرد است

بروزگار تو آرام خلق بیتابیست
اگر نقاب کشی پشت بر نماز کنم
کشید یوسف و یعقوب دل بجاذبه فن
بتیغ عشق تو از بس هوس برد سر
خریدن از نمکینان بروزگار تو ناز

شب از فسانهٔ عشق تو روز بیخوابیست
که روی قبله دران ابروان محرابیست
چنین که پیچش زلف تو در رسن تابیست
درون کوششش دکان پیش قصابیست
همان معاملهٔ آب شور و مهتابیست

در سیر بهی زمان نگنجد
از ناله سنج کنان عشق ست

گنجشک تو پر دهد به سیمرغ
پرواز اگر به بال عشق ست

در جیب گل این شمامه بوی
از لخلخهٔ شمال عشق ست

بر دفتر ارتباط افلاک
شیرازهٔ اتصال عشق ست

نم خیزتر ست چشمهٔ چشم
در بحر که خشک سال عشق ست

عیش ابدی که دارد صلای
فرع غم بی زوال عشق ست

گشت اطلس چرخ رشک فرسود
از ژندهٔ ما که شال عشق ست

کس نیست بچیره چشمی عقل
در عجمه نه گوشمال عشق ست

با آن همه بی نیازی حسن
محتاج بخط و خال عشق ست

کوثر نکهت تلعت ظهوری
تفتیده لب زلال عشق است

هر جا خرابی ست در آبادی من ست
رشک اسیری همه آزادی من ست

خضر از برای راهروان نشسته سعی
از خود بدر روی دیدن من هادی من ست

در هر رگی نشانده دلم رشته جان
آن نیش غمزه را سر فصادی من ست

بر رو فتاده بخیه مکن ذکر خرقه ام
دُر های اشک سبحهٔ شیادی من ست

تیغی نهاده در کف من عشق عمر بخش
در خون نشسته مرگ ز جلادی من ست

در هم شگفته غنچهٔ دل از بهار غم
صد خلد برگی از چمن شادی من ست

بال و پر ملایکه در گرد حیرت ست
آویختن بدام تو صیادی من ست

گر زیر بیستون هوس سرنگون زمن
سوگند اهل عشق بفرهادی من ست

هزار بار فتادست خضر دنبالم / مجال همرهی فرصت سراغ کجاست

ز جرم شوخی ساقیست گر خطائی رفت / کشود توبه به عذر لب ایاغ کجاست

هنوز زآتش رامیم نگاه میدارند / جنون خام بلا شاشقت دماغ کجاست

بخشک سال غم از لاله زار دشت جگر / نشان نمانده نم چشمه سار داغ کجاست

زبیم آنکه نخفتند دران دیار زهم / کنم سراغ که آسایش فراغ کجاست

شکسته خار بجان بلبلم گلستان کو / ستاره سوخته پروانه ام چراغ کجاست

فزون بجوش ظهوری ز طعن هم سروان / کسی که نیست زهجران گرمی تو داغ کجاست

هر گل که بوی خون دهد از گلشن من نیست / صد شیشه برق خوشه از خرمن من نیست

در تیغ کین خصم خراشی زیاد نیست / آن زخمها که زهره درو جوشن من نیست

بخت سیاه صیقلی از موج گریه ساخت / خورشید عکس آینه روشن من نیست

نمونها تمام جوش رود از شور بلبلان / گلهای آتشین شرر گلخن من نیست

قمری زبان کشیده بکام از خناق رشک / زین طوق پیچ خورده که در گردن من نیست

در شیوهای عشق نیم کمتر از کسی / لاف وفا نمیزنم این خود فن من نیست

هر لحظه مدعی کند اظهار دوستی / غافل که دوستی به از دشمن من نیست

لب سرمه بطعنه رندان پارسا / در زهد خشکی از تری دامن من نیست

مشاطه غمش چه خوش آراست شهر کوی / از دود آه سرمه کش روزن من نیست

از خنده های خام ظهوری در آتشم / در گریه وقت جوش برآوردن من نیست

شدیست از سر زلف تو راست کاریکی
بی کشیدن دلهای خلق قلابیست

عجب که نوبت دل سینه نهد بر زخم
نگاه دور تر انداز تیر پرتابیست

ز سرو قامت بادام چشم پسته دهان
سرشک لاله رخان فندقی و عنابیست

بموج گریه نگیرد کنار نومیدم
ز هر کنار که بدریای دیده گردابیست

بابر چشم ترم چون رخت نواز عشق
کدام باغ باین تازگی و شادابیست

ثبوت عشق ظهوری بنفی آدابست
بدرسگاه خرد بحث گاه آدابیست

صید حرم بانمی بسمل تو نیست
سرگشته آنکه گم شدهٔ محمل تو نیست

مباش منفعل که باین دستگاه حسن
کس راهرات مرحمتی بر دل تو نیست

مجنون بدرد دیده رخ من خوشتن
سرکردن آنچنان بخروش عاقل تو نیست

محتاج خضر نیستی ای راهرو اگر
حرف سراغ سنگ ره منزل تو نیست

بسم الله این مسیح که گردش حیات بخش
فیض سموش اگر زده ام بسمل تو نیست

از صاف دل که نازمه خاص خود شمرد
رحمی که در دل بجفا مائل تو نیست

چشم امید اگر بنگه سرخ کرده
رنگی تر از مرحمت قابل تو نیست

گشتیم از مروت لطفت خراب تر
تعمیر ما مکن که در آب و گل تو نیست

تخمی باشک شور ظهوری چه کاشتی
زان لب مبسمی نمکین حاصل تو نیست

سرو با بلبل نغمیان گشش ببین که زاغ کجاست
هزار بحث جگر رونماست داغ کجاست

نصیب دولتیان این سیاه بختی من
کنم ز سایه خویشش همای زاغ کجاست

از ظهوری ست کحل خاک رهش
دیدهٔ دیده را جلائی هست

شیخ پنداشت که در من ره تزویر گرفت / خاطرم به جوانی دلم از پیر گرفت

کرده شوقم سحرابی ز خرابان ممتاز / صبر بی دیده در آب این گل تعمیر گرفت

روز یارب بفتد در دم سیلاب بلا / که سر راه سحر گریهٔ شبگیر گرفت

عشق بازم که نشد عکس تو صورت گا / عقل هر چند که آئینهٔ تدبیر گرفت

تا برد کوی بکو شور شکر خندهٔ تو / اشک دیوانهٔ ما را سر زنجیر گرفت

غیر را گردن زنجیر نگاه تو کجاست / همه شب آهوی صیاد تو نخچیر گرفت

دیده هرگاه جگر داغ فراق تو بخواب / شعله در دفتر تعبیر ز تقریر گرفت

صیت حسن تو میان تا بجهانگیری بست / خوبیش شهرت خورشید زمین گیر گرفت

نشتر نالهٔ ظهوری همه در سینه شکست
سر انگشت نفس بالب تاثیر گرفت

گر مدعی رود به فلک زیر دست ماست / بالا دویش اینهمه از بخت پست ماست

کردیم ما خرابی عالم مرمتی / شادیم کار عشق درست از شکست ماست

در پی غلط ز پیش رود کار آسمان / ویران بنای آرزو از پای پست ماست

یارب که هیچ جا نشود دوستی صریح / پندارم این کنایه بدشمن پرست ماست

دندان چرا گرفت سر انگشت ماند است / دستی که دامنی نگرفته ست دست ماست

برخواست غیر حرف حریفی چه صدا و / ورنه خم سپهر پی یک نشست ماست

افکند در شکار ظهوری کمند موج

مغز جهان خلق شده این چمن موی کیست ‌‌— در روز غوطه خورده شب این صبح روی کیست

خمخانه ایست هر بن مو مستیم مپرس — این باده در پیالهٔ من از سبوی کیست

آورده اشک در طلب آبی بروی کار — سر تا قدم قدم شده در جستجوی کیست

در توتیا ز هر بن مو خفته دیده — ای باد جان فدای تو این خاک کوی کیست

در یوزهٔ زتر بتیش گر نکرده گل + — سر گشته باد گرد چمنها ببوی کیست

طاقت که خام گشته ازو کار و بار من — در سوختن ز مرحمت شعله خوی کیست

در حلق خضر گشته گره آب حسرتی — دانسته است مردنم از آرزوی کیست

هم بسته هم کشوده ظهوری زبان حال — خود را خموش ساخته در گفتگوی کیست

ناله را اوج وای وائی هست — گریه را موج های هائی هست

میکند انتخاب گوهر اشک — دیده در فکر رونمائی هست

پرتو صبح داغ ظاهر شد — مشرق سینه را صفائی هست

گشته تیغت علم بخونریزی — خاک را جوش مرحبائی هست

غلط است این اگر کسی گوید — غیر بیگانه آشنائی هست

خضر من گشته عشق در راهی — که بهر گام کربلائی هست

ابتدائی برای عشق بگو — تا نگویم کشش انتهائی هست

سیر چشمم میار خوان دوا — سینه را درد ناله خائی هست

بلبل از غنچه گرچه دلتنگست — چون نسیمش گره گشائی هست

می برد زور گریه ام بکنار — موج را بازوی شنائی هست

زدلم در گلستان یادی نگه میکرد داشت — غنچهٔ پژمرده مهر گوشهٔ دستار داشت

ین نماید بر تو مرهم زخمی او نیستی — برنخورد از درد و غم هر کس خبر از غمخوار داشت

ل باشد ریش جان کردن نمکش درد و غم — نازم آن دل را که آه و نالهٔ افگار داشت

پاک جیبی کار ریش صد گل پیراهن است — شوق دائم از برایش یک گریبان خار داشت

ساز شد بر گوی شمال زهد کوتاهی نکرد — غالباً از کاکل بالا بلندان تار داشت

منیر ندارد مروت چون ظهوری صدق و وفا
لیک بیمار تو عمری پرسشی یکبار داشت

عش ز مرگان تو خشنودم رگ از نشتر پرست — شکر زهرست چون توانم کامم از شکر پرست

د همین سنگ تو خواهد بر همی بر سینه خورد — مهر زخم پای بت هم تیشهٔ تکبر پرست

خرج کردم صبر و آرامی که شد تحویل دل — باقی نگذاشتم از فاضلم دفتر پرست

مر شیرین است لب زهرست کام از زهر غم — عیش رنگین ست از خون جگر ساغر پرست

بر توی از خاطرم پژمرده تر بسیار وش — با وجود آنکه از خورشید نیلوفر پرست

بلیران هشیار از مستی چو حال خود خراب — ساغر مستان هشیار از می دیگر پرست

شته ام از خود تهی هنگام وجد و سماع — خوش برقصم از هوایش چون حبابم سر پرست

خواهد گر مید شست جان عشق حال رشک بود — جمع کردم دل ولیکن از آرزوی زر پرست

ی نهد از رحم فانوس حجاز زین آگهه نیند — کانزبان پروانه را از شعله بال و پر پرست

وجود آنکه تف خندید بیرون از شرار — کو شرار آتش هجرست از اخگر پرست

وک کلکم شسته از شاه و کس معنی نگار — طوطیان لفظ را منقار از شکر پرست

در زنار وصل اگر باید ظهوری درج شک

این صید صید کن که نیز آیی شست ماست

شیخ کرد از توبه استغفار استغفار داشت / آری آری شیشه ها مستی سرشار داشت

نیست دور از کار زاهد رندی آورده است / لفظ انکارش شنیدم معنی اقرار داشت

سخت میترسم ز جهل محتسب افگند سنگ / بر سبوی میکشان و شیشه خود در بار داشت

خلعت عشق نوی دل بر قد خود میزند / عیدها کردم کز آه و ناله پود و تار داشت

بوده از یوسف فروشیها زلیخا را خبر / دائم اسباب شکیب و صبر در بازار داشت

در خور لیلی و مجنون بستر و بالین نهند / توده های گل ازین رو توده های خار داشت

بر لب چاه ذقن دل مانده از بخت بلند / صدمه بود آن دوستی و لغزشی در کار داشت

وعده های خویش را میخواست سنجد با وفا / بیخودیهای میش در پله انکار داشت

مبلغ عشق تهیدستان ندارد هیچ وزن / مدعی هر چند بر من مبلغ مقدار داشت

چون ورق برگشت گلشن لیک بلبل حرف مهر / حک نکرد از صفحه دل کز لک منقار داشت

از ره سرگشتگی هرگز ظهوری چپ نزد / سالک از پا در بیابان بلا پرکار داشت

ذوق نازش بر تماشای گل رخسار داشت / گر نمیزد زود آهسته با خود کار داشت

روی گرمی آفتاب از تیره روزانش ندید / سوختش حسرت هوای سایه دیوار داشت

جمله مردند و نگاهی راه پرسش وا نکرد / چون مسیحا نرگسش هر گوشه صد بیمار داشت

این طراوت هیچ یک از لاله رویان نبود / پیش رویش گل ز شبنم گریه بر رخسار داشت

صفحه از روی او در دیر می آراستند / بت بنجد بت چون برهمن بر میان زنار داشت

احتیاج دیدن دیگر نشد بر هر که دید / دلربایان را نباید در نگه تکرار داشت

آئینه خیز گشت ز داغ تو آستین
اقبال بین که چشم سکندر بدست ماست

گردون زره ز بیم ظهوری بر کشید
بر زه دهان تیر تحسین شست ماست

گرم در گشتنم از شعلهٔ تدبیر شده ست
خون بجوش آمده پنداشت که تقدیر شده ست

خونچکان زخم من این لاله دمانیده ز دشت
بخت صیاد که فتراکی نخجیر شده ست

نیست با روز شب هجر مرا پیوندی
آری از دود دلم صبح نفس گیر شده ست

عشق هر جا که ز داغ غمت آراسته صف
سینهٔ ملک و ملک سخرهٔ تسخیر شده ست

خرد از نشأهٔ مجنون تو در رقاصی
گرم خنیاگری جنبش زنجیر شده ست

شنو افسانهٔ بیداریم آشفته مشو
خواب شیرازه کن دفتر تعبیر شده ست

فر خورشید بهر ذره تو از نم بخشید
دیده را آنچه ز رخسار تو توفیر شده ست

در دلم حسرت پیکان تو گر دیده گره
شست بگشای که در سینه نفس گیر شده ست

از فراق تو بمردیم بامید وصال
با همه سعی غمم اینست که تقصیر شده ست

لذت مهر و محبت ز ظهوری پرسد
با همه تلخی و شوری شکر و شیر شده ست

دیدهٔ تر در چمن هر جا گریست
سرو بالا زان قد و بالا گریست

دشت و در در موج خارا غوطه خورد
کوهکن از بسکه بر خارا گریست

عشق لیلی برد مجنون را بسر
داغ دل از لاله بر صحرا گریست

بر خود و وامق بکنج درد و غم
عذرها از جانب عذرا گریست

بیکسان را ماتمی در کار نیست
ابر خواهد بر مزار ما گریست

خشک لب بنشین که او دانم ز چشم تر نوشت

بی علاجم حرف درد و بی دوا خواهم نوشت
نیستم تا خود نمیدانم چها خواهم نوشت

این شکایت نامه نامهربانیهای تست
آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت

از زبان خامه نازت به دشنامی خوشم
غایتی دارد جفا تا کی دعا خواهم نوشت

نکهت گل گشت چشم و نی معطر شد دماغ
شکوهٔ بیرحمی باد صبا خواهم نوشت

از تف صحرای هجران در جگر خونم نماند
ده برات گریه دیگر بر کجا خواهم نوشت

خامه بی مهر و بی پروا زبان دشنام کنون
بار دیگر بی مروت بیوفا خواهم نوشت

جای خود را کرده آخر غیر در پهلوی او
گر نویسم حرف بیجائی بجا خواهم نوشت

مدعای مدعی فهمید شد در وضع او
شمهٔ در فصل عرض مدعا خواهم نوشت

التفات افتاده خوش سرشار با بیگانگان
ظرف اینم نیست حرف آشنا خواهم نوشت

انیمه قدرت ظهوری شاهد عجز منست
ماجرا خوش نیست وجه ماجرا خواهم نوشت

آزار دوست رحمت دشمن پرست ماست
خوش بخت ما که کار درستان شکست ماست

نشو و نمای مهربانی خود مهر کرده ایم +
پاس وفا بعهد که عهد الست ماست

ارزنده سلطنت گدایان کوی فقر
کوس فنا زدیم بلی نیست هست ماست

بر خویش کرده بسته حنا رنگی از غمت
خون در دلش ز رشک رخ رنگ بست ماست

بشکست از حدیث شرابت لب خمار
خمخانه گوشها ز سخنهای مست ماست

ورزیده سنگ توشی ز میه پا نهم
حیرت باین رسائی انداز پست ماست

[illegible] بسنگ ستم کرده دراز
فرصت که مومیائی دلها شکست ماست

من و شوخی و وحشت پیمائی — که غم زلفش از شکن برگشت

کرده خوش جا نسیم در کویش — از هوا داری چمن برگشت

در لبم بوسه گشت حسرت بیز — که به نیرنگ آن دهن برگشت

معذرت خجلت ظهوری بس
خوش غریبانه از وطن بگذشت

اجل گذاشت مرا هجر مهلت آلودست — امید نیست ضمان عشق بدبخت آلودست

ز بهت است که هم بوی او از و شنوند — خوشست لطف صبا لیک نیت آلودست

نگاه خیره تر از من کسی نداشته است — به پیشگاه تماشا چه دهشت آلودست

فروشسته تف داغ شعله انگیز ست — نمانده آرزوئی آه حسرت آلودست

بظاهر از سخنان گرچه بوی خون آید — نگاههای نهانی مروت آلودست

بدام حیله نشین صید بوده ام چندی — مباش شیفته خلوت که صحبت آلودست

که بهتر از تو شناسد اسیر می بینی — که بیقراری اغیار طاقت آلودست

اگرچه کار نگاه ست ناتوان پرسی — تغافل تو درین شیوه تهمت آلودست

نداده اند بدشمن بر و چه می بندی — چو حرف دوست شود طرح خجلت آلودست

تعلق تو ظهوری دمی آب داشت گلی
سرای دل بخرابی مرمت آلودست

ز غیرت نمکش سینه شکر تنگست — برای بر تو مهرش دل سحر تنگست

شود چو زخم پراگنده از دم تیغش — بگرد آورش دامن نگه تنگست

ز شوق باده دیدار زخم میخانه جو شکست — برای هستی من شیشه نظر تنگست

دوش ساقی خندهٔ در کار برد	زهد بر محرومی تقوی گریست
بخیهای خرقه هر سو اشکهاست	شال بر بیقدری دیبا گریست
گریه آمد بر بیع چشم تر	در جها شکرانهٔ سودا گریست

در بن مژگان ظهوری نم نداشت
قطره را بنگر که چون دریا گریست

غنچه بگشا ز نگاهی نظری خواهم بست	سر تذویر ز در دگری خواهم بست
دیدهٔ اشک فشان بهر سبکباری اشک	قرعه انداخته بار سفری خواهم بست
آرزو بر سر حسرت حشری گرچه کشید	آه برخاست لوائی ظفری خواهم بست
ناله را محرمی پردهٔ دل می زیبد	بر رخ هر که بجز درد دری خواهم بست
خلق در دشمنی با بگشایند میان	شکر این را بمحبت کمری خواهم بست
پی شستن تف داغ تو چراغ همه را	بر شب بی سحر خود سحری خواهم بست
دل ز فتنادی مژگان تو بختی دارد	رگ خونی بدم نیشتری خواهم بست
سینه بخیر صفا باخته سر منزل نیست	بر و داغ تو سند جگری خواهم بست

مژدهٔ وصل ضرورست تو هم باور کن
من زبان دان ظهوری خبری خواهم بست

یار چون صبر من ز من برگشت	زیستن رفت جان ز تن برگشت
در جهان نیست محرم رازی	مهر کردم ز من سخن برگشت
سر زلفشها که داشتم در عشق	بمکافات من بمن برگشت
آخری هست پاکبازان را	بر دل از ماست باختن برگشت

لگن است شمع و داغ باد جگر — سخت فانوس سینه بی نورست

عشق قصاب دست نایابیست — تا رگ چرخ زیر ساطورست

پایهٔ دیگرست وعظ مرا — منبر از چوب دار منصورست

چقدر لب بناله نزدیکست — دل ز طاقت صدا انقدر دورست

بر لب طعن مو انصافست — هر که رسوای اوست معذورست

دیده از گریه گرچه شد ویران — بجمالش نگاه معمورست

بایدش آخر از ظهوری شد
عجز و زاری نمیده معذورست

خلد از رخ تو شگفته تر نیست — با قد تو سدره آنقدر نیست

از روی تو نیست در همه سال — روزیکه شبش همه سحر نیست

تا رگ ز چه در نخست کاود — مژگان ترا که نیشتر نیست

بر خود سر ره چرا گرفتی — گر در دل ما ترا گذر نیست

دارد با جان اجل نظرها — روزیکه رخ تو در نظر نیست

با کوهکنم مسنج در عشق — گر بیشترست بیشتر نیست

بر قلعهٔ دل دود خرابی — معمار که عشق رخنه گر نیست

آسودگی ز سایه داریم — گر بید امید را ثمر نیست

منصور بدار گشت راضی — پنداشت که پایهٔ دگر نیست

در تیغ و دهن همه فرو چید — یک لقمه به لذت جگر نیست

آراسته خوان نعمتش بصد رنگ — صد مصر بگیر یک شکر نیست

مژه که پرده دیدن بسیل گریه خورد ⁂ چرا که دایرهٔ دیده‌های تنگست

ز ابر گریه بشور آورم دریا را ⁂ ز اشکباری ما جای پر گهر تنگست

ز کاهلیست بدنبال خضر افتادن ⁂ تو خود فراخ روی گام راهبر تنگست

عجب که شوق بجز در سفینه درد بالیدست ⁂ برای نالهٔ من پردهٔ اثر تنگست

قلم شکستم و اندوه نامه کردم مهر ⁂ چه حرف در لب قاصد نهم خبر تنگست

برای زنگ ظهوری علاج دیگر کن
محبتش چه ناز کنم درد دل سخن تنگست

درد دل را جان متاع سینه ساخت ⁂ داغ غم را درد در گنجینه ساخت

روی میشوید ز اشکم آفتاب ⁂ دیده را عکس رخش آئینه ساخت

صوت بلبل تا نفسی در سینه زد ⁂ تا قفس از جا کهای سینه ساخت

باش فارغ از خیال انتقام ⁂ کار اهل کینه را هم کینه ساخت

یک سخن ننشاند بر کرسی بسعی ⁂ گرچه واعظ منبر صد زینه ساخت

کرد شوخی پریشان پرسشش مرید ⁂ شیخ کار از خرقهٔ پشمینه ساخت

لطف ساقی جرعه بر هفته ریخت ⁂ روز شنبه از شب آدینه ساخت

تلخکامی را ظهوری لذتیست
مغز حنظل میتوان لوزینه ساخت

از غمش شهر و کوی پرشورست ⁂ میکند منع زاریم زورست

گشته بودم بچشم او شیرین ⁂ چشم من از برای او شورست

چکند زر وصال سنگین ست ⁂ مرو زاری که بر سر زورست

شبنم سحر که بیگانگان بدید و رمید / چه نرگسش زنگه های آشنا برداشت

مخور فریب ظهوری من و تو هم عشقیم / دل تو از همه امید از کجا برداشت

دیده ز دو گریه طغیان نیل و جیحون برتافت / لاله‌اش داغ دل چون کوه هامون برتافت

کشتی زاریم بالادست غم گردیده است / جرعه پیمانه طاس گردون برتافت

برنتابد زانکه با عاشق سحر داغ جنون / بار مرغ و آشیانش فرق مجنون برتافت

جامه گلگون بدوش خویش خوش شیرین کشید / نیست باری که از بس بار گلگون برتافت

گریه دل شان بپای عقل و صبر و هوش داد / از سیاه زلف و خال و خط شبخون برتافت

رفته در خواب آرزوی سرفرازی فارغم / گوش ما افسانه فر فریدون برتافت

بازده گو لب حساب نالهای ظاهری / درد تحویل درون گریه‌ام بیرون برتافت

برده در کنج غم و بگریس زانو نشاند / دولت پهلونشینی طالع دون برتافت

نیست عذری بر ظهوری جوش عشق جون نشاند / گرمی افسردگان را گرمی خون برتافت

حسن از غمزه چون سنان برداشت / جگر عشق را بخاک انباشت

آه حسرت نشاند نخل هوس / اشک غم تخم شادمانی کاشت

غمزه از کنج کاوش مژگان / نیش بر سینه‌های ریش گماشت

عشوه بر لوحهای ساده‌دلان / نقشهای هوس پسند نگاشت

بکمند نگاه آهو چشم / بند بر پای دل نهاد و گذاشت

وصل هر جا چراغ روشن کرد / در دل شب نهاد مشعل چاشت

از کوه گران ترست دردم — انیست که ناله را کمر نیست

برخیز بسیر خود ظهوری
گم کرده تو ز تو بد نیست

از سخن تلخان دهن شیرین نگشت — در سیه چشمان نگه رنگین نگشت

چین موشش ستیمه هر موی تست — رنج خاک و قدر مشک چین نگشت

هر که جز من دارد امیدی بدو — در تمام شهر و کو غمگین نگشت

کوهکن تاب و توانائی داشت داشت — صاحب بیتابی سنگین نگشت

یکطرف نه امتیاز خویش را — راحت و آزار دهر و کین نگشت

بر بساط هیچ مبنی پس نشین — راست رخ با کجرو فرزین نگشت

باید آوردن بکف سررشته — سبحه و زنار و کفر و دین نگشت

از ظهوری گریه اوجی داشتست
اشکبار چهره بر پروین نگشت

ز چین طره او نافه تا صبا برداشت — بی شمیم صبا مغز ما خطا برداشت

دراز نه تهاست ره ما بموی خاطر بود — چه نسخها که نه از درد ما دوا برداشت

عجب که خضر ز شرم فنا نگردد آب — بسهو آب ز سرچشمه بقا برداشت

بخاک ریخته خونم کرشمه رنگینی — که عید از گل قربان کهش حنا برداشت

قسم بشکر که انصاف نیست شکوه ما — زبان دار زین چه کنند ننگ عشق ما برداشت

بهر که خامه نازش نوشت دشنامی — برای بازوی خود هیکل دعا برداشت

صریح کرد چو خوبان دیگرست او هم — ز روزگار خود آن تهمت وفا برداشت

از زهر چشم کیست ظهوری حکایتت
خوابم شد است تلخ چه شیرین فسانه ایست

با آنکه دلش زما گرفته است — در دل صد جای جا گرفته است
بیگانه نگهی که دیده در ما — از دیدن آشنا گرفته است
ما را بشمار صید لاغر — او میده اندکرا گرفته است
از ناز شکست طرهٔ خویش — کز خاطر ما فرا گرفته است
از تربیت خودیم فارغ — یادش ما را زما گرفته است
دامست تمام چشم حیرت — باز دل ما هوا گرفته است
هم باغ در دیده است هم گل — زین بوی که در صبا گرفته است
این طرفه که روی عالم آرا — نموده و در نما گرفته است

جام جم خویش شو ظهوری
آئینهٔ دل جلا گرفته است

کنج زندان طرف بستان نیست — اشک نسرین آه ریحان نیست
کس چه داند قدر مردنهای عشق — منت این مرگ بر جان نیست
یک جهان اشک و تبسم گونه — این دُر نایاب ارزان نیست
کرده سیرم از تماشای همه — در تخیل آنکه حیران نیست
حسن را با عشق هر جا وعده ایست — وعده گاهش کوی جانان نیست
ساده شد لوح زبان از حرف غیر — غیر یادش نقش نسیان نیست
گرچه خاکی داشت از جسم دریغ — مشت داغی در گریبان نیست

هجر چون گرد لشکر آرائی — ناتوانی علم ز آه افراشت

گریه میکرد زور گریه شور — کی شکر خنده این نمک میداشت

چون ظهوری ز عشق یافت وجود — هرچه جز عاشقی عدم میداشت

یاد ما در خاطر آن ماه سیما محرم ست — داغ آن هم در حریم سینهٔ ما محرم ست

عشق اگر گوید بزد با آن زنند زاهد را ز دیر — ور بغل باید بیاد کعبه ترسا محرم ست

گریه رسمی کن که اهل شهر و کو نامحرم اند — از برای هایهایش کنج صحرا محرم ست

حیرت آرد داستان نامرادیهای عشق — ای عجب یعقوب محروم و زلیخا محرم ست

بیش از نیم باز باید کرد جای در دلش — غیر گر دیده آشنا امروز فردا محرم ست

ای اثر جای دگر اسباب پیش ما مگرد — در حریم مدعای ما دعا نامحرم ست

راز پنهان ظهوری چون نیفتد بر ملا — شوق در خلوتسرای طاقت ما محرم ست

داغ ست داغ هر سر مو گر زبانه ایست — مینای سینه سوختگان را نشانه ایست

خو کرده بقهقههٔ خنده های خشک — با هایهای گریهٔ تر خوش ترانه ایست

از جان گرو نبرد تنت در سبکروی — هر رگ برای کاهلیت تازیانه ایست

در کوچهٔ مغان در عشرت سرای کوب — بگذار خانقاه که اندوه خانه ایست

گر کج نهد کله چه عجب راست آمده است — نازم بجبهه تکیه گهش آستانه ایست

در آرزوی خدمت آشفته کاکلی — مژگان بدست مردمک دیده شانه ایست

دانسته بر لب گله انگشت می نهم — بیدادیش از برای ترحم بهانه ایست

هجر را آنکه نقش خاره شمرد
وصل را صورت بر آب گرفت

بایدم زد هزار غم بر هم
دل چه خواهد با نتخاب گرفت

گشته هر گوشه حسرتی بیدار
بخت را دل مگر ز خواب گرفت

دل ظهوری بر آتش که فتاد
که جهان بوی آن کباب گرفت

هنوز زخم هوس خوردهٔ تو رسوا نیست
برآر تیغ که فردا گناه از ما نیست

تصرفات تو ایام را دگر کرده است
ز وعدهٔ تو یک امروز کو که فردا نیست

کدام کف که ندارد نشان کلک عشق
دران ترنج تری مخترع زلیخا نیست

کدام ذره که خورشید نیستش دربر
کدام قطره که در پوست مغز دریا نیست

بهار گشت بر احوال شهر متهم
که سیل گریهٔ ما را سری بصحرا نیست

کجا بدین دزدیده سیر گرد چشم
بنخجیرگی نفتد تا نگه تماشا نیست

کسی بنازکی خوی اینچنین چه کند
هزار وعده بپای یک تقاضا نیست

ز ننگ صبر خدا جمله را نگهدارد
هزار شکر که ما را دل شکیبا نیست

شده است سینهٔ ظهوری بهار از محبت یار
برای کینهٔ اغیار در دلم جا نیست

در رهش دل زیانفتاد بس ست
بستهٔ اوست این کشاد بس ست

سینه میاز کو بحسرت داغ
بر جگر کرده اعتماد بس ست

بر لب نغمه خیز رسمی نیست
ناله میروید از نهاد بس ست

خیر متاب کو غنچه‌ٔ داغ
که مرا داغ سینه شاد بس ست

هر طرف شیرینی دل میبرد | جمله شور شکرستان شست

خاطر از حال ظهوری گشته جمع
سنبل زلف پریشان شست

عشق قابل دیوانگی خردمند است | سری ز جمله کن آزاد مرد این بند است
بشکر دیده تر تر زبانی دارم | که زهر گریه طراوت ده شکرخند است
مگر که رخصت بی‌طاقتی شود مرهم | که گوش دلشدگان ریش گشته پند است
بگو حدیث وفا از تو باور ست مگو | شوم فدای دروغی که راست مانند است
چه غم که عهدگسل دارد وست کشایش یار | که هر گسیختگی او هزار پیوند است
ز اهل مهر و محبت نشان ندارد کس | بمهر خویش و به بیمهری تو سوگند است
ز رهروان تو منزل شمار را که شمرد | غم از کسی که نمیداند اندهش چند است
شود گسسته بپایم گرچه زنجیر است | اسیر آنکه بتار نگاه در بند است

اسیر عشق ظهوری نشانه دارد
نشانه آنکه به بیداد دوست خرسند است

دل بتیاب آب و تاب گرفت | ذره خورد را در آفتاب گرفت
روز عشاق گشت روشن تر | از خطش گرچه آفتاب گرفت
تار قانون ناله گشت نفس | نفس نغمه رباب گرفت
حاصل گریه گشت بیتابی | از جگر چشم تر حساب گرفت
زود و خورد شکیب بیجا بود | جای آرام اضطراب گرفت
تشنه وادی محبت او | چشمه خضر را سراب گرفت

مشکل که شود سفید امید / از بخت سپهرش خوش سیاه است

با کم سخنیش میتوان ساخت / انیست بلا که کم نگاه است

در وعدهٔ او کشاکشی هست / هر روز هزار سال و ماه است

دشمن بغلط اسیر گردید / بندش بگشا که بیگناه است

دعوای محبت ظهوری / ثابت شده مدعی گواه است

در عشق تو بستگی کشاد است / غمگین تو هر که گشت شاد است

از حسن تو نیست عشق من کم / ناز تو ز صبر من زیاد است

شوقت نبرد بکار یاد است / بازار رفوگران کساد است

سودا با تو کراست مقدور / پیمانهٔ جنس تو مراد است

بت گفت که تار سبحه برکش / زنار میان اعتقاد است

در فصل شکست توبه زاهد / بر نشو و نما تر از جماد است

آنجم شده آتش از تف داغ / خاکم بهوای سراغ باد است

سر حلقهٔ غازیان ظهوری / با خویش همیشه در جهاد است

سد خودی از میانه برخاست / صد وصل از هر کرانه برخاست

خود گشت گل آشیانهٔ او / بلبل که ز آشیانه برخاست

از بی رنگی سمند نسیم / رنگ در تن تازیانه برخاست

افسرده دلیم ورنه زبان داشت / هر آه بصد زبانه برخاست

کردم از رنج باستین که نبرت
وامم من التفات باو بس ست
شیخ بر خویش بند کو تعویذ
رند را حرز اعتقاد بس ست
گر دل گرچه بیکرانه سفر
طاقت آمد بنجیر باو بس ست
دیگران نامها از و دارند
اینکه ما را نگرد یاد بس ست
شکوه بیمروتی نکنیم
دل ما را بماند او بس ست

دل و یادش ترا ظهوری نیست
حرف خود در لبت نهاد بس ست

دل وحشت گزین الفت پناه است
بجو و ناز و محبت دستگاه است
ترا خورشید گفتن آنچنان است
که کس خورشید را گوید که ماه است
بعصیان عشقبازیهای ما چیست
چرا عفو است چنین جا شوق گناه است
نگردد شب سفید از شرمساری
ز مشکین طرهٔ روزم سیاه است
براه گریه آبی میزند چشم
نفس فراش جولانگاه آه است
توانی رفت تا آنجا که بینی
قدم از دیده کن راهت نگاه است

ظهوری بر سر کویش گدائی
هوس دارد بلی دل پادشاه است

قربانگه یار عیدگاه است
حیرت زده صیقل نگاه است
بر نالهٔ من مباد گوشی
فریاد هزار دادخواه است
وا شو نه نبود بخت منصور
در دامن خون گرفته جاه است
ژولیدگی که راه دارد
این ست که گریه سر براه است

میتوان پروانه را دل سرد کرد
چند سوزد حسرتش دلسوز نیست

شامها با مزد شب گرویده اند
هیچ صبحی دستیار روز نیست

شرمی ای چرخ از مدار خود بدار
اینهمه عاشوره و یک نوروز نیست

رشک دستی از گلویم برگرفت
مدعی را جیب چاک اندوز نیست

در جوانی فکر این بایست کرد
بیوفا بیکار پیرآموز نیست

با وجود آنکه صفها کرده راست
آه در جنگ اثر فیروز نیست

کی توان در سینه داغ انبار کرد
کز شرار آه تخم سوز نیست

برو تا دامن ظهوری چاک جیب
از اسیران گریبان دوز نیست

برداشت پرده شمع رخ خانه درگرفت
با شعله صحبت پر پروانه درگرفت

دارد توجهی بجنون عشق خام نیز
کو عاقل فسرده که دیوانه درگرفت

ای دل اثر پذیر شد افسون دوستی
دیگر برو بخواب که افسانه درگرفت

شادم که رخنه رخنه شد از داغهای هم
خورشید شعله ور شد و پروانه درگرفت

زاهد خلاص گشت ز طعن فسردگی
رخت ورع بآتش میخانه درگرفت

ساقی بده که هر سر مو مشرقی کنم
زان روی برفروخته پیمانه درگرفت

دل دانه است تا بجگر آتش آه سرد
احوال ما ببین که چسان دانه درگرفت

ای شعله خود بآتش خود ظلم میکنی
این سوز آشناست که بیگانه درگرفت

خوش صحبتی میان ظهوری و ناصحست
دیوانه در حکایت فرزانه درگرفت

هر جا که بلند شست بستی — پرواز کنان نشانه برخاست

زان چشم بجرعه نگاهی — غوغای شرابخانه برخاست

کردیم چه محبتها که آه — بنشسته زیبا بهانه برخاست

تا دیده بدیده آشنا شد — نادیدگی زمانه برخاست

بر ساده دلیم نقش بستند — ناصح بنشین ترانه برخاست

هر آرزویی تو زد ظهوری
از حسرت جاودانه برخاست

خدنگ آه گذشت از فلک سپر تنگ است — نشد نقاب جمالش نظر نظر تنگ است

برای پهنی یادش فضای خاطر تنگ — پی دفینه داغش تل جگر تنگ است

لبش هنوز نگردیده تر بدشنامم — دهانه ازته دل میکنم اثر تنگ است

ز دور بست به آتش مدار یا ورنه — بمغز شعله فروزد تف جگر تنگ است

بچشم قیمتیان گریه گوهری دارد — صفای اشک نگر جوهر گهر تنگ است

عجب نباشد اگر راز شب نشینانش — بروی روز فتد پرده سحر تنگ است

شب وصال که پروانه خواست پر بالد — بسوخت حسرت انیش که بال و پر تنگ است

عجب معامله دیده در میان دارد — جمال قیمتی و مایه نظر تنگ است

مگر که ساخته تست قاصد این پیغام — نکرده ذوق شنیدن برم خبر تنگ است

بنزیم خصم ظهوری درست کرد صفت
شکست اگر نه غنیمت نهی ظفر تنگ است

بی تف دل جسم جان افروز نیست — خام عشقم سینه داغ اندوز نیست

آباد شد رست خوش ظهوری
خوش آنکه برای او خراب ست

دیده ها را چشم بر دیدار تست
گفت ما را گوش بر گفتار تست

خواهد از خلقی پرستش آفتاب
زیبدش نیلوفر گلزار تست

تخم گر ویدست داغت در جهان
سینهای بیدلان انبار تست

خود فروشی بیش از نیست میرسد
اینهمه سودا که در بازار تست

جانب خود را فرو باید گذاشت
هرکرا دیدیم جانب دار تست

شکوه وا ازو نه بختان خوب نیست
خوب روئی بیوفائی کار تست

عاشق آزاران همه خطا داده اند
بیشتر آزار کمتر کار تست

ظلم بر ما میکنی بر خویش هم
چشم ما مشاطهٔ رخسار تست

کشته گر گشتی ظهوری دیده را
هیچ جرمی نیست دل خونخوار تست

عشق آباد و عقل ویران ست
این به بستان و آن بزندان ست

دیده از گریه سینه از ناله ست
نفس از آه لب ز افغان ست

عشق تقسیم مست و بوم کرد
دل ز دلدار جان ز جانان ست

شوق از بس در گهر بخشید
دیده تر دریده دامان ست

رواج رفو گران نازم
چه دکانها پر از گریبان ست

تش از شعله چون بر آرد موج
بهر پروانه آب حیوان ست

منصور دوش دار خوش ست
سر ما بر کنار میدان ست

با شمع هم آغوشی پروانه وصال است — آرند چو فانوس وصالی بخیال است

گویند که روز و شب صلی بجهان هست — گر هست همانا که برون از مه و سال است

هر روز تسلی دهم دل که محال است — با آنکه یقین کرده که وصل تو محال است

زیبندگی خاطر جمع از دگران است — بگذار که آشفتگیم زیور حال است

کرده است کباب آهوی او شیر دلان را — دود جگر این سرمه که در چشم غزال است

بالیدنی از خامهٔ او روزی نامم — احباب نگویند چرا جسم تو نال است

بار دهمه زخم از نفس تیز جوابان — می نازد ظهوری که زبان کند سوا است

از آتش وعده دل کباب است — چون تشنه که عکس او در آب است

از داغ تو هست سینه سیراب — افتاد چو تشنگی سراب است

در عشق مزاج من دگر شد — تسکین دلم باضطراب است

تحویل دل است صبر و طاقت — خرجش بحساب بحجاب است

خواهند به جواب دیدن — غافل که تغافلش جواب است

آبی که رود بباغ آرزو سے — از چشمهٔ ماه و آفتاب است

بر عکس کنیم توبه ساقی — تا عکس رخ تو در شراب است

پیش تو اگر فزون نگه بینیم — از غیرت دیده حباب است

غلطیده حنا بخون ازین شک — گر خون که پنجهٔ ات خضاب است

برخاست گرفت از رگ و پی — موی تو پناه پیچ و تاب است

در وشنیده بخواب من تو بودی — بازی گر وقت کار خواب است

مردن و آوارگی درمان هجر ‌ ‌ ‌ ‌ مردن اما پارهٔ آسان ترست

پایهٔ شمشاد از گل پست تر ‌ ‌ ‌ ‌ بلبل از قمری بلند افغان ترست

از زبان هند گویان ناله ام ‌ ‌ ‌ ‌ در خراشش جان من سوهان ترست

دعوی دریا بچشم من غلط ‌ ‌ ‌ ‌ دانه های اشک من غلطان ترست

نازش دیگر ظهوری را بجان ‌ ‌ ‌ ‌ کز همه جانان او جانان ترست

گریه را سیلاب کردم موجهٔ طغیان کجاست ‌ ‌ ‌ ‌ آه آمد در وزیدن جلوهٔ طوفان کجاست

خاطر پژمرده را پژمرده تر سازد بهار ‌ ‌ ‌ ‌ سیر صحن باغ کردم گوشهٔ زندان کجاست

دانهٔ دل را چو کاه تن غمش بر باد داد ‌ ‌ ‌ ‌ تا به بند کشت زار خویشتن دهقان کجاست

داغ گوی آورده و چوگان علم کردست آه ‌ ‌ ‌ ‌ از فضای سینهٔ من خوبتر میدان کجاست

آرزوی خویش حاصل کرده از هر شکوه ‌ ‌ ‌ ‌ نسخه از درد من میاندیش درمان کجاست

غیرت طاقت فروشان گشته بودم پیش ازین ‌ ‌ ‌ ‌ جز دریغی این زمان سرمایهٔ دکان کجاست

با خیال این و آن بیدار بختان را چکار ‌ ‌ ‌ ‌ خاطرم در خواب به افسانهٔ نسیان کجاست

در جهان شوق فصلی به ز فصل گریه نیست ‌ ‌ ‌ ‌ دامنی تا پر گهر گردد در نیسان کجاست

ای خوش آن دولت که میرد از برای او کسی ‌ ‌ ‌ ‌ مرگهای هر زمان و عمر جاویدان کجاست

از ظهوری شد بلند آوازهٔ افتادگی ‌ ‌ ‌ ‌ در گدائی حشمتم بشکوه سلطان کجاست

عشق حامی گشت چندانکه رفتم پیش رفت ‌ ‌ ‌ ‌ لیک سنگین بود غمهای شکیب از پیش رفت

تربیت خواهی بسعی دل رسان خود را بعشق ‌ ‌ ‌ ‌ مرحمت بنگر که بیگانه آمد خویش رفت

دل فراوان و غم بجان مشتاق
ماید دار متاع ارزان ست

رخ نوروز عارض عید ست
که عید عیدش هزار قربان ست

گشته از جان خود ظهوری سیر
بر سر خوان رشک مهمان ست

هوس گذشته ز بوس و کنار منت نیست
نشسته ام ز میان بر کنار منت نیست

ز یاوری بخت اینچنین شدم پامال
فلک اگر نشود دستیار منت نیست

به مزد اهل هنر عیب و عار در کار ست
نیرود دل و دستم بکار منت نیست

اگرچه کام من از زهر و هر پوست فگند
ز شکرش نشدم کامگار منت نیست

بنخل عیش چها از خزان تو به رسید
رسید موسم باغ و بهار منت نیست

ز فرق تا قدمم داغ شعله وار امید
برای خود شده ام لاله زار منت نیست

بوقت شکر عتابش نفس فرو بردم
بلطف اگر نشوم شرمسار منت نیست

ز یاد من شود آلوده خاطرش ترسم
بخاطرش نکنم گر گذار منت نیست

نداشت وایهٔ منصور پایه چندان
قضیه بر گذرد گر بدار منت نیست

بعیدگاه غمش گشته چین کمند نفس
گهی اگر شود آهی شکار منت نیست

ز بار رشک ظهوری کمر بیازد کوه
بمجلسم ندهد کاش بار منت نیست

عارضش از ماه و خور رخشان ترست
نو ز بهارستان بهارستان ترست

قدرت فرمان روائی بیشتر
صبر چندانی که نافرمان ترست

عید رنگین تر از یکدیگر اند
هر یک از قربانیان قربان ترست

عشق معزول هوس صاحب منصب شده است
غیر دوری چه توان غیر مقرب شده است

وقت آن بود که هر کس پی کاری برود
روزم از رشک در ایام خطش شب شده است

کار بر توبه ز ساقی شده خوش تنگ دگر
دل گرفتار به این وسعت مشرب شده است

گفتگو از لب من نکته غوران رفته برون
بسکه از آرزوی بوسه لبالب شده است

عنقریبست که دل یوسف چاه ذقنست
مدد بخت ببین طوق غبغب شده است

در زبان تو مسیحا خجل از حکمت خویش
تاب اندوه تو بالین نه هر تب شده است

اختر گریه ز موج مژه اوجی دارد
گر چه بی داغ تو دل سوخته کوکب شده است

نسق آه و فغان نیست به آیین محبت
نفس دلشدگان آلت یارب شده است

طالب آنست که اول قدم از خود برود
در طلب نیز که سد ره مطلب شده است

همه چشمست ظهوری به تو بینا گردد
به تو گویاست ز سر تا به قدم لب شده است

گلت پربار و دست چیدنم نیست
نقابت دور و چشم دیدنم نیست

روم گرد در و دیوار گردم
که جا گرد سر گردیدنم نیست

چه محرومی چه بی‌قدری چه خواری
که حاصل از وفا ورزیدنم نیست

چو تار خام آهم یا شد از هم
سر و برگ نفس تابیدنم نیست

بساط خورده عیش از بزرگان
دماغ چیدن و برچیدنم نیست

دگر گردیده ام اما همانم
سجود نازم سجود نازیدنم نیست

ز خواریها در آتش اوفتادم
خوشا من عزت رنجیدنم نیست

ندارم دستگاه کام بخشان
چه شادم خجلت بخشیدنم نیست

سجدهٔ خاکِ ره و بوسیدنِ پا رخصت
حاجتی تا رک روا شد لب بکار خویش رفت

ذوق دارم خوش تماشائیست جنگِ صبر و دل
هر کجا باشد سلامت عقل صلح اندیش رفت

حیرتی دارم ازین طاقت که صرفِ وعده شد
کمتر از کم بود صبر و بیشتر از بیش رفت

خیره چشمان دیده ام این تیزیِ مژگان کجاست
نیش در رگ میرود اینک رگم در نیش رفت

کوهکن از دلفگاری لذتی چندان نیافت
در زمانِ دیگران ظلم نمک بر ریش رفت

بر جهان از ترکتازی طرفه تاراجی دوید
سهل باشد تاج شه دلقِ منِ درویش رفت

بیش ازین مسکین ظهوری از فرامشان مباد
میتوانش یاد کرد آری زیاد خویش رفت

در دیارِ عشقبازی عیش بر غم عاشقست
چون بملکِ فقر آئی بیش بر کم عاشقست

گریه در موجه آه ناله در کوه ریز
آری آری سینه بر تیغ و دیده بر نم عاشقست

تا مشتاقان شود پر کعبه گشت از خود تهی
صد بیابان تشنگی برواز زمزم عاشقست

جان بلب آورده درمان انتظار در او
زخم در تیغ غمش بگذار مرهم عاشقست

خاک راهش سرمه را از چشم مینایان فگند
کو سفال کوی وی بر جام خود جم عاشقست

چشم الفت از غزالان بازی خود داده است
چون شود رامِ کسی آهو که بر رم عاشقست

در دلم نگذاشت رازی بر لبم حرفی نماند
زین همه تحقیق پندارم که محرم عاشقست

زخم دل گر رست خواهد گشت آهن سر دیده
سست می جنبد نمیداند که محکم عاشقست

در کنشت و خانقه بالانشینان دیده ام
هر کجا بر هر که میگوئی مقدم عاشقست

گر ظهوری بوالهوس میبود فعلش سهل بود
کار بر من کرد خوش دشوار او هم عاشقست

تنگتر کن چاک جیب آنکه برس
از گریبانم که تا دامان چراست

صیت یوسف خود بگنجی رفته بود
بیگناهی باز در زندان چراست

گر نکردی خوی فشان گلگشت باغ
این طراوت در بهارستان چراست

تا توانی بی می و شاهد مباش
زندگی بنزاهدان تاوان چراست

گر نزند راه ظهوری در لباس
رازهای پردگی عریان چراست

آنچه در عشق تو با من مهربانی کرده است
کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است

عالمی جان کو که در شفقت تن مردن کنم
خضر پندارد بعالم زندگانی کرده است

خاطری دارم بهاری تر ز گلزار بهشت
بشگفم تا گل زخمم را غمم خزانی کرده است

دیگر ای گو بر حال خود کن خصم نی بر جان من
اینچنین رسوا مرا لطف نهانی کرده است

صد زبان میبایدم از بهر شکر التفات
عجز من با نخوت او همزبانی کرده است

شانه با این چیده در چین اثر ای خواب بوی
باد از مویش مگر افسانه خوانی کرده است

استخوانها گشته اند از مغز راحت ذله بند
سینه تا داغ غمش را میهمانی کرده است

در رکابش میتواند اشک راه قطره زد
آه خود با گرد جولان همعنانی کرده است

هر شهد آنجا که پاشیده ست تلخی بر شکر
کاه کوه آنجا که هجرانش گرانی کرده است

طرز بیرحمان دیگر گشته بود الحق کهن
اختراعی چند در نامهربانی کرده است

خور برای خود قرین گردید ابراهیم شاه
قرنها در ملک دل صاحبقرانی کرده است

گوش دامان شنیدن هر طرف گردست چین
در ثنای شه ظهوری درفشانی کرده است

هنر کردی سخنها بر تو آمد	مگو عیب سخن نشنیدنم نیست

اگر چیزی سنی فهم ظهوری
رها کن صرفه در فهمیدنم نیست

بلب خشکی بسر بر باد شائی ست	ز دریا آب اگر خواهی گدائیست
بخلوت بر سر بازار بنشین	که در خود گم شدنها خودنمائیست
نگیرید زخم خون بر ناتوانی	که زخمش مرهم و دردش دوائیست
ز درد دوای دوائی وایه بردار	بشوران گریه را گر بی بهائیست
رمیدنها چه نفت از دست من رفت	سر بیگانگیها آشنائیست
ندارد غالباً دردم علاجی	علاجم منحصر در بیوفائیست
بماه روزه گر ساقی تو باشی	شب آدینه روز پارسائیست
شکستنها که سنگت چیده در مغز	برای استخوانها مومیائیست
ز خوان وصل دل سیرانه برخاست	پشیمانیم در سر پنجه خائیست
بپای جستجوی منزل شوق	ز گم گردیدن من رهنمائیست

فراق از وصل رشک آلوده بهتر
ظهوری صرفه تو در جدائیست

من و دین خجلت که در تنِ جان چراست	غیر این حسرت کی بی سامان چراست
ناله را باید عنانی باز زد	لب چنین آماده افغان چراست
آشنا را سر بزانو آشناست	چاره گر انگشت در دندان چراست
در چراغم روغن خورشید نیست	این همه طوفان در طوفان چراست

کاویدن رگهای جان بر غمزهٔ نشتر زنست

آهها نخل و لخت دل ثمر ست　　داغها دانه و زمین جگر ست

ناله گلزار و درد را بلبل　　اشک دریای گریه اگهر ست

بی کمال جنون خرد ناقص　　پخته‌تر کیست آنکه خام‌تر ست

خون بقیدر را بهائی هست　　لیک چون قیمتی شود هدر ست

عاشقانند عیب بی صبری　　ای خوش آنانکه عیبشان هنر ست

روز من گشته کحل دیدهٔ شام　　شب من صبح روزن سحر ست

چشم ما چشمه گر کند دعوی　　عجبی نیست گریه مایه ور ست

گرچه داغش ز جا نمی جنبد　　سینهٔ عالمیش پی سپر ست

نشود فرصت نیاز مرا　　بسکه نازش بروی یکدگر ست

هست قاصد اگرچه محرم نیست　　محرم آن خبر که در خبر ست

همه جا پرده بردار ز رخ　　هست جاها که در نظر نظر ست

خدمت طرهٔ تو دارد آه　　دامنش صبح و شام بر کمر ست

گر ظهوری رسد بداد کسی　　از براهیم شاه دادگر ست

کنم حکایت پرویز حشمتم حسبی ست　　روم بقصهٔ فرهاد نسبتم نسبی ست

بدرس عشق و جنون بود افاده ز مجنون　　کنون حواله بمن گشته فارسی عربی ست

ز عشق تازه نهالان جامه زیب است این　　که کهنه ژندهٔ ما را نبرد ازش قصبی ست

بعشق روکه مباد آرزو برد عرضت　　برای مرد هوسناک زیستن جلبی ست

دام ننهادم نبردی دام من انصاف نیست — کردم از خود رم نگشتی رام من انصاف نیست

مست خوابی نالهای صبح خود نشنیده — گوش ننهی بر فغان شام من انصاف نیست

آتش حسرت چنین در بی سر و سامان که زد — عوض امیدهای خام من انصاف نیست

دهر خالی کرده روز هفته ام از روشنی — تیرگی آگنده در ایام من انصاف نیست

نامها دارند اغیار و نمیگردد سفید — در زبان خامهٔ او نام من انصاف نیست

تا شکست توبه را نسبت بسیم شد درست — سعی ساقی در شکست جام من انصاف نیست

تازه ام در خدمت بت اعتمادی نیستم — صندل و پیشانی اسلام من انصاف نیست

از دعایت چون ظهوری بر نمیدارم زبان — هیچ لب ننهی تو بر دشنام من انصاف نیست

می زیبدم نازش بجان نگه که جانان من است — صید زبونی نسیم آهوی او شیرافگن است

در رزمگاه عشق او از بهر در خون گشتگان — زخم خدنگ و خنجرش این یک ره و آن جوشن است

شادم که شد از داغها در سینه ام سوراخها — چشم دل و جان روز و شب در دیدنش بر روزن است

من خود ز خود بگذشته ام او از مروت نگذرد — بازوی او در گردنم خون منش بر گردن است

دردش کشد چون گل روان در سینه ام آید فرو — هر جا جهد برق غمش حاصل دل من خرمن است

از مصر می آمد صبا افگند بر بستان گذر — پیراهن گل شد قبا این نکهت پیراهن است

سامان بی سامانی گیرند صاحب مایگان — هم نخل بی برگان نه گر گلشن است و گلخن است

زهرت بشکر میخورم در روت بدرمان میبرم — گر دوست داری کشتنم هر قطره خون صد دشمن است

ماه کنار بام شو یک صبح روشن گو برآ — میپرس از شبهای من چون روز بخت تیره روشن است

نفس ظهوری دیده ام خونش بطغیان مایلست

سینهٔ خصم بکاهد که عداوت خیز است | دل احباب بیالد که محبت خیز است

خاک قربانگه ما کحل بصیرت سازد | هر کرا آرزوی دیدهٔ حیرت خیز است

رم نخوردست ز خود غیر چسان رام کند | وحشت از غیر تو کار دل الفت خیز است

شکر شیرینی تلخم که بشور آوردست | کام از چاشنی زهر تو لذت خیز است

آن زبان کو که رفو دوزی حرف تو کند | مزد لبهای خموشان که حکایت خیز است

طره مختار نخوردست مده رخصت آه | منعم از گریه مکن چهره طراوت خیز است

شکوه از لب بتهمت خصمانم نیست | دوستان را چه زبانهای نصیحت خیز است

نغمه گر تلخ کنم نوحه بانبار برم | خاطر اهل تمنا همه حسرت خیز است

شده مشهور ظهوری بسلامت طلبی
خانه در کوچهٔ ما جو که ملامت خیز است

کام از لذت تو بس شکرستان گشتست | در گرفتم ز تو شامم سحرستان گشتست

وامی بر چال هوس بسته امید گریز | عشق برخاسته میدان ظفرستان گشتست

خویش را خوانم از ارباب نظر میسیرم | دیده از شوق تماشا نظرستان گشتست

پیش ازین تیغ نفس را دم تاثیر نبود | آه برخاست و رو دم اثرستان گشتست

فکرت عشرت زر برده بجز غم خویش | المیم ساز که خاطر خطرستان گشتست

یکنفس آدمم از زهره چو آیم بقمار | عرصهٔ دل بخیالات قمرستان گشتست

عیش بر سینه آلوده چها نکند | سالها داغ محبت جگرستان گشتست

روزن غمکدهٔ خود نگرفتم شب هجر | چرخ از شعلهٔ آهم شررستان گشتست

نمک شور سخن وصف براهیم شه است | کشور از شور طرب و طربستان گشتست

عجوز دهر عروسانه گشته حجله نشین
بحال چشم که مشاطه مستی عنبی ست

فتاده در قفس از گفتگوی خود طوطی
گشود کار سخنور ز رهن بسته لبی ست

کند مکابره با کبر شاه عجز گدا
بزور عزت بسیار عمده کم طلبی ست

خوش آن حریف که شبگیر باده کرد چنان
که مست در دل روز از صبوح نیم شبی ست

بباده و هفته مستان چرا نناز د کس
که شنبه صفری رشک جمعه رجبی ست

نشست غیر چو در بزم بر نمیخیزد
فتاد کار به تهمت حسود بولهبی ست

شکر بگو که تا دیب لب گشاید لب
حکایتش نفس آلوده گشته بی ادبی ست

مرا چه زهره که عتاب لب گزک سازم
ظهوری این هوس انگیزئی می عنبی ست

تیرش بقصد صید پذیرای زه شدست
نازم ز زخمها که بر امید زره شدست

جان در بهای بوسه نگیر و ز هر کسی
شادم که طرح حرف تکبر بده شدست

آدینه هم نگشته زمستان مست فوت
گویا بجمعه شنبه شان مشتبه شدست

غش دید گرد عشق تو پروای بیکسان
دیگر ز کس مباش که بی فره شدست

سیب ذقن بپوش بطوفان خط ز ما
فرداست کز غبار ترنج تو به شدست

با دا ز کرشمه گوشه ابرو گره گشاد
در دیده ام ز شرم تماشا گره شدست

مه بود مه اگر چه در ایام دیگران
در روزگار حسن تو خورشید که شدست

اکلیل من با فسر من گشته باج ده
داغ دلم تبارک من تاج نه شدست

عشق تو شد طبیب ظهوری مسیح کیست
در تب دلم ز تاب هوس بوده به شدست

دیده خواهند که محشر داد بیداد از نقاب / صبر و طاقت جای دیگر رونما کردیم و رفت

این ستم بر دوستان خود روا هرگز مدار / دشمنان خویش را راحت روا کردیم و رفت

گرچه جان در تن ظهوری را ببوی مانده بود / هرچه خواهد گو بشو منع صبا کردیم و رفت

در زیر کوه درد تنم کاه گشته است / غم در دل و جگر تف و تف آه گشته است

آورده است بر دل صاف نظروران / عکسش بر آب و آینه تنخواه گشته است

باید بقطره راه زد از چشم خویشتن پیش / شادم که سیل گریه‌ام از راه گشته است

ناصح زبان ببند که صد سعی کرده‌ایم / تا قصه برگزیده افواه گشته است

غفلت بغور عزت و خواری کشان رسید / نازم بخویش رغبتم از آه گشته است

دستم که داشت عیب ازین آستین / چون پایم از درهمه کوتاه گشته است

منصور وقت خویش بو آرزونه بختیم / بالای دار بین که ته چاه گشته است

در ترکتاز حسن سرا در جنبش کی دید / معمور خویش بغارت نگاه گشته است

دربان ننگ و نام بغفلت تمیز نیست / آری همیشه در دل آگاه گشته است

از مهر شاه گشته ظهوری بلند قدر / در خواجگیست بنده درگاه گشته است

گرچه بزاری از و بیزاری ست / نیست غمم زاری من هم زاری ست

علطش اشک همه تسبیحی ست / بجنبش آه همه زناریست

عکس هر جا نکند جلوه گری / بیشتر آینه ها زنگاریست

سست جنبند تبان بر در بخت / در فن خویش چه محکم کاریست

فصل نیسان غم دو دیده تر بر سر کار
عالم از رشک ظهوری گلستان گشتنیست

بدر که میرودم جان ز تن مروت نیست
غریب زیستنم در وطن مروت نیست

جگر ز گریه بخشکی نهاد روی و نگشت
تر آستین تو از چشم من مروت نیست

بمحفلی که بپس پشت غیر بنشینم
بمن نکردن روی سخن مروت نیست

غرور را همه تنخواه بیدلان کردن
نیاز بر نگرفتن بتن مروت نیست

کشاده جیب چه عرض بدن همی بر باغ
بباد دادن عرض سمن مروت نیست

رخی چنین که شود ساده نقش خاطرها
بخط و خال بیاراستن مروت نیست

برو بموعظه واعظ تموز می آید
حدیث توبه و فصل چمن مروت نیست

تمام عمر بسر برده ام بعریانی
کشیدنم ته بار کفن مروت نیست

دلم غریب وطن کرده شهریار دکن
بسهو یاد وطن در دکن مروت نیست

نشان جراحت داغ دگر ظهوری را
دگر جراست داغ کهن مروت نیست

از جفاهای تو خود را بیوفا کردیم و رفت
از وفا دیگر بگو بر خود جفا کردیم و رفت

بود کوی تنگ بر ما از هجوم مدعی
پای رفتن خود بخود از فرق پا کردیم و رفت

دام از تار نگه در صید ما دیگر متاب
ناشده آزاد خود را مبتلا کردیم و رفت

این زمان بیگانه را از خود جدا کردن نبود
خویشتن را با جدائی آشنا کردیم و رفت

بود خوش دشنام دادن بر تو دشوار غرور
لب میالا بعد ازین ترک دعا کردیم و رفت

اول و آخر بهم باید که واخواند عشق
ابتدائی آرزوئی انتها کردیم و رفت

همه خطای ظهوری ثواب گردیدست

رفتم از خاطر نقار کین غبار سینه نیست — احتمال مهر دشمن هست بیم کینه نیست
هست فرعی در جهان اصلیست هر جا جلوه گر — من بعکس جلوه گویم عکس در آئینه نیست
منعمان در جود دیگر با گدا این دیگریم — جز کشایش هیچ قفلی بر در گنجینه نیست
بام ستی لیست مانده در بنای آن هوا — نردبان هفته را گر زینه آدینه نیست
گاه گاهی شکوه بیرحمی رندان بجاست — تا بروی سال نو نوشم می پارینه نیست
قطره دارد سوز دریا گر بعشق آفتاب — داغ باید سوخت غیر ذره را آن سینه نیست

زهی عمر در چاشنی بالیده شهد عیش را
آفت کام ظهوری لذت لوزینه نیست

بحرف باده نوشان جام مستست — براه جرعه ریزان کام مستست
عجب گردن کش جوش خویش افتد — ز جام آرزوی جام مستست
بگو قاصد بساقی انچه گویم — بسی هشیار کن پیغام مستست
شراب امروز خوش ترکانه خورده است — دعا آهسته تر دشنام مستست
خوش آن مستان بهار کانبس شراب است — سهی سرو کنار بام مستست
دو روی در نشاط غمکشانست — زهی فیض صبوحی شام مستست
بخاصان لذت لب گفتند حرفی — حکایت در زبان عام مستست

ظهوری گشته در خمخانه عشق
جم ایام خود بی جام مستست

خسک در باغ گلرویان جسک نیست — نگو شکر که شکر را نمک نیست

فصل گریه ست گهرچیدن دریا نیست / چشم تر را سر نیسان باریست

نتوانند که هم را بینند / دیدها را حسد همکاریست

زاری اکنون بشراکت نکنیم / در میان من و دل بیزاریست

کرده دکان دلم هر کس دید / حیف صد حیف غمش بازاریست

گو گران تر ز ملامت باری / بر دیاران ترا سر باریست

نخل امید بدل ریشه دوانید / به بر جور تو بر خورداریست

پاسبانی به ظهوری نازان / خواب بیدار تر از بیداریست

خوشم که دیدهٔ بی نم در آب گردیدست / ز ریزش مژه هر سو حباب گردیدست

زبان زبان جهد از جانشان بیداریست / به دولت غمت احوال خواب گردیدست

صحیح نسخه روی ترا نهاد کسی / که بر کتاب مه و آفتاب گردیدست

بچشم مست بنازم که نشاء نکهت / که در رگ و پی من چون شراب گردیدست

ز کوچه گردی او در تفحص طفلان / چه خانها که ببازی خراب گردیدست

بدفتر عمل از مین عشق باقی من / زیاده باد بفاضل حساب گردیدست

شود کباب در آب نشاط ماهی دل / نهفته دشت غمت در سراب گردیدست

نقاب ناز دگر یکطرف بنه کز شرم / نگاه از طرف ما نقاب گردیدست

پر است از گل روی تو پردهای نظر / ز تا به جگر اشکم گلاب گردیدست

در معامله باز است سود من این بس / تغافلت نگهم را جواب گردیدست

تو نگرم بجنون گرچه مفلسم بخرد

ریشه داوست فرو در رگ و پی رحمت داغ
گر چه منت ننهد سینه جگر ممنون ست

دل بدخواه تو خون باد مپرس احوالم
چون بگویم که جدا از تو ظهوری چونست

از خلق چه کین چه مهر نیکوست
نیکوست که مهر و کینهٔ او ست

تا صلح نکردهٔ بدشمن
بازست در نزاع با دوست

در آرزوی زلال تیغی
دل گلبن زخمهای خود روست

رازی که ودیعت خموشی ست
بازیچهٔ نرگس سخنگوست

بر باغ کشادهٔ گریبان
از حرف چمن نفس سمن بوست

داغی که ز مغز گشته داغ است
خوش آنکه نداده زحمت پوست

زآلایش خنده لب کسی شست
کز گریهٔ خویش سر بلب جوست

با عشق خطاست پنجه گیری
بیچاره خرد شکسته بازوست

در آخر ره ظهوری افتاد
وین طرفه که اول تکاپوست

جان بخشی نکهت سنبل حواله است
گویا باد وکالت کاکل حواله است

از جلوهای سرو قبا پوش در چمن
خوش چاکها به پیرهن گل حواله است

بیم صداع گل نهدش دست بر دهان
افغان ازین زیاده به بلبل حواله است

ناصح میا بعربده بر من سخن مساز
بیطاقتی بصبر و تحمل حواله است

خوبان عجب که خیل مدارا دهندشان
تسخیر ملک دل بتطاول حواله است

در ناز و عشوه چشم تو بیصرفه خود نبود
خرج نگه چرا بتغافل حواله است

مبادا آن باده لب کز بیاغم | که مستش را لب ساقی گزک نیست
بعشق این شورم از شیرینی نیست | اگرچه شور کردم بی نمک نیست
سیاهت را نگاهت نیست سالار | که از نگاه رو بانش زیرک نیست
جهانی در سجودش جبهه فرسای | نشانی بر جبین هیچیک نیست
ندارد از اجل پای کمی کس | اگر از شحنهٔ هجران کمک نیست
جدا هر یک بداغ خویش سوزند | گداز سینه و دل مشترک نیست
گهی از ترد مهیایش نمانم | سمند گریه جنبان تیز تک نیست
ز خود میرنج و با خود صلح میکن | بشکر و شکوه کاری با فلک نیست
همه مدح شهنشه می نگارم | خوشم من دفتر من حرف حک نیست

شراب و ساقی خود ناگزیر ست
مرا گشتی ظهوری خود ملک نیست

ملک عشقست اگر کوه اگر هامون ست | کوهکن حاکم این والی آن مجنون ست
زخم خوبست اگر سخرهٔ مرهم نشود | زهر خوش نیست اگر دستخوش افیون ست
داغ از دانهٔ خالت چه بلا دلچسپ ست | آه از جلوهٔ قدرت چه بلا موزون ست
نتراود ز قلم جز رقم حسرت آب | نامهٔ تشنه لبان جمله بیک مضمون ست
دجله گریه زمین میدود و میگذرد | گر دو راه ست اگر نیل و اگر جیحون ست
از تف داغ جگر حال درون هیچ مپرس | شعله پیرهنم شمع صفت بیرون ست
لاله رویان همه رنگین نگهان میخواهند | بی سبب نیست اگر چشم ترم پرخون ست
از همه ساده تر و از همه پرکارترم + | هر که بازیچهٔ اطفال شد افلاطون ست

بقدر مرگ تمنا دیدم
از نگاهی همه را جان و تنست

بیستون بین که ز سنگینی عشق
سنگی از قصر غم کوهکنست

خلق در خانه نغمه خوانانند
بر سخنهای خموشان سخنست

نزد ظهوری دم شاگردی من
فیض استادی شاه دکنست

خطاست حرف خطا داستان معنی تو هست
گل بهشت چه کارست خاک کوی تو هست

بهای صبح و بالست عالم آرائی
ز شرم ساخته خورشید روی روی تو هست

همین به رنگ و نزاکت چه امتیاز کنی
گلی درین چمنستان مگر به بوی تو هست

ز رشک قمری و طوقش چو سرو آزادم
برای گردن دل حلقهای موی تو هست

اگرچه از خطر مرگ گشته ام ایمن
بصد کشندگی حسرت آرزوی تو هست

خبر ز نشأ طاعت نداری ای واعظ
بیا بمیکده می حصه وضوی تو هست

چه احتیاج ظهوری به رهنما دارد
دلیل راهروان جستجوی تو هست

بده می به زهاد ما را چه نسبت
سرودی با وراد ما را چه نسبت

شط باده هست و جوانان هندی
به پیران بغداد ما را چه نسبت

نه در شهر کاری نه در دشت باری
به ویران و آباد ما را چه نسبت

نداریم کاری به شکر و شکایت
به داد و به بیداد ما را چه نسبت

چو مومیم لیکن به عهد و به پیمان
ز صلبی به فولاد ما را چه نسبت

نفس را نماندست سامان آهی
با فغان و فریاد ما را چه نسبت

ستان علاج توبهٔ خامان نمیکنند
درمان این بجوش گل و مل حواله است

ببر نیز اینچنین بکسی سے نداده اند
آری بشیخ خرقه گلگل حواله است

سازد درست مصحف خاطر بیاد او
عاشق که نیتش تفاول حواله است

در کارها خوش ست ظهوری تاملی
دیوانه بعقل تعقل حواله است

برزبانم داستان کاکل ست
کز نفسها دسته بندم سنبل ست

راست بنشین ساقی و در چرخم آر
سینه پر کن ساز ساز قلقل ست

گرچه میسوزیم از رشک زغن
نیک میسازیم بلبل بابل ست

درد کن این چشم بیدا میشود
باج خواه شاعران بابل ست

گشته ام از سنگ باران داغ داغ
ای خوشا باغ جنون آتش گل ست

در پی عشق سر آمد میدوم
زلف از فرهاد و از من کاکل ست

خار غوش در چنگ بلبل گشته تیز
اینهمه ناخن زخمهای گل ست

جرعهٔ افشانده بر اهل زهد
دلق تقوای ظهوری گلگل ست

هر خم موی ترا صد شکنست
در خم هر شکنی صد چمنست

سینه از آه خیابان ها ساخت
جگر از داغ غمت در چمنست

دامن هر که کشم دامن تست
جیب هر کس که درم جیب منست

مرگ در هجر حیا تیست دگر
مردن آنست که در زیستنست

همت از عهد درستان خواهم
کار با دلبر پیمان شکنست

بچه نامهربانی چو توئی
تهمت مهربانی هم هست

دل درد انجمن آشنای تو ایم
از سویدا افشانی هم هست

گیر را میتوان ز خوابش برد
راه افسانه خوانی هم هست

عیب پیری نصیب تو مباد
روزگار جوانی هم هست

جمله دانی مسلم است ولی
ذوق آن هیچ دانی هم هست

مرگ بی من نمیتواند زیست
روش زندگانی هم هست

کمترم کرد پیشتر رفتن
سبکی را گرانی هم هست

شد ظهوری علم به آه کشی
دعوی اشک رانی هم هست

هرکه جز بیجا صلی اندوخت در تحصیل نیست
پیش من به جز خموشی علم قال و قیل نیست

مصلحت گاهی بکار عشق میدارد مرے
عقل اگر بحث شکستن کرد بی تاویل نیست

عشق او خوش اعتمادی بر دل من کرده است
بگذرد روزی که صد کنج غمش تحویل نیست

رفته خواهد بود اما جانی درنگی از وصال
هجر را در کشتن من اینقدر تعجیل نیست

سرمه کردم هر طرف صد میل و پشت سر طرب
سرمه نه بید از برای دیده ام یک میل نیست

بهر زدم بر هم از بس در دکن نگه بستم
میتوان گفتن کنون در مصر رود نیل نیست

سنبل و کاکل سری بر کرده از هر گوشه
وه چه صنعتها که در پیچیدن مندیل نیست

سینه کرد از آتشت روشن چراغ داغ خود
پیش طاق صبح را آن رونق قندیل نیست

هرکجا رغبت پی آسایش تارک نشست
جز خجل بر خاستنها چارهٔ اکلیل نیست

بر سر کار ندمستان لطف ساقی بر مزید
هفته ما را خمار جمعه تعطیل نیست

کدامین شست چه شیرین چه لیلی — بمجنون و فرهاد ما را چه نسبت
بدام تو سوزیم بی خود پسندی — بمرغان آزاده ما را چه نسبت
ظهوری رگی آنچنانی نداری — بمژگان فصاد ما را چه نسبت

مکن دسته شب بوی موی تو هست — نکش شمع مهتاب روی تو هست
خزان اجل نیست در گلشنی — که جان در تن گل ز بوی تو هست
عجب دارم از کشتهٔ بوالهوس — بخرمن رسد برق خوی تو هست
درین صف نماز حرم کاملست — که رو پیش نه هر سو بسوی تو هست
کمین کرده از خامشی هر زبان — نفس در خم گفتگوی تو هست
در آرایش خاطرم کوششی — ز مشاطهٔ آرزوی تو هست
ز خود در طلب خود بدر میروی — کرا زهرهٔ جستجوی تو هست
ته جرعه مستند دریاکشان — چه غمها نهان در سبوی تو هست
نیارد کسم جرم مستی بروی — بده می که عذری چو روی تو هست
خدنگ تو هم رشته هم سوزنست — دل چاک رهین رفوی تو هست
ظهوری بر ویت نخندیده اند — گره گریه در گلوی تو هست

ستم و سخت جانی هم هست — کوهم و ناتوانی هم هست
سجده اندازهٔ آستان دارد — جبههٔ آسمانی هم هست
گوش گوشی نهاده بر آواز — دیده را دیده بانی هم هست

...روزی گر بجوئی زود حاصل میکنیم	حسرت بر شعلهٔ داغ جگر تابیم هست
...ستم در کشور عشق از رعیت زیرکان	داخل ارباب عشقم شأن اربابیم هست
...ستانا از جگر خون و بداماان میدهد	سرخروئی را بمین چشم دولابیم هست
...رچه خرجی میکنم با خود حسابی کرده‌ام	وه چه دارم طاقت و آرام و بیخوابیم هست
...فتهٔ خوبان خراسان و عراق از یاد من	در دکن از هندوان ترکان سقلابیم هست

چیست ترک دم ظهوری را بغواصی مگر
در محیط مدح شه بخت گهر یابیم هست

...زمین تن بشته برق از رگ و پی هست	بر تیزی آتش دمی از خشکی نی هست
...اقی زنگه های تو در شعله نشستم	گر آب بر آتش زنیم روغن می هست
...طرب بکن از نالهٔ بم سینهٔ قانون	در پرده به آن راز که در پردهٔ نی هست
...ه بخوری نقل فریبی تو گفتم	کارت نزود بیش اگر تو بهٔ زپی هست
...جلوه بری بی سپرش تارک خورشید	بر چهرهٔ مه هم گذر انداخته پی هست
هر چند که نرگس دمد از تربت مجنون	چشم همه در سرمهٔ گرد رهٔ حی هست
...مهلت صد ساله بیک لحظه صبوری	تن در ندهم صبر و شکیبا منیه کی هست
...صحبت اکرام شه عادل باذل	در هند سخن بر کرم حاتم طی هست

هر خواری من گرچه کند رحم ظهوری
اینست گمانم که مرا عزت می هست

نهال عشوه رسوائی رساندست	جنون خود را بصحرائی رساندست
پشیمانی دلم صبر و سکون را	تهر ماه سیمائی رساندست

منعمی خواهی ظهوری فقر دستاو گزین
چیست ز اسباب سلیمانی که در زنبیل نیست

در شکنج دام او بلبل بگلشن دشمن و دوست
طوق رنگین خاص من قمری بگردن دشمن و دوست

بی رخش نرگس نمیخواهد برآرد چشم خود
بی حدیثش با زبان خویش سوسن دشمن و دوست

بود اختر برگذر بر خویشتن کردم ستم
از برای مصلحت گفتم که با من دشمن و دوست

نازش دلبر شناسی گشته تا وان بر مه
از بت خود گفته ام با بت برهمن دشمن و دوست

تا رگ دل برکشید و سینه جان را آهن کرد
برکشد چون تیغ و خنجر خود و جوشن دشمن و دوست

کی شود روشن چراغ من بسعی دوستان
آتشی میباید با سنگ آهن دشمن و دوست

آرزو میکارم و انبار حسرت می نهم
منتش بر من اگر بر تخم بر خرمن دشمن و دوست

بسکه در من زد غمش بر آتشم خاکم بسوخت
این زمان خاکسترم با باد دامن دشمن و دوست

داغ حسرت سینه را سوراخ کرد و دل فگند
از جگر دعوی بر آتش جان بروزن دشمن و دوست

نوک مژگان آورد لیلی که خار آرد برون
پای مجنون نازکست آری بسوزن دشمن و دوست

تا بکی گرینید بر بیقیدی من دوستان
دشمنان خندند اگر گویم که با من دشمن و دوست

با وجود مطلع خان این غزل گفتن نداشت
گر ظهوری گفته است اما نخواندن دشمن و دوست

هر سری کو دشمن من گشته با تن دشمن و دوست
دشمن جان خود است آنکس با من دشمن و دوست

بخت راهنگام بیداریست بیخوابیم هست
در جگر تفسیدگی در گریه شادابیم هست

برق و نبال گیاه خشک میگردد بدست
میرسد چاکی بهم کتان و مهتابیم هست

شیر نتواند که از نخچیر فربه بگذرد
عشق بازی میکند در قصد قصابیم هست

بی نیازیم بخواهش وا داشت   لابه ام کمتر از استغنا نیست

گل ز فرق تو ظهوری ندمد
که ترا خار رهش در پا نیست

لذت از کام بزهرت شکرم لبریزست   راحت از سینه بداغت جگرم لبریزست

آتشم راست پر و بال سمندر خس و خار   گر بداغ تو ز اخگر شررم لبریزست

گر لب خشک من از ناله تهی گشت چه غم   شکر کز گریه جهان چشم ترم لبریزست

بخت بیدار بخواب تو رهم خواهد داد   خوش بافسانه لب لابه گرم لبریزست

از دورنگی نشود روز و شبم کلفت زای   بصفا سینهٔ شام و سحرم لبریزست

عندلیبم بنوا غیرت موسیقارم   هین بفریاد و فغان بال و پرم لبریزست

گنج والا سخنم مدح شه بحر عطا   آری از آب نجابت گهرم لبریزست

بهتر از فقر ظهوری مطلب اکسیری
با چنین دست تهی گنج زرم لبریزست

امید گرمی ازان شوخ شعله خو خامست   دل من از تف غم بخت و آرزو خامست

ز روی و موی کسی گرم گفتگو شده ام   دگر ز لاله و گل حرف رنگ و بو خامست

بهاده سالک اگر خاک نیست خاکستر   ز خیل گرم روان نیست جستجو خامست

ضرورتست تفی از برای مغز جگر   بجوش ما نشود گریه روبرو خامست

شگاف جیب مراد و ختند اگر بستم   چو لا تتاب رودم رشتهٔ رفو خامست

خطاست شکوه بناصح چو بخیه گو افتد   کباب کرد مرا سخت تند گو خامست

دلم نه بخت ز تاب بلا بداس فنا   مرا امید زلال بقا سبو خامست

که ماهیگیر و نگاه کوهکن را
محبت کار فرمائی رساندست

جوانی می تراود از در و بام
جهان پیر برنائی رساندست

لبم احیای خود نتواند بردن
برایم حق مسیحائی رساندست

نمی بینید بچشمش گرد راهم
تغافل را بخوش جائی رساندست

نشستن غبارم داد دستی
بخاک من سراپائی رساندست

وفای وعده ها انتظارم
بامروزی و فردائی رساندست

ز شوقت سیل اشکم در ره دشت
درازی را به پهنائی رساندست

متاع زهد و تقوی را ظهوری
ز داغ من تمغائی رساندست

بی حدیث تو سخن گویا نیست
بی جمال تو نگه بینا نیست

چه زیبا نهاده به سر من
هر کرا با تو سر سودا نیست

جرعه خواران تو ساغر نکشند
بر بساطی که فلک مینا نیست

میشود رنجه بپرسش نگهی
نرگست مثل تو بی پروا نیست

ذوق دارم بدلی خسته دل
هر گهش میطلبم پیدا نیست

شور خود چون برم از شهر برون
بهر دیوانگیم صحرا نیست

بوسه وا کرده در خواب برو
مهر تنگ شکرش برجا نیست

کینه ورزیش جدا از مهر است
مهربانیش اگر از ما نیست

نتوان غارت رسوائی کرد
صبر اگر دست خوش یغما نیست

کی تواند خبر گریه گرفت
اشک عاشق که جهان پیما نیست

سرمایهٔ بازار تبان شیخ ندارد — بر سبحه ارزان ده زنار گران است
در عرض تمنا سخنوری بازی ابرام — با حرف سبک خلطه تکرار گران است
اقرار محبت ز چه میکرد ظهوری — گو باش سبک خفت انکار گران است

ز شور نوش ابی گریه ام دگر تلخ است — ز زهر اوست سخن قصهٔ شکر تلخ است
شکر که بر سخن افتاد ز هر گوشه چشم — که در زبان پیام آوران خبر تلخ است
ز عیش بلبل شوریده شامگاه مپرس — چو زندگانی پروانه در سحر تلخ است
بشور عشق تو نازم که بر خلاف اسیران — نصیحت شکرین نیز از پدر تلخ است
ز عمر برده وصالت گرو بشیرینی — فراق عمر گزاست همانقدر تلخ است
دوای جمله ز صبر و دوای صبر ز ما — گیاه داروی ما را که برگ و بر تلخ است
بزهر نوش شیم افتاده کار و مپترسم — که بهر طعمهٔ باز غمش جگر تلخ است
بعشق سیمبران لذت از تهیدستان — رسیده اند بشیرین که کام زر تلخ است
بچش ظهوری و شرمنده ساز شکر را — بکام مدعیان زهر او اگر تلخ است

هر که عشق تو بر او خط زده باطل ماندست — کیست آگاه توان کز همه عاقل ماندست
کوه با سنگ غرورش نتواند بودن — عالم شهر که در پایهٔ جاهل ماندست
کی تواند که سر بحث کشاید با عشق — علم را پا بگل و لای دلائل ماندست
شوق از چابکی و چستی خود ساخته کار — طعنه بر صبر و شکیبائی کاهل ماندست
ببیابانی سر قبلگی اهل حیا — بهوا داری ناموس قبائل ماندست

امام شهر بسر جوش می نکرده وضو — چراست گرم نماز اینچنین وضو خاست
عبث بروی هم این خرقها چه پوشد شیخ — اگر نه از ازین کرده توبه خاست

تو هم ز خامی خود سوختی مرا صد بار
برو بجوش ظهوری همین ازو خاست

صبا روح برو ز بوی وصالست — جهان چشم جان آرزوی وصالست
پی آبروی عالمی در تلاشند — مگر آبرو خاک کوی وصالست
ز عکسی مگر کار بر عکس گردد — دل آئینه شد رو بروی وصالست
ز آسودگی گوش بر خود ببالد — زبانم پر از گفتگوی وصالست
غمش هر زمانی که امروز دارم — نه از ضعف هجران بموی وصالست
بری خضر از زندگانی نخوردست — نم نخل وصلم ز جوی وصالست

ز دست ارچه رفتست پای ظهوری
همان بر سر جستجوی وصالست

غیرت بچه مقدار چه مقدار گران ست — ز شکست بلا اندک و بسیار گران ست
بر جای فتد کوه ز سنگینی دردم — طاقت کمری چون نشود بار گران ست
نبود بنر بین نقش چه قاصد چه کبوتر — از شرح غمم نامه و طومار گران ست
بر ساغر سرشار نم قطره سبو نیست — مثقال گرانبار بخروار گران ست
نادیدن اغیار علاجست ولیکن — بر پرهیزبران نرگس بیمار گران ست
ز شکست چه سنگین و ضعیفست چه عزت — در کوی تو خوش سایهٔ دیوار گران ست
حرف خس کوی تو بسیر لبم آید — بر کام و زبان قصهٔ گلزار گران ست

گریه شاهانه درفشانی کرد — چشم تر را خزانه بود است

تا زبان بود هیچکس نشنید — که بلای زمانه بود است

زود تر دام طره بر شده است — اگر از خال دانه بود است

دربدر با نیاز خانهٔ من — حسن را ناز خانه بود است

کشد از دستگاه وعدهٔ او — صرف هر جا بهانه بود است

باز دادند آشنائی را — داغ دل را الستانه بود است

خواب بیدار تر ز بیدار است — عشق را خوش فسانه بود است

از ظهوری سخت بازوئی — کوهکن نرم شانه بود است

تلاش فخر ندارم بعار سوگند است — ز گل شگفته نگردم بخار سوگند است

چراغ عاریتی تیرگی زیاده کند — بروشنائی شبهای تار سوگند است

گناه توبه شکستن چنین نه با من بود — ز من نبود بفصل بهار سوگند است

قضا نمیکنم احیای خندهٔ صبحی — مرا بگریهٔ شب زنده دار سوگند است

قرار خویش درین راه خود نکن و بگیر — به بیقراری صبر و قرار سوگند است

رسید عشق بآن دستگاه در عهدش — که گاه عهد حدیثی هزار سوگند است

بجای مرهم کافور مرهم ناسور — دهد خدای بجان فگار سوگند است

کدام یار که نتوان گرفت اغیارش — به بیوفائی اغیار و یار سوگند است

نهاده است ظهوری هوای بوس و کنار — بیک کنار ز بوس و کنار سوگند است

خرج من میکنیم اکنون بنگر بر مجنون
بیقراری چقدر بوده که فاضل ماندست

داده از داغ جلا عشق سراپای مرا
کرده حیران خودم بسکه مقابل ماندست

تیغ از زنگ برآمدست و همان خونی ماست
خون ناکشتهٔ در گردن قاتل ماندست

میکشائیم زبانی که دلی شاد کنیم
دیدهٔ اهل کرم بر لب سائل ماندست

چه ستمها که ظهوری نکشیدست ز دهر
چشم بر مرحمت داور عادل ماندست

بروی زرد گرو بردن از خزان ندرست
باشک سرخ خجل کردن ارغوان ندرست

چراغ مهر و محبت نشاند شعله فرو
به بر فروختنش مغز استخوان ندرست

گزند توبه مگر بگذرد بخیر از من
بروی ساقی گلگشت بوستان ندرست

بلاست فرقت بالین بپرس از سر من
باستان برسم قدر آسمان ندرست

زعرض حال بکامم چه عقده ها افتاد
به بر کشادن آن بستن زبان ندرست

سعادتست بعشق تو هر زمان مردن
وکیل خضر منم عمر جاودان ندرست

زعیش تلخ زلیخا به پیر قافله گوی
بمصر بوی که شکر بکاروان ندرست

زخانقاه بخمخانهٔ مغان ست سفر
برای شیخ و مریدانش ارمغان ندرست

اگر بدولت تشریف حفظ عشق رسم
بماهتاب رفوکاری کتان ندرست

بهجر اگرچه نماندست جان ظهوری را
پی نثار وصالش هزار جان ندرست

عالم از جان فسانهٔ بودست
در محبت یگانهٔ بودست

بزبان نیست طعن جائی من
آتشم را زبانهٔ بودست

پای تا رگ گشته از شوق حرم — ره نمی‌پویم گر مغیلان زار نیست

در غمم شرمندگیهای دلم — غنچه را آن گوشهٔ دستار نیست

گوهر بلبل که مشت بست و درفش — صرفه‌ای در بزم خار نیست

با پیشش از سبحه کردن سنگسار — هر نفس که حرف بت زنار نیست

در ظهوری خود بجو و آتش گزیست
با هیچ از جوی تو منت دار نیست

زبان تیشهٔ فرهاد همچنان تیز است — هنوز طعنه تراش از برای پرویز است

کلاه گوشهٔ شیرین چو ارزش گلگون — بهای یک سر مویش هزار شبدیز است

بتان هند ندانند گرچه خونریزی — نگار من ز سر عاشقان تبرزیست

فتاده است چه بی بهره گوشم از راحت — ز هر که هر چه شنیدم نصیحت آمیز است

امید نیست که گرد و رمیدنی رامم — خوشم که الفت احباب وحشت انگیز است

سرم بسجدهٔ هر در فرو نمی‌آید — به آستان تو نازم که آسمان خیز است

هنوز رخصت رفتن نمیدهد کویت — فدای خار رهش جان چه دامن انگیز است

چه پرتوی که نکرد از رخ تو زلف تو کسب — بجلوه هر شب اهل نظر سحر خیز است

فغان دریده دهان سست لب چه بیدارم — بهم نمیرسدم چشم گریه لبریز است

نشد که ذوق شهادت فرو رود بگلو — برای تیغ تو عیبست کاینچنین تیز است

بجرمی تو ز هر چیز کرده‌ام پرهیز
غرض بدان که ظهوری ز اهل پرهیز است

خوشم که تا نفتادم ز پا بجا ننشست — ز رفت تا قدمم دل ز جا بجا ننشست

نرگسش در جمله فنها یکفن ست / هر کسی گوید نگارش از من ست

داشتم صد آرزوی مرده پیش / از نگاهی جمله را جان در تن ست

خونبهاے من بلی خون مرا / خون عرض تیغ او بر گردن ست

در وفاییش عالمی با من شریک / بیوفاییهاش تنها از من ست

در خلاصم رستمیها کرده عشق / هفتخوان قصهٔ من بیژن ست

ما مریضان را غم عمری بس ست / خوشه در بنگاه موران خرمن ست

دل که قندیل شبستان غم ست / دائم از داغت چراغش روشن ست

خسته ام بسیار پاکان کمتر اند / هست گبر و گبر هم تر دامن ست

نسبت فرهاد و شیرین ظاهر ست / این ست خارا پوش او خارا کن ست

تیرگی آید بجای روشنی / صرفهٔ من خانهٔ بی روزن ست

نیست عاری گر ظهوری صید شد / آهوی چشمت همه شیر افگن ست

گاه میگویم بعالم یار نیست / باز میگویم که نے اغیار نیست

از نگاه داری نه بینی هیچ چیز / کنج خلوت گر بسر بازار نیست

خواری خود را عزیزی نام کن / هیچکس جز اهل عزت خوار نیست

غم بسی را کرده صاحب دستگاه / پشت کس بر عیش پهلو دار نیست

تا برافروزد چراغ ذوق مے / روغنی بهتر ز استغفار نیست

دشمنم در دشمنی خویش کامل ست / من هنر بینم به عیبم کار نیست

کرده ظرف قطره غرق حیرتم / بحر نوش و ساغرش سرشار نیست

...شکار منت آخر گذری باید کرد / ای بسا چشم که همراه تو از دام نجست

کعبه را تشنه تری نیست ظهوری از من
شاهد من قدم بادیه آشام منست

منت بی مرهمی بر سینهٔ افگار هست / داغها داغ تو در باغ دلم بسیار هست

درد بی مرهمی چند از سر ناله سر داده‌ام / گر دماغ خنده داری گریه در کار هست

مرهمی زخمی ندارد راحت مرهم ازو / سینهٔ ریش مرا آسایش آزار هست

نکهت یکبار مو بر خلق عالم بخش کن / تا نگوید کس که در تاتار سنبل زار هست

عشوهٔ ساقیست می ساغر لبالب گو مباش / با وجود جرعه نوشی مستی سرشار هست

داغها بر غنچهٔ دل سخت برهم چیده‌ام / بر جگر گر همچنین سازم یک گلستان وار هست

باغ باغ از خرمی گل در گلستان بشکفد / گر بداند لایق آن گوشهٔ دستار هست

مهر و کین را در ازل با یکدگر سنجیده‌اند / کین تو چندانست مهر من بآن مقدار هست

با وجود آنکه غارت تاخت بر بود و نبود / مایه داران را جهان کم صبری بسیار هست

خلوتی از بستن لب خوش دکانی کرد باز / غلغل خاموشیش بر هر سر بازار هست

آتشی در واعظ افتد گر نمایم توبه / عمر بگذشت و گدا از شرم استغفار هست

نیست جامع چون ظهوری برهمن کفر و دین
زاهدان را سبحه‌های هم نخ زنار هست

مهرهٔ یا بم ازبر و دوشت / بشوم آب اگر در آغوشت

دل ته بار رشک سایهٔ زلف / تکیه کرد دست غیر بر دوشت

شهد را تلخ تر ز زهر چشند / شور بختان چشمهٔ نوشت

چه خواجگی که دل از دستگاه ناله نکرد — من و غلامی دردی که با دوا نه نشد

بعکس آئینه دل آنچنان نمیه محرم — که رو بروی نشستیم بر قفا نه نشست

چنان بگریه خون حفظ شان خود گویم — که هیچ شعله مقدم براه ما نه نشست

عجب نبود دل آن تنگی که می اندوخت — چنین فراغ غمش هیچ جای ما نه نشست

هنوز شکر که بیگانه آشنای کسی — نشست گرچه که بیگانه آشنا نه نشست

بخون قیمتی خویش کشته نازد — که زیر تیغ بامید خونبها نه نشست

غبار رهگذرت توتیا نکرد این دست — که خوب دیده خورشید در جلا نه نشست

کدام صبح چمن را ز جیب بگشادی — که گل ببوی تو از خود جدا جدا نه نشست

بگوش باغچه گوئیا رسید خبر — که نکهت تو زهمراهی صبا نه نشست

مسلم است ظهوری ترا همایونی — که فرق بخت تو در سایه هما نه نشست

خلق ترسند ز ناکامی آن کامم نیست — جمله نازند بآزادی و آن دامم نیست

آن دل سخت که می نشناسد از تست — پختگی اینچه نداند هوس خامم نیست

ای خوش آن قوم که در عشق سر آمد گشتند — مایه کفر ز دینداری اسلامم نیست

کیست در بیخودی امروز ز من سنگین تر — اضطراب همه را تکیه بر آرامم نیست

در بغل حور چرا دیو در آغوش کشم — بایدم کرد رم از عیش غمش رامم نیست

بر شب تیره فتاد است ز روزم عکسی — صیقل صبح بآئینگی شامم نیست

ساغری نیست که ننهاده پری لب بلبش — آنکه دائم چو کفم مانده تهی جامم نیست

قصد خود میکنم از خجلت قاصد هردم — اینچنین از نظر افتاده پیغامم نیست

هنوز گریه رگ خامی نگه دارد / کسی چه شکر کند داغ در جگر تابیست

میرس قوت سر غنچه شوق کرد و مرد / که کهنه پیرهنم از کتان مهتابیست

بجوش آمده مرگم ز شوق مرگ حلال / ستاده دشنه بکف عشق گرم قصابیست

نمانده در جگرم نم ازین غمم در تفت / که آبروی من از دیده های دولابیست

بزور باد مرا باد گشته خاکم خاک / وگر نگوی کدام آتشی کدام آبیست

غم حساب شد هر بیت بخت خفتهٔ من / ازان گذشته که گویند در گران خوابیست

شتاب کرده دل در عیادت گیری غم / بیا ز چهرهٔ زرین که در زر ضرابیست

جمال خویش بدان نقص بنزد او / اگر نه خرج کنی زر و سیم قلابیست

ز سیل حادثه بنیان ومان چه غم دارد / برای خواجه ز اندیشه ام چه اسبابیست

ز باغ سینه ظهوری بکن نهال فریب / که برگ و بار همه بیخودی و بیتابیست

برکشیدم ریشه های جان تباری برنداشت / گل رساندم از نم مژگان بخاری برنداشت

اینهمه دامن فشانیهای آن زرکش قبا / از رخ افتادهٔ هرگز غباری برنداشت

حرف مرهم گفته باشد بی رضای من لبم / بیمروت اینقدر از دلفگاری برنداشت

پیش چشم تر نشد هرگز خیالش جلوه گر / کز زلال اشک مژگانم نثاری برنداشت

از نگاهش بیند آسیب خزان گلزار خلد / دیده کز باغ رخسارش بهاری برنداشت

هیچگه بر جبین زلف و کاکلش نگذشت باد / کز برای بو شناسان نافه زاری برنداشت

گشت زاهد مست تقوی در خمار عجب ماند / ساغری بر یاد چشم پرخماری برنداشت

مرحبا ترک هوس روز شلائینی نکرد + / چشم تر اشک خیالی از نگاری برنداشت

سخن عشق غیر کے گفتی | که خجالت نساخت خاموشت
صبر ما را چه گوشمالی داد | هیچش سنبل بنا گوشت
چاک بر جیب خرقه پوشان ریخت | جلوه سرو پرنیان پوشت
عمر شد صرف انتظار و نشد | یاد ناکردنم فراموشت
ساقی از سر مرا بدر بردست | لطف سرشار و جام سرجوشت

هوش آگاهی دگر دارد
تا ظهوری شدست بیهوشت

دل فراخی که از وفا میداشت | قدر بیگانه آشنا میداشت
ماندنم چند خواندنی هم هست | صد ره کاش یک بها میداشت
در زبان گذشته میگویند | جنگها صلح در قفا میداشت
گوهر تیغ اگر بیالودی | خون من جوهر بها میداشت
پیشه از ناله ریش کام و زبان | درد اگر نسخه دوا میداشت
توبه شد مانده مستی من | ورنه این ظلم کی روا میداشت
غم آوارگیش میخوردم | صبر اگر بستگی روا میداشت
کوهیت ار تن یکسرگی میداد | خار در دامنش حرم بپا میداشت
از گهر پاسخی حباب افسر | از تو گر در سر این هوا میداشت

خوار میکرد چون ظهوری را
اینهمه عزتش چرا میداشت

چو در خرید مرادم رواج نایابی ست | فسانه که فروشم بشرط بیخواهیست

عزت گر نیاید پیش با دشمن عجب باشد | کند تعظیم لیکن پیش بیشش عشق کین کردست

ظهوری شهرهٔ شهرست در حسن ادا آری
اگر دشمن از و تحسین شنیدست آفرین کردست

غم او گنج دل ویرانست | بسر من قسم سامانست
گریه بر خاست بهانی چشم | لخت‌های جگرم بر خوانست
ناله آسوده در آغوش نفس | نغمه بر کام و زبان تاوانست
همه دردی بدسی میدارد | درد عاشق بدل درمانست
سعی در عقده کشائی نکنم | کار من قفل در زندانست
گرد اجل زود خلاصم ز فراق | منت عمر ابد بر جانست
عید آن روز که قربان تو شد | عید را بین چقدر قربانست
زخم کز ناوک و تیغت آید | از برایم زره و خفتانست
چشم لطفی بفراموشی هست | ضبط بیداد تو بر نسیانست
سخت رسواست تغافل اما | چه نگه‌ها که در آن پنهانست
تا در میکده آید زاهد | بدرون میبرمش آیانست
می گران نیست بهر نرخ که هست | جان گرو جامه گرو ارزانست

آنکه گویند ظهوری پس رفت
اندکی بیشتر از بهتانست

جسم را در عشق با جان کار نیست | درد عاشق را بدرمان کار نیست
بر متاع قیمتی زن خویش را | سود را با جنس ارزان کار نیست

حیف مژگان بخیه در پنجهٔ مرجان نکرد
گرچه ابر دیده ام نم گریه واری بر نداشت

هر کسی درمانده آورده از روز نخست
بختیاری از ظهوری اختیاری بر نداشت

خدنگ عشق تو هر سینه را که کیش گرفت
عقاب درد و غمش آشیان خویش گرفت

ز زهر چشم تو مژگان چه تلخ گردیدست
چه نوشها بمکیدن گم ز نیش گرفت

سزای من که ز بیگانگان خویش شدم
ببین که غیر تو بیگانه را که خویش گرفت

چه سیل شوق بر آورده موجهٔ طوفان
نمیتوانش بخاشاک صبر پیش گرفت

دلم که داد بهم صلح طرهٔ کاکل
شدش چه تفرقها جمع درد خویش گرفت

ز خون گبر و مسلمان حذر نمیداند
کراست زهره که پرسد کدام کیش گرفت

نماز در عقب میفروش خواهد کرد
امام شهر ازین رندئی که پیش گرفت

بکاوکاو جگر گشت نشتری هر رگ
چه مرهمش خبر سینه‌های ریش گرفت

نمیکشد چه ظهوری کمر ز بیشی کس
بجاه فقر کسی را که پیش گرفت

بحکم عشق شیرین چون خدمت اینچنین کردست
که گلگون از برای پرسش فرهاد زین کردست

نفس خواهد شد آخر همزبان ناله میدانم
نبازم سینه را با داغ خود را همنشین کردست

کمندی کرده چین بر صید آهو چشم سنبل کاکل
که صحرای دکن را غیرت صحرای چین کردست

بخواری تن چرا در داده خاشاک سر کویش
بطرف باغ و بستان رفته خود را یاسمین کردست

ببالد آسمان چون در سرافرازی که خورشیدش
جبین در سجدهٔ خاک درش نقش زمین کردست

همان داغم ازین افسرده جانان گرچه میدانم
که داغش سینه‌های گرم خونان را نگین کردست

فصل می واق شیخ در گرو است — کهنگی خصم توبه سال نو است

غیر گو خوش مشو ز راندن من — که بیا ورزبان او برو است

اثر از کشته تمنا کو — داس غیرت چه آرزو درو است

سینه زین خوبتر شیار کنیم — که صدا نبار دل به نیم جو است

کرده مجنون چه خاکها بر سر — پشته به بست هر کجا که گو است

بود تشریف عشق را نازم — می شود کهنه و نمود نو است

پر بجولان مباش تیز عنان — توسن روزگار بدجلو است

همه آرام من بوام گرفت — نگه قیمتی ولی گرو است

بسخن سازی ظهوری کیست — آن سخن ناشنو سخن شنو است

از نگه چشم تهی گشت تماشا ماندست — در زبان حرف نماندست سخنها ماندست

دل غارت زده را مایهٔ سودا این بس — که ز خال تو سوادی بسویدا ماندست

داغها تازه کند دست شقائق هر سال — در ته کوه غمت دامن صحرا ماندست

در دل خود ندهند اهل دلم جا یارب — که برای دگری در دل من جا ماندست

بینوایان در ت محتشمان دگرند — شال ما نیست گر از اطلس و دیبا ماندست

بادم سیم و زری مهر و وفا رائج نیست — غیر افتاد چنین پیش از این وا ماندست

بزم اغیار نگر دیده حیران تنگ هنوز — غالبا بهر برون کردن من جا ماندست

چون ظهوری همه در صید غزالان کوشند — یادگاری غزلی چند که از ما ماندست

گر سفر در دست نزدیکست سود
چون برآید کار آسان کار نیست

جنگ گل با خویش کاری مشکل است
صلح گل با خلق چندان کار نیست

محضر گناهیم گردیده مهر
نامه را دیگر بعنوان کار نیست

دست من در دامن درمان تست
فرق را با پای رضوان کار نیست

در زره باقیست زخم ناوکت
تیغ اگر بارد بخفتان کار نیست

مردنم نامردنم در دست تست
مرد را جز پاس فرمان کار نیست

میتوان خاطر نشان کردن سخن
گر بیاران زبان دان کار نیست

کفر و دین آمد ظهوری سنگ راه
عشق را با شیخ و رهبان کار نیست

بعشق یار دلم انقدر نمیبایست
نهال مهر و وفا را ثمر نمیبایست

زگریه سخت جگرگاه تشنه دیدارست
بلی نظارگیان را جگر نمیبایست

نگشته‌ام گم و سرگشته کرده‌ام ره را
ز خضر شکوه کنم راهبر نمیبایست

بتلخیی که زلیخا ز شور عشق چشید
بمصر نسبت شهد و شکر نمیبایست

بسهو دیده کشادم فتاد بر تو نظر
گناه دیدن من در نظر نمیبایست

چه رنگ باخته از راه مدعی برگشت
رهست امن دل بی خطر نمیبایست

در آفتاب درخشانی شراب کجاست
شب شراب کشانرا سحر نمیبایست

بجز قرابه فروشان بداد من نرسید
مرا معامله با شیشه گر نمیبایست

تجمع کردن مهر و وفا ظهوری کرد
تلاش خویش ازین بیشتر نمیبایست

زدرد نالم و بالم دوا فراموشست | نیم ز مدعیان مدعا فراموشست

کدام بیم و چه امید عالمی دارم | که خوف رفته ز یاد و رجا فراموشست

بعرض حال خموشی نگر زند حرفی | نقاب نی و نگاه از حیا فراموشست

قدم رسیده بجائی که میروند بفرق | بجوش از تکلم حق یا فراموشست

چنان ز دست روم در تخیل آغوش | که باز کردن بند قبا فراموشست

به بین مصیبت بقیدیم چه سنگین است | که کوه را بجوابم صدا فراموشست

برای خاطر بیگانه ام فکنده ز چشم | چه چشم از نگه آشنا فراموشست

بجیب کون و مکان قیمتم نمی گنجد | اگر خزنده تو باشی بها فراموشست

ز شکر و شکوه گذشتست کار من در عشق | بیا بیا که جفا و وفا فراموشست

خناق مهر و محبت گرفته با من | مرا همیشه مباد و ترا فراموشست

ز خاطرت نرود یاد دیگران هرگز | چه واقعست ظهوری چرا فراموشست

کرده بد خویم به بیداد و ره بیداد بست | داشت بر فریادم و آنگه ره فریاد بست

روزهای تیره بختان را ز شب برهم نهاد | صبح روئی آنکه بر خورشیدها در زاد بست

گرچه جلاد اجل خویش باشد بر درگاه عشق | بارها دیدم که هجران دیده جلاد بست

وصل می آید مگر غم میکشد از سینه رخت | یاد شاد خویش را بر خاطر ناشاد بست

تا شکار او نمیگردم نمیگیرم قرار | صید را نازم که صد جا راه بر صیاد بست

پند گو بر دوخت فصلی و سخن می آید تبش | کرده خویش بیهده گو نها گره بر باد بست

با چنان تاب و توان گلگون فرو ماندن نداشت | خویش را شیرین باین تقریب بر فرهاد بست

نوبت خورشیدی آنمهوشست
نعل مهر و ماه از رو در آتشست

پشت مینمودند صفحه‌های شکیب
هر نگاهش تیر روی ترکشست

بر کمانش بوسه زد بر جا گذاشت
با وجود آنکه دل زورین کشست

بوته اکسیر غم گر دیده دل
ناله خالص گشته در دم آهنست

چند در هجران زنند آبم بروی
در وصالم آرزوی یک غشست

هجر اگر صد سال اگر یکدم بلاست
مغز جان میسوزد آتش آتشست

در جدائی ناخوشی هست و خوشست
زیستنها ناخوش و درمان خوشست

پای نغزی شد ظهوری هوشدار
طره ازجا ده ذقن دل پرکشست

هر گریه که از لعل تو در رنگ نبودست
خندند بران کز اثرش زنگ نبودست

هرگز بقل آشتی باز نکردے
کی بوده که با صلح ترا جنگ نبودست

پا سنگ غرورت نشود عجز جباسے
در عهده شاه دگر آن سنگ نبودست

بودست رواجی بلبلیان را
جادوی ترا تا سر نیرنگ نبودست

خوش روی گشادی بید و نیک نمی دم
گفتی که مگر خاطر ما تنگ نبودست

از صیقل هر روزه دل فایده من
آن بود که پیکان تو در زنگ نبودست

شد بدعت این ست بیان گام شماری
زین بیش درین مرحله فرسنگ نبودست

شب ناله بی پرده من گوش زدش شد
دانست که مرغ سحر آهنگ نبودست

در جذبه غم عیش ضرورست ظهوری
ناموس شده هیچ اگر تنگ نبودست

گرفت ماتم فوت نظاره تا دم مرگ
اگر ز روی تو یکدم کسی نظر برداشت

ز روز قسمت مهر تو دل تلاشی کرد
از آنچه حصهٔ او بود بیشتر برداشت

ز تشنه آب بحکمت دهند از آن قاصد
زبان زمان لب فرخنده از خبر برداشت

چه خنده‌ها که ظهوری بآب خواهد داد
نگریه‌ای که ز شوق تو چشم تر برداشت

گریه سر داد هم دریا برنداشت
داغ دل گشتیم صحرا برنداشت

گو که بار آرزوی بست دل
کاسمان زور زور از جا برنداشت

راه میسوزد چو من گو کشته مرد
دشت و در نقش کف پا برنداشت

دعوی دلبستگی ثابت نکرد
هر که دل از دین و دنیا برنداشت

بر سر دارای اسکندر چه دید
عبرتی از حال دارا برنداشت

شوخ خارا پوش ما خاراشکن
گرد آن خواری که خارا برنداشت

سودا از وامق که هنگام سفر
توشه جز سودای عذرا برنداشت

آن جلا کز عارضش اندوخت چشم
آفتاب عالم آرا برنداشت

بی نصیب انداز تغافل دیگران
دیده نادیدن از ما برنداشت

بر ظهوری قبض گیرا از چه دست
درد ما ننگ مدارا برنداشت

بر سینه بجز جراحت آزار گرانست
مرهم ببرد و بر دل زنگار گرانست

چون پشت کشم راست ز هر سینه سنگین
کو همت زمین و زند بس بار گرانست

منصورم و در سر چه بزرگی که ندارم
آری سر من بر بدن دار گرانست

تا نزند راه نجف را آبی از مژگان تو
شوق در چشم ظهوری جلهٔ بغداد بست

گر شعله است لالهٔ بستان آتش است
گر اخگر است ریگ بیابان آتش است

جا رشک شعله است بتر و بخشک عالم من
چشم محیط خون و دلم کان آتش است

اخگر بجای قطره فرو بارد ابر چشم
گلزار باغ تشنهٔ باران آتش است

خاکستری بباد ندادیم و سوختیم
کو آه گرم کار بطوفان آتش است

گر دیده زیب مجلس ننشسته سیر تو
از جنس چه نجیبا که بدامان آتش است

نوروز بلبل است که گردد فدای گل
پروانه عید کرد که قربان آتش است

پیچد نگه چو موی نه پیچد اگر عنان
رخسار شعله خیز تو میدان آتش است

یک استخوان نمانده که چون نی نکرده خشک
داغ تو در گرفتن سامان آتش است

سر کردن حکایت آغوشش میرسد
پروانه را که گوی گریبان آتش است

ترسم در آب خضر ظهوری شوی کباب
تفتان دل تو ماهی عمان آتش است

بغرض نخل امیدم اگر ثمر برداشت
ز کینه دست زمین و زمان تبر برداشت

شکیب فتنه بپا پیش گر است کجاست
فسانه گوی که نجمم ز خواب سر برداشت

غرور کبر من از حد گذشت انصاف است
پلنگ خوی فلک از که اینقدر برداشت

زهی خرام که طاوس بهر فراشی
بجلوه گاه تو جاروب بال و پر برداشت

رخ تو در دل شب دوش مجلسی آراست
که آفتاب ز رخ پردهٔ سحر برداشت

حلاوتی که ز شهد لبت زیادت بود
بشور خنده برون ریختی شکر برداشت

...من را در محبت پله من از کجاست
گر بسنجم مهر خود را کوهش آن مقدار نیست

...ر راحت گرد گل در پا همیشه رود نفس
گر ز لب روید که خارستان به از گلزار نیست

...صیقل تیغ تو از دل میبرد امروز زنگ
در صف عاشق کشان یک تیغ بی زنگار نیست

...رصت نازک نگاهم نیز حیران مانده ام
چشم بستم این نگاه آن گل رخسار نیست

...با ورا در دست بازی هیچها ریزد بهم
حلقهای طره کرانگشتر زنهار نیست

...گشته ام کاهی و می آیم گران بر خاطرش
بر دلم صد کوه اندوه است از وی بار نیست

...حاصل از هر جا سری بر گرد خلقی گشته جمع
هیچ واقف از پریشان بستن دستار نیست

وقت پیری عشق بت بر گردنم افتاد حیف
خرقه فرسوده تارش لایق زنار نیست

...چشم زخم توبه هرگز طرفی از رندان نبست
شکر نقد کاملان را نقص از استغفار نیست

راست کن خود را ظهوری گر نمی ترسی ز کجی
نیست کاری کاهم با من کسی را کار نیست

...رخش آه و ناله را انداز جولان کم شده ست
درد و غم خواهند مرد و مرد میدان کم شده ست

...داشتم ذوقی ز کام تلخ این شهدم که داد
درد و درمانست میدانم که درمان کم شده ست

...دستگیرم باد زین خوان همت بر خاستند
سیر چشمیها کجا شد قدر مهمان کم شده ست

...از تو چشم عیدئی دارند خلق روزگار
آستین پر بال جوش خون قربان کم شده ست

...روی و موی دیگر از باغ و بهارم کرده سر
باز رنگ ارغوان و بوی ریحان کم شده ست

...یک حبابست این فزون گشته ست آه و ناله کم
از کمال ضعف اگر فریاد و افغان کم شده ست

...میتوانم داد جیحون بلکه عمان را آب
تند سیل گریه را با آنکه طغیان کم شده ست

...باد افزون مرحمتهای گدایان درت
آرزوی التفات خان سلطان کم شده ست

واعظ چقدر گفت بوعظ من و ساقی | اقرار نکردیم که انکار گران ست
سنجیده ترازو ننهد بر کمی کس | در پلهٔ ما خردل و خروار گرانست
کالا بچه بالائی قیمت بچه پستی | صبر ست سبک ناز خریدار گرانست
روزی نشود منت اغیار کشیدن | منت کشی از بار چه مقدار گرانست
دشمن بهمین حال بسی شاد بماناد | بسیار سبک گشته و بسیار گرانست

هم صحبت عمامه بزرگانست ظهوری
مغزش نه سبک باد که دستار گرانست

خشک چون نی استخوان و ماجرا با آتش است | کس نسوزانید از من پاکتر پا آتش است
سهر بلبل داغها از برگ برهم چیده گل | شمع در پروانه سوزی خود سراپا آتش است
نخیر کو در دفع گرمای هوس صندل بمال | آتش آرایش نمیسوزد دل ما آتش است
از هوای تفته دشت هجر و خاک آن مپرس | تا ثری خاکستر ست و تا ثریا آتش است
گرم خونی بین که پیکان خدنگش هر کجا | خورده بر سنگ از شرارش نیزه بالا آتش است
دیده میبایست پوشیدن چو برقع برفگند | دود از خود و بر آوردم تماشا آتش است
تا دهم پیشش نمی بر باد نشنیدن دمی | باد را در پرسش من در ته پا آتش است
عشق در یوسف فروشی چون برآید در دکان | از برای گرم بازاری زلیخا آتش است
کوهکن بود ست از بس گرم کار خود هنوز | از شرار تیشه اش در مغز خارا آتش است

شست و شوی دلق پرهیزت ظهوری حاجتست
پاک میگردد بدریا لیک اولی آتش است

نیستی قادر بگو ترک وفا دشوار نیست | در جهان دشوار تر از بیوفائی کار نیست

در خرابی همه از حد میبرد
در وصل را نمود انتقاد تعمیر نیست

برکشیدم از تلون خویش را
در ملال و عشرتم تغییر نیست

با غزالان پاس نسبت واجب است
وای اگر صبر کسی نخجیر نیست

کی شود مخفی سوفار زخم
گر دل انگار پیکان گیر نیست

از کجا آورده است این چاشنی
شهد اگر با زهر او همشیر نیست

سیر وند از صفحه صورتها برون
صورتش گر زیور تصویر نیست

هاله باید بر زمین آن خود محال
آن پری را منزل تسخیر نیست

نیست بیم آنکه ناگه بگسلد
در کفم سر رشته تدبیر نیست

گاه هجرانش پشیمان میشود
هیچ در قتل کسش تاخیر نیست

در مریدی گر ظهوری را نخی
بهتر از رعنا جوانان پیر نیست

گر تماشائی شود پیدا تماشا رخصت است
حسرتی سازی اگر خود را تمنا رخصت است

نرگسان چشمی گشایند و نمی بینند هیچ
دیدنیهای تو مر اهل حیا را رخصت است

سیر در خود میکنم بهر تماشای جهان
ره سر آمد سیر و گر رفتن پا را رخصت است

میتوان تریاق خوردن هر خوان گسترده است
ور نه بگذشت از دوا فکر مداوا رخصت است

بر لب چاه زنخ دل را گذار افتاده است
لغزش پای شکیب پای برجا رخصت است

برگ و بارش را نباید در نظر هر مختصر
چون شود عقل و دل و دین و تن یغما رخصت است

از دهامی خویش را باید که بگذاری برون
گر درون آئی به بزم وصل تنها رخصت است

بر دل از زنده بی داغ غمش دکان مبین
جنس خود را نقد کردن بهر یغما رخصت است

خیل کین کوهکن در بیستون باد داد تسلی / هم بوزن بیستون پرویز را شان کم شدست

آبروی پاس ما حزین ظهوری بهر ست
گریه شیرین شد بچشم و شور عمان کم شدست

گر مرا بی تو بستری بودست / هر سر موی نشتری بودست
سره دانسته شوق چاکی را / گر بجیب منش سری بودست
گشته فربه بعشق فتراکت / هر کجا صید لاغری بودست
مثل مجنون نبود سوخته / کوهکن سایه پروری بودست
بیشتر از زمانه گریهٔ من / ابر را دیدهٔ ترسے بودست
باغ را در حساب داغ دلم / از گل و لاله دفتری بودست
گوهری درج دیده کرده غمت / گریه را که جوهری بودست
داد از دست بیوفائی صبر / از تو هم بیوفا تری بودست
خرقه شعله و تعب داغت / ماهی دل سمندری بودست
گشته فرقم بآستان تو فرش / فرش از عرش برتری بودست
غالباً بود چشم منتظری / هر کجا حلقه دری بودست
گشت امروز بر من این ظاهر / که دل من زرگری بودست

شد مهر و وفا ظهوری تست
در محبت سکندری بودست

هیچ در گشت وفا تو تغیر نیست / ربع اگر باشد گهر تسخیر نیست
احتمال بند آزادیش هست / از رگ و پی هر که در زنجیر نیست

نان غنچه‌ده از دست باز داشت شکیب
میوی راه گنه پای معذرت لنگ ست

نگارخانه چینی در آب یک رنگی
که لوح ساده بصد نقش لوح ازرنگ ست

زخم گشاده تر ست از کف محیط کفان
دلم چو دیدهٔ نادیدگان اگر تنگ ست

نفس قدم شده در راه رهستان غمش
شمرده روی ازین راه آه فرسنگ ست

نهاده آتشم از شعله بر فلک خرمن
هنوز تخم شرر گرچه در دل سنگ ست

ز خاک آن سر کو بخت بستری گسترد
مگوی عزت مسند که رشک اورنگ ست

ز خواب سرمه کشم چشم صبح خیزان را
فسانها که ازان طره های شبرنگ ست

مگر بلطف درآید در عتاب گشاد
امید کرده تغافل باز صلح در جنگ ست

ز ساز هیچ نیایند در نظر ترکان
نه عیب بلبل هنر ست آنکه شیشه شان تنگ ست

کنند خوش تعدی شهان جهانگیری
خوشا شهی که جهانگیریش بفرهنگ ست

نبود صرفه ظهوری ترا نهد آهنگ
کنون ببال درین باغ زاغ آهنگ ست

نسبت عاشق بطاقت تهمت ست
صبر را با ما چه نسبت تهمت ست

مدعی از رشک مینالد دروغ
حاش لله غیر و غیرت تهمت ست

کینه ورزی خاصهٔ این ملک هست
در جهان مهر و محبت تهمت ست

هرچه میگویند از حسب قبول
کام بخشیهای همت تهمت ست

سعیها کردم که شد جانم خراب
نیستم مرد مروت تهمت ست

بار رخت گلهای تر خاشاک خشک
تازگی بهتان طراوت تهمت ست

گنج خلوت با خیالت خلد من
با پری و حور صحبت تهمت ست

سبتی مرغی ست از زلفش پریشان گشته حال … داغ خالش گر کشد در دل سویدا رخصتست

پیشتر هرگز نمی آید زبان وعده اش … تا فتد هر روز وا پس بر تقاضا رخصتست

هیچکس مهر و محبت اینقدر در دل نچید … طاقت و آرام را از تنگی جا رخصتست

خاکپایش هر کسی بر سر نیارد ریختن … گر ظهوری گشته فرقت فرقدان را رخصتست

بس ست مایه فخر انیکه از منت ننگ ست … فراغ عیش کسی کز غم تو دلتنگ ست

درون بیرونی زخم میشود روشن … دلی که صیقل تیغت نخورده در زنگ ست

امید هست که لعلت ز رحم بر رخ من … دری بخنده کند باز گریه در رنگ ست

ز سحر بابلیان مانده نسخهای سقیم … ز نرگس تو مصحح کتاب نیرنگ ست

زهی ستم که باین تنگ چنین باشی … به بین که موی تو با رفه من چه یکرنگ ست

شوم نگین که کنم صلح با مهربان … بکونه گریه من با عقیق در جنگ ست

جهان ورا دل هجران دلم چو موم گداخت … مگر دل همه کس چون دل تو از سنگ ست

نداشت پایه من کوهکن بکن بسکم … بسنج عشق مرا بیستون نش پا سنگ ست

ز دل محبت خود میبری بیرون از تست … ولیک فکر مکان کنج لامکان تنگ ست

برو مپرس ز دوران حساب نزدیکان … ز حرف تا بزبان صد هزار فرسنگ ست

مطربان ز ابراهیم شه نوازش بین … که زلف زهره نژادان بر ابریشم چنگ ست

ظهوری از تو بجز واآفرین خواهم … نیاز غنچه و ناز عتاب فرهنگ ست

ز عکس او نظر اهل دیده در رنگ ست … گناه کیست که آیینه تو در زنگ ست

جان بجز آنقدر که میخواهی / باد از تاجران نکهت اوست
خون من جوش این امید نداشت / تیغش آلوده مروت اوست
تا نخواهی نمی تواند خاست / رغبت جمله فرع رغبت اوست
دو جهانم بیک بده بس نیست / همت من گدای همت اوست
نکنم صرف کس محبت او / نه بخیلیست این امانت اوست
گشته ناسور زخمم از مرهم / این خرابی همه از مروت اوست
سر خصمان چه دوستان نگذشت / نتوان هیچ گفت عادت اوست
قتل اهل وفا که بر خوبان / فرض گردیده است سنت اوست
زلف ساقی رعایتی نشکست / گر کند توبه را رعیت اوست

جان ظهوری بیک کرشمه نداد / همه جا دادنم رخصت اوست

چرخ را بازوئی کمان تو نیست / سیر خور در خور سنان تو نیست
عشق خوبان نهاده پا بر کاست / ماه در حسن هم عنان تو نیست
رحم می آیدم باین عزت / بر مسیحا که ناتوان تو نیست
نرسیدی بقیمت اول / منت یوسف که در زمان تو نیست
حور بیهوده ته کند زانو / هیچ بالین چو آستان تو نیست
صد بلا مرهم آوردش بر سر / زخم تیری که از کمان تو نیست
نشنوم بشنوم اگر صد بار / هر حدیثی که از زبان تو نیست
شده تغییر صیغه سوگند / نیست سوگند گر بجان تو نیست

چند تکرار افترای غیر را | تهمت ست ای بمروت تهمت ست

این صفا صبح از ظهوری کرد کسب
خاطر او را کدورت تهمت ست

لب کنم مهر عرض حال بلاست | آب گشتن از انفعال بلاست
سفلیان را علو همت نیست | هست اگر زر به از سفال بلاست
پاس چشم جواب گو بر راه | صرفهٔ خود به بین سوال بلاست
در تجرد مسیح مرتبه باش | هست گر عالمت عیال بلاست
نتوان شد بزیب رشک بتان | روی کاهی و اشک آل بلاست
بیره آ از خرد بعشق در آی | ناقص و دعوی کمال بلاست
نتخیال اند زند بهر تیان | منع اندیشهٔ محال بلاست
از غم هجر اگر شوم ایمن | خبر شادی وصال بلاست
کم بسر رفته ماه و هفته هجر | روز بیش از هزار سال بلاست
گوش تا کی به منبه پرسازم | ناصح من نگشت لال بلاست

رو ظهوری بفقر منعم شو
جاه و حشمت بملک و مال بلاست

در خطر ایمنی بدولت اوست | سپر تیغ کین محبت اوست
همه تن جان شوم که بسپارم | جان سپردن اگر نه حسرت اوست
گرچه در داده تن بجسم از لطف | روح را از کجا لطافت اوست
نیست آن مایه روشنی مه را | که بگویم شریک شهرت اوست

هر جا حدیث سنبل آن مو برآمدست — مذکور گشته تا نفسش بو برآمدست

داغ دل صبا شده گلها بباغها — گاهی اگر نسیم از آن کو برآمدست

ز آتش فراق تفی سر بسینه زد — صد شعله بیش ازین هر مو برآمدست

افتادگان چو راه توانند کرد طی — در جستجو صبا ز تکاپو برآمدست

از آب و رنگ تربیت باغبان مگو — از مغز خاک این گل خودرو برآمدست

دیگر چه گفته اند دو رویان بدشمنی — با دوستان خویش چه یکرو برآمدست

دل نازکست ناز طبیبان نمیکشم — نازم بدرد خویش مدارو برآمدست

عاشق کتان خویش بمهتاب برده است — از بس دریده جیب ز بازو برآمدست

اعجاز را کرشمهٔ او کرده زیردست — در عشوه گاه نرگس جادو برآمدست

نی زهرهٔ نگاه نه اندازهٔ سخن + — بر خوبیش فزوده که بدخو برآمدست

خود را جدا ز یار ظهوری چرا بسوخت — مردی نگر که از زن هندو برآمدست

حرقهٔ داغم مرا بباغ چکارست — عکس تو گل کرده سینه آینه زارست

عاشق و فکر کسان که گفته چه امکان — بر دل بیتاب من خیال تو بارست

ساقی نازت چرا مضایقه دارد — نرگس شوخت همیشه مست خمارست

منع مضر ما بشور خنده نبازم — چون نمرود بر فلک که گشته شکارست

بیتو کنم اجل را بلا به تسلی — میکده نامم سجیه امید کارست

از شب هجران بپرس حالت چشم ترم را — سبحه اشکی بکف ستاره شمارست

نسخه جامع ندیده کس بزبانم — آنچه در زبان نیست حرف عشق کنارست

شهد اگر صد قوام وام کند — که بشیرینیِ دهان تو نیست

نتوانی خلاف وعدهٔ وصل — کرم تو مگر ضمان تو نیست

از نگونی برون نیارد بخت — هر که در چه بریسمان تو نیست

نیست ریگ روان دران وادی — که گذرگاه رهروان تو نیست

شب ظهوری چرا بخوابت دید
پاسبان تو پاسبان تو نیست

کتابت از غزالان بیغزل نیست — چه خواهی خواند صحبت در بغل نیست

زدم بر تیغ تا او تیغ برکند — بنازم دست پیشین را بدل نیست

غم ارزان نمیدارد نفاست — بعالم قیمتی تر زین مثل نیست

چه میداند کسی آغوش گیری — ز داغش لعبتی تا در بغل نیست

نگشتی مشتعل در گریه افسوس — به از چشم درافشان مشتعل نیست

مشوران خانهٔ زنبور حسرت — تمنا را بجز انگشت عسل نیست

ندارد گفت زاهد بهره گردید — خوشا رندی که علمش بی عمل نیست

نمیخواهم چنان قاصد که داند — برای عرض پیغامم محل نیست

مکن واعظ سرت خالی بهارست — بنای توبه خالی از خلل نیست

چه منت میکشی ز مردن بار بربند — در اقلیم وفا نام اجل نیست

بهر در چند گردی لنگ میباش — بما نبا کریمی را که شل نیست

سبیل دیدنش گردیده دیدن
بلی چشم ظهوری را سبل نیست

بقربانیت سزد فدیه دادن — چه محتاج جانم که سازم فدایت

نه آنی که حرف مدل باتو گنجد — بجای همه تو که باشد بجایت

برایت نمیدانم از حق چه خواهم — ترا بادیم خواستن از برایت

چه جا بنهانهم در پی پرده برهم — اگر جان تواند شدن رونمایت

که کردانیکه کردی تو با آشنایان — مبادا که خوانند نا آشنایت

بخون غمزه را عشوه ات کرده شیرین — ثواب شهید تو چشمک نمایت

شود راست مو بر تن از آفتابم — اگر سایه کاهی فتد در هوایت

شد از خون قربانیان عید رنگین — بنازم ترا دست و پای حنایت

جهان خراب آن فروغی ندارد — که گنجد دران گنج کنج گدایت

گدا زیست معزول هر گه ببینیم — چه داغم ز داغ سویدا ربایت

نجستی ز تو نسخه هرگز ظهوری — اگر دردت افزون نکردی دوایت

دلم از طرفه صیادی بدامست — پی نظاره چشم ازدحامست

ز رویش صبح من صبحست تا شام — ز مویش شام من تا صبح شامست

تف حسرت نیندازد ز چشمم — تمنا پختنم بر سینه خامست

چرا خاصان نمی‌بینند از رشک — که منعش خاص من در بار عامست

کی آن آغوش را آغوش گو بینید — که داند این کدام و آن کدامست

ندانم توبه را با سر چه آمد — که ساقی در مقام انتقامست

نگاهی مست کش از روی ساقی — وگرنه هر چه می‌بینی حرامست

هر چه بجز بیخودی هست وبال شمارم | گفته غلط آنکه گفته صبر بکارست

گریه نمیرنگ از غم نازک یار | بر سر مژگان من سرشک گل خارست

سرو بپایش فتاده اینچه نهالست | ماه رکابش گرفته اینچه سوارست

آه نفس رفتگان دوال عنان ست | حلقه فتراک چشمهای شکارست

عقل ندارد جگر ملرز ظهوری | پشت بدیوار نه که حصارست

هیچکس در چمن عشق تو چون ما نشگفت | لاله زاریست جگر داغ تو پنهان نشگفت

شد عبث سعی طبیبان دل بیمار غمست | شکر یند که بانفاس مسیحا نشگفت

دل بپژمردگی گلخن حسرت خو کرد | چه عجب گر بگلستان تماشا نشگفت

آنقدر قدر نداریم که بر ما خندند | جز گل گریهٔ ما کس برخ ما نشگفت

در ره کعبه نرفتیم تا برایش فرق | گل خارش به نم آبلهٔ پا نشگفت

خاطرش شاد نگردید زخاتونی مصر | تا نشد غنچه ببی بست زلیخا نشگفت

خاطر مدعیان خوش گل نسبت چیدند | از دو رنگان نشدیم آن گل رعنا نشگفت

خود نمائیش برای دگران بود مگر | چه تماشاست که خاطر بتماشا نشگفت

چقدر غم دل دیوانه برون بر ز شهر | اینهمه فصل بهار آمد و صحرا نشگفت

خاطر تنگ گشاید بغل گیری تنگ | قطره تا غوطه نزد در دل دریا نشگفت

بخیهٔ قطرهٔ می دلق ظهوری میخواست | ماند پژمرده ورع حیف که تقوا نشگفت

سهامی نه از ابر و خاکیایت | چه بی جسم روح و چه تیر هواست

نباید سینه را کردن چنین صاف / درون را ز نهان چون ره پیداست

چو غم یوسف ز غم گو سیر مباش / نمک بر خویش از شور زلیخاست

سایه‌ات افتد اگر بر مه پست / چرخ نتواند برو مهتاب بست

آبرو گردیست از خاک رهم / گردی از راه تو بر رویم نشست

یکنفس از ناشستی گر نفس / دامن همت نمیبودش بدست

از تلون تا برون آید کسی / باید از درد تو بر روی رنگ بست

دایه گردی گر نگاهی بر میست / زود میگشتند طفلان شیرمست

چون نمیرم من که در هجران تو / زندگی را احتمال مرگ هست

غیر غیب لاغری باعث نبود / گر شکاری گاهی از دامت تو جست

صاف تر و از زره‌ها ناوکت / تشنه تر بر سینه صافان که هست

عهد خوبان با درستی بسته عهد / خاطرم برچیده از عالم شکست

کرد آزادی ظهوری بر اسیر / بی گرفتاری کسی هرگز نزیست

خضر و قسم عمر هم از عشق تو و پایندگیست / منت هر لحظه مردن در غمت بر زندگیست

عشق با بیداد خوی حسن تو دوران باشد محال / آرزو زد با هوس و حسرتا شرمندگیست

سرو طوق قمریان خواهد که بر گردن کند / از هوای قامتت آزادیش در بندگیست

آرزو شوخ و هوس شنگ اینچنین هرگز نبود / جادوان عشوه سازت را سراپا زندگیست

رشک در واکردنی پابست کاخ دوستیست / وای بجان من این بنیاد دل برکندگیست

نمی‌باشند مستان بی پناهی — کنون پیر مغان جمشید جام است
گرفتم کام دل گردیده حاصل — چه حاصل پشت دست التزام است
چو منصور آورم صد پایه داری — بسر داریم اگر این اهتمام است

ظهوری را نهم در عشق وحشی
اگر دانم که با آرام رام است

بر بوی تو غنچه‌ها و باغ است — بوئیدن گل کدام داغ است
با روی تو دعوی شگفتن — در حوصله کدام باغ است
پشت کشدش بباد سیلی — پروانه که کشته چراغ است
مستانه نشسته عقل و شعر — گوش از سخن بهیت ایاغ است
نازم بجگر که شاه بخت است — داغ تو اگرچه شاه داغ است
با خضر کسی چه حرف دارد — سنگ ره جستجو سراغ است
زخم از تو گرفت جای مرهم — با رنج ز راحتم فراغ است
با روی تو غنچه گل بیازار — این عقل کدام باغ راغ است

بخت سیه است اگر ظهوری
در هند همای زنگ زاغ است

رخت را اینچنین زیبا که آراست — سپندش آفتاب عالم آراست
ز حرف سدره میگردد سخن پست — ز بالایت حکایت دست بالاست
ز کشت راحتم تخم رگی رست — ز شستی تیر بارانی تمناست
ز بازر غم لعاب آرزم سعوق [illegible] — [illegible]

آمد ز کوی جلوه او باد و اسمنی　　خس پوش بود آتش دل از شرر شگفت

تا صد لبت ز خنده لبریز تا بحشر　　باد انچنین شگفته که گوش از خبر شگفت

میپسند غنچه خاطر بستان خویش را　　ساقی گذشت وقت صبوحی سحر شگفت

از لطف بود دوش در آغوش خواب من　　صد باغ لاله و گلم از دوش و بر شگفت

پژمرده دل مباش ظهوری ز جور دور　　عالم ز عدل بادشه دادگر شگفت

برید مهر من از جمله مهربان انیست　　بجا مشیم زبان داد هم زبان انیست

بجز می شده پژمرده نگاه بدل　　به بین جوانی پیری به بین جوان انیست

رسادگی چه نشسته است نقش دانایان　　شود سپند کسی شوخ هیچ دان انیست

چه رازها که کند در بهار مستی گل　　ز چشم ساقی اگر عشوه نهان انیست

چو پیش عشق بسنجید نم نهد میزان　　سبک نگشت هوس حسرت گران انیست

کسی که داغ سجودی نرویدش ز جبین　　بداغ خویش نشانش کن نشان انیست

بر آستان تو خوش بخت لیست اوج گرفت　　برای اختر پیشانی آسمان انیست

چه چاشنی که نه در کنج کرده لب اوست　　بمصر و هند شکر کو شکرستان انیست

بخار چینی کویت ز نخل پندارم　　بهار دسته کنم باغ و بوستان انیست

بمنع حرف تو تکلیف بر ظهوری نیست　　جز این دگر چه توان گفت بر زبان انیست

شوق از من اعتباری برگرفت　　چشم دریا شم نثاری برگرفت

از خیالش خط صورت نگار　　نسخهٔ باغ و بهاری برگرفت

در وصالت آنکه استغنا زدی بر کائنات — صبر در هجران گدائی میکند درماندگیست
با وجود ننگ خواهش حال سائل بهتر است — اهل همت را چه خجلتها که در بخشندگیست
بال بر بال هما هر سو نگاهم میبرد — از تماشای جمالت دیده در فرخندگیست
نیست کس در خاکساریها آب روی من — رشک بر من سایه را در پایه افکندگیست

تا حدیث تو همزبان لب ست — شهرهٔ شهر داستان لب ست
آه تحلیست از سراچهٔ دل — نالهٔ مرغی ز آشیان لب ست
عالمی سر بر آستان سخن — فرق او وقف آستان لب ست
گشته هر گوشه همین سفرهٔ گوش — از حدیثی که میهمان لب ست
نفسم برده پی بسود سخن — هرچه جز حرف تو زیان لب ست
لاله زار نگاه عارض تست — ذکر زهرت شکرستان لب ست
همت هر عضو را جدا جانی — هیچ شک نیست بوسه جان لب ست
سخن ربط هوش با مغزم — توام حرف استخوان لب ست
در کساد سخن ظهوری را — هم ز لب قفل بر دهان لب ست

گلها ز باغ روی تو دیگر شگفت — حسن تو غنچه بود بباد نظر شگفت
کار اثر بناله لب خشک ساخته است — نسرین اشک در چمن چشم تر شگفت
دل را چه احتیاج بگلگشت باغ و راغ — از لالهای داغ سراپا جگر شگفت
پروانه خود سپند شد از بیم چشم زخم — کاتش اگر بجهت شعله پر شگفت

در شعر خطبه خواند ظهوری بنام خویش
چون روشناس شهر ز ضرابی قسمت

هر قطره شراب ترا زور قلزم است
نازم بظرف خویش که پیمانه خم است

رخساره برفروخته باغ از گل قدح
با عندلیب باش که مست ترنم است

مست ترا بطارم تاکست دیده باز
مستغنی از تفرج این سبز طارم است

عشقت نخست سند داغ درون فکند
بر سینه در گداز جگر را تقدم است

جان بر لبست چشم نگاهیم از تو هست
هنگام نازنیست زبان ترحم است

ابرویت اختراع زبان کرشمه کرد
صد داستان اشاره پیدا و در گم است

در بوسه کامیابان چون وهم کف
خوش تر که تارک خورشید بر سم است

کی مردمک بکشتی چشم از خطر رهد
گر قلزم سرشک مرا این تلاطم است

با خنده گریه داد قراری ور از ضمیر
صد ناله های از من و زو یک تبسم است

در دام دیده گوش گرو کرده عقل و هوش
طاقت بباد داده حسن تکلم است

هجران برای سوختنم برفروخته است
جانسوز آتشی که در و شعله هیزم است

از شهسوار خان نوازش رسید خلق
حق کارساز اوست که در کار مردم است

تقویم کهنه از کف چو ظهوری فکنده ایم
این عقده های کار منجم ز انجم است

ده گز حریفش جم مرد و رجام من است
گرد آن صید می که از بهرام رم رام من است

کشته و دفتر دار خارم گل ز دیوان بهار
گر سیه روزم برات صبح بر شام من است

[illegible] راست [illegible] کرد
[illegible] کیمیا ی اثر از ناله خام من است

مشک صد تاتار ریزم از نفس — زلف آهم را بتاری برگرفت

در تخیل زیر دندان هوس — شکرین لعلش فشاری برگرفت

هر دم از شادی رگ دل میپرد — غمزه اش نشتر بکاری برگرفت

سد منعی پیش راه آه نیست — از دلم وحشت غباری برگرفت

دست اگر بر شاخ گل شستی نیافت — یادگاری زخم خاری برگرفت

توتیا سرمایهٔ چندان نداشت — گرد خاک رهگذاری برگرفت

دل جفاهای تو بر من میشمرد — از وفای خود شماری برگرفت

کو مدعی مثال تطاول که حکمت — مشکل مراست کار مدارا بمردمست

شامم نکرد سیر سمن زار صبحدم — پایش نگار روز خجستان انجمست

پیدا نکرد غمزه چو من خون گرفته — در هر رگ دلم چه قدر نیشتر گمست

بیگانه داشتم ز رو دا در رو اولی — اشک آشنای گوشهٔ چشم ترحمست

این گریه که شوق تو از چشم من کشید — گرداب محیط نمش نیل و قلزمست

تحت جگر به آتش و خوناب دل بجام — از اشک شور نقل کباب تنعمست

بی شانه مانده طرهٔ شمشاد قامتان — از بسکه چاک خرج گریبان مردمست

سرگوشی نسیم بگلبن فگنده طرح — گویا که غنچه خورده می در تبسمست

عالم خرابه ایست خرابات کنج او — سوگند چار رکن بخشت سر خمست

انفعال شتابم سحر بیان نکرد کس — ناخورده باده محتسب شهر از قمست

گیرم توان ز دل سر دم تا نفس را — از زهرش الحذر که سراپا سر دمست

هرچند که گفته اند گویند — حرفی ز کتاب اشتیاقست
سوز جگر و تف درون را — در سوختن دل اتفاقست
شیرینیِ مرگ را بنازم — فریاد ز تلخیِ فراقست
در مهد زد افعی فراقم — تریاق وصال در فراقست
افتاده عنان دل بدستم — بیچاق مراد زیر چاقست
طوقی شده شوشه نگاهم — خلخال نگار سیم ساقست

در یکدلی وفاق شد ظهوری
غیرست که معدن نفاقست

زخم از پی دریوزهٔ مرهم لبی بر هم نداشت — ای خوشا زخمی که جز زخم دگر مرهم نداشت
تهنیت گویان در آید هر زبان عید دگر — کس بمرگِ آرزو زین خوبتر ماتم نداشت
بلکه من بر زمین و ز مغان بر آسمان — در ترازوی قناعت بیش وزن کم نداشت
داشت اسطرلاب مینا در نظر پیر مغان — احتیاجی از صفای دل بجام جم نداشت
شیخ را در نامرادی طور دیگر داشتم — هیچ غیر از نخوت و پندار پندارم نداشت
بلبلِ او دیگرست و نغمه سنج او دگر — خواست گرد و دم کشم و ز در ز پایی دم نداشت
در شیرین تخت شاخ گل تمنا داشت سرو — در سجود قامت رعنا ش قد خم نداشت
طراوت میتواند در گل رویش کشید — دیدهٔ کز حیرتش عمری نگه در نم نداشت
مرهم چاک دل از من بود بیجا شد تلف — مدعی بر سینه از ناخن خراشی هم نداشت
عشقبازان طور دیگر زندگانی کرده اند — خضر عمری داشت اما مردن هر دم نداشت

شوخ آهو چشم خود را رام نتوانست کرد

چیده دل بر نگیرد گر درد و غم و سوز و گداز — چون ننالم عشق در فکر سرانجام منست
نیستم کم فرصتا ای گردون مپرس از انتقام — هر چه میخواهی بخواه ایام ایام منست
قاصد از لب جمر گو بردار وبی وحشت بگو — گوش او را چشمها بر راه پیغام منست
طالع دریوزه دشنامی ازو دارد دعا — میشوم گاهی اگر محروم زابرام منست
پنجه فرسا ید قدم گر بعد عمری نیستش — یکنفس آرام پنداری که آرام منست
عاقبت آمد بکارم علم و دین در عشق بت — گر شود بحثی دلیل کفر اسلام منست

چون ظهوری در گداز انفعال نا کسی
چون نباشم نیکنامی چونتو بدنام منست

از عشق مپرس صد کتاب است — هر فصلی ازان هزار باب است
در لذت شکر گشته ام محو — از زهر تو کام کامیاب است
دل خیمه درد کرده برپا — آن ناله طناب در طناب است
کو گوش بگیر عافیت جو — افسانه من بلای خواب است
لب بسته زبان هزار بانیست — سرمایه الفت اجتناب است
هر جا گذرد حدیث ساقی — گوشم ساغر سخن شراب است
جامی که بدان فتاده عکسش — خالی چه شود پر آفتاب است
از مشق نمی فتد زبانم — هر چند سوال بی جواب است

بگذشته ظهوری از مرمت
احوال بدولتت خراب است

با من نه بمهر هم وثاقست — چون می نگرم جهان فراقست

چون گل سوفاره در خواهش دهانم مانده باز
تا خدنگت غنچهٔ دل را به پیکان برگرفت

شهسواری عرصهٔ ایام طفلیها گذشت
گوی بیرون بر ز میدان طرهٔ چوگان برگرفت

آرزو دارم که بردارد دل از تیغ غمت
آنقدر چاکی که از شوقت گریبان برگرفت

خوان وصلی میزبان حسن شب گستر نبود
نوالهای زخم نشتیت دست مهمان برگرفت

خوش سبک گردیده ام در وصل حرمان غالبست
میزنم بر بحر زوری گرچه نتوان برگرفت

از گرانجانان ظهوری خوش سبک گردیده بود
از دلش این کوه غم را زور نسیان برگرفت

آبرو از خاک پایت آب حیوان برگرفت
رنگ و بوی گر ز تو بود افزون گلستان برگرفت

دیده تاب و طاقت خود را قیاسی کرده بود
در تماشایت چرا دامان مژگان برگرفت

وصل بر روییم دری خواهد گشودن یافتم
زانچنین حالی که خاک پای دربان برگرفت

کوه را سیلی زنان خواهد بدریا برد سیل
ابر مژگانم بجاسے قطره عمان برگرفت

گریه میکوشد همان در شست و شوی دامنم
گرچه دریا تهمت پاکی ز دامان برگرفت

ما باین تاب و توان بر خود چه مشکل کرده ایم
غیر با این ضعف هجران را چه آسان برگرفت

همتی دارند بر بستانیان زندانیان
صحن بستان خرمی از کنج زندان برگرفت

نیست در گمنامی از من نامورتر دیگرے
بی نشان گردیده ام از نامه عنوان برگرفت

نخل ماتم گشت و از گل گریه بر خاکم فشاند
خوش بخاک افتاده خود را بدامان برگرفت

از نگاهی کرد چیزی نیز کم دل قیمتست
یار ارزانیش بی انصاف ارزان برگرفت

با ظهوری در طلب شاید که همپائی کند
هر که در راهش بجای پا بیابان برگرفت

چون ظهوری گر کسی آرام را ہمدم نداشت

طالع از ابر کرم خرگابن خرم نداشت
بود در گلزار ما گل آتشین شبنم نداشت

تشنهٔ وصل حرم راهی بسیرابی نبرد
مردمک در چشم بر دوش نم اگر زمزم نداشت

آبرو را چشمه گر هست غیر از چشم نیست
چهره بر گرد زانکو دیدهٔ پر نم نداشت

رفت بی هنجار باد آهم از خاطر غبار
در زمین سینه نخل صبر پا محکم نداشت

لطفش از اغیار بود و منعش آمد از عتاب
مهربانی پیشکش نامهربانی هم نداشت

کی بافسون میتوان آورد در دیش را فرو
هیچ جا زاهد برایش جز اجل مرهم نداشت

باد مهری بر لب دعوای غمخواری من
خونبهایم بس همین کز مردن من غم نداشت

سینها سوراخ گردیدست از الماس زار
گفت هر کس را ز خود را زخم بر محرم نداشت

چاک جیبم کرد تا دامان بر رفو کی بخیه را
سوزن عیسی نبودش رشتهٔ مریم نداشت

مدعی سودائی آن طرهٔ آشفته نیست
دیدمش دل جمع کردم خاطر درهم نداشت

دل ز کوة از منعمان صبر میخواهد کنون
اینچنین مفلس چرا شد داشت صبر کم نداشت

چون ظهوری در غریبی مرد یکسان شد علم
هر که چشم مردمی از مردم عالم نداشت

نکهتی از سنبل زلفت گلستان برگرفت
گونهٔ از لعل رنگینت بدخشان برگرفت

در ازل قانون حکمت چون قضا میزد رقم
نسخهٔ از درد جانبخش تو درمان برگرفت

نیست در کوی تو هرگز مرغ رویا نجات
عید اگر فال شگون از خون قربان برگرفت

تر زبان گردیده خضر از العطش گویان تست
زاد راه تفته جانی آب حیوان برگرفت

بعوض لذت تو زهر کرد نادانسته کرد
ملنه تلخ جانی شکرستان برگرفت

سجل مهر پستان مهر گردد — اگر گویم مهش نعل سمندست

دهانش را نگفتم غنچه طنز است — ز طنزم غنچه خود در نوشخندست

زکوة گوشها باید برون کرد — زبان در روا ستانش بهره مندست

رقم از بس شود زیبا بوصفش — ورق را نقطها بر کف سپندست

بهازار فراق افتاده راهم — درهم بیعانه جان مرگی بچندست

بلاهی دارد امشب چشم پرنم — ز سیل گریه راه صبح بندست

سپندش گر گردیدم غمی نیست — پسند اوست غیر ناپسندست

عیار شعله را پروانه گیرد — مگس از چاشنی گیران قندست

تو خود میدار پاس عزت خود — زکوته دستیم همت بلندست

نباید بافت تدبیرات درهم — که اینجا سادگی نقش پرندست

به از میخانه نبا سرزمینی
ظهوری مینا سبا جالوندست

خرمن داغ دل از پروانه است — خوشهای شعله با خود دانه است

آنکه با افسانه بیداران بسته اند — کاوره افسانه خواب افسانه است

کس نمیفهمد بغیر از آشنا — در زبان من سخن بیگانه است

بیدلان را در خرید عشوه — عقل و هوش و دین و دل بیعانه است

گر سبو سازد ز خاکم روزگار — دست پیمان من و پیمانه است

نیم خورد غیر شد خوان وصال — سیر چشم زیستن شیرانه است

بخت انیم نیست میسوزم چو شمع — گرد سر گردیدن از پروانه است

وصالت سود و سودائی قیامت | ازان دارم تمنائی قیامت
اگر فردا بعشرت شوق گریم | رود رودی به پهنائی قیامت
ز سرو قامتت سر سایه دارم | چه غم دارم ز گرمائی قیامت
خلائق رستخیز آن لحظه بینند | که برخیزی بغوغائی قیامت
سر کویت ز خوناب شهیدان | شقائق زار صحرائی قیامت
دران هنگامه مستانم بغوغا | که بالاست غوغائی قیامت
نه زان دستست آشوب غم او | که آید در میان پائی قیامت

ظهوری شد دخیل عشق امروز
شد ایمن از خطرهائی قیامت

دریاست جگر چو دیده داغست | می دیدن دو دیده ها ایاغست
ست شد هر نگهم زبان دیگر | چشمم شب در دهن در سراغست
نی سر دارم نه لاله خلد | این سرو و گل کدام باغست
هر لحظه شمیم صد ارم زار | از جیب تو وقت هر دماغست
شبهای فراق بیلانا | شمع لگن درون فراغست
آنجا که ز اشک شعله بارم | اخگر ز فسردگیش فراغست

هر چند که امتیاز عنقاست
شاهین شاهین فراغ زاغست

بصد زنجیر هر نخچیر بندست | اگر تاری ز مویش در کمندست
دلش جمعست از دل بند بگذاشت | کز زلفش از گره بها کوچه بندست

ا بر چشم زلیخا از برای توتیا
پر زدن بر گرد راه کاروان خوش غالب است

وش مجنون بر جرس لبهای لیلی بر حدی
ناقه در سر وا زدن بر کاروان خوش غالب است

بلند زود آتش رشک مه و خورشید دود
داغ کاری بر چراغ دودمان خوش غالب است

ان وصل افگنده داد تکلف داده
سیر چشمی از حیا بر میهمان خوش غالب است

سان وهم با قطرهای خون جو صفهای دل
لشکر دل بر سپاه جسم و جان خوش غالب است

عشقی دارم عمرو مت دهشتی در کار بود
همزبان در همزبانی این زمان خوش غالب است

مان عالی منزلت کز شوکت دیوان او
میتوان گفتن زمین بر آسمان خوش غالب است

گو ظهوری خامه تراش و ورق در هم مکش
آرزوی مدحت تولا رخان خوش غالب است

چه هجران و شمنی کم فرصتی نیست
دو روزی دوستانرا مهلتی نیست

نیابی در جهان یک بی ثباتی
که با عهد تو او را بیعتی نیست

قسم هر قسم میخواهی کنم یاد
که هیچت از مروت قسمتی نیست

پری هنگامه کو بیهوده می بند
تماشا را بچشم نسبتی نیست

بزهرت دایه کامم بر گرفت است
بشهد دیگرانم رغبتی نیست

مکن تا لیت تهمت از برایم
ز خود در رم خورد کانرا الفتی نیست

لبها کرده حرفی آشنائی
دریغا عاجزانرا قدرتی نیست

تمنا را بجوش خویش بختم
تا بر خامکاران منتی نیست

تمنا ساخت این کار از برایم
که بر حسرت کشانم حسرتی نیست

چه شد فریاد کو میباش سابق
بحمد الله مهرش سبقتی نیست

برخلائق فصلها گرداند بخش
موسم نوروز از دیوانه است

چون مسیحا را نسازد رشک کش
آنکه با همچون توئی همخانه است

از سیه روزان خویشم خوانده
آفتابم روزن کاشانه است

چون ظهوری میکنی تعمیر دل
گنجها در کنج این ویرانه است

در هوا زندان او بر بوستان خوش غالبست
وز خرام او زمین بر آسمان خوش غالبست

در تماشایش مجال چشم واکردن کجاست
کرده حرفش سر خموشی بر زبان خوش غالبست

با نگاه غیر میدارم نگاهش آشناست
میخورم از خویش بازی کمان خوش غالبست

دیده گویا دیدهای ارغوان خیز مرا
گریههای خونچکان بر زعفران خوش غالبست

تا ربود خویش را میپوید میخواهم تو بل
ذوق با مهتاب عجب من بر کتان خوش غالبست

گرم خونم شعله از داغم سپر انداختست
سخت عهدم مغز من بر استخوان خوش غالبست

فقر از من منعمی از دیگران محضر کنید
بوریا شالم بر مخمل و پرنیان خوش غالبست

فتح اقلیم سخن کردم در اقلیم دکن
بر زبان حرف شه گیتی ستان خوش غالبست

عادل ابراهیم شاه آفتاب برج ملک
از رخش هندوستان بر خاوران خوش غالبست

با در روزی در دل شب سجدهای راستان
بر ظهوری یا خجل پاسبان خوش غالبست

در فراقش ناتوانی بر توان خوش غالبست
نای پامالست در لبها فغان خوش غالبست

کیمیای بیقراری عشق در عهد تو ساخت
رعشهٔ سیماب بر پیر و جوان خوش غالبست

در چمن تا غنچه یکره از ته دل بشگفد
جلوهٔ کین آرزو بر گلستان خوش غالبست

نگسیخته آهم نفسم گرچه گسسته است — نم در جگرم نیست دل گریه خراب است

گفتن لب خود مهر کند بند زبان نیست — دیدن بنهد باز سر دیده حجاب است

شوریده کلامم نمکین است سوالم — تنگ شکریست آن چه من تلخ جواب است

از طالع بیدار بافسانهٔ مژگان — شب تا بسحر خفتنم در رگ خواب است

سخت جگر از دست غرور است بر آتش — آهم که بر آورده سر از دود کباب است

مرگ سفر آن است کز آهی نخورد پیچ — آری نخ خامیست که محتاج بتاب است

در کورهٔ پرپیچ نگردید مسم زر — کو ساقی خون گریه که اکسیر شراب است

در میکده ممتاز شدن کم طربی نیست — درد است اگر قسمت من موج در آب است

در شرح غم خویش کتابی که نوشتم — فهرستش اگر عرض کنم چند کتاب است

در عیش جهان دل نتوان بست ظهوری — بر خاره گرش نقش کنی نقش بر آب است

حسن از تو حسابی شده مه در چه حساب است — خورشید ز رشک که چنین در تب و تاب است

تیهوی خم دام ترا تیهه شاهین — گنجشک لب بام ترا فر عقاب است

سودازدگان تو بیک نرخ شناسند — گر شکر لطف است وگر زهر عتاب است

صبری که دگر جمع شود صبر و شکیبی — در غارت غارتزدگان عجب شتاب است

در روز حساب از تو خبر این نیست شکایت — کامروز جفاهای تو با ما بحساب است

سرپنجهٔ گلگون تو قربان کن چه عید است — این رنگ حنا نیست بخون کی خضاب است

از وصل تو بیداری من بخت ندارم — محرومی افزود که موقوف بخواب است

در هر نگه آلوده نگاهان نفشانم — ز بحشی اگر دیدم امروز حساب است

ز دلبر جز دل آزاری بد نیست | مه و خورشید را بی شهرتی نیست

شراب خانقاهی نام دارد | تو ساقی نیستی کیفیتی نیست

ظهوری این سخن باور ندارد
که در ملک خطر امنیتی نیست

مرا با آنکه پیشش عزتی نیست | هنوزم با عزیزان نسبتی نیست

نشانی در گلم کین مهر روید | با این پاکی کسی را طینتی نیست

همه جنس وفا در بار دارم | چه حاصل هیچ جا جنسیتی نیست

اگر مهر و وفا باید تراشید | به از فرهاد بودن صنعتی نیست

همان در یک نمازم زان دو ابرو | چو زاهد دم بدم نیتی نیست

بیک بینی ز عیب شرک رستم | بدین دیدها را شرکتی نیست

بصلحم دوست واکرد آغوش | برای جنگ خصم فرصتی نیست

بسازم کحلی از خون شهیدان | که چشمم را جلای حیرتی نیست

مگر دردی بپاسی کار آید | برای ناله دل را آلتی نیست

ز جیبم چشم کو بردار سوزن | ز چاکش خوشنما تر زینتی نیست

توان در بزم رندان صاف گردید | که در پیمانه درد کلفتی نیست

دلم را ماتمت از رونق انداخت | بلا را هیچ نذر و نیتی نیست

بیک نوبت بدادی دل ظهوری
مگو بسیار این کم خسّتی نیست

از بیغمی احوال دلم گرچه خرابست | هم نیست عجبش را گل تعمیر در آبست

بفکر مدح شهنشاه عادل افتادست

بس آفتاب که در سایهٔ ظل افتادست
ازینکه سینه بداغش مقابل افتادست

بهجر جان بکناری چه سان رود که امید
نهاده پا بمیان کار مشکل افتادست

شکیب یکدمه ام را که بار صد سالست
محوی باقی عاشق که فاصل افتادست

فتاده اند شهیدان بفکر زخم بهار
چه صحبت ست که دعوی بقابل افتادست

بحشر نیز زفرقت بانگه تو جو شد عید
بروی یکدگر از بسکه بسمل افتادست

مقابل تو کند بحث ماه ماه پرست
حیا کجاست چه نادر مقابل افتادست

کتاب صبر که تصحیح داده بودش عقل
بکنج مدرسهٔ عشق باطل افتادست

ز دیده بر سر من گرچه صد بلا آمد
گناهها همه در گردن دل افتادست

شنای عقل بدریای عشق نیست درست
شکسته کشتی گردون بساحل افتادست

نشانه ایست که محرم نه ور نسبتست
بلاست گرد در و دیوار حائل افتادست

ز اختران همه آزادگان کشند آزار
فلک نه زحمت تحصیل حاصل افتادست

بنشاء پیر خرابات خویش را گفتست
فغان که عالم شهرم چه جاهل افتادست

ازان کشاد که پیشانی کریمان ست
چه عقده با که نه در کار سائل افتادست

شکیب و صبر خجل بود از ظهوری دور
خوشست عفو بتقصیر قائل افتادست

ضعیفم لیک مورم اژدها نیست
سیه بختم ولی زاغم هما نیست

ز جام ساقی خمخانه نوشم
که رند اوست هر جا پارسا نیست

زهر برگیست گوشی در چمن پهن
میان بلبل و گل ماجرا نیست

در جیب دری بر درگیا نند چه رسوا — این مرحمت جلوه و دامان نقاب است
با تفته درونی چه کند قطره حکایی — در وادی ما تشنه لبان بحر سراب است
خود میدیم انصاف نه حد زدن است ام — از تیز زبانیم لبش گند جواب است

بیم است که مباد رود خاک ظهوری
ساقی من آتش چه شوی عالم آب است

بشرح درد خوشم کار مشکل افتاد است — خوشم مباد که رمیش درون دل افتاد است
دگر بتلخ نگاهان نگاه تا نکنی — ببین ببین که چه شیرین شمائل افتاد است
تبلخیست ز شیرینی دهانش اشک — که شهد ناب بزهر هلاهل افتاد است
نهم سپند بر آتش که در ستمگاری — نظیر نیستش افسوس کاهل افتاد است
کسی نداشته است انقدر فراموشی — بقدر آگهی خویش کاهل افتاد است
بسینه نقطهٔ آتش رسیده از داغش — تجنته با جگرم قرعهٔ دل افتاد است
هنوز میکنم انبار یکجهان حیرت — اگرچه کشت تمنا ز حاصل افتاد است
حصار داغ بدفع فسردگی جگرم — ضرور داشت ولم نیز داخل افتاد است
بجو نبها نهد پای از سر دعوی — هران سری که ته پای قاتل افتاد است
باوج اختر طالع چه نازد غیر — که با ستارهٔ بختم مقابل افتاد است
بعرض حال ز دنبال ماندگانست میل — حدی طراز که دنبال محمل افتاد است
بجاست رشک بجز وار مر قافله را — بران فتاده که بارش بمنزل افتاد است
جگر بداغ بر آمیخت گرم خون گردید — نفس در آه نیامیخت باطل افتاد است

رسیده است ظهوری چه خوش براد سخن

نقل شکوه لب میکشان نیالاید — اگر چه کشت خمارم گناه ساقی نیست

بباغ و راغ گل و لاله نی همینم — که مست جلوهٔ طرف کلاه ساقی نیست

کدام شام که آب طراوت سحرش — ز خاک رهگذر سال و ماه ساقی نیست

کدام دیدهٔ نرگس که بره نگهی — سفید کردهٔ چشم سیاه ساقی نیست

ز خوف عجب و ریا در خمار صد خطرست — کسی که طاعت او در پناه ساقی نیست

عجب که هیچگه از بند خود رهد زاهد — اسیر مرحمت گاه گاه ساقی نیست

چه کار با بد و نیک فقیه رندانرا — برای اوست بد از نیکخواه ساقی نیست

چه تیرگی که ز دیوار و در نمی بارد — بکوی صومعه کان جلوه گاه ساقی نیست

بزور زهد ظهوری نظر چه می بندی
تغافل تو حریف نگاه ساقی نیست

کو دیده که دیدنی ضرورست — کو دل که طپیدنی ضرورست

غمهای گرانیست در بیع — سامان خریدنی ضرورست

تا چند زبون خود نشستن — بر خویش دریدنی ضرورست

آویخته غم کمان دعوی — بازوی کشیدنی ضرورست

تا رام شود غزال شهری — صحرای رمیدنی ضرورست

ای زهر لب پیالهٔ خویش — دردی که مکیدنی ضرورست

ابرام دعا بجای خویشست — دشنام شنیدنی ضرورست

ماهی بزلال سر ندادیم — برتابه طپیدنی ضرورست

تسبیح بت تو شد ظهوری

سر بیگانگی گو طره می پیچ — نفس همدوش آه آشنائیست

جگر را بهتر از خون نیست دخلی — که خرج گریهٔ گلگون قبائیست

چه اهل زلهٔ راحت نه بندد — جگر مهمان داغ سینه خائیست

بهار اشکی سپرده گریه چشمی — نگه در انتظار ما مهیائیست

دم کشتن نیابد دم زدن لیک — ودیعت در زبانم مرحبائیست

ز تیغی سایه بر فرق ظهوری ست — که مرهم با نمکش التجائیست

مولی شدم ز غم که چنینم کار نازکست — نتوان بلند کرد صدا تار نازکست

نگاه دور رو هم ضعیف و خطر قویست — ره سخت و ناقه سست پی و بار نازکست

نشتر شکسته در جگر ریش غیرت صبا — از جلوه های گل کلهٔ خار نازکست

نی قدرت تغافل و نی زهرهٔ نگاه — در بزم حسن خدمت اظهار نازکست

آزار ما چها که ز راحت نمی‌کشد — مرهم درشت و سینهٔ افگار نازکست

به هیچ جانم و دل بنگه گونه خوشیم — نتوان فروخت ناز خریدار نازکست

ای آنکه برده دل و جان کرده سپر — هشدار تیغ غمزهٔ خونخوار نازکست

از سخت جانی دل ما در تعجبی — آگاه نیستی که چه مقدار نازکست

در خرقه چون میان بتان گشته ام نگر — از بس که راز سبحه و زنار نازکست

واعظ طبیب گشته ظهوری و چه سود — زین توبه که چون دل بیمار نازکست

نگاه نیست که مست نگاه ساقی نیست — چه چشمها که چو ساغر براه ساقی نیست

صبر داریم تا بروز شمار | دیده را بارخی حسابی هست
بارگ جان کیست این پیوند | در سر طره پیچ و تابی هست
گشت معلوم از تغافل او | که نگار مرا جوابی هست

بی شکایت عنایت از و گران
از ظهوری اگر عتابی هست

پیش ازین جان تاب مهجوری نداشت | بر وز رحمت گرچه دستوری نداشت
پشت بر دل کرد امید وصال | کشورها روی معموری نداشت
هجر هر جا پای استادی فشرد | مرگ دست افراز مزدوری نداشت
شام هجران تو این بدعت نهاد | روزها زین پیش دیجوری نداشت
گرچه عشم میراند قصابانه تیغ | استخوان با زخم ساطوری نداشت
ند گوش گرچه پند دور دید | خانه در نزدیکی دوری نداشت
فرعه پروانه بر آتش فتاد + | تاب شرح بال مهجوری نداشت
دیده ام را این نمک از شکر نیست | هیچ اشک تلخ این شوری نداشت
عی سر پنجه در بازو کشید | عشق شیرین خواست او زوری نداشت

نام گناهان ظهوری پیش او
ساختی مذکور مذکوری نداشت

م بجان سست از دل شادم ببین احوال چیست | وای بر من بی تو افتادم ببین احوال چیست
ج هیچکس را نباید زیست یارب بی کسی | بر اجل فرصت امدادم ببین احوال چیست
ده بودی آنچنان آبادم از وصل وصال | ظلم هجران کند بنیادم ببین احوال چیست

زنار بریدنی ضرورست

مجنون کوی عشق بعاقل برابرست
عالم که منکرست بجاهل برابرست

بی امتیاز عشق سخن چون شنیع د تمام
اثبات و نفی را که دلائل برابرست

گوهر مجوی بس شنک آبست بحر عقل
گرداب این محیط بساحل برابرست

داد نظاره دیدهٔ قربانیان دهر
تا روز حشر جلوهٔ قاتل برابرست

صبح تجلی از افق دیده بردمید
با آفتاب آئنه دل برابرست

گل کرد خار در چمن پای سالکان
رنج ره و فراغت منزل برابرست

مجنون بطاق قبله نظر خفت چون کند
ابروی شوخ چشم قبائل برابرست

در کام ما برآمده لذت بکام ما
با شهد ناب زهر هلاهل برابرست

گردیده ثبت نام ظهوری بکلک عشق
در دفتری که باقی و فاضل برابرست

دل مهیای اضطرابی هست
دیده برگوشهٔ نقابی هست

هوس اختلاط مختلط ست
از خود و خلق اجتنابی هست

در گلستان شکیب میجوشم
ذوق گلگشت ماهتابی هست

عشق اگر جای گنج میخواهد
سینهٔ خانمان خرابی هست

بکناری نگه نشست و هنوز
درمیان دیدهٔ حجابی هست

تیز بین باد آفتاب پرست
تا ببیند که آفتابی هست

منع زاهد کنیم از رندی
میکشاندا هم اجتنابی هست

سینه بسیار لیک سینه کمست
داغ را چشم انتخابی هست

دررهت تا مدد هم باشند / سر بپا پای بسر محتاجست

شور شیرینی لبها نازم / دو سه تلخی که بشکر محتاجست

مایهٔ صبر شد آخر مددی / که باسباب سفر محتاجست

شده گشته نهال هوسم / هیچ حاصل به ثمر محتاجست

در جهان از نظر افتاده‌ها / نظر اما بنظر محتاجست

تیره روزیست ظهوری از کیست / که بشام تو سحر محتاج است

دل بجز من گو مگو تخمی نکشت / آبرو با فر خویش را اینجا برشت

جبهه لوح آرزو آورده پیش / ای سجودت مقبلان را سرنوشت

در پی خویش افگند صد کعبه را / گر کنی یک جلوه در کار کنشت

چشم ما را دوخت بر رخسار تو / در نظر با آنکه بینائی سرشت

بسته حوری نقش در خاطر که هست / خاک کویش بهتر از خوان بهشت

منع میکردیم خوبی را بناز / خوب ما میداشت گر رخسار زشت

خرمن خجلت بگردون سر کشد / گر ظهوری هر دو تخمی که کشت

خال و خط هر شه حسن همان لشکر هست / مژه‌ها هر رگ عشق همان نشتر هست

خوش ربوده است زما عقل فریبت هنوز / ساده گان را سخنان تو همان باور هست

دود عود جگر از مجمر دل مے آید / از تف داغ تو در سینه همان اخگر هست

آنکه زخم جگر از بخیه نخندد بر خود / در کف غمزهٔ بیباک همان خنجر هست

هیچکس در بند هجر دوستان این جان نکند / دشمنان خوانند آزادم ببین احوال چیست

طعنه ظلمی میکند بر صبح و شامم روزگار / داد و بیداد دست او دادم ببین احوال چیست

بزم شرح ناتوانیها چه آرامم ببست / زیر دست ناله فریادم ببین احوال چیست

هر که شیرین تر فراق جانگدازش تلخ تر / شور طالع تر ز فرهادم ببین احوال چیست

زخم فربه دارم و بر بخت لاغر می‌طپم / بی غمم فتراک صیادم ببین احوال چیست

آرزوها در کنار از گریهٔ حسرت سبا و / پاره‌های دل بدر دادم ببین احوال چیست

در جگر زخمی نخندیدن مگر لب کرده باز / شیشهٔ اشکی فرستادم ببین احوال چیست

خواستم مقطع رقم سازم قلم بر جای ماند / رفته نام خویش از یادم ببین احوال چیست

آشکارا گشت رازم لطف بی‌زبانی ببست / از گریبان شعله سر زد دامن افشانی ببست

هر نگاهی گشته زنجیری و بر پای دل است / چند این دزدیده دیدنها نگهبانی ببست

عقل را شور جنون زیر و زبر دارد دگر / زیر لب دیگر چه میگویی فسونخوانی ببست

طبع من گر دست و شیرینی زبان میدادم / زهر چشمی از تبسم شکر افشانی ببست

در حنای عید رنگین تر بپای دیگران / پنجهٔ گلگون ترا از عید قربانی ببست

در خمار زهد خشکم ساقی تر دست کو / خرقه آلوده سازم پاکدامانی ببست

کعبه را در تیرگی دارد صفای باطنم / راه دیری پیش گیرم این مسلمانی ببست

سالکان آخر ظهوری ره بجایی میبرند / محمل کوشش اگر گردی بیابانی ببست

پرده بردار نظر محتاج ست / عرضه ده داغ جگر محتاج ست

صد شعله ترا نمیکند گرم — در هر شرری هزار جوشست
رنج طلب ست اصل راحت — سختی کشد آنکه سست کوشست
با هر بد و نیک صاف بودن — اندازهٔ رند درد نوشست
خوش آنکه سبیل کرده خود را — پیمانه بکف سبو بدوشست
در صومعهٔ پلاس پوشان — خونهای بت پرند پوشست
داند کسی از حکایت او — گو لب مکشای دیده گوشست
از طره صبا بنفشه بندست — وز لعل سخن شکر فروشست

با عافیت جنون ظهوری
فارغ ز بلای عقل و هوشست

مردم ز غم و غمم علاجست — با خود چه کند که بد مزاجست
رفرسیت درین سیاه بختی — گر دیده شبم چو روز داجست
نعلین کشان وادی فقر — بر هر چه نهند پای تاجست
شد کشور جان مسخر عشق — درین چه دل و عقل و هوش باجست
زنجیر تعلق ارچه بگسیخت — اما نگاه احتیاجست
ای آنکه بسنگ برده دست — خوش باش که بار از زجاجست
تا بر سر ما چه سختی آرد — این نازکی که در مزاجست

غم آمد و رفت غم ظهوری
می ناز که وقت ابتهاجست

داغهای سینه بر روی هم ست — عیش ما عیش ست چون غم در غم ست

نگه تلخ اگر نیست همان زهر چکان	در شکر خنده بخر دار همان شکر هست
مردم از آرزوی سیمتن پهلوی دل	خس و خار سر کوی تو همان نشتر هست
با خم بازوی حسرت هوس فربه ما	تمنای میان تو همان لاغر هست
عافیت زهره ندارد که چراغ افروزد	بر سر گرسے بلای تو همان صرصر هست
نه می ریخته و این بزم و نه جامی افتاد	بر کف دل بخیال تو همان ساغر هست

گرد کوتاه ظهوری اگر از کوی تو پای
دستش از دست جفای تو همان بر سر هست

عمده در مهر و محبت همت است	دل چه باشد صرفه جان جست است
مدعا حاصل نگردد مدعا ست	عشرت از دل روی تا بد عشرت است
باز خود بیرون نهادی جستجوست	در بروی خویش بستی عزلت است
پرده بر چهره مقصود نیست	دیده دیدن نداری حسرت است
یک نفس گر نیست سر در جیب یاد	تا بدامان قیامت غفلت است
شد پریشان حال من چون طره	میتوان دل جمع کردن الفت است
رشک همرهی بوده در کنج خیال	غیر میدانیم خود را غیرت است
بر سر کوی اگر یاد وطن	برخورد گاهی بخاطر غربت است
گرچه از منت کشیدن فارغیم	ترک سعی چاره سازان منت است

گریه باید ظهوری فکر خود
آبروی گر نباشد خجلت است

بیهوش شو ای دل آنچه هوشست	بر خویش طراز نیش نوشست

پاس امید از ظهوری سخنی میگویم
هر که حق مائل و مائل درویشانست

دهر عشرتکده غمخانهٔ درویشان ست | آسمان کاشی کاشانهٔ درویشان ست
بهر دگاری شاهان نتوان گشت آباد | گنج در گوشه ویرانهٔ درویشان ست
آب حیوان که سکندر هوسش برد بخاک | جرعه ساغر و پیمانهٔ درویشان ست
بامیدیکه توان خواجگی دید بخواب | گوش جان عاشق افسانهٔ درویشانست
شمع فانوس دل از مشعل مهر افروزند | سخت خورشید که پروانهٔ درویشانست
هرچه برلوح رقم کرد قلم روز ازل | نسخه آن دل فرزانهٔ درویشان ست
مست ته جرعه این طائفه هشیارانند | عاقل آنست که دیوانهٔ درویشان ست

بر رخ خویش ظهوری در اقبال کشاد
روی بر خاک در خانهٔ درویشان ست

زخم ستمش جگر شناس ست | شمشیر غمش سپر شناس ست
خوش کرده سرشک بیدلان را | دردانهٔ ما گهر شناس ست
کو گشته شمع فارغ از رشک | میسوز که شعله پر شناس ست
بر دیده نگاه نیست تاوان | شادیم نظر نظر شناس ست
بیماری دل برون تراوید | رگ از مژه نیشتر شناس ست
فهرست لب فریب قاصد | گوش دل ما خبر شناس ست

می ناز بآبرو ظهوری
رخسار تو خاک در شناس ست

گوسپندی در گزند راحت است | چشم زخم زخم عاشق مرهم است
گر نباشد درد درمان را چه قدر | تشنگان را نمی به ز زمزم است
در بیان رازهای پردگی | گفتگوی بی زبانان محرم است
نکتهٔ واضح ز خاموشان شنو | داستان حرف سازان مبهم است
آنکه گوید غم فزون از من رسد | از کجا آورده غم خود یک غم است
نوبهاری سیر خاطر میکند | بوستان آرزو خوش خرم است
بخت و طالع هستی تن عیب نیست | شکر نقد عهد و پیمان محکمست

صرفه کی دارد به بخت از شکیب
تا ظهوری دم زند خود ملزم است

نکتهٔ داغ فنا بر دل درویشان است | ریشهٔ نخل بقا در گل درویشان است
عافیت جوی بدامان نکند گوهر کام | دل دریای بلا ساحل درویشان است
مشکلی نیست که عرضش ببر آسانی | آنچه آسان نشود مشکل درویشان است
دستگیریش بپا مردی گردون نتوان | هر که افتادهٔ طاق دل درویشان است
دیدهٔ ما هنر عیب ندیدن دارد | پردهٔ شرم و حیا حایل درویشان است
دلکشائی که به بستان شهان یافتند | دست پروردهٔ سر منزل درویشان است
خانه در کوچه ما گیر اگر ویرانست | دست تعمیر در آب و گل درویشان است
نیست بر مخزن مقصود برات همه کس | دفتر وصل خط واصل درویشان است
چه بزرگانه ره کعبهٔ جان میپویند | گوی گردون جرس محمل درویشان است
غم بجا اصلی محتشمان باید خورد | از جهان حاصل اگر حاصل درویشان است

گاهی که با فتاده ز رخسار نقابت — خون در جگر خیرگیم کرده حجابت

خوش گرم غروری ز جگر برده برآمد — چشمی که بشامت کسی سوخت کبابت

شیرینی تلخی برگ و ریشه فرو رفت — نازم بگوارندگی زهر عتابت

ره بر سخنم بند که مستست سوالم — زین باده که در ساغر من ریخت جوابت

خواهم که خیالی کنم دولت بیدار — شاید که در آیم بسراپردهٔ خوابت

اقبال قوی گشته بلی سستی طالع — دستی زده در محکمی بند نقابت

در بادیه سر بود جگر سوختگان را — سیرابی تفتیده لبی کرده سرابت

در کشتن من انیمه تعجیل مفرما — بر سنگ درنگی نخورد پای شتابت

گر ضعف ظهوری سبب جرم نگردید
در جرم بیفزا که گناهست ثوابت

عشق اگر تحفه پذیرست دل و جانی هست — شوق اگر بر سر لطفست گریبانی هست

آنکه هرگز دلش از دست ندادست عنان — گوئیا همره من بر سر جولانی هست

پیش ازین همجگران حرف جگر سر نکنند — هر که دارد سر روی سر میدانی هست

گوی اقبال نگر در خم چوگان آرم — گوی سر کرده کمین در خم چوگانی هست

مرهم لطف نهانیست علاج دل ما — در ته پردهٔ جان زخم نمایانی هست

راز فرداست که غمارت زدهٔ رسوائی ست — در کمین گاه نگه عشوهٔ پنهانی هست

جرعه‌ام زهر اجل داد ولی چشم امید — همچنان بر نمک کنج نمکدانی هست

شوخ چشم دکنی وه چه غریب آزارست — یادم آورد جفایش که خراسانی هست

نظر ز دور ز هر سوی ظهوری دارد

زاهد زمی بدور تو دست از گلاب شست — واعظ شکست منبر و مفتی کتاب شست

از لوح یاد خلوتیان عشرت صبوح — او باده را بر شحنهٔ رود و شراب شست

در کوچهٔ تجلی خورشید روی من — گردون بخاک راه رخ آفتاب شست

این چشم خوابناک که روزم سیاه ازوست — بس چشمها باشک غم از لوح خواب شست

آه آنچنان دمید که پیچید بر عنان — اشک آنقدر دوید که گرد رکاب شست

باران اشک دامن آلودهٔ مرا — پاکیزه تر ز پردهٔ چشم حباب شست

خضر فریب کرد رخ انتظار را — در همین دشت وعدهٔ آب سراب شست

آلودگیش آفت دریای آتش است — صوفی چه نیک خرقهٔ خود را باب شست

زخم دگر دل تو ظهوری ضرور داشت — بنشین بمرگ بخت که تیغ عتاب شست

شادم که کار عقل طریق دگر نشست — هر چیز غیر عشق ز خاطر بدر نشست

نازم کرشمهٔ مژه هاست درازاو — در هر رگی ز هر مژه صد نیشتر نشست

برخاست شمع جمع باندازِ سرکشی — پروانه را چه شعله که در بال و پر نشست

در بزم روبروی تو دوشم نشاند بخت — نقشی ندیدن تو برای نظر نشست

دیگه کمر نه بست شکیب و تحملش — هر کس که در تخیل تاب کمر نشست

امید مرده زنده بدشنام میشود — آه از دعای من که بمرگ اثر نشست

آوازهٔ رسیدن روز وصال هست — شام فراق بر سر راه سحر نشست

گردیده همچو آئنه پر از صفای او — از خویش صوفیانه ظهوری بدر نشست

گردیده دل انجیان سبکروح
کاندیشه وصل نیز بارست
دهقان نکشت خندهٔ ما
در عهدهٔ چشم اشکبارست
دادیم قرار وصل با خویش
شادیم قرار ما قرارست
موقوف اشارتیم ایدل
بیجا سخنی اگر بکارست

سودای تو می پزد ظهوری
از خامی خویش شرمسارست

بیقراری یاد میباید گرفت
پند ناصح باد میباید گرفت
مهر دشنامی دعای خویش را
زینت اوراد میباید گرفت
نیست غم هر چند صید لاغریم
راه بر صیاد میباید گرفت
بیستون کن پشت رو ندشیونم
ماتم فرهاد میباید گرفت
بند رشکی میتراشیدم عبث
نخیر را آزاد میباید گرفت
میشود نا آشنائیها ضرور
ز آشنایان یاد میباید گرفت

چون ظهوری از غمی گشتم خراب
خویش را آباد میباید گرفت

دل خاتم عشق را نگین ست
درج گهر اسم اعظم این ست
رازی که زشرح آن چکد خون
در سینهٔ چاک ما دفین ست
در عشق ز چاره بس فتد کار
بیچاره کسی که پیش بین ست
تا کی شکری نمک فشاند
صد دیدهٔ زخم در کمین ست
خاک از نم خون کشتگانست
نه جوش دو فروش آفرین ست

قوتش هست که چون عشق نگهبانی هست

دوستان پند بهنجار دلم افگارست — اندکی صبر و شکیب از چو منی بسیارست

داغ جان هست ز اندازهٔ تعداد برون — بار دل بیشتر از ضابطهٔ مقدارست

جوی خون از رگ ایمان بتراوش آمد — خلش غمزهٔ هندو پسری در کارست

مستی از حسرت ته جرعهٔ او مخمورست — صحت از آرزوی نرگس او بیمارست

نتوانند ز بتخانه برون نم انگشت — پنجهٔ قوت دین در کمر زنارست

ناوک ناز کمانخانهٔ ابرو نازم — بوسهٔ زخم جگر بر دهن سوفارست

نگه اهل نظر نیست معطل بجواب — نرگسش با همه مستی چه بلا هشیارست

میتوان دعوی دل بر نگهش ثابت کرد — عشوه را گرچه سر خیرگی انکارست

شعله در ریشهٔ جان ریشه فرو کرده نهان — که بظاهر ز جگر داغ غمش بیزارست

خال ساقی ز دل اهل ورع سوخت سپند — نیست آن خال که مهر لب استغفارست

چشم جان گشت ظهوری بتخیل روشن

پس ز زانو بنشین آینه بی زنگارست

از تیغ غمی دلم فگارست — با مرهم ما حقش چکارست

هر لاله ز باغ عارض او — هنگامه فروز صد بهارست

هر گل که ز باغ کوی او نیست — در هر برگش هزار خارست

تا زیب حنا شدست دستش — پس چهره بخون دل نگارست

بر باد دهیم خاک خود را — بر خاطرش از ما غبارست

در گلشن کام دست عاشق — چون همت اهل روزگارست

از تو تحسین صبر میخواهم
شکوه از اضطراب ما غلط است

بیوفایان فراغتی دارند
گشت معلوم من وفا غلط است

زان لبم نیست بحث دشنامی
مردم از بس دعا دعا غلط است

با ظهوری ستیزه خوی مباش
با گدا چشم پادشا غلط است

هر زبان ای ناصح این طعن تو با ما خوب نیست
گر نمیدانی بدان عاشق شکیبا خوب نیست

جان من دارند تنها ماندگان هم حصه
یکجهان لطف از برای غیر تنها خوب نیست

در شکایت پر دلیرم راست میگوئی بد است
با رقیبان التفات شکوه فرما خوب نیست

خاطر اغیار را امیدوار پنهانی نگاه
لطف اگر البته باید کرد رسوا خوب نیست

نام عشق ایدل مبر یا بحث دیگر فکر کن
از برای عشقبازی طالع ما خوب نیست

میکشد حسرت ترا سویش چه بینی هر زمان
رو ظهوری این نگاه حسرت افزا خوب نیست

شب فراق تو باشدم هزار روز قیامت
ز ذوق وصل بمردم زهی زیان و غرامت

دیار عمر ز خیل فراق زیر و زبر شد
هنوز نیست پدیدار سپاه وصل علامت

ستیزه کردم و از رشک فکر هجر بمردم
نشد که پاک کنی از رخم سرشک ندامت

عجب که سنگ ره جان شود امید ز بس
فتاد وعدهٔ دیدار ما لبا بقیامت

بپرس حال چو پرسیدهٔ ملال نمارد
نکرده هجر مدارا با سر تو سلامت

بناز بر سر خاک شهید خویش خرامی
هزار جان ظهوری فدای نقد قامت

در هجر تو یاسمین مغیلان — با وصل تو زهر انگبین ست
نکهت ز تن تو گلفروش ست — مستی ز رخ تو لاله چین ست
سر میطلبی بر آستان ست — جان میخواهی در آستین ست

پرهیز ز صبر کن ظهوری
بیمار دلی دوا همین ست

بیخودی درا چاره دل ماست — خاکساری سرشته گل ماست
بسفر برده طاقت ما را — خانه ما که در مقابل ماست
معنی اتحاد را دیدم — در تماشا نگاه حایل ماست
روشن از گشته سوز ما شمیم — بر زبانست انچه در دل ماست
کشتی میکشیم بر خشکی — دل دریا اگرچه ساحل ماست
طرفی از ما اجل نمی بندد — جان ما دست مرد قاتل ماست
کرده ما را ز چرخ مستغنی — کنج بی حاصلی که حاصل ماست

رو ظهوری که کار آسان شد
عشق حلال کار مشکل ماست

از تو بمهر جز جفا غلط ست — عرض خوبی مبر وفا غلط ست
در شکنهای سنبل کاکل — شانه غنچه صبا غلط ست
عالمی را بزهر چشم بکش — بشکر خنده خونبها غلط ست
قدر بیگانگی بدان زنهار — آشنائی آشنا غلط ست
مرغ جانی مباد بند شود — حلقه در طره دوتا غلط ست

خشنودی و نگاه نهانی برای غیر
برغمزه بارکاوش صد چشمهٔ جگر

بیزاری و تغافل بسعا برای کیست
رنگینی تبسمت از گریهای کیست

حرف وصال داد ظهوری لبم بر آن
فالت پی برآمدن مدعای کیست

رهبر قافلهٔ ناله نفسهای منست
غیر گو راه سلامت بفراغت میرو
بچه امید کشاییم دردکان امید
دردل ساغر من آرزو باده شکست
با دورنگان شده یکرنگ چنین مینایی
حرف من کی کند از خضر دعائی ارو
نالهٔ آغشته بخون از جگر کوه کشد
فکر وصل تو مرا گرچه نمی باید کرد
حسن خود تربیت خود نتواند کردن

بوسه گاه دهن آنها پای منست
خار صحرای ملامت همه درپای منست
روی بی رونقی دهر بکالای منست
سپر سنگ بلا سینهٔ مینای منست
نکنم شکوه بیجا گل رعنای منست
صد چو من مرده و دشنام مسیحای منست
صبر برد و فراق تو چه یارای منست
لازم مهر و وفا وسوسه فرمای منست
پرده بردار که این کار تماشای منست

سیر با من نتوانکرد ظهوری بنشین
بنشین بخت جگر لاله صحرای منست

آرزوها همه حق دل شیدای منست
نقطهٔ خامهٔ من چشم تمنا نشود
جرس محمل مقصود چنین نغمه سرا
صوفیانرا گله از باده فروشان بیجاست

عشوه و ناز کی از شاهد رعنای منست
عشق میرویید ازان نامه که انشای منست
به نشان قدمم بادیه پیمای منست
رهن از زند بمن خرقهٔ تقوای منست

عشق برقم سحر من افگندست — آرزو طرح شیون افگندست

از جنونم ترانهٔ زنجیر — رقص در کوی و برزن افگندست

پنجه در پنجهٔ دل فرهاد — حسرت بیستون کن افگندست

دل آغوش دوست را در حشر — مرگ دستی بگردن افگندست

در تب غیرت آرزو از ضعف — دست بر دوش رفتن افگندست

شوق گو تیغ بر ظهوری زن — در بر از صبر جوشن افگندست

نم در جگر از تف درون نیست — از گریه بر آمدیم خون نیست

ویران نشود ولایت عقل — با لشکر عشق اگر جنون نیست

زنهار ز رخنهٔ صبر زنهار — من تجربه کرده‌ام شگون نیست

دور غم و غصه انتخابیست — صد شکر که بخت ما زبون نیست

در شعله زدیم جام و ساغر — با آنکه حریف گرم خون نیست

رغبت بخودی از گره برآورد — آنکس که رهین چند و چون نیست

بگشای لب فسون ظهوری — این ورد فسانهٔ فسون نیست

اقلیم دل خراب چنین از جفای کیست — بر فرق عافیت دم تیغ بلای کیست

بادیه بر عبیر زند گرد دامنش — بر جیب بخت همتش از خاکپای کیست

اکسیر آبروی ز خاک رهم کشند — بر چهره گرد درگه دولتسرای کیست

صد گنج گوهر دل و جان وام کرده‌ام — اینها تهیهٔ هوس رونمای کیست

بی وفا یا نه ریخت خون مرا — خجلش کردم از پشیمان نیست

منعم از گفتگوی طره چرا — خاطر من مگر پریشان نیست

باش گو طالع ظهوری سست — شکر ایزد که سست پیمان نیست

در چمن غیر خروش بلبل نیست — شیشه کو که مست قلقل نیست

گرچه گردیده گل سراپا گوش — گوش بر داستان بلبل نیست

عشق جائیکه تخت قدر زند — عقل را پایهٔ تعقل نیست

همه شکرست هر که میگوید — چه نگه ها که در تغافل نیست

حرف ریحان و سنبلش پرسید — هر که در پیچ تاب کاکل نیست

خیره تر میشوند ناز و غرور — عجز را صرفه در تنزل نیست

این همه اضطراب ساخته نیست — هرچه خواهی بکن تحمل نیست

کشتهٔ رنگ و مردهٔ بویم — رنگ در لاله بوی در گل نیست

چون ظهوری ز حرص میکاهد — هر که در پردهٔ توکل نیست

از خطش خوبی دگر تار رضا بر ساز بست — سرگرانی باز عهد تازهٔ بر ناز بست

نوبهار حسن دور خرمی از سر گرفت — شوق بر انجام عالم شورش آغاز بست

بر دماغ سرکشی زد سنبلش بوی غرور — نرگسش تیغ تغافل بر میان ناز بست

رازداریهای دل چون صبر من بیهوده بود — اقتضای شوق صد فریاد بر هر راز بست

کنگر ایوان وصلش خنده دارد بر کمند — آرزو عمری عبث انداز بر انداز بست

عجز من مایهٔ مغروری طنازانست
هیچجا پائی خوبان زهمارای نیست

خاک گشتن بسر کوی کسی از چو منی
دور بود این اثر همت والائی نیست

از شب هجر ظهوری سحر وصل دمید
ریخت بر دیده جلا زور تماشائی نیست

رضوان که رنگ گل ز گل روی او شکست
صد خار در دل چمن از خوی او شکست

آن عهدها که با دلم آرام بسته بود
در جلوه گاه قامت دلجوی او شکست

اعجاز عشق صد صف طاعت درست کرد
از یک کرشمه نرگس جادوی او شکست

محراب را که روی جهانی بسوی اوست
پشت شکیب از خم ابروی او شکست

شادم که گشت سلسله پای آرزو
گر آه حسرتی بدل از خوی او شکست

خواهد مروتش در دشنام باز کرد
دریوزه دزبان دعاگوی او شکست

سوگند اگر خورم بسر خویش عیب نیست
آری سرم بسنگ سر کوی او شکست

ساقی هنوز رو بظهوری نمیکند
با آنکه توبه بافته چون موی او شکست

آه ازان لب که محض افغان نیست
وای ازان دل که مغز پیکان نیست

راحت افشانده بر دلش دامن
هرکرا داغ در گریبان نیست

از گرفتار پرس آزادی
بوستان را هوای زندان نیست

صندل چاره آفت آفت
درد سر گر ز فکر سامان نیست

نافه در چین طره میباشد
عطر در شاخ و برگ ریحان نیست

وقت مردن بقبله روی چه سود
روی دل گر بسوی جانان نیست

امید مرا ربط بتعطیل همان ست

گذشت زندگیم حلبه در گزند و گذشت
گذشتم از مدد بخت ارجمند و گذشت

همه حکایت زهر از زبان یاران بخت
کسی نگفت حدیث گلاب و قند و گذشت

برای دفع گزندم سپند حاجت نیست
که عود بر آتش حسرت شدم سپند و گذشت

مرا دوست در آغوش دیگران آورد
نکرد جان حزین مرا پسند و گذشت

ز دیر طبع ظهوری برون نهاد قدم
ز طاق دل صنم آرزو فگند و گذشت

…یست درد ما که بهیچش علاج نیست
از احتیاج جان بلب و احتیاج نیست

…ر ستاره نایب صد آفتاب باش
جز برق آه مشعل شبهای داج نیست

…ر نهاد آتش دیگر برآورد +
ورنه کدام دل که سمندر مزاج نیست

…ای عزت همه خار مذلت ست
گر خاک ره بفرق قبول تو تاج نیست

…ازل سیاه گلیمی خریده بخت
کار مرا معامله با بعلاج نیست

با دل قرار ده که بدیوان شاه عشق
جز بر ده خراب ظهوری خراج نیست

…یکه بر بهشت زند طعنه باغ ماست
داغی که گشته ذوق انده داغ داغ ماست

…تی که هوش برون میکند ز مغز
سرگشته جهان بهوای دماغ ماست

… وصال هر شب ماگشت جلوه گر
نور هزار روز نثار چراغ ماست

…نگسل فتاده بچنگ عقاب عشق
گلبانگ بلبلان همه تحسین زاغ ماست

…ندرو هستی خود صاف اگر شود
داند که کیمیای ورع در ایاغ ماست

در تمار دوستی دشمن بابین کم مایگی
کی تواند طرفی از زندان هستی باز بست
از بلا محزونش ایدل زانکه مرغ نغمه ساز
بال خود را در قفس از رشتهٔ آواز بست

سد ظهوری را زدل طوفان حرفی راه کشود
این تغافلها که او بر نرگس غماز بست

خزان همیشه بگلگشت باغ و راغ منست
نمک رهین رواج از خراش داغ منست
هزار سنگ شکست از کف تیم روید
که نیم جرعهٔ مقصود در ایاغ منست
بهر زمین که فزد صرصر سیه روزی
رهش ز درحمت بخت بر چراغ منست
امید هست که هم ناکسی کند کاری
وگرنه مهر و وب بر لب سراغ منست
ز نخل غم همه برگ لاله جگر روید
که قاد کشیدن او خونبهای داغ منست

دعا کنم که ظهوری بروز من افتی
ترا که رشک بر آسایش و فراغ منست

کام دو جهان حاصل و تحصیل هماست
بیهوده شد این مرحله و میل هماست
در جوی حیاتم اثر نم نتوان یافت
بر چهره ولی دجله همان نیل هماست
در سایهٔ آرام گر از ضعف نشستیم
ذوق طلب و نسبت تعجیل هماست
یکشب بکشیدیم بسر شعلهٔ شمعی
پروانه همان جلوهٔ قندیل هماست
در عشق کسان جامه بصد رنگ دریدند
رخت غم ما در گرو نیل هماست
یکحرف دگر در لب تقریر نماندست
بر جوهری محتاج بتاویل هماست
گو شهر بهم بر خورد و گو روز سیه باش
آشفتگی کاکل و مندیل هماست

ز نجیر شب و روز بهم ریخت ظهوری

بسنگ عیب عیار هنر نمی شکنم | طریق سکه درین شهرستان مایه دار نیست
نهاده روی بادولت رو دو گذشت | ز کار رو بار گذشتیم کار رو بار نیست

چه خوشناست ظهوری سرشک گلگونت
شگفته باش که گلهای خار خار نیست

خیل غم تو کشور جانرا فرو گرفت | چون خرمی که نخل جوانرا فرو گرفت
آراست چون رواج کسادی کان عیش | سودای عشق سود زیانرا فرو گرفت
بگذشت کار ازانکه کنم راز خود بیان | بیتابی آشکار و نهانرا فرو گرفت
هر لحظه باد چون غم من قوتش فزون | این ناتوانی که توانرا فرو گرفت
از صاف جام عیش میسر نمیشود | کیفیتی که دردکشانرا فرو گرفت
معلوم میشود که بدرد که مبتلاست | زین زردئی که روی خزانرا فرو گرفت
بر نو بهار از گل رویت عرق چکید | چه شید رنگ لاله ستانرا فرو گرفت
منعم دگر عبث مکن از گفتگوی خویش | افسانه تو کام زبانرا فرو گرفت

زهر ترا رسانده ظهوری چو پیش لب
لذت و دیده کام و زبانرا فرو گرفت

این همه صوتها که بلبل بست | در مقام شکایت گل بست
در چمنها دگر ز فیض بهار | جام بر حلق شیشه قلقل بست
بهر خواب فراغت مستان | دور افسانه گل و مل بست
نرگس بر کرشمه ساقی | شوخی شوق بر تحمل بست
خویش را دل بیک جهان زنجیر | در شکنهای زلف و کاکل بست

صد آفتاب و ماه سپند گزند باد — این شعله را که سر بگریبان داغ ماست

معلوم گشت زخم ظهوری بمرهمی
جان حسود ریش ز رشک فراغ ماست

شبی که در پی صبحی فتد شب ما نیست — تبی که دست به نبضی رهد تب ما نیست
هزار ظلم ز بیراهی فلک رفتست — دران وبال که در راه کوکب ما نیست
بمشرب دگران گر تفاوتی باشد — میان صافی و دردی بمشرب ما نیست
بیاد روز وصال از شرار شعلهٔ آه — کدام داغ که بر سینهٔ شب ما نیست
برای آنکه شود کار دشمن ما راست — چه راستیست که در طالع چپ ما نیست
نهاده است ادب مهر بر دهان سخن — بلی حدیث تو اندازهٔ لب ما نیست

برای کار خود ایدل تو فکر یارب کن
که احتیاج ظهوری بیارب ما نیست

شکیب وحشت نوردست اگر شکارانیست — خرد گسسته عنانست اگر سوارانیست
چه زهرها که کند گریه در گلو حل + — اگر تبسم آن شهد خوشگوارانیست
گداز بوتهٔ طبعم هلاک خواهد کرد — اگر طلای شکیب مرا عیارانیست
قرار و صبر ندارند بعد مردن هم — قرار داد اسیران بیقرارانیست
ز دست رشک بپای رقیب افتادم — فتاده کار باغیار رحم یارانیست
که گفت شهد که زهرش زکام جوش نزد — زغصه تلخ مشو طبع روزگارانیست
برنگ چهرهٔ ما بر دمید لالهٔ ما — توان قیاس خزان کرد نوبهارانیست
ز حرف آب زبان گشته تا به آتش — مزاج تفته دردونان شعله خوارانیست

از زبان نرم مستور سم درشتی سر زند
مدعی خویش بر سر نازست نازش نازکیست

غمزه در اقلیم جان بیدلان کرد آنچه کرد
این زبان از زخم ترک ترکتازش نازکیست

درد بر دارد اگر افتد سایهٔ مرهم برو
زخم پیکان خدنگ دلنوازش نازکیست

زخمها سر از جگر بر کرده و من بیخبر
آفت انداز نگاه تیغ نازش نازکیست

بر زبان ترجمانان حرفهای آشناست
گشته جان گوش استماع حرف رازش نازکیست

[illegible] خلد از سدرهٔ طوبی شود در روز جزا
عرض بر محمود بالای ایازش نازکیست

گشت محراب ظهوری طاق ابروی کسی
در صف زهاد وسواس نمازش نازکیست

راز بر اهل راز مبهم نیست
مهر بر لب زدیم محرم نیست

پای بستی ز عقل باید کرد
چاردیوار عقل محکم نیست

روی پر کرد درد را نازم
عیش را تازه روئی غم نیست

میشود راحت آشنا با مغز
زخم اگر روشناس مرهم نیست

نیست در هیچ بقعه محرابی
که بتعظیم ابروی خم نیست

تا نگردی علم بمعشوقی
دعوی عاشقی مسلم نیست

هیچ چیزی بغیر او مطلب
هیچ چیزی بغیر او هم نیست

گوئیا وصل طرح سور افکند
که ظهوری حریف ماتم نیست

[illegible] خدنگ جور کو کان غمزه را در کیش نیست
هر چه کیشی جز تو کس از دلبران بدکیش نیست

شور کردی بسکه خندیدی بروی این و آن
شکرت را هیچ حقی بر دهان [illegible] نیست

عقل این عجزها که میفرمود — عشق آمد در تنزل بست

تا طمع را گلو فشارد فقر — زور بر بازوی توکل بست

درد کن بخت بر خراش دلم — نمک مولیان کابل بست

هر دم از آه حسرت کاکل — آرزو دسته های سنبل بست

جگر شرحه شرحه دارم — نرگسش غنچه تغافل بست

خویش را ساختم ظهوری ازو — خار خود را بسعی بر گل بست

شکر خدا که صبر بنصرت لوا نبست — طرفی رفو ز چاک گریبان ما نه بست

بر صید جان کمند نیفگند کاکلش — تا دست اختیار مرا بر قفا نه بست

بر بهی جگر که نرگس او تیغ غمزه راند — تا روز حشر زخم لب از مرحبا نه بست

کو زاهدی که بر سر کوی خرام او — از خاک راه عطر کفن بر روانه بست

لعلش سر حکایت بیگانگی کشاد — چشمش ولی در نگه آشنا نه بست

گاهی به نکهتی نفسی راست میکنم — اینم غنیمت است که راه صبا نه بست

روی مرا بخون جگر میکند نگار — چشم ترم که پای کسی را حنا نه بست

با آنکه خورد آب ز سرچشمهٔ اثر — از بخت ما شگوفه نخل دعا نه بست

حرم نه که شاد شود خاطر شریف — در نرد کام مهرهٔ بد نقش ما نه بست

در نالهٔ حرام ظهوری حریص نیست — درویش حلال باد که دل در دوا نه بست

غیر شکست میل صید بازش نارست — با همه افسردگی سوز و گدازش نارست

زرویم گرد حسرت رفتن ای باد — نه کار تست کار آستین ست

برون آمد ز شمشیر که این زخم — که در هر قطرهٔ خون آفرین ست

غمش بر جان خوشحالان حرامست — که وقف خاطر اندوهگین ست

صلای صحبتست آزادگان را — که ما را خاطر آزار چین ست

جگر ریشیم تا با غمزه نیش ست — پریشانیم تا در طره چین ست

که باور میکند از شوخی او — که دائم در دل خلوت نشین ست

بخفاشان چرا باید عبث گفت — که ما را دیدهٔ خورشید بین ست

ظهوری گر نثاری بت ضرورت — بجیب اعتقادم نقد دین ست

گرچه در بزم حجابم قوت گفتار نیست — قصهٔ ناگفته هم در لب اظهار نیست

چشم زخم مرهم از زخم دل من دور باد — وای بر جانی که از تیغ غمی افگار نیست

میهمان گیتی ای دل گوارا باد عیش — خوان عشق هیچکس را این نمک در کار نیست

مرحبا از ناله آغشته در خون میچکد — میشناسد زخم زن کاین ناله آزار نیست

صد شبستان ماه و خورشیدت نمی آید بکار — چشم ما گر در فروغ لالهٔ رخسار نیست

گر همه خضر ست کاخ عمرش از هم ریخت ست — مرگهای هر زمان آنرا اگر معمار نیست

از چنین دل بر دگر و کینه طوفان عشق — شستن این گرد کار ابر استغفار نیست

بر ندارد بار نخل بوستان آرزو — آب اگر از جویبار چشم حسرت بار نیست

برهمن را گر بمهر ثبت ملامت میکنی — رشته ایمان ما هم کمتر از زنار نیست

نازکو در پرده میدارش ظهوری غارتست

خواجه مینا زد بسیم و زر گدا طبعی بلاست / خواجه آن باشد که در مهر و وفا درویش نیست

هوش و صبر و دین و دل درگام اول ماند و بس / هیچکس در راه بیتابی چو من درپیش نیست

عمر رفت و تکیه گاهش بستری در دی نشد / هیچ رحمی این دل آسوده را بر خویش نیست

شادی غم گر برایش عمر جاویدان کم است / امتحان کردیم عشرت چند روزی بیش نیست

باورم افتاد زبس امید اگر گویم بطنز / یار من بی رحم و بی مهر و جفا اندیش نیست

در وطن در دو غریبی در ظهوری کار کرد / عاشقانه هیچکس بیگانه تر از خویش نیست

خوشا تنی که شود خاک بر سر کویت / خوشا دلی که زند جوش از آتش خویت

بلای هوش هری کز هوای تو خالیست / وبال چشم نگاهی که نیست بر رویت

زهی گزیده شکاری که بر جگر دارد / شکاری ز کمانخانهای ابرویت

شمامه در بغل یاسمین که می افشاند / نمی دمید صبا بر بهار اگر بویت

جواب صد نگه از یک نگه فرو ریزد / چو بر کرشمه زند نرگس سخنگویت

تو گرم عشوه خود باش نیستم غافل / ز بیم غیر نگه گر نمیکنم سویت

ز من نصیحت اگر نیست خوشنما اما / ببزم غیر تو بس بدنماست پهلویت

عجب که خاک ظهوری بباد بر خیزد / بشرط این نفرستاد بر سر کویت

بزهر آگنده هر جا انگبین است / نمک دارد عجب ار یاسمین است

دل بی کینه خود را بنازم / بی تخم محبت خوش زمین است

نگاهم کرده بیداری گناهی / که در دست تغافل تیغ کین است

باز غم خنجر خطر برداشت | دل دو دید از جگر سپر برداشت
گشت بر سینه عرض مخزن داغ | زانچه میخواست بیشتر برداشت
صرصر آه درد دل شب غم | پرده از چهرهٔ سحر برداشت
بلبل گلبن فغان و خروش | نغمه در پردهٔ اثر برداشت
نخل بستان عیش بی بر بود | چمن آرای غم تبر برداشت
وقت بردست و تیغ خوبان کرد | در ازل تن چو بار سر برداشت

خوش ظهوری ز عیش مستغنی ست
قفل از گنج غم مگر برداشت

باز دردی که روح بخش دواست | صد اثر در کمین نالهٔ ماست
فتنهٔ غم بنام دل غلطید | فال چندان زدیم کامد راست
سر فرزانگی الکد کوب ست | باز دیوانه بر سر غوغاست
نام مرهم مبر که الماس ست | زخم ما اینچنین نمک میخواست
ای ملامت ببال زراب طعن | عشق بیتاب و حسن بی پرواست
دو جهان سود رو نما دارد | نیم جانی زیان این سوداست
غالبا زحمتست رسوائی | از نگه کردن نهان پیداست
چشم گو بر مدار از دگران | نه کنم گر غلط نگه باماست

باش گو مدعی وصال طلب
که ظهوری تمام استغناست

دوش خوش هنگامه گرمی دل دیوانه داشت | شعلهای شمع انداز بر پروانه داشت

عشق صیقل میزند آئنه در زنگار نیست

صد زیان از تنگدستی حاصل بازار ماست
ای دریغ از کیمیا جان نیم نازی در بهاست

ای خرد بیگانهٔ اسباب تدبیر و صلاح
زود بیرون کش ز دل حکم نگاه آشناست

عشق کو سنگ ملامت پیش طفلان زیر پای
باز در کوی بلا دیوانهٔ زنجیر خاست

کو هوس در فکر ماتم باش کز اعجاز حسن
زنده شد عشق هوس کش وقت عرض مدعاست

از برای من چه ایل صرفه جان میکنی
رخنه در کار ایمان هم بکیش ما رواست

تا نسازد کار ما را ذوق شکر خنده
از کمال مهربانی زهر چشمش در قفاست

از بلای عافیت در رنج رحمت فارغیم
زخم از مرهم هراسان درد بیزار از دواست

عشق از زهر بلا پر کرده رطلی بس گران
هان ظهوری زهره نازم ساغر مردآزماست

کامی که تلخ گشته از زهر کام ماست
نامی که ننگ دارد از و ننگ نام ماست

هرگز نبوده گوش ملامت باین خروش
در عالم این صدا همه از طرف بام ماست

چون قطعه کرده ایم زبان بیان حال
تأثیر اگر نه جوهر تیغ کلام ماست

بر کرده ایم دامن صبح از شب سیاه
خورشید اگرچه گوی گریبان شام ماست

کو عقل خام از تف تدبیر پر مجوش
صد پختگی فدای تمنای خام ماست

ای باد از خدای بیندیش و برگرد
گرد شمیم طره که حق مشام ماست

الحق که کارهای بد از بخت دیده ام
بر بخت خویش پای زدن التزام ماست

کوی فنا خوش است ظهوری کجا رویم
بنگر که گنجهای بقا زیر گام ماست

کعبهٔ کعبت بحسرت کشتگان وارونسبی | صد حرم را آرزو خون در بیابان تو ریخت

شور بختان را بجام زهر حسرت کام داد | آرزو بخشی که شکر در نمکدان تو ریخت

شایدت روزی بکار آید ظهوری جمع کن

آبروهائی که چشم حسرت افشان تو ریخت

دل از تو هیچو من ای بوالهوس نواز گذشت | ز شکر و شکوه گذشتیم و سوز و ساز گذشت

بهر که خواه نشین داستان نمی‌بندیم | سفینه سازی طبع سخن طراز گذشت

نماز صبح بشام سرشک جائز نیست | بلی بمذهب ما وقت این نماز گذشت

برو حریف دگر جوی در قمار هوس | که بیقراری جان شکیب باز گذشت

به پخت دیگ تمنا بشعلهٔ طالع | بحسرت از تو دل آرزو گداز گذشت

ز روز عهد تو صد کوتهی بکام رسید | هزار حیف چه شبهای ما دراز گذشت

بحسن خط مرو از ره نه وقت بیراهیست | براه دوش نیاز از تو بی نیاز گذشت

نگه بغارت دل گو سمند ناز متاز | بچشم گوی که هنگام ترکتاز گذشت

متاع قافله سالار عشوه را چه بها | ز شاه راه نگه کاروان ناز گذشت

نماند در دم شمشیر غمزه ترا سفی | جگر شگافی مژگان دشنه ساز گذشت

میان غیر ظهوری تمیز حاجت نیست

ترا چکار باین کار زامتیاز گذشت

ساقی بیا دیگر دور جام از سر گرفت | حرف نقل وصل او را باز در شکر گرفت

دامن باد طرب از چهره گرد غصه رفت | راحت مرهم خراش سینه را در بر گرفت

هر شراری چو تو صد روز میزند برون | در شبستان تمنا شمع دولت در گرفت

چاشنی میکرد هر دم لعل ساقی باده را / پارسائی چشم حسرت بر لب پیمانه داشت

چشم تر آئینه دار نو عروس حسن بود / سنبل در هم زدود مجمر دل شانه داشت

خاطر از ضبط اساس عیش عشرت جمع بود / شعلهٔ غم التفاتی با متاع خانه داشت

آخر عشق از نامسلمانی متاعی میخرید / گوهر ایمان بدست جان پی بیعانه داشت

دیدهٔ بیگانگی در توتیای خواب بود / آشنائی گوش رغبت بر لب افسانه داشت

چشم شوخی با ظهوری داشت رازی در میان / صبر را بیتاب طاقت عقل را دیوانه داشت

چه باده بود که ساقی بجام مستان ریخت / که سنگ عربده بر شیشهٔ خانهٔ جان ریخت

خجسته بود خدنگ نگه ز شست غرور / که بر جگر مژه های دراز پیکان ریخت

نگاه گوشه نشین سیر بوستانی کرد / گل هزار ارم پیشم از گریبان ریخت

بلای جنبش مژگان کسی چه میداند / بالتفات دل این تیغ و تیر بر جان ریخت

شگاف میدمد از شاخ و برگ گلبن ما / که بر زمین جگر ابر تیغ باران ریخت

می طرب بچه دشواری بساغر رفت / ز پشت دست دل رنج کش چه آسان ریخت

کسی حریف ظهوری است در صبوح مراد / که درد بادهٔ وردی بروی دربان ریخت

آنکه شب بر روز من از شام هجران تو ریخت / آفتاب و مه ز رویت در گریبان تو ریخت

دوش از جوش اسیران طره خوش بیتاب بود / برد دلها را و در چاه زنخدان تو ریخت

نکهت صد باغ نسرین بر دمید از مغز جان / بر دماغ دل هوای شاخ ریحان تو ریخت

کی گذارد خاطر جمع از برای هیچ جمع / زین پریشانی که از زلف پریشان تو ریخت

زنجیر بهر پای من ای پندگو مساز   عقلیست از برای لب جو ضرورست

از بس غرور غمزه بخنجر نبرد دست   خود بر شکاف زد جگر ما چه منتست

مردیم و یک نگاه بپرسش قدم نزد   صد جان فدای چشم تو خوش بی مروتست

ترجمتی دگر نماند ظهوری وصال کو   تاکی خورم فریب که موقوف فرصتست

تلخی کام ز کم حرفی شیرین دهنیست   خار در پیرهن از حسرت گل پیرهنیست

نغمه سنجی نکند بر گل بستان جهان   بلبل شوریده ما بلبل طرف چمنیست

درد در سینه حریصست بر و لذت غم   هر که در آرزوی غمزه خنجر فگنیست

پندگو باز کمین گاه نصیحت برخیز   که زبان من غارت لعبه بی سخنیست

بهر پروانه رود دود بهمان از سر شمع   نیک چون درنگری هر صنمی برهمنیست

آنکه در زیر سر پادشهان خاره نهد   بر فراش غم هم بستر بی خاره کنیست

محرم حجله عیشست خوشا یاری بخت   سینه زخم تو بر سینه خونین کفنیست

چه بلا ذوق که نه عشق و غریبی بودست   خاک غربت بسر غربتی جانا وطنیست

گرچه خوبان خراسان نمک مشهورند   زرقه بیرون سرم شور ملیحان دکنیست

عهد و پیمان ظهوری بدرستی مثلست   چه دهم شرح که کارش بچه پیمان شکنیست

آن بی صبر جور رنجید و رنجیدن نداشت   بی زبانی عذر ما میگفت و نشنیدن نداشت

تیغ تغافل زخم بی جانانه ریخت   عجز میزد دست و پای چند نادیدن نداشت

زلف کاکل گفته باشم خویش را   گفته باشم انقدر بر خویش پیچیدن نداشت

شاهد اقبال را پیرایه بخش روزگار — از سجود آستانی جبهه در زیور گرفت

نغمهٔ عشرت سری برکرد از لبهای خشک — گریهٔ شادی سراغ دیدهای تر گرفت

دور جامی داد و گاهی چهره گلرنگ شد — بخت روزی کرد کوه غم ز جانها برگرفت

در نثار خنده لبهای ظهوری غوطه خورد — خاک پای را سرشک شوق در گوهر گرفت

جنبش مژگان دلم را باز در نشتر گرفت — زخم آغوشی گشود و سینه را در بر گرفت

کام را تعریف شیرین لعل در شکر نشاند — مغز را سودای مشکین طرهٔ در عنبر گرفت

اشک در جیب و کنارم طعنه بر اختر شمرد — زهر در کام و زبانم نکته بر شکر گرفت

آتشی بال و پر پروانهٔ جانرا سوخت — در سمندر شعلها از تاب خاکستر گرفت

چشم ساقی عشوهٔ بر توبه تقوی گماشت — دست مستی دامن زلف شکن پرور گرفت

بر کناری دل بیک پیمانه مست افتاده بود — درمیان بیخودی پیمانهٔ دیگر گرفت

شعلهٔ خاشاک صبر و طاقت از گردون گذشت — دود میکرد آتشی در کورهٔ دل در گرفت

ای خوشا رندی که شد چندانکه کامش تلختر — زهر غم از ساغر ایام شیرین تر گرفت

گر ظهوری خود ز تاب درد کاهی شد چه شد — کوه را امیدش از بس فربهی لاغر گرفت

آنجا که حکم شحنهٔ دیوان غیرت است — بس آرزوی کشته که بر دوش حسرت است

ای دیده منع گریه بیجا بود بیش ازین — رنگین شدست اشک غرور بار رخصت است

از جویبار خنجر کین آب میخورد — رگهای دل که ریشهٔ نخل محبت است

ره گم نکرده ناقه و گلگون فرو نماند — وصلی نبوده می شنوانیجا مقالت است

لطف و بیداد هر دو مطلوبست | خوب هر چیز میکند خوبست
گو جفا و ستم ز حد می‌بر | چاره جز صبر چیست محبوبست
ذوق خود کرده گوش از قاصد | دیده بر اشک شوق مکتوبست
ذره صبر در جبله‌ای ما | کوله بار هزار ایوبست
کس مبیناد هجر یوسف خویش | نیل رشحی ز اشک یعقوبست
ترکتازی نکرد غمزه هنوز | خیل صبر و شکیب مغلوبست
میکند ذوق خاک روبی صبر | آه در صحن سینه جاروبست
سخن بوسه طرح خواهد شد | هوس ما هنوز محجوبست

دل ظهوری ز عافیت بکن
که جهان از غمش پر آشوبست

ـاب قدبست صنوبر درین چه بحث | بی آب خار تست گل تر درین چه بحث
ـهای و اعطان شده از سدره خوش بلند | با قامت تو نیست برابر درین چه بحث
با که غمزهٔ تو کند کاوکاو جان | کند است تیزی دم خنجر درین چه بحث
ـروز میدهد ز تو اعجاز عشق تو | از مهر داغ سینه و نگیه درین چه بحث
ـرت که حسرتیست از و کام عالمی | لذت کرم نموده بشکر درین چه بحث
ـشمه سراب بیابان حسن تو | شوئید روی زمزم و کوثر درین چه بحث
ـشرگاه کو تیغ خواهد بباد رفت | هنگامهای عرصهٔ محشر درین چه بحث
ـیشه ملامت عشق تو گشته ریش | پای سلامت بت و بتگر درین چه بحث

از سر قدم نهاده ظهوری بدشت عشق

در محفل لطف پنهان گشت رسوا اندکی — اندکی از مدعی ترسید و پرسیدن نداشت

خوش بساط ناز در بازار عجزم چیده بود — باز خواهد چید بی تقریب برچیدن نداشت

پیش مرگ رشک مرگ هم و هجران رو داشت — دل فریبم داد گر دو وصل گردیدن نداشت

وحشت سر در زدیدنی از پیش شمشیر جفا — وقت دامن برزدن از غیر پرسیدن نداشت

با وجود لاغری همیا من از و فربه ترم — ذوق بیجا بود صید تازه تا زیدن نداشت

از برای رشک غیرت در نگه پیچیده بود
غیرتت نازم ظهوری غیر تا دیدن نداشت

با آنکه دل از غنچه بیداد دو نیم است — با نیک و بدم ساخته یک روی علیم است

خوش ناله زاری ز تو سر میزند ای دل — هشیار دل سنگدلان سخت رحیم است

تا نکهت چینی سمن از مغز نماند — سر پنجه عجز من و دامان نسیم است

راحت طلبی طور قلندر صفتان نیست — در تکیه دل وداع جفائی تو قسیم است

امید که نزدیک بدوری نشود کس — در هجر تو امید جگر کاه چه بیم است

امروز نه نزد عشق سنان بر جگر من — این زخم که شد از نمک تازه قدیم است

بر شیره جان ریخته شیرینی تلخی — آن زهر که در گوشه ابروی ضعیم است

ای بخت زهی رشد چه بیغوله نشینی — برخیز که در بزم طرب غیر ندیم است

مشکل که کند کارگذری کسوت نرم — بختی که شبش عقده از تیره گلیم است

از رحمت ما دریا یام چه گویم — گویا که ز بی رحمیش امید یتیم است

بی عشق ظهوری نتوانم نفسی زد
صد شکر کنم هر نفسی طبع لئیم است

زندانیم طرف گلستان چه احتیاج   پروای سر نمانده بسامان چه احتیاج

در راحتیم زخم بمرهم که میدهد   مغز دوست درد و بدرمان چه احتیاج

بیرون نهاده دل قدم از دیر با من   در کعبه ایم طی بیابان چه احتیاج

افتاده خون بجوش بس است این نگاه گرم   رسوا شدیم عشوه پنهان چه احتیاج

خوناب کشتگان تو اکسیر زندگیست   تیغ تو هست چشمه حیوان چه احتیاج

سر از شگاف سینه بر آورده چاک دل   خنجر گذاری صف مژگان چه احتیاج

دامان طرهٔ تو ختن بر جهان فشاند   بگشای تکمه عطر گریبان چه احتیاج

دل جمع دار صید تو در خلد صید نیست   این جلوه های زلف پریشان چه احتیاج

آه تو دسته گشته ظهوری ز کاکلی   دیگر ترا بسنبل و ریحان چه احتیاج

شود شیرین ترا از شهد و شکر خرج   سخن چندانکه سازد تلخ تر خرج

هجوم رگ ببین بر غمزه هر سوی   شود هر روز چندین نیشتر خرج

عجب گر نقش دست بازگیرد   کند طاوس اگر صد بال و پر خرج

چه حیرتها که بر دل جمع بندم   کنم چون در تماشایت نظر خرج

جگر را تیغ غیرت قیمه سازد   ازان زخمی که سازد در سپر خرج

بقربان آورم هر روز عیدی   که دارد از شهیدان اینقدر خرج

برایش از خدا صد بال خواهم   کند هر پر که مرغ نامه بر خرج

برآرم گرد از جیحون اگر آب   کنم در شستن دامان تر خرج

نیاز عیب جویانست درکار   اگر گاهی کنم ناز هنر خرج

مجنون نکرده بود چنین سر درین چه بحث

چه جفاها که ز اغیار کشیدیم عبث / زان ننالیم چه از یار کشیدیم عبث

بار رشک است گران کوه کمر میبازد / دوش طاقت ته این بار کشیدیم عبث

آخر افتاد قبول انچه ادیبان گفتند / روز اول دم انکار کشیدیم عبث

از دل ریش که از برگ گل آزرده شود / نوک خار از گل بیخار کشیدیم عبث

چنگ درد از نفس دلشدگان باز نداشت / نغمهٔ ناله درین تار کشیدیم عبث

بر شکرخند کسی گریه نکردیم نثار / منتِ چشم گهربار کشیدیم عبث

کس نپرسید ز ما عشق چه عاشق که / سالها زحمتِ این کار کشیدیم عبث

عاشقان را نه بکفرست تعلق نه بدین / تهمتِ سبحه و زنار کشیدیم عبث

مرهم مرحمت او به ظهوری نرسید / زخمها در دل افگار کشیدیم عبث

دگر جوش بدگمانی چیست باعث / سراسر امتحانی چیست باعث

چه میخوانی دگر از بی زبانان / بیدگو همزبانی چیست باعث

نمیخواهد دگر ما را دلت هیچ / همه از دیگرانی چیست باعث

بران کو کز دو عالم هست افشاند / دگر دامن فشانی چیست باعث

دو روزی اینچنین گردیده بودی / چرا باز آنچنانی چیست باعث

در افشانی محبت نامه بودی / نیاوردی بعنوان چیست باعث

ترا هم نیست تقصیری ظهوری / بعنکر ترجمانی چیست باعث

در تمنای حلقه دامت — شاهبازان ببال و پر محتاج
شده از التفات دشنامت — بدعاهای من اثر محتاج
صندل چاره گشته لای میست — گشته تقوی بدرد سر محتاج
آن همه عشق و این همه خوبی — کرده ما را بیکدگر محتاج

نیست آنمایه عشق را این بار
که ظهوری شود دگر محتاج

گر گزیم آهنی ولی ای سیمتین مرنج — تلخست خندهای تو شیرین دهن مرنج
گردیده چو سرو قباپوش دیگران — گر عاشقان درند زهم پیرهن مرنج
بیدل ز رشک گشته اگر سینه شکیب — در دم زنیش غمزه خنجر فکن مرنج
شهد نصیحت چو نیفتاد سودمند — زهری بجان تراود اگر از سخن مرنج
خود خوانده چو بو الهوسان را بباغ وصل — دستی اگر برند به سیب ذقن مرنج
از حرف امتیاز تو خود میشوم خجل — پیشت برابرست همای و زغن مرنج

دشمن فریب خورده عهد درست تست
خوبست از ظهوری پیمان شکن مرنج

روی تو از ماه ستاند خراج — موی تو بر مشک نهادست باج
گرمی بازار غمت داده است — آه جگر سوختگان را رواج
عشق که در کون و مکان جا کمست — از ده معمور نگیرد خراج
عاشق و تسلیم و قبول و رضا — زاهد و انکار و عناد و لجاج
ذوق نیابند ز گردن کشی — نازکی نیست اگر در مزاج

زکسوتخانهٔ فقرست تشریف ‌ ‌ کنم ابره بجای آستر خرج
تو دانی داد کار گریه را رنگ ‌ ‌ تو دانی کرد اگر لخت جگر خرج
مکن نعلین راهش را برابر ‌ ‌ که شاهان را شود تاج و کمر خرج

قرار خاک لیسی ده ظهوری
نخواهم کرد آب رو دگر خرج

نم نماندست در جگر چه علاج ‌ ‌ خشک گردید چشم تر چه علاج
پرتو روز وصل پیدا نیست ‌ ‌ شب ما ماند بی سحر چه علاج
شهر پر نغمهٔ ملامت ماست ‌ ‌ غیر آهنگ دشت و در چه علاج
با چنین عشق و حسن ما و ترا ‌ ‌ جز مراعات یکدگر چه علاج
درد اظهار درد میکشدم ‌ ‌ گشته بیچاره چاره گر چه علاج
چند در کورهٔ هوس جوشم ‌ ‌ میشود خام خامتر چه علاج
عرض حال از سخن نمی آید ‌ ‌ بسته بیارهٔ نظر چه علاج
بر رخ غیر باز شد در وصل ‌ ‌ آستان بوسی دگر چه علاج

مایهٔ صبر خویش تنگ گردید
ای ظهوری بجز سفر چه علاج

ای بروی تو هر نظر محتاج ‌ ‌ وی ببوی تو مشک تر محتاج
گشت مستغنی از فراغ دو کون ‌ ‌ تا بداغ تو شد جگر محتاج
استخوانهای سالکان بگداشت ‌ ‌ رهروان را براهبر محتاج
شب روشندلان ضیا شد ‌ ‌ بضیا کاری سحر محتاج

تا باز زنی عنان ناصح

خواهم غم چشم تر دهم شرح / چون دجله گریه سر دهم شرح

از تشنه لبان دشت هجرم / تفسیدگی جگر دهم شرح

پروانهٔ شمع اشتیاقم / افسانهٔ بال و پر دهم شرح

بر دوش دلست کوه دوری / فرسودگی کمر دهم شرح

دلها همه شرحه شرحه گردد / حال دل ریش اگر دهم شرح

بیش از سخنست داستانم / خاموش شوم مگر دهم شرح

از مهر و وفا مگو ظهوری / عیبست که این هنر دهم شرح

تنگ ظرفی که نه مستست باندازهٔ صبح / بی اصولی که نرقصد بسر آوازهٔ صبح

طرهٔ شام ندزدی تپد آه بخور / گریهٔ آل ضرورست پی غمازهٔ صبح

درهم اوراق شب و روز نمی بخت بحشر / آه من میشد اگر رشته شیرازهٔ صبح

شیشهای فلک از باده تهی گردیدست / کنم از جرعهٔ خود چاره خمیازهٔ صبح

میکشد محمل ناز تو همانا کز شوق / کف مستی ز دهن ریخته جمازهٔ صبح

اشک را طرز سراسر روی آموخته ام / گریه بر سیر خیابان تر و تازهٔ صبح

خاکساران ترا آه ز دل رفته غبار / دعوی رفتگی سینه چه اندازهٔ صبح

غمزه و فتنه گر انداز شب چون دارد / سر خورشید بیا و نیر روزوازهٔ صبح

مست تر باش ظهوری چو رسی تا ساقی / از صبوح تو بلندست خوش آوازهٔ صبح

دل زده شد باز ز سودای درد — بر نخورد گر بنیان علاج

شام ظهوری ز رخت صبح شد
نیست شبم را بسحر احتیاج

ای غافل از شگفتگی نوبهار صبح — پر گل نشد ز اشک تو جیب و کنار صبح

با بخت خویش خواب بدعوی چه میکنی — روی نشست خواب تو از جویبار صبح

شرمنده فسرده دلیهای خویش باش — زشکست رشک از جگر داغدار صبح

سنبل عبث نمیدمد از مرغزار شب — آه از رمیدن تو نگشتی شکار صبح

یک شب نکرده پهن نگاه تو دامنی — نورسته زبرگ و بر شاخسار صبح

از شست شوی عشق صفا کاری نشد — این سینه چو شام نیامد بکار صبح

خامی هنوز خام ظهوری نفس مزن
لختی بجوش بر نفس شعله بار صبح

جان بر لبم از زبان ناصح — پیش که برم فغان ناصح

خون کرد دلم بمهربانی — داد از دل مهربان ناصح

یک نکته دلنشین ندارد — سرتاسر داستان ناصح

کو دار بلا نمیتوان رفت — در چاه بریسمان ناصح

خوش آنکه چو کار بی کشادم — در بند فتد زبان ناصح

بازار جنون من گر این ست — بر چیده شود دکان ناصح

این خاک که سر بجیب من کرد — در بخیه کشد دهان ناصح

لمان غاشیه داری ظهوری

آورده آنکه دولت بیدار از بخت
زرقصت از فسانه زهرش بخواب تلخ

هر شور بخت را بشکر خند او چکار
بازهر چشم ساخته ایم و عتاب تلخ

واعظ فسانهای تو شیرین نمیشود
تا تر نمیشود لب خشک تر آب تلخ

با آفتاب جام بگلگشت شب خرام
بی ساقیان چه ذوق از این ماهتاب تلخ

زاهد چه شور کرد ظهوری بجو نماز
شیرین ترا ز تو کس نکشیده شراب تلخ

شد بره اهش قدم ما گستاخ
بیم سر هست که شد پا گستاخ

سرو قدان نتوانند کشید
آه ازان قامت رعنا گستاخ

گو مسیحا بادب نبض بگیر
گشته در دم بدوا گستاخ

عشق گو تا لب تهدید گزد
شده اند اهل تمنا گستاخ

چشمک عشوهٔ پنهانی کرد
چشم ما را بتماشا گستاخ

آرزو بر سر شوخیست دگر
گشته با وعده تقاضا گستاخ

حسن یوسف سر بیباکی داشت
شد چنان عشق زلیخا گستاخ

وامق و عذر که آهش افگند
نیجه در طرهٔ عذرا گستاخ

ندهی داد ظهوری امروز
نزند داد تو فردا گستاخ

عشق میخواهد نمک بی شور سودائی مباد
چشم زخم این هنر عیب شکیبائی مباد

فرصت شوق را در بی محابا بست کار
کار ضائع کردهٔ صبر مدارائی مباد

مدعی را نشاء بیجا صلی حاصل نشد
باده پیمائی از و در باده پیمائی مباد

دیگر آمد نگاه بر سر صلح — بسر انگشت ناز زند در صلح

جنگ برخاست از مقابل جنگ — صلح بنشست در برابر صلح

برلب جنگ ریخت غصه فرو — اشک شادی ز دیدهٔ تر صلح

رفت بیرون غبار غم از مغز — عیش سرشار داد ساغر صلح

زنگ رنجش غبار آیینه نیست — چشم امید دیده جوهر صلح

زهر قهر نگاه بر طرف است — آرزو بخشش کرد شکر صلح

یا چرا واکشید از ره جنگ — با ظهوری ندارد از سر صلح

شد عیان از رخش نشانهٔ صلح — زد عتابش در بهانهٔ صلح

پرس پرسان ز کوچهٔ رنجش — یار آورده سوی خانهٔ صلح

گشت موقوف جنگ دیدهٔ خواب — خواند آسودگی فسانهٔ صلح

قدر انداز بخت و طالع زد — تیر تدبیر بر نشانهٔ صلح

جیب طاقت تهی شد اما هست — عشوه را دست در خزانهٔ صلح

شاهباز نگاه را نازم — بال واکرد در آشیانهٔ صلح

جنگ او را بهانه چون نیست — برساند خدا بهانهٔ صلح

زد ظهوری بجنگ اهل زبان — نیست چون این زمان زمانهٔ صلح

سرمست تا بلب چه رساند شراب تلخ — از سینه‌های سوخته خواهد کباب تلخ

تنگ شکر اگر نگشایند بر سوال — کی بشنوند از آن لب شیرین جواب تلخ

قسم بسوز دل تفته که همچون شمع
بشرح داغ جگر جمله تن زبان آمد

قسم بصید فگن غمزهٔ کمان کششی
که آه از روش تیر بر نشان آمد

قسم بقبضهٔ رنگین زرد رخساری
که گونه دارترا شکش زار غوان آمد

قسم بسوخته جانی که بر رهٔ قاصد
تمام دیده شد از داغ دیدبان آمد

قسم بسنبل مویی که گشت پر نکهت
شمیم زو چو نسیمش بهوستان آمد

قسم بسرو تن آرزوی حسرتیان
که در بهار تبر خوردهٔ خزان آمد

قسم بآتش دوری که گرد هر جا دود
ببر فروختنش هیزم استخوان آمد

قسم بجان تو و جان هر که زندهٔ تست
که بی رخ تو ظهوری زجان بجان آمد

بیدلان در تن از تو جان چیدند
بی غمت در نفس فغان چیدند

نافه از بوی مویت آگندند
رنگ رویت در ارغوان چیدند

مژه های دراز دشنه گذار
چه خلشها که در سنان چیدند

ای خوشا گفتگوی خاموشان
همه حرف تو در زبان چیدند

لجه را در کنار کی گنجد
قطره را انچه در میان چیدند

بطواف در تو بیداران
خواب در چشم پاسبان چیدند

کوه را از امانت غم تو
بصدا در دل الامان چیدند

شعله خواران اخگر داغت
مغز راحت در استخوان چیدند

شهسواران تفته دشت طلب
گرمی برق در عنان چیدند

برکا نداری متاع غمت
یک جهان سود در دکان چیدند

اشک غم آن به که در دل الماس ریش غم شود
بخیه بر رو می‌فتد در چهره اندائی مباد

در شط می همت ساقی را نمازی کشت رخت
شسته شوی تو به جام دردی آلائی مباد

سینه استقبال داغی کرده کو خامی برد
شعله را با دود آهم دوش همتائی مباد

کشتهٔ حرفی ز لعلش هر طرف صد زنده دل
از برای مرده جانان در مسیحائی مباد

باد طالع پرده گو بردار از رخسار او
چشم بندی چون حیا خصم تماشائی مباد

آرزو خوش گرم آیین بندی دل گشته است
جز بداغ حسرتم در سینه آرائی مباد

چرخ در گرداب ساحل ست شوید از [illegible]
هیچ بیدل در فراق از گریه دریائی مباد

مغتنم دانم اجل گر همنشین من شود
چون ظهوری دیگری در کنج تنهائی مباد

لبم دنبال حرف این و آن بیهوده چند افتد
نشد روزی که روزی از خموشی بهره‌مند افتد

اگر بر بد فرنگار خود بسوزانم سپند اولی
که متیر سرم سپند از طالع من در گزند افتد

زهی حسرت اگر کاری نسازد غمم ازین تلخی
نگه از زهر خندمن لبی در نوشخند افتد

نگاهی در کمین دارم ز آهو چشم صیادی
که بر نخچیرش از هر رگ گرفت صد کمند افتد

نمی‌سوزم ز رشک مدعی افسرده هیچ شد
دل خون گرم می‌باید که داغش را پسند افتد

ادب نه دهد به دست من عنان چهره مالیدن
ز شمشیرش سرم روزی که در پای سمند افتد

چه حاصل از تماشا از نظر هنگامه بند هیا
نسازد خیرگی کاری حیا چون چشم بند افتد

ظهوری خویش را از پایهٔ پستی برون آور
نمی‌نالد کس از گردون اگر همت بلند افتد

قسم بوصل که عرضش چو در میان آمد
بفال شوق غم هجر را گران آمد

آغشته لذت شد اگر مغز اگر پوست — تا گریه از آن خندهٔ شیرین نمکین شد
هر قطرهٔ خونم شده گنجینهٔ رحمت — در سینه صد چاک ز بس داغ دفین شد
میزن بدل جمع ظهوری ز نسبت — از زلف پریشان که حال تو چنین شد

اگر ز نالهٔ ما گرمی اثر نپرد — سمندرست اگر مرغ نامه بر نپرد
فراق سخت کمانرا چه دست بالا ست — کدام تیر کشاید که از سپر نپرد
قلم بشرح محبت دریغ پروانه — ببال شوق رقم گر ز نامه بر نپرد
ز بس هوای خبر گوش تشنه گردد — اگر برای تسلیش چشم تر نپرد
برنگ گریه همه کار بر کند رنگی — ز کار خویش نگویم که رنگ زر نپرد
ز دیده چشم مباش و نگاه بر پا دوز — ز خیرگیست بشمشیر رشک سر نپرد
عجب که غمزه بخون تو خنجر آلاید — ترا که رگ بتمنای نیشتر نپرد
کجا چراغ نهد داغ سینه افروزست — که گرد آن همه پروانهٔ جگر نپرد
چه تلخی تمکنت ای ز غمزه شیرین تر — ز بهر چشم مگس هرگز از شکر نپرد
توجه تو ظهوری بلند میباید — همای ذرهٔ همت ببال و پر نپرد

مگو با گدا شاه مشکل نشیند — ز جان بگذر آسان که در دل نشیند
صفا کاریی چون نکردی که حسرت — در آئینهٔ تیغ قاتل نشیند
برانگیز از راه شبگیر گردی — که بر جبههٔ صبح منزل نشیند
طرب کن سراپای باغ و بهاری — غمش را اگر در ولایت دل نشیند

از ظهوری فغان نیم شبی
در دم مرغ صبح خوان چیدند

در حق دلدادگان آن دلربا تقصیر کرد ... در وفا سعیش چه پرسی در جفا تقصیر کرد
از شکیب و طاقت و دین و دل و صبر و قرار ... خواستم بیگانه باشم آشنا تقصیر کرد
آرزوی توتیا در دیده گریان شکست ... سست تر جنبید از بختم صبا تقصیر کرد
شوکت دردش فزونست از فغان حیف ... بلبل از بی برگی خود در نوا تقصیر کرد
کحل حیرت کرده خوش تر با شنا یزا تیز بین ... دیده چه دید آنکس که در کسب جلا تقصیر کرد
تشنگی را تر زبان از دهان شکر خود ... ابر رحمت گرچه در کار گیا تقصیر کرد
دام جیبا بیست کرد از گره غوغان سینها ... دل نکرد از مهر داغش فکر جا تقصیر کرد
در زبان زخمهایش حرف مرهم گشته شد ... هر که با دردش نفس زد از دوا تقصیر کرد
جان نمرد از آرزوی وصل در هجر کنون ... در زبان ماندست عذرش بی وفا تقصیر کرد

آنکه زبان لبها بدشنامی نگردیدم عزیز
نیست جرم از ظهوری در دعا تقصیر کرد

ظلمست بران طره که محتاج بچین شد ... بودش چقدر چین همه تحویل جبین شد
مشکل که هم از عهده خصمی بدر آید ... آن مهر و محبت همه جیبی کین شد
هر گوشه لب خنده و گریه نیفتاده است ... تا خانه چشم ز غمت گریه نشین شد
از رشک چرا مضطر خجلی نکنم ... آن صبر دل غمزده را نقش نگین شد
میگفت صبا حرفی از آن طره پرچین ... سنبل ز شمیم نفسش غالیه چین شد
چون سجده اگر سجده برد عجبی نیست ... از بسکه جبین بر سر آنکوی زمین شد

زرولیده مویان کی غمخواران فرود آید — که عشق از خاربن در کوه صحرا شانه میسازد

بپا پیچ امید و کاکل از جنون بر هست شاهم — که تا ثیرش غم زنجیر را دیوانه میسازد

فقط تا خواب شیرین تو تعبیر افسانه پرداز — حدیث تلخکامیهای ما افسانه میسازد

ز درد و غم بپا هم آه بی غم نمی افتد — شود صید کسی کز اشک نگین دانه میسازد

نگه برگشته طرز دیگران در عشقبازیها — ظهوری ذوق دارد آشنا بیگانه میسازد

شوریده صبر و زار نهان سر بلا فتاد — خاطر درین خیال وصال از کجا فتاد

زرین کنید سوزن خود را رفوگران — از شوق شاه چاک بجیب گدا فتاد

در جیب وصل ناوک تدبیر عاشقان — با آنهمه ملاحظه آخر خطا فتاد

یک آرزو نماند که حسرت نکردمش — صد عافیت ز پهلوی من در بلا فتاد

دل در ره امید جنان پیش میدوید — برگشت روزگار و چنین در قفا فتاد

دیگر شکست طبع جوان در زمان ما — فصل بهار و بلبل زار از نوا فتاد

کاهی شدیم شکر که تقصیر ما نبود — با کاه چون مقابله کهربا فتاد

روئی اگر دهند سخن روی میدهد — ملزم شدیم کار بچون و چرا فتاد

مردم ز شوق نامه و پیغام ای صبا — هان دستگیری که ظهوری ز پا فتاد

نخواهد شمع در فانوس زیب انجمن باشد — دلی خواهد که با پروانه در یک پیرهن باشد

ز دود دل بچشم خلق باشد تلخ پنداری — اگر شیرین در آغوش خراب کوهکن باشد

نگه کز چشم من روید ز تاریکی لبش غلطد — ز تلخی پوست اندازد سخن کز کام من باشد

تغافل نگاه است از خویش میرم — که صیاد آگاه غافل نشیند

بتاب از همه روی و برخیز از خود — چو خواهی خیالش مقابل نشیند

مبیناد کس شور دریای هجران — که کشتی بگرداب ساحل نشیند

تف شعلهٔ مهر در آب و خاکم — نشسته ست چندان که در گل نشیند

مبنع نظربازی و خود ظهوری — بخلوتگه وصل حائل نشیند

ز پا افتاده او به سر افتد — اگر صد بار خیزد دیگر افتد

بدر ریزی بدامان بخیه در جیب — اگر جیب تو با چاکش در افتد

چه شیرین ست تلخش باد روزی — که کام از زهر او در شکر افتد

نیم گر لائق فتراک شاهم — که زخم صید فربه لاغر افتد

بدانی راحت سختی کشیدن — اگر خاطر ز گل نازک تر افتد

امید خنده بر چین از لب خشک — که هر گریه بر چشم تر افتد

بباد دامن هر خس نمیرد — چراغ ما که با صرصر در افتد

تبر از هجر هم هجر ست آری — بر افتد یارب از عالم بر افتد

بدانی راحت سختی کشیدن — اگر خاطر ز گل نازکتر افتد

ظهوری جنبش مژگان ندیدی — که رگ در پیچ و تاب نشتر افتد

هوسناکانه بزمی گاهی از پروانه میسازد — برایش عشق از فانوس حسرتخانه میسازد

برو ای عیش زور مستی غم بر نتابد — حریف باده این بزم غم پیمانه میسازد

کارِ نفس از دعا برآمد | خوش آه بمدعا برآمد
بر رنج دوای راحت افتی | بر درد و زخم دوا برآمد
دشمن ننهند دوستان را | بیگانه که آشنا برآمد
یک داغ تو تخم کشت و در دل | از سینه هزار جا برآمد
پای سجفا فشرده خوش وقت | صبر همه بیوفا برآمد
بر بوی تو خویش را صبا دوخت | پیراهنِ گل قبا برآمد
گلگونی پنجها بنازم | خونِ دل ما حنا برآمد
بی فاخته ماند سرو در باغ | زین سرو که از سرا برآمد
مه روی ازین فزون محالست | خورشید کم از سها برآمد
دستی ته بار غم کشیدیم | بشکست کمر صدا برآمد

با عشق صلاح بین ظهوری
تدبیر خرد خطا برآمد

آنکه حیرت نظیر مے آرد | هم ترا در ضمیر می آرد
همه شیر افگنان آهو رم | ترک چشمت اسیر مے آرد
قدر انداز فتنه را نازم | از نگاه تو تیر مے آرد
در دل گل زند مگر بلبل | ناخنے از صفیر مے آرد
سینه گیرائی و مے دارد | نفسِ ناله گیر مے آرد
خواهم اندوز عافیت تا روز | همه شب آه قیر مے آرد
شاه داغے گزیده سینهٔ ما | کز جگر ما سریر مے آرد

بحمدالله که گشتم از غریبان دیار او / نمیخواهم که دشمن از غریبان وطن باشد

نمی افتد کلید هر سخن بر گنج بازاری / خرابان ترا باید که قفلی بر دهن باشد

کسی در شکوهٔ سخت نگوید من نمی افتد / که دل را پای لغزی بر لب چاه ذقن باشد

معطر دار مهر هر گلی عیدی نوروزی / سبد چینی ترا باید گذاری بر چمن باشد

زبان در زوند از حرف لطافت نازک اندامان / حدیثی در قفا گفتن بپیش نسترن باشد

شنیدن عاشق گفتن نشد حال ظهوری را / بیارایم اگر پیش تو یارای سخن باشد

دل ز یاد بهشت بو دارد + / که نگار بهشت رو دارد

عافیت را چنان بگوشه کند / هر که این چشم فتنه خو دارد

بدل سخت جان خود نازم / نازکیهای خوی او دارد

تا کس در کوی بیکسان گردد / چه قدر بیکسی غلو دارد

ناصح آن چاک جیب دیده مگر / که لب پند در رفو دارد

غیر را سیر باغ و راغ حرام / چشم رنگ و دماغ بو دارد

بکنار شط شراب زدیم / خرقهٔ زهد شست و شو دارد

دل برآورد داغ حسرت کرد / یک جهان داغ آرزو دارد

چشم بر پشت پای دوخته ام / نگهم گریه در گلو دارد

نتوان کرد مدعا باتو / تا نفس تار گفتگو دارد

عشق نیشی نزد ظهوری را / که فسون درد او فزون دارد

دلی دارم که خوبان بهر او | که تقسیم دل با هم در افتند

ظهوری عاشقان را عالمی هست
کجا با مردم عالم در افتند

بجو جیبش چمن نسرین ندارد | ببین اشکم فلک پروین ندارد
ز چشم ترکشم صد گریهٔ تلخ | لبش یک خندهٔ شیرین ندارد
برای دوست لطف و مهربانی | برای خصم خشم و کین ندارد
چنین مشاطگی هرگز که کرد است | نگاهم طالع تحسین ندارد
چه را پرویز را آورده در شور | اگر با کوهکن شیرین ندارد
نخواهد بود ذوق صلح در جنگ | ز جنگ ابروی حوران چین ندارد
بحسن چینی گرفتم جا درین کوی | گلستان ارم گلچین ندارد
جهان بیطاقتیها آرزومندم | دل من طاقت تسکین ندارد
که بستر گستردم مهر اسیری | که جز بازوی خود بالین ندارد

ظهوری در غریبی گرد شاد است
که مرگش خاطر غمگین ندارد

چه خوش باشد که از تاریکجانی سینه برگردد | تا بد صورت معشوقیم آئینه برگردد
بزیورهای فقر باطنی ظاهر بیارایم | با بادی کشد ویرانیم گنجینه برگردد
بتعریف بلندیهای پستان خطبه خوانم | اگر از منبر گردن گریبان زینه برگردد
نگردم گرد شرح نازکیهای خشن پوشان | رود دیبا بگردد ار خرقهٔ پشمینه برگردد
ز سودای محبت سود ارباب محبت را | زیان کینه هم آخر بأهل کینه برگردد

نظر در دیده‌ها سایه‌داران | هر چه جز عشق حقیر می‌آید

مغز می‌پرورم ظهوری را
باد کوی عبیرسته آرد

روندگان نظری از شکستگان دارند | کامید مهر ز رنگشاده بستگان دارند
درنگ گرم‌روان تازیانهٔ غیرت | زوال سخت‌روی پی گسستگان دارند
قرار و عهد قماری ز بیقرار است | دل بهیت همان پاشکستگان دارند
روند گمشدگان بیست تا در منزل | که فرق بر قدم پی خجستگان دارند
کدام کار که بی برگیست سامانش | چه شعله‌هاست که از خویش رستگان دارند
ز آفتاب جلالت لطافت دیده شود | نگاه تیز بلی چشم‌بستگان دارند
که حال شیفته‌حالان بطره‌ای توی گفت | که پیچ و تاب ز آتش‌نشستگان دارند

ببیش دهر ظهوری چه خوش گرفتاری
چو دانه دشمنی از دام جستگان دارند

عجب که غمکشان با هم درافتند | نگه با هم برای غم درافتند
دمی بایست خورد از همدمانش | چه محرومان که با محرم درافتند
فلک خواهد که با او درستیزم | ولی با کم‌فروشان کم درافتند
چه راحتها که ریزد سینه برهم | جراحتها که با مرهم درافتند
بسیرابی رسد لب‌تشنگان را | اگر با کوثر و زمزم درافتند
بزور مستی جام غم او | گدا عیشان بعیش جم درافتند
چه غم شد مردگان را رسم انیست | که غمها با دل خرم درافتند

بمنصب سر حلقگی خویش نغنیم — هر چند بزنجیر تو دیوانه درآید
در آرزوی اشتلم توبه خرابست — بر نرگس ساقیست که ترکانه درآید

برخیز که جان رخت برون برد ظهوری
چندانش نگهدار که جانانه درآید

دلم ز ماتم آسودگی بشور درآمد — ز داغ طور جگر ظلمتی بنور درآمد
نشانه ایست که اقلیم فقر نیست سفر کن — اگر شکوه سلیمان بچشم مور درآمد
برای بی نمکانت خوان شهد تمنا — چه لذتیست که کامم ز تلخ شور درآمد
درهر گوشهٔ چشمت آه عاشق تلخ — ز خندهٔ نمکین گریه ام بشور درآمد
دمی چو نیست درنگش بصد تضرع و زاری — چرا بخاطر بیچارگان بزور درآمد
لب از حدیث بهشت وصال بهره نیابد — اگر بکام و زبان گفتگوی حور درآمد
ز ناز اوست نیازم چنین ولی بنازم — ببین چه عجز غنیانه باغرور درآمد

دگر مباش خفائی بگوی عشق ظهوری
که رازها بسراپردهٔ ظهور درآمد ✤

از غمت در دیده هر کس نم کشید — شد جگرها تفته هر جا دم کشید
آنکه این دم داد تیغ غمزه را — راحت از زخم تو در مرهم کشید
هر که بزانوی مشق غم نشست — خط بحرف خاطر خرم کشید
جمله را از خویش دانستیم بیش — بار خاطر مانده کی دل کم کشید
جان فدای آهوی صیادگیر — رام گشت و صبر با در رم کشید
عشقبازان جمله غم در دل کنند — شادمان آنکس که دل هم غم کشید

کند بر صبح شنبه سال و ماه می پرستان را — به خشکیهای ساقی گر شب آدینه برگردد

چه باک گر بیند شکر بکام تلخ چاشنی گیران — معاذالله اگر زهری تو از لوزینه برگردد

ظهوری در طریق کامرانی نعل وارون زن — بعیش تازه افتی گر غمم دیرینه برگردد

لاله از شرم چهره رنگ نهاد — شکر از شور خنده تنگ نهاد

هر لب وعدهٔ دوستی وا — دایه در جیب صد درنگ نهاد

روزگاریست پیروز حیت — صلح را پیشکار جنگ نهاد

در فراخی نگنجد آنچه فراق — بی تو در سینه‌های تنگ نهاد

پردهٔ در ز راه هم ندرد — در جگر زور ناله چنگ نهاد

عشق هرجا که شد تجلی سنج — تیر از و ز طور سنگ نهاد

بار درد و خمیده پشتی ما — ناله‌ها در نهاد چنگ نهاد

صیقل گریه را بکار برد — هر که آئینه بزنگ نهاد

از ظهوری زیاده زین مطلب — شرم ناموس و نام ننگ نهاد

آن گنج بجویم که بویرانه درآید — وان خواب نخواهم که بافسانه درآید

انیست اگر باده که در شیشه ساقیست — بس توبه که چون باده به پیمانه درآید

این چاک که اندوخته پیراهن فانوس — از جانب شمعست که پروانه درآید

زنار نماز همه گردد نخ تسبیح — همراه تو گر کعبه به بتخانه درآید

از ننگ بآب دم تیغش ننوازند — مرغی که بدام تو پی دانه درآید

چه کارم خنده‌های خودسری چند — که صد عزت بیک دشنام بخشند

بتی از من سجودی چشم دارد — مگر پیشانیء اسلام بخشند

زهی همت که بی‌تابان قاصد — جواب نامه و پیغام بخشند

ظهوری صاف کو جو در اعجب نیست — بخم دردی‌کشان گر جام بخشند

تبان قتل اسیران کام دارند — بخون غلطیدهٔ هر گام دارند

همه دارند ننگ از مهربانی — همه در بیوفائی نام دارند

نمیدارند چون پاس دل کس — چرا در بردن این ابرام دارند

نمیخواهند اگر خود با دل آرام — چنین دلها چه بی آرام دارند

چه شکرها نفشانند از نظرها — بآن زهری که در بادام دارند

کمین‌گه هست اگر آهونگاهان — برم کردن چه شیران رام دارند

پریشان طره کان از دانه خال — جهانی مرغ دل در دام دارند

ز روز و هفته بیرون ز تنگانت — فراغ از شکوهٔ ایام دارند

ز قبض و بسط مشتاقان چه پروا — غم خاص و نشاط عام دارند

ببازار اثر ارباب عزت — دعا بیعانهٔ دشنام دارند

سیه روزان خورشید سرائی — نظرها بر کنار بام دارند

جواب قاصدان مهر زبانیست — ظهوری را همه پیغام دارند

هراسانی که با چاکی ز شوقت در نمی افتد — گذارد رشته مرهم بر فوگر در نمی افتد

آب خواهد برد هجر از وصل یار | چشم تر خویش گریه را در هم کشید

دیده‌ها در گریه همچشم سحاب | خوی شان عشقت برون نم کشید

مستی شاهانه می‌بخشید عشق | نقش جامت بر نگین جم کشید

هیچ تنبیهی ظهوری را نشد | اینهمه کز دست این مردم کشید

امام شهر بسر چشمهٔ می تو وضو کرد | نهاد قبله بیک سو با بروان تو رو کرد

ز چهره پرده برانداختی بدیدن ما را | نماند جای تماشا ز بس نگاه مملو کرد

بنو بهاری روی تو لاله رنگ برآورد | بچین نشانی موی تو نافه دعوی بو کرد

حریف سینه دریدن کجاست جیب پرستی | که تارهای نفس صرف گفتگوی رفو کرد

نم تراوش خون لاله از گلم بدماند | بعشوه در رگم این نشتری که غمزه فرو کرد

دل خراب چه آبادئی ذخیره نهادست | نکرد گنج بویرانه آنچه عشوه باد کرد

برای طره گره جز دلم نگشت پسندش | بنازم اینهمه دلها که او بدست فرو کرد

نبود اینهمه بازندگی گمان ظهوری را | ز حرف بازی شبها حریف را بچه رو کرد

غم آشامان بهم چون جام بخشند | دو عالم را برشحه کام بخشند

همه از تار نگاه خود بخوبان | برای بستن خود دام بخشند

جگر جوشی نرو ناپخته ماندیم | مگر ما را بآه خام بخشند

ورنگ التفات از رهروان نیست | اگر صد کعبه در هر گام بخشند

برآساید فلک از بیقراری | اگر بیطاقتان آرام بخشند

بعزت کسب خواری کن ترا گر احتیاج افتد ... لب آلاید بدشنامم دعاگو اینچنین باید
زکام مغز می‌چیند هوای سنبلستانی ... دماغم عطسه تا نازد بو اینچنین باید
بدست آرم دل جمعی کنم وقف پریشانی ... پریشانی نبازد جلوهٔ مو اینچنین باید
بدعوی گاه طنازان چه ابروی عشوه سازانرا ... نگه کردست پشتی برهمی ابرو اینچنین باید
بهنگام عتابش کی توان گرم تماشا شد ... نگه چون موی بر آتش فتد خو اینچنین باید

بعشقش صد زبان کرده ولی آخر دو عالم را
ظهوری از نظر افگند یکرو اینچنین باید

گذاری بر گلستان تا کف پایت چمن بوسد ... بتحریک صبا پشت زمین شاخ سمن بوسد
بخاییدن ندادم پشت دست از سرو بالایی ... که نتواند کسی غبغبش سیب ذقن بوسد
بآغوشم بآغوش از قبا نزدیک تر آمد ... برو دوشی که نتواند دو دوش پیرهن بوسد
کند انگشت پیچ رشتهٔ تار عمر ما کوته ... خم زلف درازش را اگر گاهی شکن بوسد
نزاکت بین که خاشاکی که در کویش صبا چیند ... ببوش آرد به بستان و برگ نسترن بوسد
شگفتم از نسیم عشق بر گلشن میدم ... عجب گر باز دیگر غنچه را کنج دهن بوسد
خوشا افتادگی کردم بدو حاصل سرافرازی ... که خاک رهگذارش سایه از بالای من بوسد
زهی لذت هوس بر تلخی از شیرین دهانی زد ... که نتواند لبش را در سخن گفتن سخن بوسد

ز دیدار تو برخوردست بازاری به بینایی
ظهوری ساعتی صد بار چشم خویشتن بوسد

تا بطرف چمن خرام نکرد ... جلوه بر نارون حرام نکرد
یک تمنا نپخت سینهٔ گرم ... که دل از آه سرد خام نکرد

چرا هر بدگهر از زخمیانت خویش را خواهم
عجب دارم که تیغ نازت از جوهر نمی افتد

چه سیر است از خیال حور مهمان جمال تو
نگاه تشنهٔ دیدار بر کوثر نمی افتد

نه خون گرمی ز غیر آید نه از من چاشنی گیری
مگس در آتش و پروانه در شکر نمی افتد

نمیگویم که صید فربهم لیک انقدر دانم
که نخجیر شکارستان او لاغر نمی افتد

چه نزدیکم بجان دادن تهی اندوه نزدیکان
نمیدانم چرا دوری ز عالم بر نمی افتد

ازین سوزی که در مغز جگر دارم عجب دارم
نگاه گریه از مژگان چرا اخگر نمی افتد

ظهوری جان بامید طلب در آستین دارد
چه مانع امتحانی را اگرت باور نمی افتد

ز سر تا پای دل گشتیم دلدار انچنین باید
نمیخواهیم جز غم هیچ غمخوار انچنین باید

نیاز هر دو عالم ریخت در بازار و کو بر هم
نیرزد نیم نازش را خریدار انچنین باید

زهی طلعت تجلی خیز شد چشم تماشائی
نظرها جمله رخشان گشته رخسار انچنین باید

شنیدن در نمک پاشیست زخم سینه میباید
شکر گردیده آب از شرم گفتار انچنین باید

برون آورده غوغای خرامش گوشه گیران را
نشست جمله پامالست رفتار انچنین باید

هوای در سرم افتاد از شمشاد بالائے
بیک خس صد ارم طوبی هوادار انچنین باید

بآن خمخانه پردازی چه سود از سر بدر رفتم
چگویم شکر ساقی لطف سرشار انچنین باید

ز یاد او نگارستان بسیر خاطر آوردم
ظهوری ساده آئینه بکار انچنین باید

نشستن پشت پا شد نگه را انچنین باید
خموشی مست غوغا شد هیاهو انچنین باید

ز دوستی داد محنت در فراغ رنجها افتادم
طلبگار بلایم عافیت جو انچنین باید

نداند چون گریزد از لبت ای ناصح این غوغا ‌‌ ‌ ترا بیگانهٔ گردن نگاه آشنا پیچید

کجا تدبیر را ماند مجال چشم وا کردن ‌ ‌ چو فرق عافیت را غمزه در تیغ بلا پیچید

زده مهر خموشی بر لبم چشم سخنگوئی ‌ ‌ که وقت گفتگو صد داستان در یک ادا پیچید

غزالی کز نگه دام دل وارستگان بافد ‌ ‌ نگر بر گردنش روزی کمند آه ما پیچید

گره باری نشانده ساعتی صد بار قاصد را ‌ ‌ ز بس امید در غمنامهٔ ما مدعا پیچید

چه تنگم میکشد هر لحظه در آغوش درد او ‌ ‌ ننازم ظرف برقی را که بر شاخ گیا پیچید

ببین در ناتوانیهای من ای درد طغیانی
ظهوری تا بکی بر خویش از درد دوا پیچید

غیر از تو بیوفا بکسی این جفا که کرد ‌ ‌ اینها که میکنی تو با اهل وفا که کرد

بیدردی تو میکندم درماندگی ‌ ‌ ورنه برای درد تلاش دوا که کرد

هرگز کسی هزار دل و دین نداشتست ‌ ‌ بیرحم من نگاه ترا این بها که کرد

تهمت زبان عیب جویان بریده باد ‌ ‌ در بزم عاشقان سخن مدعا که کرد

ای گرمخوی غره به بیگانگی مباش ‌ ‌ با سینه داغهای ترا آشنا که کرد

گر عطر طرهٔ تو نیفشاند دامنی ‌ ‌ این نافها بجیب شمال و صبا که کرد

گر فتنه را نه گردش چشم تو خیره ساخت ‌ ‌ دل را چنین معربده بی دست و پا که کرد

یارب که بیند از دل بیرحم خویش خیر ‌ ‌ این داغ نذر سینهٔ افگار ما که کرد

صحبت بخیر باد ظهوری شگفته
دشنام مفت نیست همه شب دعا که کرد

زور بازوی غمم به نیچه دوید ‌ ‌ در گریبان دریم سینه درید

بی بریدن نمیتوان پیوست — تا کسی رم نکرد رام نکرد

نالهٔ نیمکارهٔ دل را — نفس سست رگ تمام نکرد

تا که دکان اشک در کف بود — دیده خوابی ز بخت وام نکرد

دود آهم کجا شرار افشاند — که سحرها نثار شام نکرد

هیچ تلخی ندید طالع شور — که ذخیره برای کام نکرد

طالع من بدیر چون دید مرا — از برای چه عشق نام نکرد

جم ندانست عیش رنگین چیست — خون دل هیچگه بجام نکرد

در حرم بر نداشت تیغ از ما — غمزه بر صید خود حرام نکرد

تا صد امیدها کهن گردید — گوش و لب نو بر پیام نکرد

چون ظهوری کدام شکر کنم — از جفا و ستم کدام نکرد

کار عاشق خام از صبر و تحمل میشود — بلبل آری از فغان و ناله بلبل میشود

خار صد شست ریا در خرقهٔ پشمینه بود — سبحت او که ساغر سرشار گلگل میشود

جانب من گر نه بیند غیر خوشدل میشود — صد نگه چون جمع گردد یک تغافل میشود

وحشت مجنون از جنون در عاشقی نامی بس است — مایهٔ دیوانگی سودای کاکل میشود

با چنین دیوانگی عقل معاشم را ببین — نقد تقوی صرف ایام گل و مل میشود

باز کش پای ظهوری وصل رشک آلوده شد — چند روزی گریه باری با تحمل میشود

خوشا روزی که عطری در مشام جان ما پیچد — بخور مجمر دل همدران زلف دوتا پیچد

رم خود بعیب ژنده پوشی برمخیزانم — نمایان تر شود اطلس که با پشمینه بنشیند

مکر لذت تلخی بخت شور برگردد — بشیرینی اگر زهر تو با لوزینه بنشیند

ی برخیز از بهر تماشای جمال خود — که هر سو پر تو صد طور در آئینه بنشیند

مسال از برای صافی خود تیپسی دارد — خوش آن گزنه نشینی چون می پارینه بنشیند

ن فخر که شعبه کرد کسب از صحبت زندان — عجب گز ننگ دیگر پهلوی آدینه بنشیند

ظهوری بر درولها برای گنج میگردد
مگر چون مهر روزی بر در گنجینه بنشیند

تا هوای تو بر دماغ نزد — لب در دستان باغ نزد

بر ایاغت چنین که تقوی زد — هیچ پروانه بر چراغ نزد

طاقت در طلب بعجز رسید — پا بسنگ ره سراغ نزد

خند بریفت گونه مستیش — هر که در خون دل ایاغ نزد

آه تا عنبرین نقاب تنافت — نکهتش خیمه بر دماغ نزد

سینه خامست در رفوکاری — هر جگر بخیهاے داغ نزد

همه از درد و غم ظهوری گفت
حرف آسایش و فراغ نزد

ز آشفتگی خواب دیوانه گردد — اگر حرف زلف تو افسانه گردد

زمین جگر از خراش فغانم — شیارست داغی که ویرانه گردد

ازین خوبتر شعله سیری ندارد — که تا صبح دنبال پروانه گردد

نشان سرافرازی افتادگان — گدای در عشق شاهانه گردد

کرده در خنده گر لب اسرافی — گریه از دیده انتقام کشید
میزند چرخ خنده بر روزم — گریه دیگر سحر نمیخندید
بیخودی گر نبرده ام بسفر — جان ز تن چون وداع می بوسید
گر نبودی امید دیدن تو — که دگر روی زندگی میدید
صبح نجنبید درین آشوب — دشت دشت از فضای سینه رمید
گشته افسانه حرف روز سیاه — این فسون بر سپیده دم که دمید
گریه کرد و بسینه داد فرو — صبح هر خنده که در لب چید
سود آنکس درین معامله کرد — که بباقی بصد حیات خرید

گریهٔ حسرت ای ظهوری چند
آرزوها همه ز دیده چکید

از آن عارض لطافت میتراود — وزان قامت قیامت میتراود
به نیش غمزه دل در خم دیدست — ز ریشش سینه راحت میتراود
سخن از حرف زهرش پوست افگند — ز گلبرگش طراوت میتراود
ندادم آب چشمی از جباله — باشک از دیده حسرت میتراود
بسجودش بر جبینم مهر ننهاد — بخوی از جبهه خجلت میتراود
گیاه خشک سال دشت فقرم — ز ابر جود منت میتراود

ظهوری صاف خواهد شد که از خود
نگاه عرض حاجت میتراود

بیار آن مهر خود بر من که گرد کینه بنشیند — بیفشان داغ غم بر دل که نقش سینه بنشیند

خونبهای خویش بر بیگانه ریزیم روز حشر
گر برای کشتن من آشنا را گرم کرد

چند میدانی که خواهد تاخت خواهد نرم شد
مژده ارباب وفا رخش جفا را گرم کرد

ناموس هر سو نمیداند بساط خیرگی
عشق و کالا نذار بازار حیا را گرم کرد

ناله را از بهر مجلس کرد آخر اثر
دود میکرد آتش دردی دوا را گرم کرد

در گلستان بر گل صحبت نشینم از غبار
نفس اخگر شد تف آهم صبا را گرم کرد

خواستم ایام را گردستی تعجیل اینچنین
جوش من در عافیت جولی بلا را گرم کرد

تا دهان بگشود و اعضا در صف مستان [illegible]
قلقل می از گلو ساقی ادا را گرم کرد

میتوان در جوش مالیدن ظهوری کوششی
کاه را این چون نگاهش کهربا را گرم کرد

لای خواران عشق رویانند
خاک خمیان عبیر بویانند

پیر میخانه بین و یکرنگانش
سرخ رویان سفید مویانند

تفته جانان کنند شعله بجام
گرچه با خضر هم سبویانند

داد و [illegible] داده اند و کم هم نسبت
این حریفان زیاده جویانند

راه گوشم همه حرف شنید [illegible]
چند گویان درشت گویانند

در گذر از میم ز شرم مدعیان
نرم چشمان چه سخت رویانند

ای ظهوری بگریه کار افتاد
پاک بینان نگاه شویانند

می عشقم از چشم تر می تراود
نهانیم حسن از نظر می تراود

بزهرش اگر برگرفتند کامم
همه از زبانم شکر می تراود

چه جوئی درین کوچه بندی تعلق
زبیگانگان شو که همخانه گردد

بافسانهٔ من مکن گوش ترسم
که خوابت به بیداری افسانه گردد

ظهوری شود آشنا دیده وقتی
که از دیدن غیر بیگانه گردد

سران در رزم مغفر بر ندارند
سر اندازند و خنجر بر ندارند

شررسان شعله گر خورشید بارد
چراغ از راه صرصر بر ندارند

شود بالین سری را آستانش
که در غوغای محشر بر ندارند

سخن بر سدرهٔ طوبی ست زان قد
بخود سرو و صنوبر بر ندارند

از آن آبی که حسرت کش شود خضر
چرا از جوی خنجر بر ندارند

بملک خود سران بیداد پیداست
که از راه سکندر بر ندارند

بشهر شور بختان شیر خوردم
که کام اینجا بشکر بر ندارند

رگ جان چون نمیکاوی بغرمای
که مژگان تو نشتر بر ندارند

گذشتم از درت این راه بکشای
که خونها هر طرف سر بر ندارند

ظهوری شکوه خوش باشاخ و بر گفت
ز نخل اینچنین بر به ندارند

داغ جا در مغز دل میخواست جا را گرم کرد
خون کف جوشی برون آورد ما را گرم کرد

کام در زهر هم فرو شد لذت شکر گرفت
جلوهٔ طوبی خنک سروی گیا را گرم کرد

مرحمت بین ذره می‌پرد ببال آفتاب
غمزه هم بر حسن شه عشق گدا را گرم کرد

ذوق عزت هیچ پاس حشمت آن لب نداشت
حسرت دشنام جوشی زد دعا را گرم کرد

گشته مارا تغافلت صدبار | چشم داریم خونبهائی چند

مدعی یک نگاه غافل گشت | عرض گردید مدعائی چند

کرده بیگانه زآشنایانم | عشق بیگانه آشنائی چند

ساقی ما بخانقاه نرفت | لای پالا نشد ردائی چند

مطرب ما ره حجاز نزد | مانده در کعبه پارسائی چند

میرود گرچه سیر قافله پیش | هست همراه روقفائی چند

مرهمهای درد اگرانیست | میشود رشک کش دوائی چند

از زوال تیرهٔ ظهوری کرد
صبح دریوزهٔ صفائی چند

جان را جائے بتن درآید | یادت چو بیاد من درآید

در سخنم بوصف رویت | پیرایهٔ صد سخن درآید

از فکر قد تو سرو وشمشاد | در سینه چمن چمن درآید

در باغ همه بهار روید | گر خار تو یاسمن درآید

ره باشد اگر بدیهٔ عشقت | بس شیخ که برهمن درآید

عیب است مباد آفت جیب | چاکے که بدوختن درآید

از عیش برآمدم ظهوری
باشد که غمش بمن درآید

عشق پرور هوس نمیداند | لایهٔ ملتمس نمیداند

بلبل و قصهٔ گل و گلزار | سخن خار و خس نمیداند

چه کاری نکرد دست فصاد مژگان
ز رگهای شوقش نیشتر میتراود

چه خوش ناخنی بند کرد دست وردش
ز ناله خراش اثر می تراود

چه پروانه از شعله بر میفروزد
تف جانش از بال و پر میتراود

در آن نخله خط امان از اسیری
که خونش بر تیغ خطر میتراود

بگو قاصد ار دانی این طرز باتی
زلال اثر از خبر میتراود

تماشای آرزوی کردم ظهوری
طراوت نگه کز نظر میتراود

به محشر کس از خاک سر بر ندارد
اگر تیغ تو سر دگر بر ندارد

همین عیب دارد گه خودنمائی
که اندازهٔ هر نظر بر ندارد

سبیلست زهرش برای چه شکر
حلاوت ازین بیشتر بر ندارد

چه عقد از شرمندهٔ میخورانم
عجب گر زمین اینقدر بر ندارد

مرا صرفه نیست در کنج کاوی
شنیدن پی هر خبر بر ندارد

نه آن سعی در صیقل سینه دارم
که شامم صفای سحر بر ندارد

با فتادهٔ میرسد سود کوشش
که جز تو بپه زاد سفر بر ندارد

بر و باد عرض خروش فغان را
نفس تا خراش اثر بر ندارد

گزند نظر را سپندی بسوزم
که داغ تو چشم از جگر بر ندارد

در کام بستی بروی ظهوری
بقفلی که جز زور زر بر ندارد

مانده باقی اگر جفائی چند
دارم خواهم ز خود وفائی چند

تماشای چشم اشک‌فشان لخت لخت جگر بر اندازند
پردهٔ شب بیاد دامن آه از جمال سحر بر اندازند
حسرت غمزه چون خورند فرو بنفس نیشتر بر اندازند
کوه را چون بلاله بطرازند خون دل تا کمر بر اندازند
اوج پروازشان اگر یکبال نرسد بال و پر بر اندازند
از سر ذوق سر بجای کلاه در نشاط خبر بر اندازند

چون ظهوری در آرزوی نثار
اشک رشک گهر بر اندازند

زد از شرر آه شبم مشعلهٔ چند با شغل غمت عار غم از مشغلهٔ چند
از بوی شراب تو چنین مست خرابیم کو تعبیه در هر بن مو حوصلهٔ چند
در بیع که خاطر سودا زدگانست آورده خیال تو فرو قافلهٔ چند
در هجر تو بسپردن جان بدعت ابود داریم مرو بستگی خوره گلهٔ چند
ویران شده دل کلبهٔ ویری نکند طرح تا صرف بنایش نکند سلسلهٔ چند
در دشت طلب گرم روانست که از برق در هر قدمی پیش فتد مرحلهٔ چند
از خشک لبانت نشمارند درین راه در آب نشان بر کف پا آبلهٔ چند
غصلی بسر آئیم ازین قرب که مار است دانیم میان گل و بو فاصلهٔ چند

بر بحث خرد چند نهی گوش ظهوری
از علم محبت بشنو مسئلهٔ چند

در دو کش صاف جام ما نخورد تنگ ساغر بنام ما نخورد

بال طوطیست در شکنجهٔ در	زاغ رنج قفس نمیداند
صید نخجیر شیر میخواهد	شاهبازی مگس نمیداند
تنگست آرزوی نعوا صیدش	هر که پاس نفس نمیداند
آخرین گام اولین قدمست	راهرو پیش و پس نمیداند
ناله از محملی خمیده روی	که زبان جرس نمیداند
دل با مهر خویش ساخته صرف	مهربانی بکس نمیداند

شد سراپا هوس ظهوری لیک
گه بپیری هوس نمیداند

در لبت حرف من نمیگنجد	گله ام در سخن نمیگنجد
بامید اینقدر نزیست کسی	بیش ازین زیستن نمیگنجد
هجرت آنجا که عرض جاه دهد	مرگ در جان و تن نمیگنجد
در غمت آنکه میرد از شادی	لاشه اش در کفن نمیگنجد
لب برافشای راز فتاد درست	سخنت در دهن نمیگنجد
یک سخن از تو طرح گردیدست	در هزاران سخن نمیگنجد
در نگاه فتادگان قدرت	جلوهٔ نارون نمیگنجد
گل خمارت بهار بر سر زد	خرمی در چمن نمیگنجد

خوش قوی پنجه ست بازوی عشق
چاک در پیرهن نمیگنجد

عاشقان چون نظر براندازند	پا فشارند و سر براندازند

رنج آسودگی کشیده دلم غم آسودگان چرا نخورد
گشت ظاهر ز خضر میل بقا وای او باطن فنا نخورد
قدم راه رو ز ره سپرست انتها گر ز ابتدا نخورد

چه خوش افگنده غم ظهوری را
اگر از دستگیر پا نخورد

در راه کسی اینقدر چنین نچینید چرا چنین وران زلف مشکین نچینید
قیاسی ندارد ز همدم چه بیسی کسی مهر در دل به تخمین نچینید
تو پروا نداری که بر من کشیدی چرا بر زخم گریه پروین نچینید
بمن کیست همدم درین استبازی حریفی که در عرصه فرزین نچینید
تذرو دل من نیاورده بختی که پرواز در بال شاهین نچینید
اگر زاری بلبل اینست ترسم گلی هرگز از عمر گلچین نچینید
ز پیراهنی گر شمیمی نیارد صبا عطر در برگ نسرین نچینید
به بستر چرا فتم کسی از برایم بجز خشت آن کوی بالین نچینید
ندارد دمی آنکه صد زخم بیرون ز تیغی بافسون تحسین نچینید
چنین خال کان شوخ بدکیش دارد چرا داغ بر سینه دین نچینید

ندارد ظهوری بهجر اضطرابی
که در خاطرش وصل تسکین نچینید

...دارم که رو از تیغ دلبر برنگرداند چو با مژگان در افتد رگ ز نشتر برنگرداند
...ه خنده را غیر از نهر همت نیست درمانی براه افتاد اشکم گریه لشکر برنگرداند

برتن از قهر چرخ موشده است — دشنهٔ انتقام ما نخورد

میفرستد اثر بناله پیام — گوشمال پیام ما نخورد

بر نیاید دل از هوس پختن — جوش از آه خام ما نخورد

داد پیراهن نسیم ز نیم — نمارستی گر مشام ما نخورد

دانه پاشی نه انچنان دانیم — که ملک پیچ دام ما نخورد

فیج اندوه ما ندیده فلک — تکمهٔ ازدحام ما نخورد

هر سر مایهٔ هوس دارد — حسرت پای بام ما نخورد

چون ظهوری گدای میکده ایم — کیست جم سے بجام ما نخورد

خرقم از تیغ چرخ وا نخورد — نزند روزگار تا نخورد

بجر یفان نقش باز بگو — ساده بازار کسے دغا نخورد

گرنه بنگیا نه گوی گرد ولب — حرف بر گوش آشنا نخورد

منعمان تکه دست فرد کنند — جز گدا زخم خونبها نخورد

نقش تسبیح بر کفش نه نهند — گر شراب تو پارسا نخورد

نزود پیش کار رسوائی — از طامت اگر قفا نخورد

خویش را مست اگر نخواهد ناس — می بیاد نیاز ما نخورد

سند گردید ناخن خس و خار — نیش رشکی رگ صبا نخورد

عجبی نیست زین نفس کمراست — گر اجابت دم دعا نخورد

میشود تیره بخت تر از زاغ — استخوان مرا هما نخورد

اغ سینه دادی منتی بر سینه میباید / بضبط راز مهری بر در گنجینه میباید
ماشای نزاکتهای عکسش دقتی دارد / جلای چشم دید و صافی آئینه میباید
بکار مهر استادم ز کس فردی نمیخواهم / دهم تعلیم آسایش دل بی کینه میباید
انگه عشق در معانی پروانه نقل افشان / مگس را بر سر خوان هوس لوزینه میباید
بقوی که مستان روزه خود دانند شنبه را / بی تکلیف زاهد در شب آدینه میباید
شیخ نو در آمد التفات کهنه رندان بین / بر پیر آمد سبالش باده پارینه میباید
لند چشم بد در پی مباد اطلس برازا نرا / دعای صاحبان خرقه پشمینه میباید
این کام و زبان نتوان فغان و ناله پروردن / ز شوق داغ خوش داغی ظهوری سینه میباید

خطیبم در ثنای شاه نورس خطبه میخوانم / بنای منبر از افلاک این نه زینه میباید

بزم عشق تو واعظ پیاله میگیرد / چه دیر کرده می دیر ساله میگیرد
بگلشنی که گذار تو نو بهار افتد / نگاه بوی گل و رنگ لاله میگیرد
رسانده جبهه بداغ تو ماه میرسدش / بزیب بندگی از طوق هاله میگیرد
چرا بخوان گدا اینچنین ننالد دل / برای داغ تو خود را نواله میگیرد
بشرح غم لب خاموش دفتری دارد / که متن هر سخنش صد رساله میگیرد
ببوی سنبل آهش جهان چو گرد / کسی که دلبر مشکین کلاله میگیرد
بخواجگی ننهم مسندی که بندگیم / قبول کرده و بختم قباله میگیرد
به پرده نظرم بخت عارضش نوری / که پرتو مه و خور را به هاله میگیرد
شکست طره ساقی تهیه ام بر خورد / بعشق عهد درستان پیاله میگیرد

که دیدست اینچنین صیاد قدرت آزمودت این
که زخم فربه از نخچیر لاغر برنگرداند

ثبات دیگر از مهر قرار و عهد خود بردم
مگر عهد و قرار خویش دیگر برنگرداند

ز گل زیباست درس بازی بلبل برگردن
بتحریک صبا آخر ورق گر برنگرداند

نباشد حشمتی در حبر گر نعلین پوشانش
گدای کوی عشق از سر گر افسر برنگرداند

فلک بیهوده گاهی درپی افتادگان افتد
ز سیر خویش ما را سیر اختر برنگرداند

بفانوس احتیاجی نیست داغ سینه روشنان را
چراغی بر نفروزم که صرصر برنگرداند

نبودم آگه از لبهای خشک دجله و جیحون
وگر سیلاب حسرت دیدهٔ تر برنگرداند

کجا سنده من های هوی شهر و کوه گردد
ز غوغای خودم غوغای محشر برنگرداند

ظهوری شاد ازین شادابی امید خود میزی
که ساقی خشک لب ما را ز کوثر برنگرداند

ز شمشاد بلندش جلوه های سدره پست آمد
سخن میرفت از رویش سخن بر به پست آمد

کمین شرط نیاز و ناز نو شد در زمان ما
چو دادم دست پیمان یادم از عهد الست آمد

خمار از مغز من ظرفی نبست و هم می بندد
از اینجا مست صهبا رفت از آنجا هر که مست آمد

برون کردم ز خلوت خویش را هنگام صحبت شد
ز خود در صحبت و جو بر خاستم وقت نشست آمد

بتخت خویش نازم نسبتی کردم درست آخر
چو زلف پر شکنجش دل بکار صد شکست آمد

حضیض فرش و اوج عرش را یکپایه میباشد
اگر یابی تفاوت عذر همت کن که پست آمد

براه تند سیل باده صافی چه میباید
بنای توبهٔ رندان که لایش پای بست آمد

ظهوری پای خوردی توبه بشکستی غلط باشد
ندانستی غنیمت کاینچنین ساقی بدست آمد

عجب باشد از جذب عشق زلیخا — که چون گرد خود کاروان بر نگیرد

بجلدی کبوتر کنم قاصدان را — پیامم اگر بر زبان بر نگیرد

کهن ژندهٔ خویش را می پرانم — نوی زر اطلس و پرنیان بر نگیرد

سبکروحی عاریت کن ظهوری — زهی ننگ اگر تن چو جان بر نگیرد

دلم را یمن مهر از کین برآورد — جبینم را بلطف از چین برآورد

بزرگیهای عشقم تربیت کرد — هم از خردی مرا غمگین برآورد

ز حشمت آسمان بستر نخواهم — برآیم آستان بالین برآورد

شمیم نسترن زار گریبان — ز مغزم خرمن نسرین برآورد

صبا در سنبل آن طره پیچید — ز هر چینی نافه صد چین برآورد

ز رویت داد گل ترتیب دفتر — که فال بلبلان رنگین برآورد

خوشا گنجشک دل بخت هما داشت — شکارت شد پر شاهین برآورد

شب هجران ز بس اختر شمردم — سرشک از چشم تر پروین برآورد

چه غوری چشم تر در گریه کرده است — ز غواصان که در چندین برآورد

ظهوری دلکشی گردش بآیین — اگر دشمن دم نفرین برآورد

ز نورانسبتی هرگز بجیب من نمی باشد — چه کار آید گریبانی که تا دامن نمی باشد

تل خاکسترم در سایه دارد تودهٔ سنبل — اگر اینست گلخن در جهان گلشن نمی باشد

سرانا میرود در رزمگاه عشق پا از جا — بجز زخم تبر بر مغفر و جوشن نمی باشد

زکار عشق و جنون جمع میشود خاطر
اگر بخویش ظهوری حواله میگیرد

حدیث داغ چه گویی نشانه میخواهند
ز آه گرم چه لافی زبانه میخواهند

امید هست که راحت نشین شود خاطر
که داغهای تو در سینه خانه میخواهند

کرشمهای خم ابرویت کمانداران
زجان نشانه و از دل نشانه میخواهند

خوشا تغافل سودای عشوه پردازان
برای دیدن پنهان بهانه میخواهند

شنیدهٔ همه کس پادشاه وقت خودست
ز بند و طوق اسیران خزانه میخواهند

ز لامیهای تری ذوق دارم ای مطرب
برای خشک نشاطان ترانه میخواهند

بسادگی که از آن قوم نقش خورده مباش
که خویش را بدو روی یگانه میخواهند

در معامله برچین مباد خواجه کسی
بآن متاع که اهل زمانه میخواهند

معاشران ظهوری ز بخت بیداران
برای خواب ظهوری فسانه میخواهند

خوش آن زمرغ کز آشیان برنپرد
ز تربت اگر خونفشان برنپرد

نفس را بپرواز افگند چرفت
چرا قصه از دوستان برنپرد

به بستان خبر دم رخ زرد خود را
که از ترس رنگ خزان برنپرد

کند شعلهای درونی کبابش
ببال نفس گر فغان برنپرد

نگویم خطرهاے دیوانگان را
که روح از سر عاقلان برنپرد

رمیده دلم بلبل گلبنی شد
که از راندن باغبان برنپرد

کجا شمع کو بدر پای کوبی
که پروانه دستک زنان برنپرد

گوید خبر از تیرگی روز ظهوری
هر فال که از دفتر ایّام برآید

جمع آن دل که ز آغاز پریشان افتد
سره آن سر که ز فکر سر و سامان افتد

زخم او نیست اگر راه بمرهم داند
درد آن نیست اگر در پی درمان افتد

تشنه تر میشوم آبم بچکانید بلب
ای خوشا تشنه که در چشمهٔ حیوان افتد

بره باد چراغم شود افروخته تر
میشود مشعل اگر بر دم طوفان افتد

غنچهٔ دل بشگفتن برد آن بلبل را
کز قفس بال کشاید بگلستان افتد

دست در جیب دری بسکه روان گردیدست
در گریبان چکنم چاک بدامان افتد

ذوق از عیدی طفلانه نباشد در عشق
عیدی آنرا که ز شمشیر تو قربان افتد

در پی نکهت موی تو دود چندانی
که گره در نفس نکهت ریحان افتد

بارو در شست ظهوری سرت از خویش فکن
که سر پرجگران بر سر میدان افتد

جنونم عقل را در بند دارد
دلم غم را ز خود خورسند دارد

زبان از حرف زهرش تلخ گردید
بشیرینی سخن بر قند دارد

بجز مهرش نمیباشد همائی
جهانی را سعادتمند دارد

نفس را از دو زخم در هم خیابان کرد
که هر آهم دو صد پیوند دارد

میان پر کرده دریا را بیک تک
چه راهی گریه ام در بند دارد

کند ساقی بنائی توبه را
که صد پابست از سوگند دارد

برو با صبح محبین خوان نصیحت
که گوشم امتلای پند دارد

نسیم آهی بدست آور که خود را بر دو دوشی
چرا هر موی بر تن زین هوس ع زن نمیباشد

بجاره بنفس حرف تمنا از زبان گفتم
حدیث کام در کام و زبان من نمیباشد

ز رشک نخچیر دل انبار داغ غم نمیبازم
که هرگز خوشه چین ما برق در خرمن نمیباشد

جگر موم است تاب آتش دوری کجا دارد
متابان کوره حیران دل از آهن نمیباشد

ز دور تا دربینایی روشنی بر شب نمی افتد
براه صبح کس را چشم بر روزن نمیباشد

حنائی از گل قربانگه من آن کف پا را
که خون هر که شد پامال در گردن نمیباشد

چه پروا گر جهان را سر بسر خون خطر گیرد
ظهوری در نهانی دوست را دشمن نمیباشد

تا چند تمنا پخم و خام برآید
تا چند سحر رود دم و شام برآید

از هیچ دلی رم نکند مهر غزالان
ای وای اگر رام تو آرام برآید

از کام اگر ناله برآید چه تفاوت
مشکل شود از ناله اگر کام برآید

در مزرعهٔ عشقست عجب آب و هوائی
گر ننگ بکارند همه نام برآید

این حوصله بر قطرهٔ گمنام که پیمود
خواهم که بدریا کشیم نام برآید

حاصل شد از آرزو سیم لیک به خواست
چون کام گدایان که بابرام برآید

در شکر خلاصی چه پر و بال فشاند
مرغی که برای قفس از دام برآید

در خانه خرابان فگند آتش دیگر
خورشید قیامت اگر از بام برآید

از دامن جم ادبی نکند دست غریبی
تا کام معا از تو بدشنام برآید

گر ضابطهٔ حسن ترا در نظر آرند
نور مه و خورشید همه وام برآید

میخواست تف آتشی از شعله چو بت
ترسیم که خاکستر ما خام برآید

...ر عشق دل آرامان تواند کوفت بیتابی — که هم آرام از دل هم دل از آرام بردارد

...قافلهای صیاد آفت حق نگهدارد — نگردد صید نخچیر یکه چشم اندام بردارد

...یان نگه را سیر چشمی عیب میباشد — ز حاجتمند میباید کریم ابرام بردارد

...کام دعا را شکرستان میکند آخر — چنین گر چاشنی از تلخی دشنام بردارد

...یان خالی کنم از حرف چشم افتد چو بر قاصد — نمیگویم لبش چون انیمه پیغام بردارد

...م از دل اغداران تحنگی در یوزه میخواهم — کمت خونی که جوشش آرزوی خام بردارد

...در طاعتگه زنار زریبان زهره ره یابد — سجودی تحفه پیشانی اسلام بردارد

...ازی غیبت چندانی که پای بسته کشتایم — رمیدهای بی پهنا شکار رام بردارد

...ز نگه اینان این رهست درمانده — بمحرمان حرم سالک اگر احرام بردارد

چو میپوید طریق وادی ناموس میباید
ظهوری توشه نیکی برای نام بردارد

قامتش بر سرو پهلو میزند — پیش رویش لاله زانو میزند

شاه زرسخمه سینه را در طاعتست — خویش را بر خنجر او میزند

میتوان سر پنجه خورشید تافت — ذره حرف زور بازو میزند

کاه را گوییم که برکن کوه را — ناتوانی لاف نیرو میزند

با جمالش میزند خورشید دم — در دمش شمشیر ابرو میزند

کاروان دعوی اعجاز را — راه آن چشمان جادو میزند

عشوه بر نرگس زد از چشم تو دست — شیر مردان را آهو میزند

لاله از روی تو کار رنگ ساخت — سنبل از موی تو بر رو میزند

زره پوشست جان از زخم پیکان | که این چشمان ترکش بند دارد
بزهر چشم چندان جا چشش نیست | جهان پر شور شکر خند دارد
بجا نبازان خود چندین ننازد | کمند فکاری که چون من چند دارد

ظهوری کرده روز خود چو مویش
همه شام سحر مانند دارد

مژه ها اشکبار باید کرد | دشت ها چشمه سار باید کرد
نمکی را مگر بشور افسرده | دل و جان فگار باید کرد
هر شبی موی را بوعده گری | دیده ای انتظار باید کرد
در جهان آنچنان هوائی نیست | سر کو اختیار باید کرد
پاس عهد و قرار باید داشت | ترک صبر و قرار باید کرد
تا جگر پاره گشت بکنار | لخت دل در کنار باید کرد
همه کاران چه مجتبی رانند | خویش را هیچکار باید کرد
بر پر اینده ام کبوتر دل | شاهبازی شکار باید کرد
میکنم سینه با همین جگر | که جا غش قمار باید کرد
جانب عشق خویش فتاده عزیز | بعزیزیم خوار باید کرد
داغش افگند بر درون گذری | جگری برگذار باید کرد

شد ظهوری علم بسر سبزی
یاد او را بهار باید کرد

خوشا رندی که کامش از شرابت کام بردارد | شد حرف جم از لب بدین جام بردا[illegible]

بجای شوق درد دل صبر کشتم
بجز من گندم خود را که جو کرد

بهار گلشن رخ فصل خط است
که من گر دیده عشقم حسن نو کرد

شراب از خوی برویش تخم افشاند
توان خورشید از رویش درو کرد

ظهوری محملی انداخت در پیش
که دیر و کعبه را دنبال رو کرد

داغ درون چو شعله بیرون برآورد
در چاره گریه موجه جیحون برآورد

تا فصل حشر از سمن و لاله نو بهار
لیلی همه ز تربت مجنون برآورد

شیرین کجا ز رحم بگلگون دهد عنان
فریاد اگر سرشک نه گلگون برآورد

سنجیدکی به پله عشقم هوس شدست
آری سبک گران و کم افزون برآورد

نم در کجاست خواهش عشقم جگر مکید
کو نشتری که از رگ من خون برآورد

نم جان گداست لب بکیدن سپرده اند
زهری نخورده ام که کس افیون برآورد

…ورده حسن دعوی روشن سوادی
تا سر ز خط عارض او چون برآورد

…دوست عاشقست فراق و وصال او
تا خویش را بعشق کسی چون برآورد

…های جان من همه ننوشته میرود
میبایدش نشست که مضمون برآورد

…در رزم عشق عقل و سپاهش چه عاجزند
در روز گیر و دار شب خون برآورد

هر کس که سجده پیش براهیم شه کند
از سجده سر بفر فریدون برآورد

سود آنکه دهر که ظهوری بمهر شاه
دهرش بهر معامله مغبون برآورد

…یره چشمیست حیا گر بنظر پردازد
مدعائیست دعا چون باثر پردازد

حسن می سنجد با بروی تو ناز | ببین ترازو و در کفش مو میزند

شکر کز مهر ظهوری هست خوب
هرچه برگوش تو بدگو میزند

چیده ام بر هوس دکانی چند | سود خود کرده ام زیانی چند
خاطرش غنچه باند آنکه بچید | از گلت باغ و بوستانی چند
بر سر انگشت پشت دستم ماند | خواستم بر لبش نشانی چند
لعل و یاقوت تراگر خواهی | ریزم از دیده بحر و کانی چند
کشتی ساحلی خطر دارد | بکنار آورم میانی چند
سجده یش تو قصه ببالد | گشته هر حرف داستانی چند
نه در آتشگه غمت دارم | خشک تر از نی استخوانی چند
پای در جستجو ز کار افتاد | در سراغ افگنم زبانی چند
خنجر در آتش ست از آبش | در محبت نکند جانی چند
سینه بازار میزند که داغ | هر طرف وا کند دکانی چند

نشنود قصه ظهوری را
نکند گر بد فغانی چند

بهار آمد ز دل غمها درد کرد | بمی زاهد ردای خود گرو کرد
فغان و ناله رسوا زمانیست | دلم با دردش این گفت شنو کرد
تبارک لبکه مجنون چاک افشاند | بهامون بیشتهارا جمله گو کرد
کشاد ابرو و دربان کجا رفت | بیارا در لبش بختم برو کرد

شکیب و صبر و دل و دین ببادرفت همه — چنانکه هوایش هنوز تا چه کند
اگرچه خیر نگیرم امید هر زبان دل هم — بروز وصل ندانم بمن حیا چه کند
بهر کسی شده کاری حواله روز نخست — خطاست شکوه جفا گر بجز جفا چه کند

نبود جای دران دل بجز ظهوری را
نمانده است بر آتش بزم جا چه کند

هوشیاران را میت بیهوش کرد — حرف سازانرا غمت خاموش کرد
مبتلایان قدیمی را بنو — پیچیش مو حلقه در گوش کرد
تا رود بیرون بجوش از خون خویش — عشق در جام خم سرجوش کرد
دل حریف زخم بیرحمان نبود — حسرت خود را تمنا نوش کرد
چشم ساقی با وجود آن شراب — داروی در کار عقل و هوش کرد
تلخی دیدن چه شیرینم بکشت — خضر جام زهر رشکی نوش کرد
باید امروزش سراپا شد نگاه — آنچه با من از تغافل دوش کرد
ذره را نازم که امید فراخ — سعیها در تنگی آغوش کرد
میکنم بازی به پند ناصحان — عشق طفلانم چه بازی گوش کرد

شد ظهوری عمرها همدست غم
تا نفس با آه او همدوش کرد

چمن چو باگل رویش قمار میبازد — چه باغها بجهیز بهار می بازد
چنین که دل شده مفتون وعده بیمی — که خویش را بره انتظار می بازد
بایین فروغ زر آفتاب اگر تحورد — گداز کوزه و داغش عیار می بازد

جمع گردید دل و سینه براحت افتاد | وقت آنست که داغت بجگر پردازد
زخمی تو ز دل اندیشهٔ مرهم راند | هر که زهر تو خورد کی بشکر پردازد
چیست سامان که بل ریخت کشد از رویش | پا نبه بر سر آنکس که بسر پردازد
عطر آهست که در سنبل مو پیچیدست | تازگی در گل رود دیدهٔ تر پردازد
دیده را سرمهٔ دیدار کشیدیم بچشم | شامم از پرتو روی تو سحر پردازد
ای خوشا حال خیال تو بخاطر پرداخت | زین چه خوشتر که خجالت بنظر پردازد
لب خود از بوسه تهی بر قدم قاصد شد | حق دهد هوش که گوشم بخبر پردازد
چرخ از تیرگی انجم خود داغ شود | تیره روز تو چه از آه شرر پردازد

رفته بیرونقی کار ظهوری از حد
عیب شاید که باحوال هنر پردازد

دلی که کرد بدرد تو خو دوا چه کند | کسی که گشت شهید تو خونبها چه کند
کسی که فرق هوس دارد از خجسته پیان | اگر نه فرق کند در ره تو پا چه کند
چمن ببوی تو هر روز تازه میگردد | اگر تو تیغ کشی رایت صبا چه کند
لبت ببوسه بخیل و گدائی اول | چه وعده‌ها که نشد کهنه تو گدا چه کند
بروی زخم در شورت مبند چنین | خوشست قفا و به بیگانه آشنا چه کند
سبک مباد اثر مدعا چو سنگین ست | بغیر ازین که تا بازو کرد دعا چه کند
خراب جائی من گشته عرض و آمدنش | مقرری شده تا ناز اقتضا چه کند
جدا ز هم نتوان کرد گرم خونا نرا | عبث ز سینهٔ من داغ خود جدا چه کند
بهر رهی که رفت پیش ره برد آیم | زمان زمان نکند روی بر قفا چه کند

باشک سرخ و رخ زرد کی توان پوشید
که عشق در دو نهان آشکار رنجش کند

کند ز چهرهٔ خوی کردهٔ تو دریوزه
طراوتی که بگلها بهار رنجش کند

کسی که گشت بطوفان گریه دریائی
بر او هزار میان در کنار رنجش کند

ز شعلهٔ خوی خود این شکوه بزبان دارم
که داغ بر جگر داغدار رنجش کند

هزار صید شود کشته بر سر یک زخم
اگر شکاری خود بر شکار رنجش کند

چه خشم و ناز که ناکرده ماند و وقت گذشت
بکرو سعی که بیزار و یار رنجش کند

برون نکند مژه پنجه در گهر بخشی
که در اشک بجیب و کنار رنجش کند

کسی بعشق بتان خیر بنید از زنار
که دلق تقوی خود تار تار رنجش کند

ز شور خندهٔ او روزگار ممکن شد
که بر نمک دل و جان نگار رنجش کند

در اعتبار ظهوری ست صد یک اغیار
ازین چه سود که موی هزار رنجش کند

خوش آن کز بهر آسایش ز رنجیدن برون آید
هنر بینی کند وز عیب نادیدن برون آید

توان چشمی برویش دو تماشا آشنا کردن
برویش گر نگاه از ظلمت دیدن برون آید

زمانی از زبان لاف گفتن آیدم باور
که گوش از عهدهٔ بیغاره نشنیدن برون آید

ازان بشیم که پیشی را بپا سنگ کمی آرم
کسی این تله گر خواهد ز سنجیدن برون آید

بتیغ ناله قفلی بدهان از هر نفس بندم
اگر دانم که درد از دل بنالیدن برون آید

مبادا خار راه هجر در پا هیچ دشمن را
بکاوم تا بناوک گر بکاویدن برون آید

بهار آمد بنرگس باغ دارد چشم بر راهست
که گل از غنچه میخواهد بگلچیدن برون آید

بامید جوابی گوشش بر خود تا بکی پیچید
شود روزی که روزی لب ز پرسیدن برون آید

گرو مبند صبا گو تتار طرهٔ او | که عطر قافلهای تتار سے بازد
بساط خویش بصحرا اگر کشد در عشق | هزار سینه فزون لاله زار سے بازد
اگرچه هیچ غزالی نه اینست این چشم | ولی زهره نگاهی شکار سے بازد
چنین که نغمه فتادست در پی نفسم | ز ناله گر نرود در حصار سے بازد
کسی نباخته بهتر قمار عشق از من | دگر بکیسه رود روزگار سے بازد

به نرد عشق ظهوری ز پا کنار نهست
بهست و بود شکیب و قرار میبازد

کسی از عشق آب رو هوس کرد | که خاک ره بفرق ملتمس کرد
ز هر کس همتے دریوزه مکین | مگر خود را توانی هیچکس کرد
چمن چون نشگفد در سیر کویش | گل و ریحان خود را خار و خس کرد
بچشم دعوی ابرست بیجا | که دیدم چشمه بیشش گریه بس کرد
ازین افغان که بلبل کرده در دام | نه تنها خود چمن را در قفس کرد
شد ایمن از گسستن رشتهٔ عمر | خوشا آنکس که آن را آهسته نفس کرد
زهی بیگانگی کامد چنان پیش | که هر جا آشنائی بود پس کرد
بشنبه بلطف جامی جبهه دانست | ازان همسایگی با او هوس کرد

ز بیدادش ظهوری مانده محروم
مبین بیچاره داد از دادرس کرد

صبا ز کوی تو کحل غبار بخش کند | ز چین موی تو مشک تتار بخش کند
ز طرهٔ تو پریشانی که گردد جمع | بحال شیفتگان روزگار بخش کند

ستم اینکه در نگاه نخست از خویش بیش افتم
فتادن در قفای رهنما از من نمی آید

می افتد خطا تیرم ولی چشمم بتیر سد
بلی از شست بگشادن خطا از من نمی آید

اثر گو راه می بین و اجابت لابه گو میکن
برای مدعای خود دعا از من نمی آید

بحمد الله بهم بستم شرمنده وز زخمش
از دگر درد می آید دوا از من نمی آید

بجلدی چون نگاه تیز بینان قاصدی خواهم
نشستن بهر راه صبا از من نمی آید

بعرض مدعا بیهوده در آیم چه میرانی
ظهوری در خوی خجلت شنا از من نمیاید

فصل مینا و جام میگذرد
زاهد از ننگ و نام میگذرد

روز ساقیست خون توبه حلال
زندگانی حرام میگذرد

حلقه در گوش پختگان دیدم
چه سخنهای خام میگذرد

خارج مبحثم بجمله اند
بحث خاص و عام میگذرد

رفته در جام زهر ناکامی
کامم از شهد کام میگذرد

سخت تیز است آتش هجران
شهد عمر از قوام میگذرد

در فراقت ز سایهٔ آهم
چه سحرها بشام میگذرد

بود قارون دلم بصبر و سکون
روزگارش بوام میگذرد

حد من نیست سجده در بزمم
گر چه رایی سلام میگذرد

دل بسر انتخاب غم دارد
مشکلست از کدام میگذرد

کارت از عمر نیمکاره هنوز
غافلی و تمام میگذرد

شد ظهوری ز دشمنان پامال

ظهوری بسته تعویذی ببازوی خود از موی
که در شب گردی کوی از ترسیدن برون آید

سود عشق آن قدر نمیباشد
صبر اگر در سفر نمیباشد

لب بی ناله را که لب خواند
سر بی درد سر نمیباشد

در دل بیدلان غمزه پرست
رگ بی نیشتر نمیباشد

کوه کاه ست در ترازوی عشق
کمتر و بیشتر نمیباشد

ای خوشا گریهای خشک لبان
ابر را چشم تر نمیباشد

تلخکامی بشورم آوردست
چاشنی در شکر نمیباشد

بخت فیروز دوستان دارند
دشمنان را ظفر نمیباشد

کوه را زیر بار هجر انست
مهر ها را کمر نمیباشد

لب بدشنام با دیش آلود
که دعا بی اثر نمیباشد

غالباً مرده بخت خفته من
ورنه خواب انقدر نمیباشد

با ظهوری دگر مشو زنهار
که ظهوری دگر نمیباشد

گمان داری که جز مهر و وفا از من نمی آید
چو تقلیدم بشور اند چرا از من نمی آ[ید]

اگر غیرت کند لازم که راه بیری پویم
روم تا انتها لیک ابتدا از من نمی آ[ید]

عزیزان بر نمیدارند لب از شکوه بیجا
شکایت هم اگر باشد بجا از من نمی آ[ید]

بطاقت نسبت دل دورتر از من جیا بی
بگفت مصلحت بی افترا از من نمی آ[ید]

ز طفلی کرده عشقم تربیت خود را بر آوردم
بتسلیم و رضا چون و چرا از من نمی آ[ید]

ان گرچه دهر طرز خرام تو زمین را — ننشیند که نعلان قوت رفتار ندارد

رکو تیو پرواز کنان بلبل و قمری — گل با دبران سرو هوا دار ندارد

آرایش گلنار بجنس رسم بنبود است — گل چشم بران گوشه دستار ندارد

از ناکسیم تربیت عشق بر آورد — نازش ز نیاز چه منی عار ندارد

ا چند فرو چیدن و برچیدن دکان — کالاے وفا رونق بازار ندارد

مشکل که شود مانع رفتن تو گفتم — بر پند ظهوری بر و اظهار ندارد

آرزو رفته ام از سینه بحسرت سوگند — دل فراغت زده گردید بمحنت سوگند

انتظارم چه جگرها که نداد ست بخورد — سیر گردیده ام از وعده بمدت سوگند

صرف گردید همه عمر بپائیدن وقت — عرض احوال فراموش بفرصت سوگند

بلب خویش تو خود رحم نداری ناصح — رحم برگوش اسیران نصیحت سوگند

آن بلاها همه دل بر سر من می آرد — بپرسش میکنم از سینه بجرأت سوگند

اگر از تیغ و سنان تو برون آمد زخم — مرهمی مهبت زانان نیست براحت سوگند

بر تنم از رگ ولی ار قسم داغی سر ده — محتشان زهر فراقم بمروت سوگند

خواری از کیست چرا جمله عزیزی جویند — هم بعزت قسم و هم بذلت سوگند

خصم کو عجز مرا صبر تصور میکن — نیستم مرد عداوت بمحبت سوگند

تنگدستان چه دل از دست فراخی دارند — نشود صد همه یک هیچ بهمت سوگند

بر سر کوی شه احوال غریبان دیدم — ظلم بر اهل وطن رفته بغربت سوگند

خوی از جبهه ترا وید ظهوری صدبار

وز سر انتقام میگذرد

آنچنان شو بیا ترا سوگند — که خوری هم بجان ما سوگند

بر جفای تو عاشقست وفا — بجفا کار بیوفا سوگند

از جدائی نه دل نه جان نماند — بدل و جان جدا جدا سوگند

بر دوای کسی ندارم چشم — بهمین درد بی دوا سوگند

حرف بیگانه در زبانم نیست — بسخنهای آشنا سوگند

جان ببوی تو میبرد جانی — بهواداری صبا سوگند

تا نیم نیست در پریشانی — بسر طرهٔ دوتا سوگند

در غلامی گریز پای نیم — بشکیب گریز پا سوگند

زاغ خود بهتر از تذرو کسان — بهمایونی هما سوگند

باده با شاهدان حرام مخور — بحریفان پارسا سوگند

کوششی در قضای بی صبری — باسیران خوش ادا سوگند

گاه شو در کشاکش غم و درد — بکششهای کهربا سوگند

آبرو در طلب بباد مده — بعرق ریزی حیا سوگند

رو ظهوری ذلیل حرص مباش — بگدایان پارسا سوگند +

شیدای تو با دیر و حرم کار ندارد — افگنده ز کف سبحه و زنار ندارد

گر دیده چراغ نگه از روی تو روشن — خورشید درخشانی رخسار ندارد

رضوان بسر راه صبا برده مشامی — جیبی بگشا خلد سمن زار ندارد

وای آن سر که باندازه سامان نخشند

غزالان کز نگه دامی نسازند — چنین دامها بخود رامی نسازند

سلامت از بتان بر خویش لرزد — چه سازم گر باسلامی نسازند

خوش انجامان که صبحی بنخیزند — که اندود جگر شامی نسازند

لبی و صد دعا دارند اسیران — رسد شان گر بدشنامی نسازند

بخرج صبر و طاقت چون بس آیند — اگر اکسیر آرامی نسازند

گدایانش سفال خویش خواهند — جم اند اما بهر جامی نسازند

فغان از قاصدان بی تصرف — ز خود یکبار پیغامی نسازند

هوا داران بر آورند جوشی — اگر کاریست از خامی نسازند

بنقص آرام را سازند بدنام — گریبان هم با بامی نسازند

نه آن رهست کانجا ره نوردان — دو عالم طی بهر گامی نسازند

خموشی بر ظهوری گشت لازم — برالیش هردم الزامی نسازند

هیچگه نام من رستم نزنند — که ز شوخی بران قلم نزنند

خار کویش بپاس عزت خویش — بر گل و لالهٔ ارم نزنند

بر جگر نشگفد گل داغش — صد چمن سینه تا بهم نزنند

زده بر سنگ او برهمن پای — سنگ چون بر سر صنم نزنند

گشته زخمش حرام جز بیمن — داد این آهوی حرم نزنند

بفزونی مباد آه علم — آه بر چرخ دگر علم نزنند

مهر گردید لب خواهست بخجلت سوگند

از پیچ و این داغ که از سینه برآمد   زنگار بدل گشتم و آئینه برآمد

تسهلست صفای دل خود جوهریان را   درج دُر مهرست که از کینه برآمد

چون هی حجابت دگری نیست در ایام   یکشنبهٔ ساقی بصد آدینه برآمد

بی ذکر تو از سبحه اگر تخم فشاندم   زنار شد از خرقهٔ پشمینه برآمد

اسباب گدایان همه در عشق بشد صرف   سهلست اگر شاه ز گنجینه برآمد

هر چند که گرمست دل صبح بخورشید   در آرزوی داغ تو از سینه برآمد

شستست از شکر شهدلبان دست ظهوری
در کام و زبان زهر ز لوزینه برآمد

نکهت از سنبل موی تو بریحان بخشند   گونه از لالهٔ روی تو به بستان بخشند

سازدش سادگی نقش نگارستانی   خاطری را که ز یاد تو به نسیان بخشند

تیز شوقان بره کعبه بی راحت خود   پای از دیده کنند و بمغیلان بخشند

دیت مذهب عقلست کف سیم و زری   ملت عشق نگر عید بقربان بخشند

حیف بادی نخورد بر دل تفتیدهٔ من   دارم امید که چاکی بگریبان بخشند

دل عشاق بموئیست ز خوبان دربند   تاری از طره باین جمع پریشان بخشند

چکنم شکر رهای کمان ابرویان   بر دلم شست گشایند که پیکان بخشند

روش و قاعده نیست سیه روزان را   که فروزند چراغی و بطوفان بخشند

خندهٔ غنچه سر از جیب نیارد بیرون   تازه رویان چو گل گریه بدامان بخشند

فکر اسباب ظهوری ز دل انداز بعدن

جان گرچه دهد طرز خرام تو زمین را
بنشین که زبان قوت رفتار ندارد

در کوی تو پرواز کنان بلبل و قمری
گل با دبران سرو هوا دار ندارد

آرایش گلزار بجز رسم نبود است
گل چشم بران گوشه دستار ندارد

از ناکسیم تربیت عشق برآورد
نازش ز نیاز چو منی عار ندارد

تا چند فرو چیدن و بر چیدن دکان
کالاے وفا رونق بازار ندارد

مشکل که شود مانع رفتن تو گفتم
هر چند ظهوری بر و اظهار ندارد

آرزو رفته ام از سینه بحسرت سوگند
دل فراغت زده گردید بمحنت سوگند

انتظارم چه جگرها که نداد ست بجور
سیر گردیده ام از وعده بمدت سوگند

صرف گردید همه عمر بپاییدن وقت
عرض احوال فراموش بفرصت سوگند

بر لب خویش تو خود رحم نداری ناصح
رحم بر گوش اسیران بنصیحت سوگند

آن بلاها همه دل بر سر من می آرد
بدر رشک میکنم از سینه بجرأت سوگند

اگر از تیغ و سنان تو برون آمد زخم
مرهمی بهتر از آن نیست براحت سوگند

برتنم از رگ و پی ارقم دافعی سر زده
مچشان زهر فراقم بمروت سوگند

خواری از کیست چرا جمله عزیزی جویند
هم بعزت قسم و هم بذلت سوگند

خصم کو عجز مرا صبر تصور میکن
نیستم مرد عداوت بمحبت سوگند

تنگدستان چه دل و دست فراخی دارند
نشود صد همه یک هیچ بهمت سوگند

بر سر کوی شه احوال غریبان دیدیم
ظلم بر اهل وطن رفته بغربت سوگند

خوی از جبهه تراوید ظهوری صد بار

هر که دم در میان ناله زند | برود بر کناره دم نزند
همه جا غم بهای دل سپرست | دل برای چه تیغ غم نزند
گریه بر ما مباست اگر ندود | اشک گلبانگ بر قدم نزند

جام عادل شهی ظهوری خورد
دهر حرف سفال جم نزند

بتان خود را چنان زیبا بسازند | که در هر لحظه صد شیدا بسازند
فسون عشق بر خوبان دمیدست | که پنهانی بهر رسوا بسازند
از ایشان زور و زر عشاق زاری | علاجی نیست شان با ما بسازند
بلندیهای عالم حرف سستی | شکر حرفان درین سودا بسازند
نه پروازم بپاس صبر و طاقت | اگر دزدان باین کالا بسازند
نگر دند آشنای عشوه سازان | که از مجنون من استغنا بسازند
برای بیدلان سازند صد خیر | برای خویش یک پروا بسازند
بهنگام وفای وعده خوبان | نه یک امروز صد فردا بسازند
چه نرمی در عبارت دلبر آراست | بهر دل صد هزاران جا بسازند
خوشا زود لیده مویانی که در مغز | بلی سیر جنون صحرا بسازند

ز رندانم ظهوری گرچه دانی
سزد گر زندیم تقوی بسازند

سر خود را بنازم خاکساری می‌نیازد | ندارم شکوه از درد درمانم نمی‌سازد
نمایان تر شود از پرده پوشی رازهای من | در سوایان دهر عشق پنهانم نمی‌سازد

وای آن سر که باندازه سامان نخشند

غزالان کز نگه دامی نسازند / چنین دلها بخود رامی نسازند

سلامت از بتان بر خویش لرزد / چه سازم گر باسلامی نسازند

خوش انجامان که صبحی بنجیزند / که از دود جگر شامی نسازند

لبی و صد دعا دارند اسیران / رسد شان گر بدشنامی نسازند

بکنج صبر و طاقت چون بس آیند / اگر اکسیر آرامی نسازند

گدایانش سفال خویش خواهند / جم اند اما بهر جامی نسازند

فغان از قاصدان بی تصرف / ز خود یکبار پیغامی نسازند

هواداران بر آورند جوششی / اگر کاریست از خامی نسازند

بنقص آرام پاسازند بدنام / گریبان هم با بامی نسازند

نه آن رهست کانجا ره نوردان / دو عالم طی بهر گامی نسازند

خموشی بر ظهوری گشت لازم / برالیش بردم الزامی نسازند

هیچگه نام من رستم نزنند / گه ز شوخی بران قلم نزنند

خار کویش بپاس عزت خویش / برگل و لاله ارم نزنند

برجگر نشگفد گل داغش / صد چمن سینه تا بهم نزنند

زده بر سنگ او برهمن پای / سنگ چون بر سر صنم نزنند

گشته زخمش حرام جز بر من / داد این آهوی حرم نزنند

بفزونی مباد آه علم / آه بر چرخ اگر علم نزنند

مهر گردید لب خواست بخجلت سوگند

از پرتو این داغ که از سینه برآمد | زنگار بدل گشتم و آئینه برآمد
شرطست صفای دل خود جوهر یا نرا | درج در مهرست که از کینه برآمد
چون می بحکایت دگری نیست درایام | یکشنبه ساقی بصد آدینه برآمد
بی ذکر تو از سبحه اگر تخم فشاندم | زنار رشد از خرقه پشمینه برآمد
اسباب گدایان همه در عشق بشد صرف | سهلست اگر شاه ز گنجینه برآمد
هر چند که گرم است دل صبح بخورشید | در آرزوی داغ تو از سینه برآمد

شست از شکر شهد لبان تو ظهوری
درکام و زبان زهر لوزینه برآمد

نکهت از سنبل موی تو بریحان بخشند | گونه از لاله روی تو به بستان بخشند
سازد و شش سادگی نقش نگارستانی | خاطری را که زیاد تو به نسیان بخشند
تفرشوقان بره کعبه بی راحت خود | پای از دیده کنند و بمغیلان بخشند
دیت مذهب عشاقست کف سیم و زری | ملت عشق نگر عید بقربان بخشند
خند بادی بخورد بر دل تفتیده من | دارم امید که چاکی بگریبان بخشند
دل عشاق بموئیست ز خوبان در بند | تاری از طره باین جمع پریشان بخشند
حیکنم سلسله گرههای کمان ابرویان | بر دلم شست کشانید که پیکان بخشند
روش و قاعده انیست سیه رونان را | که فروزند چراغی و بطوفان بخشند
خنده غنچه سر از جیب نیارد بیرون | تازه رویان چه گل گریه بباران بخشند

فکر اسباب ظهوری زدل انداز بطاق

اگر در باغ می بینیم گلم در چشم می افتد
غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی سازد

نفس را نالهای قیمتی در بیع می باید
بسودای محبت دره ارزانم نمی سازد

که باشم من که چاکی در غمش بر جیب خود دوزم
گرفتم دست خود صد ره گریبانم نمی سازد

چرا از شور بختیهای خود در زهر ننشینم
لبش یکره به تلخی شکرستانم نمی سازد

نشاط من مگر گردیده بازم ده من عاشق
لب خندان من با چشم گریانم نمی سازد

کند تا در اندازان غبار چین گیرائی
شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمی سازد

بخشکیهای زهد ابایم با آنکه می بینیم
پر کاهی چرا چون زر بدامانم نمی سازد

ظهوری سید در دم خوش بلند افتاد کاین
گذشت از ناله جز فریاد و افغانم نمی سازد

ز آه سوختگان تو آه می سوزد
براه گرم روان تو راه می سوزد

سپهر مجمره گردان برای دفع گزند
سپند پرتو خورشید و ماه می سوزد

فسرده جلوه خورشید روی گرم است
که تا نگاه کند کس نگاه می سوزد

کشیده آتش غم شعله در گرفته شبم
یقین شدست که روز سیاه می سوزد

ز اشک شور دران دشت تخم میکارم
که آب برق بجوی گیاه می سوزد

بر آتشی زدم از مغز استخوان روغن
که کوه چرب تر از برگ کاه میسوزد

ز هفته روز در آتش فتاده خود را
اگر برون نکشم سال و ماه میسوزد

چنان بجانب من گرم گرم می بینید
که بر حسود دلم گاه گاه می سوزد

بخلد عفو ظهوری اگرچه افتاد ست
همان بدوزخ شرم گناه میسوزد

هر که دم درمیان ناله زند / برود بر کنار و دم نزند

همه جا غمزهای دل سپرست / دل برای چه تیغ غم نزند

گریه بر پا میاسے اگر ندود / اشک گلبانگ بر قدم نزند

جام عادلشهی ظهوری خورد / دم حرف سفال جم نزند

بتان خود را چنان زیبا بسازند / که در هر لحظه صد شیدا بسازند

فسون عشق بر خوبان دمیدست / که پنهانی بهر رسوا بسازند

از ایشان زور و زر عشاق زاری / علاجی نیست شان با ما بسازند

بلندیهای عالم حرف تلخے / شکر حرفان درین سودا بسازند

نه پروازم بپاس صبر و طاقت / اگر دزدان باین کالا بسازند

اگر وندر آشنای عشوه سازان / که از عجز من استغنا بسازند

برای بیدلان سازند صد خیر / برای خویش یک پروا بسازند

بهنگام وفای وعده خوبان / نه یک امروز صد فردا بسازند

چه حرجی در عمارت دلبر آراست / بهر دل صد هزاران جا بسازند

خوشا ژولیده مویانی که در مغز / بی سیر جنون صحرا بسازند

ز رندانم ظهوری گرچه دانی / سزد گر زندیم تقوی بسازند

سر خود را بنازم فکر سامانم نمیسازد / ندارم شکوه از درد و درمانم نمیسازد

نمایان تر شود از پرده پوشی رازهای من / ز رسوایان دهرم عشق پنهانم نمیسازد

بزم خیال شان بصد آرایش عشرت — اصل وصال فرع تخیل گرفته اند

سازند کاشکی قفس از چوب سرو گل — آهن دلان که قمری و بلبل گرفته اند

در عشق گفتگو بخموشی حواله است — اهل نظر نگه ز تغافل گرفته اند

از روی و موی دوست ظهوری چمن چمن
در بدل رنگ و بوی گل و سنبل گرفته اند

مستان که چاک جیب بدامان سپرده اند — لبها بجای نقل بدندان سپرده اند

گر دل نهاده چیست بدلبر نهاده اند — ور جان سپرده نیست بجانان سپرده اند

پیچند در رساله هنگام انتقام — طومار یاد داشت به نسیان سپرده اند

در ذره آفتاب ودیعت توان نهاد — آری بقطره قلزم و عمان سپرده اند

از عاشقان بگو که نباشند سست عهد — هر محکمی که بود به پیمان سپرده اند

عاشق تلاش درد و درمان چه میکند — دارو گمان که درد بدرمان سپرده اند

زندانیان بحبس نشینند تنگدل — زین باغ و بوستان که بزندان سپرده اند

انگشت مجرمان ست کلید در بهشت — باور نمیکنم که برضوان سپرده اند

در راه کعبه پای فکاری ضرورتست — خوش مرهمی بنوک مغیلان سپرده اند

آتش بلند کرده ظهوری بباد آه
روشندلان چراغ بطوفان سپرده اند

به بیتابی خوشم کز تاب غم بیتابم اندازد — که ترسم خویش را آسودگی در خوابم اندازد

حرامم باد راحتهای خاشاک تر پهلو — اگر در خار خار بستر سنجابم اندازد

بآه سرد خویش از سینهٔ گرم این نشان دارم — که گر دود برق ور در خرمن سیلابم اندازد

کام بخشان که کام ما ندهند / هیچ جا کام کس بجا ندهند

حرف بیگانگان بپرس هزار / لب بیک حرف آشنا ندهند

می خمخانهٔ محبت خود / جز برندان پارسا ندهند

عاشقان را بخلوت دل خود / جا دهند و ببزم جا ندهند

تیز تر باد چشم بینایان / خاک ره شان بتوتیا ندهند

میتوان داد دین بعشق بتان / داده اند اهل دل چرا ندهند

دل بدل میشود بدل در عشق / نتوانند برد تا ندهند

غازی آنانکه در بساط گداز / سینهٔ مفت در عزا ندهند

از نفس زهرهٔ شکسته دلان / ناله واری بصد دوا ندهند

خفته گردند هر سحر افلاک / سینه گر بچاک وا ندهند

دلبران دلبری دهند بباد / خویش را گر بیاد ما ندهند

نشوم آشنای خون ریزان / جز بشرطیکه خونبها ندهند

از جفا راحت ظهوری بین / دیگران زحمت وفا ندهند

آنانکه خو بنکهت کاکل گرفته اند / در بوستان دماغ ز سنبل گرفته اند

وقعت نمی نهند قرار و شکیب را / پاسنگ کاه کوه تحمل گرفته اند

بربسته اند صرفهٔ اوقات خویشتن / ایام گل ورع گرو مل گرفته اند

در کوی فقر پشت بدیوار احتیاج / خود را بترجمان توکل گرفته اند

از بسکه کرده اند مدارا بدشمنان / اقلیم دوستی به تغافل گرفته اند

ظهوری در بروی دوستان از دوستی بستم
چو با غمناک ننشیند کسی غمناک برخیزد

دیده حیرت زده شد فرصت دیدن دارد
وقت غوغای خموشیست شنیدن دارد

گریه یارای رهپوی طلب نیست
قطره پیوسته انداز دویدن دارد

دو جهان بر دل و دین قیمت یک ناز بتان
گرچه ایشان نفروشند خریدن دارد

سالک آن به که گرانبار نسازد خود را
نرسد هر که تمنای رسیدن دارد

گرچه آئینه بتشخیص نفس می آرم
زور طوفان نگه آه کشیدن دارد

گل اگر دوخته بر بوی تو خود را شاید
جیب از شوق تو در دست دریدن دارد

چون کشی باده کند زهد لب جام فشان
بسکه اندیشهٔ آن لعل مکیدن دارد

مه که باشد که تواند بدر افتد از پوست
مهر از شرم تو در ذره خزیدن دارد

شده گل مست بهیبت ز ره باشد لافی
رنگش از برگ پر و بال پریدن دارد

عرض احوال ظهوری بحیا وا نگذاشت
از خجالت بنجوی از جبهه چکیدن دارد

عشق آمد و ناموس مرا ننگ بر آورد
بر روی تو گل دوخت نظر رنگ بر آورد

پامال کند عشوهٔ رنگین نگهانرا
آن سر که نگاه تو به نیرنگ بر آورد

گر سرو و گر گل دل من قمری و بلبل
در روز دم مرغ شب آهنگ بر آورد

نشو بصیقل گری از عشق گرفته است
چشمم که به نم آئینه از زنگ بر آورد

در توبه چنین چلب مشو فصل بهار است
بنگر که شقایق قدح از سنگ بر آورد

بر خویش ز بس تنگی جا چرخ نپیچید
وصل تو ز بس غم ز دل تنگ بر آورد

برسوائی نگشتم طاق و پند دوستان تا کی ... خوشا عشقی که از طاق دل احبابم اندازد
تمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم ... چه دانستم حیا در رعشه سیمابم اندازد
بقربان پروریها عشق دارد آنچنان دستی ... که عید آید بپای خنجر قصابم اندازد
بگلگشت شبی بر خود نبالیدم مگر روزی ... کتان پوشی خراب وعده مهتابم اندازد
بطاق ابرویش چون درکشم جام و لبش غلطم ... بدوش خود امام شهر در محرابم اندازد
چو خواب پاسبان شیرین شوم در دیده مردم ... اگر افسانه زهرش شبی در خوابم اندازد
نابم برده عشقم کشتی در خشک میرانم ... سزد گر گرد باد آه در گردابم اندازد
ز شوق این آبرو خواهم کزین بر چیده تر بینم ... برونم آورد در گریه شادابم اندازد
گرفتن منتی دارد ندارد منتی دادن ... چه کوشد چرخ دولابی که در دولابم اندازد

ظهوری در رسوم از اختلاط عقل افتادم ... جنونی در نمیسوزد که از آدابم اندازد +

برایت هر که نشیند بخاک از خاک برخیزد ... ز پا افتاده ام دستی دهم کافلاک برخیزد
ضرورت داشت کوی عشق خونریزی باین قسمت ... که در تعظیم تیغش از جگرها چاک برخیزد
ندیدست این شکارستان چنین صیاد مغروری ... که سرهای هزبرانش نه از فتراک برخیزد
دهد باغ گلی بلبل که خاری از صبا گیرد ... چو در کویش پی برچیدن خاشاک برخیزد
می عشق و جنون چون از بنای دل نمیدانم ... به بستان تن من کز رگ و پی تاک برخیزد
کجا بر سینه آلوده داغش میشود خرمن ... که تخم گر محزونی از زمین پاک برخیزد
بصد بی باکی اول بخون خود کند بازی ... چو فردا کشته آن غمزه بی باک برخیزد
چه والا رتبه معراج ابراهیم شه دارد ... که بر خاک درش نشیند از افلاک برخیزد

هم خود میان جستن و جستجو گرو
سالک بمقصد از تگ و پوی تو میرسد

ای خضر خورده بغلط آب زندگی
کی آب تیغ او بگلوی تو میرسد

ساقی شکستگان تو درد و سبو نمیند
کی سنگ محتسب بسبوی تو میرسد

رو به نماز خویش ظهوری دگر مخند
کز جوی گریه آب وضوی تو میرسد

وقتست که فرقم بزمین بوس در آید
لب از سخن نخیر بافسوس در آید

در شیشه ما زندگی شیخ نداریم
بازی خورده از خود چو سبالوس در آید

زاهد ز چه در پیروی رند نکوشد
کاید بدر از ننگ بناموس در آید

در زمزمه وسعت عشقت نزند جا
تا پیکه از آن ننگ بناقوس در آید

در پرده بدیدار تسلی نتوان شد
گو شمع که پروانه بفانوس در آید

برگشته ز بس خاطرم از آرزوی تو
جا نیست که از یاد تو جاسوس در آید

از شرم گدایان تو بالا نتوانکرد
گر بر سر تیه افسر کاوس در آید

از سادگی سینه پیداست ظهوری
نقشی که ببال و پر طاوس در آید

تا از فطرت نظر نیفتد
زان چهره نقاب بر نیفتد

شبها به نسیم منشین
تا مهر تو بر سحر نیفتد

بر راحت زخم دل نغلط
گر بر سر یکدگر نیفتد

از خنجر تو امانت دل
هر جا که که در جگر نیفتد

حاصل نکند صفای گوهر
اشکی که ز چشم تر نیفتد

صد مرحله دور افتد هر راه نوردان — راهی که توان کرد بفرسنگ برآورد

در پله محنت کشی عشق ظهوری
جان سختی فرهاد بپاسنگ آورد

طاس فلک از دیده تر رنگ برآورد — کان یمن از خون جگر رنگ برآورد

افتاد برقص آه سراپای اصولست — دردت ز دلم ناله آهنگ برآورد

روی همه کاهی و سرشک همه گلگون — عشق تو جهان را همه یکرنگ برآورد

گردید بهمین عزمت تیز عنان آه — عذر چه نفسها بتگی لنگ برآورد

سالک نشود تا سبک از بار گرانش — از راه خبر منزل و فرسنگ برآورد

تا سینه دل خورد هوس ناله انجام — رگها همه در سینه من چنگ برآورد

درد دل از امید فرخست که خود را — از حسرت آغوش چنین تنگ برآورد

چون عود ز طنبور شه انداخت در آتش — ناهید اگر نغمه از چنگ برآورد

شاهان همه خواهند گدائی چو ظهوری
از خاک ره شاه خود اورنگ برآورد

رنگی که لاله راست ز روی تو میرسد — بوئی که نافه راست ز بوی تو میرسد

آتش پرست گشته چو دیکار خویش گرم — گویا ترا ز شعله بخوی تو میرسد

تار نگه بسوزن مژگان کشیده — نازم که چاک دل برفوی تو میرسد

در سرمه روشنی نتواند سفید شد — چون توتیای گرد بکوی تو میرسد

هر جا که حرف فتنه و آشوب میرسد — نقلش بچشم عربده جوی تو میرسد

این گلستان که لاله عذاران کشته است — میراث نوبهار بروی تو میرسد

ترقی نیست در عشق ملالامان سیرانرا — که آرامش پس از مردن دمادم رم نمیگردد
چه سود از گریه شبها شگفتن نیست در صبحم — گل پژمرده هرگز تازه از شبنم نمیگردد
خموشی نفعها دارد سخن پرداز میداند — نخستین آنکه سالمت هیچگه ملزم نمیگردد
ز داغش نکته ریزی میکنم بر سینه و شادم — که فال زخمیانرا قرعه برهم نمیگردد
کشد شرمندگی در خشکسال گریه چشم تر — چرا صد گریه در هر گوشه برهم نمیگردد

دلم را بست برهم و گشادش کوششی دارم
ظهوری بی کشش هرگز گره محکم نمیگردد

وای ازان دل که زخم خستگیت ز بستن بگذرد — درد عمایم که هیچ بلا از دست و گردن بگذرد
شغل بکریت فارغم کرد از شکایتهای تیم — دوستم چون در ضمیرم یاد دشمن بگذرد
تا دم در عجز بگذارم که بر دارد مدام — گر فلک خواهد که بی وصل تو بر من بگذرد
کلبه ام از شعلهٔ آهم چنان گردیده گرم — کافتاب افتد چو از بالای روزن بگذرد
از خس و خاشاک کوی گلشن آیین بسته ام — باغبان از عشقبازیهای گلشن بگذرد
هیچ را بر سم پا انداز اندازد سپهر — تا شب تاریک من بر روز روشن بگذرد
در نبرد بی سلاحان هیچکس را صرفه نیست — تیر آهم چرخ را تا سم ز جوشن بگذرد
امتیاز سبحه ام خواهد بزنارم رسید — نیست مرد رشک من از بت برهمن بگذرد
خویشتن نتوان برید جز در ریاضت دوختن — جسم میباید بکاهیدن ز سوزن بگذرد

برتری از مدحت شاهی ظهوری حجته است
کاسمان از درگه قدرش فروتن بگذرد

بباغ رو که چمن از بهار برگردد — ز بسکه خوار شود گل بخار برگردد

بیتابی تیغ او بماند ‌ ‌ ‌ تا از تن ما سر نیفتد
بر راز تو میطپد چنین دل ‌ ‌ ‌ از سینه اگر بدر نیفتد
زهر تو برای کام بربست ‌ ‌ ‌ در چاشنی شکر نیفتد
شنبه ست و جمعه هشیار ‌ ‌ ‌ هشیار بهت در نیفتد
آماده خاک مال دهریم ‌ ‌ ‌ کشتی بقضا قدر نیفتد
از پرده بدر فتد ظهوری ‌ ‌ ‌ گر پردهٔ راز بر نیفتد

عید دلها عمرها گر خنجر اندازان کنند ‌ ‌ ‌ راحت رگها چو مژگان نشتر اندازان کنند
منتی بر تیغ خود گاهی باندازی بنه ‌ ‌ ‌ تا همه تارک پرستان مغفر اندازان کنند
اشک ریزان تو افگنند آتش در جگر ‌ ‌ ‌ کو سمندر تا براتش اخگر اندازان کنند
تیز گامانی که اندوزند نعلین رهت ‌ ‌ ‌ تارک آرایان بر شان افسر اندازان کنند
ناتوانان سنگ کویت بهر بالین چیده اند ‌ ‌ ‌ خار می چینند شاید بستر اندازان کنند
سهل باشد رشک بال افشان آزادان باغ ‌ ‌ ‌ بخت مرغانی که در دست پر اندازان کنند
تلخ حرفان را مروت داده است آن چاشنی ‌ ‌ ‌ کز برای تلخکامان شکر اندازان کنند
ساده نقشان خوانده نیما جمله از بر کرده اند ‌ ‌ ‌ وقت شد گر چون ظهوری مشق اندازان کنند

نمیخیزم از برای دل که شاد از غم نمیگردد ‌ ‌ ‌ فتاد از چشم من چشمی که گرد نم نمیگردد
نگه چون شکست تا با گریه صحبت نمیدارد ‌ ‌ ‌ نفس با دست تا با ناله همدم نمیگردد
دلی را کعبه در صحرای خود بیتابه انداز ‌ ‌ ‌ که در تاب تمنا پای زمزم نمیگردد

نهاده بر سر هم پاره حلقهای کمند
خوشا رمنده شکاری که رام می‌افتد

مرید من شو و خود را مبر بخلوت خود
ببین که شیخ چه در ازدحام می‌افتد

شگوفه گر نکند در بهار بخت اولی
بر نهال تمنا که خام می‌افتد

نشان تیر تو مهر سجل ناموسم
که در شکار تو صیدی بنام می‌افتد

فتد بکوی تو بر تابه ماهی خورشید
ز رشک سایه که در پای بام می‌افتد

ز شعلهای غمت میشود چنان کامی
که ورد گریه صبحم بشام می‌افتد

ز طرز خرج شکیب و قرار میپایم
که عنقریب ظهوری بدام می‌افتد

تغافل پیشه صید افگن این سرزمین باشد
که دایم مهر تقریب نگاهی در کمین باشد

دو عالم باد گوشه دامان مغروری
که کار آستینش رفتن گرد جبین باشد

نخستین برفروزم در دو بزم آتش بخاشاکی
هوس دارم که دل نخچیر شیر خشمگین باشد

ازین تخمی که من از شعله بر روی کشته ام در دل
نهد از مهر و مه خرمن صبا گر خوشه چین باشد

زند پهلو برین خاکستری ذرتوده اخگر
اگر بیرون دهم داغی که اندر دل مکین باشد

بسنگ مصلحت پا برنیاید تیزگامان را
پس افتادن بلای سالکان پیش بین باشد

برای داغ خود جا خوش مکن خر سینه پاکان
که داغت نیز میباید چو خالت دلنشین باشد

ز بس سنجیدگی تحقیق وزن عشق من کردی
دو عالم بر زبان آمد بها تا بیش این باشد

دلی نهای کز داغت ندزدد راحتی در خود
درین سودا نمیباید که دل چندان امین باشد

ظهوری میتوان با عکس او دست بغل گشتن
بهر آئینه ات گر پاک از زنگار کین باشد

همیشه جلوه گمت بر گلست منفعلم — چگونه گریه بی اختیار برگردد
گل تفرج کوی تو حور اگر چینید — چو پا بخلد نهد شرمسار برگردد
چنین که حسن تو دارد ترقی هر روز — محال نیست که هر سال بار برگردد
ز خنجر تو چنان زخم و زخوری خواهم — که مرهم مه و خور زخم دار برگردد
اگر تو خوب ز صبر و قرار برگردی — عجب که یار ز عهد و قرار برگردد
ز روزگار تو برگردم از عزیزان شو — ذلیل آنکه ازو روزگار برگردد
فتد بعاشقی چشم در پیش آهو — چو صید پیشهٔ من از شکار برگردد
بدور داور عادل چرا نباشم مست — شد رست حکم که از می خمار برگردد
امیدوار ظهوری ببازی خوشیست — قبول کرده گر اختیار برگردد

دگر داغ غمش بر سینه چسپید — چه شادم مهر بر گنجینه چسپید
ز تاثیرهای رشک غیر برسم — مگس طبعانه بر لوزینه چسپید
بزر دستی توان بر دلبران یافت — ببین بر ساعدش سیمینه چسپید
سرشتم اختلاطیهای حرص ست — که صاحب گنج بر گنجینه چسپید
ز شوق صحبت پر ذوق ساقیست — که هر شنبه چنین آدینه چسپید
بیادش صیقلی گردید خاطر — ز حیرت عکس بر آئینه چسپید
مکن نسبت ظهوری را بدشمن — که این بر مهر و آن بر کینه چسپید

دلم بجوش هوسهای خام می افتد — فشانده دانه که عنقا بدام می افتد

بر جگر داغ او ظهوری چند
بر جبین پرتو ظهور افگند

حرف هر طره نفس دسته سنبل نکند | غیر رخسار تو در جیب نگه گل نکند
پیرو عرض گلستان ارم صرفه اوست | بر سر کوی تو گر عرض تجمل نکند
از که آموخته هجران تو این جلادی | هیچ در کشتن احباب تأمل نکند
کشور دل بخرابی چه بلا آباد است | کند انکار مدارا که تطاول نکند
با همه طفلی و نادانی خود میدانی | که مرا بیهوده تکلیف تحمل نکند
کرده معلوم که داریم وصالی بخیال | گر نه زخمیست چرا منع تخیل نکند
همگی عشوه رسوا کشد از پرده بدر | گر نگههای نهان حرف تغافل نکند
آه مجنون همه شب حرف هواداری زلف | سره آن آه که جز خدمت کاکل نکند
گر کند زیور منقار حدیث گل من | بگل خود حقارت زانکه بلبل نکند
عجبی نیست گر از گریه فتد بخیه بروی | بجگر داغ فرو رفت اگر گل نکند
ابر را نیست میسر که ز دریا گذرد | موج سیلاب سرشک من اگر پل نکند
جز بتجربه درین راه بجائی نرسی | راه رو توشه خود بار توکل نکند

در ترقیست ظهوری بقناعت نازم
حکم فقر است که از خرج تنزل نکند

بجز عداوت ازان سیمتن نمی آید | عجب آنکه غیر محبت ز من نمی آید
بوصف آن سر و گردن سخن کنم رعنا | نفس اگر نه بپای سخن نمی آید
حدیث خار و خس کوی او بیاد نسبت | زبان بحرف گل و نسترن نمی آید

بیشی مرد جز بغم نشود
وآنکه گردید بیش کم نشود

عنبر را داغ محرمیت نیست
سگ دیر آهوی حرم نشود

هیچ رنگی نباشدش زاشک
نامه گز خون دل رقم نشود

سرو در بندگیش بسته کمر
چون بآزادگی علم نشود

در رهش پای گشته نیش نازک
نشتر خار هر قدم نشود

نخل بی برگ و بار قد کسی
که بپابوس یار خم نشود

بر نگیرد نفس قدم ز قدم
گر عصا آه دمبدم نشود

چه بلا ننگ و عار بود وفا
بوفا خصم متهم نشود

میکند منعم از تماشایش
گر تماشای غیر کم نشود

درد هجر تو از ظهوری دور
که علاجش بوصل هم نشود

بر دل غم کشم عبور افگند
ماتمی را بجنگ سور افگند

خاطر از یاد غیر وقت شکست
پس گذر بر دل غیور افگند

عجز بازو شکسته بین که چنان
پنجه در پنجه غرور افگند

الهیم از خمار نشاء حشر
در نسیم رحمت غفور افگند

فال دیدار چون گرفت کلیم
قرعه از لختهای طور افگند

ذره را کرد عشق ظلمت سوز
خویش را در محیط نور افگند

رتبه سنگ سیاه شیرین را
جاه عشق نیز دور افگند

نیست خشم بهشت و دیدارش
گوش هر کس بحرف دور افگند

نتوان کرد در شهنشاهی
چون ظهوری شد آنکه صاحب طرز

آنچه محمودی و ایازی کرد
از غزالان غزل طرازی کرد

بطواف مقام ابراهیم
در رکن خویش را حجازی کرد

حکایتش نتوان گفت گفتگو دارد
بجستنش نتوان رفت جستجو دارد

امیدواریم از نا امیدیم کم نیست
بقدر قدرت خود هر کس آرزو دارد

یکیست روی سخن اعتبار مجلس از اوست
اگرچه پشت بمن کرد غیر رو دارد

در نگاه برویم نمیتواند بست
چنین که نرگس شوخش بناز خو دارد

گلش بتاب حیا شبنمی چه روز و چه شب
حیا همیشه جبینش با آبرو دارد

فریب خورتری از خویشتن ندارم یاد
چه لوح ساده من نقش عشق او دارد

رگی چنانکه کند غمزه قصد فصد شکم
فرو نشانده‌ام این جوش خون غلو دارد

زجیب غیر نکو دست عیب کوتاه است
کشای دیده ببین گر نگه رفو دارد

گذار باد بگلزار او مناسب نیست
نگاه رنگ ندارد دماغ بو دارد

زهم زبانی گل نیست رنگ بلبل را
که غنچه خنده و او گریه در گلو دارد

به پرده های نگه خون دل بیاریم
کدام شاخ گلی اینچنین نمو دارد

بجای جام سبک میدهند رطل گران
شرابخانه مستان زخم سبو دارد

بزم یار ظهوری مگر حدیث مرا
کند دراز که پنهان گفتگو دارد

گر بعرض محنت آیم عرض راحت میرود
خوشتر بساطی چیده غم اندیشه عشرت میرود

برای مایهٔ نکهت بچین گیسویش را	کدام روز که بادِ ختن نمی آمد
ز ذوق گوشهٔ ابرو هوس بآن محرابست	بشهد کیسهٔ کنج دهن نمی آید
برم بسجدهٔ بتخانه جبهه نمایم	که سجدهٔ صنم از برهمن نمی آید
غریب کوی تو ممنون خاطر خویشست	که هیچ گونه بیاد وطن نمی آید
مگر که حق نگه بیابان دری و بدرستی	شگافِ جیب بدامان من نمی آید
شهید تیغ تو برخود جهان جهان بالد	عجب نباشد اگر در کفن نمی آید
نمی دهند به پروانه پادشاهی شب	شبی که شمع تجنتِ لگن نمی آید
زمانه چشمه ز بیستون نکرده روان	که آبش از مژهٔ کوهکن نمی آید
مرید من شو و خاموش شو بگویائی	ز شیخ خلوتی در انجمن نمی آید

بسیر باغ مخوان باغبان ظهوری را
که جلوه های قد از نارون نمی آید

غمزه شب بازه ترکتازی کرد	عجز را عشوه چاره سازی کرد
گشت گنجشک دل شکار غمش	همتی داشت شاهبازی کرد
چشم بر راه جرعهٔ ساقی	زهد لب ورع نمازی کرد
گشت بخت رفوگران نازم	شوق با جیب دستبازی کرد
زر خالص شدیم بوتهٔ عشق	تف حسرت هوس گدازی کرد
ما به مینای عمر افزودیم	خضر اگر سعی در درازی کرد
چه اثرها بپای رقص آورد	ناله هر جا نفس نوازی کرد
عشق در کشور حقیقتیان	دیر را کعبهٔ مجازی کرد

وشنام ده است درد عاشق — باشد نفس اثر درآید

باشد نفسش هم آشنا خوانش — مرغی که بدام پر درآید

عید است برای کام طوطی — گر زهر تو با شکر درآید

در حاشیه داری تو خورشید — از گرم روی بسر درآید

چشم همه گوش بر لب من — حرفت بزبان نگه درآید

چون بزم وعید نهند فردا — خونم از در بدر درآید

روز تو گذشت شب ظهوری — با شام تو کی سحر درآید

شهد بقید ز لبهای شکرخای تو ماند — سرو در کوتهی از قامت رعنای تو ماند

ما که باشیم که امروز شهید تو شویم — تیغ راندی و بما دعوی فردای تو ماند

جنس خود یوسف اگر برد پس کوچه مصر — سبب آن بود که بی زیور تمنای تو ماند

سیمیا میشمرد صبر و شکیبائی را — هر که در رعشه سیماب ز سیمای تو ماند

چشم مشاطه چه خوش محو تماشا گردید — خال از مردمکش بر رخ زیبای تو ماند

بار انداخته حاجی بحرم سوزن هم — خارها در قدم بادیه پیمای تو ماند

از جبین مه و خور سجده یکتائی خواست — اگر از عکس تو در آینه همتای تو ماند

چرخ را این همه غوغای سرافرازی چیست — برتر آن فرق که روزی ته پای تو ماند

صبر و آرام و دل و دین همه یکیک رفتند — آرزو بیکس و بی کو بسخنهای تو ماند

ساقی ارباب ورع مرد غرور تو نیند — خون بس توبه که بر گردن مینای تو ماند

کرتبان غارت آرام و قرارم کردند — دل و دینی عجبی تحفه یغمای تو ماند

از شکیبائی کسی در دوستی کاری نساخت — مژده دارم برای خویش طاقت میرود
وقت من گردیده لبهای ملامت پیشگان — گر نباشد اینچنین حیرت ملامت میرود
در نماز عید دیدن پیش صف قربانیان — پس نمانی کار پیش اینجا بجرأت میرود
سجدهٔ محراب ابرو در جوانیها خوشست — چون خم پیری خورد قدرت بطاعت میرود
خرمیهای جهان از گریهٔ پژمردگان — گر نگریم از گل صبح این طراوت میرود
ذره خود را بسته بر خورشید رقاصی نگر — قطره ام موجی بر آرد حرف نسبت میرود
آه اگر آگاه میگشتیم از تقصیر خویش — صرفهٔ ما اینکه عمر ما بغفلت میرود
چشم بر هم نه زبان درکش ز آفت ایمنی — خلوتی از خویش میسر شد بخلوت میرود
میرویم ناخوانده و بر خویش منت مینهیم — میفرستد از پی غیر و بمنت میرود
بار بر هم بسته ام دستی بر بگشادن به بر — انیسه نامهربان منشین محبت میرود
داستان شاه عادل عید هر دارد سخن — گر نگویم ظلم بر حرف حکایت میرود

سخت رویها ظهوری کرد در ترک سفر
غالباً از می شدست اکنون بجهت میرود

سودای تو گر بسر در آید — هر دم سودی ز در در آید
گردیده ز غمزهٔ تو شیر ک — هر رگ که بنیشتر در آید
باید نم نیل گریه گلگون — تا شاخ گلی ببر در آید
گویا نظری ندارد از عشق — حسنی که بهر نظر در آید
بازوی زری ضرور دارم — شاید که بآن کمر در آید
آمد خبر نیامد تنها — ذوقیست که بیخبر در آید

نه طوفانیست در دریای چشمم — که کشتی را بلنگر واگذارد
سیه بخت تو گر گاهی چراغی — کند روشن بصرصر واگذارد
صبا خاشاک کویت میکند جمع — که پهلوئی ببستر واگذارد

کند خمخانه‌ها خالی ظهوری
اگر ساقی بساغر واگذارد

بنوجانیم در تن گرچه هر صبح از صبا آید — کشد رشکم که همراه صبا بویش چرا آید
زبس خو کرده ام در گوشهٔ محنت بتنهائی — بنالم گر بسم پرسش بدردم دوا آید
چنان نگرفته رنگ تیرگی آئینه صبحم — که از خورشید صیقلگر پذیرای جلا آید
بجز شوقی بتیابی تواند دست و پای زد — که هر ساعت بموج گریهٔ خود در شنا آید
نباشد دل چرا در بوتکی از قادر اندازی — که بند شست اگر بر دیگری تیرش خطا آید
نیا گفتن مگر در وصل حرفی بر زبان آید — نیا دیدن مگر گاهی نگاهی از حیا آید
نگیرم عزت دشنام حاصل داد ازین خواری — نفس را گو اثر ترسم که حرفی بر دعا آید
نداری پاکبازی در قمار دوستی چون من — نیابم داد اگر با دشمنان از من دغا آید
نگردست آنچنان سنگین دلی بیقید و مقدارم — که حرفی پرسم از کوه و جوابم از صدا آید
مروت غزل گر دیدست در دیوان نازاو — عجب گر آنقدر بیمهری از صد بیوفا آید

ظهوری آنقدر کردست کوشش در نظربازی
که گر بیگانه آید بچشمش آشنا آید

سینه دلگیر ز آه میرسد — دیده از گریه گاه میرسد
سرم از خاکپای میگوید — فرق شاه از کلاه میرسد

سعی در تعمیهٔ زین بیش ظهوری که نکرد
ره به ترکیب تو تحلیل معمای تو ماند

دور نقش نرد ما بسیار کم می آورد
لیک بهر دیگران از زر و هم می آورد

حرف من نقل شبستان حریف بازان همه
مشنوا افسانه ام کس خواب غم می آورد

قبلهٔ دیگر برای عشقبازان کرده راست
آنکه در محراب ابروی تو خم می آورد

بر رخ حاجی در بتخانه را خواهد بست
زین همه نامحرمیها کز حرم می آورد

حرف شاهان گر ز راکنگی دریافتست
شیخ جام من تیانگی ز نام جم می آورد

ساقئی دارم که شبها از فروغ روی خود
بزم مستانرا بباغ صبحدم می آورد

منظر حسنش چنان عالی که عشق بی بنا
در تماشا زیر پا فرق صنم می آورد

بر گل و سنبل شکست طرفه خواهد فتاد
عارضش خوش لشکری از خط بهم می آورد

کعبه و نعلین بدر انداخت در گام نخست
از مغیلان نسترن زیر قدم می آورد

از نگاه گرم خونت هیچگه جوشی نزد
گر کند دود آتشی چشمی نم می آورد

با ستمکاران مبر رنجش حد هر کسیست
با ظهوری بوده ام تاب ستم می آورد

خوش آن کو دل به دلبر واگذارد
ز مژگان رگ به نشتر واگذارد

سرافرازی تواند سجده کردن
که بر خاک رهی سر واگذارد

نه اندازی درین پروازگاه است
که شاهین را کبوتر واگذارد

مروت فربه از صیادی اوست
عجب گر صید لاغر واگذارد

ندارد آشیان قصری گدایش
که دربانی به قیصر واگذارد

در محبت هیچگه ننشست نقش سادگان
کینه ورزیهای چرخ تو بتو آخر نشد

زین چه حاصل مهر و وفا کردم درست
در شکستم بیوفایان را غلو آخر نشد

انتظار برق صد ره خرمنم را سوخت
ماجرای عشق و حسن شعله خو آخر نشد

صفحه روز و شب از اشک جگرگون شد نگار
شام هجران نگار صبح رو آخر نشد

کو سر آمد ترکسی از من بیداران عشق
وام کرده صد نیاز [illegible] را آخر نشد

نیستی گر مرد در دو دل ظهوری دل مدار
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

افکنده گل بچرخ قدح فصل باده شد
از نقش تو به صفحه اندیشه ساده شد

نخل ریای شیخ چه بی برگ و شاخ ماند
از بیخ و ریشه کنده بسیلاب باده شد

گشتی مرید حرص ز یاد تو کم نگشت
بزم فنا غنیمت کم من زیاده شد

لب گوشه گرفته میان مرو مست چشم
دیدن کشاده و در سر گفتن نهاده شد

هر قفل بی کلید که زد بر در نگاه
پنهان او بجنبش مژگان کشاده شد

ناصح مکن عذاب که دل بر گرفته است
بیهوده است پند تو اکنون که داده شد

بر دوش عشق غاشیه صیت حسن تست
گشتی سوار و شهرت یوسف پیاده شد

مهتاب بافت شب ز رخش خوش رعنایی
وامی که ماه داشت ز خورشید داده شد

نشنید پند عادت تو هیچ برنگشت
هر چند مدعای ظهوری اعاده شد

در بحث حسن عشق تو گرم افاده شد
نبشاند جوش عقل و تمام استفاده شد

میخواستم کتاب کنم شرح شوق را
صد نسخه حرف زاده این کلک اراده شد

زین سبکروح ترکنم خود را — کهربا حالِ کاه میرسد
بادیم خرمنی برآوردان — برق کی ازگیاه میرسد
ازگران تخفگان درگاهم — رحمتش ازگناه میرسد
پیش پیشِ سراغ می پویم — در قفا آنکه راه میرسد

با ظهوری نمیتوانم گفت
که مرا هیچ گاه میرسد

از شراب عشق مستان هوشیارانِ خودند — از فلک پیمانه برکف جرعه خوارانِ خودند
جسم لاغر تن نگاه و قدر فربه تر زکوه — با همه نازک دلیها بردبارانِ خودند
سینه بازد در مدد غیرت اگر افتد زغیر — در مقام پامردی دستیارانِ خودند
هم دهان جرأت و چشم توقع میخ دوز — ناامیدان از همه امیدوارانِ خودند
آفتاب از خرمنِ روز سیه شان خوشه چین — از صفای گریهٔ شب صبح کارانِ خودند
دست بیداری بروی بخت شان افشانده آب — دیده مرگ خواب خوش شب زنده دارانِ خودند
بیشتر از دین و دنیا کی کمند ارد کسی — با دل و جان تحفه کرده شرمسارانِ خودند
طالبان عیش و عشرت نذر و نیت میبرند — رنج و محنت شان گوارا سوگوارانِ خودند

چون ظهوری در ازل با خود قراری داده اند
نیست شان امید تسکین بیقرارانِ خودند

غارت کردم قدمها جستجو آخر نشد — بر تماشا شدیم تر زبانها گفتگو آخر نشد
دیده دشت شقایق مغز باغ سمن — شد خزان در آرزوی رنگ و بو آخر نشد
در تری در غوطه جیحون دارد از مژگان تر — گر دو از دریا برآمد شستشو آخر نشد

از ترکش نازت چه نگه تیر برآید / پیکانش مرا از دل نخچیر برآورد
خوش آنکه بر شوق دو جهان از دو سرائی / بر وصل تو از دفتر تقدیر برآورد
یاد است که مهر تو شکر ریخت بکامم / در کودکیم دایه چو از شیر برآورد
در خاک نکردیم بهر گام تلاشی / سعی همه را عشق تو تقصیر برآورد
باید که دگر حرف نزنی از طرف ما / تقریر تو ما را که ز تقریر برآورد
آن به که خرابی ننهد پا بسرائی / گر رخنه توان از گل تعمیر برآورد
هر کس که بحی رفت بود گریه لیلی / بر تربت مجنون دم تکبیر برآورد
صورتکده چین نظر از عکس تو پر نیست / دل ساده شد آئینه تصویر برآورد
دین و دل و عقل و خرد هم جمله غبار است / سرمای مرا عشق باکسیر برآورد

بر مسند تمکین و وقار است ظهوری / در شادی و غم فال ز تعبیر برآورد

ز خویش تا نمیگویم سخن افسرده می آید / برویش تا نمی بینم نگه پژمرده می آید
دگر این کیست در میدان بنازم گرمی جولان / بجولانگاه خود خورشید خوش افسرده می آید
بگلشن رفته و ز شوخی ندیده پیش پای خود / نهاده پای بر برگ گلی آزرده می آید
مگر میگرد همدم پشتی من در عزیزی ها / چه خواریها بروی خویشتن آورده می آید
ندیده چهره خوی کرده نشین بر در نسیان / تماشائیت آب روی گلها برده می آید
برایش ساعتی صد بار میمیرم اگر خواهد / کجا این زنده جانیها ز هر دل مرده می آید
بگاه گریه گرد از جویبار رگ برانگیزم / خوش آن کز گریه گاه خود جگر افسرده می آید
ز پروین بازی چشم تر خود ذوقها دارم / بکار رفو با تار شبنم این خرده می آید

گشت استخوان سینهٔ من نامه کو همای — از داغ مهر نیز بعنوان نهاده شد

طغیان مهر میکند آخر مرا خراب — هر چند خواستم که کنم کم زیاده شد

همبازی محبت طفلان شد است دل — پرکار ریش نگر که چه مقدار ساده شد

از قبله سازی خم ابروی ساقیان — مهر نماز طاعتیان داغ باده شد

از تلخی نگاه چه شیرین نشست زخم — برندهٔ تیغ غمزه بزهر آب داده شد

بر بیستون گریستم از درد کوهکن — صد چشمه ناله از دل خارا کشاده شد

آوازه کرشمهٔ خوبان فرو نشست — از ابروی بطاق بلندی نهاده شد

از طوق زلف حور ظهوری کشید سر — در جرگهٔ سگان تو صاحب قلاده شد

خود را دل دیوانه ز تدبیر بر آورد — گردید خراب و در تعمیر بر آورد

زنگیست بر آن جبهه که بر پشت نشست است — رم دادن رشکم ز سر تیر بر آورد

بر صومعه انداخت بتقریب گذاری — بنیاد مریدیکه نه از پیر بر آورد

دل را که بیک موی ز چاه زنخ او بخت — نتوانش بیک پشتهٔ زنجیر بر آورد

با آن همه خاموشی خود گوش گرفتیم — خاموشی ما را چه زبان گیر بر آورد

شاید که کند ناله در ایوان تلافی — افغان مرا ضعف ز شبگیر بر آورد

فولاد مرا موم نه از سستی طالع — کافور مرا بخت سیه قیر بر آورد

در وادی خود هر که تماشا بدیدیم — نام عجبی تیغ بتدبیر بر آورد

در مزرع غم تخم فشان گشت ظهوری — از کشت زبان خرمن توفیر بر آورد

انبار حسرت از غم خرمن نهاده ام — خوش آفتی به مزرع مهر و وفا رسید

کوتاه گشت پای و بدامان دوید جیب — دست دراز غیر به بند قبا رسید

بیماریم چو طالع صحت رسیده بود — از درد زود نسخه منع دوا رسید

خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق — در عشق تیز کار بروی و ریا رسید

بالین بنه ز عشق ظهوری که پهلویم — از لاغری بجنبش بوی بوریا رسید

گدای شبنمم از من حسرت جمشید میبارد — چه داغم گشت روشن شبنم خورشید میبارد

ز اشک ناامیدی گرچه دریا کرده ام صحرا — ازان ابری که بر بیدا نه آب امید میبارد

بحشر میبرم از دولتش مژگان پر نم را — سحاب چشم مشتاقان او امید میبارد

مرا از ناله خود رمی بر ریشها بندم — که زخم جان وصل از نغمه ناامید میبارد

بگلخن می نشینم شعله خنجر میکشد بر من — بگلشن میروم پیکان ز شاخ بید میبارد

ز عکس خویش ساقی کرده خوش لبریز ساغر را — بجای قطرهای می مه و خورشید میبارد

بحرف صلح لب کرده آشنا اما بخاطرها — ولیکن از نگاهش آنچنان تهدید میبارد

چرا رنگین نباشد عیش و سر از تیغ ناز او — که هر سال و مه از قربانیانش عید میبارد

تغافل از نگه سر رشته در دست امید ارد — مروت بین که از نادیدنش وادید میبارد

ظهوری خرقهای خرقه میگیرند برحالت — مخور بازی تعلقها ازین تجرید میبارد

کجا دست کشش در گردن افتد — مگر در گردنش خون من افتد

بجوی بازخش گر گل زند دم — ز رشتی در زبان سوسن افتد

ظهوری دل ز دستم برد و در داغهای او
بسینه عرصهٔ شطرنج غم گسترده می آید

فیضی عجب درین گل صبح از صبا رسید
بیرون کشیم رخت کدورت صفا رسید

خورشید و مه سپند شدم این از گزند
داغش بحال تیرگی سینه وا رسید

صد درج دُر بجزوهٔ بهای سنگی برند
یکدانه دُر ز اشک بسلک بها رسید

گشتند از تو قمری و بلبل رقیب هم
گویا بگوش سرو و گل این ماجرا رسید

دندان بخیه گشت بخندیدن آشکار
چون نوبت رفو بگریبان ما رسید

آنجا که کرد گرمی خود طرح خوی او
برق هزار کشت بشاخ گیا رسید

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود
خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید

پیراهنش بخدمت نزدیک گشته ام
دست کشاد بخت به بند قبا رسید

آراسته است خار و خس از بهر سرو و گل
نخوت بپادشاه ز عجز گدا رسید

بیگانگان بداد ظهوری مگر رسند
بیداد اینقدر بکدام آشنا رسید

گفتم برای دیدهٔ جان توتیا رسید
تا گفتم این غبار رهی از هوا رسید

خورشید را که در بغل ذره دیده است
این آرزو بخاطر من از کجا رسید

افتاد عشق پیش خرد پا کشید پس
دارم امید گم شدنی رهنما رسید

دامان پرده بهر چه برداشت محملی
بیرون روم ز خویش صدای درا رسید

این گرمی که خضر بآن جوش می زند
از شعلهٔ فنا بزلال بقا رسید

چون نوبهار قسمت میراث خویش کرد
صد باغ رنگ و بوی بگلچین ما رسید

تا نباشند تلخ گوی تبان
کی ز کنج لب انگبین روید

بره باغ کس عنان نهد
شاخ گل از میان زمین روید

هست بر دشمنان ظهوری رحم
کز دل شان همیشه کین روید

رند باید که دُرد ناب خورد
وز دل خویشتن کباب خورد

دل چو گنجشک دام عشق شود
دانه از دیدهٔ عقاب خورد

بمساحت چو تخم کارد داغ
سینه از آه نعم طناب خورد

صافها از میست بلای کشم
کوزه گر در سفال آب خورد

با خوی آلوده جیب او مغزم
کی دم نکهت گلاب خورد

خواهدش رشک کرد اشک ملال
این گدازی که آفتاب خورد

خوانده پیمان خویش را سندان
پهلوی ترسم از حباب خورد

از شهی کشور دل آباد است
که خراج ده خراب خورد

چند داغ تو روسے بر تابد
تا بکی سینه پیچ و تاب خورد

در گلستان ورع نماند شیخ
با تو گر می بماهتاب خورد

گر فضولانه بادبیش رود
سیلئ دامن نقاب خورد

از ظهوری ست تشنگی سیراب
که چو من آب در سراب خورد

بجاه حسن تم افگنده بخت تر گردد
هنوز در پیم افتاده کاش بر گردد

سراغ خانگی باره صبا زده است
اگر نه کوی بکوی از چه در بدر گردد

ز خجلت باز گردد پرتو مهر / از او پرتو اگر بر روزن افتد

بر تیغ و تیر اگر گاهی برد دست / ز چشم زخم خود در جوشن افتد

بامیدی بپالیش می فتد عید / مگر بر دست قربان من افتد

جنون خانگی زنجیر بگسیخت / صدا تا بکوی و برزن افتد

چه چاکی دوختم بر جیب شاید / که از دست رفوگر سوزن افتد

ز من برگشته از اغیار چشمش / نمیخواهم که چشمش بر من افتد

چنان رفتست کار دوست از دست / که هر ساعت بپای دشمن افتد

بگلشن آنچنان کامید بلبل / که میماند اگر در گلخن افتد

دعای بلبل بیکس همین است / که شام مرگ خود در گلشن افتد

نهم انبار شکر از کشته خویش / گهی برقیم اگر در خرمن افتد

رسن صلب است در پای ظهوری / ز مویش رخنها در آهن افتد

عشق کو تا ز کفر و دین روید / چین بکارم گمان یقین روید

ساعد از داغها شود چمنی / گل خوناب از آستین روید

سنبلستان طره را بگشای / تا ز هر چین هزار چین روید

تنت از غوطه آب زو جان داد / دیگر از خاک یاسمین روید

طفل اگر یکدم از تو ماند دور / چین پیریش از جبین روید

تا بمژگان ترا کنم نامت / خون چو گریم همه نگین روید

نه ازین خیر بینید و نه ازان / دل کزان مهر آن و این روید

بصد همای برابر نمیکنم دل را — کبوتریست که در چنگ باز مینالد

به بوستان وفا در گل گل محمود — هنوز رنگ ببوی ایاز مینالد

بخلوت دل ما هر کسی ندارد راه — ز شوق محرمی خویش راز مینالد

باختلاط ظهوری نه کاه عزت خود

که اعتبار کس از احتراز مینالد

بجای اشک ریزد چشم اختر تازگی دارد — ز هر اخگر بسوزد صد سمندر تازگی دارد

حدیث زهر او افگنده طرح دوستی با لب — ز کامم دشمنی با شهد و شکر تازگی دارد

کجا در کشت زار رحمت این نشو و نما بودن — رگ جان جویبار آب نشتر تازگی دارد

زهی خجلت نگاه آلوده گردیدست فتراکش — امید فربه و نخچیر لاغر تازگی دارد

نمی‌آید بند چون من باغبانی باغ رخسارش — شدم پیوند دانم جلیست نوبر تازگی دارد

فروغ گریهٔ شفاف شامم را سحر کرده است — درخشانی بدر چیدم ز اختر تازگی دارد

چه طوفان میکند در نور پاشیها چراغ من — کشیدم روغنش از مغز صرصر تازگی دارد

بهار باغ مستان بس عذار گلگل ساقی — ز عکسش بر کشیدن گل ز ساغر تازگی دارد

جنون از لاله داغ تو کردی تازک آرائی — خرد هم زد گل این باغ بر سر تازگی دارد

بجان رنجیده و دل میکند اثبات نفی این — نمی آید مرا هم هیچ باور تازگی دارد

دم لبچش لب ساقی شراب آلوده میاید

ظهوری اختراع بوسهٔ تر تازگی دارد

اگر حکایت مشتاقیم رساله شود — هزار فصل سخن صرف انتقاله شود

اگر بعشق تو نیست مایهٔ غم دوره — نفس بوام ستانم که آه و ناله شود

چه تیره کرد بناکشتن عزیزان تیغ
مگر که خواری خون پدر پسر گردد

برای نیم نظر صد جگر بخوردم داد
اگرچه خود همه جا در پی نظر گردد

شراب ساخته از عکس ساقیم بر عکس
کسیست باخبر از خود که بیخبر گردد

هزار دانهٔ الماس اگر خوری ته بر
که نیم قطره سرشکت بدیده برگردد

بشوق نامه نویسی می قدیم برآ
که نامه شاهپر مرغ نامه بر گردد

کسی که ساخته بکشتن چراغ خویش ترا
همیشه شام شبستانش در سحر گردد

کباب کرده فراقم چنانکه گر بینی
دل تو بمن از من کباب تر گردد

نگاه شعله کن از لب بزیر خنده فرو
بنوعی بسم که پروانه در شکر گردد

نگه ز نغز بشر پاکی کمر تواند بست
چو موج جلوه ترا زیور کمر گردد

تلاش بوسه ظهوری بزیر پا دمباد
که شرمسار ز لبهای لابه گر گردد

ز تفته جانی ما سوز و ساز می بالد
که میگداز دو مغز گداز می بالد

بکعبه پشت کنم در صف عبادتیان
که رو بقبله ابرو نماز می بالد

گر از راه هزدان بوده این سرافرازی
بدرشت و در ز نشیمن فراز می بالد

کنند ضبط تغافل اگرچه گشته نثار
کرشمه از مژه عشوه ساز می بالد

غلط بخواستنش شاهدم بکاستنم
برند نام نیازم نیاز می بالد

بشیوهٔ دکنی زادگان بناز کس
دکن بطرز بتان طراز می بالد

غرور میدهد از کف گهی عنان نگه
چه عاشقی که در آن ترکتاز می بالد

برای رشته تدبیر مصلحت بافان
چه کوتهی که ز زلف دراز می بالد

جنس نفیس نیست ظهوری اگر بت
در معیش اهل حسن چرا این غلو کنند

برهگذار صبا آگهان چه بیهوش شوند — ز خود تهی شده پر آرزوی آغوش شوند
بعرض حال شهیدان خود گهی گوشی — که خوش کلامتر از ناصحان خاموش شوند
چه حلقها که نهادست طره بر سرهم — اگر گداست اگر شاه حلقه در گوش شوند
ز دید حور و پری را ندیده میرانم — دگر بیاد در آیند هم فراموش شوند
حریف جام حریفان جام عیش منم — خراب لای کشانم که مست سرجوش شوند
نهند زاهد و عابد ذخیرهٔ طاعت — ازان حریص گدایان دوله بردوش شوند
کدام عیب که عریان چو زار عاشق نیست — به پرده نگه اهل زبان هنر پوش شوند
گرسنه ناله همه در دو غم نواله کنند — به تشنگان حرم من کج دست در نوش شوند
در آشیانهٔ خود عندلیب که چون من — بباش غنچه که گلها شگفته آغوش شوند

بجاست شور ظهوری که تلخ کامانت
بدوستداری زهر تو دشمن نوش شوند

دلست شاد که زهر غمی بکام کشید — فسرده پائی و دستی ز شهد کام کشید
یکی نه بخت ز چندین هوس که می بختم — دریغ کاتش این شعلهای خام کشید
به نیم جرعه فلک اینچنین بستر غلطید — خوش آن حریف که خمخانها تمام کشید
زیاده بود گناه و از عقوبت پاداش — بشرمساری عفو از من انتقام کشید
گلی نچید جم از باغ کامرانی خویش — نگشت ساقی بزم تو تا که جام کشید
بر آهوان تو گر دیده نعمت صیادی — کرشمه خاطر رم خورده را بدام کشید

حکایت تو بهبندم اگر به پرده گوش | که حرف حور و پری چنگلی نخاله شود
چه سیر گشته ام از دیگران بدولت تو | گرسنه چشم نیم ماه اگر نواله شود
ز روز باج ستاند شب شراب کشان | چو صبح باش بخورشیدی نواله شود
ز شوق ساغر و پیمانه آنچنان زارم | که چون دمد ز مزارم گیاه لاله شود
ز اربعین چو برآرد کمال باده بهوش | که نقص ذوق حریفانست گر دو ساله شود

بجو ز آه ظهوری ببو دل فرصت | که مشکبوی کسی عنبرین کلاله شود

رندان سحر حوصله مستی سبو کنند | چون پرده برفتد در دیدن فرو کنند
هم جستجوی سنگ ره جستجوی شان | هم گفتگوی قفل در گفتگو کنند
گه بوی را تربیت چشم کرده رنگ | گه رنگ را تقویت مغز بو کنند
او را بسعی گر نتوان ساختن ز خویش | فرصت در تلاش که خود را ازو کنند
آلودگان که آب ندارند در جگر | دریا بآب دیدهٔ تر شست و شو کنند
در گردنم کمند نگه خورده چه پا | آزادی از اسیری من آرزو کنند
سودای خویش در گرو بسته ایم | به پایگان خرید نه در چارسو کنند
مستغنی از حناست سر انگشت گلرخان | ناخن ز نار بسکه بدلها فرو کنند
بردن ز پای خم بلب آب زندگی | مقدور نیست خاک مرا چون سبو کنند
روی نماز در خم محراب تیغ تست | هر جا بخون خویش شهیدان وضو کنند
آنگه بود ز شحنهٔ حسنت سبو اگر | خورشید را چو ذره رسن در گلو کنند
تا بجهد تاب عمر به شب بستهٔ نفس | تا چاک جیب صبح تا هم رفو کنند

هیچکاری بنگه ساخته امروز نشد / می‌توان یافت برایم سخنی ساخته اند

منعمان گرچه به افلاس محبت شمرند / کار خود را چو زر از سیم تنی ساخته اند

بی‌تو زانگه چون به تنومندی عشق / هیکل بازو خارا شکنی ساخته اند

باغ رویان به بهار نگهم محتاج اند / سببی هست که با همچو منی ساخته اند

چشم جان ساخته اند اهل نظر تا نظری / لائق دیدن نازک بدنی ساخته اند

شور صد کان نمک هر جگر پاره‌ای فگار / وقف بر تنگ کنج دهنی ساخته اند

معنی صورتش افگنده به بتخانه نظر / از صنم هر طرفی برهمنی ساخته اند

هست سوزنده تر از قرب شبان محرم تبان / صرفه‌ها ست که نا ساختنی ساخته اند

غنچه در جیب دری کار خود انداخته پیش / هر کس از چاک چه خوش پیرهنی ساخته اند

مایه داران ظفر پیشه ظهوری ای دین / توده بر رهگذری راهزنی ساخته اند

رود خوش نیست که قاتل ز مقابل برود / بایدش بود که جان از تن بسمل برود

همه آسانیم از سعی خرد دشوار یست / عشق جلال نگردید که مشکل برود

جستم از سینه سر داغش جگر دادن شان / پی داغش عجبی نیست که تا دل برود

کو درین بحر شنا بیده بازو مکشا / کشتی بحر چه دانم که به ساحل برود

رهبرانش ز ضعف خویش براند اگر / خضر این بادیه را راه به منزل برود

شمع را شعله شوخی نه ستانند فرو / نگذرانند که پروانه ز محفل برود

گر آگاهی خود نخر کند می رسدش / تا سر تیر تو بر صید که غافل برود

نیم جنبیده مهر تو سر شتند گلم / گر شوم گرد عجب کین غمم از دل برود

بشهر کبک بدعوی جلوه آمده بود — خزید در قفس و پای از خرام کشید

ز تیره بختی خود آفتاب در کویت — بسوخت سایهٔ خود را بپای بام کشید

حلال مردن بیچاره که در دم مرگ — کشید نیش کسی گر نفس حرام کشید

شده است توده چو قربانیان نکو تو عید — نیاز عیش تو خوش تیغ از نیام کشید

چو از حجاب ظهوری نداشت تاب جواب
بجذب عجز چرا بر لبش سلام کشید

نفس گسیخت دلم آه تا تمام کشید — بنوز سوخته جگر دیده گریه خام کشید

دلست کورهٔ اکسیر بیعت از ربها — بجای خوی همه سیماب از مشام کشید

همای سن شده گنجشک دل سعادت بین — که خال دانه پراگند و زلف دام کشید

مقیم صومعه میخواستم شوم افتاد — زحم بدیر مغان دل بانتقام کشید

تف سخن شده تبخاله لب قاصد — چه خوب کرد که این گرمی از پیام کشید

شدست گل همه جا راه خنده تا لبها — که اشکباری صبحم همه بشام کشید

بمسند عشق چو محمود میکشید حشم — علم بدوش دل از طرهٔ غلام کشید

ز شوق بوسه چه حال لب تو زاهد شهر — به تیز بینی خط بر کنار جام کشید

برون فشاند ظهوری ز مغز عطر سخن
شمامهاز شمیم تو در مشام کشید

بیدلان سینه ز داغت چمنی ساخته اند — گریه نازک شده باغ سمنی ساخته اند

برستخیز ندا اسیران تو عریان ز لحد — از غبار سر کویت کفنی ساخته اند

مهر داغت که شبستان درون روشن ازوست — از جگر سوخته جانان لگنی ساخته اند

تا جیب چاک در غم نازک تنان زند
بفروخت شیخ خرقهٔ خود پرنیان خرید

سرمایه نداشت ظهوری چنان بکف
صد بیخودی به نیم نگاه نهان خرید

کوهکن در غم شیرین همگی زعونی بود
شور مجنون نه بقدر نمک لیلی بود

دعوی عشق در ایام من آن صورت یافت
تا بصورت سخن عشق چه بی معنی بود

ذوق تریاق وصالم بدر آورد ز زهر
از فرازش رگ و پی در بدنم افعی بود

از سوالم چقدر بود جوابش ممنون
در زبانش همه پنهانی و وارونی بود

شهرها شهر زمن گشته و صافست جهان
عرف من کرده بر انصاف که نورانی بود

دوش شیخ از لب ساقی گذر بوسه گرفت
این فروغیش همین ورع و تقوی بود

دست جیبم شده بر پشت من از بازوی موسی
گرچه با شیر بسر پنجه مرا دعوی بود

رو بمحراب حرم گرچه در اول کردم
قبله کردن خم ابروی ترا اولی بود

میکشی کار ظهوری ست که مفتست بها
چشم بر راه چمن منتظر فتوی بود

شب بگلگشت آمد از مهتاب به
صبح از هر جلوه اش مهتاب برد

قبلهٔ اهل حرم تصحیح یافت
نسخه از ابرویش محراب برد

عشق هر دل را که سوی خود کشید
از غم گیسوی او قلاب برد

گشته ام بیچاره در تسکین دل
میتوانم رعشه از سیماب برد

تا خراش سینه کاود مغز دل
ناخنی از ناله ام مضراب برد

پیش بندی گرچه کردم گریه را
خنده لیس و تیمم را آب برد

نیست قربان شدگان را ز تعلق رنگی | خون لب شستن اگر از دهن قاتل برود

افگند قافله را اشک ظهوری در پیش
گر چنین گریه کنان از پی محمل برود

هزار اشک بهر کنج دیده پیش آمد | بسعی شوق ببازم چه خوب پیش آمد
دوید لذت دردم برشته دل و جان | وگر بهوش رود کام رگ به نیش آمد
بعشق نسبت عاشق درست می باید | حسب ببین نسب گر بقوم خویش آمد
ز دوری تو ستمدیده که شد بیخویش | هزار مرگ فزون دید چون بخویش آمد
کجاست تا که در سینه ام نداند آن | خوشا دلی که ز روز نخست ریش آمد
ز لعبتین نگاهی که گم گشت نقش مراد | اگر بقهر بشستش خواستم به پیش آمد

نوشتست مذهب عاشق باتفاق همه
بجاست فخر ظهوری شوده کیش آمد

ارزان نمیتوان کسی جنس جان خرید | مشکل بصد طرب غمی از من توان خرید
باز از زره برشته مژگان دراندیش | از نشتر دلم همه زخم سنان خرید
گر هست در معامله معلوم کرده ام | داغی بچند سینه ازو میتوان خرید
تا تحفه شقایق رخسار او کند | امسال هر چه داشت بهار ارغوان خرید
این یوسفی که من بدو عالم خریده ام | ارزان نیم که سخت زلیخا گران خرید
فرسودگی ز جیب حیاتم کشید دست | از ماهتاب عشق برایم کتان خرید
آراسته است رشته شمشاد سرو را | موزونی از قدش چقدر باغبان خرید
دیدی نگاه هیچ دلش را خبر نبود | بیچاره که هجو تو عمر زیان خرید

بنعل واژگون در شعبازی راه طی کردم / ببعد من که داری قرب آن مقدار میباید

زتاب شعلهٔ دیدار تا گه دیده میسوزد / میان دیده و دیدن نگه دیوار میباید

چنین مست از تماشای من و ساغر نگه تا کی / زبان و کام دیگر مست استغفار میباید

مسوزان داغ حسرت در گلستان دل گلچین / مروت را گلی بر گوشهٔ دستار میباید

زبان زد کرده ام صوتی ز سرو خویش کو قمری / که قفلی بر در آوازش از منقار میباید

شدم دریا و از هر قطره چشمی ساختم اما / نگه زین بیشتر هم تشنهٔ دیدار میباید

کجا با برهمن زاهد تواند چهره گردیدن / ندارد سبحه اش آن دل رگ زنار میباید

بآسانی میسر نیست رشک غمکشان گشتن / غمی هر روزه و بیرحمی غمخوار میباید

بنای زهد را باید زلای باده پابستی
ظهوری خانه در کوچهٔ خمار میباید

تا درد او معاشرتی با نفس نکرد / لب را صلای ناله نزد و نغمه بس نکرد

انصاف بین که دیده مرا در قفای خویش / در چشم من نهان شد و روئی به پس نکرد

از شور خلق کوچه خراب و محله هم / نخوت زیاده باد که پروای کس نکرد

در کنج آن دهان شکرین بوسه چون زدم / پروانه ماند که خود را مگس نکرد

اعجاز شوق دان که رگ و ریشهٔ جگر / گردید خشک گریهٔ تر گریه بس نکرد

سالک رساند ناقه بسر منزل خرام / بارش اگر گران بصدای جرس نکرد

پهلو زنیش برگ گل و لاله کرد ریش / در کویت آنکه بستری از خار و خس نکرد

ترسم که مرده ذوق شمارند خضر را / جان داد ولی ز شوق تو روزی هوس نکرد

در صحن باغ بی تو دل آن ناله کرد دوش / کز هجر باغ بلبل کنج قفس نکرد

لب گشود و از بخت من افسانه خوان / گفتگو را در زبانش خواب برد

من چنین خوار و چنان خونم عزیز / یادگاری دامن قصاب برد

با چنان تفسانی دشت حرم / تشنگی را گریه ام سیراب برد

خدمت میخانهٔ ما هر که کرد / درد درد آورد و ناب ناب برد

در زمان ما ظهوری روزگار / مهربانی از دل احباب برد

بکار عشق اوستادی ز من اقرار می باید / دل حسرت پرست و آرزو بسیار می باید

بکوی عشق هر سوی سرآمد تر ز منصوری / برای غیرت اهل هوس بردار می باید

پی ردای خضر خواهم گرد این سرگشتگی گردم / بخواب ای بخت ما را دیدهٔ بیدار می باید

زلیخا کرد خوش در گوشهٔ عمری پیر کنعان را / تعجب نیست چندان عشق جانبدار می باید

بجنت تا تف محشر توان از مغز برچیدن / هوای کوی یار و سایهٔ دیوار می باید

بگیرد رفتن من گر بعیدن وای بر حالم / براه مقصدم شبگیر درا یوار می باید

شود سیماب اگر فولاد بگدازی بنام من / ز تاب شوق بی آرامی انعقیدار می باید

نمی باید که یکجا جمع گردد سنبل و کاکل / وقوفی در پریشان بستن دستار می باید

با استخفاف پیر سبحه خوانان بوده ام عمری / برای عزت من اهل بت نامی باید

نگاه بلبل برخوردارشان [illegible] / هنوز ارباب همت را کلی بسیار می باید

ظهوری از نفس بر صفحهٔ انکار خط مزن / سویدای تو مهر محضر اقرار می باید

ز جنس مهر پر کردم دکان بازار می باید / برای ساده لوحان مشتری بیکار می باید

کرده درست نسبت پرورشش من
هر جا حدیث محنت جانکاه میرود

آه فسرده نیست کم از افعی سیه
بیباش گرم خون که تفت آه میرود

در زیر کوه درد ظهوری بزور عشق
با پیکر ضعیف تر از کاه میرود

دل و جان رفت و دین و دنیا ماند
قیمت دیدن دگر وا ماند

چشم من از کجا و تاب کشی
حق روی تو بر تماشا ماند

بچراغ تو پیش پا دیدم
بر سر ماه منت پا ماند

گاهی از عشق سخت تیرهم
شیخ دین چندگاه ترسا ماند

میتوان از پدر کشید پسر
دست بر دیست گر زلیخا ماند

وامق الحق چه بیخود بها کرد
عذر بر عشوه های علذرا ماند

شیشهٔ عهد کوهکن برکوه
خورده صلبی بمغز خارا ماند

در لب افغان بلبلان گل کرد
طوق قمری بگردن پا ماند

در تماشای آن خرام بجاست
گر بگو بیند چرخ برجا ماند

منعم عشق شو نه منعم زر
طرفه ناداری بدارا ماند

هر نفس ناله شد گران سنگت
درد در لیهٔ مداوا ماند ❊

لب جیش ساغر ظهوری کرد
لب مکیدن باهل تقوی ماند

چه نمود سرشره گه ماماند
که برازش ازو بدیبا ماند

اینچنین راه دید دور و دراز
نگهم های دست بالا ماند

رندان ز شناخت مردم چه درهم اند
گر دانچه محتسب به ظهوری عسس نکرد

کالای ورستداری تا کی کساد باشد
خوش آنکه رخت ما را بخت مراد باشد

غم چون موافق افتد از بیغمی چه بدتر
تو قیمت نامرادی گر بسپر مراد باشد

تا بد نگفت شیخم خود را نکو نگفتم
بگذار تا برندان بد اعتقاد باشد

با دیگری نخواهم در خاطر تو کردم
از یاد بردن من البته یاد باشد

نتواند آرزوئی در دل نهاد خرمن
برقی ز شعله خوئی گر در نهاد باشد

خواهم سری نهادن روزی بر آستانش
گر زیر پای بختم تخت قباد باشد

از ذره کمتر اینجا نه کرده با خود
بهتر ز آفتابش صد خانه زاد باشد

هر دم کند مسیحا جانی بجسم خود نقل
روزی که عطر جیبش تحویل باد باشد

یک دیده نیست خلقی تقسیم باید شش شد
از غیر اگر نگاهی گاهی زیاد باشد

دیدی چه بر سر آمد فرهاد را ز خسرو
در خاندان کسری این عدل و داد باشد

نتوان بمهر بلاکش نقد بلا سپردن
شاید که بر ظهوری این اعتماد باشد

پیر مغان ببتکده هر گاه میرود
شیخ حرم بهمرهی از راه میرود

نازم بصید پیشه غزالی که یاد او
نا قابل بصید خاطر آگاه میرود

در بزمگاه عشق نمود است عقل پشت
خوش نیست عار نیست روی بنگاه میرود

بر هم فشردن مژه در گریه عیب بود
بر دیده سیل اشک چه دلخواه میرود

دل بر لب است کوزه تن از ظرف خورده تاب
مسکین بریسمان که در چاه میرود

نی بوالهوس همین بگش شهد نوشته شد — پروانه نیز بال و پری در شکر نهاد

با من ستاره زد دم شب زنده داری — خوابش ولی سری یکبار سحر نهاد

شیرین نبود در نظرم قاصد انقدر — حرفی ز تلخی نگهش در خبر نهاد

رشکی نماند بر غزه دیبای دیگران — فقر ابره آمده همه را آستر نهاد

در دل مباد تنگ شود جای حسرتش — هر آرزو که دست ظهوری بدر نهاد

قلم هر جا که از طوبی نویسد — ازان بالا سخن بالا نویسد

نویسد گر ز سنبلت مشک خطی — بعطر عنبر سارا نویسد

بهار آمد که فصلی از جنونم — بکلک سبزه بر صحرا نویسد

رقم موج و ورق ریگ روانست — چو مجنون قصه لیلی نویسد

قلم در هر زبان صد شرح دارد — که متن اشتیاق ما نویسد

اگر برلب اگر بر پا قبولست — برات بوسه بر هر جا نویسد

کنم اثبات عهد خویش هرگاه — درستی صورت دعوی نویسد

قضا تعریف یوسف را بدورت — سزد گر شرمساری ها نویسد

بصد واسطه قلم چندان رقم نیست — که محتاجست ز استغنا نویسد

دماغ خامه عشقست خوشتر — سزد گر قطره را دریا نویسد

بجمع شه ظهوری در جهان سفت — که لولوی خویش را لالا نویسد

چه جادویی کز ان چشم فسون پرداز می آید — نمی آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید

پرده برزد بعالم آرائی | بر زمین دیده ها سے یارا ماند
خاطرت پوچ فکر مغز مکن | که برائے خیال او جا ماند
به تمنائے خدمت قدش | سدره در خلد بر سر پا ماند
خال را خط نهفت میازد | بسوادش که در سویدا ماند
ذوق در بار عام چندان نیست | بزم خاص کسی که تنها ماند
همزبانیش دوش رسمی بود | آفت انداز رمز و ایما ماند
نز دم جوش شرم خامم کرد | سخن وعده بر تقاضا ماند
خوش برآمد ز خود جفالی کرد | هر که در وعده گاه فردا ماند
عالمی شود معامله | مغز بیمایه رهن سودا ماند

بود در بزم شب ظهوری فرش
گرچه بردم بروش آنها ماند

از بسکه سینه داغ تو بر کینه نهاد | ناسور گشت زخم و سری در جگر نهاد
زخم تو مرهمست اگر هست مرهمی | بر هر که تیغ و تیر کشیدی سپر نهاد
حسرت کشید در دل تنگم صد آنقدر | آنکس که کین من بدلت آنقدر نهاد
پرواز در هوای تو گنجشک را چه حد | سیمرغ ناکشاده ز هم بال و پر نهاد
کی پای می نهم ز تکبر تعجب کے | بختم ز خاک پای تو افسر بسر نهاد
از دلبران سخن شنوی خوش نتیجه نیست | یوسف بجاه رخت ز حرف پدر نهاد
هر جا نهال آرزویم پای سخت کرد | دست زمانه زخم بدو حش تبر نهاد
در خشک سال گریه خزالماس اشک من | سوراخ‌ها که در جگر ابر تر نهاد

برکشیدی تیغ و جان از شوق گردن برکشید
خون برقص افتاد و از هر قطره شیون برکشید

تخم عشقت کاشت دل در مزرع مهر و وفا
حاصلش بنگر که از هر گوشه خرمن برکشید

صبح و شام می پرستان از فروغ دیگرست
از شب تارم سپهر این روز روشن برکشید

باد دامانش ز رخسار و خس گل و سنبل نماند
نو بهار گلشن ما را بگلشن برکشید

دست دامنگیر کو هوش از مروت دور بود
آنکه از افتادگان بگذشت و دامن برکشید

می برد عشقم بدیر و تحفه مے بایدم
تار زلفم مهر زنار برهمن برکشید +

داستان از رستم دستان مرتب کرده شد
رستم زابلستان از چاه بیژن برکشید

از طلای جان ظهوری گشت صاحب دستگاه
تا به اکسیر غم عشقت مس تن برکشید

خواهم که برآرم بفراغت نفسی چند
بیرون کنم از دل گله خار و خسی چند

از همنفسان بر نفسم لرزه فتادست
تا چند توان برد بسر با عسسی چند

از سیلی نعمت شهی پنجه شیران
در حجله نباشند چرا بی جرسی چند

در شور شکر نیستم از شعله کبابم
پروانه چرا تلخ شود از مگسی چند

در سینه شکست آرزو صبحه گلزار
پر سست طپیدم نشکستم قفسی چند

دارم بستمدیدگی خویش امیدی
فریاد رسیدست بفریادرسی چند

روح آمده بر بوی خوش بوسه بپرواز
ذوقیست که بو تر دم مشکین نفسی چند

جامی نکشیدم لب لعلی نه مکیدم
معشوقه تصویست چه رنگین هوسی چند

بر بیکسیم رحم مفرمای ظهوری
رحمت بر آن قوم که دارند کسی چند

سخن در رنگ هر بیگانه مگوی سے فهم — که بوی آشنائیها ازین آواز می آید

مهیای تماشا گشته اند از هر طرف خلقی — که گنجشکی باندازِ شکار باز می آید

ندارد روشنائی شاهباز زخم جنبه فرقم — چو گردن منفعل از تیغ در پرواز می آید

برای چنگ در روش سینه تار ناله میباید — برقاصی فلک از نغمهٔ این ساز می آید

ندیدی عجب عشقم تا ببینی عجز حسن او — ضرورت گر شود کار نیاز از ناز می آید

ز حد بد دست چشم اشکبارم قرعهٔ غلطانی — نمیدانم شکیبم از سفر کی باز می آید

کند او شکار بدرفته و لاغر نمیداند — ببازی گاه آن لیلها بپای کار می آید

بسجده چون شمع سوزم رشتهٔ جان گرچه میدانم — ظهوری گردنی برکش نگاه انداز می آید

رشتهٔ مهر بت از دل چون برهمن برکشد — ریشهای جان و دل صد بار از تن برکشد

در نهاد هیچکس ننهاده عشق از تاب و تفت — برق بر من بگذرد از شعله دامن برکشد

ناتوان مورم مبین از شرزه شیرانم شمر — بخت سستم گاه صد از موم آهن برکشد

بیدلی را گر شود چاک گریبانی ضرور — رخصت است از سینهٔ صد پارهٔ من برکشد

تیزی مژگان خلد تا حشر در چشم ترش — خار از پای سگش هر کس بسوزن برکشد

آفتاب از بام او گر بگذرد مقدور نیست — پرتو خود را اگر خواهد ز روزن برکشد

جمله ملک حسن ملک اوست اربابی نماند — خوشه چین باید بمهر و ماه خرمن برکشد

گر ز ابراهیم عادل شه بگوید در چمن — غنچه بازد گل زبان از کام سوسن برکشد

بهره از آفرین هرگز ظهوری را مباد — گر نفس از سینه در نفرین دشمن برکشد

نمیگنجد حدیثش ور زبان باید دهن نبرد

گوشت ز ناز تا به سخن وا نمیشود — صد حرف میزنم لب من وا نمیشود

از لاله زار سینه به داغ را چه ذوق — زنگار بسته دل بچمن وا نمیشود

زنجیر چون بدن کنم از پا بزور عقل — داغ جنون که از سر من وا نمیشود

دستی ز آب و گل ننهند تا فنای عشق — به جان در مرمت تن وا نمیشود

حسرت بنفشه گشته گران از شمیم مو — این عقده از شمال ختن وا نمیشود

در آرزوی زخم تو از بسکه مضطرم — در حیرتم که زخم کهن وا نمیشود

بر صبحدم نیاز گریبان گشاده — در گلستان صبا بسمن وا نمیشود

گشتم غریب شهر تو این لتی دگر — کز فتنه تو راه وطن وا نمیشود

هوشم بهوسه داد شکلاهای هوس — می غیبش ز کنج دهن وا نمیشود

خورد ناکمش ز رشک ظهوری که بلبلی
گوشت ببانگ زاغ و زغن وا نمیشود

زری نمانده با من سیم چه خواهم کرد — بسیم اشک بروی چو زر چه خواهم کرد

میان سینه دو دست جنگ صف بانم — اگر ز داغ نباشد ظفر چه خواهم کرد

چنین که لذت تلخی ز دیده در رگ و پی — کنند زهر مرا گر شکر چه خواهم کرد

بغیر گریه شادی نشست خشکی لب — فرو نیارد اگر چشم تر چه خواهم کرد

شب فراق که نامش نبر ز رساله شب — زمان زمان نشود گر سحر چه خواهم کرد

برای داغ تو نه است سینه خورشید — بفرق من نزد گر سپر چه خواهم کرد

هزار دیده ز هر موی داده ام بیرون — ببین که گر نکنی یک نظر چه خواهم کرد

در کوی تو گلهامی ازم خار و خسی چند	پر مرغ چمن گشته چمنها قفسی چند
از زندگی خویش حسابی نگرفتم	پیشم بنشین تا بشمارم نفسی چند
یا گاه تماشای تو از دور ضرور است	می بود به بینائی من کاش کسی چند
جوش عجبی بر شکرت بوالهوسان را	از خود تنمیانم به برانم مگسی چند
گفتم که بجوش آمده ام از همه برتر	بشکست دلم خامتر از من هوسی چند
دارد هوس این چشم از آن نخل بر و بار	کز بوسه برد پیش لبم پیش رسی چند
هر صبح باندازهٔ ره محملی من	تحویل دلم کرده فغان جرسی چند
همت بگمار تو که نگردند پریشان	جمع آمده در کام و زبان ملتمسی چند

اغیار بآن قرب باین بعد ظهوری
در پیش چرا اند چنین باز پسی چند

اگر در گلستان از ناز چاک پیرهن بندد	صبا عطر از کجا آرد که بر جیب سمن بندد
دهان کان نمک تنگ شکر حرفی ندارد کس	ز بس شیرین زبانیها چه شوری بر چمن بندد
شود امید دل از بیم خلاصی منت خود دانم	اگر از سبزه زار خط سر چاه ذقن بندد
بشهر خود کسی را رفتنی در راه اگر باشد	برد شام غریبان را و بر صبح وطن بندد
فلک با آنکه دارد جانب پرویز نتواند	دهان لاله را از حرف خون کوهکن بندد
کفن پروانه را از پردهٔ فانوس میباید	مزارش را کسی ای کاش در پای لگن بندد
نخ دودی پی پروانه شمع بزم می تابد	که چون در آتش افتد ساختن بر سوختن بندد
بجنت گر چه رضوان لاله و گل خواهد آوردن	ز خاشاک سر آن کوی همدم نخل من بندد

ظهوری خویشتن را گو مبر گفتگو منما

مصلح عشق بین که چون گنجشک / خون بپای عقاب میریزد

در گذر تفت آتش مستان / ساقی از روغن آب میریزد

رونق احتساب را نازم / محتسب خود شراب میریزد

سببی داشتست بیداری / از نگاه تو خواب میریزد

مهر دریاکشان سپهر نگون / می بجام حباب میریزد

زیر پا طور اگر چنین باشم / دم تیغ عتاب میریزد

نکهت گو مده جواب آنکه / از تغافل جواب میریزد

گشته سرچشمهٔ ظهوری هان / چشم تر اشک ناب میریزد

نه داغش در دل مفتونم افتد / که مهری جوش را در خونم افتد

نگاه گریه در هر گوشهٔ چشم / نظر بر دجلهٔ جیحونم افتد

نهان در نامه پیچم قصهٔ شوق / که ترسم گریه بر مضمونم افتد

بپوشم پردهٔ شکر ژنده پوشی / نظر چون بر خز و اکسونم افتد

ازان عالی تر افتادست همت / که کاری بر سپهر دونم افتد

کند هر قطرهٔ خون پنجهٔ نقش / چو دامانش بدست خونم افتد

برون آوردن از زهرش محالست / مبادا زهر در افیونم افتد

برومندست نهم در نظم حکمت / تمارد گر با افلاطونم افتد

نمیگفتم ظهوری عرش را فرش / چه دانستم که با گردونم افتد

شکیبهای خورد صبر هاسے میراثی — تمام خرج تو کردم دگر چه خواهم کرد

غریبی وطن از هیچ ناشکیب مباد — اگر نه زود رسد از سفر چه خواهم کرد

بگریه چشم ظهوری چه چاره‌تی کرد است — نمانده است نمی در جگر چه خواهم کرد

بخت آنکو که به پرسیدنم از ناز آید — آید آوازش و خود پیش از آواز آید

مایهٔ عشق ببین بر سر سودا جائیست — که نیاز دو جهان قیمت یک ناز آید

چشم ترکی بتماشای گهر پیدا زد — دانه اشک چو بر چهره به پرواز آید

فصل گل بلبل اگر رخصت رقص یابد — شادمانم من که بکنج قفسش باز آید

آن نشانی که توان کرد تو گر دیدانیست — که سراپای کس از شوق به پرواز آید

پردهٔ ناله درد چون کشد مرغ فغان — ور کنم ناله هوس آه به آواز آید

تا که بر بوتهٔ دل شست کمر بندد — در دعایم که خطا زان قدر انداز آید

مهربان را خجل از حوصلهٔ خویش کند — ضبط راز یکه از آن غمزهٔ غماز آید

سخت کشت ظهوری ست سراپا محکم — که سخنها همه بر شاعر ممتاز آید

بخوی از رخ گلاب میریزد — نور سخن شهد ناب میریزد

خنده گرد نذر سوختگان — نمکی بر کباب میریزد

میدهی گر گهی تن بکتان — از کتان ماهتاب میریزد

خواهد از راز دل نقاب کشید — پرتوی کز نقاب میریزد

دل چو به میکشد ز چاه ذقن — رسن طرهٔ تاب میریزد

ز روز و هفته بدرزقگان اگر خواهند
بدست ماه گریبان سال میگیرند

سقیم می‌شمرند اهل حال نسخهٔ عقل
کتاب عشق به تصحیح حال میگیرند

ز سخت رویی پرویز چون سخن رانند
ز بیستون عرق انفعال میگیرند

بدست مردمک از دیده قرعه و مژه‌ها
بنقطه ریختن اشک فال میگیرند

اگرچه نیست ظهوری وصال او ممکن
ازین محال گذشتن محال میگیرند

کنیم فرض اگر بید را ثمر باشد
همان به بی‌ثمری نخل با ثمر باشد

ز مهر ساخته بیزار مهرورزان را
گمان که داشت که بیمهری اینقدر باشد

حناست خون شهیدان بقدر رعنایی
خوشا کسی که نگارش نگارتر باشد

نکرده غمزهٔ او خدمت کسی ضایع
سفارشی رگ ما را به نیشتر باشد

قبول کرده که بیتابی ارمغان آرد
همیشه صبر باین شرط در سفر باشد

بسوز گشته سرآمد بشعله پروانه
چه خوب بود که پندار بال و پر باشد

شکست خورد دلم شادیانه بنوازم
که این شکست هنرنامهٔ ظفر باشد

ز خویش بیخبر افتم چو در فراق افتم
برو بگوی بران کز خودش خبر باشد

چه ساعتست بقرب جوار شام شبم
نکرد سعی که همسایهٔ سحر باشد

ضرورتست پسر خواندهٔ ظهوری را
همیشه بر پسر ارزانی پدر باشد

خوشست عشق تهیکان اگر جگر باشد
که وقت تیغ زدنها جگر سپر باشد

برای یاد مه و مهر نیست جای نشست
بخاطرم که خیال ترا گذر باشد

در جهان تا سخن مهر و وفا خواهد بود
بزر با نها سخن ما همه جا خواهد بود

تا قیامت نم مهر تو از تربت من
هر گیاهی که دمد مهر گیا خواهد بود

لحد ما باشد اگر چاه و بگور اندازند
معنی من تازه ببو یت ز صبا خواهد بود

تیغ ناز تو چه پرانست مریز اید دمش
خون بها روز جز از زخم بها خواهد بود

از خجالت بزمین گر نرود سرو فرو
پیش شمشاد قدت بر سر پا خواهد بود

برجهان روی تو گر نور چنین بپاشد
زود خورشید جهانتاب سها خواهد بود

تا دم مرگ دل من نکند ترک طلب
خواهد اندوخت تمنای تو تا خواهد بود

تو خطی و دگران کهنه وفا و ازمنید
چند روز دگرت کار بما خواهد بود

نگهی بر تو بچشم زدن فرض نشد ست
هر نگاهی که قضا گشته قضا خواهد بود

اتفاق افتد اگر صلح و صفائی بطبیب
درد را جنگ و نزاعی بدوا خواهد بود

بر نیاید اگر از خنده مراد لب من
حاجت گریه ام از گریه روا خواهد بود

چاره زاری من نیست ظهوری ممکن
هست تا نخوت شه عجز گدا خواهد ماند

دران چمن که قدرت را نهال میگیرند
ز حرف سدره نفس پایمال میگیرند

کشید خط بجبینها بنفشه و سنبل
بسر خطی که ازان خط و خال میگیرند

نصیب غریبان خجش شقی شده است
فراق را بفراغت وصال میگیرد

بغصه وحشت غمت طرفه تشنگان دیدیم
که شعله را بچکیدن زلال میگیرند

نمیشوند زبس وحشت آب تیر سهم
ازان کمان که تا و زخیال میگیرند

ز ننگ خاک جبین تو گر چه بهوشیان
ولی شمامه جهان از شمال میگیرند

بخورشیدی برآ گو مه بآن رخسار میماند | شکر گو بخش کن شکر بآن گفتار میماند
سخن در تیرگی افتد اگر مهر وجهش خوانم | وگر گویم گلش کام و زبان پر خار میماند
ندارد آخری این حسن در آغاز میگفتم | بنازم ناز هر سالش بناز یار میماند
بگلزاری که باراند طراوت ابر چشم من | در آسیب تموز حشر گل سر بار میماند
زخار امید پر و تیرش کمان و گمانست این | که چشم زخم پیکان بر ره سوفار میماند
زبان شکر گو آزردنم را فرض میداند | که میدانم بمغزم راحت آزار میماند
نگه داری محال از بهر شرح شوق میخواهم | چه سود از نامه در هر حرف صد طومار میماند
ببریم برد عشق بت برون می آورم خود را | ملی تسبیح من در خدمت زنار میماند
شکست زلف ساقی جمله صرف توبه میگردد | همین واعظان زیبی باستغفار میماند

نمیرنجم ظهوری یار را معذور میدانم
زپاس خاطر من خاطر اغیار میماند

عیدست باز خون جهان در حنا مذزد | خونها همه برنگ حنا زیر پا مذزد
این حق دیده است حلالت نمیکند | در روی شرم روی خود از چشم ما مذزد
ظلمت بر کرشمه گذشتست کار ازان | بیگانگی مکن نگه آشنا مذزد
از من که قرب ساخته پیراهن توام | خود را بتنگ بستن بند قبا مذزد
چندی در انتظار نشستن غنیمت است | در ابتدای وعده خود انتها مذزد
چون من بکم درست نشسته بزیر تیغ | بسیار زخم در دم تیغ جفا مذزد
خوش در کمین نکهت چینی برو برو | حق مشام هست مزد وای صبا مذزد
آلوده ساخت تیغ که عرض دیت دهد | در لب شهید گو سخن خونبها مذزد

شود جلای جمال تو آینه‌ها ظاهر — که آفتاب جهانتاب در نظر باشد

چه تشنه است سر و تیغ چشم من شاید — بچشم آن رخ خوی کرده تشنه‌تر باشد

ببند طاقت من کو کمر چه غم بگذار — که کاکل تو همان زیور کمر باشد

مپرس حشمت عشقم بدولت حیرت — فزون اگر نتوان گفت سر بسر باشد

چه سال و ماه که بر وعدهٔ تو میگذرد — مرا تحمل یک روزه مگر باشد

سیاه روز تو خود را اگر نخواهم کرد — ستارهٔ شب من چشم بر سحر باشد

ز سوز عشق ظهوری بوایه نرسی
اگر نه مایهٔ صبر تو در سفر باشد

چه می پرسی ز کار من زبان از کار میماند — بپوشان چشم از زخم نگاه افگار میماند

در فریاد و افغان در چمن گاهی که بگشایم — ز خجلت بلبلان را قفل بر منقار میماند

پی پست و بلند سینه باید کرد تدبیری — نباشد داغ گر یک لخت ناهموار میماند

ز عجب زهد با رندان ندارد الفتی زاهد — بر او رحمت نپندارم درین پندار میماند

ز مستیها بخنجر برده دستی غمزهٔ ساقی — بگردن تائبان را خون استغفار میماند

گهی از اختلاط غیر گو پهلو تهی میکن — که بار خاطرت از حرف پهلودار میماند

اگر زلف ترا با برهمن باشد سر سودا — ببازار کسادی گرد بر زنار میماند

ز گلچیدن مکن منع نگه در گلشن عارض — نمیماند بگل آن رنگ چون بر بار میماند

کند جا گرم چون خورشید در کوی تو رانندش — اگر نه سال و مه در سایهٔ دیوار میماند

چه سرّ است این ظهوری چون منصور زیر آید
بسر داری سر گردن کشان بر دار میماند

تاب نظر کجاست ظهوری بدو چشم
خورشید و ماه را سپها برگرفته اند

زیر سر هر که چو من خشت سر کو دارد
از خشک برگ سمن ورته پهلو دارد

از گرهای غمش با دل من هیچ مپرس
هرگز این لطف کجا باز به تیهو دارد

بیوفائیش قبولست از و نیست گریز
با دورویی همه را با همه یک رو دارد

غوطه در دام نگه خورده تماشائی او
یک جهان دیده اگر در بن هر مو دارد

هر طرف خط شعاعی بدواند نازش
یک طرف گر بنهد آن پرده که بر رو دارد

گریه ام راست که خنده در آورده بشور
ها میهایم نمک قهقهه او دارد

بتوان کرد که کند قبلگی مسجدیان
خم محراب حرم در خم ابرو دارد

تا میان دل و جان بخش کنم ذوق حضور
از خدنگ ستمش سینه ترازو دارد

پای در عرصه که عشق سران پیش نهند
غیر از زخم پس سر چه قدر رو دارد

مغز من گشت تهی در سر من سر ننهاد
وای بر هر که چو من ناصح پرگو دارد

مطلب خویش بکرسی نتوانست نهاد
جز کسی کز تو سری بر سر زانو دارد

مرهم اندیشی ظهوری بدم نیش برند
تنگ لب نالهٔ آن درد که دارو دارد

صافی اشک نگر دیده صفائی دارد
جلوهٔ آه ببین سینه هوائی دارد

داغ بر سینه نشان سم رخش غم اوست
جان و دل عرض کنم نعل بهائی دارد

حشمت خویش بنازم ز ستایش بچشم
شاه دانسته که بقدر گدائی دارد

خشکسالی نم مژگان چه بلا بود گذشت
مزرع محنت و غم نشو و نمائی دارد

دشنام او نه بست ظهوری اگر چه صعف
گاهی ضرورت است اثر در دعا مزد

عاشق کشان که تیغ جفا برگرفته اند — زخم از برای شاه و گدا برگرفته اند

روئی برای دیدن دیگر نمید هند — اول نگه بروی نما برگرفته اند

هرگاه گشته کلبهٔ صبر و سکون تمام — وای نخست راز بنا برگرفته اند

بس پیرهن ز حسرت آغوش گشته چاک — دستی اگر ز بند قبا برگرفته اند

با آن مزاج نازک و آن ناز و سرکشی — از بیخودان خویش حیا برگرفته اند

از عیدگاه کوی خود از خون کشتگان — با دست تیز نگار حنا برگرفته اند

نازم بصافی سحر و داغ آفتاب — خوش نسخه ز سینهٔ ما برگرفته اند

از کوهکن هنوز ظهوری گران‌تر است
او را سبک اگر چه ز هر جا گرفته اند

عشاق درد را بدوا برگرفته اند — از دلبران جفا بوفا برگرفته اند

تا نالها بکام خرامند راه کام — از راه درد خار روا برگرفته اند

هرگز حجاب بیان نتوانند برگرفت — کامی که خیرگان ز حیا برگرفته اند

افتاده است خرقهٔ شیخان چه جرعه گیر — لب پاک نالوده روا برگرفته اند

از شوق گلستان غربت خضر مقدمان — در خار زار توشهٔ پا برگرفته اند

در آتش تو همه سر فتنه خوان بآب — داغ تو سینها بسزا برگرفته اند

جان بخشی مسیح نبود است اینقدر — خوش نکهتی شمال و صبا برگرفته اند

فرزندی از تو حسن ندارد عزیزتر — دشنام داده بدعا برگرفته اند

زخاکساری افتاده کی نجبت بلند / بپایه‌ئی که فلک را ز خاک برگیرند

دگر بطول مقالم مکن ظهوری عیب
نفس درازی غواص را هنر گیرند

بهر که درد ندارد بتان دوا بخشند / چه خوشترست ز بخشش اگر بجا بخشند

کسی رعایت مهر و وفا ندارد چشم / زکوة جور و جفا کاشکی بما بخشند

پی کبوتر دل طرفه شاهبازانند / بصید خویش همایونی هما بخشند

هنوز عزت دشنام خود نمیدانند / مروت است یکی گر بصد دعا بخشند

دریغ مدعیان را رگی نمیباشد / که زخم نشتر مژگان بمدعا بخشند

نسیم باج ستاند ز سنبل تا تار / به نیم تار که از طره دوتا بخشند

زخون دلشدگان خاک شهر گو گلگون / زگرد پنجهٔ خورشید را حنا بخشند

زهی امید که روز جزا بخون خواهان / ز زخم کشتن دیگر بخون بها بخشند

بیار ساقی سرشار میتوان نازید / که ته پیاله برندان پارسا بخشند

دران زمین که شود تخم داغ خیزشان / بشبنمی تف برقی بهر گیا بخشند

زعجز و ناله فتد تا نفس بکوتاهی / ز ناز و عشوه درازی بما جزا بخشند

بجاست دعوی اعجاز داغهای قدیم / که هر قدر که رسد داغ تازه جا بخشند

شریک خویش نخواهند اگر ظهوری را
باو محبت خویش اینقدر چرا بخشند

ز جنون عشق پاس خاطرش از من بماند / از برای مصلحت دشمن شده دشمن بماند

...ره از شوخی بقصد فصد من ایما نکرد / خون رگ در گردن مژگان نشتر زن بماند

من که دارم که غباری ز رخم پاک کند
ای خوش آنکس که شمالی و صبائی دارد

اضطرابی بچه تشویش نهان میپایم
عافیت جوی دل امروز بلائی دارد

موسم پیری من فصل جوانی بودست
بیخودیهای قضا گشته ادائی دارد

بگل باغ حرم تا کند آرایش فرق
کعبه روند ز مغیلان کف پائی دارد

جای غمهای فراخت دل تنگم واکرد
بر نشاط دو جهان ناز بجائی دارد

بلبل باغ زبان جمله یکی و نتو هزار
گلبن هر چمنی نغمه سرائی دارد

هر که آری قدحی پیش سر پیری من میبر
مست لطف تو لب بوسه ربائی دارد

میکنی بیع ظهوری چکنم از تو نهان
هست بی عیب خدا عیب نمائی دارد

نظروران بفروغ جمال درگیرند
کشند شعله و خورشید را شرر گیرند

بشهر و کوه مژه‌ها رشک ابر نیسانی
نشان پای سگ یار در گهر گیرند

کنند از مژه جاروب پیشگاه ادب
بشاهراه طلب کار پا ز سر گیرند

بقصد قاصدی از خویشتن برون آیند
روند بر سر هر ره ز خود خبر گیرند

بر آفتاب شرف روی نفر و زیرا
که از تفرج هر روز در نظر گیرند

نمیشوند بمرگ از بلای عشق خلاص
چو عمرشان بسر آمد دگر ز سر گیرند

گرفته اند بتلخی خراج شیرینی
بکام زهر چکان نکته بر شکر گیرند

خلاف خلق جهان از عطا جبینگران
بجای کینه بدل مهر کینه گر گیرند

ربود کهنگی دلقشان نمود نوی
بپای ابره خود اطلس آستر گیرند

ز شیر شیرتر و طوق مور در گردن
ز کاه کاه‌تر و کوه را کمر گیرند

گرد حسرتکش ظهوری را بپای لاغری
آرزو فتراکی آن ترک صید افکن بماند

سر در جلا با آن رخ زیبا نمی‌رسد
کو سدره کو بآن قد رعنا نمی‌رسد

از فقر نیست تشنهٔ درد تو زیستن
بیماری غمت بمسیحا نمی‌رسد

خاک رهت بدیده کشد خور بمیل زر
این کحل جز بدیدهٔ بینا نمی‌رسد

از وهمت کنیم نگه پرده های چشم
ما را باین نگاه تماشا نمی‌رسد

عاشق بقدر خوبی معشوق عاشق است
در عشق غیر من بزلیخا نمی‌رسد

سر را هوای پایهٔ منصور در سر است
اینک ز ترشادیم بزمین پا نمی‌رسد

با من نگریه ابر بدعوی خطاگر است
گو تر مباش چشمه بدریا نمی‌رسد

در سال ماه عشق تابان ز روز دیگر است
امروز هیچ وعده بفردا نمی‌رسد

دارد بجوش عاملگی شهرتی دلم
یک غم نمیخرم که ز صد جا نمی‌رسد

جان در میان سینه و دل کنه سر نیست
راحت ز داغ تو بسویدا نمی‌رسد

تا بر نشان پای سگانش کنم نثار
دستم چرا بعقد ثریا نمی‌رسد

تاراج دیده باش ظهوری که خیر نیست
در صبر و طاقتی که بیغما نمی‌رسد

...است نازش یوسف که آن پدر دارد
غلام آن پدرم من که این پسر دارد

...رچه یار مرا رخصت نشستن نیست
همین بس است که بخاطرش گذر دارد

...ست بیخبر بهایش شکوه ز دگر دان
مراست این گله کز حال من خبر دارد

...ا ز طعنه من ترک قاصدی کرد است
که صبر آمدن مرغ نامه بر دارد

جان در ایام جدائیهات صد مرگ بود / یکدو روزی بر امید وصل اگر بر تن بماند

از برای عندلیبان در وفا بیچاره ایست / آنکه گل از باغ رفت و زاغ در گلشن بماند

در دولت دشمن مجاور جان مسافر میشود / غیر رفتن نیست درمانیش از ماندن بماند

چشم در راه توایم ای عشق در جاده بلا / منتی از رستمی های تو بر بیژن بماند

روز رفت و هفته رفت شب همان بر جا چراست / گر نه زیر کوه اندوه منش دامن بماند

در ترش روئی نفیتی زهر را شیرین مچش / سست عهدی گر بسنجی موی از آهن بماند

در شب غم خواب را تغییر جا ناچار بود / رفت از چشم من و در چشم بخت من بماند

چون ظهوری از بهار عشق مردی سستبش / کز خس و خاشاک کوی از لاله و سوسن بماند

تیغ راندی جمهای زندگی در تن بماند / عید من قربان شد تنها جانم از مردن بماند

پیر کنعان کو که چیند نکهت یوسف مغز / از شب آغوش خوشبوئی به پیراهن بماند

شب بماند از تماشای تو مه بر بام رفت / شد در حیرت برویش یار و در روزن بماند

چاک جیب تیره روزان تو خندد بر رفو / رشته زرین مهر از شرم در سوزن بماند

در کنارت میکشم از جذبه طرفی بسته ام / در تخیل طرف و امانت بدست من بماند

عمرها در بوزهٔ داغ تو شد آتش زبان / تا چراغ دودمان غمکشان روشن بماند

داغکاران تو حاصل هر کجا برداشتند / توده های برق ته غربالی خرمن بماند

با وجود آنکه باشد حد رسوائی همین / حق مصیری و بتیا بیم در گردن بماند

کو صدای تیشهٔ فرهاد در کوه دگر / غلغل زنجیر من در کوچه و برزن بماند

عندلیبا خوش در رسوائی بگشاد عشق / تا قیامت بر زبانها حرف در بستن بماند

ز ابرویت دگر گردید محراب — نماز قبله میباید قضا کرد

غلط هرگز نخواهد کرد غیرت — بروی سینهٔ من چشم وا کرد

بحسرت دل ز بس پیچیدش بلبل — بآن تنگی برایت فکر جا کرد

لب خشک آنقدر در ناله پیچید — که جا جنبهای چشم تر روا کرد

شنا در کشتی گردون که عکسش — بدریائی سرشکِ ما شنا کرد

ظهوری ره بتسلیم و رضا برد
زبان بست از چرا گفت و چرا کرد

نمی نالم اگر بر من جفا کرد — چه جرم او را وفا این اقتضا کرد

بر غمم پا بمهر غنچه افشرد — بضرب دست خود را موفا کرد

بیک دیدن در اوّل کرد حیم — ولی آخر کمی را در بها کرد

پریشان گوی دیدم مدعی را — دلم شد جمع عرض مدعا کرد

در اثبات مروت تا تحملِ ما — بچون غلطیدگانش را گوا کرد

لبش آلودهٔ دشنام حیفست — نمیباید غلطی در دعا کرد

بکارِ ما نیاید هیچ خوبی — چه خوبی خویش را در کار ما کرد

برخصت ترک جنت کرد رضوان — تلاشِ جا بکوئی او بجا کرد

همایون تر ز عاشق کیست عاشق — هما را استخوان ما هما کرد

ظهوری رستم هر عرصه عشقست
خرد کارِ نمایانی کجا کرد

سحر بلبل چنان گل را دعا کرد — که در آمین دهان غنچه وا کرد

چو از صریح کنایت رسا ترا قابست — ز مرحمت تغافل بمن نظر دارد
شب از ستاره چرا اینچنین شرار شکست — بپاک کردن رو دامن سحر دارد
مگر که کوهکن از کوله بار دردش گفت — که بیستون ز صد ناله بر کمر دارد
حریف کشتی من کو بعشق غیر از من — گمان مبر که برای قضا قدر دارد

فلک بقصد ظهوری کمان کین زه کرد
چه غم ز داغ محبت دلش سپر دارد

نقاب چون ز رخ آن آفتاب بر دارد — صد آفتاب فروغ از نقاب بر دارد
بدخل و خرج نفس ما رسیدنی دارد — که آهش از نفس که حساب بر دارد
عنان دوان ز پی ناقه نان ره دانا — بس است کآبله پای آب بر دارد
در آبسایهٔ دیگر که آب رهگذرش — به پنجهٔ مژه ها آفتاب بر دارد
بروز وصل ز شادی چو اشک بارانم — عجب که دیده ز رویش حساب بر دارد
پیاله بر لب از آن نکشد میکند ساقی — که مستی ز نگاهش شراب بر دارد
بزودی آمدن قاصد آن شتابم نیست — که نامه چون بگذارد جواب بر دارد
با متدا و عمش دارد آن رسائی آه — که در مساحت گردون طناب بر دارد

بعشق طرهٔ ظهوری چنین حریص حیات
بقدر تاب و توان پیچ و تاب بر دارد

ز بوی بیت آنچه با مغزم صبا کرد — به بیهوشی توان شکرش ادا کرد
اگر بر باغ نکشادی گریبان — گلستان را که پیراهن قبا کرد
تخیل برد از حد کاو کاوسے — البست را عاقبت تمغای ما کرد

مس ارباب خرابات زر ناب شدست — حیف در صومعه از لای می اکسیر نبود

بخت از بهر چه نان ره اخراج بهشت — آدم آگاه گر از حکمت تخمیر نبود

چون دو دال خم فتراک بخود پیچیدن
از ظهوری ست که نخجیر سر تیر نبود

چه شکرش سر زبان خواهم که میدانش فزون باشد — خوشا راحت که آزار کسی او را سکون باشد

کنم بر خویشتن نفرین گر از اهل خرد باشم — اگر در عشق بر مجنون مرا رشک جنون باشد

فغان سر دوستی با هر چنین بر دشمنی قادر — شکست از عشوه پروا زان که زنبیان فزون باشد

سپندی کو که بر آتش فشانم خوب مینالم — مغان واقفند اگر دردی پذیرای فسون باشد

نشاط و عیش رنگین تر مست چند آنکه رنگین تر — اگر در جام خون باشد بجای باده چون باشد

ز سر تا پای هر جا می نهم انگشت مینالم — ز تاب درد باید پیکر کس ارغنون باشد

بهر کاری سر آمد بودم هر که بار میگفت این — که در صبر و شکیبائی کسی چندین زبون باشد

چها آمد بسر فرهاد را در بیستون باید — که دستی نقش شیرین را بزیر بیستون باشد

بیا داد آه سردش آتشی باید بدود آورد
کسی با غم اگر همچون ظهوری گرم خون باشد

در سر سودائیان سودای سامان کهنه شد — درد کو فکر دگر کن فکر درمان کهنه شد

شاخ و برگی گر چه دارد ناله در کام و زبان — نو بر افغان نکردم لب در افغان کهنه شد

بر سر خوان نوالش آن تکلفها چه شد — شرم میدارم که گویم قدر مهمان کهنه شد

شوق میدارد نگه دستی عجب در کار من — بر نگرد از جیب چاکی سر گریبان کهنه شد

کار دل از یاری بخت نگون گردید پست — پایش از جا رفت و در چاه زنخدان کهنه شد

دل بود و عشق چنان برهم بچسبید
که از هم شان توان هرگز جدا کرد

ز بس قربان بکویش برهم افتاد
برای عید خاک و خون حنا کرد

چه ذوقی دارد از بیگانه گوئی
بحرف من زبانی آشنا کرد

ز صاحب نقشی یک دیده بردار
که دل را تحفه جان را رونما کرد

چه سهل البیع گردش مایه دارے
بصد جان نیم نازش را بها کرد

بهجر ایمان ز رشک آورده بودم
زهی کافر چه میدانم چها کرد

جدائی مرگ چون میکرد تقسیم
چه مردنها برای من جدا کرد

هوا داری ما بر رحمت افتاد
عطش زور غریبی برگیا کرد

ز ساق و ساعد مردم ظهوری
نباید خویش را بیدست و پا کرد

حال پرسید مرا قوت تقریر نبود
چه خرابی که دگر آلت تعمیر نبود

دشت و دریای جنونست ز شوریده سران
پیش ازین هر طرف انموجه زنجیر نبود

سالها عامل دیوان خموشی بودم
هیچکس را بمن اندازهٔ تقریر نبود

بخطاها ز تو امید عطاها دارم
تحفهٔ عفو تو جز جرأت تقصیر نبود

دیده از عکس تو بستیم که احول نشویم
در نظر داشتن آئینه تدبیر نبود

میتوان گفت که با هم شکر آبی دارند
دوش با زهر تو کامم شکر و شیر نبود

قدرت هجر تو در کشتن من بود بکار
که شفاعتگری اندازهٔ تقدیر نبود

چقدر خواب پریشان که ندیدیم شبی
دستبازی بسر زلف تو تعبیر نبود

نامه طومار چها گشته ز طومار کتاب
خامه را خود بشکایت سر تحریر نبود

بجاده عشق کسی سد اگر توانند بست | میان آرزو و دل سکندری داند

اگر بگم شدگان همسفر شدی رفتی | عجب که خضر درین راه رهبری داند

جز خلق که اخوان یوسفند همه | برین مباش که یوسف برادری داند

نه پوست مانده و نی استخوان مرا هم | اگر نه داغ غمش سینه پروری داند

ز اوج موج محیط سرشک حیرانم | از آن گذشته که گرداب شناوری داند

ز صلح سیمبران نیست بهره هر کس | خوشا کسی که چو من جنگ زرگری داند

مباد نامه بر آنکس که بر نیارد پر | ضرورتست که قاصد کبوتری داند

هزار مرتبه گردد ازین نهان تر هم | اگر مراتب خوبیت را پری داند

فسردگان تمنا پزی عجب جوشند | شرار شعله دل باید اخگری داند

از آن حریص تر افتاده در شکار آن ترک | که صید صید گهش عیب لاغری داند

بتیغ شاد هم آبست تیغ غمزه او | که در مصاف دل خلق صفدری داند

برای آنکه بدشمن سلاح بخش کند | خدنگ سینه نوازش زره‌گری داند

بگیر یاد ظهوری ز من مسلمانی | مباش منکر کافر چو کافری داند

ز ترک الفتش جانم بتن الفت نمیداند | ز شوق صحبت او خلوتی خلوت نمیداند

که میگوید اگر صد جان بهای یک جفا گوید | نمیدارد دریغ از هیچکس منت نمیداند

ز هر کس هر چه خواهد در حضور غائبان گوید | ز شوخی هیچ حفظ الغیب در غیبت نمیداند

ز حرف روشناسی روی میسازند مه رویان | خوشا شهری که مردم در و شهرت نمیداند

نباشد فراغ و عیش عالم حصه یک کس | حریص افتاده دل ور نه غم قسمت نمیداند

مشک بیزد از خط نوخیز او دیگر صبا — در چمن کاری ندارد عطر ریحان کهنه شد

کله کله عشقباز و دسته دسته تیغ ناز — صید قربان گشته نو آن عید قربان کهنه شد

از گدایان توام در کوچهٔ فقر و فنا — آرزوی احتشام میر و سلطان کهنه شد

در پشیمانی ظهوری هیچ تنبیهی بیافت — اینهمه بر پشت دستش زخم دندان کهنه شد

افسردگی ز دل تپش ناله میرود — پرهیز از تبی که به تبخاله میرود

در گریه نیست فرصت خون گریه دم — اینک جگر ز دیده به پرکاله میرود

درد تو نشتر عجبی برگرفته است — راحت بجای خون ز رگ ناله میرود

افتاده پیش کار دلم کاه و کهرباست — هرجا رود غم تو ز دنباله میرود

هر روز تازه کاری آرزو چه احتیاج — صد خون فزون بگرد داغ لاله میرود

بر توبه‌های چله نشینان ترحمی — یک جرعه می که حاصل چل ساله میرود

در کاوکاو پی تخیل مرهمی — بر برگ نسترن ستم ژاله میرود

ساقی چه گرم باده بگردش فگنده است — در بزم صحبت شعلهٔ جواله میرود

از گفته‌های تلخ تو شور شکر لبی — تاراج مصر کرده به بنگاله میرود

بیخود رود ز خواب حسرت تسخیر او ستاده — زین آرزو بدایرهٔ هاله میرود

باغ و بهار گشته ظهوری ز نعل داغ — تا سینه درمیان گل و لاله میرود

کسی بمملکت فقر سروری داند — که در فروتری از چرخ برتری داند

سپهر را ننهد طاس روز دیوانش — مجردی که طریق قلندری داند

کسانی که سر زیب افسر گرفتند / ز بیشی بعشقت کم سر گرفتند

چراغ گل از تست باغ روشن / بصحرا شدی لاله ها در گرفتند

در وعده بستی و در انتظارت / همه چشمها حلقهٔ در گرفتند

بنازم بکاکل گذشت از کرم / بتان طره از دوشها بر گرفتند

ترا باید البته رشکی بر آنان / که خود را بجای تو در بر گرفتند

بتخت جنون زیبدم تاجداری / ز داغ غمم چتر بر سر گرفتند

نگه تحفهٔ زهر چشم تو کرده / همه چاشنیها ز شکر گرفتند

چه نازی که از ناز ما کرده ماندست / به سحرم بتان طرح دیگر گرفتند

در اقلیم عشقت آب و هوای / که از بید بستان ثمر بر گرفتند

ظهوری ترا میرسد گر بنازی / که از کمترانت فزونتر گرفتند

عشق بالادست کو تا چرخ پست من شود / پا نهم بر تر تمنا زیر دست من شود

هست و بود خویش را نذر محبت کرده ام / جای آن دارد که دیگر نیست هست من شود

در پرستش تا بهشیاری زمستان بگذرد / شیخ میخواهم دو چار می پرست من شود

توبه ام از توبه فرموده ست ساقی دور نیست / گر بناتش غیرت عهد الست من شود

با وجود این همه بیطاقتی در وعده گاه / نیست حیرت گر سبک کوه از نشست من شود

مدعی میدانم از انتقامم فارغ است / دست بست اوست هم گر دست بست من شود

می نهی دستی بدل راه وطن سر میکنم / چند در غربت ظهوری پای بست من شود

حیا را حسن بی‌عرض خود کرد دست خوشحالم / که در عرض تمنا مدعی دهشت نمیداند

زبان بیوفایانست سازد غیر اگر کاری / تعجب نیست خود را با تو گر نسبت نمیداند

بسودایت ز بیم شرک با جان کرد دل یکرو / بنازم غیرتش در عاشقی شرکت نمیداند

باین آرایش از آرایش دیگر مشو غافل / مکن منع نگه مشاطه این صنعت نمیداند

اجل در قتل این و آن کند گاهی مدارائی / مبادا فرصت هجر ترا فرصت نمیداند

بامیدی که شاید وعده زان لب برون آید / ظهوری میکند جهدی ولی مدت نمیداند

که فزون پرده پوشی از گل کرد / عاقبت راز بلبلان گل کرد

بنگر جیب پاره پارهٔ گل / بیشتر بیخودی ز بلبل کرد

آتش تیز کرد با خس خشک / آنچه شوق تو با تحمل کرد

بزبان کرشمهٔ چشم تو ساخت / که نگاه اینقدر تغافل کرد

کعبه ساقیست شیخ میداند / فصل گل قبله شیشهٔ مل کرد

خرد و عشق هم سبق بودند / این ترقی و آن تنزل کرد

خون دل گرچه زاد راهرو ست / سهل باشد اگر توکل کرد

در شنا بر صبا فتاد نفس / موج جیحون گریه‌ام پل کرد

حال زاهد نگفت رند بکس / بود از عارفان تجاهل کرد

تا صبا پر کند بنکهت تو / مغز خالی ز عطر سنبل کرد

ذوق خمخانه از ظهوری پرس / خو بعشرتگه تخیل کرد

دستیاری چون جنون خواهند سوداییان عشق
بر سر بازارها تا داستان دستان شود

سعی کن تا دیده را گریه سازی سر راه
واقف سرمایش چندانی که بی سامان شود

شکر بر نعمت نوشت میگزد مژگان بر انتقام
جمله تقصیرات باید تحفهٔ نسیان شود

تیشه بر پا زد در عشق ناصح ور نزیست
گر زبانش در خراش جان من سوهان شود

گر بروی گریه ام غمزهٔ جگر دریا کنم
سان خیل داغ ده تا سینه‌ام میدان شود

ملک تن بی شاه ماند از ستمهای فراق
گر نه لبها کوچه بندی از برای جان شود

این همه خوبی که کرد انبار ابراهیم شاه
میتواند شد که قحط حسن در کنعان شود

چون ظهوری در خرید درد بنداری که دید
نیستش پروا متاع ناله گر ارزان شود

اگر شاخ سنبل چو موی تو باشد
دماغم گنهگار بوی تو باشد

بصد خوبی خلد طرح کتابی
توانگر بود اگر نسخه روی تو باشد

بسوی حرم رو نیارد نمازم
نمازش اگر نی بسوی تو باشد

ندارم بجز دیدنت آرزویی
ولی عکس این آرزوی تو باشد

تمیزت غلط کرد در کار دشمن
بدست این چرا بد نکوی تو باشد

زهی عیش اگر گردد آن مدعا حاصل
که کس در قفا روبروی تو باشد

تواند اگر لاله رنگ تو گشتن
سمن هم تواند که بوی تو باشد

ظهوری خوشت توبه میخواهد ساقی
زهی غلغله در گلوی تو باشد

ساقی کجاست کآینه ساغر آورد
وز عکس خویش فصل بهاری بر آورد

شاهان بسالکان ره همت باج میدهند — نعلین اگر کنند طلب تاج میدهند

هر جا خدنگ ناز کمان ابروان جهند — صندوقهای سینه بتاراج میدهند

باید رساند رتبهٔ افتاده کی بهم — همت بلند پایهٔ معراج میدهند

بر دوک دار اگر نتوان رشت رشتهٔ — سر رشته بدست ز حلاج میدهند

کور خسش کینه دشمن بمغز زمین مکن — آخر گدا ز پوست بستراج میدهند

از زمزم ابروی نیاید اگر بدست — گردی ز راه قافلهٔ حاج میدهند

چون از غمش بگریه نشینند شوقیان — افلاک را سفینه باموا‌ج میدهند

آشفتگان ره سیاهت بدود آه — تاریکی دگر بشب داج میدهند

یغما چه گنجها که نه بر یکدگر نهند — چون مفلسان خزانه بتاراج میدهند

نازک تنی و سخت دلی بر تو گشته ختم — آهن دلان حریر تنان باج میدهند

در عرصهٔ نرد عشق ظهوری اگر تبان — بازند ساز نقش بلیلاج میدهند

در نبرد عشق عریانی حصار جان شود — زخم تارک مغفر و زخم بدن خفتان شود

هیچکس یارب نیفتد در پریشانی چنین — چاکهای جیب تا کی جمع در دامان شود

شکوهای گردش گردون بدل گردد شکر — طول روز وصل اگر عرض شب هجران شود

گشته دیوی در نظر زشت محنت خانه ام — میتواند بود گر عکس تو حورستان شود

کرده عید از جامهٔ گلگون چه رنگین خویش را — گر ازین خواهد که رنگین تر شود قربان شود

رخ چو در عالم فرخندی برفروزد دور نیست — آفتاب از شرم او در ذره گر پنهان شود

گشته خونم قیمتی از جوهر تیغ غمش — بیم آن دارم که فردا بر سرش دیوان شود

بسیر دامن صحرا رویم ز شهر برون / دلم بپرست نگیریم گر کناری چند

چه انتظار که نوروز میکشد هر سال / وظیفه دار ازین شاخ گل بهاری چند

بوام عشق ظهوری اگر ضمان خواهند
همان ز خویش کنم وام اعتباری چند

باید که سگی در آب باشد / تا حال کسی خراب باشد

در صید گهی مباش کانجا / گنجشک کم از عقاب باشد

عیب است که در محلهٔ ما / همسایهٔ دیده خواب باشد

آمد همه برگزیده حسرت / در آرزو انتخاب باشد

از چشمهٔ چشم شوق دهقانست / ایواے اگر کم آب باشد

حرف همه چیز خوشگوار است / عیشست که درد ناب باشد

ترسم برد آب روی دریا / آن موج که در سراب باشد

این دیده ندیده رخ بپیست / بگذار که در نقاب باشد

مهتاب بپرتو تو شب ها / در سایهٔ آفتاب باشد

آباد بگنج شو ظهوری
بگذار که دل خراب باشد

بگلگشت چمن نقل چمن سرو روان دارد / خجل شد باغبان پنداشت نخلش ارغوان دارد

شرابی ریخت در پیمانهٔ دردی کشان ساقی / که در صافی سخن بر سینهٔ پیر مغان دارد

ز بیم دردسرگاهی نفس در سینه میدزدم / اگر گل بشنود بلبل هزاران داستان دارد

بآزادی چرا برخود نبالد سرو در بستان / ز شوق خدمت قدتو دامان برمیان دارد

خود خویشتن نگنجد اگر آرزو بجاست — زین فربهی که زان کمر لاغر آورد

این جشن پدر شت هست که هر کس سفر کند — بهر من ارمغان همه چشم تر آورد

مزهی که شوق نامه من بشنود برش — باید که هر زبان پر دیگر بر آورد

در ره دلی که پیش تو گویم بصد امید — نشنیده کهن مبادکه درد سر آورد

دوشش همی که آب نگردد ز شرم گو — مقدور نیست اینکه گست در بر آورد

جاروب جلوه گاه تو مژگان تو بسست — طاوس از برای چه بال و پر آورد

راحت یکی ز دشت نشینان داغ تست — کی سر ز بزیر دستی مرهم در آورد

شاید که خوابگاه خیالت شود شبی — چشم تر از حریر نگه بستر آورد

راحت گزین مباش ظهوری چو بی رگان
بیمارگی که هر مژه صد نشتر آورد

چنانکه در فراقت به بیقراری چند — بیا و دار که دادی با قراری چند

امید هست که گردد نتیجه ظاهر + — بوعده گاه کشیدیم انتظاری چند

ز زخم سوخت دلت زود مرهم آوردی — هنوز سینه بداغ تو داشت کاری چند

نشسته مدعیانند برهمین و بسیار — خدایا که ببرهیز از بسیاری چند

برای شستن گرد رکاب سے باید — که در عنان تو باشند اشکباری چند

گل مشقت راه طلب بفرق شگفت — بجستجوی تو در پا شکست خاری چند

حریص صیدی و در دام طره تو دگر — نماند جای مگر بسر دهی شکاری چند

نداشت مشک شمیمی چنان نسیم رساند — ز چین زلف تو در چین بنفشه زاری چند

عبیر گوشه دامان جیب حسن فشان — ز گرد ره علی رخسار خاکساری چند

گر رسیدش تحفهٔ دردی و مرا ثیار زد

لب اگر وقف دعا نتوانکرد — حق دشنام ادا نتوانکرد

نزند صیقل اگر موج سرشک — دیده را غرق جلا نتوانکرد

غیرگی را چه تواند کردن — که ازان به بجفا نتوان کرد

پنجه را که بخون گشته خضاب — پرده پوشی بحنا نتوان کرد

قیمتی خنجرش آلوده شده است — خون بها زخم بها نتوانکرد

آنچنان نیست که در عرصهٔ سعی — همعنانی بصبا نتوان کرد

هر کرا هست بعالم دردے — جز به بیداد تو دوا نتوانکرد

گرمی از شعله توان کرد جدا — داغت از سینه جدا نتوانکرد

پشت آئینه شود آب ز شرم — سخت روئی همه جا نتوانکرد

تا نه بیند ره و تر شد چشمش — دیده در راه تو پا نتوانکرد

از که باید طلبیدن تاوان — جان اگر روی نما نتوانکرد

تا ظهوری نشود کوه تو کاه
شکوهٔ کاه ربا نتوانکرد

غیر را قرب من کجا باشد — زاغ را زاغ و هما هما باشد

هم بقاتل رسد بزخم بها — خون ما را اگر بها باشد

شکر لله ازان شکسته ترم — که کسی در شکستِ ما باشد

تا کے از لرزهٔ جدائیها — بند بندم کسے جدا باشد

یار را نیست یاری اغیار — کاش بیگانه آشنا باشد

بمجنون ره نمیگردد غلط کو شوق چابک رو — حدی کن ناقه لیلی مهار ساربان دارد

برسوایان کند تحویل بی اندیشه بنشیند — کسی کز بیم رسوا گشتن راز نهان دارد

مگر در غارتم از گنج کاوی رفته اهمالی — چنین معلوم میگردد مگر صبری گمان دارد

نه مطلوبست از اخوان بچاه افتادن یوسف — زلیخا دیده ها بر شاهراه کاروان دارد

سینه را از مهر و مه هر روز میسوزند بر طفلی — که از شوخی تمناهای پیر ابرا جوان دارد

چه آسودم که ناصح دید و انصاف لب بستش — نصیحتهای بیجا کرد چندین ترجمان دارد

ظهوری غالباً سوزت ندارد آنچنان مغزی — بمغزم دود برشد داغ بوی استخوان دارد

گرد بازلفت تو سودائی صبا بازار زد — رنگ و بویت نوبهار آورد و بر گلزار زد

از تماشای تو دزدد دیدهٔ حیرت جلا — عید قربان تو گردید و در دیدار زد

در دهانش تا زبان گردد برای آفرین — قادر اندازیت پیکان جمله بر سوفار زد

بیتو امکان شکیبائی زنزدیکان محال — صبر مفکیرانه زد لاف و دور از کار زد

ابر را سرگشته کردی در هوای خویشتن — هر طرف از قطره تر و بحر را بیکار زد

میرساند مزد مزدوران خود بنای عشق — اجرت او شهر تیش فرهاد اگر بیکار زد

ساقی دارم که شاخ ارغوان از عکس خویش — برکشید از ساغر و بر گوشهٔ دستار زد

آفتاب از تیره بختیهای خود گردید داغ — فرعهای کوی او در سایهٔ دیوار زد

غیر یار دل یقین دانم نخواهم داد بار — زد نهال بخت بی برگ من و غم بار زد

از چه می بستیم راه ذکر رب بر برهمن — راست پرسی سبحه ما را ره زنار زد

دل بنالهای ظهوری سینه را محتاج دید

گریه رهی کرده سر بدیده ننازم ** وای نفس آه سر براه ندارد

کاهش ازین بیشتر کسی نشنیدست ** پیکرم از سایه تکیه گاه ندارد

سینه ز تاب جگر گداخت نفس را ** سوخته بر خود دلش که آه ندارد

کج ننشیند که نیست راست غرورش ** هر که چنین ترک کج کلاه ندارد

تازه بهاری بصد هزار طراوت است ** هیچ حشیم تشنه لبی گیاه ندارد

تا بشب آرند روز وعده او را ** آنقدر ایام سال و ماه ندارد

شکر دعا دم نبرد ره بگسستن ** شکر که بیداد گاه گاه ندارد

گوش بحرفی ازو شدست ظلم موقوف ** دیده ولی راتب نگاه ندارد

عذر تبر از گناه مثل شده آری ** جرم به از عفو عذر خواه ندارد

هست بتو آشنایان امید ظهوری ** کس چو ظهوری امیدگاه ندارد

دل شده واله دکن ترک دکن نمیکند ** قبله اگر شود وطن رو بوطن نمیکند

نور کشد گر از بدن مهر فتیله پیرهن ** چشم بداغ دیگران سینه من نمیکند

شحنه عشق او همه پرده پردگی درد ** طرفه که پرده پوشیی هم به کفن نمیکند

باز بهم دیدها گرچه نمیکند نگه ** پهن کنیم گوشها گرچه سخن نمیکند

حکم سرشک از غمش نیست هم اینچنین روان ** داغ برات اگر کند سینه که تن نمیکند

عرصه باغ و بوستان نیست شگفته آنچنان ** غیر هوای کوی او سینه چمن نمیکند

مژده که بر دماغ دل بوی شکست میخورد ** از خم زلف عنبرین منع شکن نمیکند

هست دراز نیستم زیر نهال آرزو ** شکوه کاو کاویم سیب ذقن نمیکند

می پسندد ادا نمازی را — گر تماشای او قضا باشد

غیر با دیده سینه داغش — خیر باشد چنین کجا باشد

ساقیا تا چو باده پالاید — دوش زر تا دپی ردا باشد

بر ظهوری حرام نالیدن
درد اگر چشم بر دوا باشد

حسن جز این روی قبله گاه ندارد — عشق جز این آستان پناه ندارد

یوسف بختش باوج تخت نیاید — در ز قفست هر که دل بجاه ندارد

گشته ز قربانیان حنا همه کاکش — عشق چو کوی تو عیدگاه ندارد

حسن گذشت از نصاب باده فروشی — حق نگاهم رخصت نگاه ندارد

داد بیاد آب خویش گوهر تابش — شه که ز خاک رهت کلاه ندارد

سایه او روز را لقبه برآورد — هیچکس این طره سیاه ندارد

جلوه گهش صبح و شام گوشه ما نیست — چرخ بداند که مهر و ماه ندارد

سینه بداغ دگر نگشت مشرف — دعوی خون گرمیش گواه ندارد

موج و خذف الحذر که عیب غلط سیست — شکر که در سینه کینه راه ندارد

وای اگر جان ببال مرگ نپرد — در خطر انکه خطر پناه ندارد

چند ظهوری ز شرم عفو گدازد
طرفه گره بختیت هم از گناه ندارد

در دل عاشق فراغ راه ندارد — دارد اگر راه دستگاه ندارد

بالیدش ز نیخ و بن سینه درون — آه که ناموس غم نگاه ندارد

غنچه را ماده تشنگی ز دل مستور نیست
میل دارد چو صبا پرده دری برخیزد

میشود تیز نظر مرد بنظاره تیغ
پیش روی جگرانرا سپری برخیزد

گریه قیمتی کرده غمش وعده بچشم
چشمه دریا شده شاید گهری برخیزد

تخم سازند و از آن خرمن خورشید نهند
اگر از آتش حسنش شرری برخیزد

جسته تا برق غمش گل شده خاکستر دل
بیم آنست که دود جگری برخیزد

بامیدی که ز بندش بگشادی بر بند
هر قدم در رهش آزادتری برخیزد

هست در پاکی دریا نظری چشم مرا
چه عجب گر تماشا نظری برخیزد

شاهد آرای شه آرایش خود گر خواهد
هر طرف چون سحر آئینه گری برخیزد

گر ظهوری ست بسجده در طلب خشک لبی
شرط آنیست که با چشم تری برخیزد

گاهی از نخل امیدم ثمری برخیزد
که ز هر برگ بقصدش تبری برخیزد

قاصدی را که بکف نامه مشتاقانست
باید از هر بن مو بال و پری برخیزد

در رهش رخصت شبگیر سیه روئی راست
که بهر گام ز راهش سحری برخیزد

کرده ام رهن متاع خرد و صبر و شکیب
که بگرد آورش عشوه گری برخیزد

دهنی نیست باین تنگی و این شیرینی
که بهر حرفش تنگ شکری برخیزد

چند گزلک مژگان تو قربان دارد
رگ کندی ست اگر نشتری برخیزد

خاکساران ترا پایه ز سنگست بلند
وای من گر ز من افتاده تری برخیزد

به ثناگستری خان بنشینم و گیرم
نیست معلوم که چون یادگری برخیزد

نوازش رسد از خانجهان شاه نواز
هر کجا صاحب فضل و هنری برخیزد

حرف شمامه نافه بازگو کدام بو * بی گل نکهتش صبا مغز سمن نمیکند

گرمی شهنواز خان ساخته گر مجنون مرا * آنچه بروح میکند روح بتن نمیکند

حسرت بوسه کی کشد رخت ظهوری از لبت * تا هوس تو غارت کنج دهن نمیکند

سینه بی پرتو داغی بصفائی نرسد * دیده بی صیقل اشکی بجلائی نرسد

خبر از دیده مجو نیست اگر وقت غمی * سروری نیست دران سر که بپائی نرسد

غنچگی از دل پیکانی من پر نزند * تا ز باد پر تیرت بهوائی نرسد

مهر بر باز میند از بیکباره چنین * که بدشنام تو یکبار دعائی نرسد

دل صد پاره من بوته پیکان گریست * شست بیداد مرا زو خطائی نرسد

نی خزین کند آباد و نه کشور معمور * پادشاهی که تباراج گدائی نرسد

قیمتی تیغ تو انداخته بر دل عکسی * دری برخم اگر زو به بهائی نرسد

مه و خورشید سرافرازی دیگر دارند * سجده هائی تو بهر ناصیه سائی نرسد

ناله پیچید ز بس بر دل تنگم بر هم * شد گره آه اگر عقده کشائی نرسد

ناله پائی بزمین گر کشد از ضعف چه غم * نیست از آن دست فغانم که بجائی نرسد

صیقلی کرد ظهوری دلی از پرتو زهد * گر بآئینه او زنگ ریائی نرسد

راه صعب است مگر راهبری برخیزد * خضر خوب است ولیکن دگری برخیزد

کوه غم بر کمر آن طور نمیباید رفت * که براه قدم از کس اثری برخیزد

کرده هر نهفت و بیک گوشه نهادست نقاب * دیده بر راه مگر دیده وری برخیزد

من واین حوصله از خویش بدر چون نروم | در غم میکند او خود چه درون می آید

مدعی دعوی رجحان کند و میرسدش | غالباً درکمی از خویش فزون می آید

بحث عشقت خرد بیهده دارد خامی | عشوهٔ پخته بتصدیق جنون می آید

چند روزست که بر بستر هجرم محجوبست | که بپرسیدن من هجر کنون می آید

مدحت حضرت خان جز سخن سازان ست | به ثنایش سخن از سهو مصون می آید

دوش گفتم که ظهوری ز تو در قهر من
معنی لطف ازین لفظ برون می آید

ندرو دامان رهت ریگ بگوهر ندهند | خار خشک در ره دستش بگل تر ندهند

گشته بر دوست شان غرض مراعات رفیق | خضر افتد بقفا پای از آن سر ندهند

نتوان سیر گلستان شهادت کردن | فرق را تا بگل زخم تو زیور ندهند

مصریان چون شکر اند مگس با دل تنگ | زهر نوشان تو گر کام بشکر ندهند

تماشای چراغان فلک دل نکشد | گر ز روی تو چراغی بهر اختر ندهند

هر زبان آید و در آتش حسرت افتد | هر دم از شعله به پروانه چرا پر ندهند

بوسه گرچه بحجابی دهد آنا دهد | عقل و هوش و دل و دین تا به یکسر ندهند

گر بسجده گریبان چه توان رو نتوان | لیک جز هیچ بدرویش تو لنگر ندهند

تا بهل ریشهٔ هر شاخ نورس ندود | از کهن نخل هوس کام بنو بر ندهند

گر چه افتاده ظهوری ندهد دست بکس
در طلب گم شدگان زحمت رهبر ندهند

تلخی هجر ترا خامه اگر بنویسد | زهر از نامه ترا وه چه شکر بنویسد

گل او را ز ظهوری بمرادش نشگفت
با حریفان بصبوحی سحری برخیزد

شکر رخسار تو آئینه شگون می آید — که ز پشتش همه خورشید برون می آید

تیغ از زخم براندی و همین زخم بکشت — بر تو در حشر همان دعوی خون می آید

گل خار رهست از تربت من خواهد رست — کی بکار دیدنم از پای برون می آید

التفاتیست که با کوهکنم می سنجے — کوه پا سنگ به بین تا که فزون می آید

شاد بودم که شبم بود بمو تیره شبیه — بخت زوری دو روزم شبه گون می آید

میتوان گفت که می آید از افلاک سکون — نتوان گفت ز افلاس سکون می آید

چه عجب گر بتیمم هر قدمی کند چے — هرچه گویند ازین بخت نگون می آید

خشک لب جا بیکی فتر دعوی شستند — دیدهٔ تر بسر گریه کنون می آید

صد تعلق تبو هر طره خونم دارد — خون من نیست که از زخم برون می آید

فصل صحراست بانداز برانگیختنم — چند روز است که هر روز جنون می آید

گرم مداحی دارای دکن هر که نشد — لفظش افسرده و معنیش زبون می آید

تا ظهوری خجل از چاره گر بیها نشود
درد من گاه پذیرای فسون می آید

تا خیالش بدل از ناز درون می آید — جان حسرت زده صد بار برون می آید

آنچه مه را بجلا کم ز سها میگوید — پرده برداشته از عهده برون می آید

بگلستان بقا مژدهٔ سیرابی ده — غمزه اش دشنه بکف تشنه بخون می آید

عید را این همه فرمان که بقربانگه او — خال خون برزده بر رخ بشگون می آید

ظهوری را نگر داز وعده ممنون
دلم با صبر ایوبی چه میکرد

خاطر عاشق آرمیده شود
اگر آسودگی رمیده شود

هیچ عدلی ازین فزونتر نیست
که اسیری ستم رسیده شود

بگریبان دری برآور دست
سینه تا جیب اگر دریده شود

لخت لخت جگر اگر نمکند
لب لعلی کجا مکیده شود

اگر از خویش دامنی بکشند
گوشه دامنی کشیده شود

راز عریانست آه و ناله کجاست
تار و پودی نگر تنیده شود

وه چه نشنیدنی چه در کارست
همه باید که ناشنیده شود

طعن نادیده کی بلاست بلا
وای اگر دیدنی ندیده شود

سر پرانیست رخصت پابوس
گر نه چون شاخ گل خمیده شود

آنچنان تیغ رشک تیز مکن
که رگ دوستی بریده شود

نه بهر تن بمرهم رسمی
سینه کز داغ برگزیده شود

در تماشا گهش ظهوری را
هر بن مو هزار دیده شود

ره بروی سپه عشق خرد چون گردد
عشق در روز بانماز شب خون گردد

تار چنگ ست رگم در بدن از زخمه درد
میتوان ناله چنان کرد که قانون گردد

کرده زخمم لب پس سر آرزوی مرهم را
حیف در دست که افیونی افیون گردد

سعی فرمای که سیماب شوی در تف شوق
که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد

خود گرفتم که زبان دگرش وام کنم — بیش ازانست حکایت چقدر بنویسید

مژه شرح غم رنگین مرا میخواهد — برخ کاهیم از خون جگر بنویسید

گر شود چرخ چو چرخ کبوتر نتواند بردن — نامه را که شب من بسحر بنویسید

خبر خواب ز بیداری او بایستی — یوسف افسانه خود را به پدر بنویسید

نبود بر جامه کوتاه زبانیست دراز — سیم ساق کسی این پند بزر بنویسید

گر بخواهد که شود نامه ز نامم رسوا — میتواند که بعنوان دگر بنویسید

خشک شد دجله ز بس قطره چکاندم بدوات — خامه تا کی سخن دیده تر بنویسید

حجت جور که و مه شده کاش قضا — بسرم آنچه رقم کرده بسر بنویسید

آه عاشق شب هجر ز تو آن شعله کشید — کز غم خویش بمهتاب شرر بنویسید

حرز دفع خطر تیغ نویسند همه — کشته تیغ تو در دفع خطر بنویسید

نامه بی خاتم ما درست ظهوری کس نیست — که تواند دو سه سطری باثر بنویسید

جدا ازان شوخ محبوبی چه میکرد — ننازم شرم محجوبی چه میکرد

اگر در باغ خود میداشت رضوان — چنین شاخ گلی طوبی چه میکرد

اگر عقل از هنرمندی عشقت — نمی آمد بمعیوبی چه میکرد

بدام دیده تا کردن فرو رفت — نمیدیدیش اگر خوبی چه میکرد

گر از دستان زنیهای غمش آه — نیفتادی بپاکوبی چه میکرد

ازو گر دور می افتاد یوسف — به محنتهای یعقوبی چه میکرد

اگر گلزار خود را غنچه میخواست — زهر پیکش مکتوبی چه میکرد

دل ز سر سینه فگاری دارد / ضرتی دارد و کاری دارد

چون کنم گریه سپهر از انجم / سبحهٔ اشک شماری دارد

خار و خس سنبل و ریحان کسی / کز رخش دیده بهاری دارد

کوسواری که خم فتراکش / حلقه از چشم شکاری دارد

شکر کافتاد به تیغی سروکار / که سر کارگذاری دارد

گشته از آفت مرهم ایمن / سینه را داغ حصاری دارد

صبح کز جیب برآرد خورشید / منصب آئینه داری دارد

جگرم داغ ترا دیده امین / هوس سینه سپاری دارد

بر ظهوری ست مرا رشک که عشق
کار با مردم کاری دارد

گر بچشم مهر و مه گاهی غباری میرسد / باد و طالع بر غبار رهگذاری میرسد

برنه انگیزد بدعوی چرخ رخش ماه را / آفتابش کی بگرد شهسواری میرسد

فتنهٔ ایام شاهان طوایف دیده ام / شهر دل می بندم آئین شهریاری میرسد

در دم تیغ ستم کو نازنین صیادی این / زخم فربه جمع کن لاغر شکاری میرسد

درد و غم از فکر تشریف اثر غافل نیند / ناله پودی رشته است از آه تاری میرسد

گو بدش دشتم بگل در بوستان عافیت / در بیابان بلا پایم بخاری میرسد

راه گردانیده باز از توتیا بینائیم / دیده را کحلی ز خاک رهگذاری میرسد

آه گرمم می فشاند هر کجا تخم شرر / از نم خوناب داغم برق زاری میرسد

گریه میسازم حنائی زانکه میدانم باین / عاقبت کار من از دست نگاری میرسد

میکند زلف سیاه تو مرا نامه سپید — سرخرو آنکه بشمشیر تو در خون گردد

سینه گر منت داغ تو کشد نیست عجب — ای خوش آن سینه کزو داغ تو ممنون گردد

سرو شمشاد شود در چمن آرزویم — آه از حسرت قد تو چه موزون گردد

عاشق پرورش پروگیانست غمت — نیست لیلی که بصد کاهش مجنون گردد

مهر مجانه ظهوری ست دل و دین بکف — نرسد هر که بسودای تو مغبون گردد

دوش دل آه بی حجاب نکرد — نامهٔ مه سیاه تاب نکرد

عشق او هیچ خواری نگذاشت — که بعزت بمن حساب نکرد

عارضش آنچه با شقایق تر — کرد زلفش بمشک ناب نکرد

که ازان چشم مست راند سخن — که نفس در گلو شراب نکرد

تا قیامت به ننگ معمورست — خانمانی که او خراب نکرد

خم ابروی حور آوردند — شهسوار منش رکاب نکرد

تحفهٔ دهنش سحاب از شرم — پاسکی دامن حباب نکرد

سایه را آفتاب در قدمش — دید رشکش چو کباب نکرد

روشنی کرده خیره چشم مرا — ذرهٔ کو که آفتاب نکرد

ماند در پایهٔ حجاب کسی — که سکون خود اضطراب نکرد

خواند دل صد فسانه حسرت — لیک یک آرزو جواب نکرد

تا ظهوری نشد فرشته خصال — سگ او ترک اجتناب نکرد

دلم که خورده سویدا فشار تنگی او
برای داغ تو صد سینه وار جا دارد

رسید قوت ضعف فتادهٔ تو بآن
کز آه خیمهٔ افلاک را بپا دارد

چه عقده‌ها که تغافل بکارم افگنده است
ازین چه سود که مژگان گره‌کشا دارد

بجز برو نشنیدم بعمر خویش از تو
زهی مروت و انصاف یک بیا دارد

مرا که گفت که دکان عشق بگشایم
دران دیار که جنس هوس بها دارد

عجب اگر بجواب سوال رنجه شود
لبی که منت دشنام بر دعا دارد

غرض ز عشق همین است کز غرض برهند
بمدعا نرسد هر که مدعا دارد

شگفته روی تر از گل بجنس خاریم
بهار باغ خود آنکس که خوی ما دارد

گرانی غم فرهاد را شنیده مگر
کمر شکستگی کوه در صدا دارد

غبار باد تن خاکیم دران کوئی
که استخوان سگان زاغ را هما دارد

دروغهای ظهوری چه راست مانندست
لبش به تند زبانی در افترا دارد

هر که جز یادش بدل جا میدهد
خاطر خود را بیغما میدهد

دیدهٔ حیرت ازو دارد جلا
لطف بین مزد تماشا میدهد

در دلم آورده تنگی را بتنگ
از بزرگی خویش را جا میدهد

هر قدر عشاق در صبر و شکیب
میکند اسراف مجرا میدهد

هست امروزش ز فردا دورتر
وعدهٔ امروز فردا میدهد

مفت من گر وا کنم از بوسه خوی
میرسد جان بر لبم تا میدهد

یک ختن مشک آنکه خواهد سود خویش
مغز از زلفش بسودا میدهد

بی نصیبان بهره دارند از بی مهرگی
آرزو را حسرت بوس و کناری میرسد

میرود از تار ظلم ناشنیدن بر نفس
بعد صد زحمت بهم گر ناله واری میرسد

چون چنار از جلوه شمشاد قدش سرو را
در گریبان پاره کردن دستیاری میرسد

دیده ام سیراب میدارد ظهوری گریه را
سینه را هم حرف آه شعله واری میرسد

درد با جانم در قرب جواری میزند
دل با خراج اثر از ناله خاری میزند

درگدازم عشق شاید سکه بر نامم زند
عقل خراب است نقد کم عیاری میزند

ماهی تفتیده جانی می فتد در تابه
آتش من در سمندر گر شراری میزند

گوش کو بر ناشنیدن زن که مضمونش شکست
صبر فرما سخت حرف ناگواری میزند

صاف می در جوش گل در خمارم را گداخت
بر مس خاشاکم اکسیر بهاری میزند

همدم ما نیست گو از همدمان خضر باش
در طلب هر کس دمی از چشمه ساری میزند

میشود گاهی جرس افسانه خوان ساربان
جذبهٔ آشفتگان راه مهاری میزند

رشک طوفان کرد شور قلزم اشکم نشست
کشتی چشمست گردابی کناری میزند

روز و شب در پاس دل با آنکه مسکوی چشم بیجان
شاه دزد زلفش آخر شاهکاری میزند

گاه از بس گرمخوئی تن به تب در میدهد
بالبش تبخاله حرف داغداری میزند

عید را خوش کرده رنگین بیضه بازیهای او
از صف دلهای جان بازان قطاری میزند

میرسد دعوی دارائی ظهوری عشق را
از برای غیرت منصور داری میزند

بصارت تو مبادا این ستم روا دارد
حباب پاکی چشم ترم عجب دارد

با آفتاب من فتد از پرده چون بدر — مه کز فروغ خویش نقابش نمیدهند

لب تر نمیکند بشراب آن فرشته خو — تا از دل برشته کبابش نمیدهند

در شهر و کو فسانه به بیدار بخته اند — آشفتگان که زحمت خوابش نمیدهند

خوناب دل مباد ز زلفش فرو چکد — مشاطگان برای چه تابش نمیدهند

یا سخت کرده ام نتوان زود درگذشت — بیچاره سائلی که جوابش نمیدهند

خورشید و ماه شاهسواران نمیشوند — تا بوسه بر عنان و رکابش نمیدهند

ذوقی چنان نمیکند از سینه تفتگی — لب تشنه که سر بسرابش نمیدهند

از عمر خود بگرسنه چشمیست خواجه سیر — حرصش در آب زنده و آبش نمیدهند

آبی زند ز باده ظهوری در آتشش
سرمست تر شود چو شرابش نمیدهند

مه پیش رخ تو روی دارد — دستی ز کلف بروی دارد

گلبن که گشاده است کفها — دریوزهٔ رنگ و بوی دارد

گردش شده آبروی خورشید — اینخاک کدام کوی دارد

گل شبنمی غبار آن کوست — اینست که آبروی دارد

خوش تازه شد آن نهال دلجوی — آب مژه ام بجوی دارد

از دیدهٔ اشکبار رویم — پیرایهٔ شست و شوی دارد

گل گوش کشاده سوی بلبل — سرمایهٔ گفتگوی دارد

سالک بجگر خوریست قانع — زاد ره جستجوی دارد

خرمن ننهد ز خوشه برق — هرکس بت شعله خوی دارد

سدره در پستی ست از بالای او — واعظش بیهوده بالا میدهد

هرکرا میخواهد از صافی دلان — داغهای سینه بالا میدهد

توبه در مستی ز مستی کرده ام — مفتی مستان چه فتوا میدهد

بهره از فقر زیبی نیستش — هرکه شال خود بدیبا میدهد

گرچه از گفتن ظهوری بسته لب
در خموشی داد غوغا میدهد

دل را نکند داغ غمت پی سپر خود — کز بی جگری کرده جگر را سپر خود

صد خلد بکلک مژه هر گوشه نگارم — چون سبزه خط روی تو نهم در نظر خود

بر چهره فلک اشک فشاند ز کواکب — در شام فراقت بوداع سحر خود

بر بوی تو پوییدن این ره عجب نیست — دارم چو صبا توشه کشی در سفر خود

ترسم که ز میخانه بمسجد رهم افتد — ساقی نگذارم بسر خود بسر خود

در چاشنی تلخی خوبان شده ام محو — طوطی و مگس رانی شهد و شکر خود

در عشق چه بی بهره چه قدرست قرابت — دیدی که چها دید پدر از پسر خود

در کوره شفقت شده ام آینه عیاری — گر داغ زدم سکه بنام جگر خود

بر من فلک آن پشت بگردون که ببیند — رفته و شب هجران تو روی سحر خود

گویند که از چشم تو افتاد ظهوری
باور نکنم تا نه فتم از نظر خود

یادی ز عاشقان خرابش نمیدهند — تعمیر یابس آنکه عذابش نمیدهند

آن کز شمیم جیب تو گردد شامه مغز — احباب دردسر بگلابش نمیدهند

بسان مار بر خویش از غم ضحاک پیچیدم / حکایتهای اهل هند هرگاهم بگوش آمد

زر خود در اطلس کن خرج گر از مایه دارستی / بلاها بر سر گندم نمای جو فروش آمد

منم در دانه پاشی بخیه‌های دلق برچیدم / که از صید هوسها خرقه دام خرقه پوش آمد

بزهر چشم قهرش داده آبی نوک مژگان را / ظهوری چون نباشد محو لذت نیش نوش آمد

زمه بام کسی پروانه دارد / که شمعی چون تو در کاشانه دارد

مسلم بر فراقت بخیه گیری / که دست خارها بر شانه دارد

زند چون حرف از زنجیر مویت / سخن دیوانه بر فرزانه دارد

چه خوش تیزست تیغ شعله شمع / فنائی چون پر پروانه دارد

نهیبا شد به از اندوه گنجی / دلم آبادی ویرانه دارد

کلید خنده شادیست مژگان / که از اشک غمت دندانه دارد

برایم بسته است افسانه عشق / که بختم را بخواب افسانه دارد

دهد در قطره سر دریای مستی / شراب ما که خم پیمانه دارد

از و چشمی ندارند آشنایان / که چشمی از نگه بیگانه دارد

پری صید است تا پر میگشاید / ز خالش دام زلفش دانه دارد

همان عشق از ظهوری میتراود / به پیری گریه طفلانه دارد

خواری گریه‌ام از شوق تو آن عزت شد / که یکی اشک بصد گنج گهر قیمت شد

پایه بالاتر از انی بنگر پایه خویش / عرش فرش درت از کوتهی همت شد

از ناله چنان شد ظهوری
از مو به تنی چه موی دارد

چه پای انداز خواهی سر چه باشد | اگر حنظل دهی شکر چه باشد
اگر سنگ سر کوی تو بالین | نباشد راحت بستر چه باشد
ازین ظرفی که مستان تو دارند | اگر گردون شود ساغر چه باشد
ظفر از تکیه تا زیبای در دست | دوا با یک جهان لشکر چه باشد
کند رنگین قیامت را شهیدت | جز این پیرایهٔ محشر چه باشد
چو مژگانت به نشتر کاری آید | جگر کاویدن خنجر چه باشد
دهان سر حرف و یارای سخن نی | زبان بند است این دیگر چه باشد
شرار آتش هجرم جگر سوخت | سرشکم تفته شد اخگر چه باشد
جهانی در تلاش آبرویند | ضروری تر ز چشم تر چه باشد
سخن در خندهٔ شکر لبانت | ز شور گریه شیرین تر چه باشد

دران شهری که باشد درد اکسیر
ظهوری قدر افسونگر چه باشد

بهارست از هوای سرو قمری در خروش آمد | دو بیتی خواند در نوروز بلبل گل بجوش آمد
چه در غم مانده ای با ز مستانرا بیا ساقی | اشناست این یکی خشت سر خم می بجوش آمد
نگه روی چه گر شیرازه با خم میشود شیرک | نصیبم از نیم تخمینی ز بخت سست کوش آمد
همیدش ملامت گر نگرو ندانش زبان گویا | نبرمش صبر فرما رفت حرف و خموش آمد
کسی کی کرد در هجران علاج خود به بیهوشی | اجل گردید ما جز از علاجش چون بهوش آمد

تنها نه صبر من ز تو پا کرده در رکاب
بنا بمن کسی که بدستش عنان بماند

کردیم قطع زود سخنهای دیگران
حرف تو جوهرست به تیغ زبان بماند

در رزمگاه غمزه‌ات آسوده خاطرم
از فکر اینکه زخم دگر در سنان بماند

شاید که لاله داشته باشد ز رشک رنگ
داغی که از تو بر جگر ارغوان بماند

در باغ دوش حرف زبان تو میگذشت
تعریف غنچه در دهن باغبان بماند

کم مایه بود غیر ز سودائیان نشد
یک غم نماند سودش و صد زیان بماند

امید وصل پروری از خوان وصل بود
در سینه هوس خلش استخوان بماند

وارونه طالعیم بمهر آن ثبات ما
داد این اثر که با دگران مهربان بماند

دل بود ضامن دو جهان شور بیخودی
در دهن لطف نیم نگاه نهان بماند

خوبیست دولتی که دو دامنش بعصمت است
ای عشق مرده حسن درین خاکدان بماند

غیر از کسی مجو که کند دعوی توان
غیری کند ظهوری از و ناتوان بماند

شدم سرگشته تا کی غیر از پرکارم اندازد
ازان ابرو گره بیرون برد در کارم اندازد

دلم گردیده نازک شیشه دارم باز میلرزم
که ره بر سنگلاخ بخت ناهموارم اندازد

بزیر سر نهد از موجه بالین در دل دریا
اگر خواهی گذر بر چشم جیحون بارم اندازد

بحسن خانگی بردم پناه از بیم رسوائی
چه دانستم چنین در کوچه و بازارم اندازد

سخن بیهوده در کام و زبان یکدگر چیدیم
نشد روزی که روزی گوش بر گفتارم اندازد

ز تاب آفتاب روز حشرش نشنوم ضامن
بگویش گر کسی در سایه دیوارم اندازد

نباشد لذتی در شوربختی زندگانی را
که مهروئی نمک بر سینه افگارم اندازد

مرکز دایره سینهٔ من کوه غم ست / عجبی نیست اگر مرجع هر عشرت شد

انتظار یکه شود تکیه گه وعده کجاست / اینچنین خون دلم از وعدهٔ بی مدت شد

چند در هجر توان زیست بامید وصال / آرزوها همه در سینهٔ من حسرت شد

رحم بر معذرتت داشت نبود این تو چشم / عاقبت آنهمه بیداد تو بی تمت شد

نسبتی بود ازین بیش بخوبان مرا / سوخت بیچاره کنون بهر چه بی نسبت شد

بود مژگان ظهوری تراوش انقسیم / در ازل گریه چو بر ماتمیان قسمت شد

با که زد حجرت دمی که عمر بزارش نکرد / سینه کو کز خراشش کینه انگارش نکرد

گریه ام رنگین شد امانیست این مطبوع ما / دیدهٔ ما که چو بانت جگر بارش نکرد

یاد دادی تا برهمن را صنم دلبستگی / از خم موی تو تاری زیب زنارش نکرد

کرده ام افسانه خوابیهای خواب بخت خویش / کرده است ایام ممنونم که بیدارش نکرد

یار را باید بر آوردن برنگ خویشتن / نیست چندان رشک بر اغیار اغیارش نکرد

سنگدل پرویز مسکین کوهکن را سخت گشت / بیوفا شیرین نگاهی تلخ در کارش نکرد

رند بی آورده زاهد عاقبت یادش بخیر / پیر ویرش دید صحبت داشت انکارش نکرد

بهره مند آنکس که کامی گاهی از مهرش گرفت / بی نصیب از رحمت آنکو خو بآزارش نکرد

هر کجا بوی سمن زار گریبانش گرفت / باغبان از شرم یاد نسترن زارش نکرد

بهر اصلاح ظهوری تیشه گو بردار عشق / عقل عمری رنده کاری کرد و هموارش نکرد

پیش خدنگت از دل پیران نشان با / وز قامت تو قد خمان کمان با

شیخ بر بسیر و پایان تو رشکی دارد
چند بخیائیده حمال کش و فش باشد

سر تصدیق بهر حرف تو چون جنبانم
مدعی را بطلب تا بز اخفش باشد

سخن گرمی خوی تو گر افسانه کنند
خواب را بستر و بالین همه آتش باشد

سرکشان در پی فتراک تو دارند سری
عجبی نیست اگر رخش تو سرکش باشد

چون ظهوری نتوان از سر سر زود گذشت
هر کرا هست باین کار سری خوش باشد

نتوان گفت ز خوبان دگری میباشد
هم توئی از تو اگر خوبتری میباشد

کامم از زهر تو در تلخی ناکامی باد
گر بدانم که بعالم شکری میباشد

تیغ کشتن ز من و تیغ کشیدن از تو
از جگر بجگران را سپری میباشد

گفته باشد بسر زلف تو باد احوالم
از پریشانیم او را خبری میباشد

کردم آخر نفس و اهل و نشانم نشد
غلط است اینکه دعا را اثری میباشد

خشکی کشته من میبردش بر سر زخم
ابر را گاهی اگر چشم تری میباشد

تا شود محنت حسرت زدگان روشن تر
هر بعمری شب غم را سحری میباشد

کم نگاهیش فزون باد که مغرور ترا
با اسیران بتغافل نظری میباشد

ارمغان نقل پی سبحه زهاد آرم
از خرابات بمسجد سفری میباشد

باید از خویش در ستانه شکستی خوردن
ظفری نیست جز این گر ظفری میباشد

ابره فقر گر افتد بکفت قدر بدان
بهتر از اطلس چرخ آستری میباشد

میبرد آرزوئی چند ظهوری که مپرس
گشت ظاهر که ز من خاطری میباشد

بهر جور و جفا اقرار کردم در وفا داری ‌ ‌ ‌ ولی از رشک میترسم که در انکارم اندازد

زهی بخت نگون من نمیگردد باین راضی ‌ ‌ ‌ که در چاه بلا هر ساعتی صد بارم اندازد

تمامی عمر شد صرف نیاز و عجز پندارم ‌ ‌ ‌ خرد در راه عشق نگذارد که در پندارم اندازد

چنین کز عشوهٔ ساقی ز استغفار افتادم ‌ ‌ ‌ عجب گر گفتهٔ واعظ ز استغفارم اندازد

ظهوری یار خود از بی تمیزی مشتبه مانم ‌ ‌ ‌ بعلم عشق اگر در بحث با اغیارم اندازد

تا عیاری نشوی جان تن آتش باشد ‌ ‌ ‌ سکه از قست اگر نقد تو بیغش باشد

شعله سر پنجه نیارد بگریبان گیری ‌ ‌ ‌ که نه زر آهن این طائفه روکش باشد

سختی گر کند ایام علاجش ز میست ‌ ‌ ‌ میتوان کرد که هر ناخوشی خوش باشد

شال پوشان پی همدوشی خوبان گیرند ‌ ‌ ‌ که نمودی دگر از جامهٔ زرکش باشد

چارهٔ زود ضرورست گسستن دارد ‌ ‌ ‌ اینچنین ربط نفس گر بکشاکش باشد

دیده ام شاهسواری که بجولانگاهش ‌ ‌ ‌ قسم جبهه بنقش سم ابرش باشد

اینچنین ساقی اگر عزت زاهد دارد ‌ ‌ ‌ گزک او عجبی نیست که تلخیش باشد

منصبی داده بآن طره کند معزولش ‌ ‌ ‌ گر نه بیند که دل خلق مشوش باشد

خوی در آرایش آن عارض مهوش باشد ‌ ‌ ‌ که شنیدی آب فروزندهٔ آتش باشد

هوس خال و خطی ساده دلان زده ره ‌ ‌ ‌ باید از داغ الف سینه منقش باشد

خویش را دل بدم کورهٔ اندوه کشید ‌ ‌ ‌ غش شادی کنم آن لحظه که بیغش باشد

بخت شوم چه تمنای خوشی سخته کجاست ‌ ‌ ‌ خوان وصلی که بدان بوسه نمکش باشد

ویلی گشت غم عشق ظهوری هر جا
عرض هر عیب بعرض هنرها ببرد

تحفه ریگ حرم بادیه پیما نبرد
گر کف گوهری از آبله پا نبرد

اینهمه صلب شدن ورع و زهد چه ذوق
عشوهٔ ساقی اگر بالم میاز جا نبرد

طاقت صبر دل و دین همه را هم برید
مژده ما را که محبت ز ما دل تنها نبرد

بهتر آنست که پا از سر مطلب نهد
در طلب گرچه که سالک گم و از پا نبرد

لب در انداز فغانست می هیزدم
ناله را درد اگر بر سر غوغا نبرد

چشمک عشوه اگر دل ندهد عاشق را
بر سر وعده وفا با تقاضا نبرد

تب عشق تو طبیبت به تشخص گردید
هیچکس نبض به تشخیص مسیحا نبرد

غیرتش پی نکند نیست عنان مغز شناس
با صبا گوی که بوی تو بهر جا نبرد

باد از ذکر میت کام ظهوری محتاج
نقل مجلس اگر از سبحهٔ تقوی نبرد

چو گل شکفته دگر دل هوای باغ که دارد
سری بپای جنون برده جوش داغ که دارد

بعطر صد ارم آگنده مغز هر خس و خاری
صبا گذار ندانم بباغ و براغ که دارد

بسوخت ظلمت شب روزها تمام یکی شد
نگاه شعلهٔ این نور از چراغ که دارد

ز شور گریه در آتشم که ابر اشک که ریزد
ز تاب سینه کبابم که لاله داغ که دارد

کنند گمشدگان در ره تو راهبرانم
لب هزار زبان خضر در سراغ که دارد

صراحی که بگردن کشی ست شهره ندانم
هزار نکتهٔ مستی دل از ایاغ که دارد

چه بیخودی و جنون گر تو نیست سود ظهوری

عشق اسباب تعلق چو بیغما ببرد
خرقهٔ شیخ حرم دختر ترسا ببرد

عشق بیباک بتاراج چه کند با دگران
عشق یوسف که حنا از کف زلیخا ببرد

کام آنجا که کند چاشنی تلخی عشق
زهر حسرت گرو از شهد تمنا ببرد

حشر می نرگسش از عشوهٔ پنهان دارد
حکم نازیست که دلها همه سودا ببرد

در تن مرده بدشنام کشد جان چه عجب
که لبش رونق اعجاز مسیحا ببرد

ای خوش آن دل که کند دخل محبت خرجش
تن وامق همه دل گشت که عذرا ببرد

نقش این کار ندارد ز سبکگامان نیست
که درین راه کسی نقش کف پا ببرد

ناله تیز زبان تر ز فغان میخواهم
که بدرد تو سلام نفس ما ببرد

خبری نیست که از درد ظهوری چه کشید
میرود بیخبری هاش بهر جا ببرد

کیست ما را که پیامی ز بر ما ببرد
هم نگه بیکسی ما خبر ما ببرد

آنکه خود را نشمارد ز سیه روزانش
شام خود را بحساب سحر ما ببرد

لوح خاطر ز جهالت نه نگارستانیست
که اجل نقش ترا از نظر ما ببرد

نیشتر را کف پا برگ سمن میداند
خصم خاشاک خود از رهگذر ما ببرد

عیشها را همه از نقص غم آرد بیرون
خشکی از خنده مگر چشم تر ما ببرد

دل که خواهد رسدش تارک رحمت بفلک
پشتهٔ داغ بدوش جگر ما ببرد

گریهٔ قیمتی گر نرسانیم بتیغ
زود خاک خذف آب گهر ما ببرد

ساقی آن بادهٔ سر جوش ز میخانهٔ کیست
دو سه جامی که همه شور و شر ما ببرد

ساده گیهای جنونش نکند تنبیهی
خرد این خیرگی خود ز سر ما ببرد

نفس بحرف شهادت توان دلیر کشید
اگر ز سینه تمنای خون بها وزوند

بگر گداختگان منت طبیب کشند
باین امید که صد درد از دوا وزدند

سیاه روز کسی باش کز غبار رهت
برای دیدهٔ خورشید توتیا وزدند

مدار دست ظهوری ازان جریده روان
که انتهای ره خود در ابتدا وزدند

عشاق که خون حلال گیرند
امید دیت وبال گیرند

از عیش و نشاط عیش افتند
دنبال غم و ملال گیرند

تا راه جواب کس نیابند
لب قفل در سوال گیرند

غلطیده بخون گردش چشم
از قرعهٔ اشک فال گیرند

عطری که کشد شمامه در مغز
از سخلخهٔ شمال گیرند

با سینهٔ تفته در دل شب
گر شعله رسد زلال گیرند

در گوشهٔ شوق گریه هر روز
سامان هزار سال گیرند

از بهر وصال جا نمانند
چون معرکه خیال گیرند

تا ماه تمام عید باشد
ابروی ترا مثال گیرند

از شرم بخود فرو رود سرو
چون قد ترا نهال گیرند

از هیرهٔ کاهی ظهوری
پیرایهٔ اشک آل گیرند

یاد تو غم کشیده را خاطر شاد میدهد
چشم ستم رسیده را رو تو داد میدهد

من همه آنکه خود بخود ترک مراد خود کنم
هر چه زیاد میبرم عشق تو یاد میدهد

چنین معامله آن تازه با دماغ که دارد

آن را که قبول عشق رد کرد / هر کار که نیک کرد بد کرد

با خفته دلان بمحشر آید / مشتاق که خواب در لحد کرد

جانی که سرور دل ندانست / بس نوحه که بر سر جسد کرد

از روز ازل غنیم ما عشق / پیرایهٔ عشرت ابد کرد

طبلی بگلیم فقر در کش / کاقبال کلاه ازین نمد کرد

با ناله بهم نداشت پیوند / درد دل بیدلان مدد کرد

آورد نهال بیخودی بار / صبر آمد و آب در سبد کرد

پروانه کجاست کاتشم دود / از شعله رخان شمع قد کرد

غیرت سر صبر از تن افگند / در گردن دعوی خرد کرد

بلبل گله شب جدائی / در پردهٔ صبح گوش زد کرد

در هجر سپرد جان ظهوری
بگذاشت مرا و فکر خود کرد

بتان که صبر و شکیب شه نگه دزدند / ز بخل وعدهٔ خود جلوهٔ وفا دزدند

چمن چمن سمن از باغ و بوستان بدن / دهند جلوه و در تنگی قبا دزدند

چه قادرند که ما را ز یاد خود رانند / چه عاجزند که خود را ز یاد ما دزدند

رود ز دست حسرت نیاز بکوه جلوه گران / که بوسهٔ تخیل ز نقش پا دزدند

حرام باد بگل عارضان نگاه نهان / بران گروه که آب رخ حیا دزدند

صبا ز مجلس بیگانگان گریزان باد / مبادا ز نفسش بوی آشنا دزدند

چه باده هست که این تلخ ساقیان دارند
چه نقشهاست که این ساده مطربان بستند

برون نشست دل جان بمجلس طنازان
بناز آمده بر جای خویش ننشستند

خوشا معامله خوبان درست سودانند
نمیخرند خبر آن دل که خرد بشکستند

بناز خون شهیدان چرا علم نکشند
خدنگ غمزدهٔ ترکان نازنین شستند

نیات ز نظر غمکشان چه خوار شدی
که از فراق عزیزان بمرگ میستند

مگو که نیست تبنگ از حیات خویش کسی
بکنج فرقت احباب فرقه مبستند

عروج کرد ظهوری بقدر همت خویش
گمان نداشت که افلاک اینقدر پستند

بآفتاب وشی ذره پرتوان بندند
که بندگان ز خداوندیش خداوندند

ز رشک خلوتیان وا نحیم تحقیق ست
که اهل صومعه از بزم رانده چندند

باحتیاط قدم زن براه رسوائی
که ناصحان همه جا در کمینگه بندند

بغیر گریه بپا های خویش نکنند
ز زور گرچه ضعیفان بناله خرسندند

بساقیان چه کنم توبه ام چه جان دارد
بیک کرشمه بلای هزار سوگندند

ز فکر کعبه بجسم حرام و دیر عزیانم
بتان هند ز راه حجاز افگندند

نقاب یکطرف و دیده صد هزار چه سود
محجابیان طلسم حیا نظر بندند

نگه بهای ز خشک خندگان مناز
که زشک تلخ طراوت ده شکر خندند

نگار خانه چین در جبین تو پیداست
مپوش رخ که نظر پیشگان هنرمندند

نشان بخت ظهوری بمهر دل رسید
که بر نگین دلش نقش دولتی کنندند

از طپش افتاده بود بار غبار خاطری
گرد مباد بر دلت خاک بباد میدهد

گوشهٔ چشم دلکمین تیر کرشمه در کمان
سینهٔ صید میبرد شست کشاد میدهد

رست نکرد کار کس فرش بساط کجروی
مهرهٔ نرد راستی نقش مراد میدهد

هست ظهوری ترا مایهٔ درد هیچ تو
هرچه دهند دیگران جان بمراد میدهد

خوشش آن گروه که آهی باه پیوستند
کمند تا فته احرام کنگری بستند

رهین کاهش نجاهش شدند و آسودند
دم تعلق خاطر زدند و وارستند

زشوق گریه سراپای دیده گردیدند
حباب سان بهوای نظاره جستند

بفکر ضبط گهرهای راز افتادند
ره سرشک بپرکاله جگر بستند

چو گرد باد فشاندند خاک بر سر خویش
بدشت سعی دمی گرد پای ننشستند

ولا ز مسجدیان کار اگر نگردد راست
کنشتیان بسر کوی پی غلط بستند

خلل برخنهٔ مغز خردوران در شد
که سر بسنگ سرکوی عشق نشکستند

درست از تو نگردد شکستهٔ رندان
میا بعربده واعظ که تو بها مستند

زعدل عقل ظهوری خراب گردیدی
بملک عشق گذاری که ظالمان هستند

بلاکشان که دل از تیغ غمزه برخستند
ززخم کهنه بران مرهمی دگر بستند

زچشم نم زده اشکی براشک افشردند
زآه سوخته آهی باه پیوستند

زسیل اشک بطغیان دجله همدوشند
زبرق آه بآسیب شعله همدستند

زتیز دستی مطرب چونامه بر قاصد
زشوخ چشمی ساقی چو جام سرمستند

کجا بداند اشکم شمرده این غم من
غم فراق کشان سبحهٔ حساب ندارد

لبالب است جهان از تجلی مه رویت
کدام ذره که در جیب آفتاب ندارد

کدام زاهد خلوت‌نشین که در سر مو
ز چشم مست تو میخانهٔ شراب ندارد

کدام غمزه بدر تازد از صف مژه تو
که صد چو فتنهٔ ایام در رکاب ندارد

شد آن کرشمه ممتاز برق خرمن صبرم
بدیگران نگهت شعلهٔ عتاب ندارد

بدشت عشق تو بر سینه تفتگان نازم
هزار کوثر و زمزم نم سراب ندارد

بشغل دیدهٔ شب زنده از چه آتش نابم
بیا که بیش که دیده گرد خواب ندارد

گزیده است همه اعضای عشق ظهوری
مریز بر جگر و سینه انتخاب ندارد

خوش آنکه با تمیان به اصلای صبح دهد
ز طول جلوه او دیده عرض نور دهد

ز گرد چهرهٔ ما دامن عبیر زند
نهد و سنبل ما طرهٔ بخور دهد

بجرأت نفس از نالهای خود خجلم
اثر دهندهٔ افغان لب صبور دهد

ز انفعال سر افگنده پیش نگذرم
اگر بیاد تو بختم گهی عبور دهد

حیا ز ساقی ما دم نمی‌زند واعظ
که توبه نفس از گفتگوی حور دهد

ز آفتاب چو سنجیم ذرهٔ خود را
فروغ عشق بیا سنگ کوه طور دهد

ز تلخ و شور هوس کام ما قیامت کیفیت
که بوسه بر نمکین شکری ز دور دهد

صد آفتاب ظهوری بذره بخشد
جفای عشق گرت سینه تو ظهور دهد

این شعله کز نگاه تو به گنجی
داغ شرر بش به جگر بلور گنجی

پاکبازان که بروی تو نظر باخته‌اند — هرچه بغیر تو باقبال تو درباخته‌اند

سپر انداخته در معرکهٔ صبر و شکیب — شوق چون تیغ علم ساخته سر باخته‌اند

با تن زارتر از کاه بهمدوشی جان — در رهٔ کوه غم و غصه کمر باخته‌اند

بعث رحمت ز آغوش دل افگنده برون — سینه در آرزوی داغ جگر باخته‌اند

آگهند از روش پیک صبا گام بگام — بر سر راه خبر گرچه خبر باخته‌اند

جام از زهر و لب از نوحه لبالب دارند — نفس زمزمه و کام شکر باخته‌اند

نامه پرواز لب بام گذارد هیهات — قدسیان در شکن دام تو پر باخته‌اند

پرتو دیده بریزد هوس دیدن حور — زاهدان روشنی شمع نظر باخته‌اند

مایه داران ظهوری پی آن قوم گرفت — که بسودای تو اسباب سفر باخته‌اند

بوی تاثیر ز گلهای دعا می‌آید — مژده ما را که بهار از دل ما می‌آید

دل بتحقیق خبر پای ز سر ساخته بود — اینک از پیش کسی رو بقفا می‌آید

می‌رسد قاصد و جان میدهد از گرد رهش — جان احباب بفدائیش ز کجا می‌آید

انتقامی بکشد وصل ز هجران آری — فرصت دردکشانست دوا می‌آید

دل بامید دگر سینه صفائی گردید — بغلی باز کند سینه صفا می‌آید

در غبار غم اگر گشته رخسار چه غم — باد کوی هواداری ما می‌آید

خوش فراغست ظهوری بغل همت عشق — پرتو مهر در آغوش سها می‌آید

ز داغهای جگر تاب سینه تاب ندارد — کسی ز سوختگان این جگر کباب ندارد

طالع یعقوب چشم از خواب عمری وا نکرد | عشق خوش افسانهٔ یاد زلیخا داده بود

تا شود از درد عاشق صاف طبع زاهد سنج
لای پالای ظهوری گوشه سجاده بود

دوش از نقش جدائی سینه لوح ساده بود | وصل خوش آغوش تنگی بر دلم بگشاده بود
بار گران جان نشتر الفت سر فرقت نداشت | داغ حسرت چشم بر مغز جگر بنهاده بود
دل ز شادی در کنار عیش سرگرمی نهاد | از شمیم طره ها عیشش مدام آماده بود
یاسمین بوسه در گلبرگ لبهای شگفت | عشق بی پروا هوس را دست چیدن داده بود
ترسکاریهای از نبید دست طره گیر | پنجه شیخ حرم در زلف ترسا زاده بود
قطره می میچکید و لاله و گل میدمید | روزگار نو بهار خرقه و سجاده بود
ماهتاب از شمع مجلس روز بر شب میفشاند | قرعهٔ پروانگی بر آفتاب افتاده بود

روز مستی کرد تقوی ظهوری را خراب
گرچه از عکس لب ساقی نمک در باده بود

دگر شامم بنور آه صبح اندود میگردد | نمک سود دست اشکم خنده شکر سود میگردد
بقا را بر سر کوی فنا در تربیت دارم | بیمن عشق نابود من آخر بود میگردد
بضبط آه بر من گشته معتدیه نفس واجب | اگر بگذارمش خود سر اثر فرسود میگردد
خوشا چشمی که کام گریه گردد از وصال | زهی جانی که از داغ غمی خشنود میگردد
غلام زهد سرشارم بنازم توبه خود را | که از ته جرعهٔ ساقی شراب آلود میگردد
مکان مدعی امروز و فردا تخته خواهد شد | ببازار وفا مایه رسوا زود میگردد
فرو ننشانده آب رگ تاب آتش مجنون | ز آهش همنیان در چشم آهو دود میگردد

زین ساغر لبریز که لاجرعه کشیدیم
ته جرعه بخمخانهٔ منصور نگنجد

دارند گدایان سفال سر این خم
عیشی که در آب و گل فغفور نگنجد

ناخن زنی نغمه نگسیخته تاران
در راه نی و نالهٔ طنبور نگنجد

قصابی فرقت که بر داشته فرقم
این زخم که در سینهٔ ساطور نگنجد

این نقش که در چشم [illegible] شد ز شیرین
در صفحهٔ طراحی شاپور نگنجد

بر منبر از آن معرکه چند نگویم
تا در لب واعظ سخن حور نگنجد

زان پرده نشین گشته که در کوی ملامت
هنگامهٔ رسوائی مستور نگنجد

در عشق باستادی من کوهکنی نیست
فرهاد اگر در صف مزدور نگنجد

تا دل نشود زیر و زبر کار خراب است
تاراج تو در کشور معمور نگنجد

از زلف سیاه تو اگر حلقه کنم وام
در دامن جیب شب دیجور نگنجد

دوران همه نزدیک بهم اند غلط عشق
نزدیک ظهوری ست که از دور نگنجد

صفحهٔ معنی هنوز از حرف صورت ساده بود
کز تماشایت نگه چشمی بحسرت داده بود

تا جگرخواران بلذت ریشهٔ جان پرورند
خنده های شکرین بر خوان نمک ننهاده بود

طرهٔ کز چین دامان نافه بخشد تنگ تنگ
بر مشام بیخودان جیب ختن بگشاده بود

آرزو از یک طرف میگفت و دل از یک طرف
در لب آرائی بلا را صد جواب آماده بود

جوش مستی در بر تقوی لباسی میدرد
بخیهٔ دلق ورع از قطره های باده بود

دیده را تاب رخی در جلوهٔ خورشید داشت
کام [illegible] در شکر افتاده بود

بهر مجنون حسن تدبیر [illegible] سودی نکرد
مادر او را از برای عشق لیلی زاده بود

زتسلیم قربانیان خون خود را ... به پیرایهٔ مرحبائی رساند
زهی بخت سیراب تفسیده کشتی ... که یکبارگی به نشو و نمائی رساند

ظهوری تو و بستر ناتوانی
خدا بهر دردت دوائی رساند

گر ستبی قبلهٔ نماز آید ... دل ز وسواس کعبه باز آید
سخن صیدگاه عشق مپرس ... کباب اینجا بصید باز آید
حسن تن در ده بخدمت عشق ... گر نیاز بکار ناز آید
از تف نقش پای گرم روان ... راه بیتابهٔ گداز آید
گریه را ماحصلی تواند کرد ... ناله‌ای از ترانه ساز آید
دو جهان باختن سر داو ست ... از حریفان پاکباز آید
بد بیت کار بر نمی آید ... گر نه تیغی گلو نواز آید
اگر انیست بحث رسوائی ... چه سخنها بر اهل راز آید
تا قیامت ز سینهٔ محمود ... نفس طرهٔ ایاز آید

از ظهوری توان صبوری جست
اگر از الفت احتراز آید

خوش آن دل کز اندوه شادی برآید ... شود گم درین راه و هادی برآید
نگردد ره ماهتاب از کتانش ... متاعش ز گرد کسادی برآید
ندانند اصلی هوسها مبادا ... که همت ز والا نژادی برآید
مراد دل ار بر نیاید نترسم ... نترسم که از نامرادی برآید

ایاز آن گرم خونیا گر هم در حسد دارد … که داغش در سراغ سینهٔ محمود میگردد

ظهوری گشته تا در کوی او هر لحظه گرد خود
باندازِ طواف کعبهٔ مقصود میگردد

ز چهره لاله رخان خون ارغوان ریزند … ز چین طرهٔ ختن بر مشام جان ریزند

هلاک تلخی شیرین تبسم زهی لذت … که شهد خنده بزهر نگه برآمیزند

امید سلسلهٔ گردن اسیران است … چنان بمرگ ز جور فراق بگریزند

عجب که شام غم مرگ بسحر غلطد … چنین که در رهش از اختران چشمک ریزند

ز بلبلی تف هجران باغ و بستان پس … که آهنین قفسش از شعله آویزند

بعجز پیشه ضعیفان قوی ستیزه مباش … که غالبانه دگر باز با تو بستیزند

سپهر در پی زانوی رشک بنشیند … تمادگان چو تعظیم خویش برخیزند

سفر ز جذب محبت که دل ربا یارا … بروز حشر ز آغوش ما برانگیزند

اگر چه دوق ظهوری ز تار پرهیز است
چنان مکن که زندان ازو بپرهیزند

خوشش آن سر که خود را بپائی بسپارد … جبینی بداغ وفائی رساند

بجائی که بال اجابت بریزد … به پرواز همت دعائی رساند

میان چیست بند دو شمال صبا را … بگلبن پیام گیائی رساند

حدیث مس سرو بازار خود را … بعرض تف کیمیائی رساند

رسیدن نیارد رساندن بحیل … شنیدن ببانگ درائی رساند

پی سجده پیشانی بختیاری … بدرگاه دولت سرائی رساند

گرم خونی نشانه دارد — جگر داغ عذارے باید
تا ملاحت نمک بکار برد — دل و جانے نگارے میباید
تبضرع غرور محتاجست — وعدهٔ انتظارے باید
دیده را طاقت تماشا نیست — پرده و پرده دارے باید

مستی دردل ظهوری تا نیست — بادهٔ بے خمار میباید

بعشق بت دل از ایمان برآمد — ز رنگ زاهدان رهبان برآمد
سر سودائی خود را بنازم — ز سودائی سر و سامان برآمد
مرا دو دیده باسے توتیا جوی — ز گرد عرصهٔ جولان برآمد
ز طرف گلشن جان غنچهٔ دل — باب چشمهٔ پیکان برآمد
شود در هر نفس صد ناله توفیر — متاع درد خوش ارزان برآمد
تف پژمردگی خرم ترش ساخت — گیاه ما که بے باران برآمد
چه دل کو بست لطف چاره جویان — خوشا دردی که از درمان برآمد
بهر نقشے بنازد دیده خود را — نگاهم در نگارستان برآمد

ظهوری را رسد از حشمت عشق — اگر گوید گدا سلطان برآمد

خوشا عشرت که خاطر در هم افتد — غم و اندوه در دل برهم افتد
ترنم رو بدیوار کام و زبانے — که با آه و فغانی همدم افتد
دلی دم میتواند زد ز زحمت — که تیغ سخت تنے را بدم افتد

بسیرابی شعله بر خویش بالد
گیاهی کزین تفته وادی برآید

باخلاص بخت جگر نه بر آتش
نگر داغ دل اعتقادی برآید

نه هر سینه محرم راز گردد
یکی از هزاران اعتمادی برآید

بهارست زاهد بی باغ خود شو
مبادا که حیوان جمادی برآید

گدائی کسی گر نگردد ظهوری
ز کاوسی و کیقبادی برآید

کامم دگر از تلخی افغان گله دارد
افغان که ز طوطی شکرستان گله دارد

شاید که کند پاک ره ما بشفاعت
کو باد که از مور سلیمان گله دارد

کو خضر که از معذرت اشکی بدواند
از تشنه لبان چشمهٔ حیوان گله دارد

ای قطرهٔ بی آب برانگیز سحابی
از گریهٔ بی پیشه رکه عمان گله دارد

ای درد نفس سوخته برساز زبانی
از نالهٔ بی شعله که دربان گله دارد

ای کعبه رو از نازکی ره نه آگه
چشمم شده نعلین و مغیلان گله دارد

لغزیده نگه پای تبسم ز نم اشک
کز دیدهٔ گریان لب خندان گله دارد

فریاد ز شیرمژدگی بخت زلیخا
صحن چمن از گوشهٔ زندان گله دارد

برخوان غم از زهر مشو تلخ ظهوری
حاسد نشود شاد که مهمان گله دارد

عشق را اعتبار میباید
برقراری قرار میباید

پایداری نیاید از همه کس
مرد بالای دار میباید

آرزو در کنار میخواهند
آرزو بر کنار میباید

...بی باید از لخت جگر بر خوان لب سوزی / خیال مست نازی میرسد مهمانی دارد

...مد الله که پیمان طعنه دارد بر دل خوبان / اگر با عهد ایشان بخت هم پیمانی دارد

...ب در جیب جان از غیرت رندانی دوام / که از باد بهاری خاطر بستانی دارد

...زین گرم خوئی سرد گردد اندکی ناصح / ز خجلت میگدازم صبر نافرمانی دارد

...ر و برگ شکر ریزی ندارد خندهٔ شیرین / چه در وقع شد نگاه تلخ زهرافشانی دارد

...له را کرده منع از التفات اما نمیدانم / که هر ساعت تغافل دیدهٔ پنهانی دارد

یک خود را بصد ساز ظهوری خرج در مجلس / کند تا مدعی را زیر بالاخوانی دارد

گردی از کوی دلربا برساد / دیدهٔ جان بتوتیا برساد

از بهای جلای دیدهٔ ما / به غبار رهی دعا برساد

زخم را کشت حسرت مرهم / درد را مژدهٔ دوا برساد

کاه خویش مستعد پرواز است / جذبهٔ لطف کهربا برساد

آرزوی مشام بیهوشان / بهواداری صبا برساد

ای خوشا عین ابتدای وصال / غم هجران بانتها برساد

کشتهٔ خنجر تغافل او / از نگاهی بخون بها برساد

سخن بیوفائی خوبی / بحریفان بیوفا برساد

میرود گرچه کار طره ز پیش / مدد کاکل از قفا برساد

سخن تلخ گفتنی دارد / دل بشیرینیی ادا برساد

نگهای آشنا نازم / بسخنهای آشنا برساد

شود گم در غبارِ عارِ رخسار | معاذ الله که چشمی بی نم افتد
چه مجلس ها بیاراید تماشا | چو روی رانگاهی محرم افتد
نه شمشیریست در دست فراقش | که چشم زخم کس بر مرهم افتد
صفای گریه‌ای صبح باید | که بر گلهای عارض شبنم افتد

ظهوری هر سر کوی محبت
کسی کو سست کو شد محکم افتد

گر سپه پادشاه میخواهد | پادشه هم سپاه میخواهد
حسن سرگرم عارض افروزیست | شعله‌های نگاه میخواهد
بهر اثبات سعی خود اظهار | از تغافل گواه میخواهد
عفو در حشر چون نهد دیوان | تحفه‌های گناه میخواهد
تا سحابِ کرم فرو بارد | العطش گو گیاه میخواهد
هر که دارد بجویش امیدی | چون تو امیدگاه میخواهد
آنکه ناید دو عالمش بنظر | منظرِ گاه گاه میخواهد
مایهٔ مهر غیر معلوم است | دوستی دستگاه میخواهد

جا ظهوری بکوی عشق نکرد
در خطرها پناه میخواهد

سر از سودای سامان دگر بی سامانی دارد | بکنجی رفته پای دل فرو ویرانی دارد
بنامِ دیدهٔ گریان فگندم تره روشن شد | که از آئینه روی طالعم حیرانی دارد
گرفتم فال بهر دل بمقصد میرسد آخر | بدشتِ غم دو راقبال گریه سرگردانی دارد

کاش ناصح بکرم از سر ما پا ننهد / که ظهوری غمی از خویش بجایی دارد

ای دل آسوده دلی چند غمی میباشد / خشک شد کشت تو در دیده نمی میباشد

هوس الفت آهو نگهان کشت ترا / خبری نیست که از خویش رمی میباشد

سرخط مشق جنون در نظر عقل نبه / بر گل و لاله ز سنبل رقمی میباشد

گردنی در هوس طوق محبت بر کش / در سر طره پرتاب خمی میباشد

در بیابان حرم رنج نگردد ضایع / پای بردار که مزد قدمی میباشد

جوهر گوهر دل را ز کدورت مبرا / باش در کسب صفا جام جمی میباشد

شکر بیرون ز شمار است که فارغ شده ایم / از حسابی که در آن بیش و کمی میباشد

ترک کافر منش مست و شکاری در دست / نتوان گفت که صید حرمی میباشد

نیست شیرین شکر عیش ظهوری چشی / خویش را تلخ مکن زهر غمی میباشد

روش از عارض او ناز نقابی نکشید / زان گل تر نگه گرم گلابی نکشید

بزبان نگه از شکوه زبان نیست مرا / از لبش جذب سوال ارچه جوابی نکشید

بر جگر تشنگی خضر دلم می‌سوزد / که ز سرچشمه تیغی دم آبی نکشید

رو حسن دگران پیش دل ما نگرفت / ای خوش آن تشنه که میلش بسرابی نکشید

بر دل غیر تف هجر تو زد خیمه ببین / فارغ از شعله بهر گوشه طنابی نکشید

شیخ در مرتبه منکری رندان ماند / خصم او شد ورعش با تو شرابی نکشید

سوخت در آتش افسردگی خود زاهد / پیش مستی ز جگر بخت کبابی نکشید

حال خود میکند ظهوری عرض
شه ببرد دل گدا به سواد

روشن آن دیده که نور از رخ ماهی گیرد
بر غبار سر راهی سر راهی گیرد

عشوهٔ عذر هم از نرگس بی‌عشوهٔ اوست
نگهش بر نگه من چه گناهی گیرد

زیبد از کشتهٔ شمشیر تغافل که نیاز
خویش را آهوی زخمی زنگاهی گیرد

رخت افسردگی از دل نفگندیم برون
ای خوش آن دل که در و شعلهٔ آهی گیرد

دیده از گریه مهیای سفیدیست مگر
سرمه از خاک ره چشم سیاهی گیرد

ابر رحمت که هوادار گل سیرابست
شاید از جانب تفتیده گیاهی گیرد

دعوی حوصلهٔ غیر نگردد ثابت
جهد آهیش گر از سینه گواهی گیرد

ناتوانی چو زند دامن قدرت بمیان
کوه اندوه و بلا به که بکاهی گیرد

هر که خواهد چو ظهوری نفتد در نظری
گر تواند بغم از عیش پناهی گیرد

زانکه دردش بدلم لطف نهانی دارد
آگهم با لب من ناله زبانی دارد

تا که در تفرقه انداخته باشد ما را
دل شوریده بزلف تو مکانی دارد

بیش داغ تو تواند که کشد سینهٔ جان
هر که در عالم دل نام و نشانی دارد

چون عنان دل خود کام توان باز زدن
بازوی صبر مگر تاب و توانی دارد

چند در کام و زبان ناله نهم بر سر هم
لب بتنگ آمده انداز فغانی دارد

شرح سوزندگی آتش بیتابی خویش
من چرا عرض کنم شعله زبانی دارد

رخت جان در گرو مرگ فراقست جهان
همچو امید وصال اصفهانی دارد

صحبت حسن و عشق درگیرد
من فسرده و گریم او بدر خنده

کام دروز هر غوطه زد قیمت
بر ظهوری لب شکر خندد

همین درد در لب نالهای زار پیدا شد
زهی عشرت غم کیاب خوش بسیار پیدا شد

بجز بادی برون می افگنم از یاد یکیک را
بحمد الله برای خاطر ما کار پیدا شد

ز حسرت دیده خون پالا زد هشت عشوه بر اغفال
حیا در عین استیلاء عشق آثار پیدا شد

ز بزم غم نوای دل خراشی بر نمی آید
ز آهم باز قانون فغان را تار پیدا شد

بروی بخت خواب آلوده اشک غصه زد آبی
برای پاس دولت دیده بیدار پیدا شد

نشد رنج مشقت در بیابان طلب ضائع
فراغت کو بیا سا سایهٔ دیوار پیدا شد

ز خاشاک سر کوی ام در جیب جان دارم
چکارم با چمن در برگ نسرین خار پیدا شد

نمک ننهاده شور خنده بر خوان جگر خواران
چرا بر خود بنالم راحت آزار پیدا شد

کسی گم کرده خود را نیابد تا نگردد گم
ز اغیاری برون آ ظهوری یار پیدا شد

شبها چو از جگر بفلک آه بر رود
اشک غم از ستاره بروی سحر دود

خار از شمیم پیرهنت بر جگر دود
زهر از حمایت نمکت بر شکر دود

نازم کرشمهٔ مژه های دراز را
نزدیک شد که در رگ جان نشتر دود

با آنکه دل ز غم شده موی بشوق تو
هر دم بزیر بال جبال کمر دود

قاصد رسید نامه رسانید و همچنان
هر لحظه هوش بر سر راه خبر دود

بستان از دست غمزه سنان کشته را
بی رخصت تو زخم چرا در جگر دود

عاقلان جزوکش مبحث جهلند ولی　　عقل در مدرسهٔ عشق کتابی نکشید

مرهم لطف ظهوری بچه تقریب برد
خویش را بر دم شمشیر عتابی نکشید

ز تاب چهرهٔ ساقی بمستی جام میجوشد　　ز گرمیهاش بر دل آرزوی خام میجوشد

چه صیادانه خالش دانه پاشی کرده هر جانب　　ز بس افتاده بر هم طایر دل دام میجوشد

نشد روزی دعای شیخ را دشنام خود گاهی　　محبت در حلقهٔ اوراد صبح و شام میجوشد

خورد در آرزوی زر گداز از کورهٔ حسرت　　تهی دستی که از خوبان سیم اندام میجوشد

ز دیوار حرم گر سایه افتد بر سرش روید　　سیه بختی که از خورشید طرف بام میجوشد

بچشم گرم خونی از دعا گردیده ام شیرین　　که شکر بر لبش از تلخی دشنام میجوشد

پی طی بیابان فنا خضری نمی باید　　زلال زندگی صد چشمه در هر گام میجوشد

تف داغ درون در شعله بگرفت سراپا را　　نمیدانم چه خواهد پخت دل خوش خام میجوشد

برون آورده از تلخی ظهوری خویش را آری
ز زهر حسرتش در کام شهد کام میجوشد

چند بر نخل من ثمر خندد　　چند بر آه من اثر خندد

تا بکی بخیهٔ رفوکاران　　بر شگاف دل و جگر خندد

کو چنان قاصدی شگفته دمی　　که غم از شادی خبر خندد

شبنم از جلوه های روز وصال　　هر زبان یک جهان سحر خندد

بر لب خشک خنده طرح شود　　گریه در روی چشم تر خندد

از گل بوستان سبز خطان　　غنچهٔ دل شگفته تر خندد

سحر صد بابل از آن چشم فسونگر میدمد

آخر جگر فگارم آسود | تیغ ستمش بخونم آلود
گردید سر آه خویش گردم | از آتش مهر کیست این دود
هر خنده که هر زلب برون کرد | گر دیده زدیده گریه آلود
گوشم شده ریش از شنیدن | لبهای تو ناصحا نفر سود
یارب جگری نگهدار | از آفت زخم مرهم اندود
اسراف زیاده کرده ایم | خوش گنج شکیب صرف شد زود
ارزا بسر رهت فرستاد | هر بسته تو آنکه جلوه پیمود
صد شکوه فرستاده بود هر چشم | گشتیم بیک کرشمه خشنود

آماده شکر شد ظهوری
آخر شد اگر شکایتی بود

هرجا بناز سرو قدت جلوه گر شود | صد جان و دل سپند گزند نظر شود
اندیشه جمال تو شبهای بی سحر | هر گه زدل زبانه بر آرد سحر شود
نزدیک بود دوش که از تلخی نگاه | زهر مرا معارضه با شکر شود
خونی نمیچکد ز رگ ناله قدیم | کو زخم تازه که دو چار جگر شود
سالک عجب که بگذرد از گام اولین | در راه سعی با خود اگر همسفر شود
از دست حرف دعوی تقوی ولا ابالی | خندی دگر که خرقه می آلود تر شود
حرفی ز روی گریه من مطربا بگوی | تا بر لب تو زمزمه خشک تر شود
صد زخم رشک در دل پرخون نهاده سر | تا کی جگر خدنگ غمش را سپر شود

تمکین بنازم آن گنه جذبه نیست | هردم اگر زخانه چو طفلان بدر رود

خاکستر تن تو ظهوری رود بباد
گر ز آتش دل تو برون یک شرر رود

صبح ایام جدائی شام بر در میدمد | وصل چون نقل آورد از زهر شکر میدمد
تا نگارد دستهای لاله چشم خون فشان | از رخ کی باغهای ارغوان بر میدمد
زود تها دارم ز موج اشک حسرت هردمی | کار زود در شوره زار سینه کمتر میدمد
از سرشک آتشین چون دانه پاشی میکنم | شعلهٔ حسرت ز منقار سمندر میدمد
بسکه سرهای سران گردیده خاک آستان | بی بهار محشر از خاک درش سر میدمد
خضر رحمت دیگر از آب گوہر لب چکان | کز سراب وادی ما موج کوثر میدمد
لب ز کوثر ره نمیابد بدندان در صبوح | هان حریفان هان ز کام صبح ساغر میدمد

عشوه گو مهر ظهوری بالش راحت منه
ناتوان غمزه را نشتر ز بستر میدمد

در عرق ز آئینهٔ رخسارش اختر میدمد | در تماشایش جلا از دیدهٔ تر میدمد
نگذرد تا بر سر کوی خرام او صبا | در چمن کی جلوه را سرو صنوبر میدمد
نازم آن فتراک را کز حسرت او هر زمان | صد غنیم فربه برای صید لاغر میدمد
شعله میگردد نگاه از گریه‌های آتشین | میفشانم دانهٔ اشکی و اخگر میدمد
خویش را از زهر ناکامی بردن آورده‌ام | میبرم نام کسی کز کام شکر میدمد
یک سخن گردیده از سوز درون در نامه‌ام | شعلهٔ صد دوزخ از بال کبوتر میدمد

پیش چون گیرد ظهوری از کرا ره وطن

لرزهٔ رشک بر عذار دو نخل — سر پا تا گهر نیفشاند
شمع سوزد اگر هوا دارش — سفله از بال و پر نیفشاند
عیب ساقیست منع خویش کند — جرعه بر بی هنر نیفشاند
از ظهوری نهال خویش زدن — بازوی غم تبر نیفشاند

حرف تلخی که از لبش سر زد — ره صد کاروان شکر زد
عقل در ماتمست و من در سوز — صبر را غمزه دوش خنجر زد
بت عاشق تراش را نازم — تیشه بر پای عشق آذر زد
منکر تیغی سری بسینه کشید — هوس زخم سر ز دل برزد
پارسائی ز جلوهٔ ساقی — بر تمنای جام و ساغر زد
ماند در راه حسرت نعلین — آنکه بر آرزوی افسر زد
باز شوخی ره ظهوری را — نگاه کرشمه پرور زد

عشق رسید و ز جان مار بر آورد — عقل سر از جیب زینهار بر آورد
جوش زد آب جگر ز آتش حسرت — باد غم از خاک تن غبار بر آورد
تا رگ دل زخم دجله خیز فرو خورد — سینه جان داغ شعله خوار بر آورد
صبر چه از سینه عاقلانه بدر زد — شوق چو غوغای گیرودار بر آورد
کرد خلاصش ز رنج راحت مرهم — غمزه کسی را که دل فگار بر آورد
در غم و شادی ز من شکیب نیاید — صبر مرا شوق بیقرار بر آورد

پیکان شست هجر ز دل کی توان کشید — جان از شراب وصل مگر بی خبر شود

نخجیر لاغریست ظهوری از آن دور
قربان حلقهای کمند نظر شود

چمن چمن گل و ریحان صبا برضوان داد — که خار کوی کسی عرض باغ و بستان داد

برای سینه جان خوش بشارتی دارم — کرشمه دشنه گذاری بنوک مژگان داد

باین شکست ندیدیم طرهٔ ساقی — مگر بتوبهٔ ما دست عهد و پیمان داد

خبر ندارد ازین کار درد او یارب — زبان بستهٔ ما را که سر بافغان داد

کشود داغ دل غیر چشم بر مرهم — دلم بسوخت بر و درد را بدرمان داد

علاج هجر بردن فضولیی دارد — بغیر رخصت جانان نمیتوان جان داد

ز آب و تاب نهفتند بهار باغ جنان — گلی که پرورشش را هوای زندان داد

زچاک جیب تو در گوش گل چه گفت صبا — که چاکها ز گریبانش سر بدامان داد

بهار دیدهٔ ما را بلالهٔ تو سپرد — کسیکه سرو خرامی بغنچه خندان داد

چه شد تو عذر خدنگ خطای خویش مخواه — دل ضعیف اگر تکیه به پیکان داد

قضا چو کرد جدا دل برای اهل وفا
نداد دل به ظهوری محبت جان داد

غمزه خنجر اگر نیفشاند — مژه سخت جگر نیفشاند

نتوان هیچ دید اگر نظری — روشنی بر نظر نیفشاند

مدعا حاصلست عاشق را — از دعا گر اثر نیفشاند

خصم صوفیست پای کوبی او — تا بخود دست تر نیفشاند

نه پروردست محرومی در آن آب و هوا ما را
که نخل انتظار وعده‌اش بر پا ثمر ریزد

عجب گر چرخ ننهد پرتوی بر جیب روزن
اگر صد آفتاب و مه بدامان سحر ریزد

معاذالله صبا را شعله در دامن بپیچد
صبا خاکسترم را از سر ره دورتر ریزد

بیابان گرد او غم‌نامه پردازی چه میداند
کف خونی مگر بر بال مرغ نامه‌بر ریزد

ظهوری ترسم آتش در شب غم افگنی ناگه
دمای کز دعاهای سحرسوز اثر ریزد

در شب چه ناز بود که در چشم او نبود
از بس غرور غمزهٔ او جنگجو نبود

زهر نگه ز گوشهٔ بادام تر بریخت
بر شهد طعنه از شکر تلخ‌گو نبود

بهر نگاه چشم توقع نمی‌زند
امید خنده گرد لب آرزو نبود

عیشم حلال باد که راهم نداد بخت
در مجلسی که صاف غمی در سبو نبود

امسال روزگار خزان بر گلم بریخت
هرگز گل بهار مرا رنگ و بو نبود

جانم سپند منکر اعجاز مهر کو
هرگز گمان مهر بآن تندخو نبود

از چشم ناامیدی ما هیچ جا نریخت
اشک غمی که تخم هزار آرزو نبود

چاکی که داشت جیب ظهوری ز دست او
آنرا بهیچ رشتهٔ امید رفو نبود

دیده اشک خویش را گر ره سوی هامون دهد
خانمان عشق مجنون را بسیل خون دهد

عشق را دامن ز اکسیر محبت تر شود
گرمهای آتشینم گرمی بیرون دهد

بشگفد گلهای می بر سبزکاری ساز دلق
شوق گر ساغر بیاد آن لب میگون دهد

از برای دام لیلی میشود سیمرغ بخت
عشق مرغی را که پرواز از سر مجنون دهد

خزان گلبن امید را بنازم — از بن هر برگ صد بهار برآورد

بوصل مگر میرسد که گریهٔ شادی — اینهمه گوهر پی نثار برآورد

شکر که کاری بکار و باز نماندست — فکر تو ما را ز کار و بار برآورد

دشمنی گو کند غیر هراس ندارم — دوستیت گرد ما را حصار برآورد

خون صبوری بجام ریخت ظهوری — آرزوی چشم پرخمار برآورد

دلم دارد ز مژگانش سری چند — شکستم در رگ جان نشتری چند

کجا از سوز دل حرفی نوشتم — که تنها دم بر آتش دفتری چند

اگر مهمان من گردد سمندر — کشیم از پر بالش اخگری چند

نمی بازد به تیغ جور دستی — که راه جیب جوید سری چند

ز دور رشک نالیدیم و گریه — فزون تر قدر از خود کمتری چند

بصید ما نکرد از ننگ آهنگ — غم فرسوده پای لاغری چند

ندارد رو بخمار افتاده ساقی — بیا و لطف فرما ساغری چند

ظهوری گر عطش است فردا — مرا بس نیست فردا کوثری چند

یکی در خوابگاه بیغمی گلهای تر ریزد — یکی بر بستر از الماس حسرت نشتر ریزد

یکی را خار غم در پا یکی را شاخ گل بر سر — یکی را کام زهرستان یکی از لب شکر ریزد

شهید بخت گردیدم که هر دم حسرت تیغی — درون سینه آید صد شگافم بر جگر ریزد

ز روی دیده را فرسوده ام گلگشت بستانی — که صد باغ و بهار از جیب و دامان نظر ریزد

عشق تو ایدل مبارک چشم حاسد دور باد — چند روزی شعله ات در سینه ها مستور باد

خلعت عریانی بپوشیده زیبنده است — دست رسوائی ز جیب پرده غارت دور باد

نیت جانبازی داری خدا صحت دهد — زخم شمشیر نگاه خورده ناسور باد

از لبی هر دم شکرخندی گدائی میکنیم — زهر رشک طالعم در کاسه فغفور باد

طرح محنت خانه افگنده ام در کوی دل — یک جهان فرهاد و مجنون هر طرف مزدور باد

در تلاش وصل میداریم طالع را معاف — نام ما گاهی بتقریبی برش مذکور باد

علم میباشد ظهوری عدل در دیوان عشق
کشور حالت بویرانی ازو معمور باد

نویسم گر شکایت نامه از یار میگنجد — تو گر پیچم ز غم بر خویش چون طومار میگنجد

ز حسرت سوختم در آفتاب رشک ناکامی — کنم گر آرزوی سایه دیوار میگنجد

دهانم گشته پر از گفتگوی شاهد و ساقی — زبانم گر نمیگردد باستغفار میگنجد

چه مشتاقی کز آن لبها شکر بر هر کس افشانی — نپاشی گر نمک بر سینه افگار میگنجد

لبالب گشته بیرون و درون از رحمت درد — نگنجد گر اثر از ناله های زار میگنجد

دکان دلربائی را به حسن بگشائی — اگر یوسف بماند بر سر بازار میگنجد

سری بر کرده از هر گوشه شاخ سنبل کاکل — ببندی گر بآن آشفتگی دستار میگنجد

بجنبشهای مژگان صد حکایت در میان آید — اگر گاهی لبی بر هم زند اظهار میگنجد

بهر زخمی که تیغ رشک بر جان ظهوری زد
اگر گویم که میگنجد هزار آزار میگنجد

خامست دل بر آتش حسرت کباب باد — داد از خمار عشوه ساقی شراب باد

جان دهد بیچارگی را چاره سازیهای چرخ — گر دهد زهرم در گلو فریاد اگر افیون دهد

آرزوی حال مرغ نیم بسمل داشتم — گو ظهوری دست تیغی تا سرم در خون دهد

بهار آمد چه حاصل کز دل من رنگ می روید — گل غم در ریاض خاطرم صد رنگ می روید

ز برق نیستی ایمن مبادم خرمن هستی — چرا کز کشت ناموسم گیاه ننگ می روید

کنم هر چند کوشش پیش راهم دورتر گردد — براه عشق در هر گام صد فرسنگ می روید

ره احوال ما گویا مغنی میزند امشب — که طور دیگر افغان از نهاد چنگ می روید

گل حرمان که در هر برگ صد پژمردگی دارد — بخونناب جگر در سینه‌های تنگ می روید

نظر در دیده میسوزد بسویش چون توان دیدن — که صد خورشید از آن رخسار آتش رنگ می روید

ز سوز دل ظهوری ابر چشم خشک شد اما — فشاند طالعم گر تخم غم بر سنگ می روید

چکار آید دلی کانرا غمی در خون نمیندازد — ز سینه اضطرابی هر دمش بیرون نمیندازد

خوشم در وحشت خود با تف تاب جنون خود — خرد کو سایه بر فرق من مجنون نمیندازد

چه حد اشکباری در تمنای تو چشمی را — که وقت گریه از هر قطره صد جیحون نمیندازد

درون سینهٔ ما نیست دل را بند امیدی — چرا خود را ازین زندان غم بیرون نمیندازد

ریاضتهای عشقم داده استعداد وصل اما — هنوزم ره به بزم یار بخت دون نمیندازد

ترقی کی نماید خویش را در کار رندیها — که خود را در بلای درد روزافزون نمیندازد

ظهوری اشک غم جایی نریزد در فراق تو — که چاک از سیل خون در دامن هامون نمیندازد

مرغ دل را که نیم بسمل اوست / پیش او طائر طپیدن باد

درد صد زخم رو نهاده بدل / سینه در ناله برگزیدن باد

حیف بود دست عشق با دگران / لب افسوس در گزیدن باد

جوش زد در لبم حدیث وصال / گوش را مژده شنیدن باد

اشک شادی بگنج دیده دوید / مستعد در فرو دویدن باد

تیغ شهد غم ظهوری کرد / محو در لذت چشیدن باد

دلی که رام تو شد رم نمیتواند کرد / وفا بجور و جفا کم نمیتواند کرد

کسی که العطش تیغ و خنجر تو زند / نظر بکوثر و زمزم نمیتواند کرد

مسیح چاک گریبان بخود دان ترا / رفو برشته مریم نمیتواند کرد

کجا بعیش قدم بر قدم تواند رفت / دلی که سر بسر غم نمیتواند کرد

دلی که با دم تیغ تو دوستی دارد / چه دشمنی که بهم هم نمیتواند کرد

بگاه ایدل و بربستر امید منال / که گر وداع تو خواهم نمیتواند کرد

سلوک یاد دهد ناصحا ظهوری را / سلوک مردم عالم نمیتواند کرد

درتن از ذوق جان نمی گنجد / غیر او در میان نمی گنجد

نعمت خوان وصل درکار است / مغز در استخوان نمی گنجد

گریهٔ شادئی بکار برم / خنده اندر دهان نمی گنجد

گل و بلبل حریف حرف تواند / در چنین داستان نمی گنجد

تقسیم داغ دل چو کند خامهٔ قضا — دریای نام یار رقم انتخاب باد
شوقت میهمان تهیدست میزبان — رخت شکیب در گرو اضطراب باد
بیرون گشت صحن شبستان آرزو — امشب سر فسانه بدامان خواب باد
ای دل فریب وعدهٔ دشنام خوردهٔ — نومید نیستیم دعا مستجاب باد
بر دل شمر ز سوز فراق تو داغ‌ها — دوزخ ز سوز سینهٔ ما در حساب باد

گردی مباد دست زند در عنان تو
هر جا روی سرشک سمند در رکاب باد

دل را ز نکهت گل و ریحان فراغ باد — عطر دماغ سوختگان دود داغ باد
کو هجر باز کرد که در هجر گم شدیم — وصل از برای جستن ما در سراغ باد
از پیش طاق سینه درخشید نور طور — خورشید سایه پرور قندیل داغ باد
صد آرزوی خام بیک شعله می‌پزیم — پروانه از فسردگی خویش داغ باد
دادم ببوی عطر گریبان داغ سر — نسرین صد بهار در آغوش باغ باد
گر بگذرد پری بشبستان حسن او — پروانه اوفتاده بپای چراغ باد

دولت نهاده رو به ظهوری بفر عشق
ظل همای بر سرش از پر زاغ باد

صبر را مست در رمیدن باد — دل بر آسوده در طپیدن باد
گردنی خوش بلند کرده شکیب — غمزه در تیغ برکشیدن باد
باده بر عقل ما ندارد دست — چشم مخمور مست دیدن باد
میفرستم نثار تحفهٔ جان — ایمن از خوف نارسیدن باد

غم و ملال ظهوری نصیب اعدا بود

بیچاره کسی کز ستمی زار نباشد
در کنج غمی روی بدیوار نباشد

در روز ازل شیر دلان بر نگرفتند
آن سر که سزاوار سر دار نباشد

دانیست برای جگر باغ و بهارش
هر گل که بران گوشهٔ دستار نباشد

گرد شکرت چون تبسم نمک افشان
رحمت بران سینه که افگار نباشد

اعجاز مسیحا نتواند هنری کرد
تا نکهت جیب تو هوادار نباشد

در جان برهمن بدود ریشهٔ زنار
گر از سر زلف تو بدان تار نباشد

غلطیده بخونند چه کافر چه مسلمان
در مذهب هجران تو زنهار نباشد

بیهوده نپرسند ز ما کردهٔ ما را
در روز جزا مست تو هشیار نباشد

فروبستاند بیک جبه ظهوری
خلدی که دران وصل تو درکار نباشد

ای جنون عطریکه مستان بر دماغ خود زنند
سنگ بر خمخانهٔ جام و ایاغ خود زنند

گر بمغز فتنه گاهی دو سر خوابی سر بد
آب بر خسارهٔ آتش از فروغ داغ خود زنند

خویش را در چار سوی بی نشانی گم کنند
چند بانگی بر سر کوی سراغ خود زنند

شعله بنشانند اگر صد ره بطوفان فنا
باز ور گیرند و خود را بر چراغ خود زنند

بر نتابد سایهٔ بال هما بر تارک
تیره بختان گوش بر گلبانگ زاغ خود زنند

سرخ روئی گل کند از داغ هستی در خمار
جام اگر بر قطرهٔ دامان داغ خود زنند

ل از طوفان بر سر شکم دردم گرداب باد
دامن دشت بلا آغشته در گرداب باد

پای بر نخل ما فشرده بهار / دست برد خزان نمی گنجد

پروای باد نیست قاصد ما / هیچکس در میان نمی گنجد

ظاهر و باطن ظهوری اوست / آشکار و نهان نمی گنجد

از کهن پیران شدیم و نوجوانی بر نخورد / رفت از پا رفتن و سر در روانی بر نخورد

مهر و در گرد هوس گم گشت و اشکی ره نماند / مرد در لب داستان و همزبانی بر نخورد

نازهای یاد میدادم به بلبل ای دریغ / خارها در دل شکست و گلستانی بر نخورد

سینه پروردیم چندی بر امید ناوکی / آه ازین سعی عبث ابرو کمانی بر نخورد

در صف کاهل تنان از بسکه خواندم درس عشق / هر مشق بیخودی آرام جانی بر نخورد

زیر دندان هوس گم دید لبها لخت لخت / وای لبها بوسه گنج دهانی بر نخورد

خوش ظهوری غافلی خواب پسین نزدیک شد / سر کجا خواهی نهادن آستانی بر نخورد

ز لطف های نهان دوش راز سودا بود / جهان نکرد تمنا لب تمنا بود

طلب شگفته جبین انتظار گوشه نشین / نشاط بزم نشین غصه دشت پیما بود

بجز حدیث وفا سر نمی زد از لب ما / مدار نرگس بی باک بر مدارا بود

بهر غمزه که در بیع غمزه آید / هزار جان گرانمایه سود سودا بود

قبول وعده بچشم وفا نهاد انگشت / اگرچه مهر ادب بر لب تقاضا بود

دریغ و درد اگر غیرت اندکی میداشت / برای غیر چه خوش مرگها مهیا بود

زمانه عیش و طرب صرف دوستان میکرد

گشتیم گرچه کشتهٔ تیغ تغافلی — پنهان ز ترک چشم نگه خونبها رساند

شادم چه نیک خرمن پندار صبر سوخت — این برق را توجه شوق از کجا رساند

زنّاربندی به ظهوری حواله شد
زنّار را نصیب ز زنّار دار رساند

دل زندانیانت سیر بستان برنمی تابد — چه درد از زور دست است از عمار درمان برنمی تابد

پی زندانیان آرزو چاهِ ذقن داری — اگر زلف پریشان جوش افغان برنمی تابد

ز بوی داغ دل پیچیده عطری در دماغ جان — صداع نکهتِ نسرین و ریحان برنمی تابد

مبادا فوت گردد یکنفس از روزگار غم — که ذوق عشرت جاویدانان برنمی تابد

گل وصل حرم کی در گریبان طلب ریزی — تنگاف دل اگر نیش مغیلان برنمی تابد

سحاب دیده کو تر مایه دیگر از کجا آرد — که سیلاب جهانِ شوق طغیان برنمی تابد

جگرخواری کن ای غیرت ز مجلس برمخیز انجم — که پشت دستِ حسرت زخم دندان برنمی تابد

ظهوری گو که بار آرزو سنگینی داری
درآید دل بزیر بار اگر جان برنمی تابد

لباس شوقِ ما چاکِ گریبان برنمی تابد — بلی طوفانِ آتش باد دامان برنمی تابد

شگون از عرف مرهم فالِ زخم سینه میگیرد — که این اقبال را جز چشم حیران برنمی تابد

مگر جذب توجه کوتهی بر راه ها دارد — که شوق کعبه رو طی بیابان برنمی تابد

خدا بر سینه چاکیهای شوق ما ببخشاید — که گوش صبر و طاقت نام هجران برنمی تابد

بدست سوز و هجران نامه پیچیده شد درهم — که دوزخ شعلهٔ مضمون عنوان برنمی تابد

ظهوری [illegible] بیان درد دل لب بر زبان داری

درد اگر درمان پذیرست از برای دشمنان / زخم بی مرهم نصیب سینهٔ احباب باد

میوهٔ زخمی بدامان دل پرخون نریخت / نخل تیغ جوری از جوی جگر سیراب باد

در شبستان عشق دارد بوالعجب نیرنگها / زود تر کوه تحمل مهرهٔ سیماب باد

پهلوی دل ریش شد بر بستر آسودگی / خار صحرای مشقت غیرت سنجاب باد

خنجر دست مروت زور حلق من نتافت / ابر چشم رشحه شوی دامن قصاب باد

آه از رسم تکلف داد از قانون عقل
بعد ازین مسکین ظهوری فارغ آزاد باد

عشق آمد و زکاسهٔ زهرم شکر چکید / از شعلهٔ چراغ شب غم سحر چکید

گلبرگ لعل محفل جانان نقل خنده ریخت / زهر آب شکر از دل تنگ شکر چکید

پیکان غمزه تافته شد در شکاف دل / زد جوش گریه از مژه ها نیشتر چکید

در بحر حسن چشم گهر بار غوطه زد / صد آفتاب ماه زتاب نظر چکید

برداشت منع گوشهٔ دامان چشم تر / بگذشت داغ سینه و زخم جگر چکید

در بیشهٔ شکیب و تحمل فتاده برق / دریای شعله زتف هر شرر چکید

دوران بزم امن ظهوری بجام کرد
خونابه که از دم تیغ خطر چکید

در شیشهٔ عشرت آمد و از غم دمار ساند / ریش جگر سلام به پیش بلا رساند

در دشت شعله خضر جگر مرد تشنگی / خضر امید ساغر آب بقا رساند

از کحل عقل چشم تماشا غبار داشت / از گرد کوی جلوه صبا توتیا رساند

اقبال بخت بین که زدیوان دوستی / تشریف پادشاه بدوش گدا رساند

بند بر پای دل چرا نه نهند
کاکل و زلف تا کمر دارد

نبض شادی برون فتاد ز پوست
غمزه در دست نیشتر دارد

گوشهٔ شوق منّت بسیار
که دلم صبر پرده در دارد

زنده گردید درد و درمان مرد
نالهای که این اثر دارد

عشق آورده کوه اندوهی
مزد افتادهٔ که بردارد

دیده بر روز خویش میگرید
دامنِ روزگار تر دارد

نیست تقصیر باغبانِ وفا
بید امید کی ثمر دارد

آرزو بار خویش در هم بست
با ظهوری سر سفر دارد

بیا بیا که بلاک اند ناتوانی چند
مرو مرو بشنو ناله و فغانی چند

ز انتظار تو در خلوتِ فراق کشان
بلب رسیده ز شوق نثار جانی چند

خوش آنکه باد بهار وصال افشاند
ز نخل گلشنِ امید با خزانی چند

امید هست که دل وصلِ یار دریابد
رسید گر چه ز هجران بجان زیانی چند

سخن بشکوهٔ هجران تمام شد در لب
بشکر وصل نخواندیم داستانی چند

ز درد خویش ظهوری حکایتی گفتی
اگر بهر سر مو داشتی زبانی چند

وش اندیشه آغوش در آغوشم بود
شهد از شکر تر بر لب خاموشم بود

بر برفت و هوس خفت درون می آورد
شوق جاروب کشِ پیشگه هوشم بود

ته بودند ز خاطر همه جز من همه کس
ذوق عیش و طرب از ذوق فراموشم بود

زبان بگشا که حرف شوق پایان نمی‌یابد

الفرار ای عقل سلطان جنون لشکر کشید
الوداع ای سر غرور حسن خنجر بر کشید

حبذا ای سینه ریشت زخم بر مرهم چکاند
مرحبا ای دیده اشکت شور در اخگر کشید

زهر چشم مژگان عتاب آلود کار خویش کرد
تلخکامی انتقام خویش از شکر کشید

کی بآب پند ناصح کشته گردد آتشم
شعلهٔ داغ ندامت تیغ صرصر بر کشید

شمع محفل کو برافگن پردهٔ فانوس ناز
نیست جا دیدی ز پس پروانه پر در پر کشید

فرق شوق از حسرت زخم ملامت میبرد
از برای مصلحت طاقت بسر در سر کشید

مژدهٔ دارد ظهوری با تو دارد غمزه
سینه بگشا پیشکش با ذوق کن خنجر کشید

می مرا بی خبر نگرداند
یار رسا غر اگر نگرداند

نه نشینم ز شوق کعبه ز پای
تا مرا گرد سر نگرداند

نه شود گوش زد از و تلخی
تا لبش در شکر نگرداند

سبق مهر میکند تکرار
که ورق باز بر نگرداند

دیده ام عار دارد از اشکی
که بخون جگر نگرداند

مگس است آنکه شعلهٔ شوقم
آفت بال و پر نگرداند

نوبت خندهٔ ظهوری شد
اشک در چشم تر نگرداند

غمزه چون تیغ کینه بر دارد
چاک صد کار با جگر دارد

صد خرابی برای جان و دلم
باز از روی یکدگر دارد

جان پروانه ندارد خبر از راحت سوز
شعله در پیرهن از سر و قبا پوشش باد

آنکه تاب سخن سرد حریفانش نیست
سخن عاشق دلسوخته در گوشش باد

کاش ناصح نگه صورت معنی میداشت
چشم بینا چو ندارد لب خاموشش باد

تلخی عشق ره کام ظهوری زده است
زهر ایام گوارنده تر از نوشش باد

از کسی مژدهٔ وصلی بکسی می آید
شعلهٔ تنگ در آغوش خسی می آید

محملی را حدی شوق بیابانی کرد
کعبه در رقص ز بانگ جرسی می آید

شعلهٔ طور چو بر داغ جگر جلوه دهد
نور ایمن بسجود قبسی می آید

گشته مفتون لب خواهش ما چشم قبول
گاهی از دل بزبان ملتمسی می آید

صد ارم گل بسرم ریخته از هر طرفی
خوش صفیری ز شگاف قفسی می آید

بگریبان فلک شعله در آویخت بلی
باد از گوشهٔ دامان کسی می آید

غیر را پای فرو رفته بشیرینی کام
رقص بر شعله کجا از مگسی می آید

برگ و ریشهٔ دل حسرت کاکل پیچید
آه در جان شکنم تا نفسی می آید

چه برهمن پسری گریه بمن فرمودست
اینک از هر مژه زود دادرسی می آید

باز فریاد ظهوری ست که نگذشته ز چرخ
غالباً از پی فریاد رسی می آید

خوشا روزی که از کشت عاملی ال اثر روید
بد شنامی ز مغز تلخ من تنگ شکر روید

سر آید تلخکامی رخت بر بندد سیه روزی
هم از زهرم شکر چو شد هم از شامم سحر روید

زمین منفعت خیز جهان عشق را نازم
که نخل گلشن امید از آب تبر روید

لذت شکر کامم برگ نوق و دید
هوس خام برستار تف چو شم بود

عطر کاکل همه از مغز نشاطم جوشید
باد دامان همه از آتش خس پوشم بود

وحشت هرکس نگهی دیدهٔ حیرانم داشت
بود هر جا سخنی در لب خاموشم بود

عیش دوشینهٔ ظهوری ز بیان بیرون است
صبح صد روز طرب کرده ره دوشم بود

دل دگر پیمانه در بارهٔ سرجوش زد
نعرهٔ مستانه آهی بر لب خاموش زد

خواست شیرین ترکند در کار زهر خویش را
عشق اول شور تلخابی به اصلای نوش زد

آتش از شعله بر سینهٔ افسرده ریخت
دجلهٔ پرمایه از چشم بی نم جوش زد

عقل از سودای جعد حور خود را بار خواند
عشق عطر چین کاکل بر مشام هوش زد

برکشیدم خویش را مردانه از آغوش خویش
بخت کوس آرزوی دولت آغوش زد

در طریق رشک دل از غصه پهلوی نخورد
حسرت ما بر تمنای رقیبان دوش زد

جز حدیث وصل در لبهای گویایی مباد
بر سر راه تمنا گوش فال هوش زد

چون ظهوری انتقام از تلخکامی ها کشید
هر که جوش از حسرت لبهای همچون نوش زد

می شوقی بکف آورده دلم نوشش باد
پنجهٔ بیخودی در کمر هوشش باد

تا بکی سوزد و صد آرزوی خام پزد
کامها همه آتشکده جوشش باد

یابش اندیشه سودای دگر پیش نهاد
غم هجر و طرب وصل فراموشش باد

لشکر آرزوی طرهٔ کاکل زده صف
علم معرکهٔ تفرقه بر دوشش باد

دست در گردن جان زخم نمایان افگند
لعبت داغ نهان تنگ در آغوشش باد

بامیدی که شاید وصل ابندی نهم بر پا ‖ بر اشک آرزو بر چهره‌ام زنجیر میغلطد

زهی رو تیو صبح کامم برکش دامن محمل ‖ که سرکش شعله بر نافه شبگیر میغلطد

گل باغ جنان در خواب دیدم باغ جان من ‖ مبارکباد فالم قرعه تعبیر میغلطد

قلم در پیش انشای محبت نامه وا دارد ‖ که مضمونش بخون در پرچه تحریر میغلطد

گر تندخشم زخم مرهم امیل بر بیتابی ‖ فرو بردم خروش سینه تا بر تیر میغلطد

ظهوری شمع تعریف شبستان کی میسوزی ‖ که مه پروانه سان بر شعله تقریر میغلطد

نه تنها دهر همچون چرخ غمخواری نمیداند ‖ که همچون طالع ما یار ما یاری نمیداند

نمیدارند غمخواران ز غمخواری بجز نامی ‖ نمیدانم چرا دلدار دلداری نمیداند

مجو از شحنه هجران مروت زینهار ای دل ‖ که چون بر دشت تیغ کینه زنهاری نمیداند

بیک دیدن چها آورده بر صبر طاقت را ‖ اسیر او شوم طفلست پرکاری نمیداند

کند بر صفحه گل چون پریشان وشنه سنبل ‖ نسیم بوستان خلد عطاری نمیداند

سحر شد شام عمر و خواب بخت من همانها باقی ‖ چه خوابست این که گر برگشت بیداری نمیداند

برای عشق طرح خانه امید افگندم ‖ ظهوری سیل آه و رسم معماری نمیداند

ز کامم تلخی صد حنظل عشق بتان روید ‖ بآب حسرت من کی بهار از هجران روید

مفرما غیر را گلگشت باغ التفات خود ‖ مبادا خارهای طعنه از دشت زبان روید

تموز حسرت آبی در جگر نگذاشتست اما ‖ همان در جویبار گریه من ارغوان روید

چه سوزست اینکه بگشاد از رگ دل نشتر هجرانت ‖ که از هر قطره در باغ جگر صد داغ جان روید

تمنا را بسیر باغ دل گاهی توان بردن
که جای سبزه از الماس حسرت نیشتر روید

ندارم رنگ اگر شست جفا بر دیگری بندد
که پیش ناوکش از جان باشی من سپر روید

بهر خاکی که یکدم در هوای او فرو گریم
ازان تا نوبهار حشر خورشید و قمر روید

هوای جلوهٔ شاهد زند دامان بهار را
که در باغ تماشا لاله و گل تا کمر روید

اجل گر بو کند پیکانهای دل بر اندازد
بهجرانش گل داغی که از باغ جگر روید

برای دیدن جلاد مرگست این اگر گاهی
بظلمت خانه دوری ز چشم من نظر روید

ظهوری بذر نومیدی تو خود بر یکدگر بستی
مگر بید امیدی بر سر راه سفر روید

در چارسوی عشق جگر داغ جان خرید
کام و زبان زدرد و خروش و فغان خرید

عشرت ز دست کوته ما زعفران فروخت
مستی ز باغ چهرهٔ او ارغوان خرید

جان را گذار به سر بازار دل فتاد
ارزان فروخت راحت و محنت گران خرید

در مخزن عبارت دل نقد سود ریخت
سرمایه که خبس و کان زیان خرید

ای دل ز بستر مرض هجر برمخیز
کز مرگ عشق عمر ابد میتوان خرید

این سر که سر بقبله نمی آورد فرود
تارک برای سجدهٔ آن آستان خرید

معلوم نیم جان ظهوری چه قدر داشت
طالع مدد نمود غمم رایگان خرید

دگر از زلف و کاکل روز من بر تیره می غلطد
دل از سودای مژگان بر سنان و تیر می غلطد

بنازم شست نازاندک شتابی در پی بسمل
که زخم کاری بر سینه نخچیر می غلطد

غنا کو تا کند طرح زکوة احتیاج من
مس دیگر همین عشق بر اکسیر می غلطد

زکوی جلوه می آید نسیم خاطر افروزی
نبازم کآتشم از باد دامان طالعی دارد

دگر آماست غیرت بر زخم نم بم جگرخواری
لبم چون پشت دست از زخم دندان طالعی دارد

برون افگن ظهوری از زبان خست ترنم را
بشکر آنکه از فریاد و افغان طالعی دارد

حدیثی بر زبان دارم که در گفتن نمیگنجد
گلی در جیب میخواهم که در دامن نمیگنجد

تجلی کرد بر طور تماشا شعلهٔ حسنی
که ذکر پرتوش در قصهٔ ایمن نمیگنجد

سر انگشت رفوگر بخیه کاری جای دیگر کن
که با چاک دل ما رشته و سوزن نمیگنجد

صلای باغ زن ای باغبان آسوده جانان را
که سوز صاحب این داغ در گلخن نمیگنجد

اگر زد برق حسرت بر روان گریه شوقم
که دیگر آرزو را شعله در خرمن نمیگنجد

برای غلغل زنجیر کوه و دشت میباید
جنون عاشقی در کوچه و برزن نمیگنجد

ز تیغ دوست بستم بر جگر این حرز ناسوری
بلی زخمی چنین در خنجر دشمن نمیگنجد

گرفتم باد طالع پرده بردارد زروی او
چه حاصل چون تماشا در نگاه من نمیگنجد

ظهوری داده جان در کوی دردِ بیکسی گویا
که فریاد و فغان در پردهٔ شیون نمیگنجد

ای خوشا دستی که زو دست غمی بر سر زنند
وی خوشا زهری که زو صد طعنه بر شکر زنند

تلخکامان ترا شکر ز خاطر برده اند *
شعله خواران تو کی پیمانه در کوثر زنند

سرخ رویان ترا رعنائی در خاطر است
از دم تیغت گل زخمی مگر بر سر زنند

غمزه را کی از غرور ناز پروای کسیست
سینه چاکان هم نگه خود سینه بر خنجر زنند

گر شود گنجشک دل سیمرغ نتواند گریخت
باز و شاهین نگه چون در قفایش پر زنند

رود هر لفظ را خار بلای عاشقی در پا
گل تعریف حسنت چون ز بستان بیان روید

دمد از شوره زار طالع من خار گلهائی
که زنگار نگ در بستان بخت دیگران روید

بباغ بخت بر بستر خرمی را سایه افگندم
گذشت آنها ظهوری کز بهارستان خزان روید

ره سر گشتگی در دشت حسرت سر نمی آید
بسعی شوق کار پا اگر از سر نمی آید

خیال غمزه کی در لاله زار داغ دل گردد
اگر در سینه پای صبر و نشتر نمی آید

سبوی باده عشقی بدست افتاد از جانان
دگر سنگ جفائی در ساغر بر نمی آید

مکن گو خواجه این اسباب کبر و نخوت خود را
که در چشم گدایان حشمت قیصر نمی آید

صد بند تمنا گو مبین تقویم بخت من
که در کارم مدد از گردش اختر نمی آید

چه خوار بیمار روی صبر آمد دوش در مجلس
ز طرز رفتنش معلوم شد دیگر نمی آید

دلا گر میتوانی وصف بیگانگان بنشین
گران نرگس نگاه آشنا پرور نمی آید

پی اظهار عجز ای دل نگه شد فرصت جانی
که چشم از عهده ناز و تغافل بر نمی آید

ظهوری از زلال شعله حلق تشنه تر گردد
سمندر بر کنار زمزم و کوثر نمی آید

طرب پرور دلی کز رحمت جان طالعی دارد
فلک فرسا سری کز ترک سامان طالعی دارد

خوشا زخمی که بر گردید از خاصیت مرهم
بدا دردی که از تاثیر درمان طالعی دارد

بنام سینه از داغ بلا زن سکه راحت
اگر پنهانی از داغ نمایان طالعی دارد

توان بچید بر دست تمنا دامن ریحان
که از غنچه در روی گریبان طالعی دارد

ز شمع شام طالع صبح دولت را دهد پرتو
سیه روزی که از شمع شبستان طالعی دارد

بار امید گرانست و ظهوری عاجز
کم طاقت بیچاره خمیدن دارد

دلا داری تمنا عشرتی چند | بنه در عشقبازی بدعتی چند
نشان وصل بر دلخواه منویس | که خواهد کرد دوران دقتی چند
دلم ده ناصحا در گریه کردن | مگر بیرون فشانم حسرتی چند
خوشا آن کاروان صبر و طاقت | که خیزد از کمینش غارتی چند
چه میخواهند از ما همنشینان | فغان از نسبت بی نسبتی چند
بیک کشتن نخواهم گشت قانع | برای دیده دارم حیرتی چند

ظهوری تا تواند زیست جندی
بر واز مهر بندم تهمتی چند

تلخکامان ساغر خون میکشند | مزد کام تلخ شان چون میکشند
بیدلان از حسرت قد کسی | آهها از دل چه موزون میکشند
گریه دارم هوس کردم خبر | شهریان رغبتی بهامون میکشند
از حدیث بوسه بر ستان مگیر | ساغر لبهای میگون میکشند
العطش گویان صحرای غمت | تشنگی در نیل و جیحون میکشند
در رهت نعلین پوشان از غبار | چتر در چتر فریدون میکشند

حسرتی در دل ظهوری داده جا
آرزو بار رخت بیرون میکشند

ماه من چون زرخ نقاب کشد | سجده از فرق آفتاب کشد

باز نگذارد در خلوت سرای وصل یار — گرچه خود خوبان سر انگشت طلب بر در زنند

چون ظهوری هر طرف افتاده صد بیمار دل
تا ز مژگان بر رگ جان دلبران نشتر زنند

سکه داغ بنام جگر ما زده اند — علم دید ببام نظر ما زده اند +

این صدفها که پر از گوهر اختر بینی — غوطه در لجه آب گهر ما زده اند

می کشانی که ندارند غم از رو خمار — باده در مجلس فیض سحر ما زده اند

کام جان زهر فرو شست ز شیرین منان — گرچه در روز ازل بر شکر ما زده اند

کشته شمع بر و گو مگس دیده ز خویش — شعله نیست که در بال و پر ما زده اند

خار خار غم مرهم ز دل آورده برون — گل زخمی که بفرق جگر ما زده اند

نشأ بیخبری رتبه آگاهان است — از می یاد تو راه خبر ما زده اند

سپه یاس نسازند ظهوری کاری
دل قوی دار که کوس ظفر ما زده اند

عشوه مضطربم ساخته دیدن دارد — قصه بی لب آب ورده شنیدن دارد

هوس خام بجوش آمده در سینه دگر — داغها بر جگر سوخته چیدن دارد

دوش در خواب بیخ از چشمه حیوان شستم — در جگر نیشتر غمزه خلیدن دارد

دام از تار نگه بافته چشم سیهی — در قفس مرغ دل از شوق پریدن دارد

آهوی خانگی وادی الفت پوید — وحشت وحشت از خرد و صبر رمیدن دارد

عشق در باغ دل آمد بچمن پیرائی — بید بیحاصل امید بریدن دارد

نیست یک لقمه زهری که نباید در کام — دست از مائده صد کام کشیدن دارد

تا ظهوری را بغواصی برم
دیده چون ابر نیسان بر نخورد

چرخ آخر بمراد دل ما میگردد
کار ما راست بتوفیق خدا میگردد

خلعت وصل ابد بر قد ما ببرند
هر زمان پیرهن از شوق قبا میگردد

خصم بی روی که در عاقبت کار ندید
رویش از سیلی ایام قفا میگردد

چند روز است که بر چهره نمیغلطد اشک
خنده یار بگرد لب ما میگردد

داغ حسرت که بهر دو شتی دل میاید
روی برتافته از سینه جدا میگردد

سبحه حسرت وطن قطع نظر کرد امید
بارش آرید و به بینید کجا میگردد

حیقدر غنچه بچه که تبسم کردند
اشک در دیده ایشان بچه جا میگردد

تکمه نامزد مغز ظهوری گردید
هوش بیهوش بدنبال صبا میگردد

خوشا صیدی که از زخمی بهر بگیر گر غلطد
اگر سازد بزور شوق با محکم بستر غلطد

خدایا زهر غم برکام جانم ریخت میدانم
تلخی کز لب شیرین ثانی در شکر غلطد

بلای چشم تر از چهره خواهم که چون گریم
بجای اشک بر رخسار خورشید و قمر غلطد

بامیدیکه شاید آرزوها بر کند رنگی
دل صد پاره شب تا روز در خون جگر غلطد

دران کشور که گردد باغبان عشق چمن پیرا
زنخل آرزو هر لحظه شاخی بر تبر غلطد

زشور عشق میخواهم بزور گریه غم را
که هر دم از جگر بر چهره ام لختی دگر غلطد

خیالی را نبوی تنگ در آغوش جان دارم
که عاجز میشود گاهی اگر خواهد که بر غلطد

ظهوری آنزمان بر بستر آسودگی غلطی

نوبهار از رخ عرقناکش در گل و لاله آب و تاب کشد
ترک چشمش ندارد آن پروا که خدنگ نگاه تاب کشد
سائبان محبتش چو زنند دل ز رگهای جان طناب کشد
مائدهٔ آتشین بیار که زان ابر مژگان من حباب کشد
دل ز رگهای شوق میخواهد که کتابی بماهتاب کشد
هست قدر آنقدر سوال مرا که لبش زحمت جواب کشد
رتبهٔ عشق بین که نیلوفر چتر در چتر آفتاب کشد
عشق اگر دل دهد کبوتر را جگر از سینهٔ عقاب کشد

کحل بیداری بساز ای بخت که ظهوری بچشم خواب کشد

سر بفکر ترک سامان برنخورد دل بدرد و لب بافغان برنخورد
چشمه های خون ز مژگان منکرید رگ بجنبش های مژگان برنخورد
بر نپیچیدم ببستر آه ای دریغ درد بیدردی بدرمان برنخورد
نخواستم خود را برم از یاد خود بخت شستی کرد و نسیان برنخورد
آرزوی سیرچشمی داشتم از جگر لختی بدندان برنخورد
پا بدامان عطر در مغز آورم یاد گلزار از گریبان برنخورد
کام جان شیرین نشد از بخت شعر بوسه کنج نمکدان برنخورد
میگریزد دولت از کوی سری که بخم زلفی بچوگان برنخورد
راه ما برگذرچه حرمان فتاد دل بدلبر جان بجانان برنخورد

شبی خواهم ظهوری آنچنان سر بر زمین کوبی
که دیوار و در کاشانهٔ حرمان فرو ریزد

شکر کز بند خودی در شب نجاتم دادند
مرده بودم بغم عشق حیاتم دادند

عشق ذاتم نگه صورت معنی بخشید
سر بصورتکدهٔ حسن صفاتم دادند

ساقی حسن صفاتم می بی دردی داد
مست گشتم خبر از نشأ ذاتم دادند

ثبت در دفتر دیوان قدر شد نامم
بر جهان غم و اندوه براتم دادند

عرصه برچید امل رشته از گشت اجل
خاطر فارغ از اندیشهٔ ماتم دادند

چهره در گرد بیابان هوس گشته بود
در بن هر مژه صد نیل و فراتم دادند

طلبش آرزوی حج و جهانم گشت
ذوق تسلیم منا در عرفاتم دادند

مستحقانه بدریوزه لبی بگشودم
عیش غم راحت محنت زکاتم دادند

دست پیمان محبت به ظهوری دادم
جای در گوشهٔ توفیق ثباتم دادند

عشق چون جوهر هر چیز هویدا میکرد
داغ را روی شناسی جگر ما میکرد

کشتهٔ تیغ تغافل چو بخون میغلطید
نگه از دور بتقریب تماشا میکرد

تا زند شحنهٔ بازار سلامت بر سر
صبر کم حوصله هر لحظه گلی وا میکرد

بر سر کوچهٔ بیچارگی از قوت ضعف
مزد لبهای خموشم که چه غوغا میکرد

لب جام از لب ساقی چو شدی تشنه ربای
آرزو خون جگر بر سر تقوا میکرد

در بهم بر زدن مملکت صبر و شکیب
کار صد خیل و حشم ناز تو تنها میکرد

یوسف از قافلهٔ عهد تو میبرد بمصر
حسن تو رهزنی عشق زلیخا میکرد

که دل از شوق مژگان سر زبان بر نشتر غلطد

چشم فتان تو پرداخته بستانی چند
آرزو از نگهش تاخته میدانی چند

نکهت جیب تو در صحن گلستان پیچید
بر دریدند گل و لاله گریبانی چند

جگرم راحت صد ساله جراحت دارد
از خدنگ مژه انداخته پیکانی چند

حرف شیرینی کنج دهنی میگفتم
رست از کام و زبانم شکرستانی چند

نام یکجان نتوان برد که شد صرف کسی
وه چه میبود که میداشت کسی جانی چند

خاطری جمع تر از خاطر ما یاد گذاشت
داد از سرکشی طره پریشانی چند

تماشای حرم دیده کسی داده جلا
که بهر گام بریدست بیابانی چند

ساقیا از گنه توبه رندان بگذر
رحم بر حال پریشان پشیمانی چند

وقت شکر است ظهوری که گرفتی ساحل
خورد اگر کشتی امید تو طوفانی چند

شرار از تیغ دل داغ چون تن جان فرو ریزد
ز خجلت لاله خلد از کف رضوان فرو ریزد

سر افسانه دردی که زو این مرگها دارم
اگر بگشایم از هر حرف صد درمان فرو ریزد

خرامیدی و تند صفهای صبر و هوش پا بالت
بیا بنشین که هر کس دولت صد جان فرو ریزد

ملک بر فرق پیشانی زند گلهای رسوائی
ز کنج نرگسش چون عشوه پنهان فرو ریزد

بسنگی عشق نتوان زد اگر فرق تمنا را
کجا از مغز سودائی غم سامان فرو ریزد

خوشا حالی که بر بالین بیماری ستمگاری
بانگشت ترحم اشک از مژگان فرو ریزد

خوشا روزی که قاصد آید از گرد محرومی
ز رخسارم بیاد گوشه دامان فرو ریزد

خوشا سر بسته مکتوبی که در غمخانه هجران
چو بگشایند وصل از معنی عنوان فرو ریزد

بیگانه پرور ما با آشنا ندارد

کسی که در هوس لعل باده نوش افتد — ز تاب مستی حسرت چو من بجوش افتد

بروی کار فتد بخیه ها اگر رندی — دو روز در پی زهاد خرقه پوش افتد

ز یک نگاه کمین گاه گوشهٔ چشمی — هزار تفرقه در کاروان هوش افتد

ز جاه حسن بصد جان بها گذر نگهی — بلاست اینکه تونگر گران فروش افتد

بگوی غصهٔ دل از رشک خورده پهلوی — روهت بار امیدش اگر ز دوش افتد

چنان بعشوه مکن گرم سرد مهر انرا — که دیگ آرزوی خام شان ز جوش افتد

شکسته عهد تو بر من سخن نمی آید — اگر ره گله بر لب خموش افتد

بصد فریب ظهوری زبان کشیده بکام
چنان مکن که لبش باز در خروش افتد

کسی را گر کسی نامهربان تند خو گوید — ستمگار مرا شناسد اینها را با او گوید

ببازار محبت سر زند بانگ مراد از من — هزاران جان و دل گر قیمت یکتار مو گوید

گداز در رنگ و بو در لاله و گل از تف خجلت — از و گر باد در گلزار حرف رنگ و بو گوید

گنه را صاحبان خرمی بخشند می گنجد — اگر خود را دل دیوانه اندر داغ او گوید

کند در روز مرگم هر چه از یاری و غمخواری — ز غمخواران یکی خواهم بخاک من فرو گوید

مگر تا ز نگاه سوزن مژگان شود حاضر — که دل با چاک جیب صبر و طاقت از رفو گوید

بزیر سر ورع را خواب مستی می نهد بالش
ظهوری گر چنین افسانه جام سبو گوید

آسوده دل آنانکه ز نخوت بدر آیند — یارا نگذارند و بگوئی بسر آیند

نافه از طرهٔ لیلی نخریدی مجنون
مغزش از در ختن موی تو سودا میکرد

گر نمیداشت ظهوری تف سودا در دل
قیمت داغ جگر سوز که پیدا میکرد

نسیم بخت کو تا پرده از روی بر اندازد
دل مژگان پر ستم سینه بر خنجر اندازد

نمکدانش دگر در دست کو بخت چنان محکم
که شور رشک با لذت ز نهاد شکر اندازد

درون تفتیدهٔ گرمای صحرای تماشایش
نظر از رشک نور حشر کی بر کوثر اندازد

کند فرش فضای جلوه فرق کفر و ایمان را
بآیین رفتار و قامت چون گذر بر محشر اندازد

کشد در زیر سر بالین زانوی مسیحا را
کسی گر آرزوی خویش را بر بستر اندازد

خوشا حال کسی کز وعدهٔ در کنج تنهایی
نشنید بحیرت گوش بر آواز در اندازد

خوش آن ساعت که افتد در عنان آن جنبان خضری
که از نعل سمندر آئینه اسکندر اندازد

ورع از صورت مستی ندانند صوفی بی‌تجر
رخ زیبای ساقی عکس اگر در ساغر اندازد

عجب گر از حضیض نامرادیها برون آید
ظهوری طالع خود را اگر بر اختر اندازد

بیهوده هیچ کاری با کار ما ندارد
دردی که رو بما کرد در رو می دوا ندارد

کو صد بهار هر دم دامان سعی بزن
کشت امیدکاران نشو و نما ندارد

از چشم اشک ریزان گو باد رو بگردان
از خاک رهگذاری گر توتیا ندارد

از جنبش تنگ ریشه بازار عشقبازی
وین مایه بیوفایی صد بیوفا ندارد

قدم کمان شد از غم ای مدعی هراسی
مکشای تیر آهم شستم خطا ندارد

دل میدهد فریبت بازی مخور ظهوری

بدشنامم لبی آلوده شد بخت دعا نازم
ملک را زین هوس از آسمان بر زمین باشد

نگرداند ز ره صد کاروان صبر طاقت را
اگر از گوشه چشمی نگاهی در کمین باشد

خدایا آگهی از حال من از حال دشمن هم
چرا بخت چنان باشد چرا بخت چنین باشد

جفاکاران کشند از غصهٔ اغیار یاران را
تو هم ای بیوفا آخر جهان کردی همین باشد

خدا چین آفریدست از برای طره و کاکل
نه هر آنکه روز و شب کسی را بر جبین باشد

بذوق خاکساریها ظهوری میرسی دمی
که شوخی را غبار چهره بر آستین باشد

باز شب نرگست بلا میکرد
ناز خاطر نشان ما میکرد

پاس میداشتی بگوشهٔ چشم
که تغافل بجا چها میکرد

تاب کاکل برغم بیتابان
دست در گردن صبا میکرد

صبر بیچاره تعدی شوق
همه جا خوش تلاشها میکرد

گرچه بربود دل ز مهر از کین
مهر تو جای خویش وا میکرد

جور بیگانه جور بود آری
که بتحریک آشنا میکرد

خوب میبود بیوفا اینها
حسن گر با کسی وفا میکرد

من گنهگار بودم و عاشق
با ظهوری چرا جفا میکرد

دل که در کنج هجر جا دارد
جای در کام اژدها دارد

لرزهٔ روزگار بیتابی
بند از بند جان جدا دارد

تیغ بیگانگی کشیده فراق
همه انداز آشنا دارد

با بیجران از هوس نکهت موئی | نهان ز صبا بر سر راه خبر آیند
در حشر برون گر بدر آیند ز دلها | آنها که بجانب بطرق نظر آیند
مژگان تو گر دلشده گان را طلبد پیش | از دیده قدم ساخته بر نیشتر آیند
رنگ رخ اغیار بشوید خوی خجلت | چون بلبلان تو به نیرنگ در آیند
ترسم که نهد رو بکجی مرهم لطفت | بگذار اسیران تو دل ریش تر آیند
بیهوده چه رانی ز درت سوختگانرا | هر روز چو از روز دگر خامتر آیند
در کام و زبان واد ز نادر حرف تلخی | از حرف لبت چون بحدیث شکر آیند

شاباش بران قوم ظهوری که بکویش
تفتیده دل خشک لب و چشم تر آیند

باغبان آنگل چنین کز سیر گلشن میکند | زود گلهای پشیمانی بدامن میکند
دوستیهای که در کارش اسیران کرده اند | یکیک آن نامهربان در کار دشمن میکند
مهربان را زهره دامن گرفتنها نبود | بازوی غیر این زمان اندازگردن میکند
دل که نشتر در جگر بی یاد مژگان میشکست | از برای خارپا تدبیر سوزن میکند
در شکنج دام گیسویش گمر خوش آرمید | اندک اندک مرغ دل ترک طپیدن میکند
حسن خواهد چند روز دیگرش در کار کرد | غیرت خونها که حالا در دل من میکند
وقت حسن خواهم صبحها را شام کرد | وه نمیداند چراغش خانه روشن میکند

آرزو مرده گرفتم با ظهوری ماتش
عشوهٔ پنهان مع گر جانش چه در تن میکند

ندارم شکوه گر خاطر ملول اندوهگین باشد | دل دلدار میخواهد چنین باشد چنین باشد

حکایت در حکایت دستان در داستان بلبل بود

شب نگاهم میهمان نعمت دیدار بود — استخوانم مغز شد خوش راحتی در کار بود

دیده روشن سینه گلشن شکر با لب همزبان — یار بی اغیار دمی بی درد دل بی خار بود

خاطر احباب گردون را بقانون مینواخت — چنگ افغان را رگ جان حسودان تار بود

صیقلی بود از نگاه آئینهٔ روشندلان — سینهٔ تاریک جانان تختهٔ زنگار بود

نخیر دربانی بجز پهلو تهی کردن نداشت — کردمش خون در جگر دلدار چون بیدار بود

توبه بر پای شکستن داشت رخسار نیاز — عشوهٔ ساقی طلای جان استغفار بود

غمزه نشتر میرساند و لب نمک میفشاند — هر زمان صد جان نثار راحت آزار بود

سازگاری با ظهوری گرچه بسیاری نداشت
کارسازی اینقدر از بخت ما بسیار بود

شکر کاخر بفراقم سر و کار آخر شد — عمر آخر نشد و فرقت یار آخر شد

تار قانون جدائی بگسستن پیوست — در رگ و ریشهٔ جان نالهٔ زار آخر شد

رفته شد رنگ جدائی ز سراپردهٔ چشم — همه غمها بتماشای نگار آخر شد

ساقی دوری لطف بگردش انداخت — صبح مست است بلی شام خمار آخر شد

بدر آید ز وبال اختر طالع امسال — ای خوشا عیش غم پار چو پار آخر شد

تا رگیسوی کسی دامن نکهت افشاند — مغز را آرزوی مشک تتار آخر شد

شاهد کام بغل بر دل من گو بکشا — عشق آمد هوس بوس و کنار آخر شد

ناصحان لطف کنند از سر ما پا بنهند — بسر یار که آرام و قرار آخر شد

برو ای دل تو حریف دگر اندوز که من — با غمت هر چه بجز یار قمار آخر شد

جان بملک عدم رسیده هنوز
روی امید بر قفا دارد

صلح کردند وصل و هجر بهم
درد ما جنگ با دوا دارد

زخم دامن فشانده بر مرهم
خنجر غمزه مرحبا دارد

کشته تیغ و دشنه مژگان
نگه تیز خونبها دارد

چشم شب زنده دار گوشه نشین
حاجت گریه را روا دارد

مردن و زیستن نمیدانم
دیگری اختیار ما دارد

از ظهوری بجز ظهوری را
گر چه صبر گریز پا دارد

دل خود را بنازم کو به درد جاودان دارد
مدار کار و بار سود و سودا بر زیان دارد

بیا ای عشق بختی میهن مسکین سینه جانرا
که حسن از ابروی او تیر شوخی در کمان دارد

کسی در قحط عشرت روی کاهیدن نمیداند
که مغزی از سر خوان غمی در استخوان دارد

زبان آورده بیرون شعله های داغ میلرزم
بران روزی که با مغز دل و جان در میان دارد

چسان بر لب نهم مهر خموشی با چنین دردی
که فریاد و فغانش ریشه در کام و دهان دارد

بروی دل دری شاید کشاید همت عالی
که فرق عرش سائی هم زخاک آستان دارد

چو گل خندان به بستان میخرامد لاله روی من
چه خونین گریه ها اشک از برای ارغوان دارد

کند تیغ ستم هر جا علم جلاد هجرانش
ز خون تا روز محشر خاک جوش الامان دارد

صبا با میر محمل گو نگه حال گرانبارے
که دست عجز در دامان گرد کاروان دارد

خجل باش اندکی از صید پنهان نخچیر را میزد
سرت گردم کمند افگن نگاهت ترجمان دارد

ظهوری از تو با خود در روز و شب در کنج خاموشی

ظهوری گرچه گاهی گشته در صحرای بیتابی
چو کوبد بر زمین سر کوه را بنیاد میلرزد

کسی که چشم ز روی تو دولتان بندد
بروی سیر در باغ و بوستان بندد

بهار پیش رخت جلوه کی تواند کرد
بانیکه تهمت رنگی بر ارغوان بندد

بجز ملازمت اهل هجر نیست علاج
مگر که ناصح ما را کسی زبان بندد

نمانده در دل پروانه تاب میخواهم
بروی شعله زبانم بر آشیان بندد

اجل معامله نزدیک کرده خوش با جان
امید هست که دوری در دکان بندد

خدا کند که نشیند دگر چنان نقشی
که چهره نقش بر آن خاک آستان بندد

فلک بنعمت وصلم اگر همی پرورد
چنان نکرد که مغزم در استخوان بندد

گیاه ها همه زخمی دهد ز تربت من
اگر نه دست وصال تو زخم جان بندد

بجیب جان ظهوری هزار چاک افتد
اگر نه درد غمت بازوی توان بندد

بانفس تفته درونها اثری یافته اند
آب در خواسته و چشم تری یافته اند

ره باقلیم بقا ذوق کنان میرانند
در بیابان فنا راهبری یافته اند

آفتاب از شرر شعله طالع باشند
در دل تیره شب خود سحری یافته اند

عمر جاوید چکانند ز خوناب درون
چون فنا از نه شگاف جگری یافته اند

سالها سنگ سر کوی طلب خورده بسر
تا باقبال غمی درد سری یافته اند

اثری با نظر لطف کهن پیران هست
مگر از تازه جوانان نظری یافته اند

گرچه از راز نهان باخبر آگاه نیند
غالبا بیخبران هم خبری یافته اند

ور تماشا بدل دیده ندارم حاجت — منت آئینه و آئینه دار آخر شد

از گلستان رخی حرف ظهوری سر کرد
سخن خرمی فصل بهار آخر شد

تموز هجر شد دل غنچهٔ پژمرده را ماند — ز جان خون میچکد صید شکار خورده را ماند

چرا هر دم ننالد آرزو در حسرت لعلی — که دشنامش دعاهای اثر پرورده را ماند

چه رنگین میرسد از سیر در خونم کش ای حیرت — سپندی کو که صیاد شکار آورده را ماند

بدوش از طرهٔ چوگان این آرایش میدان — که چالاکانه گوی از عرصه بیرون برده را ماند

چه حاصل گر ز خشت دست مروت پرده بردارد — ز بخت بد نگاهم گاه دیدن پرده را ماند

ز درد تنگ نسبت مرد مخمور قوای ساقی — بجامی گرم سازش زاهد افسرده را ماند

ز قید مکتب اندوه آزادم بحمد الله — ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را ماند

باميدی که صیادی کند سر پنجه را رنگین
ظهوری آهوی پا بر گلو افشرده را ماند

ز رشک قامتی در بوستان شمشاد میلرزد — ندارد دست بر طرف نقابی باد میلرزد

مپرس از شوکت جاه شهنشاه خیال او — مشوش کرده خاطر از دهشت یاد میلرزد

زهی حسن تو بنگر که چون خورشید گردون — دل از نظارهٔ خورشید با در زاد میلرزد

مبادا بر چراغ داغ مهجوران نهد پهلو — ندارد تاب این آتش دم از باد میلرزد

ز سحر کینهٔ خسرو هنوز از تربت شیرین — گیاه تلخ میروید پی فرهاد میلرزد

غزالی گر نگاهی صد هنر پرش کمند آید — چه خوش نزدیک دام آید دل صیاد میلرزد

برسم دادخواهی سیر بختم بدیوانی — که از بیداد در کام زبان فریاد میلرزد

در جیب جان فگند ظهوری هزار چاک
تا دلبران بتار نگاهش رفو کنند

باز ابروی ناز چین دارد — عجب مرا روی بر زمین دارد
از برای شگاف سینهٔ صبر — غمزه خنجر در آستین دارد
میشود زخمم تازه تر هر روز — نمک خنده در کمین دارد
کشته ام تخم حسرتی در جان — که چو امید خوشه چین دارد
قطرهٔ و هزار جیحون ست — خوب میگریم آفرین دارد
صبر از بیدلان نمی آید — چند خود را کسی برین دارد
هست نزدیکتر بسودائی — هر که او عقل دوربین دارد

تا ظهوری شناس کشتهٔ غمی
نه غم دل نه فکر دین دارد

آشنا رو منماید غم طرب بیگانه باد — کاکلی زنجیر میسازد خرد دیوانه باد
شعله پرور شمعی از دیوان شاهنشاه حسن — گرم تر می آید آتش بر پر پروانه باد
بست آئین شهر خاطر را تمنای وصال — بام عشرت خانهٔ اغیار حسرت خانه باد
یک شبی در خلوت لب بستهٔ دیوانگان — مست ناز و مست خواب باده و افسانه باد
خوشه چینی آرزو دارد اثر از کشت ما — در زمین زار نالی اشک حسرت دانه باد
دلق زهد آلوده شد از جام سرشار کسی — شست و شوی داغها بر گریهٔ مستانه باد
در سبو و شیشه کی گنجد شراب بزم ما — جبههٔ خمخانه در سجود ساغر و پیمانه باد

تا ظهوری افگند رخت سیه روزی برون

باهوا تیو ظهوری شده خساره پرست
بی‌قوت دیده وران در شجری یافته اند

خاکسارانت ز رخ گرد تمنا رفته اند
از دل پر درد امید مداوا رفته اند

شام غم هر دم بیاد گوشه دامان آه
در گریبان سحر شبهای یلدا رفته اند

گرچه از تاب درون برچیده اند آب جگر
هر زمان از چشمهای چشم دریا رفته اند

در فضای دشت هر نوبهار این لاله هاست
سینه چاکان تو داغ دل بصحرا رفته اند

در شبستان فنا شب زنده داران غمت
فیض جان بر صبح انفاس مسیحا رفته اند

ریزه هر شیشه کز سنگ حسرت گشته خرد
بر سر راه تمنای دل ما رفته اند

دیگران از دیدن یوسف بریدند از چه کف
زخمها را بدل و جان زلیخا رفته اند

گوش وامق داستان ابجد نشنود
هوش از مغز هوای جعد عذرا رفته اند

خار چینان سر کوی ز باغ چهره
صد چمن گل در گریبان تماشا رفته اند

کرده پا محکم ظهوری بر سر کوی کسی
کز سر میدان او هر روز صد پا رفته اند

صافی دلان بچشمه ساغر وضو کنند
وقت نماز جانب میخانه رو کنند

کی دست شان بمائده عیش میرسد
آنها که خو بلذت غمهای او کنند

منت بمیکشم در دوزخ کشاده است
فردا برویم ار در جنت فرو کنند

ای دل ز خود برون ننهادی هنوز پای
شرمی که سالکان بره از تن جستجو کنند

گلزار تاب رشک شود آب رنگ و بوی
در باغ از او اگر سخن رنگ و بو کنند

دنبال رشکیان چه فرستی خیال را
بگذار تا بحسرت دیدار خو کنند

محمل وادی امید بمنزل نرسد | ناقه سعی که افغان جرس برتابد
جهد کن تا کشدش شحنه غیرت بردار | دل شب گرد که تهدید عسس برتابد
کو عبث پیش مرو غیر که آن تلخ نگاه | شکری نیست که پروای مگس برتابد

وصل اندازه ما نیست ظهوری میسوز
شعله کی تنگ بهم آغوشی خس برتابد

از درد مکن ناله ولا بار فرستاد | غمخوار غمی باش که غمخوار فرستاد
گر خار غمی رفت بپای دل مجنون | لیلی ز مژه سوزن آن خار فرستاد
سر پنجه فرهاد نبود آبله پرور | شیرین کف تا شکی غمبود اره فرستاد
تا زانقدر ش خانه نشین شد که ما را | دیوانگی عشق ببازار فرستاد
بسیار دلی چاک شد از دشنه حسرت | زان زخم که بهر دل افگار فرستاد

کردی رگ جان رشته تسبیح ظهوری
هان مژده که زلفش بتو زنار فرستاد

ره صد مرگ در کوی دل افتد | اگر یکدم ز یادش غافل افتد
بسان عشق حلالی ضرورست | که هر ساعت هزاران مشکل افتد
ز سر گردانی پروانه غم نیست | اگر در پای شمع محفل افتد
نه در بحر غمی کشتی شکستیم | که روزی تخته بر ساحل افتد
ندیدیم نیم بسمل قاتل ما | که صید غمزه او بسمل افتد
نهان نتوان بیک عالم تقابش | مبادا سد هستی حائل افتد
گزند مرگ دست آندم بر آرد | که از بازوی جان حرز دل افتد

پرتو خورشید رخسارش در کاشانه باد

شعله پرورگشته آهم بی تف تاثیر باد
آرزوها را گداز کورهٔ تاخیر باد

سایهٔ جاه محبت بر سر بختم فتاد
خاک راهم مفلسان عشق را اکسیر باد

در ره بازار میر پند را از دل رسن
پای صبر از حلقهای آه در زنجیر باد

بر خدنگ غمزهٔ صد چشم حسرت دوختم
منت یک زخم کاری بر دل نخچیر باد

دوش در خواب غم از قرب رقیبان سوختم
حرف دوریهای ایشان در لب تعبیر باد

تیره بختی آورد سرمایهٔ دیوار عقل
راه سیلاب جنون بر کوچهٔ تدبیر باد

دامن آلوده را آلوده تر سیلاب زد
آتشی در شست شوی خرقهٔ تزویر باد

خوار خواهد شد ظهوری وقت عرض حال نیست
حرز آتش مهر منعی بر لب تقریر باد

زخمهای کهنه از شور تبسم تازه باد
لعبتان اشک را زیب گر از غازه باد

هر زمان از کشو جان از وصال نمایی
در زبان قاصد امید صد آوازه باد

در بیابان دیدهٔ بیدار بختی در رهست
مزد خواب پاسبان بر گوشش جمازه باد

بر گرفتن پرده زان رخسار حد باد نیست
گاه گاهی صرصر آه مرا اندازه باد

مدعی با آنکه از مستی ندارد بهره
از جدائیهای بزم وصل در خمیازه باد

گر ز آه من گل باغ طرب پژمرده شد
لالهٔ دشت غم از آه ظهوری تازه باد

مهر زانگونه بنفرای که کس تا بد
عشوه سر کن بطریقی که هوس تا بد

آنقدر گریه بفرمای که از چشم آید
ناله چندان طلب از لب که نفس تر تابد

بروی عافیت از رشک چشم سیل بگشاید
کسی کز شوخ چشمی چون ظهوری در بلا افتد

آنانکه جان فدای نگاری نکرده اند — همکارشان مباش که کاری نکرده اند
در سایهٔ نهال غمی چون طرب کنند — تیر مژگان که فکر بهاری نکرده اند
ننگ خزف شمار دُر درج سینه شان — جان جمع از برای نثاری نکرده اند
از بر دو باخت کینه نگردند گنج سور — تا بر بساط عشق قماری نکرده اند
ساحل برای کشتی امید دیگران — گردابیان خیال کناری نکرده اند
از دل ز حرف رشک صبوری بصرفه کو — صبر شکیب و عهد قراری نکرده اند
خونی ز نوک دشنهٔ مژگان نمیچکد — ترکان چشم تازه شکاری نکرده اند

تا کی بعجز خویش ظهوری فغان کنی
خوبان بکوی رحم گذاری نکرده اند

ببوی موی تو نکهت ز مشک ناب برآید — ز عکس روی تو هر روز آفتاب برآید
سزد اگر رود از خاطرش وداع خیالت — ز بس برای تو جانم ز اضطراب برآید
قدم بسوی تو نهم بخانه لیک زمانی — که عکس عارضت از ساغر شراب برآید
بران زمین که فروغ رخ تو داده خیالش — ز ذره دانه فشانند آفتاب برآید
نسیم طالع ما را دهد خدا توانی — که در مجادله با دامن نقاب برآید
نمیتوان ز درون تفتگان شمرد کسی را — اگر ز عهدهٔ داغ جگر حساب برآید
بشب شراب باغیار وعده کرد خدایا — روا مدار که دود دل از کباب برآید

شبی ز رحم در آیی اگر بخواب ظهوری

ظهوری از شرابی گشته سرخوش
که عقل از دیدنش لایعقل افتد

مرهم و چاره غم پنهان ما نشد — دربان بکوشش آمد و دربان ما نشد

برداشتست چشم تمنا هزار زخم — یکره لبی گزیده بدندان ما نشد

یک روز شانه کاری آشفته کاکلی — تعبیر خوابهای پریشان ما نشد

دوران زکار جمله فروبستگی گشود — قفلی کشیده از در زندان ما نشد

افتاده در نصیحت جان چند زبان زکار — زنجیر او بدیده بسوهان ما نشد

خصمی نکرده جیب بگلهای دیگران — تا خار او معارض دامان ما نشد

با آنکه بخت مشعل خورشید بر فروخت — جز داغ دل چراغ شبستان ما نشد

صد لخت شد ز آتش حسرت کباب شد — یک آرزو نماند که مهمان ما نشد

رضوان خجل ز روی ظهوری بگوشه رفت
گلهای خلد خار گلستان ما نشد

ستم بی مهر باشد مهر اگر بر بیوفا افتد — خوشا بیگانگی آشنا چون آشنا افتد

شکار دل ز شست رشک زخم کاری دارد — خدا داند که در دشت جگرخواری کجا افتد

اجل از رحم اگر خواهد که گیرد دست نتواند — معاذالله که کس در کوچه هجران ز پا افتد

مگر هم عشق او آرد برون از ناکسی ما را — که دامان وصال او بدست هجر ما افتد

بجز راحت نمی باشد بلی بخت ست چندانی — که چشم داغ او بر سینه اهل وفا افتد

بحمدالله که در گفتن نمیگنجد حدیث من — ازین اندیشه آرامم که نامم در بلا افتد

دماغ دل معطر میشود آخر ز گلزاری — بزاری گر چنین بر صبح دنبال صبا افتد

زمان زمان بدرافتد ز چاک سینه شکم
بتن ز هر بن مویم صد آفتاب درآید

چو روز من بدرآید سیاه از تف آهم
بکابه ام شب هجران چو ماهتاب درآید

ز تاب حسرت چندان به رشک شور بریزم
که شور خنده او با دل کباب درآید

زند کرشمه شوخیش آب بر رخ بختم
چو از نتیجه بیداریم بخواب درآید

گناهگارم و رسوا اقرار یافت تغافل
مگر نگاه نهان از در ثواب درآید

ز راه آید و گرد تو گردد و ننشیند
بمجلس تو ورع گر با حتساب درآید

شدم هلاک ظهوری فریب عده وصلی
که تشنه را بنظر جلوه سراب درآید

چون دل شود آزاد ز بندان تو یابند
خاطر که شود جمع پریشان تو یابند

هر چشم که چشمت برخسار تو افتد
هر دست که دستت بدامان تو یابند

این حکم که خس از خط مشکین تو راند
تا حشر سرش بر خط فرمان تو یابند

خورشید اگر بر سر بازار نشیند
جوش دل و جان بر در دکان تو یابند

اندازه صحن چمن خلد بنا شد
آن ذوق که در گوشه زندان تو یابند

در حشر توان سوخت غم دوزخیان را
زان داغ که در سینه خامان تو یابند

زین سخت کمانی عجبی نیست که فردا
دلها همه بر حسرت پیکان تو یابند

آن شور که خونابه گشاید ز جگرها
بر خوان ملاحت ز نمکدان تو یابند

امید که جان ور تن از و یافت ظهوری
جان در تنش از عشوه پنهان تو یابند

خیر ندید از ورع هر که شراب نخورد
وه بچه امید مرد هر که بر آبت نمرد

دمی که دیده گشاید فغان ز خواب آید

بهار گلشن ایام اعتدال ندارد — دوام عیش محال ست غم زوال ندارد

ز منعمان بخزم در لباس عجب فروشی — بجان خواجه که اطلس نمود شال ندارد

با هو دست کنی نازم و طریق رمیدن — درین چه حرف که صحرای ختن غزال ندارد

بروز و هفته در ایام وصل کار فتادست — زمان عشرت عشاق ماه و سال ندارد

همه حکایت خود را بشرح و بسط نمودند — زبان ماست که تقریر اهل حال ندارد

بجد گرفته چو واعظ حدیث ساده دلان را — چرا حکایت او حرف خط و خال ندارد

هزار سختی هجران حواله شد به ظهوری
زهی زمانه که یک راحت وصال ندارد

ترا کسیکه در آئینه خیال ندارد — خبر ز جلوهٔ خورشید بی‌زوال ندارد

بپای سیر فرو کرده ام تمام جهان را — بیا که باغ چو قد تو یک نهال ندارد

ببوی کیست چنین پاره پیرهن گل را — رهی بچاک گریبانت از نهال ندارد

باحتمال دل خویش را عبث چه فریبم — تحمل از من و رحم از تو احتمال ندارد

بباغ هجر دلم را هزار جای ادب کن — بدست رشک ولی تاب گوشمال ندارد

بذره بین که چسان مهر در کنار کشیدش — چو حرف ما بمیان آید انفعال ندارد

گذشت در وز دربان علاج چیست تغافل — بعیش و عشرت خود کلفت ملال ندارد

ببین که چیست ظهورش تو خود برای ظهوری
ز خود بخواه که او قدرت سوال ندارد

خیال او چو بخلوتسرای خواب درآید — بتن ز پیرهن بوی صد آفتاب درآید

یافت ظهوری زغمی آبرو
بر سر صد تیشهٔ ظرب خاک باد

کس در کمین دیدن پنهان کس مباد
چشم رقیب نرگس جانان کس مباد

خونی که تاب آتش شوقش نکرد پاک
آلوده ساز گوشهٔ دامان کس مباد

صیدی که بز خون ملک نیست خوان او
در خاک و خون تپیدهٔ میدان کس مباد

نوش عاشقانه تیغ فرو برده سر بجیب
در آرزوی چاک گریبان کس مباد

آئینه شد بصیقل خورشید سینه ام
زنگار خوردهٔ حسرت پیکان کس مباد

دست اجل کلید شکست ست بارها
قفل فراق بر در زندان کس مباد

هندو پسر تمام مدار است وای من
کفر اینچنین معارض ایمان کس مباد

ای دل نگشت عیش تو شیرین بخندهٔ
کس چون تو شور بخت نمکدان کس مباد

خیری که هست بر سر خوان فراق هست
لخت جگر که در ته دندان کس مباد

بر نقد سود کیسه ظهوری عبث مدوز
جنس وفا بگوشهٔ دکان کس مباد

آن کشته کند عید که قربان تو گردد
بی ترس رقیبان تو حیران تو گردد

جان غرقهٔ تو شست از آن پیش که خورد ست
بگذار که گرد سر مژگان تو گردد

بر چهره نشاندیم غباری بصد امید
یک روز نگه پاک بدامان تو گردد

من خود ز غم مرگ بعون آمدم اینک
امید که جانان تو هم جان تو گردد

زنهار ظهوری نگشائی لب زاری
هر چند اثر دست افغان تو گردد

عشق معمر دگر ساخته عریان مرا
باخته‌ام خویش را باز منم میبرد

عقل نشد تابعم تا نزدم بر جنون
صاف نشد مشربم تا نفتادم بدرد

زینت تصحیح یافت نسخهٔ دانستگی
هرچه بجز یاد تو کز لک نسیان سترد

جیب ز جیبی فتاد کار رفوگر نماند
دیگ جنون جوش زد آتش ناصح فسرد

خشم پس سر نمود صلح بغل باز کرد
جهل بماتم نشست شکر که تقلید مرد

شکر که آخر ز من عمر حسابی گرفت
ناله صد قسم درد بر نفس من شمرد

پنجهٔ قصاب ما باد بخون لاله گون
بر گلوی آرزو خوش هوسی پا فشرد

گرمی دیدار را باز باندازه ده
حوصله بر تنگ شد جام نگاهت نخورد

دارو درمان بهیچ درد دو بخش یار
عشق بدل دل بجان جان ظهوری سپرد

سینه ز تیغ ستمت چاک باد
سینه‌ات از کینهٔ ما پاک باد

سر ز جگر بر زده امید زخم
دشنه کشش غمزهٔ بیباک باد

بوسهٔ پیشانی نخچیر تو
بر دهن حلقهٔ فتراک باد

بست تغافل پی قتلم کمر
تیغ بدامان نگه پاک باد

در هوس طرهٔ پریشان شدم
آه غم آمادهٔ پیچاک باد

از می دست و رغم زخم خورد
ساغری از دست تو تریاک باد

غیر کجا زهرهٔ عشق از کجا
فارغ ازین کار خطرناک باد

عشوهٔ ساقی بشرابم فگند
باغ بدن را رگ و پی تاک باد

عمر بیکبار نشد صرف یار
شرمم ازین خست و امساک باد

شهد لبت چو بر سر کوی شکر رود — شیرینی از شکر ز خجالت بدر رود

یک ساعتش بدر نرود در هزار سال — عمری که در بلای فراقت بدر رود

تا دود از سرای تعلق بر آورم — خواهم غمت ز دل و سیه روزی بدر رود

آزار را برون کشد از مغز استخوان — از داغ راحتی که بمغز جگر رود

خواهد نهاد در کمر کوه چشمه سار — این سیل کوه وار که از چشم تر رود

تا قاصد از رهی نرسد آستین فشان — کی از دلم غبار بیاد خبر رود

صاحب جمال راه نیابد بهیچ دل — ای وای اگر ز خاطر صاحب نظر رود

ریزد فلک خسک که اگر شب بدست کین — در راه شام ما چو براه سحر رود

با اهل روزگار ظهوری بعرض عشق
مگشای لب مباد که عرض هنر رود

ز لب افغان صبح از سینه آه شام میروید — ندارم شهد عشرت زهر غم از کام میروید

همایون طائر دل ذوق بال افشانی دارد — دران بستان که از پرهای مرغان دام میروید

در آغاز سلوک افتاده راه من بران وادی — که در هر گام صد صحرای بی انجام میروید

دران بتخانه کین چندل دمید از جبهه کفرم — سجود درگه از پیشانی اسلام میروید

دران مجلس که برمی بر تو افشاندست وصل تو — گل صد آفتاب از رشحه هر جام میروید

مگر عناب بر خوان مدارا نقل افشاندی — که در بزم تعرض زهر از بادام میروید

ز تاب آه من با آنکه مغز برق میجوشد — همان از داغ سودا شعلها از خام میروید

ظهوری لب بگو با محرم و محرم نمیفهمم
چو چشم افتاد بر قاصد لب پیغام میروید

ببین شان چهره دل زین بیش حسرت برنمی‌تابد
سخن کم‌تر جگر شور ملاحت برنمی‌تابد

چه سنگین‌ست بر جان بلاکش بار آسایش
تن چون کاه جز کوه مشقت برنمی‌تابد

برای کامگاری التفات ساقی دوران
سفال درد نوشان جام عشرت برنمی‌تابد

صبا حرفی مگر از روی موئی گفته در بستان
که سنبل نکهت و نسرین لطافت برنمی‌تابد

جگر زخمی برای خویش گو در بیع طالع کن
که در سودای غمش سینه شرکت برنمی‌تابد

به نیک و بد سر و کاری نمیخواهم با غیارش
با ایشان کینه گر ورزد محبت برنمی‌تابد

چو مشتاقان دیگر از برای وعده حیلش
ندارم انتظار وعده مدت برنمی‌تابد

معاذالله خیال غیر کی در خاطرش گنجد
دل آئینه سیمایان کدورت برنمی‌تابد

ظهوری اینچنین ما را ضعیف و ناتوان منگر
که بار ضعف ما را صد چو قوت برنمی‌تابد

گریه رسمی کنم تا ماهیائی برخورد
تیره گردیده‌ست دل شاید صفائی برخورد

خضر توفیق‌ست رهبر در بیابان سلوک
میروم راه وفا شاید بقائی برخورد

از خدا چیزی نخواهم غیر ترک مدعا
گر نفس روزی بتأثیر دعائی برخورد

کاروان گم کرده‌ام در وادی برگشتگی
گوش را کو بخت کآواز درائی برخورد

در دم تیغ تغافل تارکی دارم گمان
میدوم هر سوی شاید خاکپائی برخورد

ساقی خونین دلان خوش باده در جام نجست
صاف گردد از بلایش پارسائی برخورد

کرده صرف تغافل جلوه گر شمشیر کین
چشم دارم کز تبسم خونبهائی برخورد

چون ظهوری داده‌ام با خود قرار بندگی
در گدائی راسخم تا پادشائی برخورد

کشتی او بار کم قائم شود با طالعش | گر زبون خویش گاهی افتد اقبالش چه شد

آنکه پنهان قاصدان آرند از مرگش برون | آشنا را گر نمی پرسند احوالش چه شد

سال دیگر سال ما را آنقدر تعجیل نیست | آشنای ما نشد از بخت امسالش چه شد

کشت زار شعله کاران خوشه گر بیرون نکرد | داغ بر جان خرمنست از دانه حالش چه شد

حال عکس است عاشق منفرایه در امید | گر بظاهر بد نشیند قرعهٔ فالش چه شد

جامه آبی کرده در کار ظهوری خندهٔ | شوق میدارد اگر بر گریه آلش چه شد

داد از آن چشمان که خوابم را بافسون بسته اند | آب از چشم ترم بر نیل و جیحون بسته اند

آب اگر از شعلهٔ تیغ عتابش میچکد | مزد ما آنکه جوش مهر بر خون بسته اند

رو سفید آنانکه خون بستهٔ خود را به سعی | بر دم شمشیر شوخ جامه گلگون بسته اند

عاجزان کوی پیشانی چه صاحب قدرتند | با چنین دردی زبان ناله را چون بسته اند

تا بیاد نرگسش لیلی نظر بازی کند | در بیابان آهوان صف گرد مجنون بسته اند

عید بر دیوار کوی عقل سر کوبد کسی | آه از این ربعی که آنرا رسم و قانون بسته اند

نیستم زان توام زاهد که بر دوش عمل | بار امید بهشت از همت دون بسته اند

چون ظهوری خورده اند آنانکه بر جان زخم غم | نالها از ناله بر رگهای قانون بسته اند

تشنه لبانی که آب تیغ چشیدند | تیغ تغافل بر آب کوثر کشیدند

در نظر دوستان چو باغ شگفتند | در جگر دشمنان چو خار خلیدند

از کف پر خار آه و ناله ندارند | گر چه گل از گلشن زمانه نچیدند

خوشا که شام مرا بخت در سحر پیچید
فروغ روی تو در منظر نظر پیچید

خوش آنکه خواب خیالت چنان کند که وصال
بگردنش کند از دست حلقه سر پیچید

اسیر غمزهٔ او نخچیر از این ندارد کار
که زخم [illegible] آرد و در ره [illegible] حکمت پیچید

کسیکه در ره طلبش زهر نیک باید خورد
چه جا بر خود [illegible] سفره پیچید

درون سینه دل لخت لخت همچو جگر
ز شوق تیغ تو بر خویش چون سپر پیچید

بدوش از سر کویت برم تماشا را
بیا و جلوه چو زلف تو بر کمر پیچید

مکش ظهوری خود را ز تلخی حسرت
بلندتیکه ز لعل تو در شکر پیچید

زخم آن غمزهٔ قتال نزاکت دارد
تیغ برداشته اهمال نزاکت دارد

در بغل داشت غلط یار خط بیزاری
راه گردانده که امسال نزاکت دارد

ناصحا خوان نصیحت مفکن که پیران
مهر پرور دل اطفال نزاکت دارد

اطلس خواجه که در دیده جلا میریزد
نیست زیبنده ترا از شال نزاکت دارد

سینه بر سینهٔ دریا زده ام موج صفت
گرد بر ناصیه حال نزاکت دارد

بعنان گیری رحمت مگر آهی بر جاست
طرز آشفتگی بال نزاکت دارد

در لحد زخم ستمهای تو گل خواهد کرد
روز محشر کفن آل نزاکت دارد

آگهی زینکه ظهوری بچه حال افتادست
این نه پرسیدن احوال نزاکت دارد

داغ دل پروانه بود از شعله شد بالش چه شد
خاطرش جمعست اگر آشفته شد حالش چه شد

خویش را از خویشتن بیش افگنده در راه امید
نا امیدی گو عبث میتاز دنبالش چه شد

ز ذوق میوهٔ مقصود میپزد کامم — شراب عشق تو بر جام ما مبارکباد

ز حرف شکوه ظهوری فراغتی دارد
رسیده بمقامی رضا مبارکباد

خوشم که خواری عشقم باعتبار بر آورد — سمند درد ز میدان جان غبار بر آورد

ز بیم رشک نگردد خیال وصل نگویم — اگر چه محنت هجران ز جان دمار بر آورد

بصبر فتح کن ای دل ز رشک حرف دری — که نقد صبر مرا صاحب کم عیار بر آورد

ز تاب باده برآرد گل ار چه عارض خوبان — فروغ عارضش از باده لاله زار بر آورد

زمانه گل بدماند ز خار و رسم چنین است — فغان که از گل ما روزگار خار بر آورد

حدیث هجر تو هر جا که ریش کرد زبان را — ز گوش مستمعان بانگ زینهار بر آورد

چرا بلند نگویم سخن تر است دهانم — ازان شراب که منصور را بدار بر آورد

بسعی بخت ظهوری سفید روز نگردم
که روزگار مرا تیره روزگار بر آورد

وحشت شوری از تو جان زان شد لذیذ — شهد بر زهر تو زد جان شد لذیذ

میزبان گر دید حسنت دور نیست — گر نگه در چشم مهمان شد لذیذ

زاد عشقت درد و غم را چاشنی — در زبان فریاد و افغان شد لذیذ

خضر را تا شور عشقت در نیافت — کی بکامش آب حیوان شد لذیذ

یک سخن از شکر گنج لبت — طرح شد صد شکرستان شد لذیذ

دوش در بزم وصال از رشک تلخ — کاسهاے زهر بر جان شد لذیذ

گر نواسی میهمان عشق شو — حنظل حسرت برین خوان شد لذیذ

فارغ از اندیشهٔ بهار و خزانند | نخل تمنا ز باغ سینه بریدند
روی نمودی و سینه کشودی | لاله و نسرین برنگ و بوی رسیدند
خلوتیان بر هوای جلوهٔ قدرت | بر همه سر که چو اشک خود دویدند

انس گرفتند با غمی چو ظهوری
از طرب و عیش روزگار رمیدند

بیشه خونناب کشان تو شرابی نزنند | که ز لخت جگر خویش کبابی نخورند
سیر آنانکه نشینند بخوان غم تو | تشنه آنانکه زتیغت دم آبی نزنند
مردگان تو بسر چشمهٔ حیوان نروند | ای خوش انجام که در موج سرابی نزنند
تیز خشمان همه از حسرت حیرت مردند | داد در حشر ز بیداد فغانی نزنند
مرهم مرحمت آماده نسازند تبان | بر دل خویش اگر نیش عتابی نزنند
در شکر غوطه خورد گرچه سخن گاه سوال | تلخ حرفان در پروای جوابی نزنند

گشت آباد ظهوری که تبان از مژگان
نقب بر مخزن هر خانه خرابی نزنند

بقا گرفت بفرق لوا مبارکباد | فنا بریده بقدم قبا مبارکباد
غمم بعشرت خارم بگل مبدل شد | در آمد از در خوف رجا مبارکباد
بجلوه ساقی صافی درون درست شکست | شکست توبه صد پارسا مبارکباد
طبیب دید که درد از علاج برون است | نوشت نسخهٔ ترک دوا مبارکباد
گمم بدیده نگاه پوچی هر سر کوئی | تمام شد بدهش کیمیا مبارکباد
رسید کار بدشنام زیر لب ایدل | سپند خواه اثر بر دعا مبارکباد

عیب ست ظهوری از تو تلخی
زهر همه را بشهد برگیر

پیر بہجر تازه جوانان مگیر — تا نشود عشق و جوانیت پیر
ناخن گل با دل بلبل چه کرد — میچکدش حجابه خراش از صفیر
داد ز آئینه زهی سخت روی — خواست برویت ترا شد نظیر
جیب سمن وا نشود بر صبا — گر نه ز خاک رهت آرد عبیر
داغ تو در دامنهٔ سروری — از جگر سوختگان زد سریر
چاشنی عشق تو آنروز یافت — کز شکرت کام روا بود شیر
نام نکردیم بآزادگی — تا بکمند تو نگشتیم اسیر
تیغ تو گر دیده زبان حیات — آب حیات ست غبار ضمیر
تن شود از شوق تماشا زره — غمزهٔ تو دست برد چون بتیر
بر دل افسرده بمو یاد مرگ — نیست ز داغ تو جگر را گزیر
بر سر کوی تو خرابست کار — لغزش پا گر نشود دستگیر

دور ز جان آفت این مژدگان
تا نشود زنده ظهوری بمیر

زلف تو فزوده شان زنار — از دین طلبیده سان زنار
در خدمت کفر طرهٔ خویش — محکم بستی میان زنار
سررشتهٔ کفر و دین یکی شد — گردیده عیان نهان زنار
رشتم بحجاز تار تسبیح — در سند شد ارمغان زنار

گشت از زهرش ظهوری نکته سنج
دوستان تلخکامان شد لذیذ

در صید گهت ز شوق یک تیر | صد سینه بدوش بسته نخچیر
چون گریهٔ ما گل تو سیراب | چون حسن تو عشق ما جهانگیر
جور آن نکند که میکند لطف | ویران نشود کس بتعمیر
هم پردهٔ چشم مجرمان نیست | خوابی که نمود زد به تعبیر
کردیم اجاره پشت داغی | صد خرمن را حقست توفیر
بستیم درون بشعلهٔ آئین | داغت زجگر مباد دلگیر
این راه بگریه میرود پیش | از دیده خوشست خواب شبگیر

بودت هوس جنون ظهوری
هین میدمد از تو بوی زنجیر

خجلت زده لب زخنده برگیر | مژگان بسر شک در جگر گیر
شیرین شو و زهر را شکر نه | روشن شو و شام را سحر گیر
نزدیکترت بشوق خواهم | خود را ز شکیب دورتر گیر
تا زیده توان بنا توانان | کاهی شو و کوه را کمر گیر
بردار بموج گریه شب را | کو سیل سر ره سحر گیر
از جام اجل چه لبریزوت دست | از کم لبالبست بر گیر
وا نخے بپذیر از چراغے | تاریک دلی بلاست بر گیر
انداز بزرگ همتان سست | هر چیز جز اوست مختصر گیر

بگریبان خود فرو کن سر | وز گریبان او درون آور

زهر و افسردگی ظهوری چند
رو بزندان گر محزون آور

پرده بر عارض چو ماه مدار | روز ما را چو شب سیاه مدار
دود میاید و نیاورد ست | غیر را بر فغان و آه مدار
تا هوس در دلے نیابد راه | رحم کو در دل تو راه مدار
من و اندیشهٔ دگر هیهات | محلے نیست این گناه مدار
طفل کردی بعشق پیران را | این همه شوخی نگاه مدار
بادها را نگاه دار دگر | یا دلم را دگر نگاه مدار
پرتو دیگرست حسن ترا | رشک بر آفتاب و ماه مدار
نوبهار گل و گیاه مبین | التفات گدا و شاه مدار

شد ظهوری بزهر چشم بکش
یک شکرخنده عذرخواه مدار

رونق از دکان بدر چین وز بازاری بخر | نیست گر از مشتری گیران خریداری بخر
سود در بازار تجریدست سودائی بکن | ترک تارک گر نباشد ترک دستاری بخر
در دکان صنعان بباید که باشد هر متاع | تا کنی در کار اهل عجب پنداری بخر
ناز بگزین تا ز ما دل بر تمنا بد نفس | تا صفای بشنوی درد و صفاداری بخر
صرفه دارد هم جود آخر از تو خوبان میخرند | با وجود طاقت کم ناز بسیاری بخر
سرخ روئی سود این سودا ستم بر خود مکن | زخمهای کاری از تیغ ستمگاری بخر

بازار من است خانقاهم + پشمینهٔ من دکان زنار

تسبیح شنو ز من ظهوری
گر میفهمی زبان زنار

یار باگشت یار ما آخر — بارے آمد بکار ما آخر
وعده را داد آشتی بوفا — اثر انتظار ما آخر
بوسه کار سر استینی گشت — چهرهٔ پر غبار ما آخر
داد گلزار خنده را رنگی — دیدهٔ لاله بار ما آخر
قیمتی ناله بر بیع کشید — نفس مایه دار ما آخر
صیرفی شد غم وز داغ نهاد — محکّے بر عیار ما آخر
برد از عرصه گوی ما بیرون — عشق چابک سوار ما آخر
آنچنان رم نکرده بود از ما — که نگردد شکار ما آخر

بر سر چار سوی رسوائی
شد ظهوری دوچار ما آخر

بدرون حیرتے درون آور — از هوس خویش را برون آور
سبکیهای بس گران در عشق — بر سر عقل ذوفنون آور
میتوان پنجه فرو تابید — قوت بازوی جنون آور
برکند کار خنده تا رنگے — سمن گریه لاله گون آور
در ترازوی نیستی خود را — بکمی از همه فزون آور
زاغ خود را کم از هماے مدان — در پرش سایهٔ شگون آور

پیچ و تاب ریشه‌های جان مپرس | از خم آن طره‌ها پرتاب تر
بیخودی میباشد و بیخودتر است | صبر سیماب و ز من سیماب تر
سرفرازی در خور افتادگی | کامران تر هر که بی اسباب تر
صرف من شد جمله خصمیهای خلق | دشمنی از دوستی نایاب تر
خنجر خود را بهجران داد اجل | کس نمی بیند از و قصاب تر
شعله رنگین تر از آهم که دید | اشکم از اخگر به بین سیراب تر
نقد بازان را عیار دیگر است | زاهدان از یکدگر قلاب تر

خشک لب افسانه خوانی کرده‌ام
گشته از اشک ظهوری خواب تر

روزم از بختم خضاب آلوده تر | لطفش از قهرش عذاب آلوده تر
در سوال من خموشیهای او | از سخنهایش جواب آلوده تر
آشنا میبایدم بیگانه کرد | اختلاطم ز اجتناب آلوده تر
صبح از خوناب داغ من نشست | سینه من آفتاب آلوده تر
این همه گلهای تر در باغ هست | نیست از خیس گلاب آلوده تر
بختم از افسانهای خویش ساخت | صبح را از شام خواب آلوده تر
دیدم آخر دامن پرهیز را | از لب ساقی شراب آلوده تر
سیر ساقی با رخ خوی کرده دوش | کرد شب را ماهتاب آلوده تر
مولوی علم ورق شوئی نخواند | هر زمان بحثش کتاب آلوده تر
برگرفتی گرچه از عارض نقاب | حیرتش دارد نقاب آلوده تر

ایکه سودا میکنی با چین کاکل زود باش	بهشتی ببعیانه از هر تار زناری بخر
رشتهٔ باید چه در کفر و چه در ایمان بکف	گر گره نکشود از تسبیح زناری بخر
خلوتی بگزین که تنهائی نیارد ازدحام	تا نه بینی روی عکس آئینه زنگاری بخر
بر گرفتاران تا آزادی گذشتن عیب دان	چند بیکاری فروشی بی هنر کاری بخر
بیع حسنی ردمکن نقد قبولت در کفست	صد زیان بهتر ز یک انکار اقراری بخر

هر زغ خوابت ظهوری چشم بر آبی نزد
تا زنی بر آتش من باد دامانی بخر

بر تا به دلا تپیدی آخر	در بیخودی آرمیدی آخر
در عشق لباس تنگ طاقت	بر قامت خود بریدی آخر
صیادی سالها عبث بود	از آهوی خود رمیدی آخر
یاد مژهٔ بخونت افگند	در خاطر خود خلیدی آخر
عکسی که فروغ جان از و بود	ز آئینه برون کشیدی آخر
از شرکت عشق خود فروشان	ننگ دو جهان خریدی آخر
شد گفته تلخ من یقینت	زهری بگمان چشیدی آخر
ناگفتنی که بود گفتی +	نشنیدنی شنیدی آخر
کردی با خویش آنچه کردی	دیدی که از و چه دیدی آخر

گو گوشه نشین نیست ظهوری
از خویش بدر چه دیدی آخر

نیست جسم از جسم من بیتاب تر	نیست چشم از چشم من پر آب تر

در ناله همه ز یار خویش اند — من مینالم ز یار اغیار
از ناز نیاز چشم دارد — گاهی که عزیز میشوی خوار

یکبار ز خود مرم ظهوری
هر چند سری بخویش میدار

بر جفا زن وفا بکار مبر — درد داری دوا بکار مبر
چون ز بیگانگان نظر باری — نگه آشنا بکار مبر
یا بمن کینه یا بدشمن مهر — این جدا آن جدا بکار مبر
بوی پیراهن تو حق منست — در چمن گو صبا بکار مبر
این گره ها که ابروت دارد — همه در کار ما بکار مبر
کار و بار انتها پذیر شده است — روش ابتدا بکار مبر
هیچکس همچو من نمی نالد — درد خود هیچ جا بکار مبر

نفست بی اثر ظهوری چند
در دعا مدعا بکار مبر

شد دعا محتاج دشنامی دگر — ما و این ناکامی و کامی دگر
آه در صید پریشان کاکلی — هر زبان میبافت گو دامی دگر
هر چه خواهد او همان خواهیم ما — نیست غیر از کام او کامی دگر
اینچنین گر میشود آرام صرف — وام باید کرد آرامی دگر
سوختم صد باره میجوشم هنوز — کو چو من از پختگان خامی دگر
عیش جم با جرعه میریزیم بخاک — سرخوشیم از جرعهٔ جامی دگر

چون ظهوری کرده‌ام رفع حجاب
گشته‌ام لیکن حجاب آلوده‌تر

ای غمت گنج طرب را گنجور / صحت از حسرت رنجت رنجور
سینه از آه تو هم سنبل خلد / جگر از داغ تو شد شعلهٔ طور
سخنت تلخ و دهانت شیرین / نرگست مست و نگاهت مخمور
هر طرف درد توی مایهٔ تو / کرد از ناله چه لب‌ها معمور
شد ز استادی غمم آه مرا / نفس سوخته جانان مزدور
آن غزالی که اگر رام شوی / چشم رضوان رمد از چهرهٔ حور
گریهٔ شور به دستور کنم / گرو به خندهٔ شیرین دستور
کس مباد از تو به دوری نزدیک / دور از دل شده‌گان هجر تو دور

شرح بیطاقتی هجر انرا
واگذارم چو ظهوری بظهور

داغ تو اگر شود خریدار / آرند چه سینه‌ها به بازار
پیوندی تازه طرهٔ تو / صد برهمن گسسته زنار
سرگشتهٔ همین دشت مشقت / از پای گرفته پای پرکار
بر خوان نشاط یاد روزی / از مغز غمت یک استخوان وار
هر سال وظیفهٔ بهارست / از روی تو رنگ ارغوان زار
افسانهٔ شام دوری تو / هر خواب که بود کرد بیدار
تا کی تو بر نیاورد عکس / بر آینه رانده ایم زنگار

فکر صواب لازمهٔ عقل و عاقلیست — این عشق و عاشقیست کنم گر خطا مگیر

ترسم تمیز درد تو بر هر زبان فتد — گو نالهٔ تو بر لب اغیار جا مگیر

معمور کرده ایم لب از نالهای زار — ما را ز تاب درد خراب دعا مگیر

ما ز ترا نیاز اسیران چه ساختست — حسن تو گشته بیش کم عشق ما مگیر

گیرم که آشنا بسخن نیست شکوهٔ — بیگانه را که گر بسخن آشنا مگیر

هی باش پردگی که نداریم تاب رشک — گو دیدهٔ امید ظهوری جا مگیر

چند در عشق دل و کان دگر — سود من هر زمان زیان دگر

با خوی شرم رنگ لاله چکید — رشکم آورده ارغوان دگر

گوش کن تا بناله پردازم — دارم از درد داستان دگر

میدهد آبروی جبهه بباد — سجده بر خاک آستان دگر

در دل مرگ کرده ام خونها — زنده سے میکنم بجان دگر

تا محبت ز خویش وام کنم — ای دریغا چو من ضمان دگر

حرف سازان مهر لب را — بیزبانی دهد زبان دگر

روشناسان کنج عزلت را — بی نشانی کند نشان دگر

بوی آن دل که مغز پیکان نیست — جهد این تیر از کمان دگر

اخترم را بر اوج بود دست — گر بیامی شد آسمان دگر

نرمی از من مجوی در سختی — دارد این مغز استخوان دگر

از ظهوری برای جمیران

در فنا یک گام خود برداشتیم
هان ظهوری مردی گام دگر

صبر بر جور و جفا از من نمی آید دگر
بیوفائی بیوفا از من نمی آید دگر

دست و پا تا کی توان زد بهر پاس آرزو
در خوی خجلت شنا از من نمی آید دگر

قوت صبر جدائی نیست میگویم گر
عجز عرض مدعا از من نمی آید دگر

گریهٔ شور از برای خندهٔ شیرین مخواه
بهر دشنامت دعا از من نمی آید دگر

چشم شد بیگانه از چشمک بیگانگان
آن نگاه آشنا از من نمی آید دگر

در سخن گو باش زخم عشوه یا غمزه جگر
مهر شد لب مرحبا از من نمی آید دگر

عطر جنت بهر مغز هر که میخواهید بر
ره گرفتن بر صبا از من نمی آید دگر

در جواب بنده گو چون و چرا در کار نیست
با ظهوری ماجرا از من نمی آید دگر

ای ز خود هم بیوفاتر بیوفائی اینقدر
آشنائی آنقدر ناآشنائی اینقدر

رونما شد خود دل و دینی که می آید بکار
سیل اشک ناشکیبان خودنمائی اینقدر

در محبت گو نمیدانی محبت راز من
از خدا اندیشه کافرماجرائی اینقدر

مهوشان خاص نمی بینیم نیاز غیر را
شرمی از مخلصان باریائی اینقدر

در چنین خرم بهاری بلبل پژمرده دل
از کجا آورده برگ بینوائی اینقدر

شد ظهوری پارسا ساقی و تو در تقلید زهد
باد خصمت پارسائی پارسائی اینقدر

گشتم جدا گر از تو ز خویشم جدا مگیر
این کار رشک کرد مرا بیوفا مگیر

فکر رفتن کرده از خاطر سفر برمانگیر

پاس حکم از من نمی آید دگر / منع بیتابی نفرماید دگر

حسن لیلی باز خواند خویش را / عشق بر مجنون نه پیماید دگر

کار مجنونان به رسوائی کشید / عشوه و پنهان نمی آید دگر

دامن دلها پرست از چاک جیب / جیب در گلزار نگشاید دگر

بر نمیدارد دل از اغیار دست / دشنهٔ مژگان نفرساید دگر

درد قصّابانه بر مالید دست / استخوان ساطور میخاید دگر

زعفرانی گشت رخسار از غمش / بر نشاطم خنده می آید دگر

زخمهای سرزنش دل را بجاست / مرهمم را مرهم نیالاید دگر

جستجویش خویش ظهوری دور کرد / در طلب یکدم نیاساید دگر

سوختم وز ساقیان در ریختن کامم هنوز / مردم و از بوسه چینیان لب جامم هنوز

در هوس پختن تف خون گشته خوش مصرفم / از نگاه گرم خواهد ساختن خامم هنوز

عمر را میخواستم شیرین به تلخی از لبش / ریخت در کامم اجل زهر و در ابرامم هنوز

با وجود آنکه نتوان برد پیشش نام من / هر کرا خواهد شود ننگ لبش نامم هنوز

گشت حیرتخانه ام ویران و خاکش باد برد / ازدحام درد و غم شد بند در و بامم هنوز

گر فشارد قطرهٔ پا میرودم از سر بدر / میرود با آنکه صد خمخانه در جامم هنوز

در دل روزم دل شب گرچه خوش کرده ست جا / صبح وارد سینه بر سینهٔ شامم هنوز

سجدهٔ روی دگر میتابد از پیشانیم / شرم با دم تربیت میخواهد اسلامم هنوز

عشق آورده مهربان دگر

با اثر دم می‌زند آه از هواداری دگر
کارگر شد ناله درد آمد بسر کاری دگر

از بنای صبر و طاقت نی نشان ماند نه نام
بر میان زد شوق دامانی بمعماری دگر

عشق دستی داده در تیغ شکست دین و دل
عقل را بازار رونق رفت از دکانداری دگر

ساقیان خون دل و پارسایان کهن
هین به بین بازیچهٔ هستیست هشیاری دگر

عاشقم دشنام را کمتر ندانم از دعا
فرض گردیدست پاس عزت خواری دگر

گریه‌ام را رست صد ره گریه‌ام زان زارتر
تا چه بگشاید ز شستم بر در زاری دگر

محضر راحت بنام دل ز داغش مهر شد
مهر مرهم می‌نویسم خط بیزاری دگر

آفت مرهم ظهوری دور باد از زخمیان
راحتی بر سینه بستم از دل افگاری دگر

بیخودی سر کرد اگر جرئت سفر بر ما مگیر
نیست از احوال خود ما را خبر بر ما مگیر

بر دل آشفته طغیان جنون افشرده پا
راه بیراهی اگر کردیم سر بر ما مگیر

گلشن کوی ترا بیخار و خس میخواستیم
ما گیاه خشک و تو گلبرگ تر بر ما مگیر

اشک گلگون بر رخ زرد گنهگاران دو بید
عذر رنگین شد بخونناب جگر بر ما مگیر

کار ما از پیش بینی اینچنین افتاده پس
ریخت لعل اندا ختیم از لعل بدر بر ما مگیر

بر امید آنکه نگذاری در رفتن زدیم
هیچکس خود را نخواهد دربدر بر ما مگیر

خویش را نا حق بکشتن داده بودیم از فراق
الحذر زین فکر باطل الحذر بر ما مگیر

از برای عیب جویان کار پیدا کرده ایم
بخت کس یارب نیفتد بی هنر بر ما مگیر

بر سر کویت ظهوری را وطن از یاد رفت

هر چند دل ز خنجر مژگان فگنده تر
خود را بعشق غمزه زند بر سنان هنوز

معلوم نیست نهایت نامهربانیش
هر روز عشق میکندم مهربان هنوز

پیکان بجذب مهر در آغوش و کشم
ناجسته ناوک ستمش از کمان هنوز

بستر ز خاک آن سر کو یافت خود تنم
بالین نیافت سر ز آستان هنوز

در حرف داغ تو چه دم بر دوا از نفس
با شعله هست داغ کهن هم زبان هنوز

میزان راه و رسم نهادیم هر کران
بر خاطر ست خوش شکیبا گران هنوز

سود وصال گشت میسر بسعی بخت
رشک ست مایه دار ظهوری زیان هنوز

مردم و میسوزد از و جان هنوز
شعله کش ست آتش حرمان هنوز

هر طرف اسباب فروچیده درد
ناله من هست بسامان هنوز

نیست نمی در جگرم میکشد
گریهٔ غم کوبه طغیان هنوز

غمزه همان دشنه کش و فتنه جوست
صف شکنست آن صف مژگان هنوز

میشمرد دل بحسابیکه داشت
جور نهان لطف نمایان هنوز

وا منم از چاک گریبان پیداست
داد از آن چاک گریبان هنوز

تفرقه بر خاطر من گشته جمع
آه از آن زلف پریشان هنوز

چشم ظهوری هوس میکند
گریهٔ آن غمزهٔ خندان هنوز

گرچه رسوا شده ام راز نهانست هنوز
مشکل حل شده محتاج بیانست هنوز

گرچه وا سوختم از رشک عیان میسوزم
بار دل گرچه سبک گشته گرانست هنوز

لب بدندان ریز ریز انفعال قیل و قال
خصم قال در بحث حاضر کش و رالزامم هنوز

فال میگیرم که هست از اشک راحت در گذر
سخرهٔ نیک و بد تقویم ایامم هنوز

گشته ظاهر مشناسم چون ظهوری مهر و کین
خویشتن را خاص می پنداشتم عامم هنوز

حاصلم گردید هر کامی و ناکامم هنوز
شعلهٔ هر آتشی برچیدم و خامم هنوز

الفتی خویش در قضای وحشتم افتاده است
وحشت وحشت از خویشتن رم کرده م و درمم هنوز

با وجود آنکه دل بر مسند تمکین نشست
یک نفس آرام نگرفته ست آرامم هنوز

فاصلم آما همان بر خویشتن دارم باقی
هر دو عالم زیر بار دام و در دامم هنوز

لب جیش ز هر غمی و ز شیر خواری کرده ام
میتراود طعن شیر و شکر از کامم هنوز

مستی این هنگامها گیرد برایم هر زمان
شور صد میخانه سر بنهاده در جامم هنوز

دل نیفتادست از طوفان آه آتشین
بر دم گرداب فراغ سفینه آشامم هنوز

مرغ دل را در قفس وا ده هم از بال و پرش
عشوه سازمن نیاورده ست در دامم هنوز

در دلش جا از برای هیچکس نگذاشتم
وانکه ره در زبانش جای خود نامم هنوز

در جوابش قاصدم وارد سخن صد نامه وار
از زبان خامشی نشنیده پیغامم هنوز

گفته ام با دهشت احوال ظهوری بارها
بهر عرض حال خود در پاس هنگامم هنوز

جانان کس نشنود آن گلستان هنوز
افتاده دل قبول و خجل مانده جان هنوز

جرمم نیست انکه قرارش قرار نیست
دارم بخویشتن صبر و قراری گمان هنوز

در جرم خود را ختم از نقش بهره نیست
از داغ کعبتین نگشته ست استخوان هنوز

جنس غمی نماند ببازار روزگار — حال مرا معامله در رهی هنوز

با سدره همطراوت و همجلوه نخل غم — یکسان نهال گشت من از بیغمی هنوز

خوناب درد موج برآورده در جگر — بر زخم دل نکرده نمک مرهمی هنوز

بی نسبتان حریف می بزم محرمی — ما در تلاش نسبت نامحرمی هنوز

دادند صلح و جنگ بهم دست آشتی — خصمی میان عهد تو و محکمی هنوز

ترسم دلت ز مرگ ظهوری شود ملول — در چاره ممکن است مسیحا دمی هنوز

خون ارباب وفا از خنجر بیداد ریز — خاکها شد گل بخون طرح بنای داد ریز

تا ز تاب حسرت مستی سر انگشتان گزند — مستی از نقل و گزک در مجلس زهاد ریز

آنکه بر خسرو ز شور خنده افشاندی شکر — زهر چشمی هم ز کام ناز بر فرهاد ریز

باغبان چون کرده آهنگ قتل قمریان — لطف فرما خون شان در سایهٔ شمشاد ریز

پس نمان از هر سر مو پای دیگر برتراش — در رهش چون خاک گردی خاک ره بر باد ریز

گشته بیمار چشمی صد عمل دین ملام کن — جمله در نشتر بهای غمزهٔ فصاد ریز

گاه بیگاه کمی از اشکباری بر مخیز — میتوانی کرد صیدش دانه بر صیاد ریز

رهنمائی نیست در تعمیر راحت داغ را — کو خرابیهای خود بر سینهٔ آباد ریز

تا زند خود ظهوری نشئه حاصل کند — در صبوحش جرعهٔ یک صبح بر باد ریز

سراغ داغ کن ای سینه برخیز — نداری مهر بر گنجینه برخیز

ز خود به خیز تا عکسش در افتد — تعلق زنگ را زین آئینه برخیز

مصلحت بر دهانم مهر نهادست ولی / لب خاموش درانداز فغانست هنوز

غمزه بر مغز جگر زنگ شد دشنهٔ کین / مژه را نیش بلا در رگ جانست هنوز

گر زبان از سخن ناله سری می پیچید / گریه را بر مژه ها حکم روانست هنوز

همچنان از پی کالای بلا میگردم / کیسهٔ سعی پر از سود و زیانست هنوز

سجدهٔ داغ جنون میدمد از جبههٔ شان / گرچه غافل شده آن قاعده دانست هنوز

کوه اندوه ظهوری ز کمر نگشاید / تمنای بتان پیر و جوانست هنوز

جان فدای طرهٔ خاطر پریشانست باز / دل کباب چهرهٔ صد شعله در جانست باز

هیچکس را نبض دل سست از درد و بیداری مباد / در رگ جان نشتر از نوک مژگانست باز

خوش سبکرو خانه دنبال سواری میدوم / کوه طاقت همعنان گرد جولانست باز

بخت دیگر فکر باید کرد سختی میکشم / واقعی ایدل که با ما بشکست پیمانست باز

در تماشای بهاری دیده را گلها شگفت / هست نوروزی که در عالم گلستانست باز

در درون می پیچیدم هر دم خیال طرهٔ / ضعف را پیش دماغ از طره ریحانست باز

درگداز طعنهٔ افسرده جانی نیستم / داغ دل صد سینه دارم در گریبانست باز

عشق مستغنی نیست حکم آورده رو دیوان حسن / نیست دخلی عقل را دشوار آسانست باز

بر سر کوی ظهوری سیر سفر بایدم / فارغ از گلگشت باغم باغ زندانست باز

محنت رسید و رام نشد خرمی هنوز / مردیم ره نبرد بغمها کمی هنوز

برچیده سوز مجلس و هنگامه بست سور / ریش از خراش نوحه لبالب نمی هنوز

خیر کی بینیم که فکر مطلب دیگر کنیم
در زبان من دعا با نذر و دشنام است و بس
دارم امروز آنچه در کار است اهل عشق را
وآنچه فردا هم نخواهم عیش و آرام است و بس
شد غم سرگشتگان آخر کنون آوارگی
سر بدنبال من سرگشته ایام است و بس
عقل اگر خضر است ای وای تو ره دور است دور
طی ره وادی بپای عشق یکگام است و بس
دل نشد سیراب یکبار از زلال شعله
میوهٔ این حسرتستان نالهٔ خام است و بس
بوالهوس کو از ره خمخانهٔ ما پا مکش
عشق و رسوائی بجای باده در جام است و بس
مقتدای دیر هم زرق و ریائی میخرد
ای همین تقوی فروش شهر بدنام است و بس
شنید تلخ من بشیرینی ظهوری گوش کن
نوش ترا با زهر ناکامی بیک جام است و بس

شمیمی را نباشد منتی تا بر مشام کس
براحت باد دائم مغز از رنج زکام کس
اگر قاصد کشد منت عاشق جای آن دارد
که میگردد دمش گیرا باندازِ پیام کس
عبث در پردهٔ دل آرزوی نامه می پیچم
زبان خامهٔ خوبان نمیگردد بنام کس
ملک را مغز بر اوج فلک از تاب و تب پختی
اگر جوشی برآوردی تمناهای خام کس
تمنای غزالان و شکیبائی زهی خجلت
چه میکردی اگر آرام کس میبود رام کس
ز مستی جرعه میکارم بخنجر من بوسه میریزد
بلی هرگز نکردم لب چشی کام جام کس
کنند کم شاهراه صبح شبهای سیه روزان
چراغ داغ دل ننهد اگر بر راه شام کس
درنگی در تلافی گر جفائی بینی از دشمن
همان خود میکشد از خود زبونی انتقام کس
بخصمان بحث الزام ظهوری کی درست آید
سخن در لب شکستن تا نباشد التزام کس

نگشتی گرم از اطلس برازی | بسوزان خرقهٔ پشمینه برخیز

نه بازیچهٔ طفلان چه پیریست | تو ئی درد غم دیرینه برخیز

بهرین خوان نیست چیزی تهی از زهر | نداری لذت لوزینه برخیز

نشست و خاست از ساقی بیاموز | نشین در شنبه و آدینه برخیز

ظهوری صبح کن خود را که تا کی
بشبگیر صفای سینه برخیز

عشق می ورزی از هوا بگریز | درد میخواهی از دوا بگریز

می صحبت اثر ندهد ترسم | از حریفان بیوفا بگریز

قدر هیجا نگه نمیداند | دام کن باز آشنا بگریز

از شهیدان خون مفروش مباش | روز محشر ز خون بها بگریز

نکهتش خوش چراغ میگیرد | نکشی منت از صبا بگریز

گرچه خود را آب خواهد داد | گوهر شکن گریزپا بگریز

پس نشین پیش بین عرصه نه | غازی غازی از غزا بگریز

ورنه بستست تازه کاخ بقا | به کهن دخمهٔ فنا بگریز

حیف باشد که مدعی باشی
هان ظهوری ز مدعا بگریز

خاطرم خوردگان صید دلارام است و بس | دور شکار مرغ دل تا رنگه دام است و بس

جلوه گر گوبا شش صد خورشید با اوج فلک | عالم آرا آفتاب گوشهٔ بام است و بس

وعدهٔ خوبان نمیدارد طرازی از وفا | در تسلی کاری دل طرز پیغام است و بس

میشوم نومید از غمخوار میپرسی مپرس

نیست مشکلت ز هر که هست مپرس — هر چه باشد ز مه پرست مپرس

حال پیمان صبر و طاقت را — از خم موی پرشکست مپرس

صفت زور بادهٔ غم خویش — از نفسهای آه مست مپرس

ای ز لعل تو خنده عقده گشای — اشک ما را گره که بست مپرس

ماه رنگ شکستهٔ دارد — که کله گوشه بر شکست مپرس

هر شکستی که ریخت بر دل ما — طرفی از عهد ما نه بست مپرس

دانه گردید شادی جاوید — که ز دام غم تو جست مپرس

دل نداری بناتوان پرسی — میرود کار دل ز دست مپرس

عیب بالانشینی دشمن — از سر پای بخت پست مپرس

همه شبها ز روز من برداشت — که بآین روز من نشست مپرس

نیست کاری بجان ظهوری را — از اسیران دل پرست مپرس

با آنکه شهر گشته پر از داستان کس — حرفی نگشته گوش زد دوستان کس

خوارم چو حرف بر سر زبان نمیشوم — خاری نبست در کفم از گلستان کس

در کوی شکر بی غلط شکوه میبرم — در شهر و کو بهری نامهربان کس

پنهان و آشکار نگه ضبط کرده ام — سوگند میخورم بنگاه و نهان کس

افسرده کو بعرض تمنا بار جوش — کز تاب کینه سوخت سخن در زبان کس

ناصح سمند پند چه همیز میکنی — بیجاست طعنه چون بود از کف عنان کس

گشتیم ناتوان ز تو گر میتوان بپرس — با ناز مشورت مکن از خود نهان بپرس

داد از تو داد و داد ستمدیدگان بده — آه از تو آه باعث آه و فغان بپرس

در بیع ماست شادی اندوه هجر و وصل — سودائی ایم قصهٔ سود و زیان بپرس

با گریه گشته دیدهٔ بیگانه آشنا — احوال دوستان خود از دشمنان بپرس

ما را که چشم پرسش بیگانه از تو بود — یکروز از زبان تو گو همزبان بپرس

داغ محبت بمغز رفته فرو حال جسم و جان — از شعلهای تفکدهٔ استخوان بپرس

تصدیق همزبانی ما جمله کرده اند — انکار تا کی از دل نامهربان بپرس

شبها که طوف کعبهٔ کوی تو میکنند — مژگان قدم که میکند از پاسبان بپرس

بر چشم خونفشان ظهوری ترحمی — در دل ز غمزه که خلیدش سنان بپرس

حال چشم دور از آن رخسار میپرسی مپرس — اشک غم شد حسرت دیدار میپرسی مپرس

صد وفا و یک جفا آید خریداری کجاست — دوستی را قیمت و مقدار میپرسی مپرس

آتش ما را مکن در گلخن غم تیزتر — بلبلان را از گل و گلزار میپرسی مپرس

نقد و جنس هر دو عالم رفته در بیعانگی — از زیان و سود این بازار میپرسی مپرس

خندهٔ لبریز هرگز آشنای لب نگشت — دیده را از گریهٔ سرشار میپرسی مپرس

خرقه گشت از دست بازیهای چرخ پارچاک چاک — داستان پود و حرف تار میپرسی مپرس

غیر را در دوستی با من نه با خود هم مسنج — کمتر است از خود از و بسیار میپرسی مپرس

توبه شاید بشکست طرهٔ ساقی زند — از ندامتهای استغفار میپرسی مپرس

حرفها باید نهفت از خود ظهوری لب ببند

در سخن گریه ظهوری مخروش
شور مکن چند توان گفت بس

جور و جفا ز حد مبر ای بیوفا بترس
ای بیوفا بترس بترس از خدا بترس

بیگانه را بجنبش مژگان دگر مخوان
نشتر مریز در جگر آشنا بترس

تا چند از تو درد جدائی کشد کسی
پیوند جسم و جان شده از هم جدا بترس

در تن نفس نماند ز دست خناق رشک
بر حلق اهل عجز میفشار پا بترس

بیجاست التفات تو با غیر و بد نماست
بر خیرگی مسوز ز طعن بجا بترس

هشیار اگرچه صاحب نقشی منازکم
در نرد دوستی ز حریف دغا بترس

پشت محال آه بهر تیره دل مده
ز آئینه تو روی بتابد جلا بترس

در درد کمال یافت ظهوری گر منال
ناگه گزند کن نرسید دوا بترس

عشق هر جا کسرت نشاند برابر رنگ باش
شوق نگر دیدیست از شکوه لت لنگ باش

در بحور ناله بر آتش فکن بخت جگر
دل ز غم خون کن خجل از گریه بیرنگ باش

بی اصول گر نه رقص بیقراران میکنی
جز بدرد آرزومندی منال آهنگ باش

آشنائی با ترا افگند در بیگانگی
چند بکشائی بغل با آشتی در جنگ باش

بر ستمهایش ترازو گر بنام من نهی
جسم چون کاهم مبین صد کوه گو یا سنگ باش

سود بازار زیان پر مایه دارد مرد را
نقد نامت هست جویای متاع ننگ باش

بر گشاد جبهه کس دیده خواهش مدوز
نیست تا کی روز بیت چون خاطرت گو تنگ باش

در غلط صیقل مزن ایام تنهائیست هان
تا نه بینی عکس خود آئینه کو در زنگ باش

آسمان مدان چراغ وفا برفروختن | باید که کار مغز کند استخوان کس
دخل نفس بسنج عجب گر دفا کند | بی صرفه صرف میشود آه و فغان کس

تشریف زیب عشق ظهوری برکشید
هم جلوه اند نشان کس و پنهان کس

چون بود درد تو درمان شناس | ناله در لب شکن افغان مشناس
غیر جنان شناسی زنهار | ناشناس است بلی جان مشناس
جوهر دل نما گوهر چیست | قطره خون شود عمان مشناس
از مقام غم و شادی بگذر | خاطر جمع و پریشان مشناس
شوق را زور بسر پنجه درآر | چاک زن سینه گریبان مشناس
دیده بر هجران و حایل بردار | منشین کنجی و دربان مشناس
دم تیغت بنت دم آب | خضر و سرچشمه حیوان مشناس
گل خشیمت گل باغ جنان | گلخنی باش و گلستان مشناس

سود کم مایه ظهوری سهل است
مایه داری غم ارزان مشناس

عشق تو رقیبست و هوس جان غرض | شکر که رستیم ز ننگ هوس
شعله کشد آتش ظلم فراق | سوختم ای وصل مدد دادم برس
ره نرود پیش اگر یک قدم | گر دل مجنونش نباشد جرس
کعبه دود بر سر ره گر رود | خار بیابان تو در پای کس +
بادیه از خاک دهان سوال | از تو بجز تست اگر ملتمس

شبی کو به پهنای روز قیامت | درازست سودای زلف سیاهش

ظهوری محبت بآن پله سنجد
که صد کوه گردید با سنگ کاهش

خوشا تازه روئی که از اشک آلش | برد برده رعنائی ماه و سالش
زهی عیش رنگین خونابه نوشی | که یاقوت تر گشته مغز سفالش
بسیرابی تفته جانی بنازم | که بر شعله پیچیده موج زلالش
چه رشک است بر قدر بی اعتباری | که شرمنده پرسشی نیست حالش
ازان بیخودانم که هر دم بهوئی | دواند صد جا صبا را شمالش
وصالش کجا من کجا در تلاشم | که سازم خیال آشنا با خیالش
چه عشرت که پروانه کردی برآتش | در آتش نبودی که از رشک بالش
بگردید سخن بر لب بیزبانی | که بخت جوابی ندارد سوالش
بر خساره دیده ام دوخت حیرت | که شد مردم چشم مشاطه خالش
دل خیره سر میکند دستبازی | بزلفی که افعی خورد گوشمالش

ظهوری کجا پیشه کردی تواند
که گردید با نفس خود در جوالش

خوش آنکه نقل سازم لبهای می پرستش | جانی کشم بهایش جامی کشم ز دستش
بر گریه شور ریزد از لعل نوش خندش | بر توبه سایه افتد از زلف بت شکستش
از شادی وصالش بر بستر غم افتم | غمها نهان بگیریم از خنده های مستش +
گر روزنو نگردو چاک دل فگارم | تا سینه ندوزم از ناوکی بشستش

گرم رو سوز و سراغ منزل اول در زبان | برق شو و رساکان راه بی فرسنگ باش

کار تو بر کرده خوش زنگی ظهوری شکوه چند
شکر پرداز ملامتهای رنگارنگ باش

ای دل ز جگر سپر بسر کش
در عشق غم بلند دستی
بر اشک ز نعمت گشته گردی
چشمی بیکار بر نگاری
در پردهٔ شام دل چه پیچی
دل تشنهٔ چشمه سار راست

امین شو و تیغ بر خطر کش
خطی بفلک ز آه در کش
در گریه طراوتی دگر کش
صد باغ و بهار در نظر کش
روشن شو و پرده بر سحر کش
نم در رگ در نشیهٔ جگر کش

در داغ نفس نشان ظهوری
خامت بشعلهٔ آه در کش

به بین یوسف و سجدهٔ مهر و ماهش
نشنید درست آن زمان نقش خاطر
رسد صد خطر پیش از زندگانی
ننازد شهنشاه بر خاکساران
تجلی طلب وادی پیش دارد
بسو بمان بسایند طوق اسیری
زابر کرم کو نم نیم داری
رمی خوردهٔ عقلم زنجیر چشمی

برآورده عشق زلیخا ز چاهش
که یاد نگاری کند تکیه گاهش
بعمری که مرگی نباشد پناهش
که پامال گردست طرف کلاهش
که طوریست در هر قدم سنگ راهش
که بر ساق عمر شست زنجیر آهش
که در دست برقست جیب گیاهش
که صد دشت مجنون چراند نگاهش

تفته صحرای عشق را نازم   از نفس قطره گشته دریانوش

اینچنین دل نمیکشد و بغل   گر نمیداشت سینه آغوش

میرسد خرقهٔ جگر ریشان   بجگر گوشگان دیبا پوش

بر ظهوری وبال باد سخن
گر نگردد بقصهٔ تو خموش

گنج خواهی ساکن ویرانه باش   عاقلی داری هوس دیوانه باش

تا توانی گفت دل دلدار کو   تا شود جان از تو از جانانه باش

میتوان پیوست میباید برید   میتوان شد آشنا بیگانه باش

خوش خماری رفته در نشئت فرو   چند گاهی خادم میخانه باش

سبحه و سجاده دارد صد خطر   در پناه ساغر و پیمانه باش

آرزوی عیش تا افتد بخواب   در شب غم گوش بر افسانه باش

صد جهان غواص در هر قطره ایست   در تلاشش گوهر یکدانه باش

شاه مهمان گدائی میشود   در پی آرایش کاشانه باش

غارتی شاید درون تا روز زند   باز کن در خود متاع خانه باش

سخت میترسد زکشتن چشم تو   خون ما در دیده کش مردانه باش

هیچ رشکی نیست بر کام مگس   داغ دار سینهٔ پروانه باش

در تو می بینم ظهوری فر عشق
در فن فرزانگی دیوانه باش

چون خوردمی از تبسم نقل ریزد شکرش   جان فدایش لب حبشی دارم هوس ساغرش

دردی بلند شیدی ناخن زدست در دل
صد جا کمین دیدن کردست هر تغافل

معلوم میتوان کرد از ناله‌های مستش
با در مکن که هرگز صیدی نمی‌رم جستش

خواهد کند ظهوری تحویل کنج آن لب
زخمی که کرد دندان کار شیست دستش

هنوز بود سر دوش دایه در ته زینش
که ماه غاشیه بر دوش او و پیش جبینش

بزیب سکهٔ خالش رسیده محضر خوبی
بلی در آمده اقلیم حسن زیر نگینش

زصید کردن من می رمید گرچه بظاهر
زغمزه‌های نهانی نشانده دم کمینش

برای ریختنت اینهمه عزیزی خونم
حلال باد اگر مدعی نداشت بزینش

غبار آن سرگشته کیمیای محبت
زبسکه خورده فرو خون اهل عشق زمینش

میان زخم پریشان زمهر خویش ندانم
اگر جگر نه کنم مرهمی ز خنجر کینش

زهجر گرچه کبابم ز تاب رشک خلاصم
که کوچه گردی من کرده است خانه نشینش

حصار زهد و ورع بر کسی وبال نباشد
که چشم کافر او رخنه کرد در دل و دینش

رجوع دارد دوران به رد و است ظهوری
نشاط و عیش نماند دمی که نیست غمینش

سخت ناسخته بجوش بجوش
خورش هیچ افتاده بکوش بکوش

منت چهره تا بکی بر چشم
حلقهٔ طره تا بکی در گوش

ناخن ناله را خراشی نیست
نجاتم گشت بی اثر مخروش

دو جهان سود او لیکن نظر ست
بجای نظاره نقد فروش

کو چنان ناتوانی که توان
ضعف را دستی افگند بر دوش

زخموشی که کند تربیت کام و زبان — همزبان میشود آخر سخنم با سخنش
دل بجد ست مگر وصل تواند کردن — سینه در نظر غمزهٔ خنجر فگنش
عجب از دلق و رع پاک برآید در حشر — بخت زندی که شراب تو چکد بر کفنش
بر در بتکده یکبار خدا را گذری — تا فتد مهر بت از طاق دل برهمنش

نذر کرد ست ظهوری که بمیرد از ذوق
آورد بار دگر وصل تو گر جان به تنش

چو سایه خاک نشینم زناتوانی خویش — جگر نه از سر کویت برم گرانی خویش
قلم بعیش ابد درکشم به یمن غمت — نظر کنم چو بفهرست کامرانی خویش
زسیر چشمی من حسن پروران داغند — که کرده ام بخیال تو میهمانی خویش
نیایدم بنظر صد هزار باغ و بهار — زلاله کاری مژگان ارغوانی خویش
بهار رنگ بریزد زشرم چون آرم — بمجلس تو سمن این چهرهٔ خزانی خویش
چه پر شد ست زمغز استخوان نثار ایجان — به رنج ظاهری و راحت نهانی خویش
کسیکه پای دلش را بسفت خار غمی — گلی بسر نزند از باغ زندگانی خویش
فدای طرفه جوانی شدم که پیر و جوان — کنند صرف غمش پیری و جوانی خویش
شکایتیم زنامهربانی او نیست + — بجان رسیده ام از دست مهربانی خویش

جواب هیچ سوال از تو کس نمیخواهد
برو بناز ظهوری بهیچدانی خویش

ای خوش آن بزم که گوییم غم پنهانی خویش — زلف در دست دهم شرح پریشانی خویش
نیست مقدور کسی طاقت شواری عشق — دیده جان براه گریزی بی آسانی خویش

زمزم و کوثر ندارد آن گوارائی بپرس — از جگر تفتیدگان جویبار خنجرش

صد قیامت پایمال اضطراب ما شود — آه اگر بینیم یکدم دیرتر در محشرش

رفت ظلم از حد وصالش اینچنین پامال مباد — از مسلمانان چه میخواهد فراق کافرش

من وکیل وامق آتش در سراپایش رسید — گر بباد دامن عذرا رود خاکسترش

بر ریاضتهای مجنون نیست شکی آنقدر — مهر لیلی بود فربه ساخت زانسان لاغرش

زینچنین پروانهٔ کی از شوق افتادی بحرج — دخل دارد التفات شعله با بال و پرش

کوهکن در شکر راحت گشت سرتاپا دهن — عشق شیرین تیشه هم بر پای زد هم بر سرش

اینهمه خواری که در کویش ظهوری میکشد — دردسر میبرد اگر میبود جائی دیگرش

مردهٔ دردیم درمان گر نباشد گو مباش — شعله خواریم آب حیوان گر نباشد گو مباش

پیش ما سودائیان سود و زیان یک بهاست — سر متاعی هست سامان گر نباشد گو مباش

چاشنی گیران زهر مرگ قوم دیگرند — لذتی در شیرهٔ جان گر نباشد گو مباش

سالکان را نیست جز گم کردن خود مطلبی — در طلب خضر بیابان گر نباشد گو مباش

گشت حاصل رتبهٔ فرماندهی از فقر عشق — بخت نافرمان بفرمان گر نباشد گو مباش

نقد دین و دل ظهوری میتوان بیعانه داد — جنس ناز و عشوه گر ارزان نباشد گو مباش

پیرهن برگ سمن گشته ز لطف بدنش — ای خوش آن مغز که بوئی کشد از پیرهنش

سرو را تاب کمر میبرد از تاب کمر — میبرد چون هوس جلوه بسیر چمنش

وای اگر لغزش پائی نبرد دست برو — دل زرانکه رسد بر لب چاه ذقنش

ای نگاه تو خصم طاقت و هوش | نمک از خندهٔ تو شهد فروش
کرده کیفیت تماشایت | هر طرف صد نگاه را بیهوش
حرف زهرت چو بر زبان آید | جوشد از کام تلخ چشمهٔ نوش
تند خوئی چنانکه نتوان کرد | با خیال تو دست در آغوش
شاهد از کوه راکند کمری | بار دردی که دل نهاد بدوش
پند ناصح بلاست این باد | عاشق بی‌زبان ز آفت گوش
خسروان را پلاس در بر کرد | جلوهٔ سرو قد دیبا پوش
دل بیتاب و عشوهٔ پنهان | سر دیوانه و می سر جوش

دل ظهوری بر آه و ناله نهاد
نیستش زهرهٔ فغان و خروش

طرح الفت نکشد شست جفا تا ثیرش | که ز مرهم بر مد زخم دل نخچیرش
نگهش بر صف شیران نزند من چه کسم | که مرا صید کند آهوی آهو گیرش
در سفر داشته تا شوق حرم امرا | صبح تا شام حکایت کند از شبگیرش
دوش خواب هوسم را بشکر خند شست | محو لذت شده کام از سخن تعبیرش
با جنون عقل بدوران تو همسلسله شد | پیچش کاکلش انداخته در زنجیرش
مزه از عمر کسی برد که در روز ازل | شکر مهر تو آمیخته شد با شیرش

هر که دارم چو ظهوری غم طفلی وارد
در جوانی غم ایام نسازد پیرش

فغان ز شحنهٔ هجران و جور و بیدادش | زهی شکیب دل ما خدا دهد دادش

خوی رشک از رگ یاقوت فرو ریزد رنگ — گر کنم تربیت گریهٔ مرجانی خویش

اینکه لیلی به تف هجر نگردید کباب — بود در سایهٔ اقبال بیابانی خویش

میبر و راه بجای نگه ای دیده بناز — تو و نظارهٔ خویش و من و حیرانی خویش

دارم امید که در سیر گلستان وصال — حسرتی پیش نهم با دل زندانی خویش

ژله نار کشد طالع عاشق بر دوش — چون در آئینه کشد حسن تو مهمانی خویش

عجز اندازهٔ ما نیست مروت از تست — بر نه بستست کسی دیدهٔ قربانی خویش

عشق گویا که معماری دل بسته میان — که ظهوری شده معمور ز ویرانی خویش

شفق بر آسمان بندد غبار بادوانش — ز بس آغشته در خون شهیدان خاک میدانش

کند زیر و زبر تنها سپاه صبر طاقت را — برون تا زد نمایان عشوه گر از صف مژگانش

تنگنائی از بن هر بخیهٔ دلقش برآرد سر — اگر افتد ورع را چشم بر چاک گریبانش

فرو میریزیم از رخ گریهٔ شوری مگر روزی — به بخت تلخ من قندی بدر خندد نمکدانش

ز جای زخم تیرش نخل عمر جاودان روید — بجای خود نگهدارند اگر در سینه پیکانش

ز چشم خونفشان نعلین راه کعبه آوردم — زبان عذر گو ظلم است بر خار بیابانش

هوای سیر باغش را چه نسبت با دماغ ما — زهی اقبال اگر گنجیم ما در کنج زندانش

ازین روز سیاه و خاطر آشفته میاید — که گاهی جمع گردد در کف زلف پریشانش

چرا دامان رباید بوسها از خاک پای او — که میدوزد برایش جامه دست بادوانش

بذوق جورهای آشکارا من گرفتارم — ظهوری بر تو باد اعذرهای لطف پنهانش

دگر خوش بر سر سودست چشم عشوه پردازش
بصد گنجینهٔ جان ودل ازرانست یک نازش

فغان ونالهٔ آخر شد چه شد احوال دل یارب
دو روزی شد نمی آید ز کنج سینه آوازش

جهان افروزئی خورشید چندان خوش نمی آید
برافگن پرده از عارض ز تاب رشک بگدازش

ملائم نغمهٔ کز مطرب گردون طمع داری
بصد زنجیر نتوان بست برابریشم سازش

چه میداند ظهوری حیله لوح سادهٔ دارد
نمایان ست از آئینهٔ دل جوهر رازش

نکشم پای تردد ز سر میدانش
گوی سر برنخورد تا بخم چوگانش

بت بمیر اگر جلوه دهد بر زاهد
کفر را تنگ در آغوش کشد ایمانش

قاصد این نامهٔ بی نام ندانم از کیست
محض بیکاریم از سادگی عنوانش

کرده آشفتگی رشک بهم نزدیک
گرچه جمع ست دل از دوری و پریشانش

خوش دلم عافیت اندوختگان مجنونند
از خیابان که تو انگیزه بلا گردانش

عاشق آنوقت کند میل جگر خائیدن
که لب عیب بدوزد بسر دندانش

از کمان گوشه ابروی تو یک تیر نجست
که بسر سینهٔ دل رنجه نشد پیکانش

مرگ شیرین شده بیچاره ظهوری چه کند
هر زمان هول فراق تو دود بر جانش

خوشم بصبر بلاع ذوق عمر جاویدش
که یاس را نکند اختلاط امیدش

در آفتاب بیابان غم بجوش ابدل
حلال سایه کنان باد سایه بیدش

مخور فریب که چرخ آشتی نمیداند
سپر از ستارهٔ جنگست چنگ ناهیدش

شهدگدای درش چون سر ترددارای
بعجز سجده کند احتشام جمشیدش

تو نیست ضعف ندانم دلم چه خواهد کرد — فغان اگر نرسد ناله بفریادش

بجاست خویش تبسم نمک نمیباشد — بجاست لختی ز جگرهای خونچکان بادش

بصرفه ناز دگر بر رقیب باید کرد — خبر برید بشیرین که مرد فرهادش

خرابهٔ دلم از چشم زخم ایمن باد — که کرده آرزوی زخم رحمت آبادش

جریده نالهٔ صحرای سخت نخجیرے — که لاله میچکد از دست و تیغ صیادش

نزاکت قد و تاب کمر چه می فهمد — رقیب از ره تقلید در پی افتادش

هلاک گشت ظهوری ز بندگی ندهد — خدای بنده و آزاد طبع آزادش

خوشا جانی که از زلف پریشانی رود تابش — خوشا چشمی که از روی عرقناکی دهد آبش

چه خالست اینکه داغش ریشه در مغز جگر دارد — چه زلفست اینکه در رگهای جان بندد اقلابش

هلاک بخت آن فرخ شکارم کآفرین خواند — صدای استخوانش بر دم ساطور قصابش

چه ذوق چشم تر از گریهای تلخ خود دارد — فریب خندهٔ شیرین دهانی رانده در آبش

ز بیداری خود طرفی نبستم سعیها کردم — شبی ناچار خود را عرض خواهم کرد در خوابش

متاع عقل و هوشی در دکان خود نمی‌بینم — ز پنهان غمزه بر هم خورده بازاری باسبابش

چنین عاشق نمیگردید زاهد بر نماز خود — نشانی گر ز ابروئی نمی آورد محرابش

اگر لنگر شود صد کوه تمکین کشتی دل را — بیک ایما کشاند گردش چشمی بگردابش

رفو بد مینماید بر کتان عصمت خوبان — مناسب نیست با اغیار شبها سیر مهتابش

سر از شرمندگی فردا ظهوری چون کند بالا — خدایا روی دل از آرزوی غیر برتابش

پهلوی حسن اگر یافته جا میرسدش

ندارم گرچه برگ و ساز آغوش — برقص افتاده ام بر ساز آغوش

بخور از بال اندازد بر آتش — کند پروانه چون انداز آغوش

لباس عاریت رسوا دریدم — بنجر عریان نداند راز آغوش

چو صبح خویش خواهم بر پریدن — چنین گر میکنم پرواز آغوش

خوشا حالم به آبادی خرابم — شدم پامال دست انداز آغوش

هوسها در تن من مرده بودند — دگر شان داده جان اعجاز آغوش

ظهوری کی بدر افتاد از پوست
شمیم طره شد غماز آغوش

سنبل دماغ باخته عطر سنبلش — گل صد زبان که نقل کند حرفی از گلش

از نازکان که داشت چنین کاکل و کمر — زیبد ز نازکی کمرش زیب کاکلش

کردی جهان خراب نگاهش اگر نیاز — کاهی بگوشه نهادی تغافلش

گو گل به بی نیازی خود اینقدر مناز — در شهر شهره ساخته گلبانگ بلبلش

بیطاقتی خراب کند کار دیگران — عاشق خراب کرده صبر و تحملش

سامان کار و بار همه بر بدیهه است — آسوده آنکه نیست دماغ تاملش

در جرگه جریده روانش دهند ره — همراه راه رو نشود گر توکلش

از خار خار خلوتیان ساقی الست — کو خرقه که جرعه نامرده ست گل گلش

دارد بهمین عشق ظهوری منافقی
خود را خلاص کرده ز قتل قزلبش

کدام صبح سر از جیب ناز بیرون کرد | که داغ سینهٔ گردون نگشت خورشیدش
بباد دارد تاراج هوش برخیزد | چو در کمین ننشیند نگه ببلیسدش

جدا فتاد ظهوری ز مجلسی بر باد
با ستانش سجودی ز فرق امیدش

خوشا فرقی که افسر یافت از خاک کف پاشی | خوشا چشمی که حیران گشت بر رخسار زیباشی
حدیث بت زبانش را بزهر حسرت اندازد | زکام برهمن چو شد اگر شهد تمنایش
ز پیچ و تاب بیتابی تن چون کاه میباید | که گردد تکیه گاه دردهای کوه فرسایش
برون می آید آخر آرزوی لمکامیها | ازین چشمی که حسرت دوخت بر لعل شکرخایش
رمیدنهای آهو چشم شیر انداز را نازم | که گرد از ادم از هستی نگاه الفت افزایش
گناه عاشقان را عذر حاجت نیست پیگیچی | که در روز جزا بخشند وامق را بعذرایش
با نوقتی نمازی شد ردای شیخ شهر ما | که بی باکانه در میخانه کردم لای آلایش

ظهوری بسته بزم آرزو را طرفه آئینی
مگر روزی نیاز از در درآید مجلس آرایش

هرچه با ما کند آن شوخ بلا میرسدش | میکشد اهل وفا را بجفا میرسدش
پرده از چهرهٔ زیبا چو بیکسو ی نهد | دو جهان خواهد اگر روی نما میرسدش
دم تیغ ستمش مرهم زخم جگر است | دعوی زخم بهار و زجزا میرسدش
هرکجا پیرهنی دوخته خیاط شکیب | کرده در آرزوی خویش قبا میرسدش
اگر از عطر سمن زار بدن فرماید | کار اعجاز مسیحا بصبا میرسدش

گشته در مجلس اقبال ظهوری همه عشق

اثبات وفاداری خود کرد ظهوری
دعوی که کند مدعیانند گواهش

کرده ام حاصل ز درد بیدوائی کام خویش
منتی بر ناله دارم از دهان و کام خویش

کار و بار بیخودی هرگز بآیین سامان نبود
گوسپندی رضامیم از طاقت و آرام خویش

برهمن آلوده دارد صندل بتخانه را
در حرم کردم نمازی جبههٔ اسلام خویش

میکند دانسته تیغ خود سپر بر طرف بام
تا نیندازد فلک خورشید را از بام خویش

روز هجران دیگران میباشد از شب تیره تر
داده اند ترجیح صبح خویش را بر شام خویش

سائلان گاهی کریمان را بتقلید افگنند
خویش را کردم خراب آخر ز بس ابرام خویش

جمع تر میسازدم در جمعه و میخواستم
هفته را از جمعه مالامال در ایام خویش

من چنین ساقی چنان میبود اگر جم از زیان
میگرفتم باده از جامش بزور جام خویش

عشق ناموس ار گر دارد ظهوری کوششی
فکر تنگی بایدت کرد از برای نام خویش

داغ دارد گرم خونت از جگر نازی بکش
تازه رو گر دیدهٔ از چشم تر نازی بکش

کاو کاو نوک مژگان بقصد جان میزند
هر رگی دل گو جدا از نشتر نازی بکش

نیست آسان شهرهٔ هر شهر بودن در هنر
بر جگر دندان نه از هر بی هنر نازی بکش

نازنینا نرنجاید گرچه ناز از کس کشید
نیست عیبی گاهی از اهل نظر نازی بکش

کرده اند اهل دعا دستی بلند از هر کنار
مدعائی در میان نی گو اثر نازی بکش

تا نگردی گم نیابی ظهوری خویش را
خود سری ننگ است از راهبر نازی بکش

سهل باشد که برونم کنی از محفل خویش
گر توانی بدر انداز مرا از دل خویش

رشک بالیده ترا افتاده دلم متحیر که
که بآوارگی آسان نه کنم مشکل خویش

بدل سوی تنم مهر گیاه ست چه سود
تخم امید و گر خشک کنم از گل خویش

تا شدم بیدل از و خوش نزدم یکنفسی
ساعتی خوش کنم و باز ستانم دل خویش

گر فغانی شکند در لب و دنباله روان
محملی میشود آخر جرس محمل خویش

خرج بسیار و شکیبائی کم کس چه کند
باقی آورده ام و میطلبم فاضل خویش

ناله و آه بهر سینه مجاور نه شوند
میشناسند غم و درد تو سر منزل خویش

هر جفائی که کنی شکر برابر دارد
نیستم آنکه حسابی نه کنم با دل خویش

صرف کردست ظهوری همه آگاهی دل
با میدیکه شود یکنفسی غافل خویش

وه و دیکه بر آورده ز دل چشم سیاهش
گردون بربایدکه شود سرمهٔ ماهش

بر کج کلهان معرکه داری بسر آمد
بس معرکها بر شکند طرف کلاهش

شاهی که بیک حمله بهم بر زده صد صف
خود را زده دل یک تنه بر قلب سپاهش

از روز من اندوخته این تیرگی ایام
فرصت که برون کنم از هفته و ماهش

خود را همه جا خواجه سبک کرده چه مقدار
زین کوه تکبر که نگیرند بکاهش

گیرد سر راه نفسش نکهت سنبل
آنکس که ز موئی تو در آرند بتاهش

خوابیکه بافسانه رخسار تو آید
دارند چراغ مه و خورشید براهش

دیوانه زنجیر نگاه تو نه گشتست
دیوانه که دارند بزنجیر نگاهش

مهر شه عادل ز ستمهای حوادث
خوش پشت و پناهی شد و حق باد پناهش

برای طعن ظهوری مباد بیهوده گوش

میرود عشق پیش و حسن بپیش — بی نقاب او ندیده هیچکسش

بچه رو سر برآورم از خاک — نکشد گر بجستجو هوسش

حرف پیوند آه ازان کس نیست — کز گسستن رمی خورد نفسش

دل از انصاف یافت داد خود — دارد آن مایه غم که هست بسش

خنده وردی باغ شروانی — گریه ورود خانهٔ ارسش

بسر کوی خود مرا بگذار — چمنی گو که نیست خار و خسش

ساربان نیست این بیابان را — بحدی رانده ناقه را جرسش

از تف ناله بلبلش بگریخت — گرمی بود آشیانه قفسش

کس خویش آنکسیش ساخته است — که بجز بیکسی نبود کسش

پاک لیسیده ام خوشا شهدی — که نیالوده سایهٔ مگسش

نشد این ظهوری از سگ نفس
تا ریاضت نکرد در رسش

سر گفتن گهی وا کرد گر لعل سخن سازش — چو گوش افگنده ام از ناز برگردید آوازش

چنین جستی برای عشق من ناچار میباید — سری دارم بیا انداز گردم گرد اندازش

زبس شغل نیازم فرصت خاریدن سر کو — بنازم مستی حسن است در فرمایش نازش

گر از ناصح بیا بهکنارم نیست جرم او — ز خونابم چه با خود نهادم در میان رازش

بعجب حسن از حد میبرد ناز مهربانیها — بعجز عشق سوگندست یاری مهربان سازش

نهد باز نگاهش کمتر از گنجشک عنقا را — بنال عشوه سازیها دیدگاهی که پروازش

بوعظ پیر خرد ساعتی نشستم دوش — دل سخن نشنو برکشید پنبه ز گوش

سخن نهاد بمن رو و داد داد سخن — باین سرود که میگویم که از زبان سروش

۴ در معامله از دید دلبران در بند — نه ناز کس بخرو نی نیاز خود بفروش

مباش از مژه ها سینه ریش و تشنه ناز — مشو ز کنج دهن تلخکام چشمه نوش

چراست لب بتمنای بوسه دردم کار — چراست دست بشغل دل بحسرت آغوش

۳ ترا چکار که کاکل رسید تا بکمر — ترا چکار که بگذشت طره سر بر دوش

رسید کار بجائی ز نکته پردازی — که بیم بود شود لوح سینه ام منقوش

چو عشق دید که در جایه عقل می افتم — ز مرحمت نه پسندید خویش را خاموش

زکات لب بمناجات من کشود زبان — که ترجمان طلب از گوشهای پند نیوش

مباش هماشیه بر دوش در عنان کسی — که واز دان نتواند عنان نفس خموش

گفت قافله سالار ره هوشیار را — که خویش را گذرانیده از کریوه هوش

نخاله است همه لقمهای عقل و خرد — مدر تنخلیه اش پرده شنیدن گوش

بنوش زان می سرجوش جرعه بجنبان — بشیخ شهر که از سر بدر برفته بجوش

ضرورتست خراش دلی بناخن غم — برای گرمی هنگامه فغان و خروش

اثر زند بر هش حرف داستان وحشی — نفس بقافله ناله گر شود چاوش

مدست بندی زلف بنفشه مویان رو — مرو بباغ چه سنبل کدام مرزنگوش

همین بصید گه عشق گشته صید حرم — که کرده ور دهن شیر خواب خرگوش

نیاز بر زنارست عجز به ز جهاد — بگو گرد بتی کعبه تو بس سر گوش

بعشق رو که نماز و جهاد و حج نیست

باین نژاد که بود دست حق کرم کردست
دلی که عشق و جنون توأم خویش داندش

نبیند داغ ز پروانه داغدار اشت
میان سوختگان خام سوز خوانندش

سزد که توبه بدریا کشی مثل گردد
ز ساغر تو اگر قطره‌ئی چشانندش

کجا بناقهٔ اشک این گریوه طی گردد
اگر نه از حدی ناله‌های رانندش

زبیکسی نرسد شکوه خاکساران را
که گرد چهره شمال و صبا نشانندش

هزار تیغ رسد بر سرم نمی نالم
که نارسیده طفلست و میرسانندش

چه دست و پا که ظهوری نزد بدام خودی
مگر بهمت آزادگان رهانندش

درد کالوده کند درمانش
نشود ناله دم پاکانش

نتراود ز رگ هیچ دلی
گلهٔ نیشتر مژگانش

سستی رشتهٔ خام از نفسم
گفتم از محکمی پیمانش

میزبان بین که چه خوان آراید
جگر خویش خورد مهمانش

کم عیارست مرا نقد شکیب
چه زنی بر محک هجرانش

قیمتی تر گهری نیست ز اشک
گرده شوق تو چنین ارزانش

باغ هر گل که نیاورده ببار
بر گلستان رخت تاوانش

عیدگه کوی براهیم شهست
گله گله دل و جان قربانش

زاهد خشک چنین رفته فرو
در خلاب تری دامانش

از ظهوری ابدی گشته سخن
شعر جسم و صفت شه جانش

بشور گریه از شکرلبی در شهر ممتازم — که از شیرین زبان تلخ گویی کرده ممتازش
ترا خود از نقاب آخر برون می آورد شوخی — ز من مجنون شو از خود هم اگر گویم براندازش

پس از مرگ ظهوری بر سر خاکش بنه پائی
برانگیزند تا در عرصهٔ محشر سرافرازش

شد وعده قضا مکن فراموش — فرصت ادا مکن فراموش
ما را ز جفا زیاد بردی — بد نیست وفا مکن فراموش
افسانهٔ ما ربود خوابت — بیداری ما مکن فراموش
با درد دوا نمی پسندم — آیا تو دوا مکن فراموش
هر چند که آستان نشینم — بنمودن جا مکن فراموش
هر چند گذشته از دعا کار — همدم بدعا مکن فراموش
ساقی بشکست طرهٔ خویش — کز توبهٔ ما مکن فراموش
ور در خم باده نیست زاهد — تطهیر ردا مکن فراموش
پروانه مگس ز پر نفشان — انداز هما مکن فراموش
بر ناقه جرس مبند بارست — بارست صدا مکن فراموش

شد خضر ره بقا ظهوری
کو خضر فنا مکن فراموش

خوش آنکه عشوه گران گوشه کشانندش — باد و مهندی و دور خود دستانندش
بدشت مهر و محبت طریق صید اینست — که صید بام کنند آنگهی رهانندش
به تخم داغ بکارندگان آن نازم — که از زمین جگر در زبان دوانندش

خواهد گشود دام گرفتن صلا ختلاط
هرگز رها نکرده ام از احتساب خویش

فولاد تیغ عشق ز کان مروت است
حاشا که آتشم بنشاند ز آب خویش

نهی تشنه دشت طلب ز نهار یابی
کوثر به جام تا نکنی در سراب خویش

کو خبر گزیدگی مهر برگزیدگان
ایام را خجالتی از انتخاب خویش

در گوشهٔ غم از مژه جاروب بسته ایم
کز پیشگاه دیده برو بیم خواب خویش

خوشدل آن کز قید حرمان شد خلاص
یوسفش از رنج زندان شد خلاص

وصل آن سالک که در دشت طلب
گم شد از خضر بیابان شد خلاص

پهلوی زندانیان جا یافتم
خاطر از فکر گلستان شد خلاص

اشک شد با چاک دامان بخیه ریز
از رفوکاری گریبان شد خلاص

درد ما کاهیدنی در پوست بود
گوییا از ننگ درمان شد خلاص

دل ز حسرت های ظاهر گشت خون
از تمناهای پنهان شد خلاص

این زمان پاس دل نازک نداشت
شیشه از آسیب سندان شد خلاص

عاشق از مهرش بمردن وانرست
دل گرفتارست اگر جان شد خلاص

حل اشکال ظهوری شد بلی
خوش ز قید زهد آسان شد خلاص

اگر با من شود دلدار مخصوص
سزد گل میشود با خار مخصوص

ببین سادگی شد با نگاهم
نگاه نرگس پرکار مخصوص

ز شور خنده های شکرآگین
نمک شد با دل افگار مخصوص

نگرفتم بباغ دامانش
پر نکردم به گل گریبانش

جمع کردم هزار رسوائی
که شود خرج لطف پنهانش

تا لبش با لبم غلط نشود
کنم اول نشان بدندانش

در فن خویشتن فلاطونست
منکر خرده سال و نادانش

در و بام دلم امید گرفت
تب خطش گشاد دربانش

تیغش از ننگ نیست بر سر جنگ
که فرستم سری بمیدانش

گرد جولانگهش کف خونست
وه چه رنگین شدست میدانش

عقل طفلیست در محلهٔ عشق
که جنون کرده سنگ بارانش

داغها لقمهاے خوان جنون
بخت فرقی که گشته مهمانش

دیدهٔ تر ز شوق کعبه گذاشت
زمزمے چند در بیابانش

خنده در غنچهٔ کی بیاد ار رفت
گرههای شگفته تاوانش

هر چراغیکه میکنم روشن
روغن آرم ز مغز طوفانش

که بصد جان شنیده یک دیدن
چشم شوخ تو کرده ارزانش

بر ظهوری ست مدح عادل شاه
گشته دیوان عدل دیوانش

افگند عکس ساقی باده بشراب خویش
ساغر کشان چرا نشوند آفتاب خویش

شیرین کسی که زهر تو کرده ست چاشنی
آباد آنکه ساخته عشقت خراب خویش

تمکین از آنکه دخل بجا خرج میکند
تحسین دل چرا نکنم اضطراب خویش

جز من نمانده در عمل عشق باسقے
صد بار کرده ام بدل خود حساب خویش

باقافلهٔ نصیحت آمد ‌ صبرم ز سفر ندارد اعراض

آراسته سینهٔ ظهوری
از داغ دگر ندارد اعراض

عشق تو بود برای جان فرض ‌ گردت گشتن بر آسمان فرض

بر دل ز غم تو آه واجب ‌ از درد تو ناله بر زبان فرض

از ناز بپای تو بر خلق ‌ گردیده نیاز هر زمان فرض

بر دیدهٔ خونچکان ز رویت ‌ آرایش نخل ارغوان فرض

شبهای غم تو بر خموشان ‌ افسانهٔ خواب پاسبان فرض

از زهر تو شکر کامگاری ‌ بر چاشنی شکرستان فرض

اظهار غمت برمز و ایما ‌ بر چهرهٔ کاهی خزان فرض

گردیده بلند گردنی چند ‌ بر تیغ تو باد استخوان فرض

در کوی غم تو بر ظهوری
گردید نشاط جاودان فرض

گر نمیرند برایت ز بقا چیست غرض ‌ درد اگر بیش نگردد ز دوا چیست غرض

شکر را چاشنی از تلخ شکرخند زبان ست ‌ غیر دشنام تو ما را ز دعا چیست غرض

بخت پیران که ز پابوس تو نزدیکترند ‌ گفتم از آرزوی قد دوتا چیست غرض

فکر تا کی نشود جای دگر نیست گمان ‌ مدعی یافته در کوی تو جا چیست غرض

گر بیالند ببوی تو جهانی چه شود ‌ در گلستان خود از منع صبا چیست غرض

بندگی تا نشود بنده نگردد گفتم ‌ نستانی دو جهان روی نما چیست غرض

بنازم منبر بند با ناز پهلو — نمی‌باید شدن اینقدر مخصوص
پی تشریف دربانان این کوی — بهم گشتند پود و تار مخصوص

ظهوری پیش ازین این غم نمیخورد
چرا گردید با غمخوار مخصوص

ای از تو گدا و شاه در رقص — هر راه تو کوه و کاه در رقص
ناکرده بخاک آشنا پای — از شوق تو مهر و ماه در رقص
از پست و بلند راه عشق است — افتاده چو دار چاه در رقص
در جلوه گهت بسر فرازی — زیر قدم تو راه در رقص
از رندی و پارسائی تو — میخانه و خانقاه در رقص
از جرعه فشانی غم تو — مستانه فتاده آه در رقص
هر قطرهٔ خون بسمل تو — انداخته صد نگاه در رقص
در باغ صبا زد از تو راهی — افتاده گل و گیاه در رقص

افتاده چو راستان ظهوری
از دلبر کج کلاه در رقص

بستیم نظر ندارد اعراض — گشتیم دگر ندارد اعراض
از سر هوس از دل آرزو نیست — گردیم بدر ندارد اعراض
در زهر تو لب گرفته داریم — کامی بشکر ندارد اعراض
زخمی تو بمرهمی بنالد — در مغز جگر ندارد اعراض
از روی شبنم غبار افشاند — دامان سحر ندارد اعراض

من که باشم که بهمدوشی خوبان بروم
دسته با لاله و گل گشته گیاهی بغلط

غیر در دعوی اثبات وفاداری خویش
از دل او گذرانیده گواهی بغلط

راست شد قصهٔ افسردگی ما آخر
بر نزد سر ز جگر شعلهٔ آهی بغلط

ظاهرست اینکه نداری به ظهوری نظری
افتد از عشوهٔ پنهان تو نگاهی بغلط

ای ز زهر تو کام جان محظوظ
وی ز حرف غمت زبان محظوظ

درد پروردگان عشق ترا
سینه از ناله و فغان محظوظ

جگر تشنگان غمزهٔ تو
از نم چشمهٔ سنان محظوظ

بلبلان را شگفته روی تو
کرده از باغ و بوستان محظوظ

مغز تابد فتیلهٔ دم هست
از نفس گشته استخوان محظوظ

تا ز پروانه بر نیامد دود
نشد از شمع دودمان محظوظ

دل نمیداشت پاس نالهٔ شب
گر نمی بود پاسبان محظوظ

ذوق دارد ظهوری رسوا
گشته از عشوهٔ نهان محظوظ

درد نداری ز دوا چه حظ
دمکش وا ز نالهٔ عمدا چه حظ

وصل حرم نیست از اهل حرم
تا نشوی بادیه پیما چه حظ

آبله گلریز نشد در رهت
خار برآورده از پا چه حظ

داغ تمنای سیه بختگان
گر نشود باغ سویدا چه حظ

گر نگشد چاشنی هر زبان
در شکر وعدهٔ تقاضا چه حظ

قیمت تیغ تو دارد سر سودای همه — خون ما را برساند بها چیست غرض
چه نظرها که بحسرت نخورد دیده فرو — برسر خوان تماشا زصلا چیست غرض

چند روزی دگرش گرم جفا خواهی کرد — خواهمت گفت ظهوری زوفا چیست غرض

درد اگر کردی بدرمان اختلاط — کی باو کردی دل و جان اختلاط
رفت هجر و وصل از یادم که کرد — از غمش خاطر بنسیان اختلاط
گو رفوگر رشته در سوزن مکش — کرده چاکی با گریبان اختلاط
داغ او از گرم خونیهای خویش — میکند با سینه ریشان اختلاط
اختلاطش بالب او خوب بود — بالب من کرد دندان اختلاط
قادر انداز نیازم کرده است — مغز دل با مغز پیکان اختلاط
بر سر میدان او اندازه نیست — باد را با گرد جولان اختلاط
تا بکی هر دم در آیم از دری — در نمیگیرد بدربان اختلاط

یک جهان مردن ظهوری کرده جمع — آه از شوخ پریشان اختلاط

سرزد از بیگنهان گرچه گناهی بغلط — چشم دارند زچشم تو نگاهی بغلط
خرمن ایمنی اش سوخته از برق خطر — سینه جز داغ تو گر جسته پناهی بغلط
چون کمان حلقه شود قد من از سجدهٔ شکر — بردل اندازد اگر تیر تو راهی بغلط
آن دل و دین که شود تحفهٔ تاراج تو کو — وه که بر قلب گدائی زده شاهی بغلط
معجز عشق گران سنگ نسازد سبکش — گرچه با کوه مقابل شده کاهی بغلط

ماه و خورشید بپروانگی آیند بزیر
خواست پروانه شود تا بحسابش روشن
از غم اینکه بپر سوخته پروانهٔ او
از همایونی پروانه چه داغست هماے

در شبستان تو گر عرض دهم اشکی شمع
کرد بال و پر خود را ورق دفتر شمع
میرود شب همه شب دود برون از سر شمع
شهر تیش اوج گرفتست بیال و پر شمع

عیب باشد بشکیبا ز جگر سوختگان
هان ظهوری ننگر گشته‌ام گل لنگر شمع

سر نهادیم بسامان چه نزاع
تازه شد زخم بمرهم چه سخن
گفت و گو با هم نشینان دارند
دامن از رشک صبا برچیدیم
ما که از خون جگر میدوزیم
دل ما را سر رسوائی نیست
گشته ضائع جگر از خامی داغ

جان سپردیم بجانان چه نزاع
بر سر ملک سلیمان چه نزاع
گرچه کردیم بدرمان چه نزاع
کو بسر عطر گریبان چه نزاع
کو دو رشته مژگان چه نزاع
نیست گر عشوهٔ پنهان چه نزاع
چون گذشتیم ز تاوان چه نزاع

جمع گردید ظهوری دل ما
با تب طرهٔ پریشان چه نزاع

از همه خود را بر ماندم دریغ
محضر انس دگیم مهر شد
قاصد آهی نفگندم براه
بر دل ریش از هوس غمزه

یا هیچ سپرس از همه ماندم دریغ
سینه بداغی نرساندم دریغ
در عقب اشکی ندواندم دریغ
سونش الماس براندم دریغ

گر نخورد دیدهٔ اهل نظر — صیقل حیرت ز تماشا چه حظ

درد نهان گر ندهم فرصتی — گویم ازین نالهٔ رسوا چه حظ

خلوتیان گوشه بیابا کی — گر ننمایند ز تقوا چه حظ

فصل بهارست و جنون خانگی — سر ننهادیم بصحرا چه حظ

این عطش ما عطش خشیه نیست — غوطه نخوردیم بدریا چه حظ

زهر غمی نیست ظهوری بجام — کام اگر شد شکر اندا چه حظ

مهر وصلش دلا مکش تصدیع — ما کجا و کجا مکش تصدیع

در بیابان سعی گم گشتی — کو دگر رهنما مکش تصدیع

فکر رفتن مکن بشک بساز — هیچ جا نیست جا مکش تصدیع

ساخت بوی تو کار بیهوشان — بعد ازین گو صبا مکش تصدیع

ای که رانی نفس براندن ما — رفته رفتن ز پا مکش تصدیع

درد دل را ز هم گریزی نیست — مهر درمان ما مکش تصدیع

آشنائی نمیتوانی کرد — نیستی آشنا مکش تصدیع

با ظهوری حساب کن بوفا — مهر ترک جفا مکش تصدیع

سوز عشق است که پروانه ببال و پر شمع — خویش را گر متر از شعله کشد در بر شمع

گشته پیراهن پروانه قبا میرسدش — که کند پیرهنی از پر خود در بر شمع

چتر افراشته از جلوهٔ پروانه بفرق — باد از شعله چراغ کج ننهد افسر شمع

سمندرم نگس شعله شعله در پر باد — من و ملاحظهٔ بال و پر دروغ دروغ

ز شکر خشکی لبی لب امان نمی‌یابد — من و شکایت مژگان تر دروغ دروغ

امید هست که جایی دگر بران دوزم — من و رفوی شگاف جگر دروغ دروغ

بپای درد سر پای مقبلان زیبد — من و معالجهٔ درد سر دروغ دروغ

ز جلوه‌های تو اهل نظر نظر بستند — من و بغیر گشادن نظر دروغ دروغ

بکوی عشق خطر پاس امن میدارد — ظهوری و ز بلایت حذر دروغ دروغ

دیده ام نسخ شکست و جگر معدن داغ — مهر از داغ نهم تا بدر مخزن داغ

نزند ظلمت افسردگی از سینه بدر — نگشاید گر از هر طرفی روزن داغ

پنجهٔ شعله چه گیراست گریبان نازم — جگر از رشتهٔ دل ساخته پیراهن داغ

باد دور از دلم افسردگی غنچه که طبع — خویش را خوش چمنی ساخته از گلشن داغ

تخم زان گر نفشان سینه اگر کاشته — راحت انبار کند دل گر از خرمن داغ

نیش میباید و در نوش فتادست حریف — سینه افسرده از آن گشته چنین دشمن داغ

باج میتو طلبد شام ظهوری از صبح — خاوری ساخته خود را ز درخشیدن داغ

تن تفسیده گشته گلبن داغ — تماشای گلشن آمده باغ

خورده سنبل ز تاب آهم تاب — شده اخگر ز رشک اشکم داغ

نیست کار تواضع مینا — فرق خم باد در سجود ایاغ

گر شناسنده یک آهنگست — نغمهٔ بلبل و ترانهٔ زاغ

قیمت خون رفته زبیچو سری | بر دم تیغی نفشاندم دریغ

باغ جگر میوهٔ رحمت نداد | گلبن زخمی نفشاندم دریغ

آه دمم همه سیم خورده بود | بر نفس خویش نماندم دریغ

جز و غمی داشت ظهوری بکف
بر دل ازان هیچ نخواندم دریغ

غیر از تو نهاد بر جگر داغ | فریاد چه ظلم کرد بر داغ

در کوزهٔ عشق ته به ته خام | ماند آنکه گشت سر بسر داغ

از پرتو شعلهٔ جمالت | گردیده نگه به چشم تر داغ

در غمت ز شمار اگرچه بیش است | صد سینه سپرده ام بهر داغ

افشاند شرر چراغ عشقت | اندوخته سینه سحر داغ

چون شعلهٔ آتشت کشد تیغ | روید ز جگر سر سپر داغ

در دل نه نشست رست راحت | تا تکیه نکرد بر جگر داغ

از مرهم روزگار میوخست | گر سینه نمیگرفت در داغ

در تفتگی دل ظهوری
خورشید ز روی کرد گر داغ

من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ | کجا من و خبر این خبر دروغ دروغ

جدا ز آستان تو جا در جهان نمیدانم | من و تفکر جای دگر دروغ دروغ

ز حرمت تلخ تو کام چه کامها که نیافت | من و حکایت شهد و شکر دروغ دروغ

ز خاک راه تو من اکسیر آبروی بزند | من و جدائی این خاک در دروغ دروغ

دل ز رگهای خویش زنجیریست — باش آزاد و مبتلاست حریف

یافته رشک بر ظهوری دست
پاس دارش گریزپاست حریف

شعله خواریم آب حیوان برطرف — مردهٔ دردیم درمان برطرف
رازها در دامنست از چاک دل — بخیهٔ چاک گریبان برطرف
از شمیم طره میگوید مشام — بوی سنبل عطر ریحان برطرف
بر سر کوی تو پا از پا فتاد — سیر گلشن گشت بستان برطرف
غیرت عشق تو بر نبگاه زد — فکر سر سودای سامان برطرف
از وفا گاهی نگنامان خویش — گر نویسی نامه عنوان برطرف
با دیادت عذر تقصیرات ما — شرمساریهای نسیان برطرف
شمع ما را عشق در فانوس برد — دستبازیهای طوفان برطرف

زد ظهوری نقب بر گنج وصال
سینه کاویهای مژگان برطرف

یار همدم نمی شناسد حیف — قدر محرم نمی شناسد حیف
غیر را برگزیده از عالم — حیف آدم نمی شناسد حیف
آن طراوت نمانده در سنبلش — چشم بر نم نمی شناسد حیف
زلفش از تاب خویشتن افتاد — آه برهم نمی شناسد حیف
دل ما را چو آئنه بشکست — ساغر جم نمی شناسد حیف
اشک شورم بدیده رفت فرو — جوش زمزم نمی شناسد حیف

نبری پی بمرهم راحت — نیست مجروح اگر زبان سراغ

پر پروانه را فتیله کنند — تا به بینند جلوه های چراغ

سمن امروز بوی دیگر داشت — دوش جیبی گشوده از داغ

با خیالی نشسته در کنجی — بر ظهوری مسلمست فراغ

بوالهوس منیز ز عشق تو لاف — تیغ عاشق کشی بکش ز غلاف

شکوهٔ کردهٔ ز طاقت ما — گر بحدی درین زهی انصاف

در مصاف فراق عمر گذشت — لافهای شکیب و صبر گزاف

بر رهٔ کاروان وعدهٔ تو — هر طرف در کمین هزار خلاف

کعبه را از نسیم درگاهت — بر جبین گرد آرزوی طواف

قدر بیداد خود نمیدانی — ترسم آخر شود بمن اسراف

ایکه بی جرم تیغ کین راندی — بشنو از جوش خون خروش معاف

دل زاهد ز تیر سگی نرهد — تا بر روی کشان نگردد صاف

رو ظهوری بدرد رشک بساز — نیستی مرد هجر هرزه ملاف

بدرد عشق کی بپاست حریف — این من و رطل غم کجاست حریف

صد مسیحا بعجز معترفند — درد ما را کجا دواست حریف

خواهش از وفا براه آورد — بخت عاشق که بیوفاست حریف

طرز بیگانگی نمیدانی — ذوق کن ذوق آشناست حریف

روید از لب شکوهٔ دستانم هر / داستان درد داستان ما از فراق
باز دل افتاده در صحرای جان / کاروان در کاروان ما از فراق

آرزوهای ظهوری خاک شد / ساخت حسرت کارجان ما از فراق

صاف نما درد مشرب عاشق / اصل ما شرع مذهب عاشق
خرد و عقل مصلحت بین را / ساختن عزل منصب عاشق
صبح آغوش هوس که نهد / سینه بر سینهٔ شب عاشق
نه شکایت از ین نه شکر از ان / مطلب دوست مطلب عاشق
دست در آستین کشیده طبیب / سوخته نبض در تب عاشق
ناله کرده پردگی از آه / ناز معشوق بر لب عاشق

تا ظهوری ز خود تهی نشوی / قالبت نیست قالب عاشق

عرش در سایه ام ز پایهٔ عرش / از سرم کم مباد سایهٔ عشق
در گدائی همان بجز ره عقل / خواجه کن خویش را بمایهٔ عشق
درد بر وای وای تا نزند / نشود حاصل تو وایهٔ عشق
از شب خون آرزو خطرست / نکنی گر برون طلایهٔ عشق
دار اگر سر نے علاج گامی نه / گفته منصور در کنایهٔ عشق
سرخ رویند عاشقان در مهد / خون نابست شیر دایهٔ عشق
به همین شیخ را صلا نزنند / نیست گر صندلش صلایهٔ عشق

کند بنیاد سست بختان را — عهد محکم نمی شناسد حیف

بدعهدیهای بیوفایان را — دل پر غم نمی شناسد حیف

رشک تیر مردهٔ ظهوری را — دل خرم نمی شناسد حیف

نه گشت داغ تو با سینه رام حیف چه حیف — پرید طائر راحت ز دام حیف چه حیف

خمار کینه چها کرد تا چها بکند — نشاء شراب محبت بجام حیف چه حیف

بجای خود نفشاندیم شعله و اخگر — در آتشیم ازین جوش خام حیف چه حیف

نکرد ضامنی شوق قلزم اشکی — برای دیدهٔ بی نم بوام حیف چه حیف

بصد امید دل انگاره بود نقشانه — بماند آه و فغان ناتمام حیف چه حیف

به پیش کاری گل در چمن صبا فرش است — زکام ساخته کار مشام حیف چه حیف

نفس کشیده ظهوری برای بدنامی — علم نگشته ز آه سنام حیف چه حیف

گشته ام خوش ناتوان داد از فراق — رحم کن گر میتوان داد از فراق

باد مژگان تو طوفان میکند — غرق شد دل در میان داد از فراق

اینچه آتش بود کز دل سر کشید — سوخت در هم جسم و جان داد از فراق

تا بکی این نالهای خونچکان — ریش شد کام و زبان داد از فراق

لشکر غم بسته صف از هر کنار — نیست جائی در میان داد از فراق

آه از نامهربانیهای دوست — گشته دشمن مهربان داد از فراق

تا بجام مغز آتش می برم — خشک نی از استخوان داد از فراق

وارد امیدواری ورنه	در فراقت چرا نه مرد فراق

برخ زرد جلوه گردست
اشک سرخ ظهوری زراق

میبرد اکسیر راحت مایه از آزار عشق
مینویسید نسخه از بهر شفا بیمار عشق

کی توان در وادی مقصود بردن پیش کار
بر همه کاری نداری گر مقدم کار عشق

گوهر عرفان نگشتی زینت درج وجود
گر نگشتی ساحل امواج دریا بار عشق

تا بسازی ثبت نام خویش در طومار عشق
هستی جو در آمد دانه زیر بار عشق

یاسمین نخیه برولق ورع از قطره ریخت
چون بدور انداخت ساقی ساغر سرشار عشق

عقل بیرون نامدی از عهدهٔ بحث گمان
گر نمیگردید برهان یقین اسرار عشق

آنکه آئین بندی مصر جهان حسن کرد
میکند یوسف فروشی بر سر بازار عشق

همتم عالیست مشق سرفرازی میکنم
بر توان کردن سری روزی مگر از دار عشق

نیست باک از ناتوانیها ظهوری هم عشق
هستی جو در آمد دانه زیر بار عشق

باور نخورد از دل از راحت آزار عشق
صد حیات عشق کو از بهر صرف کار عشق

از تف وحشت هوس مغزم نمی آید بجوش
جای خود واکرده ام در سایهٔ دیوار عشق

میچکاند ناله ام گلبرگ تر از دیده ها
مثل من میخواست نالان بلبلی گلزار عشق

بار همت مهرهٔ پشت طمع را خورد کرد
میزنم بر چرخ استغنا باستظهار عشق

راه کی بیرون برد از وادی سرگشتگی
نقطهٔ دل گر نگردد مرکز پرگار عشق

تار قانون شفا از نبض ما بندد قضا
خضر سازد مرده را فیض دم بیمار عشق

چون توانم صریح عقل کشید | من که فهمیده ام کنایهٔ عشق

مغز کاهست آفتاب خرد
هان ظهوری در آبسایهٔ عشق

کامرانی خاصهٔ ناکام عشق | گنجهای کام زیر گام عشق
تازه روی شبنمی از باغ حسن | هوشیاری جرعه از جام عشق
بر سر خوان محبت خاص و عام | سیر چشمان صلاسی عام عشق
شاهباز حسن چون پرواز کرد | کرده جا خوش برکنار بام عشق
رازهای این شکارستان مپرس | حسن رسوای تپیدن دام عشق
صرف شود در هجر کو صد جان که هست | وصل ضامن در ادای وام عشق
حسن نگشاید زبان در عذر گوش | بشنو ار روزی اگر پیغام عشق
کسوت اندوه و خوشحالی ببرید | بر قد عاشور و عید ایام عشق
کوه شد بر دامن صحرا نشست | طاقت و آرام بی آرام عشق

کی توانی شد ظهوری نیکنام
تا فسازی خویش را بدنام عشق

شور عشقت فتاده در آفاق | بیتو گردید طاقت همه طاق
روز دیوان ناز و عشوهٔ تو | دفتر حسن دیگران بطاق
آرزو دوش خورده بر دوش | صبر بیدست و پای ساعد و ساق
پرورا شکی ز آرزوی نثار | دامن چشم یکجهان مشتاق
ناز در نازکی کشند از هم | دل معشوق و خاطر عشاق

نام و ناموس از تو ای ناصح
که ظهوری ز نام دارد ننگ

داغ جگر نوازت بر جسم جان مبارک — بر کام ناله خیزان ذوق فغان مبارک
روز سیاه دیدم چشم امید روشن — جنس بلا خریدم سود زیان مبارک
آراست خوان عشق و از محیط عیش ستم — صد رنگ غصه و غم بر میهمان مبارک
برداشت شوق روی مهر سکوتم از لب — شور و فغان به بلبل بر گلستان مبارک
زخم از نمک ندارد تلخست عمر شیرین — لبها بگفتن آمد خونین دلان مبارک
هر سو بنفشه خط سر زد ز باغ عارض — گلها شگفت درهم بر باغبان مبارک
از ترکتاز چشمی پامال گشت طاقت — غارت ز در درآمد بر استخوان مبارک

رسوا شدی ظهوری در عشق سیر تلخی
شیرین حکایت تو بر هر زبان مبارک

عقل را بر کار ما رشک ست رشک — کشتی دل بحر خارا رشک ست رشک
بر لب چون و چرا مهر ست مهر — گشته باقی ماجرا رشک ست رشک
گشته از آسیب چشم سرمه سای — کوه طاقت توتیا رشک ست رشک
دیده ره پیماست در دشت طلب — خدمت خود کرده پا رشک ست رشک
شد با بیگانه بیگانه + + — آشنائی آشنا رشک ست رشک
از هجوم درد بهر ناله نیست + — در فضای سینه جا رشک ست رشک
ناله درد جدائی زحمت بست — گشته ام از جو جدا رشک ست رشک
رو بگردان گو اثر لب کرده پشت — بر دعای مدعا رشک ست رشک

از درو دروازهٔ غیرت خدیو عقل را ❊ برکشد لشکر کشد هر جا سپه سالار عشق

کرده ام بر دیگران احباس حسرت را مراد ❊ کو چو من سرمایهٔ امروز در بازار عشق

در سراغت صد غم پنهان تردد میکند

کردهٔ جائی ظهوری غالبا اظهار عشق

باید از خنجر غمی دل چاک ❊ ناتوان خفت شاد و در دل خاک

گلخن تن بهمین شعلهٔ شوق ❊ شد ز خاشاک صبر و طاقت پاک

خویش را جان چه پروانه نکند ❊ بردم تیغ غمزهٔ ضحاک

نرسد در شکارگاه کسی ❊ هیچ سر را شکایت فتراک

ای منجم نه ستاره شناس ❊ ماه و خورشید نیست بر افلاک

ناصحا بیگو کسی نباشد ❊ عاشق و صبر و ناصح و ادراک

کرده پیوند ریشهٔ جان را ❊ مست جام تو با رگ تاک

دیده در گریه میکند اسراف ❊ گر تو در خنده میکنی امساک

رشک سازد هلاکم ار دانند

که ظهوری برای کیست هلاک

دارم از زمین عشق پر نیرنگ ❊ دل بیک رنگ و درد رنگارنگ

دردهای قوی و جان ضعیف ❊ عضوهای فراخ و سینه تنگ

با بد و نیک کار آخر شد ❊ از در آشتی در آمد جنگ

هر که غواص قلزم عشق است ❊ گام بیرون کشد ز کام نهنگ

وصل خامست هجر گو بنشین ❊ تیغش از خون ما ندارد زنگ

روید بجای برگ همه مرگ جاودان — نخل حیات اگر نکشد نم زجوی دل

تا بهر فرق عشق شود دسته چیده اند — گلهای حیرت از چمن آرزوی دل

رنگی ز بوی غنچه نمیداشت گر صبا — در طرف باغ جلوه نمیداد بوی دل

بکشا در معامله برهم زبان کنی — هردم برون بروز غم از غصه گوی دل

روی نیافت دوش خیالت بلاست رشک — بیرون که کرد میاور بروی دل +

تا جوی خون ز دیده ظهوری نمیرود

در کیش عشق نیست تمامی وضوی دل

بی داغ تو سینه باغ بی گل — وز درد تو ناله رشک بلبل

خمخانه سینهٔ حریفان — از جوش می تو مست تغافل

آباد ز چشم جادوی تو — در هر نگهی هزار بابل

از جلوه کاکل تو آهم — در نشو و نمای شاخ بلبل

استادی شوق بین چه نیستی — از موج بر آب دیده ام پل

هجران تو عیب میشمارد — در کشتن دوستان تامل

از وسع بدر فتادگانیم — می سنج نگاه در تغافل

هر چند کنی حمایت غیر

در دور لیست ظهوری از تنزل

نیاز بود و نبود خودی نیاز ایدل — شکسته نقش مروت غلط مناز ایدل

هنر نهانی خود وا بروی کار آور + — که غمزه شده مائل تیرکتاز ایدل

بیای خود بدر خانهٔ تو آمد عشق — بروی خود در دولت مکن فراز ایدل

از گریبان جگر برکنده شد / تکمه‌های اشک ما رشک ست رشک

خویش را گم کرد آخر در طلب
شد ظهوری رهنما رشک ست رشک

ای ز قدت سرو را بستان دل / آه زلفت سنبل و ریحان دل

نالهٔ من درد سرے آورد / درد می چیند ز مغز افغان دل

حسن را دارد چنین مستور آه / نشأ رسوائی پنهان دل

یکجهان جان از کجا آرد کسی / آه اگر خواهد کسی تاوان دل

بارها در امتحان دم ریخت ست / تیغ خون رگ در خفتان دل

عشق در میدان ازو افگند گوی / عالمی گردیده برگردان دل

گشت جولانگاه ناز دلبران / خوش تماشائیست میدان دل

جان و دل محنت غم عاشقست / این دل جان آمده آن جان دل

چون گریزیم جای جنبیدن نماند / نیست غیر از درد دل درمان دل

خستهٔ او را مزاج دیگرست / مانده زیر کوه غم دامان دل

حیرت قربانیانش آرزوست
چون ظهوری مانده‌ام حیران دل

بر سنگ کوی عشق شکستم سبوی دل / آمد بکار خاک ز بس آبروی دل

از ساکنان دشت محبت نشان مپرس / صد جستجوی گم شده در جستجوی دل

هم نسخهٔ خرد شده هم دفتر جنون / چون ریخت از قلم رقم گفتگوی دل

پر نور نغمها که شد زمزم از جگر / گریند اهل زمزمه از هایهوی دل

صد مرحله هر قدم پس افتد — رهرو که کند سراغ منزل

برخاسته از میان ظهوری
دیوار و درے نمانده حائل

سوزی فشانده باز عرق بر جبین دل — بیتابی گشته دگر در کمین دل
گلدسته بند گلشن و غنچه دست جان — خونابه روان شده از آستین دل
تیغی بجلوه آینه زخمی بکار رفت — پر شد جهان ز غلغله آفرین دل
رفتم ز چهره مه تو خورشید عافیت — افگنده عکس داغ بلا بر جبین دل
کو جان سجل دولت جاوید مهر کن — گردیده نقش نام کسی بر نگین دل
صد خرمن مراد ز مهر خوشه می نهم — خالی که کشته تخم امید زمین دل
زاهد بهفر پائی ما خویش را مکش — بر کیش عقل باش که صعبست دین دل

رخت خودی ز خانه ظهوری برون فگند
در انتظار مقدم خلوت نشین دل

برداشتی نقاب ز دیدن بر آمدم — در گفتن آمدی ز شنیدن بر آمدم
یوسف کجاست تا بخرد افتاد حسن تو — دل خیمه شد ز دست بریدن بر آمدم
بردست آرمید نهم از دست غمزه — کارم تمام شد ز طپیدن بر آمدم
از تاب درد گشته نفس آلت فغان — در کنج غم ز آه کشیدن بر آمدم
بر شاخ گو بهار گل بستان آرزو — دستم گرفت عشق ز چیدن بر آمدم
در دوستی ملایمتم کرد تربیت — گل گشت خار می ز خلیدن بر آمدم
آن بلبلم که شکر قفس از دمم دمد — فرسوده بال و پر ز پریدن بر آمدم

چنین حریف دگر هیچ جا نمی یابی
نمیتوان خبر از نشأ حقیقت داد
تو خود معبری کن بخواب دیدم دوش
کراست انچه جنس وفا بیا بکشا
چو نغمهٔ طلب از بزم وصل برخیزد
بخون خویش وضو ساز و روز خویش بتاب
چنین که معرکه رانیست گرد آشوبی
ترا بکار بر و گوشهٔ تماشا کن
عیار گیری نقد محبت خود کن
ملرز بر سر این نیم جان چه میترسی

مباد حیف غوری خویش را بساز ایدل
نخورده باده زمیخانهٔ مجاز ایدل
که داشت کسوت عشقت زخون طراز ایدل
بخواجگی دردکان امتیاز ایدل
برقص ای بر آهنگ احتراز ایدل
اگر بقبلهٔ ما میکنی نماز ایدل
سمند عربده بر قلب عشق تاز ایدل
فتاده کار میان نیاز و ناز ایدل
رسیده بسر کوزهٔ گداز ایدل
فدای عشوه آن چشم نیم باز ایدل

مدار کار ظهوری نفتوی عقلست
حدیث عشق شنو کار خود بساز ایدل

خاکی که زخون ما شود گل
از عکس تو دیده در تجلیست
بگداخت خیال این و آنرا
خط بر همه آرزو کشیدیم
بر تست که باشی آگه از ما
گشتیم زحال خویش غافل
از جانب محملی وکیل ست

گر نفشاری فرو چکید دل
آئینه نهاده ام مقابل
از داغ تو منت ست بر دل
رستیم ز فکرهای باطل
گردابی بحر ماست ساحل
کشتی بکنار چون نساحل
در گفت و شنود آئی محمل

نگاهش دردم بیگانگی فرصت همی یابد
بجای بزم رندان زهر را می در ادا پیچم

ظهوری خرقه پوشی کرد افتاد وست درگردن
چو آهو چشم خود را در نگاه آشنا پیچم

بمهرش سینهٔ بی کینهٔ خود را بیارایم
بگنجی هر زبان گنجینهٔ خود را بیارایم

جگر گون شد در اشکم زشوق پرنیان پوشی
برنگین کهنه پاپشمینهٔ خود را بیارایم

مقابل عکس آن خورشید مه رو بست نتوانم
بصیقل کاری آئینهٔ خود را بیارایم

اگر از ساقیان باشد امید روز بازاری
بصد شنبه شب آدینهٔ خود را بیارایم

نسازم درچه آه و ناله را بر کید گر عاشق
بدرد تو غم دیرینهٔ خود را بیارایم

نشد شیرین ظهوری ناله در کام روزی
بزهر درد او لوزینهٔ خود را بیارایم

نشد روزی که یک روز شبستان جهان چینم
که بنشینم همه شب بوسه در کنج دهان چینم

نشان تا چند بر لب چینم از دندان هوس دارم
که از بس بوسه کاری بر لب لعلش نشان چینم

ندارم بیش ازین طاقت نگاهش ره دهم رخصت
که زار بهای زیر لب ببالای زبان چینم

زبان از دیدهٔ خورشید خیز و چهره تر گردد
فروغ حرف رخسارش اگر در داستان چینم

بهار گل بسر سبزی خیابان در سایه رویاند
بهر برگی نهال آرزو گر صد خزان چینم

زگلگون گریه کام کرده شوق لاله رخساری
ز نسرین سر شکم گونه در ارغوان چینم

ز بیداری نمی یابی کسی پر مایه تر از من
ز سودای تو صد بازار در کنج دکان چینم

بحرفی میتوانی کرد شیرین تلخ کامان را
چه شکرها که از نام تو در کام و دهان چینم

چه با مغز عزیزان کرد تا صهبای غم زالان
شکستی چند از سنگ ستمگر در استخوان چینم

از بیخودی بسینه دریدن رسیده‌ام — شادم ز رنگ جامه دریدن برآمدم

از جمله لبت دیده ظهوری چه بد چه نیک
تعلیم دیدنم ز ندیدن برآمدم

چشم بی نم را بکاوش جویباری میکنم — ابر را از گریهٔ خود شرمساری میکنم

نیستم مرد خمار مستی ای الحذر — مستی از شوق چشم پرخماری میکنم

ای خوشا چشمی که دارد گریه در آستین — دامنی پر دُر باندازِ نثاری میکنم

گریه رنگین شد هوای دامن صحرا نماند — هر زمان دامانِ خود را لاله زاری میکنم

می نشینم چشم بر در میروم از خود بدر — بر امید وعده مشق انتظاری میکنم

در سر کار تو جان کردن عزیزان را رسد — نیست حد چون منی این کار و باری میکنم

مهربان تر از منی نامهربانیها چرا — از تو پنهان در دلت گاهی گذاری میکنم

در کمین گاه اثر صیادیم بیهوده نیست — کرده آهم خوش کمندی صید کاری میکنم

چون ظهوری در حسابی گر نیم سر دفترم
هر که ارباب محبت را شماری میکنم

من از وصل لب ابر خویش از هجران چرا پیچم — بره پیچیده‌ام خود را اجابت آنکه وا پیچم

لبم از ناله خرش کرد دستِ مکر آنکه میگوید — چنین پیچیده ورمی در دهن چون نی دوا پیچم

نشانی از دل آشفته من کس نمیگوید — نشد روزی که یکیفتی میان لعب تو در پیچم

کجا قاصد نهد لب بر پیام ناکسی چون من — بناری هر سحر بدست در دامانِ صبا پیچم

ره و بیا و تبسم آبروی اعتبارِ من — چه محتاجم به شناسائی اثر قاصد دعا پیچم

بجز حسرت چه بر خوردم ز نخل هر میخواهم — نشان آرزو در هم چو طومار وفا پیچم

فسرده را سفر ملک سوز روزی باد — برای داغ غمش سینه ارمغان دارم

بداغ حسرت او دیر کرده ام سودا — هزار جان و دل گرم چون زبان دارم

چنین که خوارتر از خود کسی نمیدانم — مگر عزیزتر از خود کسی گمان دارم

ز شوق گرم دوی آه تازیانه شدست — ز پا فتاده ام و برق در عنان دارم

بمایه داری شبگیر خواجه صبحم — صفای دل بکان و بکاروان دارم

بلند همتی خویش منعم دارد — یکی ستاره مگر در نه آسمان دارم

زبان گرفته کنار از حدیث گنج بها — حکایت گل رخسار در میان دارم

فزونی کمی کوه و کاه از من پرس — که طاقت سبک و حسرت گران دارم

هنوز گرچه نگشتم بداغ روی شناس — روم بسجده که پیشانی نشان دارم

بااین هوس که نثاری نگه برافشانم — به نیم جانی خود یک کنار جان دارم

حدیث بوسه که خواهم بجا کجا با تو گفت — بصد هزار عزیزیش بر زبان دارم

ده بلای جدائی ببرگ پیوندم — اگر نه جان ظهوری ز خود نهان دارم

چو نرد داغ تو چسپید سینه دار منم — خوشم ازانکه بعیار خویش تمار منم

سپند راست بر آتش هزار صبر و قرار — قرار یافت که بی صبر و بی قرار منم

بزهر رشک برآمیخت دهر شهد وصال — هلاک گشته تریاک روزگار منم

کدام غم که نه ورزیده با دلم عشقی — روم نیاز که معشوق روزگار منم

اگرچه مشتری خنده تو بسیار است — هزار یک چو گشایند دل فگار منم

نشان یافتنم گشتن مبارک باد — نماند هیچ امیدی امیدوار منم

ازان گویا ظهوری وعدهٔ شبگیر دمی دارم
بگوشم خواب بخت خود بچشم پاسبان چینیم

روشن چراغ حسن که پروانهٔ خودیم
آباد گنج عشق که ویرانهٔ خودیم

در پیشگاه کس ننشستیم زیردست
بالانشین مسند غمخانهٔ خودیم

تر تلخ نیست رشک شکر خواب دیگران
بیدار بخت شورش افسانهٔ خودیم

بیعانه نقد هر دو جهان در حساب ما
قیمت شمار گوهر یکدانهٔ خودیم

در قطره کیست جرعه که اندازه دار حریف
انداز گیر ساغر و پیمانهٔ خودیم

کردست عشق چارهٔ عقل و علاج نفس
زنجیر پا گسیخته دیوانهٔ خودیم

خود را نکرده گم نتوان یافتن ترا
گشتیم آشنا بتو بیگانهٔ خودیم

بر سعی بخت گشته ظهوری سپند سوز
بر تاب تفتهٔ غم او دانهٔ خودیم

بداغ تازه از شعلهٔ دیرینه برجوشم
دل گرمی ور آغوش آورم از سینه برجوشم

برای پرنیان پوشی نشاندم دست بر عالم
شوم گرم سماع از خرقهٔ پشمینه برجوشم

سبزه کالوگیهای تمام هفته بگذارد
چو از بی گرمی ساقی شب آدینه برجوشم

شدم عکسی که گنجانم بگر خود را در آغوشش
تماشا صورتی دارد که از آئینه برجوشم

فرو خوردن علاج گرمی افسردگان آمد
محبت خام میگردد اگر از کینه برجوشم

ظهوری یک صبوحی وام خواهم من خود را
که تا صبح خزان از بادهٔ دوشینه برجوشم

خوشم که سینه پر داغ مهربان دارم
زبان عجز ولب ناله و فغان دارم

چسان گنجیده در یک قطره صد دریای بیتابی
بطوفان محبت از دل خود لنگری دارم

در آن مجمع که از نخچیر خود گویند صیادان
اگر خواهی توانی گفت صید لاغری دارم

زیادم وایهٔ خود رفت تا دیدم ظهوری را
زکات حسن گر بخشی ز خود مسکین تری دارم

به پیچ و تاب زلف درهم خورده ایم
گشته خاطر جمع برهم خورده ایم

صاف عشرت چون نباشد ناگوار
دُردی از خمخانهٔ غم خورده ایم

شکوه ها دارد نفس از همنشین
دیر تر بر ناله زود دم خورده ایم

رنج ها بردیم آما می کشیم
ننگ راحت زخم مرهم خورده ایم

از علاج طالع ما نیستش *
رام باید گشتنش رم خورده ایم

از گزند زهر کی وزویم کم
تا که شهد اهل عالم خورده ایم

وانمی بایست خورد از روزگار
زو ظهوری شست محکم خورده ایم

تلاش اینکه ز صبر و قرار خویش برآیم
مگر ز عهدهٔ عهد و قرار خویش برآیم

خزان عقل فرو ریخت جمله برگ و برم را
بباغ عشق درآیم بهار خویش برآیم

بموج گریه شب رنگ روز خویش زدودم
مگر که صیقلی روزگار خویش برآیم

امیدها بتو دارم خطا مباد گمانم
نعوذ بالله اگر شرمسار خویش برآیم

ز وعده های تو بر دیده راه نهادم
که در حضور تو از انتظار خویش برآیم

خوش آنکه کردن و ناکردنم بکار نیاید
بکار و بار تو از کار و بار خویش برآیم

ز تاب باده گلستان عالمی شده روی
تنی بباغ دهم لاله زار خویش برآیم

خوش آن شکار که گردست صید تر آگی
بصید هر که کمند افگنی شکار منم

علم فراخته بر وعدهٔ خلاف تولی
جگر گداختهٔ درد انتظار منم

زجوی خون تو بشو دست را که رنگینی
تو نور چهره برافشان که شرمسار منم

بباغ و راغ ظهوری مبر بسیر مرا
زداغها زده سر سیر شعله زار منم

زقیدها شدم آزاد مبتلا که منم
نماند غیر تو بیگانه آشنا که منم

جدائی تو نخواهد کشید چندانی
در آرزوی تو چندی چنین جدا که منم

بجمع که شود شوخ چشم جادو بیت
بسعی معجز غیرت مکن رها که منم

فتاد کار بتقلید فتوی دارد
صواب دید چنین آیت خطا که منم

گذر زدیده غباریست گرد راه ترا
زاهل رتبه که محتاج توتیا که منم

بگنج وصل فرو رفت گرچه پای امید
هنوز دست بدریوزه ام گدا که منم

نظاره کیست ظهوری بچشم ما دیدن
شدم زبان خموشی سخن سرا که منم

بآب روی نازم روی بر خاک دری دارم
لبی خشکی پی دریوزهٔ چشم تری دارم

بآیین تبرک مشتی از خاک حرم بردم
ازان شد کاه گیرائم بکف خاکستری دارم

و باد دم در تن آب عقل اگر از العطش خیزد
شراب عشق را نازم بهر سو گوهری دارم

شکست توبه خوشتر با شکست طرهٔ ساقی
بهای روزگار زهد فکر زیوری دارم

سر در مجلس تفسیده جانان گر ببوسم جا
بمهر داغ او در گرم خونی محضری دارم

زنم لافی زرشک این و آن گردیده ام فارغ
ندارد هم خودش باور که گوید دیگری دارم

افغان که نشد فراست کم — هر چند که بیش باد دادیم

از رونق کار غم ظهوری
ترویج بران نقاد دادیم

از پستی هراس فنا برتر آمدیم — رفعت ز تو در اوج بقا برتر آمدیم
با اهل عشق آنکه سر دعشق میکند — شد عیبها هنر بسزا برتر آمدیم
ایام گو بطاقت بیطاقتان نناز — با کثرت جفا بوفا برتر آمدیم
نی چشم بر نگه نه زبان بر سخن دود — از خویشتن بشرم و حیا برتر آمدیم
کی زیر بار منت مرهم شوم ز زخم — ناکرده یک اثر بدوا برتر آمدیم
عنقا شدیم تا نشود سایه بار کس — عشقت فکند ظل هما برتر آمدیم
خاطر نداشت وسعت یکتا و بیشتر — از دیگران به تنگی جا برتر آمدیم
دانستن طریق منازل توقف ست — گشتیم گم ز راهنما برتر آمدیم

نگرفته عشق گرچه ظهوری عیار تو
زآهن فروتری ز طلا برتر آمدیم

تمعی نگشت گلبن و کاشانه سوختیم — با آنکه بلبلیم چو پروانه سوختیم
کر دست حق مدارج دیوانگی کرم — بر خود سپند از دل فرزانه سوختیم
مجنون بدود آه سیه کرد خیمه — بالا گرفت آتش ما خانه سوختیم
بر عاشق آشنائی افسرده مشکلست — در آرزوی گنج بویرانه سوختیم
نقدی بنسیه کارئی امید زنده ایم — از گرم اختلاطی بیگانه سوختیم
خاکسترش چو سرمه بیدائی قندست — خواب فسونگران که با فسانه سوختیم

در خزانهٔ مهر و وفا کشوده ظهوری
بصرفه حرف نشد آبدار خویش برآییم

زبان نکشاد آه و نالهٔ افغانی برو بندم
تن مردن کنم تن هر نفس جانی برو بندم

نمی جنبد هوای دوستان بوستان تا کی
برای دلگشائی حرف زندانی برو بندم

سنان غمزه اش در زخم بندی کرده استادم
علاج زخم پیکان آنکه پیکانی برو بندم

چرا افسرده باشم از برای خود زخم خالی
چو من از گرم خوبان کیست شهبانی برو بندم

بباغ عشقم از هر بلبلی خوانند بلبل تر
گلی خواهم که غوغای گلستانی برو بندم

دکانها بسته شد یکیک ببازار رفوکاران
روم چاکی بدست آرم گریبانی برو بندم

فراموشست چون عمدا مکن گو یاد من هرگز
ظهوری گر بجدی عذر بستانی برو بندم

دل را از غم مراد دادیم
وین مژده بجان شاد دادیم

نقشی که حریف خام ما هست
بر هر چه دلی نهاد دادیم

عشقی نهاد ما در آمد
از جبهٔ برکشاد دادیم

دل خدمت درد کرد عمری
تا ناله بسینه یاد دادیم

دل را نفسی که کرد طوفان
ناموس غمش بباد دادیم

دل ساخته مست رازها را
کم حوصله را چو یاد دادیم

در صحبت صنم بهمنان را
الزام باعتقاد دادیم

در بیع تو آنچه دل بکف داشت
وین بود که در مراد دادیم

تا عکس برآید از دو بینی
آئینه باتحاد دادیم

شاهباز من که عنقا را بدانند پشه — در شکارش باشه بخت زبون سر داده ایم
مرغ روح کوهکن در خلد پروازی نداشت — در بهشتش برده ام در بیستون سر داده ایم
از گریبان تو در پیراهن خسرو شگون — هر شبی چاک ای بانداز شگون سر داده ایم

راز مینالد ظهوری باز در زندان عقل
سخت بیدردست صد بارش فزون سر داده ایم

میچشم زهر تو در کام شکر میزدم — روشنم کرده اگر شام سحر میزدم
ذره خورشید شد و شعشعه اگر بخشی کنم — این فروغی که ز رویت نظر میزدم
مرغ سینه بدبقائی من آباد است — درد میکارم و از ناله اثر میزدم
گرچه خارم ز خلیدن سپر انداخته است — تیغ میکردم و در معرکه سر میزدم
راهها را همه این عشق سپر دیدم — از کمین گاه جهان غم خطر میزدم
ای خوشا چهره که از رنگ قناعت شده زرد — میکشم عیش در آئینه و زر میزدم
آنچنان آه مرا بر تو داغش کرده است — شعله از گریه خورشید شرر میزدم
میشود هر طرفی حرف حکایت با من — قاصدان را ز زبان بسکه خبر میزدم
گریه سنگین تر و رنگین تر ازین ممکن نیست — کوه را گرچه شقائق ز کمر میزدم
میبرد خنده با نثار برای لب خشک — خوشه خشک که از گریه تر میزدم

نخل را پیش ظهوری بنشاند هر جا
ناله را از چمن سینه اگر میزدم

بکوه و دشت بشوقش چو نار میگریم — برای تشنه لبان چشمه سار میگریم
زهم گسلد ز دود انهای سرشک — خوشا جنون همه زنجیر وار میگریم

کم شعله آتش ست به بند و زبانه است
آتش چه تیز بود چه مردانه سوختیم

گیتی فتیله برده ز فانوس کاشکی
از شعله داغ چون پر پروانه سوختیم

گر دیده مست عجز ظهوری ز ساقیان
عجب ورع با آتش پیمانه سوختیم

با ناسخت ساقی میخانه سوختیم
این معجز خمار که مستانه سوختیم

میخواستیم خرمن بجا حاصلی نهیم
دهقان شدیم خود ز تف دانه سوختیم

اول گمان پختگی گرچه داشتیم
آخر ز شرم خامی پروانه سوختیم

از بخت خفته تا نکند کس شکایتی
خواب جهان با آتش افسانه سوختیم

دود دل ست آنکه تا برکشد دست موی
غمخوار را بکف ز تف شانه سوختیم

شد گریه آتشین خبر دیده ها مپرس
بی خانمان نگه که نگه خانه سوختیم

زنجیر ساخت بهر خود از اشک دانه دار
از تاب رشک گریهٔ دیوانه سوختیم

از بی عدد مباد ظهوری بدل زروی
این حرف آشناست که بیگانه سوختیم

اشک رنگین گشته هر سو سیل خون سر داده ایم
قطره ام دریا زا بر دیده چون سر داده ایم

شعله آهست ز موج گریه برهم ریخته
آتش آب درون از برون سر داده ایم

پیش بندی از برای گریه ام بگشاده است
چون میالا سیل بر گردد کنون سر داده ایم

چوب گل از کف نه زنجیر آهن بر کمر
برده ام خود را بصحرای جنون سر داده ایم

مرهم از زخم جگر بر بوده ام آسوده ام
نیش کمتر میخورم مار فسون سر داده ایم

دیده بودم آنهمه سر در هوائی های دل
در چه بخت نگونش سرنگون سر داده ایم

اثری با دعای پاکان نیست | لبش آلوده شد بدشنامم
سخن زهر از زبانم رست | که شکر راست گرد واز کامم
باغ گو جیب میدر از رشکم | سینه چاک بت گل اندامم
آفتابی میان روز که دید | چشم بربا و گوشهٔ بامم
ترسم از ناز در برو بندد | از لبش گو برون میا نامم
سازدم چون بعشوه بوسه طلب | مایهٔ صد گذاشت ابرامم
دام گر دید بیم آزادے | بخت گردید گرچه در دامم

عیب خود کامیم ظهوری بس
هنر من بس انیکه خود کامم

کرده شوق حرم سبک گامم | نیست بر روش بار احرامم
از عنبری برای صبح وطن | مینفرستد شگفتگی شامم
جوش در شپچگی نمیباشد | ذوق دارم ز خام خوش خامم
از لبش فعل بوسه ناکی چند | قرعه غلطی نخورده بنامم
نتوان صید انختلاطم کرد | بر میدن مگر کمند رامم
بعد نامحرمی صبا میداشت | گرم میداشت قرب پیغامم
میتوان با برهمنم سنجید | نیست کمتر ز کفر اسلامم
روز در عیش وصل بشمردم | یکی از عکشان ایامم
برگزید سینه بسوزم | چشم زخمی نصیب آرامم

این زبان آوری ظهوری چند

در انتظار سر شکم اگر حساب بود
رسیده وقت ز شوق نگار میگریم
پرست از گل روی تو پرده پرده چشم
برای خود همه باغ و بهار میگریم
بناری عجبی عید میشود قربان
چو کشتگان ترا بر مزار میگریم
امید آمدنت را آب خواهم داد
اگر چنین بره انتظار میگریم

ز بیم آنکه ظهوری غمی مستیها
دهد ز گریه برون هوشیار میگریم

بعشق هیچ رجوعی باعتبار ندارم
خراب تا نکنم خویش را قرار ندارم
نظیر هر نفسم صاحب اختیار چه گوئی
هزار بار شنیدی که اختیار ندارم
چه دولتست که ناگه ز در چو بخت درآئی
حریف وعده نیم تاب انتظار ندارم
دلم بگریه حیرت ز آرزو شده خالی
چه آرزوست که با اشک در کنار ندارم
سر آستین صبا از رخم غبار بروبد
چرا دروغ ننالم که غمگسار ندارم
ببرگ سبزی اگر تحفه حاجتم افتد
میسرم نشود رنگی از بهار ندارم
زیاده ماند ازین صرف کرد مهر و محبت
خجل ز بخت خودم شکوه زیار ندارم
کشاد دست دلم برده ره بخانه نردم
یکی نباخته ام طالع قمار ندارم
اگرچه بسته در بزمگاه خاص حریفم
تلافی شده در بار عام کار ندارم

چه بیدریغ نفس خرج ناله کرد ظهوری
تمام صرف شد اکنون زنیک هزار ندارم

ای عجب کامگار ناکامم
چه قدر پخته آنقدر خامم
بوسه خواهم مگر که لب نه گزی
مست کردست تلخیی جامم

بیچاره بلبلم که ز بیداد خار و خس
بازو گشاده در لحد تنگ چون دلم

خنجر بقصد خویشتن از بال و پر کشم
ای عشق همتی مگر او را ز سر کشم

در وصف زهر او چو ظهوری کنم بیان
مقصودم اینکه چاشنی از شکر کشم

ز اهل عشق غمی دریوزه دارم
فسون دارم دمی دریوزه دارم

ز خود بیرون نرفتم در نیامد
نشد راهم رمی دریوزه دارم

توان از گرد چینم گرد رفتن
ز ابر عشق نمی دریوزه دارم

حق آرد راست از فکر سجودم
پی قامت خمی دریوزه دارم

همه بسیار ها از هر که خواهد
من آرام کمی دریوزه دارم

بدلهای سفالین خلق شادند
ز حق جام جمی دریوزه دارم

ز زهر رشک لذتی در کام چیدیم
ز زخمش مرهمی دریوزه دارم

طراوت برگ گل صبحم نماندست
ز مژگان شبنمی دریوزه دارم

سخن در محرمیت کرده چندی
نگاه محرمی دریوزه دارم

بغمخواری هلاکم کرده ناصح
ادیبی بی غمی دریوزه دارم

نشاط جاودانی از ظهوری
هلاک هر دمی دریوزه دارم

ز غم میسوختی در بیکسی ها داد میکردم
بدامن آتش خود را همان خود باد میکردم

ترا گفتم که ترک بیخودی کردم مکن باور
بحرفی خاطر غمخوار خود را شاد میکردم

بزور شوق نقش شاد بودی پنجه طاقت
گرفتم بازویش از آهن و فولاد میکردم

تا کی المستزام الزامم

وقتست اگر بجیب بقا سر فرو کنم
در خلوت دلش کشم و در فرو کنم

داروی غم که بر دل خود کرده ام فرو
هست ار نواله نوبت دیگر فرو کنم

خواهم که گریه زنفس آورم بجوش
گر تاب اشک شعله با جگر فرو کنم

با بی دکان معامله نیست غمزه را
رگهای دل تمام به نشتر فرو کنم

از من زیاده کیست مرید زمانه ام
بر روی مهرها در شش در فرو کنم

لشکر کشید بر سر من زخم عیب و عار
وقتست آنکه فرق بمغفر فرو کنم

زین تاب وقت که در جگر نامه چیده ام
خورش شعلها ببال کبوتر فرو کنم

هر جا که حرف زهر زلب میکنم بدر
لذت ز باب شهد بشکر فرو کنم

عود محبتی که بآتش نهاد دل
دامان روزگار به مجمر فرو کنم

در زیر لب بباغ سرایم اگا تش
بالا دودی بسر و صنوبر فرو کنم

از سیر قطره چو ظهوری بدر روم
خمخانه بایدم که بساغر فرو کنم

از تاب گرم خونی اگر آه بر کشم
جوش هزار لجه بهر قطره در کشم

غیری تلاش دارد و صورت پذیر نیست
عکس ترا از آئینه خواهم بدر کشم

تختی ز دره خویش نهم گر بدوش کوه
هر لحظه نالهٔ دگرش از کمر کشم

عیب دریده چشمیم از صد هنر به است
کردم تلاش آنکه ترا از نظر کشم

بر کائنات جرعه فشانم ز آفتاب
جام صبوحی که بروی سحر کشم

دارم غم نزاکت پای سگان او
کو خارهای درد که از چشم تر کشم

گشته خوش پیر ظهوری و علاجش اینست
که تبن خانی ازان تازه جوانش بکشم

بیا مروی فشانم پا کند گر عشق بنیادم
بیا الدرد ادا ز من گر بکاهد جان بیدادم

گزیری نیست چشمم را چو صبح از اشکباریها
اگر خود را بطفلان وقت پیری وانمیدادم

در ذوق جوانی دامنی شد بر زخم دیگر
که متیر سم نشنید گرد تعطیلی برادر دادم

باب روی محتاجم رده در یوزه می پویم
رود هر جا غبار راه کویش همره بادم

سبب هوا زخاطرش گر رفته ام حال خود گیرم
فراموشی اگر عمد است گوهرگز مکن یادم

درین ره سالکان را توشه پروانه ی بمیا
نیم من از سبکروحان توکل میکند زادم

بفیض درد کریم سخن برعکس می باید
مبادا غم شود شادی بمیگویم بغم شادم

رقاندن ست بیرون غمه در دم تندی دارد
که نتواند گرفت از ضعف شدت ناله فریادم

بحرف نخل بالایش لب من کی چمن گشتے
کشیدی در زبان قد حدیث سرو شمشادم

که خواهد انتظار اینجا کشیدن حسرتی دارم
که عقل و هوش خود را جمله با قاصد فرستادم

ظهوری از خطا کردی بمن تکلیف خندیدن
زراه سیل نبشین یکطرف در گریه افتادم

خوش آن قمار که در باختن حریف غمم
بنزد عشق مشرف شوم شریف شوم

توان زلال بقا گشت در گوارائی
زخویشتن تبرا وم مگر لطیف شوم

رسید مژده بالیدنم بکاهیدن
غم آمده است ببر ورد نم ضعیف شوم

زخویش بیش نخواهم سبلے نمیخواهم
که با هیچ برخش فلک ردیف شوم

چه چاره غیر سفر بردلش گران شده ام
مباد در نظر خویش هم خفیف شوم

سر دکار این تمنا را که در زخم تو بر غلطم | غزالان را اگر بچلگی صیاد میکردم
بپاس طاعت مستان اگر مأموری بودم | همه صبوحیان را الصبوح اوراد میکردم
با شک تلخ پر شد جوی شیر از صورت شیرین | سخن در بیستون از حسرت فرهاد میکردم
مرادی دارم و کنجشک دل را در قفس کردم | اگر گرد توی گردانمش آزاد میکردم
به بیداری نمیگردند اگر افسانه خواب | بزور ناتوانی ناله را فریاد میکردم
بحکم قرعه آبی میزند بر آتشم آخر | اگر نه از چه اول خاک خود را باد میکردم
بحرفی راضیم از داستانش ای خوشا روزی | که می پرسند حرفی داستان بنیاد میکردم

مروت نیست با این دستگاه درد و غم میشد
ظهوری آه و ناله گر یاد میکردم

دامن دل ز کفم رفت جبانش بکشم | نیست در دست عنانم که عنانش بکشم
آمد از پیشگه دیده بکاشانه دل | وقت آنست که در خلوت جانش بکشم
پیش رویش که چراغ همه کس روشن ازوست | گردم از خویش زند شمع زبانش بکشم
گوهر حقه پروین به نثار آرد چرخ | هر کجا نقش کف پای سگانش بکشم
دل مبادا ز غمت داغ شناسی سوزد | بهتر آنست که بر سینه نشانش بکشم
هیچ دردی بتر از درد سبک مغزی نیست | بخت من نالد اگر خواب گرانش بکشم
شهد هر بوسه بکامم ندواند لذت | دام امید که از کنج دهانش بکشم
نیحه مهر و وفا راکشتنی نیست چنان | باز و سیم و زری کو که کمانش بکشم
کیسه سود بسرمایه عشق ست آباد | خود آنها که خریدست زیانش بکشم
صرف ایدل که جهان بار و نثارش دارم | رگ گردن بنگر تاب توانش بکشم

چشم ترم از بحر فزون بود بگوهر
از منقب مژگان همه را سفتم و رفتم

طی کردن قمر با نگه جا نها بقدم نیست
بر پهلوی بسمل شدگان خفتم و رفتم

ذوق ست که گردد لحد کس چمن کس
از تازه گلی حیف که نشگفتم و رفتم

یک روز ظهوری ز تو خشنود نبودست
صد معذرت از خویش پذیرفتم و رفتم

در جهان جا نیست در کوی تو بیجا میروم
وام کردم صد شکست و ناشکیبا میروم

خامشی دار الامان ست از دهان بر داشتست
گشته هر مویم زبان و خوش بغوغا میروم

دستها از غم بسر زدم ز بختم تیره تر
حیرتی دارم نه ناخن دست بالا میروم

تا برآید گوهر مقصود با لبهای خشک
سینه به سیلاب و چشم تر بدریا میروم

بیم ویرانیست شهر و کوی را از گریه ام
آفت خلقی چرا باشم بصحرا میروم

در ته دندان من نقل سر انگشتان بس است
باده پیما بر حریفان بادپیما میروم

کار من سر بر نزد هرگز خلاف شرع عشق
غیر را خوش یاد غیری داد فتوا میروم

عشق یکجا محنت فرهاد و مجنون کرد جمع
بر کمر کوه بلا زنجیر بر پا میروم

مایه ورتر میشمارم از ظهوری خویش را
او بسودا آمد اینجا من بسودا میروم

از مقیمانم نهان گر آشکارا میروم
تا کنی روزی بسهو من یاد عمدا میروم

کو دماغ آنکه با هر ره توانم ساختن
میگذارم خویش را اینجا و تنها میروم

هر ورق در غوطه خواری که سر بر میکند
ده جهان در گریهای مرد بالا میروم

راه می بینم که پیش آید مگر سرگشتنی
ره خراشیدم و ماندم من چه تنها میروم

اگرچه نام مرا از زبان قافیه ماند — بهر کجا سخنش بگذرد ردیف شوم
حریف تیغ تغافل که میتواند بود — نعوذ باللّه اگر غافل از حریف شوم
شکرلبان به ظهوری ظرافتی دارند — خوشم که مائده ناقابلم ظریف شوم

سری در سجده هر در ندارم — جز این در قبله دیگر ندارم
بشوق از هر که میگوئی زیادم — بصبر از خود کسی کمتر ندارم
ضعیفم گشته اوج از موج اشکم — نگویم طالع از اختر ندارم
بتحصیل غمم در کار دایم — برات عیش در دفتر ندارم
چنان دارم ز هر کس مرحبائی — که غیر از خود کسی دیگر ندارم
ز خاک کوی و از خشت سر کوی — بسر بالین تن بستر ندارم
نشان مستی صافم همین بس — که غیر از درد در ساغر ندارم
توانم خویشتن را جوهری گفت — بنازم اشک بی جوهر ندارم
ظهوری را اگر خواهم بسنجم — کسی سنگین تر از سنجر ندارم

دریوزه دشنام ز لب رفتم و رفتم — شرمم ز دعا باد دعا گفتم و رفتم
آن سعی در آزار کنیم بود که قاصد — آورد پیام تو و نشنفتم و رفتم
تا منفعل از سرزنش خلق نگردی — آنها که شنیدم ز تو بنهفتم و رفتم
امید که نشنیدی تا نشنوی از کس — ناگفتنی چند بخود گفتم و رفتم
زلفت به پریشانی ما داشت رجوعی — جمع از کمر و طره برآشفتم و رفتم

شگون دیگر و فال دگر باشد اسیر انرا | کشاد کارها در عقدهای کار می‌چینیم
بدو گو باغبان جو را بطرف باغ و بستانش | گل خورشید من در سایهٔ دیوار می‌چینیم
بمکتب خانهٔ درد تو در تعلیم شب خیزیم | سحرخوان بلبلان را ناله در منقار می‌چینیم
شبی گر میشود خواب گران افسانهٔ رویش | به بیداری همه پیش نظر گلزار می‌چینیم
بضبط آمد تغافل تا چه آید بر سرم آخر | نهایتهای خود را جمله در انظار می‌چینیم
لب پرخندهٔ ساقی دگر بر توبه ام خندد | چه در کام و زبان بیهوده استغفار می‌چینیم

برایش گر برآیم خوابگاه می‌نهم بالین
ظهوری کوشش شبگیر در انوار می‌چینیم

کو شب که ز چشم تر بشستم | در حجرهٔ هر سحر بشستم
طشت از چه نگون نمانهادی | دست از تو ستیزه گر بشستم
در باز نکرده تازه روئی | تا روی نگاه در بشستم
مژگان به نثار با دو دستی ست | دریا دریا گهر بشستم
تا کام نبرده او نیالود | لب از سخن شکر بشستم
وا غنت بدرون برآمد خونناب | داغ غم که دل و جگر بشستم
پروانگیش نصیب پاکان | از چشمهٔ شعله پر بشستم
آهم بوداع گریه سر داد | در دل هوس اثر بشستم

در خشکی راحت ظهوری
رگ از غم نیشتر بشستم

سخنها وقف گفتار تو کردم | نظرها نذر دیدار تو کردم

چون نکردی هیچ پروائی بمنع رفتنم
منهم از مردن ندارم هیچ پروا میروم

دستگاهی در محبت زین بهتر شد حاصلم
از فغان عاشقانت شفقت بهر جا میروم

از تماشای تو محرومی نصیب کس مباد
لحظهٔ جان کندنم دارد تماشا میروم

میتوانی کرد یارب خرج را آئینه کرد
کاش میشد سال و ماه امروز فردا میروم

توشهٔ آوارگی بجست بخت خامکار
میکنم صد سعی در نارفتن اما میروم

چرخ در کین ظهوری خوش میان بسته است
با دستر ره محبت بی محابا میروم

بزم نشاط از دیگران بهر غمی خوش کرده ام
احیای مردن میکنم عیسی دمی خوش کرده ام

عشق و جنونی بیحدی صبر و شکیبی اندکی
در پلهٔ سنجیدگی بیش و کمی خوش کرده ام

هم در نگاه اولین گفتم نهانیهای خود
دل خوشکن رسوائیم خوش محرمی خوش کرده ام

دلخواه زهری خورده ام شهد و شکر را خجلتی
روی نشاط و عیش را زیبا غمی خوش کرده ام

تسخیر وحشت کرده ام در فکر الفت یاس کو
میبایدش رامی شدن آری رمی خوش کرده ام

تا تحفه موئی کنم شکرانهٔ آشفتگی
در ریشهای جان و دل پیچ و خمی خوش کرده ام

فکر ظهوری کرده ام در گوشهٔ وارستگی
از اهل عالم میتم خوش عالمی خوش کرده ام

ز رویش میسرایم گونه در گلزار می چینیم
ز خویش مینویسیم شعله بر طومار می چینیم

نشاط هر دو عالم یکه بیکاسنگی دارد
چو بر کالای دکان غمش بازار می چینیم

بلند افتاد دعوی عاقبت از چوب منصوری
سر بری میکنم کرسی بپای دار می چینیم

بروی کار من هر بخیه افتاد بر چیدم
بکارم آمد آخر بر لب اسکار می چینیم

از حرف شهد بوسه لب آلوده نیستیم
چشم هوس ز کنج دهن برگرفته ایم

رفت آنکه در خیال دو دو دستیاری
از طره پنجه گفت و فن برگرفته ایم

نگذاشتیم دیدن و گفتن بدیگران
چشم از نگاه و لب ز سخن برگرفته ایم

همدوشی سبک قدمان راولی رواست
از دوش بار زحمت تن برگرفته ایم

آورد خوشش معامله هجر در میان
جان داده ایم مرگ بتن برگرفته ایم

از اشک لاله رنگ حنابندئی کنم
دل از نگاه عهدشکن برگرفته ایم

در غربتی فتاده ظهوری بهر قدم
گم در خیال راه وطن برگرفته ایم

دوشی نخورد و قصر شهان خانه بدوشم
سر حلقگی از ماست بلی حلقه بگوشم

بیتابی ما اینکه برخسار تو محویم ❖
گویائی ما اینکه بحرف تو خموشم

مضمون حدیث تو چه گفتن چه شنیدن
خوش دولت ما جمله زبانم همه گوشم

ناصح شده سرگرم نصیحت بدم سرد
بر شعله نهادست که می دردم و جوشم

در هم کش کالای شکیب اینهمه کردیم
در بیعگه عشوه گران پاک فروشم

باشد که دهد روی خریداری عکسے
صیقل گری کرده دل آئینه فروشم

پیمانه سرابست درین دشت جگرتاب
از تشنگی راه طلب بادیه نوشم

در عهده ساقیست مراعات حریفان
مالیده بیهوشی و کاهیده هوشم

مستی ز کسان نیست که با خویشتن آید
غم نیست ظهوری که خراب می دوشم

ز رشک هجران که بدرمان گفتم
خویش را باز پشیمان گفتم

متاع ما همه عجز و نیاز است ‌ ‌ ‌ خرید از جنس بازارِ تو کردم

نمی آییم برون از عهدهٔ لطف ‌ ‌ ‌ قیاسِ جورِ بسیارِ تو کردم

نبود از دوستی دریوزهٔ رحم ‌ ‌ ‌ ز شوقِ راحت آزار تو کردم

مروت ساده طورت کرد عمدا ‌ ‌ ‌ چه خود را خوب در کار تو کردم

چه دیدنهای رسوائیش اغیار ‌ ‌ ‌ ز خود پنهان باظهار تو کردم

نمکگر دیده چون از تو به پامال ‌ ‌ ‌ بزور جامه سرشار تو کردم

بیا زاهد مزین دار زندان ‌ ‌ ‌ گذاری بر خسک زار تو کردم

ظهوری نیستی از تنگ چشمان ‌ ‌ ‌ دو عالم یک نظر دار تو کردم

گر دیده ایم سوز و در اخگر فتاده ایم ‌ ‌ ‌ گر گشته ایم و بر دم نشتر فتاده ایم

پژمرده خنده بر لب خشک از تفِ درون ‌ ‌ ‌ در تازه روئی از مژهٔ تر فتاده ایم

ذوق قیمت با مذاق موافق فتاده نیست ‌ ‌ ‌ در تلخی از تخیل شکر فتاده ایم

بالین قبول نیست ز گلهای باغ خلد ‌ ‌ ‌ از خار کوی عشق به بستر فتاده ایم

از دست رفته کار مجال تلاش نیست ‌ ‌ ‌ پا چون کنیم بند که از سر فتاده ایم

تا در نبود بردم آبی در سراب ‌ ‌ ‌ در عسکر اقتدار سکندر فتاده ایم

ما را نشست نقش جبین خضر با حیان ‌ ‌ ‌ در عرصهٔ حیات برابر فتاده ایم

در خارزار خرقه ظهوری شگفته دل ‌ ‌ ‌ بیخود ز نکهت گل ساغر فتاده ایم

ز پیر حرم جام مرد افکن برگرفته ایم ‌ ‌ ‌ وز جیب دست توبه شکن برگرفته ایم

مهربان گر بمن شوی سهلست | ز تو امید بیش ازان دارم

راز شد فاش در تمام جهان
وز ظهوری همان نهان دارم

دوش خوش شکوه رانی کردم | خویش را تر جبانی کردم
پهلوئی کردم از وصال تهی | پر دلم پهلوانی کردم
بر سخنهای زیر بود زبان | زیر لب زیر خوانی کردم
هندوئی داشتم پسند طبع | خجلم ترکمانی کردم
باد گر راه عذر آب زنم | از جبین خوی فشانی کردم
توسن آه داشت جولانی | نفس همعنانی کردم
لب خود را ز حسرت لعلی | نگزیدن نشانی کردم

با ظهوری ز سر گرفتم عشق
زور پیری جوانی کردم

طرفه صیدی کشیده در دامم | خوش رمی کرده صبر و آرامم
جسم و جان رست از هوس بختن | نگه گرم کرده خوش خامم
لذت بوسه کرده ام حاصل | که گذر کرده بر لبش نامم
بحث طاقت چو در میان آید | همه طفلان و هند الزامم
نمکین سینه ام بشور آمد | تلخ کرده است زهر بادامم
ظرف نیش از قرابه بود سبو | عشق خمخانه ریخت در جامم
جان و دل گشت رهن مهر و فا | صبر و طاقت که سید در دامم

باغبان را سزا ناسازی بود | خار و خس را گل و ریحان گفتم
فارغ از فکر سر و بر گشتیم | زخم را مغفر و خفتان گفتم
هر لب طعنه من بخیه زوند | با تو تا حال گریبان گفتم
سخت روئی در گفتن وا کرد | سخن سستی به پیمان گفتم
گر ندارد سر زلفی با عنبر | این سخن از چه پریشان گفتم
خویش را ساخته عید دگران | اینهمه بیهوده قربان گفتم
با همه خیرگی و بی جگری | حرف در وصف خراسان گفتم

با ظهوری چقدر حرف سفر
بود دشوار چه آسان گفتم

همچنان مهر بر دهان دارم | شهر پر ناله و فغان دارم
داد و از ناصحان پند فروش | چقدر بیخودی زبان دارم
جبهه آسمانی خواهم | سجده نذر آستان دارم
کرده از حسرتی چه خوش پیرم | آرزو های بس جوان دارم
عشق تشریف زنده پوشی داد | شال را رشک پرنیان دارم
ساده گردید لوح پرکاری | نه دلی بر سر زبان دارم
هم نگر خود سپر توانم شد | ناوکی چند در کمان دارم
روی گرمی ندید داغ از دل | جگر چند ترجمان دارم
خواهد آمد یقین به تسکینم | اضطرابی بخود گمان دارم
تا سفارش کنی بخود ما را | میل دارم ترا بدان دارم

حساب صبر امسال ظهوری
همه در دفتر پارینه چیدیم

زهر تلخست کام را نازم
راه دورست گام را نازم
شب در روزم طراوتی بیخواست
گریهٔ صبح و شام را نازم
عشوهٔ نیم کاره کارم ساخت
عشوه های تمام را نازم
اینهمه الفت آنهمه وحشت
هدمم گشته رام را نازم
خالها ماند زیر سنبل خط
دانه چینی دام را نازم
مهربانی فزون کنم با خط
شیوهٔ انتقام را نازم
طرح باخاص کرد منت ها
اعتقاد عوام را نازم
همه امید شد بنومیدی
آرزو هاے خام را نازم

یافت عزت ظهوری از خواری
رفت قدر احترام را نازم

بخودم پاس راز میرسدم
پاکم از غش گداز میرسدم
عشق مست حقیقتم کردست
می جام مجاز میرسدم
دو جهان در قمار بایک داو
رندم و پاکباز میرسدم
کرده ام خویش را ز خانه برون
میکنم در فراز میرسدم
خوار تر از خودی سے بینم
نازش از امتیاز میرسدم
نفس از کوتهی برون آمد
آه زلف دراز میرسدم
همه جا قبله طاق ابروستم
روی هر سو نماز میرسدم

شام بلبل ز صبح من خوشتر — صبح پروانه بهتر از شامم

بر ظهوری چه منت از قاصد
بیکسی ها رسانده پیغامم

بیا ساقی از زاهدان ده پیامم — بده ساغری تا نگویم کدامم
ز دریاکشانم با این تنگ ظرفی — فرو رفته خمها بگرداب جامم
حلالم چها کرده ام شب بواعظ — کند گرمی توبه مستی حرامم
بنازم که در دشمنی ها رسایم — بنالم که در دوستداری تمامم
بهر رنگ حیران نگردد نگاهم — بهر بوی بیخود نیفتد مشامم
ز آه دل شب سیه سقف روزم — ز اشک دم صبح پر جیب شامم
شدم تلخکام تو در دهر لیکن — من از شور بختان شیرین کلامم
شکر چاشنی در غذا از شرم دزدد — ز زهرت مگر برگرفتند کامم

ظهوری نیارد سر او سلامت
همان بی جوابی جواب سلامم

ز داغت روشنی در سینه چیدیم — مه و خورشید در آئینه چیدیم
ز زهرت تلخی دریوزه کردم — چه شیرینی که در لوزینه چیدیم
که کردست انگبین آباد خود را — هزاران گنج در دیرینه چیدیم
نمودی در پرند جامه زیبان — ببوی خرقه پشمینه چیدیم
بآسایش بدل شد رنج دشمن — بدل مهرش بجای کینه چیدیم
تمامی هفته را کردیم شنبه — ازین مستی که در آدینه چیدیم

سر آشفتگان را در هوایش | بترک فکر سامان میرسانم
علاجی نیست جز پاس رضایش | گهی دردی بدرمان میرسانم
دری نو کرده‌ام از گلخن بگلشن | چمن در کنج زندان میرسانم
ز اول کرده‌ام قطع عداوت | محبت را بپایان میرسانم
بر نخل ملامت کس مچیناد | سر انگشتان بدندان میرسانم
غمی اشک عقیقی وعده کردست | ز مژگان رشک مرجان میرسانم

ظهوری را برای یک شدنها
بدینها نمایان میرسانم

کرده گل سوز محبت داغدار افتاده‌ام | لاله‌زار از دیگران در شعله‌زار افتاده‌ام
اضطراب من برآرد آفت تسکین زبی | خوش شده دلم در بیقراری برقرار افتاده‌ام
صید او گشتن چه حد بی‌ادب بودم منتظر | زخم هم کاریست در خون شرمسار افتاده‌ام
کرده نیلی سیلی گلبرگ من روی خزان | سیر خاطر کرده یادش در بهار افتاده‌ام
دیرتر می‌آید و خون در دل خود میکنم | وعده بعید رفته و در انتظار افتاده‌ام
نرد داغ خود نمی‌چیند بجز بر سینه‌ام | کرده خوش با من حریفی در قمار افتاده‌ام
سرفرازی میکند دعوی گواه افتادگیست | از عزیزانم بدانم آنکه خوار افتاده‌ام
دیده بودی در میان مهر بلای صحبتم | حرفتم ببین که همه چون برکنار افتاده‌ام
پا بنهاد از شهسواری صبر طاقت در رکاب | نیست در دستم عنان اختیار افتاده‌ام
گشت رایج از رواج شوق سیم گریه‌ام | از گداز بوته غم در عیار افتاده‌ام

جوش عشقی از برای خود ظهوری فکر کن

به نیاز انچنین علم شده
دیده بی عکس تو نمیسازد

چه قدر بر تو ناز میرسدم
های و هوی حجاز میرسدم

چون ظهوری با ختلاط دلم
از نشاط احتراز میرسدم

کوشم که درد و غم بدل و جان فرو برم
کام و زبان بناله و افغان فرو برم

دارم بدست نسخهٔ خون از گرسنگان
رگهای دل به نشتر مژگان فرو برم

دستی برای عهد بدستی نهاده ایم
سازم ز موم پنجه بسندان فرو برم

سهلست بر زدن بگریبان همسری
با او مگر سری بگریبان فرو برم

گل کرد آرزوی حرم راه نازکست
پا از سمن کشم بمغیلان فرو برم

از تاب شعلهٔ غیرت اخگر بود گهر
گر داغ دل بسینهٔ عمان فرو برم

دربان هر انچه گفت همه ناشنیده گفت
آن نیستم که حرف ز رضوان فرو برم

بر تشنگان زخم خدنگ جفا ببار
تا چند آب حسرت پیکان فرو برم

خوش مست گشته است ظهوری و گر نخند
ترسم که درد سر کشد افغان فرو برم

دلی دارم بجانان میرسانم
شود گر صرف دل جان میرسانم

بامیدیکه از دست غم اوست
بهر جا یکی گریبان میرسانم

منم مستانه بهر خیر در عشق
گریبان را بدامان میرسانم

نفس از دود مان آه مانده است
نزاد لب بافغان میرسانم

برای سینه های نو گرفتار
ز داغ دل گلستان میرسانم

حق آهش نفس نکرده ادا — در حق خود ادا وا سفی دارم
بر لبی تیز کرده ام دندان — میل گلبرگ خائی دارم
کاش دیگر کسی کرم نکند — از کریمان گدائی دارم

گشته هزل من ظهوری جمع
شهرت روستائی دارم

دراهت گر بپا خاری درآرم — بخاطر تازه گلزاری درآرم
اوا از ناخن و دندان بریزد — بدل دردت اگر باری درآرم
پریشانی من با من سری داشت — دگر یکسر بهر کاری درآرم
سویدا را بخورشیدی درآرم — بدل چون یاد رخساری درآرم
کنم جهدی و از مبلغ برآیم — نگر خود را بمقداری درآرم
قبولم هست او هرچه باشم — بهر انکار اقراری درآرم
ز آه حسرتم در لاف باقی — به پود آرزو تاری درآرم
همه یوسف فروشانند اخوان — روم خود را ببازاری درآرم
زمد تا خط کشم بر دفتر خویش — غم خود را بطوماری درآرم
بعشق خود میان می بندم مجب — بدم تکبیر زناری درآرم
نگردد کفر و دین هرگز بیکگام — بره شبگیره انواری درآرم

ظهوری سخت رنجوری بمغرب
بجای راحت آزاری درآرم

عشق در آئینه حسن تو ادراک کنم — تیره گردیده دل از زنگ هوس پاک کنم

بردم تیغ جفای روزگار افتاده ام

جز تو کس در جهان نمیخواهم
بی وصال تو جان نمیخواهم

میکشم آه سرد از دل گرم
نخل غم را خزان نمیخواهم

مثل من در معاملات کس است
سود بیش از زیان نمیخواهم

بر سر زخم تیغها زده ام
راحت رایگان نمیخواهم

داستانهای گفتنی دارم
گفتگو در میان نمیخواهم

راستان جمله شست چپ نهند
تیر خود بر نشان نمیخواهم

هر که رسواست خوش کند رسوا
التفات نهان نمیخواهم

چشم نازت را سبک نکند
باکست پر گران نمیخواهم

تهمتست آرزوی خاطر شاد
خصم را شادمان نمیخواهم

دل ز من مهر وام میخواهد
جز ظهوری ضمان نمیخواهم

کاست تن جانفزائی دارم
سوخت دل روشنائی دارم

شوخ گردیده عشق دیده نباز
کیستم خودنمائی دارم

چه عجب بگذرم گر از مطلب
در طلب تندپائی دارم

بحدی ره بریده ناقهٔ شوق
گریه ها هیهائی دارم

بر شکسته شکستن اندامم
وه چه خوش مومیائی دارم

گرچه بیگانه من او نشود
من باو آشنائی دارم

بیخودی وام میتوانم کرد
شهرت خوش ادائی دارم

حرف زنجیر ز زلف تو گر افسانه کنم / خواب آسوده دلان را همه دیوانه کنم

قطره از اشک چه گوهر که نه در رشته کشید / با امیدی که بپای تو نگر دانه کنم

شمع در این جلوه بر آتش نزند هر کس را / شعله را هیکل بال و پر پروانه کنم

آشنائی بمن اظهور مقرر کرده است / که اگر شکوه کنم شکوه بیگانه کنم

از بدن گرد هم وا رد ذوق تنجه در بوست / ای خوش آن روز که در مغز دلش دانه کنم

دیده در گریه نداشت ته تنجیل هر گز / دارم امید که این کار کریمانه کنم

مژه در صومعه جاروب کشی کرده بسی / چند روزی بروم خدمت میخانه کنم

سخن گنج ظهوری ز ره تا در گیتم / صد نوائی برم آرایش ویرانه کنم

چون بیاد شراب پیمائم / نشأه در شیخ و شاب پیمائم

از خیالت دهم بذره فروغ / نور بر آفتاب پیمائم

گریه در جگر بشور آرم / نمکی بر کباب پیمائم

یافتم گنج عشق آبادی / بر جهان خراب پیمائم

نتوان دیدنش به بیداری / سرمه در چشم خواب پیمائم

چهره ننمودنش بعهده او / صرصری بر نقاب پیمائم

شرح تیغ غمش از آن پیداست / که رقم بر کتاب پیمائم

بسخن لب گشوده خاموشی / بر سوالش جواب پیمائم

یادم آه طره تو کشید / بر نفس پیچ و تاب پیمائم

عشق و پیری خوشست گر موجی / بر بهار شباب پیمائم

ای خوش آن جامه که آرایش عشقت از و — تا بکی جیب باندازه رفو چاک کنم

با همه لاغریم آرزوی فربه تن — در کمینم که شکار خم فتراک کنم

ورع از عشوهٔ ساقی هوس آلوده بود — بمکیدن لبش از یاد مگر پاک کنم

از در و دشت سزد گر همه مجنون دیده — بسکه دیوانگی از درد تو در خاک کنم

گریه را پا برود از پیش بدریا افتم — مژه را گر به تمنای تو نمناک کنم

عشق خواهد بستاند بدبه دل دیگر — میروم مشورتی با دل بیباک کنم

بر سر کوی تو عمریست چمن افتادست — که گل و سنبل او را خس و خاشاک کنم

صاحب همت عالیست ظهوری آری
نیستم پست چرا شکوهٔ افلاک کنم

هوشم ربوده که فغانی برآورم — خاموشیم زبان که زبانی برآورم

دارد دلم معاملهٔ با فراق وصل — گاهی حساب سود و زیانی برآورم

ناچیده این گل از چمن آرزو مباد — گر زرد چهره را بخزانی برآورم

در کین چرخ ناله خدنگی کشیده است — از قامت خمیده کمانی برآورم

ترسم که راز با همه از دل بدر فتد — رسوا شوم گر آه نهانی برآورم

مهری برای محضر راحت ضرورست — وز خست سینه پوش نشانی برآورم

شکر به بخت شور کنم بخشش مصر — گر کام لب بگنج دهانی برآورم

در داستان رنگ نعت تا برم بکار — هر حرف را بلاله ستانی برآورم

آلوده تر ز طلق ظهوری است دامنم
از دیده ابر نور فشانی برآورم

در عشق طبعم شد دگر گستم بهاری در خزان
در گوشه غم بشگفم زندان زبستان برکنم

در چیدن بزم هوس چند آنکه دل زد دست و پا
بر سر نکردم این جفا گر فکر سامان برکنم

بیعانه جنس وفا نقد دو عالم داده اند
بی رونقی ریزم برون بازار دکان برکنم

در مدح ابراهیم شه دریای معنی گشته ام
از نکتهای گوهرین گوش سخندان برکنم

آب رخ زهد و ورع با خاک کو آمیختیم
در مجلس مستان کنون جام مهابان برکنم

کردی ظهوری را چنین افسانه در نامحرمی
ترسم که شهر و کوی را از راز پنهان برکنم

بدرد افتاده ام خاصیت از درمان بدر چینم
کشیدم جام زهری لذت تنگ شکر چینم

دل آمد در طپیدن از درون تیر برون افتد
جگر را لخت لخت آرم شگاف سینه بخیه چینم

بسیل چشم لب خشکان چه نسبت نیل و جیحون را
بجائی قطره کو دریا که در مژگان تر چینم

جنون چون داغ میبارد باندازِ نیاز من
اگر افتد ز فرقم از برای سینه بر چینم

سپرد از من گرانیهای بار اشتیاق خود
اگر با کوه گویم صد شکستن در کمر چینم

بماند با وجود خلد در بیرون ز بس تنگی
ز بس یاد تو در خاطر بروی یکدگر چینم

بهم پیوست و چشم تر خدا روزی کند روزی
گر نشینم نگه در چشم و حرف از لب بدر چینم

ظهوری از ثنای این آن قطع سخن اولی
روم گنجی بریدن در زبان لابه گر چینم

در بهار از لاله داغ دل بهامون میبرم
سیل هم عرض جنون و عرض مجنون میبرم

دیده را با گریه دیگر شوق صلحی داده است
دجله اشکی بجنگ نیل و جیحون میبرم

اهتمام و کوششم بین که سر خوان وصال
محنت و غم از نصیب خویش افزون میبرم

بر ظهوری دو دیده بیتابی
بسکه از اضطراب چمائیم

رگی دارم به نشتر بگذرانم
دلی دارم به دلبر بگذرانم

بتحصیل مطالب بر نشستم
برای دل ز دفتر بگذرانم

نمی باید فرو خورد از فروزان
عجب کز هیچ دیگر بگذرانم

کنم دعوی که نیل و دجله خشکند
گواه از دیدهٔ تر بگذرانم

سجود من پسند آستان نیست
ز اوج آسمان سر بگذرانم

ستد از من اگر در عرصه رزم
به تیغش خود و مغفر بگذرانم

زنم بر آتش غم دامن چند
تف دل را ز اخگر بگذرانم

فسون دوستی فانوس سازم
چراغ از پیش صرصر بگذرانم

زهی حسرت که هر دم زخم فربه
ز پیش صید لاغر بگذرانم

چرا افیونی زهرش نگردم
که خلقی را ز شکر بگذرانم

ظهوری دو زخم در دل ز ساقیست
خیال خود را ز کوثر بگذرانم +

روزی شود کز کام دل زان لب شکر جان کنم
در بوسه آن سیب ذقن از زخم دندان پر کنم

آورده آهم نکهتی کو سنبل موی بسته کن
در رنگ یک دم گریه از لاله دامان پر کنم

عشقم معلم ساخته در قلزم بیطاقتی
با آنچه بی لنگری کشتی بطوفان بر کنم

تا کی بستی عهد من از موم باشد نکته خور
جهدی کنم در سلکی پیمان بسندان بر کنم

در سینه ام صد روزنه ابرو کمانی ساختند
بر شست بنشینم مگر دل را ز پیکان پر کنم

می ز خمکدهٔ عشق رفته در جامم — که مستی دگران را خمار میدانم
طراوتی دگر از شبنم ست گلشن را — صبا بکوی که زد بر غبار میدانم
خوش ست علم اگر زیور عمل گردد — چه شد که علمی و حلم و وقار میدانم
زمن کناره مکن بردم از میان خود را — قسم ببوسه اگر من کنار میدانم
بروزگار خزان نالهای من گردد — شگفته تر که تو گوئی بهار میدانم

نهاد داد ظهوری بباد تش برخاست
که در بساط محبت قمار میدانم

بر سر کوی وطن میبایدم — از غمی جان تن میبایدم
در صف پیمان درستان نیستم — دلبر پیمان شکن میبایدم
در نهادم گرچه شور زمزم ست — آبی از چاه ذقن میبایدم
نیستم پروانهٔ هر شعلهٔ — شمع شمع انجمن میبایدم
تا توانم بردو داغش را بسر — سینهٔ رشک چمن میبایدم
شیشهای زهر بر کامم شکست — شکر کنج دهن میبایدم
حرف حسنی منیرم فرنفس — صد بهارستان ز تن میبایدم
در صداعم کو گلاب و صندلی — صاف ساغر در دهن میبایدم
کس بنجت بلبل و قمری مباد — طائر زاغ و زغن میبایدم
بیزبانی لب بگفتن کرد باز — صد زبان در هر سخن میبایدم
از قبا پوشی بذیرفتم نخود — خلوتی در پیرهن میبایدم

تا ظهوری در سخن دکان نهد

تحفهٔ شوخی که از کیش دلم گردیده خون
صد دل پرمهر از یک قطرهٔ خون میبرم

حرف زهرش گفته ام شکر لبش را میگزد
درد طغیان میکند گر نام افسون میبرم

بزتابد عشق بالادست تقدیم هوس
میبرم خود را ز بزم وصل ممنون میبرم

خالی از آهن دلی چون سنگ میباید مرا
این همه خواری بعرفان بخت بیرون میبرم

عشق لشکر گیری بهر ظهوری میکند
بر سر عقل و خرد روزی شبیخون میبرم

شود آلوده گر روز و شب ایام میشوییم
زهی کاغذ که صاف صبح و درد شام میشوییم

نفسها دسته می بندم شکیب از سینه میروبم
ز غم خون آب میسازیم از دل آرام میشوییم

غبار عهد گر فتم معیار باده نوشانم
ز رخ زردی باکسیر شقایق فام میشوییم

گر افتاد دست از بام بلندی طشت ناموسم
صدا آورد و در پیچید دست از نام میشوییم

بزهر عمر شیرین را بزبان آوردم از تلخی
شادیم از چاشنی گیران ز شکر کام میشوییم

چنان چینیم در صید افگنی کز تیغ بیدادت
بجوی صید وحشی خون صید رام میشوییم

خوشا رندی که در میخانه راه خدمتی دارد
زلال خضر میجوشیم سبو و جام میشوییم

کنم پابوس قاصد لب از گفتن زبان بندم
ولی با گریه مضمون جمله از پیغام میشوییم

ظهوری داغهای تازه و تر بر جگر چیدیم
بموج شعله از دل جوشهای خام میشوییم

زخم شگفته تر از نوبهار میدانم
غمم زیاده تر از غمگسار میدانم

ز من حدیث شکیب و قرار هیچ مپرس
همه حکایت عهد و قرار میدانم

چه کوتهی شده دست تصرف خوبان
بعهد تو همه را هیچکار میدانم

خنجر از شهرگ ظهوری شست
تر زبان عذر خواه برخیزم

ویران تو گردیدم و آباد برآیم
در بند تو افتاده ام آزاد برآیم

از شدت درد تو فغان باز نشیند
کز خویش بهمراهی فریاد برآیم

از گرم روی در رهت آیم شده آتش
خاکم عجبی نیست اگر باد برآیم

در عشق تو خواری من خیز بعزیزان
غمگین تو ناگشته چسان شاد برآیم

گردیده سبک کوه ز سنگینی عشقم
شیرین ترا زانی تو که فرهاد برآیم

روز و شب و شام و سحری بخته درم
گر تفرقه انیست ز اوراد برآیم

با خویشتن آورده ام این مهر و محبت
شاگردی خود کرده ام استاد برآیم

یک جلوه موزون تتوانند برون برد
صد بار بگرد گل و شمشاد برآیم

در عشق ملائم ترم از موم ظهوری
در عهد شوم صلب بفولاد برآیم

قسم راستی با قوالم
بدو لم گر بعشق ابدالم

عشق چندانکه بشی دولت بشیا
همه دولت تمام اقبالم

همه اوقات من بعشق پرست
گشته خالی ز روز و شب سالم

آسمان برگرفته اوج حضیض
از فراز و نشیب احوالم

سبکی داده عرض سنگینی
عرض خسرو ار برده شغالم

خشمتم جاه را فرا رهست
خرده گیرد به پرنیان شالم

از غم گشته چهره ام کاهی
چشم تر را به گریه آلم

رخصتِ شاه دکن میبایدم

دیده را پرده نشین کرده بدیدن رفتم — پنبه در گوش نهادم بشنیدن رفتم

برگ و پی دگر از طرّه کاکل پیچید — به پیچ و تابی بسر آه کشیدن رفتم

زخم عشق غم فتراک بخونم افکند — خاطرم یافت قراری بطپیدن رفتم

جز شکستن نبود رابطهٔ پیوستن — تا بهم دوزم و خود را ببریدن رفتم

از دل تیره چرا رشک دل شب باشم — غیرتِ سینهٔ صبحم بدمیدن رفتم

سجدهٔ دائمی بود تمنای جبین — کرده پیری مدد اینک بخمیدن رفتم

میوهٔ نخل ندامت همه را روزی باد — لذت از می بسر انگشت گزیدن رفتم

تا بمنزل برسی بال و پری میباید — بدویدن نرسیدم بپریدن رفتم

گلگزار رخی کرد ظهوری نگهم
دیده صد باغ گل خلد بچیدن رفتم

از خودی گاه گاه برخیزم — کمر با کو که گاه برخیزم

آرزو دستگاه بنشینم — چند حسرت پناه برخیزم

چند در ماه و هفته بنشینم — خواهم از سال و ماه برخیزم

آن قدر بی رخ تو آه کشم — که بروز سیاه برخیزم

گرچه لبها تهی کنم ز سخن — دیدهٔ پرنگاه برخیزم

کار ایمان و کفر ساخته شد — از ثواب و گناه برخیزم

گر بقتلم گواه میخواهد — صد هزاران گواه برخیزم

گرد از خاک بر تواند خاست — من هم از خاک راه برخیزم

اگر در عقل گرویدم بصد رنگ / ولی در عشق تدبیری نکردم

رهی نهاده یکره عشق پیشم / که در انوار شبگیری نکردم

دل پیکان طلب رنجید از من / تلاشی بر سر تیری نکردم

ز اهل جد و جهدم میتوان خواند / که در تقصیر تقصیری نکردم

دریغ از گریه های دانه دارم / بپای خنده زنجیری نکردم

به پیری خدمت طفلان ضرورست / بطفلی خدمت پیری نکردم

بگنج آباد چون گردد ظهوری / بویرانیش تعمیری نکردم

سودا زده بازار به بازار بر آیم + / وز سود و زیان کم و بسیار بر آیم

تدبیر جنون گرچه در آورد بکامم / عشقت مدد گار که در کار بر آیم

واعظ نه کنی منع که از دیدن ساقی / مپسند که از توبه گنهکار بر آیم +

خار و خس کوی شدم از صحبت بهاری / در خاطرم افتاد که گلزار بر آیم +

سر تا قدم از غمزه شدم سوزن الماس / مرهم شده از سینهٔ افگار بر آیم

شاید بدر افگندگی در نظر آید / گرد دل غارت زده صد بار بر آیم

از ناله نسازم مگر این کار بزاری / آن زور ندارم که باغیار بر آیم

از باد سر کوی تو خواهم سر و پایی / خاکم بامیدی که بهموار بر آیم

بیگانه خود دینی و عجبی نستانم / گو شمع تو گر مبلغ و مقدار بر آیم

ریش جگرم تازه نگهدار ظهوری / مگذار که از راحت آزار بر آیم

مشق داغ و الف چرا نکنم
در نظر سرخط خط عالم

مرغ وحشی قفس نمیخواهد
قفس من بود پر و بالم

جان ندادم بادل هجران
گشت بیهوده آخر اعمالم

آگه از حال محرم خویشیم
دشمن آگه مباد از حالم

عاقبت پیش میبرم کاری
خوش ظهوری گرفته دنبالم

رخی بر رنگ زر از دیدن سیمین تنی دارم
گریبانی پر از خاری ز گل پیراهنی دارم

درو کردم هوسها سینه انبار محبت شد
بعشق از خوشه چینانم ولیکن خرمنی دارم

بکش کو شمع بر زنجیر و برگ کردن تماشا کن
ز مو باریکتر در زیر تیغش گردنی دارم

بعالم هر که از خیل اسیران دوستی دارد
بسعی دشمنی نازم چه زیبا دشمنی دارم

بامیدی که شاید گلشن روزی بسر آید
نهاده دیده ها بر راه کنج گلخنی دارم

بقصد عالمی گر تیغ خشمم تو علم گردد
ندارم هیچ پروا از محبت جوشنی دارم

بجاه عشق میر کاروان مایه دارانم
متاع دین و دل بر رهگذار شیونی دارم

هوس دارم که از نادیدنیها چشم بر دوزم
نگاهم رشته می تابد ز مژگان سوزنی دارم

بشاگردی قبولم کرد دانای هنر پرور
ز استادی غرور یک نشان در هر فنی دارم

ظهوری دل بکسب داغ از ظلمت بر آمد
چراغان میکنم شبها و روغن خوش روزنی دارم

در آه و ناله تقصیری نکردم
چه حاصل فکر تاثیری نکردم

بزاهد صحبتم گر خوب نبود
چه بهتر کسب تدبیری نکردم

زگریه های جلالم نداد شوق تو رخصت
خوش آن زمان که ازین خندهٔ حرام برآیم

بخواجگی چه نشینی فلک بفخر ببالد
که از ثوابت خورشید و مه غلام برآیم

پیام یار رسان قاصدا بگوشهٔ خلوت
سخن گشا تا خود از پیام برآیم

نوال کوس بنام نهیب کوب ظهوری
صدا بلند کنم چرخ را ببام برآیم

زباغ روی تو گل در نگاه می پیچم
ز چین موی تو سنبل در آه می پیچم

اگرچه شعلهٔ عفو تو سوخت جرمم را
بخود چو موی ز تاب گناه می پیچم

مباد صبح کشد طیلسان شام بروی
ز روز تیره که در سال و ماه می پیچم

بباغ حسن چو گلهای لاله دسته کنم
بجای رشته بران تار آه می پیچم

برای حرمت من تا ذخیره باشد
هزار برق رسد در گیاه می پیچم

اگرچه روی ز حرفم بناز می پیچد
بعرض حال سخن در نگاه می پیچم

دهم بپیچ ز گرداب ناف دریا را
چنین که در صفت جود شاه می پیچم

سخن ز روی تو رو میدهد ظهوری را
که در حکایت خورشید و ماه می پیچم

سال نو گشت بیا تا می پارینه کشیم
خرمی‌ها چمنی ساخته در سینه کشیم

زاهدان را هوس صحبت خلوت زده ره
صحبت شنبه مگر بر رخ آدینه کشیم

شاهدی را که ز اطلس نگشاید آغوش
وه چه ذوقیست که در خرقهٔ پشمینه کشیم

دیدن از حوصلهٔ مستی دیدار کجاست
بادهٔ عکس به پیمانهٔ آئینه کشیم

سینه بی زخم دگر آفت مرهم نکشد
مهری از داغ مگر بر در گنجینه کشیم

پنجه دارست ناله سینه درم — پیشه ام گریست و دجله گرم

اشک را تازه روئی از رویم — داغ را پشت گرمی از جگرم

سینه ام چرخ و داغها اختر — دیده ام برج و اشکها گهرم

چشمها این انداز نمشکی — جاودان فیض چشمهای ترم

شاهدان را بفرق دیگردان — کردم اثبات اینکه من دگرم

همه نادیدنی فتاده زچشم — خوانده اند اهل دیده دیده درم

هر نفس تیره روز آورد ست — که تشکافند سینهٔ سحرم

نیست خصمی بمن درست دگر — که ز پیمان تو شکسته ترم

در هراسم ز تلخکامی خویش — آب گردیده زهرهٔ شکرم

از براهیم شه نظر دارم — دو جهان هیچ کمتر از نظرم

بامنش وعدهٔ درآمد نیست — هان ظهوری ز خود مکن بدرم

ز خود تمام برآیم مگر تمام برآیم — هزار بار بسوزم مگر که خام برآیم

کراست ننگ که ناموس عرض سازم — همه بنام برآیند و من ز نام برآیم

زکام من تیرا دو حدیث شکر و شکایت — اگر بکام درآیم دگر زکام برآیم

کشیده ام از اهل کین بهر بنا هم — که با وجود تسلط ز انتقام برآیم

بقول عشق عمل میکنند زمرهٔ خاصان — بفعل گوش ندارم عناد عام برآیم

غم آنقدر بگرفتست دم خاطر غمگین — ز کنجهای طرب بدام برآیم

زراب خنده بدنیان بباد در صبحم — عجیب نیست که گاهی بآه شام برآیم

تا که از کوی تو محروم ترم ساخته عشق / خویشتن را ز برای تو خراب اندازم

دیدن وصل تو این کار به بیداری نیست / بهر تسکین دل این عکس بخواب اندازم

گر ظهوری هوس مرهم طفلی دارد / خویش را بر دم شمشیر عتاب اندازم

در محبت ذو فنون یک فنم / دشمنی گر دوستی دارد منم

بلبل اندازم باند از فغان / در هوای طوق قمری گردنم

صبح طرف گلستان ناشسته روی / با طراوتهای شام گلخنم

وای وای دلکشان ناله ام / های های جاذوشان شیونم

رشک آب خضر خون زخمها / ریخت از هر قطره جانی در تنم

تا گریبان غرق در آلودگی / پاک تر از نیل و جیحون دامنم

کلبه ام دارد تجلی از رخش / آفتاب از تابدان روزنم

تخم عشق جمله در انبار من / خوشه چینم لیک صاحب خرمنم

هر چه میگویم ظهوری کرده ام / گردن من پیشکار گفتنم

چرا بر خود نبالم میپرد هر دم برو دوشم / که بوی دولت آغوش می آید ز آغوشم

اگر مطرب باین شوخ خلیست خواهد کرد رقاصم / وگر ساقی باین بیتلیست خواهد کرد مدهوشم

نظر بر تشنگان دارند آئین نگه کردن / ز من پرسید آئین سخن کردن که خاموشم

دهم گر خویش را یادش ز حال خویش می افتم / منم در خاطرش از عمدگان عمدا فراموشم

نه هر چشم و دوست آب نشترهای مژگان را / نشانید ست لذتهای نیش غمزه در نوشم

خطبهٔ رفعت دارای دکن میخوانم | رخت بر ذروهٔ این منبر بیزینه کشم
ور نپس پرده نماند مگر افسرده دلی | داغ یک لخت سنور هست که در سینه کشم
شکر لله که ز ارباب محبت شده ام | خصم با دوستی از دشمن اگر کینه کشم

مگس خوان هوس گشته ظهوری هیهات
کام در تلخی شیرینی لوزینه کشم

بسان جغد درین کهنه جا چه جا گیرم | ببال عشق پیم خویش را هما گیرم
نگشت اختر اشکم ز خورد بخشان تر | بگاه گریه همه خورده بر سها گیرم
نه آن رهست که ز خود سر هندپای درین | کسی ز گمشدگان کو که رهنما گیرم
رسید نوبت بیدار بختیم وقت است | که نقل خواب ز شیر فسانه وا گیرم
چه غم که جای گرفتند دیگران در بزم | امید هست که در خاطر تو جا گیرم
غبار رهگذرت است سرمه چشمم | برای دیدهٔ خورشید توتیا گیرم
لبت چکار بدشنام چون منی دارد | مگر ببوسه اثر کار دعا گیرم
ز خوی شعلهٔ تیغ تو آب گشت چنان | هزار برق چه در رشتهٔ گیا گیرم

فتاده راه ظهوری بتفته دشت بلا
خوش آنکه جا بلب چشمهٔ فنا گیرم

راه تعریف چو در کوی شراب اندازم | شیخ را دود تر از رند خراب اندازم
قابل تربیت صاف تو انم گردید | خویش را چندی اگر در می ناب اندازم
شرط کردم که سوالی بگذارم بر لب | دیگر از راه چه بتشویش جواب اندازم
ساعتی خوش کنم و رخصت گریه بدهم | مفت شد کشتی افلاک بر آب اندازم

که اثبات محبت کرده چون من | برای دعوی خصمان گواهم
دلی دارم بزیر بار کوهی | شوم کاهی که بار خلق کاهم
چه کردندی بحال عافیتها | نبودندی بلاها گر پناهم
سیه تر گشت چشم سرمه بینش | مگر افتاده بر روز سیاهم
ز مویش بیش ازین نکهت نگنجید | قسم ریحان و سنبل را بآهم
بچشمم آفتاب از ذره کمتر | نمیگنجد جمالش در نگاهم
به تشبیه رخ عالم فروزش | چه منتها بر خورشید و ماهم
بخون غلطاندم هر روز یاری | بتر است از عید قربان سال و ماهم
ثواب عالمی ریزد در آتش | اگر سوزد سپندی بر گناهم
بآزادی چه کارم راست گویم | اسیر شوخ چشم کج کلاهم

ظهوری از گلی گشتم بهاری
خزان رنگی ندارد برگ گیاهم

غمزه گو که ز سوفش بدرم نیش افتم | همه الماس شوم در جگر ریش افتم
خلق را دوست چه درهم زدم از همنفسی | هیچ کاری به ازان نیست که در خویش افتم
سروران را همه بر سر زدیم رشکی نیست | عجبی نیست که از جمله شهان پیش افتم
کینه سود و زیان شد به لاغر نکنم | بیش ازانم که بسودای کم و بیش افتم
در حرم عمر بسقائی زمزم شده صرف | نسبتی نیست که با پیر مغان خویش افتم
ای خوش آن کام که از زهر تو در نوش افتد | دارم آن رگ که ز مژگان تو در نیش افتم
دین و دنیای خود آباد نکردم وقتست | که بسر وقت یکی منعم درویش افتم

نشد رنج ورع ضایع دران میخانه اقدام | که ساقی مایه خم میکند درکار سرجوشم

محبت بی رضای او تواند کردن آشتی خی | خیالش خویش را می افگند هردم در آغوشم

زبانم بر سر کار آنچنان آورده حرف تو | اگر خواهند نتوان جز بجرمش ساخت خاموشم

ظهوری را برون آورده از ننگ عریانی
بداغ نعل کسوتخانهٔ عشقت قبا پوشم

درد ورع ز دل همی ناب شسته ایم | در جوش داغ سینه بخوناب شسته ایم

افسانهای زهر تو گر دیده گوش زد | از پردهای دیده شکر خواب شسته ایم

بر آتش جمال مسوزان نقاب ناز | در چشم تیرگی بهزار آب شسته ایم

فرسوده شد ز وعده کتان شکیب و صبر | شبها ز اشک شوق چو مهتاب شسته ایم

جوشی نزند بپای کسی خون بیکسان | بس لاغریم دست ز قصاب شسته ایم

جاییکه جفت ابروی او طاق قبله نیست | از موج اشک غم خم محراب شسته ایم

باید زبان پاک برای حدیث عشق | هر حرف را بصد نفس تاب شسته ایم

در عشق طرفه واقعها دیده رستیم | از خون دل رو بر سهراب شسته ایم

از بهر دوستکامی خصمان خویشتن | مهر و محبت از دل احباب شسته ایم

تصحیح داده نسخهٔ حسن سلوک خویش | در اختلاط صفحهٔ آداب شسته ایم

چون و چرا کنیم که اکسیر بسته ایم | تیغ هوس ز کشتن سیماب شسته ایم

کس را بعشق نیست ظهوری توان ما
از ابلق تابدار بتان تاب شسته ایم

بیجان افتاده در کویت چو راهم | ز سر ننهم برون پا سر براهم

آهوی شوخ تنا دل بدهیم — که سری در پی فتراک نهیم

آورم فرش ره شه بخیال — بستی چند بر افلاک نهیم

تا ظهوری کشد از زلف تو آه
در نفس ناله بیباک نهیم

ای یاه شدی شمع بکاشانهٔ مردم — پروسانه سوخته از گرمی پروانهٔ مردم

مجنون بجان معرکه میوه اگر اکنون — لیلیش گرفتی پی دیوانهٔ مردم

در تربیت چشم سیه شوق چها کرد — از گریه سفیدست سیه خانهٔ مردم

دلها همه پیمان بدم تیغ تو بستند — از عمر ابد پر شده پیمانهٔ مردم

در تیغ که داغ تمنای تو هر سو — صد توده جگر ریخته بیعانهٔ مردم

تا در دو شود بیش نگیرم کم درمان — خوابم شده بیدار ز افسانهٔ مردم

در شهر شکر گردی آوازه هیهات — چشمی شده هر روزن کاشانهٔ مردم

بیگانه او هم شود آنست اگر ذوق
خوش طور ظهوری شده بیگانهٔ مردم

بس ست خواب ز افسون فسانه بگذارم — بکار و بار درآیم بهانه بگذارم

تلاش شادی غم بر سر دل از هر سو — میانجی کنم و در میانه بگذارم

اگر نه ریخته مژگان کجاست خار رهی — که بهر مرغ نگاه آشیانه بگذارم

خوش آنکه پیش درت بسترم چنان افتد — که بالشی به سر آستانه بگذارم

بنام مغز جگر سکه گداز زدم — برای سینه ز دو اخت خزانه بگذارم

بطاعتت که سر و گردن کرم فرمای — که جبهه ز تو در سجده خانه بگذارم

خواستم رند و ملامت کش و رسوا باشم — وه نگفتم که چنین مصلحت اندیش افتم

مهربانان وفاکیش ظهوری دیدم
میروم از پی یاران جفاکیش افتم

جان را بغم فروخته دل شاد کرده ایم — خود را ز شوق بندگی آزاد کرده ایم
از راحت زمانه نگردد خراب دل — خوش سینه را بداغ تو آباد کرده ایم
خواهد نفس بلند شدن یاد دام کرد — زین نالهای پست که بنیاد کرده ایم
گر دید ریزه ریزه ز سنگ تو استخوان — لب باز وقت ناله و فریاد کرده ایم
از نغمه گلشن غم و گرهای آن سپهر — دل را بشعلهای جگر یاد کرده ایم
جان سخت تر ز خود نشنیدیم در دعا — در مهر کنج کاوش فرهاد کرده ایم
بر ما ستم نمیرود از کس که تا ز کس — این دادها ز حسرت بیداد کرده ایم
با دوستی چگونه شود چیره دشمنی — گر خصم کرده خیرگی امداد کرده ایم

از اشک صبح در شام ظهوری ست سبحه سان
اندیشهٔ طراوت اوراد کرده ایم

روی هر گریه چو بر خاک نهیم — چشم را دیدهٔ نمناک نهیم
سخنی را که نه وصف رخ اوست — زنگ آئینه ادراک نهیم
بایدم بخت اگر آرزوئی — دیگ بر شعلهٔ خاشاک نهیم
پاکبازم دو جهان یک داوست — نرد را باختن پاک نهیم
ساغرم را تبه خشم وادند — مستی در تنهٔ تاک نهیم
چه تماشیست گریبان عشق — سینها در گرو چاک نهیم

مگر همرهان کشتی من که پشتی — بدیوار عشرت سرائی رسانم
بهمت رفیقند هامون نوردان — که آوارگی را بجائی رسانم

درین خاک نشو و نما هست خود را
ظهوری بآب و هوائی رسانم

چرخ را از خود که چشمم در تلاشی دیگرم — اطلسش را شال پشمارم قماشی دیگرم
بی غلط در بعد دوری او کار قرب ما — هر زمان خود نزدیکتر از دور باشی دیگرم
صرفه در اندیشهٔ پاس بیش و کم کم میکنم — گشته ام دیوانه در عقل معاشی دیگرم
ابر نیسانی کجا و چشم خونبارم کجا — از نگه بارد اگر من لعل پاشی دیگرم
بر جراحت دست ناکسیر ناسوری نزد — زخمی در سینه ام ناخن خراشی دیگرم
در خراش اهل طمع خوش در تخراش افتاده ام — میکنم هموار خود را در تراشی دیگرم
کاسهٔ خورشید لیسیدن نمی آید ز من — گر فلک از کین دهد هر روز آشی دیگرم

کرده ام خود را ظهوری بندهٔ درگاه شاه
چرخ را در سربلندی خواجه تاشی دیگرم

سیر گل کرده هوس خار ز ره بردارم — سر بپاس تو از مژده کله بردارم
بتماشای فتادن مپذیر بخت بلند — لغز از مهر در افتادن چه بردارم
من که باشم که در معذرتم باید زد — خجلتم با دو لب از عذر گنه بردارم
قبلهٔ ابروی تو سازم فلک آرم بنماز — سجده در کلف از جبههٔ مه بردارم
دست کوتاهی اندوه بمنزل نرسید — روی از راه بشبگیر نگه بردارم
استخوانم بره عشوه گر از بسکه نشاند — نتوانم که دمی چشم ز ره بردارم

مراست خود غم خودش ازانکه میماند — غم زمانه باهل زمانه بگذارم

چو در خیال بشاطگی شوم بیخود — ز پیچ و در خم آن موی شانه بگذارم

خراب گشته ام از درد دل علاج اینست — که چون برون روم او را بخانه بگذارم

ز آه و ناله ظهوری دمی که دام نهند — ز دل بصید غم و درد دانه بگذارم

چون ز شفقت شراب خورده دلم — درد اگر بود ناب خورده دلم

آری آری نجات خواهد داد — عشق از خورده خواب خورده دلم

چشم بینا زبان گویا کو — دم به تیغ حجاب خورده دلم

گشته سیراب شعله زار جگر — که بهجر تو آب خورده دلم

شد نصیبش نه قطره آبی — غوطه ها در سراب خورده دلم

عاشق طره بود آسانست — چقدر پیچ و تاب خورده دلم

از ظهوری ست مرهم لطفش — زخم تیغ عتاب خورده دلم

شدم از سران سرپائی رسانم — جبینی بداغ وفائی رسانم

ضرورت شود کاری از بلای تو — بفریاد و افغان صدائی رسانم

پی داغ خوان جگر گسترانند — با فسرده خوانان صلائی رسانم

ز سرو و گل و لاله چون بازگردم — بخاشاک کوئی دعائی رسانم

چو خون مرا به ازین نیست رنگی — بشمشیر گلگون قبائی رسانم

چو بومان بصحرا نیم آشیانی — ز ویرانی تبارک همائی رسانم

بلای عافیت عقل دور از همه کس
بهشت و حور چه باشد که دیده بگشائیم
برفتن خس و خاشاک بسته جاروبی
بدیده در ره او خدمتی بفرمائیم
بعشق گرچه نداری ز من رحیم تری
هزار چشم که بر خویشتن بخشائیم
علاج درد سر زهد صندلی دگرست
روم به میکده پیشانی بپا لائیم

قدم نهاده ظهوری بوادی پیمان
هزار بادیه در هر قدم به پیمائیم

زهیم خوشخوی با خو خوشخو بمیرم
بدم با بد مگر نیکو بمیرم
زخضرم التماس این مدد هست
که تشنه بر کنار جو بمیرم
بسر افتاده خوش سودائی کاکل
جدا از حسرت هر مو بمیرم
خیالش گرچه تکیه کرده است زانو
همان سر بر سر زانو بمیرم
مرو هر دم مگردان روی از من
که رو در قبله ابرو بمیرم
ز خاکم نرگس اعجاز روید
اگر زین نرگس جادو بمیرم

بمرگ خود نمی میرم ظهوری
هوس دارم برائی او بمیرم

چنان خواهم که گر خواهم بمیرم
ندانم از کدامین غم بمیرم
باین حسرت اگر جان از خواهم
تو نپنداری ز دامن هم بمیرم
کنم در حشر دلها زخمی از ریش
اگر زین زخم بی مرهم بمیرم
حلالم خون دل در جام کردن
حرامم گر ز رشک جم بمیرم
بمیزانم چه جز دارو چه مثقال
جدا از فکر بیش و کم بمیرم

افسر تارک اقبال ظهوری سازم
کف خاکستر اگر از در شه بردارم

فروشتم تا بتقدت فرق از خلبکس با دارم
نشد روزئی که سودائی ببازار مراد آرم

کشاد جبهه ام ظاهر کشاد دست ظاهر تر
نیابم داد گر در نرد دست نقشی بر مراد آرم

سبکروحی چه پرسی گر نهم میزان سنجیدن
کنم پا سنگ کوه و کاه را از خود زیاد آرم

رسیده محفل بختم بهر تیره روز آتشش
ز صبح سور شام ماتم خود را سواد آرم

فرو چیدیم بکام خویشتن اسباب ناکامی
بساز و برگ خود را بر سر برگ مراد آرم

کند بختم هوس چون خوشه در دل شود خرمن
کنم از شعله خوئی باد و برقی در نهاد آرم

بکنج کف میکشم از گرد حسرت رفته می بینم
چو در خاطر ز طور جلوهٔ دانش بیاد آرم

نباشد عیب بد عهدی هنرگر شوه سازا مزا
بری عهدش از پیمان خود صد اعتماد آرم

خورشا چشمی که بی تقریب هر ساعت فرو گوید
کنم با دیدهٔ نمناک ما تها بیاد آرم +

مدد باد از غمم اکنون گسستن در نفس دارم
ظهوری آه را خواهم ز عشق امداد آرم

اگرچه عشق تو ننمود ثلث پیمایم
ز دل بصیقل عشق تو زنگ بزدایم

تب نفس همه از تاب حسرت و درد است
امید هست که نفسی بپایه بپیمایم

بمن گمان محبت که بیش ازین دارد
ضرور است که در دوستی بیفزایم

نگار خانهٔ فغفور افتد از چشمم
بدیدنت نگهی گر گهی بیارایم

ببوسه کاری لبهای خود نگردم ریش
مگر بسجده درگه سری بفرسایم

نگاه بهر تماشائی نگه میدار
بکنج عشق در افتم اگر بیاسایم

جای در آتش سمندر خوش نکرد / خوش بکام آسود بر خاکسترم
حلقه گردیدی بر آتش همچو موی / گر فتادی دود بر خاکسترم
گر ز خورشید آتشم جستی سجود / جبهه میفرسود بر خاکسترم
آتشت را گر نمی بودم زبان / توده میشد دود بر خاکسترم
آتش عشق و جنون میکرد دود / با ظهوری بود بر خاکسترم

کار خود را بخیال او سازم / باغ گردم ز سمن خو سازم
کعبه در سجده فتد چون سر زلف / قبله گر زان خم ابرو سازم
تا دهم رم ز شکار اندازی / صبر را غیرت آهو سازم
کنم از ناله گریبان درخواست / آنچنان درد که دارو سازم
عشق کو تا ز دو روئی برهم / کار خود را همه یکرو سازم
روی بنماے که بخود گردم / چند در دیدن خود رو سازم
از جلالت بتجلی سنجے / ماه و خورشید ترازو سازم
خم کنی همچو کمان گر پشتم / کوهها هیکل بازو سازم
چون ظهوری ز وفا جویانم / برخ از گریه چرا خو سازم

جای در بزم اگر تنگ شود وا بروم / خوار تر زین نتوان گشت بیا تا بروم
خضر را نیست سبکروحی همتاے من / صرفه راه درین ست که تنها بروم
گر حسابی ترا زانست بسی مایه درد / ور مداوا طلبی تا بمسیحا بروم

بیابان حرم زین تفته تر باد
جگر تفتیده در زمزم بمیرم

چه منت برسم ز برگ سبز طراوت
اگر چون مردم عالم بمیرم

بیکبارم نمی راسد ظهوری
که پیش روی او هر دم بمیرم

زبان از قصهٔ اغیار بندم
نفس بر داستانِ یار بندم

ز سرگردانی این ره چه خوشتر
قدم بر گردشِ پرکار بندم

نگه میتابم و این چشم دارم
که روزی دیدهٔ بیدار بندم

کلید عشوه در ساعت کشاید
بصد قفل ار درِ اظهار بندم

نفس بتیاب تر از رشتهٔ خام
چسان بر چنگِ افغان تار بندم

چه سود از علم و از صبر و تحمل
محالست اینکه هرگز کار بندم

بخروار آورم غم بر دلِ تنگ
چو در خاطر ز کویت بار بندم

بجای لاله و گل سبز بی تو در باغ
ز مژگان دستهای خار بندم

به بلبل از گل روی تو گویم
ز غوغای گلش منقار بندم

طراوت از خس و خاشاک کویت
کنم دریوزه بر گلزار بندم

مرا در عشق سبحه با برهمن
سزد زین غم اگر زنار بندم

بدنبال نمک گردم ظهوری
که بر ریش دل افگار بندم

غم تهی نمود بر خاکسترم
شعله ور شد دود بر خاکسترم

گرمی کاکایم از هر شعله کاست
داغ هجر افزود بر خاکسترم

منکر نیم که عاشق و دیوانه نیستم / شکر خدا که عاقل و فرزانه نیستم

بلبل ز ناله هست ز من صبح خیزتر / وز رنگ گرم‌خوئی پروانه نیستم

از بیم آنکه ناله بلب در رود بخواب / شبها ز درد گوش بر افسانه نیستم

وصلم سهم و شاقی خود کرده سرفراز / گو هجر در مکوب که در خانه نیستم

گاهی هزار خرمن آتش دهم بباد / زین طرفه‌تر که صاحب یکدانه نیستم

خود را ز ترک ناز و نعم کرده‌ام خراب / گر گنج نیست در ره تو ویرانه نیستم

نامحرمان کجاست که از محرمان شوم / چون آشنا شوم ز تو بیگانه نیستم

گر دیده گر به صیقلی و ناله نیچه دار / مشاطهٔ آئینه و شانه نیستم

پیمان درست‌تر ز ظهوری ندیده‌ام / با توبه در شکستن پیمانه نیستم

صبح ست شام روشنی ار سحر کشم / تلخ است کام چاشنی ار شکر کشم

رفتم که وا کنم گره تار و پود خویش / مهر ترا اگر برگ و ریشه در کشم

پروانه گرد شمع چه افسرده میپرد / برقی ز شعله آرم و در بال و پر کشم

در دیده‌ام چو سوزن مژگان شکسته باد / گر خار رهگذار تو از پای بر کشم

حاشا که سرکشی ز من آید بزیر تیغ / گر سر کشم ز فخر بر افلاک بر کشم

مشکل اگر بدجله و جیحون بسر رود / تشنه ست قطره قلزم و عمان بسر کشم

در طالع ست غنچهٔ دل را شگفتگی / خود را به رهگذار نسیم سحر کشم

صورتگرم بصورت فرهاد چون ستم / هیچ است کوههای غمش بر کمر کشم

روشن شد از حکایت خطش سواد لب / خود از نفس بحرف مه و مهر در کشم

برخود از ذوق نبالیم چرا از شادی
پر و بالی نفشانیم ببالا بروم

شیوهٔ زهد پس از نشاء رندی زیباست
میکشی تا پس سر کرده بتقوا بروم

گوهر راز مرا سینهٔ دریا صدفست
همره گریهٔ خود تا لب دریا بروم

نکهت موی تو بیگانه گرفتست ز مغز
ای خوشا سودا اگر در سر سودا بروم

عکسی از خال تو بر مردمک دیده فتاد
در دل اهل نظر تا بسویدا بروم

باشد از وصل اگر رخصت استغنائی
پا نهاده همه جا بر سر سودا بروم

چون ظهوری ز تو بر خویش نه بس بالیدم
آنقدر جای نماندست که از جا بروم

از بد بخت شکست سخت جفا میکشم
ناله ندارد اثر درد دوا میکشم

جوهر عشق تو کرد خون مرا قیمتی
تیغ اگر میکشی زخم بها میکشم

کار نفس مشکلست درد جدائی بلاست
ناله جدا میکنم آه جدا میکشم

حشمت او گو مرو غیرت من گو ممان
حیف بدشنام او لب بدعا میکشم

پرده ز من در نقاب عقل و دل و دین و هوش
بر سر دست جان روی نما میکشم

نیست تحمل بعشق چون این و آن هیچ جان
ناز بجا میکند ناز بجا میکشم

سالک شوق خودم بر ره سجاده گرم
خار ز پا میکشید خار بپا میکشم

خدمت نزدیک کرد پیرهن او مرا
تا بگشاید دلم بند قبا میکشم

با جگر خویش راه چون کنم از انتظار
از لب او وعده نا سنجیده وا میکشم

منع ظهوری مکن صحبت رندان خوشست
نقل بقا میدهند جام لقا میکشم

زندگانی بیتو دشوارست دور از دشمنان
وصل با مردم نهم از خویش یکسو میکنم

با غم مجنون چه سنجم این غم و اندوه خود
حسرت فرهاد و با سنگ ترازو میکنم

مورم و مالیده ام در پنجه گیری شیر را
زیبدم در ضعف اگر دعوی بزو میکنم

تر دماغ روزگارم بر دماغ غم میخورد
سنبل و نسرین شام و صبح چون بو میکنم

عشوهٔ هزار نوئی گویا ظهوری خورده بود
خنده ها دارد گرانی تا بزانو میکنم

درِ وصال تو چون در خیال باز کنم
زبیم ناز تو با خود هزار ناز کنم

بعشوه سخت قدم ز کار میخواهم
که نازهای ترا هر کار ساز کنم

رخ تو قبله نمائی بدیده ها داده است
بهر طرف که توئی در حرم نماز کنم

امیدوار خیالم که فرق عقل و جنون
بتاج شعلهٔ داغ تو سرفراز کنم

نصیبگاه همت شاهباز کنجشک است
کنم تلاش که کنجشک شاهباز کنم

بنازنینی تو گرچه نیست غیر از تو
بحسن عشق توانم که بر تو ناز کنم

در آنچه صرفهٔ تو نیست صرفهٔ من نیست
مرنج از من اگر از تو احتراز کنم

برای داغ تو انداز صبح می آرد
روم برابر خورشید سینه باز کنم

کشادن گره کار بسته در پیش است
امید کوته خود را اگر دراز کنم

ندیده دیدهٔ محمود روی آب هنوز
رعایتیش مگر افسانهٔ ایاز کنم

بدوستی چو ظهوری دگر نمی باشد
گواه خصم چه دعوی امتیاز کنم

نیاز گل چو دران کو بنجار عرض کنم
بوقت خود ز زبان بهار عرض کنم

گرچه پیشش نهی چو کف برفشاندگان | چون گوش وادهم که ز قاصد خبر کشم

دعوی اتحاد ظهوری خلاف نیست
بر خویش وا کنم بغل او را ببر کشم

نشد کز مهر وزدان سینه دزدم | غمی در سینهٔ بی کینه دزدم
مگر ساقی ز رندانم شمارد | روم از هفته تا آدینه دزدم
تبا بیدین چو داغم دیده بازست | که داغی مهر دل در سینه دزدم
ببالادستی افتادگیها | ز بام آسمان با زینه دزدم
ز عکست گرچه داغم داغ دارم | که از مشاطهٔ آئینه دزدم
مگر رعنای اطلس پوش خود را | شبی در خرقهٔ پشمینه دزدم

ظهوری گر ز شرنی دلت زد
برایت زهر در لوزینه دزدم

ز رسوائیست پیش و پس چه باشم | اگر رسوا نباشم پس چه باشم
نمود از منعمان بود از فقیران | همان شال خودم اطلس چه باشم
بخرسندی ندارم بر بهار شک | بخواهش غیرت نرگس چه باشم
مبادا با کسی کاریم افتد | خوشم با ناکسیها کس چه باشم
چرا در بوستان غم نبالم | توانم بود طوبی خس چه باشم

ظهوری بیشتر از پیش افتاد
ز هر واپس تری واپس چه باشم

بسکه گوشی بر امید گفتهٔ او میکنم | در جدائی با برگ هرزبان خو میکنم

از دیار عشق و ملک آشنائی میرسیم
مهربانی و محبت ارمغان آورده‌ام

بهر دفع دشمنان اندر حصار دوستی
از خضر با مژدهٔ امن و امان آورده‌ام

سینه را محضر بداغ محرمی گردید مهر
آشکارا راز پنهان را نشان آورده‌ام

کو ملال دائمی از سینه‌ام برچین بساط
بهر دلها انبساط جاودان آورده‌ام

همتی جوییم ز همت خوش بلند است آستان
از برای سجده فرق فرقدان آورده‌ام

میزنم چون حرف عهد از عهده می آید بدر
گر ضمان باید ظهوری را ضمان آورده‌ام

آبرو از سجدهٔ خاک دری میبایدم
قطره‌ام از تشنه جانی کوثری میبایدم

می نهد خوش بالش نرمی بزیر سر مرا
از خس و خاشاک کویش بستری میبایدم

کوتهی گردیده پامال درازی در رهم
دست و پائی میزنم بال و پری میبایدم

خشک لب چند انتظار گریهٔ شادی کنم
زودتر زین گریهٔ مژگان تری میبایدم

دارم انداز نثار وصل حیران مانده‌ام
آری از جان قیمتی‌تر گوهری میبایدم

عمرها از خوی مژگان آب یاری کرده‌ام
از کهن نخل تمنا نوبری سے بایدم

شرح اندوه ظهوری گشته در طومار هیچ
ثبت سازم تا غم خود دفتری میبایدم

بجستجوی تو آن سعی در قدم دیدیم
که باد را تکاپوی متهم دیدیم

گر آه ناسره باشد نفس نمیگیرد
شدیم صیرفی غم ز بسکه غم دیدیم

نیاز و ناز ندانم دگر چها بافند
که در لباس همه تار و پود هم دیدیم

نمیکنیم دگر شرح سینه ریش رقم
ازان نگاه که در سینهٔ قلم دیدیم

کمی بجای رساند هزار بیشی را
اگر حکایت صبر و قرار عرض کنم

نماند در جگرم آب زرد و دیده تر
جواب گریهٔ صد چشمه سار عرض کنم

ز شور خندهٔ شیرین توقع انمیست
که بر نمک دل و جان فگار عرض کنم

نه نار رشته زنار زانچ تسبیح +
اگر ز خرقه خود پود و تار عرض کنم

غمش مباد که عریان شود همان معتبر
که در لباس غم روزگار عرض کنم

مپرس حال ظهوری بلاست گریه زار
نعوذ بالله اگر حال زار عرض کنم

از شمیم چین موی در ختن افتاده ام
گشته ام در خاک کوی در چمن افتاده ام

صورت معنی دیگر داده الحق عشق من
بر درانم پیستش در پیرهن افتاده ام

لذت شهد بهم گر نه آرد به شور
تلخ کام شکر کنج دهن افتاده ام

نیست منت گر ستانم باج ضعف و لاغری
کاهش این در بلای کوهکن افتاده ام

راست میگویند نهان بخشی دارد ز من
چند روزی شد ز چشم خویشتن افتاده ام

شمع گردانید گرد سر مرا آزاد کرد +
بر پرم از ذوق بر پای لگن افتاده ام

خاطرم در زندگی از کار بردان گشته جمع
از غبار خاک کوئی در کفن افتاده ام

از تجرد در لباسم حسرت باید ز هنوز
گرچه با عریان تنان هم وطن افتاده ام

عیش خواهد رفت کارم در ثنای شهریار
چون ظهوری خوش بدنبال سخن افتاده ام

عندلیبم داستان گلستان آورده ام
غنچه سان در کید لیها صد زبان آورده ام

خون تعلیق بهار وصل بهم چیده ام
در تموز هجر مغز استخوان آورده ام

گسستن گر رگ و کار خویش برکف اشتهای دل
دوم در هر رگ و پی از پی پیوند میگردم

خوشا بیتابی خواهش ز فکر وصل هیرفتم
اگر دانم که چون حاصل شود خرسند میگردم

هوس دارم نمایان تر شود شیرینی تلخی
که با زهر تو گرد آرزوی قند میگردم

دگر مهجورشم از ساقی ظهوری راست میگوئی
چه بی فکرانه گرد توبه و سوگند میگردم

خشک است کشت ناله فغان آب میکنم
تشنه است زخم سینه سنان آب میکنم

چندانکه باد میبردم خاک می شود
در آتش آنقدر که توان آب میکنم

اشکم که ابر را جگر از رشک سفته ام
آهم که شعله را بدخان آب میکنم

رسوائیم عیار ندارد در آتشم
دل کوره گشت راز نهان آب میکنم

از پای سرو آبروانم گزیر نیست
در پای سرو خویش روان آب میکنم

مشاطگیش میکنم و آفتاب را
از تاب خجلت آئینه سان آب میکنم

بر غنچه تیر میکشد و در کشاکشم +
از زور غنچه زور کمان آب میکنم

شد کهنه زخم ناوکش اما بداغ تو
از بیم چشم زخم نشان آب میکنم

تا ناله را سبک بکند بی طراوتی
در سینه دردهای گران آب میکنم

میراندم در آب ظهوری بعزم جان
در تاب و شرم کام و زبان آب میکنم

جسم است بوته نقد روان آب میکنم
در بیع تست سود و زیان آب میکنم

تنگی مگر نماندم از رخ بهار درد
در سر زمین چهره خزان آب میکنم

تا تا گوارش نکند گوش را گران
شهد سخن بلطف بیان آب میکنم

مگر که در پی بو بیت رو دیده بود صبا
که وقت صبح ببویش گسسته دم دیدیم

ز حرف زهر تو در کام خویش رانده شکر
ز خار راه تو گلزار در قدم دیدیم

هزار سجدهٔ توحید چیده بر سر هم
بنام بتکده پیشانی صنم دیدیم

ز قحط گریهٔ غم دیده خشک سالی دید
که گرد در بن مژگان بجای نم دیدیم

زیاده باو شکوهش همین ظهوری بود
بجاه قصر کسی را که محتشم دیدیم

گلیم و خار ره عشق در قدم دیدیم
نهیم تا قدمی تارک ارم دیدیم

بنفشه زار شب از بهر سیر آه خوشست
برای گریه سمن زار صبحدم دیدیم

میسرست قدم کردن شقایق را
سرشک را جگر پاره در قدم دیدیم

نظر بثروت تاراج دیدگان کردیم
غنیم هر چه بیاکرد مغتنم دیدیم

بپای مردی افتادگی بفتادیم
ز چرخ کرده و دستی ز روی هم دیدیم

هنوز چنگ کمان در خم جوانی ماست
ز بار پیری قامت اگرچه خم دیدیم

رود بباد ببالای آتشی از دست
که جام بر کف دوران ز خاک جم دیدیم

فروتری به ظهوری سپرده برتری
شدیم بیش که خود را بچشم کم دیدیم

بآزادی چنین همدوش با صد بند میگردم
ندارم احتیاجی لیک حاجتمند میگردم

لقب بیهوده گر در پاس راه و رسم میدارم
سخن بشنو خطابم در سراغ بند میگردم

گشاد همت رندان رسد روزی بفریادم
اگر در صحبت زهاد گاهی بند میگردم

بنخشد غنچه زهرچشم لذت زندگانی را ✤
نگاه تلخ با گاهی لب شکرخند میگردم

چه حلقه‌ها که نهادست طره بر سر هم / کجاست بخت که زآنها یکی بگوش کشم

پیاله گرچه لبالب دهند می لبریز / بهوشیاری مستی همان بهوش کشم

ز طرف باغ بگو بلبل شکسته پرم / قفس بگوشه دکان گلفروش کشم

پلاس در بر و سر پنجه خشن بازان / که زلف سیمبران حریرپوش کشم

خوش آنکه مایهٔ افتادگیش حاصل شد / سپهر سرکشی گر کند فروش کشم

برم بدرس تحسین خود ظهوری را / هزار نسخه سخن از سخن نیوش کشم

گیرند از کتابم گر حسب حال مردم / خورشید و مه ز وصفش آید بفال مردم

خوش عشق گشته رنگین کردست عارهٔ کار / رخسار آل مردم از اشک آل مردم

باغی ندارم اما هردم بهار آرد / بار دل برایم نازک نهال مردم

میکرد بخت شورم کاش ایندو که میکرد / تلخی وظیفهٔ من شکر مقال مردم

شد لوح سادهٔ من سرمشق عشق سازان / از بسکه دیده بستم بر خط و خال مردم

فتراک نازنینان هرباره بر نتابد / بردار کو تمنا چشم از زوال مردم

بگذشتم از وصالش از بیم دیگرانست / مشروع نیست دیگر فکر وصال مردم

امید وصل جانان بندی نهاده بر پا / ای وای گر نبودی فکر محال مردم

دور از امیدواران محرومی وصالت / بیداد کاش هجران بکند محال مردم

بیهوده نکته سازان افکنده در زبانها / غوغا دهن بازم از قیل و قال مردم

در کنج غم ظهوری جاروب آه بستم / از سینه پاک رفتم فکر و خیال مردم

در شاهراه شنبه مستان مباد گرد
آدینه را بکوی مغان آب میکنم

طعنه مزن که زغم نمایان نهان خود است
از بیم زهرهٔ دگران آب میکنم

گفتی نمیشود دلم از گریهٔ تو نرم
بنشین ببین که سنگ فسان آب میکنم

دل را که زهر گوشه ابرو پچیده است
از ذوق شهد کنج دهان آب میکنم

تا پیکری ز روح بریزم برای خویش
قالب تهی شد رست روان آب میکنم

آندم کتاب حیلهٔ شرعست از برم
نام شراب در رمضان آب میکنم

دل را غرض نهند ظهوری برو ملرز
از تاب سینه جوهر جان آب میکنم

بنغز پوچ عبث قید عقل و هوش کشم
فشد که از ته این کوله بار دوش کشم

بلاست عشق که چون شعله خام سوز شدم
مرا دست که خونی بپای جوش کشم

زریش سینه زند ناله در دل ناخن
ضرورتست خراشی که در خروش کشم

بجان رسیده ام از زاهدان افسونی
سری بصحبت رندان باده نوش کشم

هزار کام و زبان بهر نیم حرف نکرد
سخن سرائی تو هر کجا که گوش کشم

حدیث شهد کشانم ز چاشنی افگند
ز حرف نیش تو کامی بگه بنوش کشم

عجب که راه تواند بروز بردن شبم
بشام هجر ز بس آه صبح پوش کشم

فزود قدر ظهوری که جوهری گردید
گهر به تحفهٔ چشم گهر فروش کشم

شراب شوق گر انیست ذوق هوش کشم
ز بزم چون بعدم خویش را بدوش کشم

بعشق گرچه ز منت کشیدنم فارغ
هزار منت از تا صبح خموش کشم

راحت طلب همیشه ز آزار خود کشد
تا مغز خار از مژه برهم نهاده ایم

عزت بآن توان نتوان هیچ کرده است
بنگر بنای عهد چه محکم نهاده ایم

دنیا ز [illegible] هم از تو ظهوری به فگن
دل در شکنج طرهٔ درهم نهاده ایم

آماده [illegible] داغ مردم
شب کرده روز ما را چشم و چراغ مردم

دولت [illegible] زبان [illegible]
تنها نهای هستی سر در ایاغ مردم

بر سینه نقش [illegible]
تا کی نگه چرانی بر راغ و باغ مردم

این پند گوش بشنید [illegible] برتو
روی سخن بگردان از بیدماغ مردم

خواهند حور و رضوان ریحان و سنبلش را
بوئی که کاکل او ریزد دماغ مردم

اندازه که باشد پا در طلب نهادن
ندهد اگر نشانش تن در سراغ مردم

داد از سیاه روزی آرام من چه پرسی
تا صبح دیده هر شب روی چراغ مردم

خورشید داغ گردد از جیب کم جلالی
آئینه گر برآرد از جیب داغ مردم

زهرت چرا ظهوری باج از شکر نگیرد
رشک همای گردد از عشق زاغ مردم

جوشن ناوک خطر مائیم
دل ده زهرهٔ جگر مائیم

تیغ بر خصم میکشیم ولی
از برایش همان سپر مائیم

آتش کینه چون برافروزیم
گرمی اخگر و شرر مائیم

بارور ترز ما نهالی نیست
همه جا بردم تبر مائیم

ابر چون تر نباشد از خشکی
صاحب دیدهای تر مائیم

آبی بریز بر دل گاه از خیال مردم
بنشستی و بگریی آنگه بحال مردم

روز و شب از وصالت دریوزه کرد عشقی
نوروز و عید آگند در ماه و سال مردم

غیر از تو کیست لائق تا با تو عشق بازد
خوی کرده گلزمین را از انفعال مردم

شاه و گدا ز شفقت تشریف بخت در بر
از جامه خانهٔ او دیبا و شال مردم

نامردم آنکه هر جا از فقر و فاقه نالد
مهر و محبتی بس مال و منال مردم

بر پشت بسته خنجر بازوی صبر و طاقت
زلفت تو ذوق دارد بر گوشمال مردم

در عهد تو حرامست بر خلق زندگانی
خوردند وه چه خونها با داعطال مردم

بر روی هم گشادی هر سو هنر ز گفتن
داری اگر جوابت راه سوال مردم

بخت کسی ندیدی هرگز وبال کوکب
هجرت اگر نگشتی گاهی وبال مردم

بیباک باش و میباش ترسان که نیست کیک
از جام هم شکستن مشکل سفال مردم

از جان تفتهٔ خود غافل مشو ظهوری
زنهار تر نسازی لب از زلال مردم

دل را که ریش بود بمرهم نهاده ایم
از عیش برکشیده و بر غم نهاده ایم

کردست راست پیری من کار خاتمم
در سجده تا رکی ز قد خم نهاده ایم

گر دیده از هوای حرم گریه آتشین
در اشک داغ سینه ز زمزم نهاده ایم

این داغ نیست بر سر هم چیده بر جگر
بر آتش نهانی خود دم نهاده ایم

یک روز بیش گرچه ز هجران نرفته است
صد ساله مرد نیست که بر هم نهاده ایم

تا از هم صبا و آفت بیگانگان شود
مهر سکوت بر لب محرم نهاده ایم

پژمرده گشته غنچهٔ دل از سموم غم
از سر هوای خاطر خرم نهاده ایم

بیکاران را همه نهم سر — کو فرصت آنکه سر بخارم

از داغ نهم بر جسم ناخن — تا مغز دل و جگر بخارم

پروانه ام از خوشی کنم ضعف — از شعله چو بال و پر بخارم

من شال بزاز داو قصب زیب — زین نسبت دوش و بر بخارم

خارے کارد اگر ظهوری — مغزش بدم تبر بخارم

خوش آن کز کفت باده آشام گردم — زنم تخت مستی جم جام گردم

بجوش آورم باز دیگ هوس را — پس از پختگیها دگر خام گردم

چو بلبل برای دم صبح میرم — چو پروانه گرد سر شام گردم

چه نقد شکیب و چه جنس خرد را — کنم جمله را خرج و بی دام گردم

سراسیمه از آفتاب سرائی — دوم سایه وش گرد هر بام گردم

گرانجانی از رهروان خوش نیاید — رهی پیش دارم سبک گام گردم

کمالم کمال ست نقص ست نقصم — ز خاصان عالم اگر عام گردم

بمسجد دگر خدمت از من نیاید — بمیخانه شاید که خدام گردم

به بتخانه خوانند ناموس کفرم — چرا در حرم ننگ اسلام گردم

مصحح نشد فرصت این ندارم — که بر نسخه صبر و آرام گردم

ظهوری ست حسرت کش از غیرت خود — مرا نیست کامی که ناکام گردم

همتم بین در تمنای وصال افتاده ام — ماهی تفتیده بودم در زلال افتاده ام

کس چه داند که جنبش قم چیست | رگ پر از نوک نیشتر مائیم
همه در خط شوق می پیچیم | کو کبوتر که بال و پر مائیم
چه توان کرد حق اثر داده است | شور شیرینی شکر مائیم

خام سوزی شدست پروانه
از ظهوری برشته تر مائیم

جیب بیرای سینه در مائیم | پای برجاسے دربدر مائیم
قهقه و هایهای ساخته جفت | خنده پرداز گریه گر مائیم
عیب ها را همه گرفته عیار | محک نقد هر هنر مائیم
خرقه را که زیر تیغ بلا | پای افشرده اند سر مائیم
دست بردوش سایه از پس جفت | کوه اندوه برکمر مائیم
کم جلا گشته عینک مه و مهر | نظر افروز هر نظر مائیم
تری چشم و خشکی لب هست | کار پرداز بحر و بر مائیم
پنجه از نقش تخته نشست | زور بازوی سیم و زر مائیم

گم نکردم بخود ظهوری را
پیش نه پای راهبر مائیم

سـ نی برگ که نیشتر نخارم | رفتم بفضا که سر نخارم
در حسرت کحل خاکپائی | تا کے بهوس نظر نخارم
ریشیم شده زخم صرفه من | هرچند که بیشتر نخارم
از راه تو خار خشک چینم | هرگاه که چشم تر نخارم

کرم کرده است ساقی در صبوحی باده صافی
که چون پرتو زند زورش توانم بسحر جوشم

ز آتش پاره گردیده ام خوش پخته تر خامی
کند گرمی بمن چندانکه کمتر بیشتر جوشم

ظهوری دیده گردیدیم آیا بر ره قاصد
که او گرم خبر گفتن شود من بخیر جوشم

خدا شکیب دهد بر جفاست میدانم
من و وفای خود او بیوفاست میدانم

اگر نقاب بر افتاده از شمال و صبا
نمیکنم گله خود نماست میدانم

ظهور او ست که با مدعی شراب خورد
کباب گشتن من عماست میدانم

نداد خضر ز آتش حیات خویش بباد
بنکهت که صبا آشناست میدانم

چه مغزها که شد از عقل و هوش بیگانه
شمیم نافه چین از کجاست میدانم

نه جای من سر کویش نه جای بیگانه
نیاز رندان بیجا بجاست میدانم

بالتفات چرا عاشق التفات کند
عتابش اینهمه با من چراست میدانم

سلامت از تو ظهوری من و بلا تنها
که عافیت طلبیها بلاست میدانم

خوش آنکه آینه دیده در جلا بکشم
هزار دل همه بر عشق رونما بکشم

اگر چه کوه شکوه ریاضتم کاهی
فشرده جا و به بالای کهربا بکشم

بچند باید اگر منصب شرف دادن
بفر عشق همایونی از هما بکشم

بهر کجا که شنیدن مرا بخواب نهد
فسانه از لب بیگانه آشنا بکشم

بقای خضر چون مرگ در قفا دارد
مگر که رخت بسر چشمه فنا بکشم

کنم ز سوختگان وام صد نفس هر دم
که آه زلف درازی بمدعا بکشم

سایهٔ داغ جنون از فرق عقلم کم مباد
در پناه آفتاب بی زوال افتاده‌ام

نیست زنجیری که نتوانم بشیری پروریدن
از نگاهی در کمند آن غزال افتاده‌ام

از ضعیفی تا چگویم داد عطر طره
اینقدر قوت که در راه شمال افتاده‌ام

کوک گردیدست با هم خوش نی و طنبورها
کم جوابست او و من هم کم سوال افتاده‌ام

دست و پای میزنم در موج خیز عرض حال
در محیط خوی با آب انفعال افتاده‌ام

خامه خواهد تا بنام من رقم زد مایه
زانکه در کامش نمایان تر زنال افتاده‌ام

…ست اکنون منتی از پرستی بر جان من
رشک بر احوال خود دارم ز حال افتاده‌ام

باد خاکم را ببرد و آتش آبم را بسوخت
خورده بر هم طینتم از اعتدال افتاده‌ام

چرخ گردان رشتهای روز و شب بر می تند
حیف آزادی بدام از ماه و سال افتاده‌ام

صرصرم در کشتن شمع و چراغ آرزو
آتشم در خرمن مال و منال افتاده‌ام

صد جهان جان از کجا رام ظهوری هر زمان
از چه در فکر برآورد وصال افتاده‌ام

…م خشکست از سوز جگر بر چشم تر جوشم
بزور شوق از فوارهٔ مژگان بدر جوشم

نمایان تر شود از پرده پوشی عشق رسوائی
خوشست از تشنگان جامی به خامان پخته تر جوشم

ز برق حسرتم دودی نزد بر خرمنم هرگز
شد انبار آرزوی خام تاکی از اثر جوشم

بفصادی چه دستی برد بالا غمزهٔ شوخی
ز سر تا پا همه رگ گردم و بر نیشتر جوشم

بافسون کرده‌ام صد دیده پنهان زین هر سو
که هنگام تماشا بر در و بام نظر جوشم

تفت داغ برون اندرون ستی بهم دادست
نفس هم شعله شد خواهم که خوش بکدیگر جوشم

زهی لذت شدم از چاشنی گیران شهد غم
نماندست آن کس طبعی که دیگر بر شکر جوشم

از شهیدان سر سری باشم | قصه سر اگر بسر گویم
طاقت کوه را بخواب کنم | اگر افسانه کمر گویم
روز را سرمه بدیده کشم | سخن شام با سحر گویم
حنظل هجر چاشنی کردم | بعد ازین زهر را شکر گویم
تا بدیدم خدنگ دلدوزش | جگر پاره را سپر گویم
بادیم گفت حرف دهن او | اگر از پاسکی نظر گویم
میزنند نیش بر سخن نگهش | هر نفس را رگ دگر گویم

نتواند کم از ظهوری بود
گرچه بقدرم اینقدر گویم

بحسرت هر سحر تا کی سر راه صبا گیرم | نشد روزی که روزی دیده را در توتیا گیرم
عزیزی خاصه اغیار کو سیر و جفا بین | برای مصلحت حاشا که خود را بیوفا گیرم
برابر و خانه خود آورده ام پای مرادا را | بسیر بوستان عافیت دشت بلا گیرم
باین بیچارگی کز قطره در عرفات می افتم | بزورش تا کشم از پنجه بازوی غنا گیرم
کنم دعوی نزدیکی که میخوانی ز دو رانم | توانم بود اگر بیگانه خود را آشنا گیرم
دگر راه سخن از کوچه دشنام گردانی | بگوشم باز روز چند دنبال دعا گیرم
لبی در تربیت دارم خدا روزی کند روزی | که بوسه ساز دم تیغی بر سم خونبها گیرم
چه بیجا بود عمری حسرت جمعیت خاطر | مگر در چرگه شوریده حالان تو جا گیرم

ظهوری خدمت میخانه سازد صاف نهانها
ز فیض درد خواری خاطرت را بصفا گیرم

بهم برآمده دردای طبیعت و تیغت نیست
که صاف و دُرد به پیمانهٔ دو دا بکشیم

حدیث لاله کند پیش عارضت سوسن
زبان هرزه دراَیش از قفا بکشیم

نگر نشسته ام اندر کمین نکهت زلف
که انتقام مشام خود از صبا بکشیم

قرار داد دل انیست مشورت کردم
حریف ترک وفا بیش از جفا بکشیم

سوال زهد ظهوری بزهد سازان نیست
بگوش حلقهٔ رندان پارسا بکشیم

عشقت بمیان جان نشاندیم
مهرِ همه برکران نشاندیم

تا ناله لبی ز سر برآورد
بس زمزمه در زبان نشاندیم

بیخواست زبان بناله برجاست
لبها همه در فغان نشاندیم

گوش دو جهان بحرف زهرست
در شکر داستان نشاندیم

در رویده زمر یک شب و روز
بر راهِ تو دیدبان نشاندیم

خونابه سرشک چشم کردیم
آوازهٔ ارغوان نشاندیم

از صفحه سینه شعلهٔ داغ
برکرسی استخوان نشاندیم

آواز جرس چه گریه فرماست
گرد رهِ کاروان نشاندیم

خود را بحمایت ظهوری
در جرگهٔ عاجزان نشاندیم

سود آوردم از سفر گویم
نخل پروردم از شجر گویم

دم بشاسگی برآوردم
عیب را زیور هنر گویم

کیست در بحر و بر قرینهٔ من
از لب خشک و چشم تر گویم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم
کوچه گردیست بجا گرچه زمین گیر شدیم

صبر بربادهٔ عشق و جنون همانست
از خرد سیر بخاییدن زنجیر شدیم

ذوق چابک نفسی ناله زبایان داند
هر کجا درد بدر تاخت عنان گیر شدیم

هیچ تن بی سپر زلزلهٔ هجر مباد
هین خرابی بنگر آفت تعمیر شدیم

حسرت از رشته کشا دست جنون [illegible] زا
اینچنین چهره کن از ناخن تدبیر شدیم

سینهٔ گرم دعا وه چه خطرها دارد
نفس صاعقه خرمن تاثیر شدیم

گرچه گشتیم کمان در ته غمهای گران
آخر از رشک در آورده شدم تیر شدیم

گشته‌ام از تعب سودای تو خوش گرم سفر
روز می سوخت بسر سایهٔ شبگیر شدیم

مصرفی میطلبد خواه کرم خواه ستم
تو همه مرحمتی ما همه تقصیر شدیم

گرم پروانگیم العطش شعله زنیم
مگسان قرده که سیر از شکر و شیر شدیم

سحر از بابلیان تو ظهوری آموخت
شوق فتراک عنان کش شد و نخچیر شدیم

چون حدیث عهد و پیمان کرده‌ایم
شیشه را سر کوب سندان کرده‌ایم

صد حصار آهنین بر دور ماست
عشق را آری نگهبان کرده‌ایم

دل با وخواهی نخواهی داده‌ایم
قطره را در کار عمان کرده‌ایم

بر طرف شد سیر باغ و بوستان
باغ و بستان را زندان کرده‌ایم

اشک رنگین گشته از شوق حرم
لاله در جیب و گریبان کرده‌ایم

شرمساری میکشم از دوستان
خاطر جمعی پریشان کرده ایم

نیست از زلفت بکف سر رشته
بر نفسها آه تاوان کرده‌ایم

بکنج تماشای عکست نشستم / ز داغ دل آئین بآئینه بستم

نه صبر و نه طاقت نه قدر و نه عزت / باقبال عشقت از بس تنگ دستم

کمربستهٔ عشقم از سالکانم / نه چون و چرا آرزو جست جستم

فرو شوید از لعل گلگون اشکم / نیازد بدرد تو رخ رنگ بستم

زنم تیشه خوش تیر دستانه تا / لطافت تماشی ولی کند دستم

بکیش شهیدان نمازی گزارم / بمحراب خنجر که حیرت پرستم

فتادم ز مژگان او تا به نشتر / چه رگها که در نوک نشتر شکستم

پریشانم از طرهٔ او بگویم / که طرفی ز بخت سیه بر نبستم

ظهوری حلالست نقل تبسم
ترا خندهٔ خود که من گریه مستم

عشق تو حکمران ست که من این و آن کنم / خود در میان نیم که چنین و چنان کنم

پیرانه سال عشوهٔ شوخیم طفل کرد / بودم درین خیال که خود را جوان کنم

در بیع سود دست تهی کیسگان منه / پرمایه ام معامله با زیان کنم

راحت قسم محبت سختی کشان خورد / صلبم نصیب باد که مغز استخوان کنم

اشک مرا نواخته رنگینی غمی / دیگر گهر عقیق و سمن ارغوان کنم

نا شد بروی دل در حرف و حکایتش / اخراج حرف غیر ز کام و دهان کنم

بر بستر زبان سمن افتد بخاک مرگ / گر نبض گیری تب هجران بیان کنم

کردی هزار بار ظهوری خجل مرا
دیگر ترا چرا بشکست امتحان کنم

صبحم همه بشام رسم اتحاد زد — روزی نشد که روز و شب را هم جدا کنم

ترسم فرو کنند در خنده بنیان — گر فرصتم شود که سر گریه وا کنم

هرگز نمیشوم بعزیزی چو دیگران — خود را هزار سال اگر بیوفا کنم

از خود به بر ظهوری اگر رام خواهیش
بیگانه شو ز جمله منت آشنا کنم

بر سر آنم که دیگر ترک خود را سر دهم — دیده خوابانیم از شرم و زبانی در دهم

سخت دشوارست جان از رشک دادن الامان — گردهم در هجر پندارم که آسان تر دهم

شعله خوارم میکنم پروانهٔ دل تربیت — زهر میدانم که در پیش مگس شکر دهم

غیرتم دارد رگی بر خویش می پیچم چو مار — نوش بی ذوقان مشو ترسم که نیشی در دهم

شاخ و برگی میدهم از رشک گر تقلید را — نیستم نخلی که جز مهر و محبت بر دهم

از ظهوری شد چراغ آرزو روشندلی
از ضعیفی شعله اش را تکیه بر صرصر دهم

تا چند گریه بیجا خواهم بجا بگریم — او آشنا بخندد من آشنا بگریم

خوش آنکه باد طالع بر ترحم کشید روزی — گنجینه های گوهر در رونما بگریم

یک روز بر مرادم نشگفت غنچه دل — کو شادی وصالش تا خندها بگریم

از بس درون و بیرون برگشته از تمنا — یک گریه گردهم سر صد مدعا بگریم

پیغام من گر گوید از خیل بیکسانم — هر صبحدم بزاری پیش صبا بگریم

خندید در رخ من در دو شگفته او — صد دیده وام خواهم تا بر دوا بگریم

دیوانه ام ظهوری شادی و غم چه دانم

از پشیمانی مگر بستیم خیمه — پشت دستی نذر دندان کرده ایم

خار خار کعبه و بتخانه چند — کاوکاو شیخ و رهبان کرده ایم

با ظهوری در میان کی می نهیم
قصه کز خویشتن پنهان کرده ایم

آفتابی در نقاب ذره پنهان میکنم — میشوم گم در خود و کار نمایان میکنم

کرده ام خوش در هجوم سیل بنیاد شکیب عافیتی — میکنم بیتابی و خوش سر بسامان میکنم

میکنم بیرون بجوش از دل بخار آرزو — عشق اکسیر است آری جسم را جان میکنم

چند از هر سو خلد در سینه خار صد هوس — هشت داغی شعله واری در گریبان میکنم

شوق خوش نشتر بپای من کنم دستی روان — هست شوری در نهادم قطره عمان میکنم

حرف صلح ناله و لب در میان دارد زبان — چاکهای جیب را تحویل دامان میکنم

ناله مرغوله واری در دل شب آرزوست — حلقه در گوش مرغان سحرخوان میکنم

حرف سختی گفته ام خود را و در هم برده است — سست عهدم حیلتی در کار پیمان میکنم

خوش تریها میکنم در شوق تنگیهای ها — دیگران در گریه من در خنده طوفان میکنم

اینقدر بیهودگی در جهت پستی خوب نیست
حق دهد فرصت ظهوری را پشیمان میکنم

تا یک جفا بکار برد صد وفا کنم — دشنام باید م بچه عجزی دعا کنم

در جیب گل بهوی که این چاکها فتاد — بر سر بزیر خاک ز دست صبا کنم

بگرفت خون ز رحه ز تیغ تو قسمتی — آن نیستم که آنقدر خون بها کنم

عالم سیاه کرده بچشم بلای اشک — کو رنگها ز هجر تو تا توتیا کنم

ز ترتیب اسباب دل فارغیم / غم و عیش در یکدگر ریختیم
نگه دامن افشاند بر توتیا / به مژگان غبار رهی بیختیم
ز شوق طلب چون برآورد جوش / ز هر قطره رشحی برانگیختیم
هوای تو در سینه پرواز کرد / ز هر موی پاسنی درآویختیم

ظهوری بگردم کجا می‌رسد
به فرسنگ از خویش بگریختیم

ای خوشا گر چشم تر در پا کشم / گر کشم آهی فلک بر پا کشم
تلخی ایام از شیرین نهم / زشتی اغیار را زیبا کشم
خار خود را جلوهٔ گلبن دهم / شال خود را پهلوی دیبا کشم
قوتی در پنجهٔ همت نهم / سیلی بر روی استغنا کشم
خویش را از سخت پیمایان کنم / انتقام شیشه از خارا کشم
خلعت همت بلندان کوتهست / دامن عریانی در پا کشم
هر دم از نقاشی نیرنگ عشق / یاد خود بر خاطر صدجا کشم
شهر و کو جای شنای گریه نیست / سینه بر سینهٔ صحرا کشم

بر ظهوری ترکتازی آورم
طاقتش را تحفهٔ یغما کشم

رو بسویش از همه سو کرده‌ایم / با خود و با خلق یکرو کرده‌ایم
در ته پای کمندی کرده چین / قوتی در زور بازو کرده‌ایم
عشوه‌های وصل پنهانی به چشم / از اشارتهای ابرو کرده‌ایم

از خود گه نجنبم گه بدر جا بگیرم

شدم محو زهر تو شکّر شناسم
زدم بر سراب تو کوثر شناسم

ز برگ گلم نیز سازند بالین
ز خاشاک کوی تو بستر شناسم

نیارم فرو سر بهر خاکپائی
ز گردن فرازان افسر شناسم

رصد بندی خندهٔ صبح از من
شب گریه از اشک اختر شناسم

اگر خوارم از نسبت او عزیزم
خذف قیمتم لیک گوهر شناسم

ز قدی نگاهت نگردیده موزون
برو باغبان من صنوبر شناسم

اگر گم کنی خویشتن را ظهوری
مری در رهم نه که رهبر شناسم

شوق آمد و تخم گریه کشتم
بر دیده برات نم نوشتم

دوزخ به نفاق دشمنان باد
کز دولت دوستی بهشتم

نتوان خط رد کشید بر ما
خود را ز ورق بدر نوشتم

افسانهٔ آئینه ست و زنگی
گر در نظر حسود زشتم

معماری عشق اینچنین ست
گه صومعه و گهی کنشتم

بر قامت بخت حله کردم
آهی که بعشق طره رشتم

حسرت نتراود از ظهوری
هر چند که آرزو سرشتم

به خونت که از جمله بگسیختم
بریدم ز خود در تو آمیختم

نشد جسم و جان تحفهٔ خنجرت
غمت را بخون تا نیامیختم

از طره شمیم سنبلستان
تحویل دماغ خویش کردیم

بر خوان ملاحت تبسم
مهمانی داغ خویش کردیم

صد خمکده بیخودی و مستی
در کار ایاغ خویش کردیم

گم کرده سخن زبانش
از خضر سراغ خویش کردیم

پیچیده نهم گزند صرصر
تعویذ چراغ خویش کردیم

خون در جگر خزان ظهوری
از لاله راغ خویش کردیم

رخت بقا بگوشه میخانه برده ایم
خضر تهی بچشمه پیمانه برده ایم

اکسیر عشق از بس ما گشته جلوه گر
خود را بجای گنج بویرانه برده ایم

جز ما حریف سادگی ما که میشود
شطرنج عقل از دل دیوانه برده ایم

یک شعله تا ز جیب نفس سر بر آورد
صد داغ نذر سینه پروانه برده ایم

در عشق لا ز مست مراعات کفر و دین
گه دل بکعبه گه بصنم خانه برده ایم

چشمی که آشنای جمالش کنیم نیست
عرض نگه بدیدن بیگانه برده ایم

شاید بخواب مرگ فتد بحث دو بدو
صد گفتگوی بر سر افسانه برده ایم

در صیدگاه سینه تنیدیم دام آه
عنقا شکار ماست ز دل دانه برده ایم

تا قفل حاجتی نگشاید کلید سعی
بس سعی در شکستن دندانه برده ایم

بر رنگ خون نازده تیغ تو خویش را
این غم بزیر خاک شهیدانه برده ایم

ژولیده موی تو ظهوری نتیجه داد
از پنجه بهر موی تبان شانه برده ایم

سرمه در چشم بصیرت بارها
از غبار خاک آن کو کرده ایم

اهل بابل جز و شاگردی کشند
خدمت چشمان جادو کرده ایم

بازوی شاید بباب لیتنی نهیم
تا رگی تحلیل زانو کرده ایم

گه ستم گه لطف با خود میکند
ای خوشا تا خویش را او کرده ایم

زخم می بندیم پیکان میکشیم
یاد او بیهوشی دارو کرده ایم

از ظهوری کو بپیچ آن طرهٔ سر
جان فدای هر سر مو کرده ایم

گوهر ز جوش اشک بدریا گداختیم
از تاب ناله لاله بصحرا گداختیم

میکرد دود آتش هجران محبتی
آمد بشعله صبر و مدارا گداختیم

فرق جنون ز حیرت یکداغ سوختست
صد داغ بیش در دل شیدا گداختیم

بر همگاه راحت و محنت رهم فتاد
سود و زیان ز گرمی سودا گداختیم

بهر دلم تب غمش افگند بستری
از رشک نبض جان مسیحا گداختیم

آمد بحرف وعده حیای فروختن
در کام گفتگوی تقاضا گداختیم

این روی شعله ناک نیاورده آفتاب
از دیدنش بدیده تماشا گداختیم

در دشت جستجوی ره از دست رفتگان
تا گل نکرده آبله در پا گداختیم

پر صرفه نگردیم اگر هجر وصل شد
میسوخت حیرتم ز تمنا گداختیم

رشکم جگر بسوخت ظهوری حریف نیست
در کورهٔ غمش تن تنها گداختیم

آرایش باغ خویش کردیم
دل گلبن داغ خویش کردیم

شدم روشن نگیرد زنگ شب آئینه روزم
بیاض صبح را عکس سواد شام میدانم

گدایان در میخانه را زیبد شهنشاهی
کلاه حشمت جم را حباب جام میدانم

مراد هیچ عاشق بر نیاید جز به بی صبری
اگر رم کرده صبرم طاقت آرام میدانم

نمی بایست در بال ملایک شعله سر دادن
چه حد من که سوزم آتشت را خام میدانم

حدیث نیش سر کن مینخلد افسانه نوشم
بخواری کرده ام عادت دعا دشنام میدانم

کند با مردی آشوب هر گه گردش چشمی
یکی از دستبازان گردش ایام میدانم

همان در اول صد ره بآخر میبری از ره
قدم بر جویش نه آغاز را انجام میدانم

ظهوری عیش صاف سینه صافی از دل صافست
همه از همت رندان درد آشام میدانم

از تیر آه مغز ثریا شگافتیم
از سیل اشک سینه دریا شگافتیم

خون میچکد بخاک و جنون جوش میزند
از خنجر بلا دل شیدا شگافتیم

گشتیم باشک گریه مستانه بخیه ریز
خوش عارفانه خرقه تقوی شگافتیم

غیرت دلم گداخت که بر حیرت تو بود
هر چند آرزوی تمنا شگافتیم

چربی مغز حرف گدایان عشق نیست
پوچ ست پوچ قصه دارا شگافتیم

زور نگاه بین که هنگامه وصال
صد صف نگه ز شوق تماشا شگافتیم

شد تا به آب و خاک گره جستجوی گل
در سعی بسکه آبله در پا شگافتیم

نیل غمش ز دیده تر میرود هنوز
رفتیم بمصر خاک زلیخا شگافتیم

از زهر تیغ هجر ظهوری حکایتی
گفتیم یکو زهره خارا شگافتیم

صد سینه مهر بهر سرانجام کرده‌ایم / داغی اگر ز سوختگان وام کرده‌ایم

فرزانگیست شهره به دیوانگی شدن / از پختگیست کار اگر خام کرده‌ایم

راند ز حرف ما بزبان نیشه شهد کام / زین حنظلی که تربیت کام کرده‌ایم

بستانیان گلخن کوی محبتیم / خاشاک خشک را گل تر نام کرده‌ایم

تا بنده باد جلوه گریهای برق و سیل / شب را سحر ز روز رخ شام کرده‌ایم

از زنگ زهد آئینه سینه گشت پاک / صیقلگری به شعشعه یک جام کرده‌ایم

صعب است در فضای چمن بال و پر زدن / زین عادتی که در شکن دام کرده‌ایم

از تشنگی مپرس سرابیست بر طرف / بین عکس لاله آئینه ما شام کرده‌ایم

رحمت بر دعا بگشا لب بطعن اگر
ابرام در گدائی دشنام کرده‌ایم

کو مشتری که قفل دکان بر گرفته‌ایم / سود است سود را بزیان بر گرفته‌ایم

نشنیده ناشنیدنی هیچکس ز ما / از خیر حرف عشق زبان بر گرفته‌ایم

زور ملال تا نکشی کرده تیر آه / از قامت خمیده کمان بر گرفته‌ایم

تا در رکاب رخش طلب پا نهاده‌ایم / از دست اختیار عنان بر گرفته‌ایم

کاری دگر بگفتن و دیدن نمانده است / چشم از نگاه لب ز بیان بر گرفته‌ایم

هنگام دیدنست بلی حاصلی نماند / سد نگاه هم ز میان بر گرفته‌ایم

خود را بسیم زخم ظهوری مکن خموش
بخروش اثر ز آه و فغان بر گرفته‌ایم

بنامم ننگ را در عشقبازی نام میدانم / بکامم نامرادی را مراد و کام میدانم

بخت اگر داد و یا نداد چه غم
در بها چرخ خوش فتاد چه غم

گریهٔ تازه روز و رکار ست
ناله از کار اگر فتاد چه غم

گریه خود خنده میتواند کرد
خنده را گر به آب داد چه غم

آتش اشکم از تبسم او
قدمی پیش اگر نهاد چه غم

رخصت از وداع یافت سینهٔ تنگ
بغلی گر برو گشاد چه غم

یاد من محو گشته در یادش
گر نمی آیمش بیاد چه غم

آب مرگ آتشم فرو ننشاند
رفت خاکم اگر بباد چه غم

مایه داران زیان نمی بینند
باش گو جنس با کساد چه غم

گر ظهوری بعقل در بند ست
بجنون دارد اعتماد چه غم

از دم تیغ گر تن بطپیدن دهم
سرمهٔ حیرت کشم دیده بدیدن دهم

از روش جلوهٔ آه بره افگنم
ور خلش غمزه خون بچکیدن دهم

بند نقابی کشم تیغ و ترنج آورم
یوسف و یعقوب را کف ببریدن دهم

فرق نبردیم پیش زخم نگند است و دست
در پی زانوی حیف لب بگزیدن دهم

گوشهٔ داماں آه ماند ته کوه ضعف
اشک سبک گام را پای دویدن دهم

گرچه ندارد کمند کنگرهٔ ایوان وصل
نالهٔ شبگیر را تا برسیدن دهم

بهر تماشای حسن بر شباهین عشق
فاختهٔ عقل را بال پریدن دهم

از خس و خار رهی جیب گلستان کنیم
برگ گل و لاله را نوک خلیدن دهم

توبه بپرهیز را کرد شکستن درست
محضر ناموس را زیب دریدن دهم

کو شرم تا بکی نفس ملتمس کشم / ای عشق مایه که بهمت نفس کشم

مردان شکار شیر بشمشیر میکنند / طفلانه چند دام تدرو هوس کشم

برمن خیال میر شکاری حرام کرد / در صید باز رشته بپای مگس کشم

از همرهان خویش نفتاده کار بخت / پای بپایمردی اقبال پس کشم

مستی کجاست این جگر جام سوز را / نیشش بلذت ثمر تازه بس کشم

چون بلبل اسیر نشانم غمی برین / خاک جگر مقابل چاک قفس کشم

در منقل بلا فگنم لخت لخت دل / بوی کباب در نفس همنفس کشم

دنبال محملی نکنم ابر گریه / سیراب ناله را ز گلوی جرس کشم

چنین کنند ناله ظهوری بشب روی / تا حلقه بگوش غرور عسس کشم

از روی تو دوش در گرفتیم / از پیش چراغ برگرفتیم

آغوش یگانگی گشودیم / خود را و ترا ببر گرفتیم

لب از سخن تو معتبر گشت / حرف همه مختصر گرفتیم

شهد همه حنظلست در کام / تا زهر ترا شکر گرفتیم

رنگینی گریه زور عشقست / نوک مژه در جگر گرفتیم

گلگونه روی خنده کردیم / خونی که ز چشم تر گرفتیم

از بهر میان کناره کردن / خود را ز میانه برگرفتیم

از پرتو خاطر ظهوری / بس شام که در سحر گرفتیم

هزار بار بر ان میشوم که باز کنم / بروی خویش در هجر باز میترسم

نبرد غیرتیان خصل داغ بیزارست / ز غیرت جگر سینه باز میترسم

هنرورست بقانون عاشقی گاهی / نیاز و ناز زناز و نیاز میترسم

کسی ندیده که نشتر زاستخوان گذرد / ز جنبش مژه های دراز میترسم

نگاه شاهسواران کرشمه میگیرد / بگوشه روم از ترکتاز میترسم

ز خرقه پوش حکایت نجرده محتاجست / فرو برم دم از افشای راز میترسم

ریا بمحضر اخلاص مهر بالا زد / ز داغ جبهه اهل نیاز میترسم

مباد صحبت ارباب خلوتم روزی / ز پای کوته و دست دراز میترسم

ز بند عقل ظهوری مگر بزور جنون
شوم خلاص ازین حیله ساز میترسم

از زبان کار زناله ساخته ایم / نفس خویش را نواخته ایم

خیل امید و بیم خورد شکست / رایت فتح بر فراخته ایم

گرد جولان ماست کون و مکان / گرچه از خود بدر نتافته ایم

بود دار العیار سود انساست / سکه داغها شناخته ایم

بادشاهانه کرده ایم قمار / داو اول خزانه باخته ایم

خورده دل ز خم غمزهٔ ساقی / مرهم شیشه را برساخته ایم

طوق ما با گلو بریده شود / هم گریبان عشق فاخته ایم

کیمیای حقیقت است مجاز / صد یقین در گمان گداخته ایم

از ظهوری نصیحتی دارم

آمده نزدیک لب حرف کسی دور نیست / گر بن هر موی را گوش شنیدن دهم

محمل دل در حرم پای بدامان کشید / بختی امید را سر بچریدن دهم

بخت ظهوری بسعی دامن دولت گرفت / بازوی اقبال را درد کشیدن دهم

خوش آن کز غمی راه بر غم به بندم / بحرف لبی حرف همدم به بندم

ره جلوهٔ رنج و راحت بر آرم / در حلقهٔ سوز و ماتم به بندم

گدائی کنم خاطر ساده نقشی / وزان نقش بر خاطر جم به بندم

برون افتم از پردهٔ رمز و ایما / کشادی برین راز مبهم به بندم

ز شب خیزی گریهٔ تازه روئی / پل موج بر سیل شبنم به بندم

ز سیرابی اشک دامان موجی / بدامان مژگان بی نم به بندم

نیارد زدن تا دم از عشق هر کس / طلسمی برین اسم اعظم به بندم

برآنم که از رشتهٔ آه دل را / چو تعویذ بر بازوی غم به بندم

بناریده بر سینه باران دردی / که گلدستهٔ ناله خیزم به بندم

نخواهد روا داشت ناموس تیغی / که بر زخم خود ننگ مرهم به بندم

باین طالع سست دارم تلاشی / که دل را بران طره محکم به بندم

تراود اگر راز زخم ظهوری / ز خون دجله بر چشم محرم به بندم

هم از تغافل بیداد و ناز میترسم / هم از تحمل و صبر و نیاز میترسم

شراره بر جگرم چیده شعلهٔ غیرت / ز داغهای محبت گداز میترسم

ز پا فتاده حیرت بر جابست آفتابم
بر ضعف بخت قوت آسوده اضطرابم

گر نیست دست و پائی چون ذره بر آنم
روئی در آسمانم چشمی بر آفتابم

نتوان ز جای رفتن پست و بلند عشقست
گه آستان نشینم گه آسمان جنابم

بر تلخ و شور عالم آغوش باز کردم
شهد لبی نمک زد بر سینه کبابم

بیداریم ز هجرت تا رفته در کمینست
شاید شبی خیالی تن در دهد بخوابم

بر ذره جرعه ریزیم خورشید بخت گردد
تابید عکس ساقی بر طالع شرابم

بر روی گریه من خندیده غنچه او
صد باغ تازه روئی افشاند بر گلابم

در صورت تخیل چون ابر دیده بارد
از تاب رشک سوزد نظاره بر حبابم

از طاقت ظهوری حرفی قلم رقم زد
بگسلد بیقراری شیرازه کتابم

نمی آید از من که بی غم بسازم
باین شوق با گریه کم بسازم

لب بسته بر من ز خنده خرامم
که کاری ز مژگان پر نم بسازم

ندارد طراوت گل خنده رفتم
که از گریه صبح شبنم بسازم

فکندم بره گریه‌های پیاپی
نفس کو که آه دمادم بسازم

طواف حرم فرض شد میتوانم
ز شورابه اشک زمزم بسازم

طمع کرده ام از گدایان کوئی
سفالی کزان ساغر جم بسازم

مهیا ز زخم دگر دردم از دل
اگر بهر این زخم مرهم بسازم

کشم حلقه در گوش شبهای یلدا
بآهی کزان زلف پرخم بسازم

ز نامحرمان نیستم من ظهوری

با همه غیر خویش ساخته ایم

باز خود را در تمنای وصال انداختیم
اضطراب آسوده بالی در زلال انداختیم

گو شرف دریوزه کن در کوچهٔ ما آفتاب
ره بهر کوکب از کوی وبال انداختیم

رشک جان گردیده تن در سیر گلزار امید
از لطافت دست بر دوش خیال انداختیم

کرده بر تارک همای بخت بال افشانی
شاهباز دل بدام خط و خال انداختیم

چین زلفی نافه بر جیب سخنت تا کشود
صد شمامه در گریبان شمال انداختیم

شرح بیدای محبت در میان آورد دل
سینه را در تنگنای انفعال انداختیم

زیر دست خود ظهوری داد جای خود قرار
صید را در حیرت صف نعال انداختیم

چو در حجاب رود یار بی‌حجاب بگریم
چو شمع شعله برآرم به آب و تاب بگریم

ز دردهای نفس خای کامران بجز و چشم
ز غصه‌های جگر کاو کامیاب بگریم

بهر طرف جگر گر بروی تا به نفتد
بر آتش تو بصد شعله کباب بگریم

مراد تلخی و شیرینی زمانه برآید
چو شهد ناب بخندی ز زهر ناب بگریم

با شمک حسرتم از دیده آرزو تراود
ز بیم رفتنت از بس باضطراب بگریم

در آفتاب رخت تا نگاه خیره نگردد
برای دیدهٔ بیتاب خود نقاب بگریم

در هزار سوالم ز رخ بخنده کشادی
نگاه چشم نگاهی که یک جواب بگریم

در اشک شور نغلطیده دیدهٔ خوابم
چو آفتاب تو جام است ماهتاب بگریم

پرست دیده ز زردی اگر شب تو ظهوری
رهین خنده صبحت آفتاب بگریم

صبا داد از سر گلزار چیند مغز من نسرین | اگر بی سنبلی نکهت ز ریحان برنگردانم
شب من منزل راه حرم گردست بیخوابی | که در هر نیمگامش صد بیابان برنگردانم
نگشتم زخمی تیغی که از مرهم بپرهیزم | ندارم ناله وردی که درمان برنگردانم
دهان قاصدان کی نعرماند از حدیث ما | اگر در نامه‌ها مضمون عنوان برنگردانم

ظهوری خویش نخوتش افکن ز دست آنقدر گیری
که از افسردگی با دست شادان برنگردانم

چو خشک لب نعمت چشم تر نگردانم | ز اشک بر مژه بخت جگر نگردانم
سمندرم ز مدی کرده شعله طالع | بشعله که بران بال و پر نگردانم
سرم بپا بزند از غرور دامن عجز | که دست گرد کمر چون کمر نگردانم
ز جور چند بشاطگی رود زاهد | اگر بدیهیه درآید نظر نگردانم
چو بگسلد به تنار تو عقد گریه من | سرشک رشک بچشم گهر نگردانم
بکام تلخ سخن بر لب بیان دارم | ز شرم زهر تو نام شکر نگردانم
بجستجوی تو تا مردن این سبکروحی | که خویش را چو صبا دربدر نگردانم
ز مرغ بسملم افتاد این هوس در سر | که زیر تیغ تو خود را بسر نگردانم
ببرد عاقبت ایدل نمیتوانی ساخت | ز ناله تو بلائی اثر نگردانم
بگریه دل شب گر نه زنگ دل شویم | ز سینه راه صفائی سحر نگردانم
هزار تیغ خطر در نیام هر عمل ست | درین مخاطره نیت مگر نگردانم

در آتشی که ظهوری زیر توش سوزد
صد آفتاب بجای شرر نگردانم

که در رازداری مجرم بسازم

با تن چون کاه کوه غصه بر جان میبرم
غم گران و من سبک افتان و خیزان میبرم

نیل در نیل اشک محرومی ز مژگان میکشم
گرد غم بر رخ بیابان در بیابان میبرم

میبرم دین در گرانی چون گرانی میکنم
درد سر می آورد افغانم افغان میبرم

از جگر هر لحظه زور گریه لختی میکند
ناله خونین بطرف باغ و بستان میبرم

چرخ و انجم را مبادا آنچه در دامان رسد
شعلهای داغ را سر در گریبان میبرم

گرمی در جیب دارد آتش مجنون هنوز
میروم اینک بهامون باد دامان میبرم

زین سفر مژگان خون آلوده گرد سودمند
از میان غمگساران شاخ مرجان میبرم

بخت شور از گریه ام خواهد نمکداری ساند
خویش را خوش تلخکام از شکرستان میبرم

پیرهن در تنگنای پاره کردم زین چه سود
گر دل بیجرم خود یوسف ز زندان میبرم

هم جگر و سینه از زخمت حصاری می نهم
هم برای خاطر از یادت نگهبان میبرم

منع تقلید اندکی از هر دو جانب دیرشد
زود می آرم ظهوری را پشیمان میبرم

خوش است آن پر دلیها دل ز پیکان برنگردانم
بجنگ خود روم چاک از گریبان برنگردانم

شود داغ اندرون سینه و حسرت برون آید
کنم دستی روان چاک از گریبان برنگردانم

ز درد مایه داری دستگاهی حاصلم گردد
که از لبها برات آه و افغان برنگردانم

محیط گریه موج ماهیائی بر نمی آرد
بشورانم جگر در دیده طوفان برنگردانم

ازان افتادگانم بر سر میدان جولانی
که گوی سر ز فکر زخم چوگان برنگردانم

ره شوریده حالان میروم شاید بدست آید
دل جمعی که از زلف پریشان برنگردانم

گلخنی چون گلشنی گردد در آسایش فتد / از خسک در زیر پهلو یاسمین گسترده‌ایم

خضر را باید که باشد رشک بر احوال ما / با حیات جاودان روز نخستین مرده‌ایم

بر نجوشد تا باشک از سینه گوهرهای غم / دمبدم بر دیدهٔ تر آستین افشرده‌ایم

حیف تقریبی که دشمن میکند از کار ما / خویش را از جاهلان آفرین تر شمرده‌ایم

سعی در آزار ما چندانکه باید میکنند / ما نمیدانیم آزردن ازین آزرده‌ایم

صاحب رشتیم جگر بر اشک خونین ما درست / چون ظهوری رونمائی چهرهٔ رنگین برده‌ایم

چاک اگر سر پنجه میآرد گریبان داده‌ایم / میکشد گر داغ حسرت سینه جان داده‌ایم

پیش عید خویش منحاسیم چون قربانیان / با تن آغشته در خون چشم حیران داده‌ایم

بر خس و خاری سر کوی اگر افتد گذر / تا گلی چینیم ز باغ بخت دامان داده‌ایم

نبض دل در دست تنهائی بلای عشق باد / تا بنوک نشتر مژگان رگ جان داده‌ایم

از مشام آرزو پیچیده عطر سنبلی / نسبتی دارد دماغی سر بریحان داده‌ایم

دلکشائیهای کوی سیر خاطر میکند / گاهی از گوشی بحرف باغ رضوان داده‌ایم

عشق دارد التفاتی این نخواهد شد که من / واگذاریم درد را خود را بدرمان داده‌ایم

بر زبان گر حرف زهر اوست لبها بر کنم / برگاه گر تیغ او را دست شریان داده‌ایم

تا رود از لوح یادم نقش نام دیگران / چون ظهوری خاطر خود را بنسیان داده‌ایم

طی نشد راه حرم خود را به پرواز افگنم / با جرس در ناله آوازی بر آواز افگنم

در لباس محرمی طبع صبا باید گرفت / پرده شاید از جمال شاهد راز افگنم

دلم ز پست اگر گریه برنگردانم | بشیشهٔ جگر ریش برنگردانم

بجلوه گاه تو گر کوه بر سرم گردد | رخ از تفرج تاب نظر نگردانم

چه زهرها که ز کام هوس بجام کنم | اگر ببوسه لبی در شکر نگردانم

ز پرتو تو نه خورشید اختر طالع | که از رخ تو شبی در سحر نگردانم

دلم بوعدهٔ راحت در آتشی نشست | که داغهای ترا بر جگر نگردانم

نفس ز دم نشود حرف دنیی و عقبی | زبان بهر سخن مختصر نگردانم

بجنبش مژه سفتی دل ظهوری را
چگونه در رگ جان نیشتر نگردانم

نفس گداخت دگر آه برنگردانم | بسینه این تف جانکاه برنگردانم

عنان کشاد بکنج تنم در خلوت | گر آفتاب دگر ماه برنگردانم

گدای دربدرم لیک دارم این اقبال | که خاطر از هوس شاه برنگردانم

دو دیده گریه تباراج دیده حکم است | که سیل اشک ز نگاه برنگردانم

فتاده در دهن عام قصهٔ خاصان | حکایت از لب افواه برنگردانم

کنم نصیحت ناصح ز کور بینایی | خطاب کور کر از جاه برنگردانم

خوش است نجبت احرام کعبهٔ دل را | ز راه دیر باکراه برنگردانم

نگاه آید و از تاب صد هوس سوزد | اگر بتحیر تیش از راه برنگردانم

ز راه بیخبران آه که ظهوری را
بکوششش دل آگاه برنگردانم

زهر گر آورد بخت شور شیرین خورده ایم | دست دوران گر خسک افشاند نسرین دیده ایم

گرمم دگر چنانکه نذزدم اگر نفس — بهر سمندر آفت بال و پر آورم

مژگان ز کوه نوک سنان میکنید برون — رفتم که زخمهای درون بر بر آورم

ترسم ازین غرور که آن صید پیشه را — امید را ز صید گهش لاغر آورم

افگنده عشق سایه بفرقم عجب نیست — گر مهر را بخیمه نیلوفر آورم

تا صبح فکر معرکه بر من امید هست — کین شور را بمعرکه محشر برآورم

گر دیده نیم بخیه هوسهای خام حیف — خونی دگر نماند که جوشی برآورم

بهر نثار وصل ظهوری خدا کند — کز درج دیده دامن پر گوهر آورم

غمی را چو جان در برآورده ام — طرب را چها بر سر آورده ام

ز افتادگان جهان خویش را — بافتادگی بر سر آورده ام

برای گل بوستان جگر — نم چشمه خنجر آورده ام

ز اشکی که بر شعله دامن کشید — تف سینه اخگر برآورده ام

چرا وا خورد حسرتم از هوس — هوس را بحسرت برآورده ام

نهم تا بسر بخیه آفتاب — گریبان نیلوفر آورده ام

بقربانگه ناز قصاب خویش — غنم پهلو لاغر آورده ام

برون کرده ام صد تمنا ز دل — که یک حسرتش را در آورده ام

ظهوری چه پرسی چه آورده ام — لب خشک و چشم تر آورده ام

از سینه گر ترانهٔ بلبل برآورم — صد داغ تازه از جگر گل برآورم

نقش پا باید فتاد از خویش در راه طلب / خویش را هر بار زان صد باره بار افگنم

معنئی دارد صفیر طایران صبح خوان / خواب غفلت تا بکی گوشی بر آواز افگنم

میتوان سر پنجهٔ قدرت بروز عجز تافت / عشق چون صیاد شد گنجشک بر باز افگنم

در نثار گونه یاقوت تر باید فشاند / گریه در چشم خون پالا سرافراز افگنم

دل به پیکان نسبتی دارد بیا تا خویش را / بر سر راه نگاه ناوک انداز افگنم

راز عریان میشود بر روی شرح دوستان / پردهٔ رمزی بداغ چشم غماز افگنم

زد ظهوری دردکش شیرازهٔ دیوان مهر / مهر دیوان غزل خود را بشیراز افگنم

نمی خواهم مسلمانی مسلمانان مسلمانم / نمی پرسید عشق بت چه میخواهد ز ایمانم

نگاه صد زبان دارد بقصد صد پری یزد / برسوائی بپیامی میفرستد راز پنهانم

بسوی او اگر بینیم شود رشک پریخانم / بزیبائی که در کنج تخیل کرده حیرانم

دل معمورست صحن باغ و بستان چه میگیرم / اگر میدید شست بخشی از کشاکش قفل زندانم

دواند هر طرف موج سراب العطش گویان / چه میگوئی باین سرگشتگی خضر بیابانم

تنم در آتش و هم و نیارم سینهٔ خود را / بدامان داغ گو مهر گردون گر بیابانم

چو در بزم تخیل شمع اقبالش شود روشن / طپد پروانه سان خورشید بر جای شبستانم

چه دشوارست ضبط نالهٔ بی اختیار آری / کشد از هم بیدردان زبان در کام افغانم

سر آوارگی داریم خون پالا سر کوئی / دریغا گر نبودی در ته کوه طرف دامانم

نزدیک شد که طوق جنون بر سر آورم / خود را بعقل از همه کس بر سر آورم

با غنچه خنده صحبت مکن سرخوشم سباد / ساغر ز طاق ابروی شوخ دگر کشم

هر روز میشود لب امید خشک تر / تا چند نیل و دجله ز مژگان تر کشم

یکره سری بکلبهٔ ما در نکرده روز / تا کی ز آه پرده بروی سحر کشم

بر دوش ضعف بست نهادم ز تاب رشک / خود را اگر که بر سر راه سفر کشم

جان از خمار رشک ظهوری بلب رسید / کو رطل بزم وصل که از جرعه در کشم

آب با ناله آشنا دارم / درد بیگانه از دوا دارم

عشق از حیلها خلاصم کرد / اهل تزویر با شما دارم

اخگر عشق در گریبان است / داغ دل صد هزار جا دارم

نه نهم قصر و کاخ شکوه بنا / خانه در کوچهٔ رضا دارم

ای صبا بر غبار راهی زن / چشم بر راه توتیا دارم

رشک بیگانگان هلاکم کرد / خاطرم خوش که آشنا دارم

هر کسی پیش تو کسی دارد / وای بر من که من ترا دارم

مدعای من خراب مپرس / من چه دانم چه مدعا دارم

نا امیدم اگر چه از همه کس / به ظهوری امیدها دارم

آن زهره کو که نالهٔ زاری بر آورم / فرزگریه چهره را ز غباری بر آورم

ترسم کند خراب تمنای ز آتشش / بر گرد دل ز داغ حصاری بر آورم

چون سر کنم حدیث تو در باغ و بوستان / از هر نهال تازه بهاری بر آورم

خورشید و مه شود بنظرم آنچه بنگرم
گاهی که سر بجیب تخیل برآورم

صد زخم بر دل و جگر ریش میبرم
گر سر برم که تیغ تغافل برآورم

با مردمم نمانده سر صلح میروم
کز گوشهٔ بام عربده غلغل برآورم

بیتابی نهاده قدم در سرای دل
رفتم که در بروی تحمل برآورم

مردم ز خار خار ورع ساقیم کجاست
تا سر ز جیب خرقه گل گل برآورم

هر جوی دیده بند ظهوری لال اشک
از چار باغ بخت مگر گل برآورم

پای از دنبال محمل میکشم
خویش را آخر بمنزل میکشم

ریشهٔ تدبیر سامان را بعلم
از دماغ عقل جاهل میکشم

پرتوش آئینه هر جامی نهد
خویشتن را در مقابل میکشم

مستی کز آب حیوان میکشید
از دم شمشیر قاتل میکشم +

تا نسوزم میفشانم سوز را
آه ازان آهی که غلغل میکشم

حسرتی هر گوشه می بینیم کوه
دست در شبها چو بر دل میکشم

اینچنین گوییم که از شوق حرم
زمزم از دامان محمل میکشم

چون ظهوری میکنم کسب جنون
زحمت تحصیل حاصل میکشم

نزدیک شد که جوشن غیرت بر کشم
بر روی غیر تیغ دعای سحر کشم

زود است صرفه آهت مشرب زدن نگر
کاری مکن که از دل تنگت بدر کشم

آزرده رشک ره غریبی میسر است
کز سینه نخل مهر تو با ریشه بر کشم

در غفلت زمانه نبند و طرف
پاسبان سرای خواب خودیم

گریهٔ شور لذتی دارد
نمک سینه کباب خودیم

خون بستی مگر بر آرد جوش
روز و شب گرم احتساب خودیم

با ظهوری حریف جام شدیم
اینچنین مست از شراب خودیم

حال خود را چو سر زلف بهم برزده ایم
برگ صبر ز نوک مژه نشتر زده ایم

بهر خواب اجل از آرزوی قد کسی
قرعه بر سایهٔ شمشاد و صنوبر زده ایم

هر زمان حسرت اگر بر رخ من بسته دری
بسر انگشت تمنا در دیگر زده ایم

چه نوید جگر سوختگان نامهٔ ماست
شعلهٔ آه که بر بال کبوتر زده ایم

آن حبابیم که از تقویت سوز درون
سیلی عشر بده بر چهرهٔ صرصر زده ایم

سرخوشی جرعه کش ساغر و پیمانهٔ ماست
بادهٔ دوستی ساقی کوثر زده ایم

عطر ریحان بهشت از تو ظهوری خوش باش
رو که ما بر هوس زلف معنبر زده ایم

بی عرض تمنا قدرت تقریر میخواهم
خرابم کرده زور آرزو تعمیر میخواهم

برای غیرت ناصح سر صبر و تحمل را
ز تیغ غمزهٔ در گردن تدبیر میخواهم

جنون خویش را نازم که بهر گردن سودا
ز چین زلف رعنا گردنان زنجیر میخواهم

بخواب امشب لبم هر لحظه بر تنگ شکر میزد
تو ای حیرت مزن دم از هوس تعبیر میخواهم

بمنزل کی رسد سالک که رهزن از سیت بیداری
ز شوقش خواب را ناصح در شبگیر میخواهم

مبادا چشم زخم افتد شب بیطاقتی بر من
چراغ عجز را بی پرتو تاثیر میخواهم

در پرده های چشم نهم چون گل شکر
از پا اگر براه تو خاری برآورم

تا گیرم از شکیب جهان گرد خود سراغ
هر لحظه دل بگرد دیاری برآورم

خواهم بزور گریه ز مغز دل و جگر
نخلی حنا بعشق نگاری برآورم

ای شیخ در مذمت زنار بر مپیچ
گر خواهی از ردای تو تاری برآورم

آبی ز جوی گریهٔ ظهوری گر آورد
از نخل خنده برگ و باری برآورم

دانهٔ اشکی لاله فام آورده ام
تا تذرو عزم بدام آورده ام

تا رهم از تیره روزیهای زهد
پرتو خورشید جام آورده ام

یکجهان جان بهر فرش رهگذر
بر سر کوی خرام آورده ام

شعله گو بر آتش سودا بجوش
آرزوی چند خام آورده ام

بر سر راه شمیم کاکلی
صد مشام از هر مشام آورده ام

خار کویش را اگر افتد قبول
از بهارستان سلام آورده ام

در حریم او صبا را راه نیست
خود برای خود پیام آورده ام

رحم صاحب خانه در خواهد گشود
خویش را تا پای بام آورده ام

چون ظهوری مشق خواری میکنم
رو به پشت احترام آورده ام

ساقی و ساغر شراب خودیم
ذرّهٔ او و آفتاب خودیم

خاک گشتیم پیش درگاهی
عرش قدر و فلک جناب خودیم

خویش را ساختیم ازو معمور
بعد ازین عاشق خراب خودیم

از لبت چون رسد شراب بکام / بتخیل ملک مکد لب جام

بر دل کس غبار نگذارد / دامن افشانی تو گاه خرام

چون دلت پر شود ز بیداد دوست / لب گشایم ز شکوهٔ ایام

چند از جان و دل برآری دود / صبح بر رخ کشیده پردهٔ شام

دانهای سرشک آخر شد / طائر کام را نکردم رام

راه گلزار وصل میپرسی / اول اول علاج پنج زکام

شوخ زاهد نماے من گیرد / برهمن را بتهمت اسلام

جان فدایت بگو بگو تا چند / وصل میبازد از ادای پیام

احتیاج مرا بصبر ببین / کز ظهوری شکیب خواهم وام

عشق آورد بر سر کارم / کرد در ملک درد معمارم

دیگر از صبر میکنم پرهیز / تا ز بیمار چشم بیمارم

باغ باغ ارغوان تو از کشت / صاحب دیده هاى خونبارم

زیب اوراد گشته ذکر بتی / رشک تسبیح باد زنارم

نرگس شوخ او نهانی را / عشوهٔ چند کرده در کارم

میدهد سعی بخت سودائی / بکسادی رواج بازارم

گر ظهوری تو میروی بوطن / بسلامت که من گرفتارم

کرد غیر از برای جان رفتم / غیر حرف تو از زبان رفتم

باین دست گریبان در ظهوری تا بکی سازم
خدا را جست وجوی دست دامن گیر میخواهم

روزی نشد که در شب غم بر سحر زنم
تا چند فال روشنی چشم تر زنم

بگشا دری بروی دعای من ای اثر
شاید ز بند خانه حرمان بدر زنم

ترسم بآب دیده هم روز وصل را
شبهای هجر کز مژه بر یکدگر زنم

صد شاخ تازه از بن هر برگ بر دمد
بر کهنه نخل باغ هوس چون تبر زنم

از تاب رشک ساخته آشفته طره را
آن پیچ و تاب ها که ز تاب کمر زنم

شمشیر غمزه جوهر خود آشکار کرد
پنهان بخند تا نمکی بر جگر زنم

پروانه ام بشعله ظهوری نمای راه
آن نیستم که همچو مگس بر شکر زنم

سر خویش را خاک کو کرده ایم
بلی سروری آرزو کرده ایم

لب از تلخی شهد آمد بجوش
بشیرینی زهر خو کرده ایم

مکن ناصحا جیب ما را پسند
که بهر دریدن رفو کرده ایم

بباغ طرب نیست یک نغمه سنج
ز بس در غمش هایهو کرده ایم

ندارد دگر بهره رنگی بما
گل گلشن وصل بو کرده ایم

ز هم نگسلد نغمه بزم ما
لب و ناله را رو برو کرده ایم

ازین غم که ناخن بروی زند
جگر را بدندان فرو کرده ایم

ظهوری تو در لب گره کن فغان
که ما گریه حل در گلو کرده ایم

زهی سودا که جنس سود در صفت
ز بازار زیانکاری خریدیم

مبین ما را چنین افتاده در بند
که در راه گشایش را کلیدیم

نمانده خوف سرتاپا رجائیم
گذشته کار از شهد شهیدیم

جبین با دیگران بی چین غم باد
که ما در شام ماتم صبح عیدیم

اگر با خویش می بودیم همراه
ظهوری کی بمنزل میرسیدیم

چه پنهان میکنی رخسار دیدیم
فراز تنگ با خود وده شهیدیم

تو خود را هم بنقد بود و نابود
بما بفروختی امّا خریدیم

بجز جنس مصیبت نیست ما را
اگرچه خواجهٔ بازار عیدیم

خدایا خیر باشد رسم ما نیست
شکایت گونه از خود شنیدیم

نسیم التفاتی داشت در کار
گل امید نا شگفته چیدیم

بیا ای چاره دامن بر میان زن
نقاب از روی حال خود کشیدیم

ظهوری سخت تر گردیده بیدست
مگو بیهوده در دامش تپیدیم

راه بر عقل چاره جو بستیم
در بیچارگی فرو بستیم

گوش را منصبی نگردادیم
لب یاران پندگو بستیم

رنگ از چشم اعتبار افتاد
ستد معنی به راه تو بستیم

صبر مجلس براه شوق آراست
تار بر سازهای دهو بستیم

نیست چاک لباس سوزن گیر
عقده بر رشتهٔ رفو بستیم

سر و سامان بال میدانم / بهوائی تو خانمان رفتم
سایه پرورد نخل ماست بهار / از گل باغ خود خزان رفتم
حسن بر روی عشق خوان آراست / مغز در مغز استخوان رفتم
مشتری عشوه‌های تنها کیست / از متاع خودی دکان رفتم
فارغ از فکر آبروی شدیم / بجبین خاک آستان رفتم

تا ظهوری رود به شبگردی
خواب در چشم پاسبان رفتم

راه بر عرصهٔ جهان بستیم / عهد با عیش جاودان بستیم
راوی شکر را زبان دادیم / ناقل شکوه را زبان بستیم
خون خود را بهر طریق که بود / بر دم تیغ امتحان بستیم
یادش آمد درون خلوت دل / در صحبت بروی جان بستیم
التفات آشکار میخواهیم / آب بر رنگ ارغوان بستیم
در چمن از طراوت سخنش / چشم از عشوهٔ نهان بستیم
آخرش در کنار می آریم / بطریقی که ما میان بستیم

مژه زد بر دل ظهوری نیش
تهمت زخم بر سنان بستیم

گر اول کوچهٔ عیشی دویدیم / سری آخر بکوی غم کشیدیم
بذوق نامرادی راه بردیم / سر انگشت پشیمانی گزیدیم
بروی شاهد غم نیل حسرت / بانگشت سیه بختی کشیدیم

ماهی طبیعتیم و سمندر مزاج هم | خود را در آب و آتش غم آزموده ایم

از دیدن مراد ظهوری حجاب نیست
تا زنگ خود ز آئنه خود زدوده ایم

گلچین شعله‌ای امید که باغی رسانده ایم | داغی بسینه سینه بداغی رسانده ایم

سر داده ایم رنج خماری بمغز هجر | از بادهٔ وصال دماغی رسانده ایم

چشم از نگاه گشته تهی در تخیلی | چون خویش را بکنج فراغی رسانده ایم

در کوی جست و جوی بپامردی امید | تا کنج کام نقب سراغی رسانده ایم

ظلمت بشام کلبهٔ بخت خود کشید | از شعلهای آه چراغی رسانده ایم

بال همای و تارک اقبال دیگران | تا فرق خود بسایهٔ زاغی رسانده ایم

از صاف جام هیچ ظهوری بما مگو
کیفیتی ز درد ایاغی رسانده ایم

مرهمی بر دل بنوک نیشتر افشانده ایم | از مداوا دامن زخم جگر افشانده ایم

آفتاب عشق طالع شد سیه روزی گذشت | از سواد شام پرتو بر سحر افشانده ایم

بر سر کوی خرابی جان و دل گردیده فرش | از نهال آرزو برخود ثمر افشانده ایم

شمع اقبال شبستان تمنا در گرفت | یک جهان خورشید و مه در بام و در افشانده ایم

خندهٔ شیرین بکام تلخ در کار است باز | درد جام تلخکامی بر شکر افشانده ایم

چون برون آمد نگه راهی بجائی میرود | پرتو دیدار بر بام نظر افشانده ایم

از تو غیر از تو نمیخواهد ظهوری هیچ چیز
دست همت بر آرزوی مختصر افشانده ایم

از مقیمان کعبهٔ وصلیم — گرچه زنار آرزو بستیم
تا کسی سد راه سعی نشد — خویش را عاقبت برو بستیم

گر ظهوری ز پا فتاده چه غم
کمر دل بجست و جو بستیم

دل سر کوی گرفت از ناز رضوان فارغم — با خیالی آشنا گردید از جان فارغم
در نوردیدیم هستی راه ما نزدیک شد — در طواف کعبه از سطح بیابان فارغم
آرزو داریم خاری از برای پای جان — از تمنای گل جنت گریبان فارغم
میشناسیم حریف خویش را خوش صحبتیست — پیش ما آورده کز سودای درمان فارغم
سرمهٔ بیداری باشد سواد شام عشق — جمع شد خاطر ز صد خواب پریشان فارغم
با صبا شوریده پیغامیست خواهد عرض کرد — از رسوم نامه و آداب عنوان فارغم

در تب گرم محبت چون ظهوری سوختیم
از امید پرسش نامهربانان فارغم

بر خود در بلای محبت گشوده ایم — گم کرده ایم از تن و در جان فزوده ایم
افزوده ایم غربت و خواری بیت حرم — در بزم وصل زحمت راحت فزوده ایم
داریم گرد خدمت بتخانه بر جبین — در کعبه گر جبین اطاعت نسوده ایم
رندیم و پارسا و گدائیم و پادشاه — خود را بهر کسی بطریقی نموده ایم
گو جیب حور نکهت خود را نگاهدار — بر جیب بخت نافهٔ زلفی گشوده ایم
از خنده لب بهم نرسانید بخت ما — زان بوسه‌ها که از لب تیغی ربوده ایم
امید گرم گشته در آیین شهر ما — روشن از زبان غمزه‌اش خبر باشنوده ایم

همسنگ جز وفای ظهوری نیافتیم
در وزن مهر خود چه ترازو گذاشتیم

تا بناسور بلا ز چشم جگر پر کرده ایم
شام هجرستان خود را از سحر پر کرده ایم

پردهٔ فانوس گو پروانه را مهجور دار
نیست غم از شعلهٔ غم بال و پر پر کرده ایم

طعن بد دردی ندارد محو لذت بوده ایم
ساغر زهر بلا گر دیر تر پر کرده ایم

نخل ما افتادگی را سایه پرور کرده است
جویبار شاخ را از آب تر پر کرده ایم

سیر چشمانیم چشم عالمی بر دست ماست
بر کنار خوان ناکامی نظر پر کرده ایم

ناله زاری میرسانم از خیال غمزه اش
باغ و راغ خود ز نوک نیشتر پر کرده ایم

تا ظهوری بر فشاند در نثار روز وصل
دامن چشم تر از لعل و گهر پر کرده ایم

بر آمد کام رسوائی دل دیوانه را نازم
غمی در جان گره شد گنج این ویرانه را نازم

ز حرف شکری بر داستان شوری بر انگیزم
نمک در چشم خواب انباشتم افسانه را نازم

جنون این هایهو از مستی سرشار من دارد
بده ساقی بده اندازهٔ پیمانه را نازم

فزائی اگر قدر حرم گرد حرم گردم
وگر بتخانه را زیور شوی بتخانه را نازم

ز چشم آشنائی صورت بیگانگی دارد
فریب شوخ چشمی آشنا بیگانه را نازم

ز لیلی طرفه صیدی را ز ارباب خرد دارد
بدست دوستی صیادی دیوانه را نازم

ظهوری شهد و شکر از مگس رشکی نمیخواهد
درون شعله بال افشانی پروانه را نازم

جام عرفان بر همی مشرب زدیم
مست گشتیم و در مذهب زدیم

تا سینه را بداغ غم او گذاشتیم — عیش و فراغ را همه یکسو گذاشتیم

کردیم سعیها و نیامد بجای خویش — سر را به همنشینی زانو گذاشتیم

طوفان آه ما دو جهان را بباد داد — از بس ادب نقاب بر آن رو گذاشتیم

خون میچکد ز تیغ خطر در جهان عشق — دل را باعتماد غم او گذاشتیم

شاید بدست درد مداوا شود هلاک — این کار را بعهدهٔ دارو گذاشتیم

گشتیم طوطی قفس کنج خامشی — فریاد را به بلبل پرگو گذاشتیم

برهم زدیم نسخهٔ ترکیب عشق را — قوت بضعف و عجز به نیرو گذاشتیم

تا چند پهلو از کس و ناکس خورد کسی — در تنگنای تفرقه پهلو گذاشتیم

آن توبه که رونق کار شکست ازوست — در پیچ زلف پرشکن تو گذاشتیم

در خانه نیستیم ظهوری مکوب در — خود را به سعی بخت در آنکو گذاشتیم

در راه دیر و کعبه دگر رو گذاشتیم — منظور بود روی بهر سو گذاشتیم

تقوی نگاه داری مکری حسبت کرده بود — بردیم خرقه را بلب جو گذاشتیم

هوشی که باز مانده طرز نگاه بود — در جلوه گاه قامت دلجو گذاشتیم

بر لاله از حکایت او رنگ ریختیم — در سنبل از کنایت او مو گذاشتیم

امید را که لازم مهر و محبت است — در روزگار رحمت او گذاشتیم

از داغهای سینه توان شعله برفروخت — دل بر وفای لالهٔ خودرو گذاشتیم

زانوی غم تکیه که التفات شد — خود را بسبزه در پی زانو گذاشتیم

از روزگار ساغر هجرت حواله بود — صد چشمه زهر در بن هر مو گذاشتیم

شبستان جگر پر نور شد از شعله داغی — نمی میرد چراغم مغز تا در استخوان دارم

نگه‌های نهانی زنگ از آئینه بزداید — بروز عجز شاید کم نگاهی رایگان دارم

چنین واپس فگندم کار خود را از شکیبائی — چه از این بیشتر رسوا نگشتم ترجمان دارم

گزند زهر غم در کام من کاری نمیسازد — که از تکرار نامی شکرستان بر زبان دارم

دمی زن ای نصیحت گو سخن نگذاشتی بر لب — بخود زین بیش بیصبری و رسوائی گمان دارم

نگر در کوچهٔ صاحب عیاران خانه میگیرم — ظهوری نقد دل را در کدوی امتحان دارم

کو غمی تا پای منت بر سر عشرت نهیم — قوتی از ضعف در سر پنجهٔ قدرت نهیم

از کمند زلفت آرم گردن دل را برون — رم کنم از خویش و سر در وادی وحشت نهیم

آرزو را بر کنار نیل ناکامی برم — بر زنش در آب و داغی بر دل حسرت نهیم

برکشم خنجر بدست عشق در کوی جنون — رسم را سر میبرم در دامن عادت نهیم

گسترانم مهر طاقت بستر بیتابئی — بالش خارا پی زیر سر صحت نهیم

با ظهوری گر روم گاهی بزم عرض حال — مهر مانع از خموشی بر لب جرأت نهیم

وقت آنست که دستی بدعا برداریم — از ره عافیت این خار بلا برداریم

میبرد همره خود عشق بجائی ما را — یکجهان جان زپی رونما برداریم

گفت اشکی اگر از ما بنود هیچ گمان — نام رنگینی از رنگ حنا برداریم

بار دردی که نهد بر کمر کوه شکیب — قوتی بخشد اگر ضعف ز جا برداریم

وقت شکرست ظهوری و همین شکوه بند

رنج راحت بوده و ما بخبر — شکوه را ز مهر ادب بر لب زدیم
رو برو کردیم اشک و دیده را — پشت پا بر یاری کوکب زدیم
بستر بیماری انداختیم — آتشی در استخوان تب زدیم
خون چکاند یارب از دیوار و در — بسکه در کوی تو دریارب زدیم
مژده ما را بعد ازین جز روز نیست — آتشی از آه خود در شب زدیم

پای جهل عقل محکم گشته بود
تا ظهوری راست گرد و چپ زدیم

دل را بیک کرشمهٔ پنهان فروختیم — پرکار بود مشتری ارزان فروختیم
جنس دیار عشق ببازار ریختیم — آتش به پنبه شیشه بسندان فروختیم
در دست شور شوق ز طوفان اشک شکسته بود — صد اشتلم بقلزم و عمان فروختیم
اجناس عشق گرچه دل از ارزان خریده — در احتیاج غصه بنقصان فروختیم
سودای کفر و عشق نخشید نقد دل — ناچار بود گوهر ایمان فروختیم
سودائیان کاکل ز ز لفیم دور نیست — گر طعنه بسنبل و ریحان فروختیم
کار ز هر از رسالهٔ وبیش خوبیش کرخست — زین چاکها که ما بگریبان فروختیم
از محنت تهیهٔ اسباب فارغیم — عشرت سرای کوچه بسامان فروختیم
در مخزن جگر گهر چند جمع بود — ملال گشت دیده بداماں فروختیم

دیگر ز ما مجوی ظهوری سرود عیش
لب راز غم بناله و افغان فروختیم

غمی آورده ام در بیع جان شادمان دارم — بصد عشرت اگر یکذره بفروشم زیان دارم

نمیگریم ولیکن در ته مژگان نمی دارم
هنوز از مهر کشت بیقراری شبنمی دارم

همان ریش است پای جان ز خار حسرت کویی
همان بر تارک دل گل ز گلزار غمی دارم

بحرف وعده لب بگشا که رسوا نیست انجا مشق
تو داری ناز بسیاری و من صبر کمی دارم

چه حاصل از چنین بدخو که داری [illegible]
چه شد گر طالعم سست است عهد محکمی دارم

اگر محرم نگشتم شکوه باید کرد از چشم
که در خلوتگه دل همچو جانان محرمی دارم

ظهوری عشرت و شادی مبارک طرح سوز افکن
که هر دست آرزوی من برایش ماتمی دارم

ز رشک من جبین افروخت صبح [illegible] دارم
شبم را راه گم گردیده رهبر کوکبی دارم

خواهش رتبه منصور از همت نمیدارم
خدا فرصت دهد اندازه عالی مطلبی دارم

بپای پروانگی پروانگی میخواهم از شمعی
برشوت میدهم جان آرزوی منصبی دارم

همین ساده لوحیها هوس خوش باید دارد
باین دست تهی اندازه سیمین غبغبی دارم

همیشه خاطرت خرم همیشه ساغرت بر لب
نمیگویی دل پژمرده جانی بر لبی دارم

مدارا میکنم با مدعی تا میتوان کردن
چو بر پیچد سر از انصاف تیغ یاربی دارم

برای غیرت تقوی ظهوری می نهان خوردم
گوارا باد از رندان زاهد مشربی دارم

از بله اسیر پریشانی خودیم
قصاب کو که کشته حیرانی خودیم

تا خنده برنده جهان سیل غم بروت
در انتظار گریه طوفانی خودیم

شاید که برکشیم سری از دل حرم
لب بر لب شکیب بیابانی خودیم

زین بیشتر اگر نه فتادیم در خطر
غم نیست در پناه پشیمانی خودیم

خوش بیا تا رهِ تسلیم و رضا برداریم

سر خود را بپای دلبر خودرای خود دارم
خدا فرصت دهد کاری باستغنای خود دارم

نهان گو باش جان و دل ز تو پامال بیتابی
بظاهر دست صبری بر دلِ شیدای خود دارم

ز خار رشک نشتر خیز از باغ سر کوئی
کشیدم پا بدامان منتی بر پای خود دارم

هنوز اصلاح حال از خود شاید توان کردن
ز حد بگذشت بی پروائیش پروای خود دارم

باشک رشک شستم دیده را از رنج بیداری
سحرهای فراغت در دل شبهای خود دارم

بهر کس هر بانها بسر گوشی مقرر شد
زبان را مهر کردم شرمی از غوغای خود دارم

در اوّل آخر هر کار میباید نظر کردن
شکایت گونهٔ از دیدهٔ بینای خود دارم

بظاهر گر گسستم رشتهٔ عجز ظهوری را
نهان سر رشتهٔ در دست استغنای خود دارم

نمیدانم چه زهر است آنکه دوران ریخت در جامم
که حرف از بیم تلخی راه میگرداند از کامم

تمام عمر خورشیدم ز تاب آتش حیرت
چه حاصل زانکه همچون آرزوی خود همان خامم

بآب خنجر صیاد حلق خشک تر خواهم
بنیکگندست غفلت از برای دانه در دامم

ز خالی تخم شوقی کشته ام در سینه ای ناصح
سپندی سوز در دفع گزند صبر و آرامم

قیاس اشتیاقم کن که چون قاصد رسد پیشش
سخن ناگفته بردارد لبش مضمون پیغامم

چه رحمت میدهی خود را برق تیغ و خار غم
که پندارم غرورت بر نمی آید بابرامم

بافغان بر درانم جیب صبح روز محشر را
شب وصلت اگر ننهد سری در دامن شامم

در کیش من چه میپرسی ظهوری عاشقم عاشق
فرو بردم که فارغ از حدیث کفر و اسلامم

ظهوری در غم رهبان خویشیم

پیغام چون روانه کنی در خبر نشین — راه نظر چو باز شود در نظر نشین

پژمرده گشت خاطر ازین خنده‌های خشک — در خرمی بدولت مژگان تر نشین

در گریه چون حباب بدر برد از چشم — زندان خود مشو بهوایش بدر نشین

چندین ثمر دمید و برگ و ریشه گسسته — جستی میان به بند زد لها بدر نشین

بگشا دری ز خلوت شب در فضای روز — شام کدورتی بصفای سحر نشین

خون گریست تسمه گران کرد آشنا — اکنون در آتش از هوس اخگر نشین

زان نوک غمزه گشته خلیدن چو تیز دست — داری اگر رگی بدم نشتر نشین

مردان هنوز گردیت آزند در میان — کو خون بریز منع محبت بدر نشین

زهری ز فرق تا قدم ای پند گو ببد — تلخی ازان مهان شنو و در شکر نشین

با ما خوشی در آ چو بخاطر در آمدی — پیشتر نشسته اند همه پیشتر نشین

خصم تو آگهست ظهوری تو غافلی
از دیگران مپرس خود بر حذر نشین

یکی شد محنت و راحت چنان من چنین من — در آمد غارتی از ور نه آن من نه این من

بمنزل میرساند کاروان صبر و طاقت را — چو دانستم بدر تا زد نگاهی از کمین من

بامید یکه ریزم در نثار آشنای تو — نه در ریزه دیده همیان هدی در آستین من

نه دوریهای نزدیکان و نی نزدیکی دوران — چه بودی کاش همیری نبودی همنشین من

نیارم خاتم جمشیدی کز بهر تو داغش — نگینی شد دل من سادگی نقش نگین من

ز خاک و خون قربانگاه عشقت عید می جوشد — بصد ساطور نتوان بست یک چین بر جبین من

مژگان ما دراز ما بخد نگی هنوز نگرد | در خون نشسته دل پیکانی خودیم
داماندل عبث ته کوته امید ماند | در دیدها سبک ز گرانجانی خودیم
گو باش روی حرف و حکایت بدیگران | خرسند با بذوق زباندانی خودیم
هندو بسی معامله با ما میکنند | شرمنده رواج مسلمانی خودیم

بر زد سری ز سینه ظهوری امید گنج
آن سخته که در پی ویرانی خودیم

بر جگر ریخت سنان غم تو مژگان نازم | پیرهن گشت قبا چاک گریبان نازم
کس بهم بر زده تفرقه تحمل مباد | جمع گردید دلم زلف پریشان نازم
هیچکس با نرسد منع من از ... | رخصتی یافته ام عشوه پنهان نازم
سایه کعبه ز مغز ... | عشق شد راهبرم خضر بیابان نازم

نیست اندیشه بلائی که ندارد صد رنگ
ای خوش عیش ظهوری سر و سامان نازم

سراپا جان شدم جانان خویشم | سر آمد دردها درمان خویشم
خس و خاری نمی بینم خزان رفت | بهار آمد گل و ریحان خویشم
رخی نموده اند هر قطره خون | خوشا عشرت نگارستان خویشم
بغل بر من کشودند عیش ظاهر | در آغوش غم پنهان خویشم
بهیچم گرچه اخوان میفروشند | رضایم یوسف ارزان خویشم
برای دیگران طرف گلستان | هلاک گوشه زندان خویشم

تن زنار زلفی میکند عرض

تا گره تار هوس شد ریز ریز
کند میل تیز دندانیست این

تیغ او بر حال در خون گشتگان
گشته گریان زخم خندانیست این

گر ظهوری گشت رسوا رو مپیچ
اقتضای عشق بیهانیست این

کنجی بنشین بساط برچین
هر چیز جز او ز دل بدر چین

از شبنم گریه نازکیها
در گلبن خندهٔ سحر چین

پیرانه سر از نزاکت غم
طفلانه لبی بگریه در چین

هنگام نیام آب و تابی
از اخگر اشک در خبر چین

شاید که شوی زمرد یاران
کوه غم درد دور کمر چین

در رخ چه کشی سپر پی جنگ
صلح است ز جبهه چین بدر چین

چون گرم دعا شوی ظهوری
اول ز نفس تف اثر چین

دل ساده طور نرگس او پرفن چنین
نقشی نشسته بهر من از دیدن چنین

بر من کمین غارت صد کاروان کشود
میخواست آن جریده دعوی هر من چنین

این مژدهٔ تغافل روی کشته نگاه
مقدور کیست دیدن و نادیدن چنین

با دوستان بدشمنیم میخورد قسم
سوگند من بدوستی دشمن چنین

دامان شعله در کف خاکستر منست
حرمان نزد بآتش کس دامن چنین

سوراخ گشته سینه ام از زاغ حیرتی
میخواست آرزو که لبم زو من چنین

در ها بروی حرف ترنم فرو کند
دارد زبان خامه من بودن چنین

چه میکاری خسک بالب چو میسرنی نشتر هم / مبادا خط گلستان کام کس از انگبین من

ز آتش پارهٔ بر سینه تخم داغ افشاندم / نهاد از شعلهٔ خورشید خرمن خوشه چین من

ظهوری را برون آورد از آلایش مرهم
دل پیکان پسند من رگ نشتر گزین من

خود دیت شد قاتل قربانیان / هست حاصل حاصل قربانیان

کعبه را رقصان باستقبال برد / جلوه های محمل قربانیان

صیقل حیرت زدای زنگ دید / گشته دفع حایل قربانیان

تا بمنزل یکدم تیغ ست راه / راه راه منزل قربانیان

کیمیای سرخروئی کرده اند / سبزهٔ آب و گل قربانیان

از قلم در جوی سیرابی نوشت / وصل خط واصل قربانیان

برکند عیدی سر از هر قطره خون / بر شگافی گرد دل قربانیان

یک کف خون ظهوری خرج کن
ساز خود را داخل قربانیان

لب فرو بستم سخن پیرا نیست این / گوش بگشادم زبان جو نیست این

در هم گرد امید و بیم نیست / بر دو عالم دامن افشا نیست این

برنگردانیم ما هرگز ورق / در وفا داری سبق خوانیست این

در سجود آستانی تا رکم / رو نگردیدست پیشانیست این

در تماشا چشم تا بیدن نماند / چشم بد بین دور حیرانیست این

ذوق در بالیدن کاهیده نیست / گم شدن در غرهٔ تمانیست این

از تخم داغ سینه ام انبار زر حقست / آری زمین پاک دهد حاصل اینچنین

آورد صد کشاد به یک تنگنا کشید / آنکس کشید مهر ترا در دل اینچنین

از جنبش نسیم تو در کوی آگهی / می باش از تردد من غافل اینچنین

ترک نمود کرد ظهوری برای تو
خود را کبر دخرج که شد واصل اینچنین

مهی که رد برباگذر کیست این / فتاد آفتاب از نظر کیست این

هم از گر ره راحت داغ او / درآمد بمغز جگر کیست این

بدلهاست از طاقت صبر دور / زجانست نزدیکتر کیست این

زفیض قدومش دعا را اثر / نهادست دستی بسر کیست این

اگر سر رود در تمنای او / ندارد کسی رو سپر کیست این

زشیرینی شور گفتار او / نمک آب شد در شکر کیست این

بیادش سنی آیم و یاد او / نمی آید از دل بدر کیست این

چراغ شب هجر روشن مباد / زشام علم زو سحر کیست این

ظهوری صبوری سفر میکند
کسی آمده از سفر کیست این

درد چندانی که داری بر دل ما عرض کن / وسعتی ایدل تو هم بر تنگی جا عرض کن

برگل نم دیده آبی ریختن آسان ترست / سوز عشق خویش بر دلهای شیدا عرض کن

زاهدیرا در خمار عجب جان آمد بلب / لطف فرما ساغری بر زهد تقوا عرض کن

بوی درمان در نمی تابد دماغ دردها / گر دماغ امتحان داری مداوا عرض کن

تا زخم سینه‌ام نگشاید نشکر بخیت / من مور ناتوان و تو شیر افگن چنین

بر سینه داغهای تو از شعله جوش زد / خورشید و ماه دانه از خرمن چنین

گردنکشی خطاست بگردن نهادگان / ظلمست ظلم مظلمه بر گردن چنین

بگذشت چاک جیب ظهوری ز دامنش / طوفت قبا بساخته پیراهن چنین

از خود بدن تاخته پا در گلی چنین / در عشق طی نساخته کس منزلی چنین

در خون اگر چه می تپم از شرم لاغری / گه در شکارگاه فتد بسملی چنین

دارد تغافلی ز نگه صید بند تر / جانها فدای آگهی غافلی چنین

در روز حشر زندگی آید چکار کس / دستی بکار گر نبرد قاتلی چنین

باشد بسخت جانی خویشم امیدها / ذوقیست مهربانی سنگین دلی چنین

در دل فسردگی ز تغافل گره مباد / حل از نگاه گرم شود مشکلی چنین

دیدم نمیشود نگه رهزن حیرتی / تا دیده آورد میان حاملی چنین

خاکسترم برای گل چهره شبنم است / خرم قفسی که کرد گذر بر گلی چنین

کس در مزاج عشق تصرف چنین نکرد / ارزانی تو باد ظهوری دلی چنین

شد کار من ز دیده تر مشکل اینچنین / پای کسی نرفته فرو در گل اینچنین

جای تعجب است که از سحر نرگسی / اعجاز عقل و هوش شود باطل اینچنین

گرم آنچنان شوند که از خویش بگذرند / افتادگان رهروان بی محمل اینچنین

کشتی در آب دیده کشیدند و شتیان / دارد محیط عشق جنون ساحل اینچنین

لبم به زمزمه خو کرده عشرتی دارم
چه محنت است دگر بهر فغان رفتن

چه مشکلست شب هجر راه دشت بلا
به روشنائی آه شرر فشان رفتن

تمام خلق جهان راه سود می بینند
نه عاقلی ست ظهوری زیان رفتن

برگشته از قرابه امید جام من
یکبار گشته باش فلک گو بکام من

بال و پر همای برآورده زاغ بخت
سیمرغ گشته رام زهی بخت دام من

رم میکنم ز همرهی بخت دشت دشت
یاد غزال وحشی من گشته رام من

عیش وصال گرچه ز بختم نصیب بود
دخلی تمام داشت در آن اهتمام من

قاصد به وحشت سخنم رمیده ام
مشکل که در بیان تو گنجد پیام من

صاحبقران مملکت عاشقی منم
آوازه داد کوس ملامت بنام من

عشرت گهی که فرصت نظارگی دهد
کی میدهد مراد بکس از دو جام من

نامم ترا حلاوت صد مصر شکر است
خوش لذتی ذخیره نهاده ست کام من

نازم به بخت خویش که بر عطر کاکلی
کلک قضا نوشته برات مشام من

آه درونه تاب ظهوری فرو نشاند
کز جوش سینه پخته هوسهای خام من

ساده در عشق پرکاران رقم بر خویش زن
گر نگردی مشق بیتابی قلم بر خویش زن

سکه داغش بنام سینه صافان میزنند
عشق در کسب گرفت اکسیر غم بر خویش زن

صیقلی در کار دارد ظلمتستان درون
میتوانی کرد دل را جام جم بر خویش زن

این همه خاک غلط فقر را بر سر منه
میزنی خود را به باب کرم بر خویش زن

حسن یوسف را برای گرمی بازار عشق
شعله برنی بست ترکیب زلیخا عرض کن

بر سر کوی تو مرد امید از بالای ما
یا برون نه جلوه بر سر و بالا عرض کن

وعدهٔ او خوش بلائی شد برای جان ما
آرزو افتاده بیهوش این تقاضا عرض کن

عشق وامق شکوهٔ بی التفاتی میکند
حسن را انیست عادت عذر عذرا عرض کن

زود می افتد زبان از کار وحشت غالبست
هان ظهوری حال خود امروز فردا عرض کن

جلوه کن بر سر کو دامنی بر پا فشان
یکجهان جان جمع شد بر قامت رعنا فشان

گل بدامن ریختی بر جیب جان مدعی
مشت داغی بر گریبان دل شیدا فشان

خندهٔ شیرین نمک پاش نشاط خسروست
شور تلخش گو سرشک تلخ بر خارا فشان

ای صبا لطفی کن و از خاک وامق هر بهار
لاله و گل جمع کن بر تربت عذرا فشان

عشوهٔ ساقی تصرف در مزاج توبه کرد
گو نگه ته جرعهٔ تکلیف بر تقوا فشان

گریه کم میدهد بر باد آب روی شوق
میکنی گر گریه دریا بر سر دریا فشان

غفلت امروز خوش بی چشم در رو وارد ترا
چهره با خوی بر زمین از خجلت فردا فشان

ترمی از همت ظهوری چاپلوسی تا بکی
بر کم و بیش جهان دامان استغنا فشان

بجلد از سر کویت نمیتوان رفتن
بلی بلاست نزندان ببوستان رفتن

رمیم هجر دلم ناتوان ترست از من
کجاست قوت طالع نمیتوان رفتن

خدای رحم کند فصل گل بران بلبل
که بایدش بضرورت ز گلستان رفتن

فروتر است بیغه بلای شام فراق
بهمزبانی مرغان صبح خواه رفتن

هیچ رشکی نیست در مستی تلافی میشود / از شهان بهتر گدایان با کدوی خویشتن

سوختی از گفتن آتش زبان گر شعله را / گر مخوئی را برآوردی بخوی خویشتن

خویش را حاجت روا خواهی مراد از شوق جوی / گریه آب رفته دیده آخر بجوی خویشتن

در گلستان کی بسعی باد گل خرمن شود / گر نسازد غنچهٔ انبار بوی خویشتن

هیچکس در بحث خاموشی حریف من نبود / برخورد آورد دم سخن از گفتگوی خویشتن

آب تیغی از ظهوری آتشی انداخت است
از زلال خضر میگیرد گلوی خویشتن

چگویم ز مستان و احوال شان / قسم مقبلان را با موال شان

ره هفته شان کرده آدینه گم / مه روزه هم نیست در سال شان

سمن در خسک زار شان خیمه بیز / برازش فروش اطلس از شال شان

سیه روز بر صفحهٔ روزگار / ز خورشید و مه قرعهٔ فال شان

گواهان رنگین در اثبات عشق / رخ کاهی و گریهٔ آل شان

در انداز پرواز افتادگی / سبک رو به باد پر و بال شان

ز سنجیدگی بیش و کم شان یکی / بخروار همسنگ مثقال شان

نگاه پس افگندن انتقام / ز تعجیل در پیش اهمال شان

نوشتست تفصیل صد شرح بیش / مبین سست خوش متن اجمال شان

درین ره مگر افتد از خویش پیش
ظهوری گرفتست دنبال شان

نظر وقفست بر رویش خوش صاحب نظر گشتن / چه مستی رسم جز از خود میتوانم بیخبر گشتن

صد چمن پژمردگی در غنچهٔ دل چیده
از بهارستان نوبرگی ارم برخویش زن

از چه بر گردون نهی بار خراج زندگی
با وجودت باج خواهد از عدم برخویش زن

بی وقوفیها ظهوری صرفهٔ جان کرده بود
میشوی ناگه به بحثی متهم برخویش زن

برای همنشین کز خویشتن در اجتنابم من
پذیرائی حرمت نیست احوال خرابم من

رسن در عشق نادانسته شوخ بیوفا گیرم
چرا از دیگری نالم هم از خود در عذابم من

اگر بیداری بودی سرم صد محنت افزودی
زهی طالع ببین کز بخت خود ممنون خوابم من

سر و برگ گل خندان کجا دارم نمی خواهم
که کی چشم تری باشم هوادار سحابم من

چه باک از سوختن اندیشهٔ ناسوختن دارم
نمیدانم چه خواهد شد برای خود کبابم من

پریشانی اگر بر دل صبا جمعی نمی بندد
بعشق جلوهٔ کاکل همان در پیچ و تابم من

سری وا میکنم در پای امیدی و می نازم
باین روز سیه نیکو که چرخ آفتابم من

بر فراشک خویش روزی که حاصل کرده آری
نگه میدار با دادی ظهوری حسابم من

وام کردم سعیها در جستجوی خویشتن
گنج دارم خرج را از بازوی خویشتن

دیدهٔ نمناک در هر قطره رودی گرد کرد
چشم دریا کرده ام در شست و شوی خویشتن

پیش پیش جلوهٔ عشق من همین بوستان رود
عشق هر جا هر کرا خواند بسوی خویشتن

در دو عالم کو ترازوئی که میزان بشکند
حیرتم را سنجم ار با آرزوی خویشتن

در توکل صد امید تازه هر سو بسته اند
آبرویم ریخت تا بر خاک کوی خویشتن

نیستم در ظرف همدوش حریفان دگر
میکنم خم تنها پر از سبوی خویشتن

چاپلوسی چند بینی درهم از سرگشتگی ست | خویشتن را مور دیوان را سلیمان ساختن

عاشق مسکین ظهوری روزدارد و برگرد
هیچ درمان نیست میباید بدرمان ساختن

ز مژگان تو خنجر بر کشیدن | ز دلها چاکها در بر کشیدن

چه جانانی ترا میزیبد و بس | دل هر کس ز دلبر بر کشیدن

صفی از دشمنان بستی روا نیست | بجنگ دوستان لشکر کشیدن

یکی از دستگیری های عشقست | عزیزان را بخواری در کشیدن

باین تنگی دهانی و بحر دوار | تواند شور در شکر کشیدن

بصد تدبیر نتوان آه کم کرد | چه حاجت منت رهبر کشیدن

نیم قانع بیک زنار وقتست | بتان بر روی یکدیگر کشیدن

نیازم بر کمانی میسزند زه | که میباید بزور زر کشیدن

ز لب با ناله پای وا نگیرد | سری باید بدرد سر کشیدن

خیان بر من نگاهش بود فربه | که نتواند بجز لاغر کشیدن

بکشتی غم چه دریائی نگشتی
ظهوری فرصت لنگر کشیدن

چمن پیراست رویش در دل و جان نگارین | برای سینه ام شد سیرگاهی لاله زار من

چه زلفست این ز یاد جلوهٔ دارد پریشان تر | هزار آشفتگی مفتون روز روزگار من

خزان رشک بر نخل حیاتم گر چه میسر بزد | بدیدی کاش رضوان جلوهٔ باغ و بهار من

تلاشم آنکه حرف وعدهٔ زان لب برون آید | درنگی گر شود واقع گناه انتظار من

ز تیغش قسمه گردیست لبهای جگر خواران
جگر را خوش بخرج آورده انداز سپر گشتن

نیفتد هیچکس در خار خار جنبش مژگان
علاجی نیست رگها را بجز در نیشتر گشتن

اگر گاهی نگاهی میفرستم میشود عاجز
نه پای پیش رفتن دارد و نی روی بر گشتن

ز غم چندان پریشان نیست برهم خورده کاکل
بزیر کوه ماندن به که بیتاب کمر گشتن

نخواهد رست غیر از ارغوانی نرگس از خاکم
بلی در طالعم هست از شهیدان نظر گشتن

ز تاب عشق مومم هرچه میخواهی بساز از من
ولیکن دارم این صلبی که نتوانم دگر گشتن

توان خود را بصلح گل ز جزویت بر آوردن
میسر جمله را با جمله عالم شیر و شکر گشتن

فلک فارغ نکرد از دربدر گشتن اسیرش را
هنوز این غیر پرور را نیامد وقت بر گشتن

ظهوری نکته اخگر میشود از گرمی مضمون
نه رحمت آفت پرواز مرغ نامه بر گشتن

از تو وقت صبحدم کاکل پریشان ساختن
وز صبا مغز جهانی عنبرستان ساختن

داشتی هر لحظه عاشوری ز عیب لاغری
خویشتن را عید میکردی بقربان ساختن

کاکلی دارد چه گویم طره دارد هم بس
خاطرش جمعست از خاطر پریشان ساختن

در امانت نیست با احباب از من دوستی
مهر او را چون توانم صرف انسان ساختن

گر بجو دنارم سزد پیران دانا را رسد
خویش را همبازی طفلان نادان ساختن

شوق را پروردمی میبود دستی گر روان
فرض باشد در گریبان چاک دامان ساختن

زود میگیرد ز تعمیر خرابان خاطرش
چند روزی درد را باید بدرمان ساختن

میتوانم مرده فارغ شد حمیت مانعست
سخت دشوارست بر خود کار آسان ساختن

در خبر جدا از جبین پیشانی سرو رو را شکن
مرد را زینه است از زخم خفتان ساختن

گوش کن افسانهٔ موی و خاطر جمع دار / از برای خود شبی خواب پریشانی به بین

در میان ورطه کنار افتاده لنگر کشش / قلزمی در عشق زور و حسن طوفانی به بین

سینه دوزان جستجویش کرده از خود میدهند / سینه در چاک کش چاک گریبانی به بین

جهد و تکبیر عاشقان و راجتهاد آورده‌اند / بر تو تهمت ای مسلمانان مسلمانی به بین

میکشان فصل خزان را باغ خود دانسته‌اند / طرف بستانی ندیدی کنج زندانی به بین

روز مت پروانه شد پروانگی بر سر زدن / سوختی ز افسردگی شمع شبستانی به بین

گرچه لب بستست لیکن ناله از لب دور نیست / گو نفس از بند غم بر راه افغانی به بین

در بهر ذره بتیاب خورشیدی نگه / در دل هر قطرهٔ بی آب عمانی به بین

با وجود آنکه دل یک قطره خونی بیش نیست / تخت دل در گریه کاهم حیله دانانی به بین

عالمی را آرزوی بوسه حیرت مرگزد / بر لب خود از تاسف زخم دندانی به بین

تا بکی از صرفه در حرمان ظهوری زیستن / رو نما کن نیم جان خویش جلبانی به بین

زرویت باغ را از لاله و گل داغ بر دل بین / بطرف جو صنوبر را ز قدرت پای در گل بین

حساب دخل و خرج خویش را سر رشته دارم / چه بینی بیقراری های باقی صبر فاضل بین

زهی نادانی من میشمارم طفل نادانش / تغافل میکند کار نگاه آگاه عاقل بین

اگر بی پرده می بینی تماشا کن که من بینم / که در دیدن نگه را چون در و دیوار حائل بین

ندارد هیچ رجحان طاعت دیر و حرم در هم / کنی هر جا نمازی طاق ابرویش مقابل بین

کجا دیدی که فرمان خدیو عشق برگردد / برات تارک من بر دم شمشیر قاتل بین

خوشا رندان عالم مجلس مینا نهادیدی / گذاری کن بر اهل خالصه شیخان عاقل بین

اگر دم میزنی ناصح تو هم پائی برو آتش کن　　ز کف رفته عنانها در رکاب شهسوار من
ورع در مجلس رندان زبان خود نگهدار از　　که مستی سر کند بدمستی ناگه خمار من
زیاد از خود نمی بینم کسی در نرد خود بازی　　نشستم پس دو عالم نیست خصل یک قمار من
بترس از تنها پوشان فراسان بهارستان　　ببین آن عارض گل گل مپرس از خار خار من

ظهوری کوشش فرزانگی کاری نمیسازد
همان دیوانگی روزی مگر آید بکار من

خوش است از آرزو مندان بحسرت جان بر آوردن　　پی آسانی خود کارها مشکل بر آوردن
ز حرف خون بها در حشر لب خط امان دارد　　عجب گر سر توان از خجلت قاتل بر آوردن
تماشای دگر دارند بیتابان نمی باید　　میان چشم و رخسار از نگه حائل بر آوردن
ندارد هیچکس زان نرگس جادو برابر شد　　بیک دیدن فنونی در خرد باطل بر آوردن
بشور آورده شوقت گریهٔ آزرده جانان را　　چه دشوار است در کوی تو پا از گل بر آوردن
اگر پا شد رهی در صید گاه قادر اندازان　　نه آگاهی است عمداً خویش را غافل بر آوردن
سلوک عشق در بحث خرد دانسته می ورزد　　نمیداند مروت علم را جاهل بر آوردن
ز شب گیری بلند و کوتهی از راه میریزد　　سری ناصح خرابم از دل منزل بر آوردن
دهم صد دل برون در عشق از هر قطره خونی　　بخرج دل اگر خود را توان داخل بر آوردن
بنا فرمائی چرخ ستمگر تا بکی نازم　　ضرورت گشته فرمان شه عادل بر آوردن

غمی دشوار تر از جان بر آوردن نمی باشد
ازان دشوار تر داند ظهوری آن بر آوردن

گریه ات رنگی ندارد لعل خندانی ببین　　بی رگت خوانند تر سر نیش مژگانی ببین

چنینم با تو من تو آنچنان باش
گلم خار تو زهرست شکر من

رگی دارند بیماران عشقت
ز مژگان تو گوید نشتر من

ز طوفان خوردگان بحر شوقم
همه بی لنگری ها لنگر من

بجای موج خیزد برق بیمم
بدریا ریزی از خاکستر من

چراغم روشنست از پرتو عشق
چراغ افروختن از صرصر من

اگر گردد بعهد عشق فربه
زند بر کوه کاه لاغر من

خیال شوق خارا پوش شبها
هم آغوش ست خار بستر من

بیاد شعله شمعش می پراند
مگو پروانه کو بال و پر من

ظهوری میروی از سختی رشک
مکن پا سست دستت بر سر من

ز کویت خاک دولتخانهٔ من
فلک یک گلشنی کاشانهٔ من

بدام عشق اگر گنجشک گیرم
شود عنقا آب و دانهٔ من

بمستی گر دهد دستی بباده
حلالش باد ته پیمانهٔ من

توان ریزانه کردن شیشه بازی
بزیر خرقه شیشخانهٔ من +

شود هر روز یک کشور خراجی
بدخل عشق خرج خانهٔ من

که خواهد شد کش ژولیده مویان
همان سرپنجهٔ من شانهٔ من

بآبادی شدم رسوا محبت
غمت گنجینت در ویرانهٔ من

سر دگر خواب سنبل موی گردد
که هست از کاکلت افسانهٔ من

ظهوری اینهمه دیوانگی کرد

اگر گرد هوشیار از زخم دشمن سینهٔ دهقانش — میفشان غیر مهر او درآن تخمی و حاصل بین

عجب گر موج دریائی تواند شد از روی دریا — هزاران کشتی بی نوح در گرداب ساحل بین

چه درمان با ظهوری جز مدارا چرخ ظالم را — بفرق روزگارش سایهٔ دارای عادل بین

دل غم نشین شدست بیا خانه شاد بین — دربسته ام مروت و در عالم گشاد بین

عشق و جنونش بود پدر بر پدر همه — نازم بخویشتن دل والا نژاد بین

میخوانم آنچه باغ بر یحیان نوشته است — روشن شد از خط تو سواد سواد بین

در خاندان حسن نبودست جز تو کی — چون ماه و آفتاب دو صد خانه زاد بین

عمدست اینکه پای کم آرم ز هر کسی — از جمله زیاد سرآیم زیاد بین

فتوی دهم که هست جهادش بر اهل دین — بر کفر عشق هر که نزد اجتهاد بین

ای آنکه میل مذهب اسلام کرده ای — در زاهد دعا منگر رند راد بین

در عشق هیچ کجاست همین بس بقبله دل — زنار بسته است مگر اعتقاد بین

کالای ناله را بسوی چارسوی داد — با هم ز جان بعهد دل و جان بس مراد بین

صد چشم وا کن نتوان دید سر غیب — چشمی بپوش از همه و بر مراد بین

از حرف شعله خوئی او در گرفته تب — آن مهم نهاد تاج بر آتش نهاد بین

صد بار گشت و گشته ز بیداد خود خجل — یکره نگفته معذرتی اعتماد بین

تا بر سر چراغ ظهوری خبر زنند — طوفان فراز و نشتر دهم باد بین

هوای بادشاهی در سر من — بنازم ترک نازک افسر من

در باب نصیبم وندارند نصیبی — از خواری دشنام تو عشرت بهجران

در حسرت نمردیم بکش تیغ جفاست — در مذهب ما خون محبت بهجران

بی‌بهری اوقات بلاهست ظهوری — پرهیز کن از حلقهٔ صحبت بهجران

خجسته در آتش [illegible] — دل من اخگر خاکستر من

چو [illegible] اورنگ [illegible] از براهیم — مبارک باد درداغ افسر من

رمیدم از ناله از آه ندارد — پریشانیست جمع دفتر من

بدریای هوس [illegible] — اگر حسرت نبودی لنگر من

به بندم دیده از [illegible] که [illegible] — دهانی باز کرده ساغر من

زخود بیرون نهادم پای [illegible] — که دنبال من افتد رهبر من

برای خرقهٔ شوقی زاهد خشک — فشردی کاش دامان تر من

بداغت سینه‌ها گر [illegible] — نگر مهری نهد بر محضر من

چه حاصل از نیمه زهری که خوردم — نشد کنج دهانی شکر من

ببین چون میطپد نفس اسیران — ببین چون میطپد دل در بر من

ظهوری بر سر کوی محبت — ز پا افتاده دوشش در بر من

ماندبی گل خار مژگان گریه کو بر رنگ زن — بلبلی دارم ضرور ای ناله بر آهنگ زن

صلح در کار شکست تو ندارد کوششی — چنگ زخمی گشته مطرب زخمه بر چنگ زن

داستان نقش پردازی و نقش سادگی — میتوان بر دهست خط بر صفحهٔ شبرنگ زن

نگفتی هیچگه دیوانهٔ من

رویت سحر سحر فروشان — زهرت شکر شکر فروشان

شمعت خزنده آشنا باد — پروانه ببال و پر فروشان

جز چشم ترم کسی نماندست — از سلسلهٔ گهر فروشان

رنگین ز سرشک گونه دارم — بازارچهٔ جگر فروشان

در سایه مشام باد کاینها — بسته آئین سحر فروشان

از مشتریان قاصدانیم — جان تحفهٔ این خبر فروشان

یارب بچه نرخ باشد آغوش — در معرکهٔ کمر فروشان

هم بی هنری که عیب و عارست — این معرکهٔ هنر فروشان

می باش برهنه چشم بر دوز — از ابرهٔ آستر فروشان

آن شوق نظارهٔ ظهوری
خاک قدم نظر فروشان

آنانکه نه غمگین تو عشرت بحرامان — وانانکه نه گمنام تو شهرت بحرامان

نازش بهواداری بالای تو ما را — باشد ز نظربازی همت بحرامان

از پرتو رخسار تو رخشنده نظرها — بر سرمه دویدند بصیرت بحرامان

ظلمت چه سازند بشیرینی و شکر — بی چاشنی زهر تو لذت بحرامان

از یاد تو بیرون نرود خاطر عاشق — اندیشهٔ اغیار ز غیرت بحرامان

جز سود نیارند ببازار محبت — آمد بزیان کار شراکت بحرامان

بر بوالهوسان بسکه ز رهوش شعله فگندست — ترسم که بخوری بازی و وحشت بحرامان

ز جان برخیز با دلدار بنشین
بسر داری بپای دار بنشین
ز یادش گشته گر خاطر بهاری
بگلخن غیرت گلزار بنشین
گر از دشمن رسد هردم صد آزار
همه بردار و با دلدار بنشین
نکردی حاصل امسال انبار
بده بر یاد گار پار بنشین
نفس برکش ز حرف عشق زنهار
بدام تهیهٔ این کار بنشین
ز دکان در پس هر کوچه برخیز
بخلوت بر سر بازار بنشین
ز جان برخاستن شرطست در عشق
بزنهاری ز غم زنهار بنشین
بر نخل جنون نو برنکردی
بباغ داغ بیغور دار بنشین

ظهوری تا بکی بیهوده گوئی
زبان در مهر استغفار بنشین

با غیر آشنا شده نا آشنا به بین
گردیده خصم اهل وفا بیوفا به بین
راضی مگر بصرف شنام خویش نیست
خواهم دگر دعا بکنم مدعا به بین
بیهوش و بیکسم که هوا دارمن شود
بیرحمی شمال و ستیز صبا به بین
تهمت نگر برحم تو نام میبرند
نسبت دهند صبر بمن افترا به بین
تیر نگاه تاب برای چه میکشی
برغیر بسته چشم تو شستی خطا به بین
زهرت برم که غیرت شهد و شکر کنم
در کسب درد خویش تلاش دوا به بین
هم احتیاج حاجت گنجت دهم غنا
در عشق خود رعایت شاه و گدا به بین
بر خاطر یکه عیش گه یاد خود گنی
بفرست بیشتر غم خود را وفا به بین
از محرمان خویش مبادا خجل شوی
تنهائیم گداخته تنها مرا به بین

دیده دیدن نداری در صف کوران نشین — مرد این ره نیستی بر عذرهای لنگ زن

سهل بود آئینه با اسکندر آن بر تو نداشت — گر زنی لاف صفا از سینهٔ بی‌زنگ زن

عشق یاران عیش رائی طور دیگر کرده‌اند — با دل یکرنگ بر غمهای زنگارنگ زن

کرده از سخت روئی تو بسستی اینچنین — چند پیمان شکنی پیمانه بر سنگ زن

حرفهٔ دل نیست صلح زخم مرهم زینهار — زد غلط بر سینه ناخنش قرعه کو بر چنگ زن

تا بجاه غم طناب آه بر گردون کشید — خیمهای داغ خود بر سینهای تنگ زن

بر خود آسان کن ظهوری می شناسی خویش را — سخت دشوار است پاس نام رو بر ننگ زن

گریه رویم به نقش داده به بین — که به من گفت روی ساده به بین

روی راحت که میتواند دید — داغ پشتی بسینه داده به بین

گرچه از صید دیده می بندی — دام تو دیده‌ها کشاده به بین

داغ از استخوان سینه گذشت — رو بمغز جگر نهاده به بین

شوق سرکار دیده تنها نیست — کار بر یکدگر فتاده به بین

گشت کالای رند تمغائی — بر سر داغهای باده به بین

چند دریوزهٔ تماشا چند — چشم بر چشم ایستاده به بین

پیرهن سد راه آغوش است — رهن عمر یا نیم ازاده به بین

تازه معشوق از کهن عاشق — طفل بر کار و پیر ساده به بین

مدعی را زیاده گر بینی — یکی از منش زیاده به بین

گرچه ما را نرسد پرسیدن
چیست دیگر سبب رنجیدن

نیست در کیش مروت جائز
رغبت خنده ز لبها و زدیدن

رسم دیرینهٔ بد مهر انست
یار گردیدن و بر گردیدن

چند بر بستر راحت میرم
ای خوشا مرگ تمنا دیدن

چند در کوچهٔ دریوزهٔ وصل
بخجالت پس سر خاریدن

ناصحا قوت فرصت میگوی
گفتن از تست زمن نشنیدن

مردم از غصه ظهوری ارحمی
چند بر گریهٔ من خندیدن

نیست دستی مرگ را بر جیب جان عاشقان
پا نمیدارد خزان در بوستان عاشقان

نغمه در قانون بزم زندگی آخر شود
بگسلد گر رشتهٔ آه و فغان عاشقان

از در و دیوار اگر سنگ ستم آید چه غم
با شکستن کرده پیوند استخوان عاشقان

دیگرا نرا در ره مقصد بخضرست احتیاج
چون یقین دنبال ره دارد گمان عاشقان

نیستند اهل جفا جنس وفا را مشتری
گشته در زنگار گم قفل دکان عاشقان

در گریبان پاره کردن دست زحمت میکشید
گر نمی کردند مهتابی کتان عاشقان

نسخه میگیرد دوا از درد بیدرمان ما
سود را سرمایه بخشد زیان عاشقان

لاله و گل در نظر قدری ندارد آنقدر
ارغوان خیزست چشم خونچکان عاشقان

ساختی ممنون شنیدن را ظهوری لب مبند
نیست خوشتر داستان از داستان عاشقان

مرا بعنف زبزم وصال دور مکن
زکات قوت خود بر ضعیف زور مکن

مارا چه حال گر تو پریشان نگه تری | آری ترا که گفت که احوال ما به بین

چشم ترا چکار ظهوری بروی کس
بیگانه کن نگه نگه آشنا به بین

بس مشکلست حال دل ناتوان من | افتاده مرگ رشک بدنبال جان من

بی جوی یار دیده نم گشت نم مباد | ترسم خشک شود سمن بوستان من

از جوش مشتری شده بازار رشک گرم | صد جنس شکوه ریخته پیش دکان من

چندین تبسم نمکین چیست با رقیب | چیزی نماند از جگر خون چکان من

هیچت ز همزبانی اغیار باک نیست | بیباک من ملاحظهٔ از زبان من

گفتم دلیر ساخته در شکوه اینچنین | لطف تو هم مگر بکشد ترجمان من

دامن چرا فشانم از آن اخگر ده ایستم | باشعله گشت دست و بغل آشیان من

خوان امید وصل ظهوری بگستران
مغز دگر ذخیره کند استخوان من

آید خیالت از نفسی در کنار من | فرمایدش ثنا قرهٔ اشکبار من

از بس بهم بر آمده ام شاید ار کشد | زلف تو طرح تفرقهٔ روزگار من

ترسم بغفلت غاشیه از دوش من کشی | برخیز ناصح از ره رعنا سوار من

گردید سر بحلقهٔ فتراک آشنا | در صیدگاه بخت همایش شکار من

گفتی دگر بداغ جدائی صبور نیست | خواهم قسم بخوری بدل داغدار من

حالم بکوی هجر ظهوری خراب بود
تا از خیال وصل نگشتی دوچار من

بدانگی نقد صد گنجینه دین در شمار آید
میسر نیست در کفر محبت رایگان مردن

سر امید خود را چون سپندم باز زانوئی
کرم فرما یا خدایا بخت سر آستان مردن

رهم انگنده بخت بد بترکستان هجرانی
که در دنبال باشد نیم جان را صد جهان مردن

برد وقتی دگر اینجا سری کش ای اجل تنگی
باین دلبستگی هم خود بگو چون میتوان مردن

برای اوست گر مردن که دمخواری که در غربت
ظهوری نیست فرقی اینچنین تا آنچنان مردن

بامداد فنا فکر بقائی میتوان کردن
بجوش اینجا که خامی را روائی میتوان کردن

ترا آب دیار عقل میدانم نمی سازد
بملک عشق تغییر هوائی میتوان کردن

متاع رنج بسیارست نقد راحتی داری
زیان خود مکن بیع و شرائی میتوان کردن

ازان اسباب ایمانی که برهم میشود ایمان
فدای چشم کافر ماجرائی میتوان کردن

همان غم دست میگیرد اگر روزی ز پا رفتی
تمنائی غم مرد آزمائی میتوان کردن

توانی کرد اگر پا بر سر کوی جفا محکم
وفا خاطر نشان بیوفائی میتوان کردن

ظهوری مدعی را گر نباشد بر دولت دستی
اثر را دست فرسود دعائی میتوان کردن

ای بخت وقت ناز رسید ناز کن
درهای کام بر رخ امید باز کن

از حرف تلخ باش زبانی بکام کش
دستی بخوان نقل تمنا دراز کن

ایام بینوائی و پژمردگی گذشت
گلگشت ذوق در چمن برگ و ساز کن

ترتیب شکر نعمت عیش وصال ده
درهای شکوه غم هجران فراز کن

جان در تن اثر دعا کرده ایم دوش
برخیز سر جنازه دشمن نماز کن

هزار سینهٔ بی کینه ریش شد از رشک / بروی بی نمکان خنده چند شور مکن

بلطف ظاهرت ای کی رود غم پنهان / بلا به در بر ماتم لباس سور مکن

زبان عجز بر از شکوهٔ تغافل نیست / برای پاس نگه تکیه بر غرور مکن

مباد آتش امید شعله بنشاند / نیاز در دل افسردگان عبور مکن

ز برق اشک بسوزد سرای عجز ابد / چراغ مجلس افسانه نور طور مکن

چنین که دست تو از باده میکشی زاهد / سخن ز نشئه غفاری غفور مکن

ترا چه رتبه که اندیشهٔ وصال کنی / ادب خوشست ظهوری چنین ظهور مکن

تا کی ای دل لجاج ورزیدن / صرفهٔ کار خوشنما دیدن

بر سر خوانِ رشک دشوارست / جگر لخت لخت خائیدن

در کمینِ جگر فشاند خاک / آفت انداز غرّه تابیدن

لذتِ ریشِ سینه دریابی / چون درآید لبی بخندیدن

پندگو خالی از فریب نیست / باد توفیق پند نشنیدن

در بلای سموم دشتِ فراق / چند بر خود چو شعله لرزیدن

شهره شد یار در محبتِ غیر / همچو گردون بدان پرستیدن

بر ظهوری مسلم است عشق / شوخ نامهربان پسندیدن

مگو ای دل که دشوارست ز غم ناتوان مردن / که دشوارست پیش من بمرگ بیغمان مردن

غنیمت دان که عشقت بر زمان مرگی دگر بخشد / که کس بسیار مرد آزرده ای بر زمان مردن

به پیشش دیده را از روی خوبان هست سرتابی — تغافل را کمین فرموده در پاس نگاه من

بعشق غم ظهوری جمله عالم را قدم دادم
کنون سیاح گردونم طناب آورده آه من

ببین سنگینی غم کوله بار کوه کاه من — محبت خانه‌ام امن خطرها در پناه من

ز بس در دوستی ثابت قدم گردیده‌ام شاید — که در طوفان محشر بر نخیزد گرد آه من

فزون از کوهکن در کشتی عشقیم اگر بودی — نبودی سختی کوهش برون از برگ کاه من

لب ناصح بخاموشی ز من نزدیک کی باشد — که گردد بر سر من دورتر شد خیرخواه من

دمد گلهای تر بر خار خشک افتد اگر چشمم — که خوردست آب از روی عرقناکی نگاه من

دلم گم کرده راهی تا خم آن طره آوردم — پریشانیست در اثبات این معنی گواه من

بفرق نخل خرم ابر تر کو خیمه بر کن — ز جور برق دارد بهره نقصان گیاه من

بخورد دود دل هر جا که میباید نمیباشد — بیا بگذار ای مشاطه زلفش را بآه من

دری از خنده بگرفتی ظهوری خشک لب بنشین
نیاوردی بکف مشتی گلی از گریه گاه من

بدست مرگ حاشا جیب عمرم کی توان دیدن — میسر تا نگردد دامنی در دست پیچیدن

بفرقم سایهٔ عشرت نیفتاد از همی روزی — بزیر دشنهٔ غم تا بکی چون بید لرزیدن

سرت گردم دلم خون شد مروت نیست پنداری — بصد عذر آشتی کردن و گر از خویش رنجیدن

چه زیبنده است در کوی وفا نرگس قبایان را — بدامان از نخ پشمینه پوشان چاک برچیدن

ز دعوی‌های بیجا عقل لب بربست خوشحالم — میسر شد بدست شوق گوش حرف مالیدن

به تسبیحی که اشک آمد دمی بر یکدگر چیدش — شمردم طعنها بر برهمن در بت پرستیدن

ای دیده رخت گریه ز منزل برون فگن — ای لب برای خنده تو هم جای باز کن

بخت بلند پایهٔ ظهوری موافق است
خود را مگر بپاس کسی سرفراز کن

خدایا دیر شد از نونهال وصل بر چیدن — ز باغ چهرهٔ گل در گریبان نظر چیدن

نمی افتد برون این اخگر هجر از گریبانم — درون سینه تا کی داغ دل بر یکدگر چیدن

تفتِ غم در جگر نگذاشت بیم آرزو دارم — بزور گریهٔ شادی ز دل حسرت بدر چیدن

چو از کام تمنا زهر حسرت بیشتر جوشد — چه حاصل در تخیل بوسه از تنگ شکر چیدن

بلای خنجر مژگان نمیدانی تو ای ناصح — مکن منع من از لخت جگر از نیشتر چیدن

زدم فالی مبارکباد آخر شد سیه روزی — توان در سایهٔ شام شبستانم سحر چیدن

مگس طبعی بروای نخیز شهدی چاشنی مسکین — سمندر میتواند شعلها بر بال و پر چیدن

از آن بستان که روید سد راه از پای گیاه او — میسر نیست جز کوتاه دستان را ثمر چیدن

ظهوری عشق و پیری خنده دارد چون مستان
ز بیتابی لب حسرت برای گریه بر چیدن +

چه می بینیم ندارد آنقدر قدر گناه من — که بندد راه بر امید من امیدگاه من

همه سعیم ندارم هیچ در تقصیر تقصیرے — مگر عفو ترا روزی بکار آید گناه من

چنین بالد اگر در دو غمت بر خویشتن شاید — که روز هفته را بیرون کند از سال و ماه من

شراب آمد حلال اثبات این بزم نشاط آن — که باشد از کف من هیچ تو قاضی گواه من

اگر در کشتنم دشمن فشارد پای با مردم — ندارد هیچکس در دوستداری دستگاه من

چو از دیجوری هجران شریک حال میپرسی — توان اندازهٔ برداشت از روز سیاه من

شست عهدی سنگ بر پیمانهٔ پیمان مزن
دست رد بر سینهٔ سختی کشان آسان مزن

هوشها رفتند و طاقتها سپر انداختند
دست دعوی عشوه از ترکش مژگان مزن

یا کمند طره را از پیچ و تاب آور برون
یا سنان طعنه بر جان نهامی بیتابان مزن

بر بساط وصل اهل خانه طالع نشست
قرعهٔ بیچارگی بر محنت هجران مزن

بی نصیبی واعظا از عزت و خواری دریغ
خار چینیان را صلای گلشن رضوان مزن

ایکه میخواهی بکوی کامرانی سپی بری
میشو در راه غلط بر کوچهٔ سامان مزن

چنگ بزم غم ظهوری عالمی را هوش برد
هر زمان بر تار آتش زخمهٔ افغان مزن

تا کی دعا خورم ز تو ای بیوفا برو
بگذاشتم بمدعیان مدعا برو

آنها که در قفای تو گفتیم و گفته ایم
ما و انکرده ایم لب از پیش پا برو

دشمن نکرد آنچه تو کردی بدوستی
بیگانه ام دگر بروای آشنا برو

امید صلح نیست و گر هست نیست نیست
منشین برو برو بروای بیوفا برو

حالا خود از توقع دشنام فارغیم
خیزی بزور کام و زبان ای دعا برو

بر خود حرام کرده مشام شمیم او
هستند بخیردان دگرای صبا برو

ترسم که هیچ جا نگرد بنفشد رت
ای دل اگر بصرفه توانی زجا برو

غیر از سفر علاج نداری لجاج چند
مردی ز رشک غیر ظهوری بیا برو

سود را سرمایه از دلالی بازار او
لاله را پیرایه از رنگینی گلزار او

گفتهای زهر حرفان شکر نوش حسد
تلخی از شیرین زبانی نیست در گفتار او

بوزن بیستون می آیم افزون در درون داری
اگر فرهاد را با من توان در عشق سنجیدن

نصیحتهای عاشق گوش کردن از تو بی پروا
چنان خوش مینماید کز ظهوری پند نشنیدن

در دل آمد حسرت مژگان شکن
خار از پا در کش و در جان شکن

مایه در کار سیل اشک کن
موجها از سینهٔ عمان شکن

دفتر ناموس در قلزم فشوی
شیشهٔ امید بر سندان شکن

ریشه کردی سینه تا ثیر را
در لب بیچارگی افغان شکن

نیستم مرد ملامتهای خلق
مهر درج صبر را پنهان شکن

مغز ما در سنبل کاکل رواست
باغبان گو عطر در ریحان شکن

باد تیری غنچهٔ دل را نواخت
رو ظهوری در جگر پیکان شکن

حدیث کام میرفت از زبان بوالهوس بیرون
اگر میرفت ذوق شکر از طبع مگس بیرون

معاذالله که باشد دست دست شحنه حیرت
خوشا حال کسی کاو درد خود را از هوس بیرون

بمنزل کی تواند برد محمل از گرانباری
بریزد راه رو بار بعد اگر از جرس بیرون

نهال بوستان وصل بندد میوهٔ شاخی
که باشد چیدنش زانداز ها می دسترس بیرون

خزان آرد باستقبال از بهر خار گلزاری
اگر آید صفیر بلبل ما از قفس بیرون

ببزم وصل طالع میبرد یکیک حریفان را
بغیر از من نخواهد ماند کو هیچکس بیرون

ظهوری از برای جا تمنا وقت میباید
مبادا پا نهد از سینه حسرت یکنفس بیرون

پایه از پایهٔ منصور عالی تر بود
گشته کرسی از برای پا بدارم دار او

سادگی بنگر ظهوری شادمیدارد مرا
کو چو من هرکار را خود کرده ام درکار او

برای مغز جگر داغ سینه داری کو
شدت پایه تنک در دو مایه داری کو

نهاده پا نگه از شوق تو تیا برکاب
صبا کجاست زجولانگهت غباری کو

زکف هنوز نرفتست اختیار برت
دریغ و درد باخراجش اختیاری کو

برای جیب زباغ تو نیست برگ گلی
برای پای زراه تو نوک خاری کو

دوا کجاست که دردم زیاده تر گردد
نهاده خم بلی روی غمگساری کو

دلست تشنه چاکی گرش قراری نیست
سپهر عالم عشقم دمی قراری کو

بجوش کورهٔ اکسیر گرچه زر گشتم
برای نقد شکیبائیم عیاری کو

زرهمن ناله دراورده ام برون لبها
که درد میدهدم وام اعتباری کو

بدفع لشکر غم بر جهای خم بنگر
بیا ببکیده زین خوبتر حصاری کو

هنوز گوش ظهوری بناصحان دارد
چو من زصبر شکیب تو شرمساری کو

از مدارا بگو تعادل کو
نگه از دیگران تغافل کو

چه تجمل که حسن خرمن کرد
عشق را نیم جو تحمل کو

باغبان رنگ و بو اگر آنسیت
رنگ گلنار و بوی سنبل کو

عشق در پایهٔ ثبات نشست
عقل را خفت تزلزل کو

شوق اگر بر نبخت لخت جگر
اشک را زهرهٔ تعلل کو

هر که حسنش نیست ممکن تیز بینان جا خراند
بر نمیگردد نگه افتد چو بر رخسار او

نیست عاشق را بجز افزونی غم مطلبی
صرفهٔ او گر نباشد در غمش غمخوار او

چون کشد با ناله بلبل شکوه میریزد فرو
گوش فراخ افتاده معشوق نالهٔ منقار او

سینه گر دید از خراشش ناخن حیرت شیار
جوش کرد از شعلهٔ غمش جان و دل ایثار او

راه او مشکل که بگشاید میان جستجو
گر نه بندد خویش را شبگیر بر انوار او

تیغ بیش از توبه این رندی و بیباکی نداشت
میدهد گویا اثر بر عکس استغفار او

مستی در پایهٔ پستی نماند از میفروش
میشود عالی نژادی ظاهر از اطوار او

نی همین زنار پیچیدست بر تسبیح شیخ
برهمن کو تا برآرم سبحه از زنار او

گردش گردون نشد هر روز بر بد بهر من
کیست در عالم که اقبالش نشد ادبار او

مرهم خاموشی بر ریش گوش من نهاد
مرحبا ناصح ظهوری گشته منت دار او

خاکمال صبرها از جلوهٔ رفتار او
گوشمال هوشها در عهدهٔ گفتار او

کی بسعی چرخ می جنبید از جا آفتاب
جای وا میکرد اگر در سایهٔ دیوار او

تا مسیحا را ز رشک خود به بستر افگنم
چشم دارم پرسشی از نرگس بیمار او

بر رهش بتخانه سازد دیده بر روزن سفید
بت هوس دارد که بندد بر میان زنار او

دوش برهم باغبان چشمی بحد بکشاده است
دستهٔ گل خود بخود میروید از دستار او

شکر بادیه بیش ازین شاید رود دور نشتر
رفته تا مغز دل و جان راحت آزار او

تا صنم گشتست حق با اوست بود از من خلاف
دوستی بنگر گواه اوست دعوی دار او

بر گدایان حشمت جمشیدی گر بیدریغ
بخشش اگر میکند قدر خویش مقدار او

میشود هر طفل در صبر و شکیب ایوب من — گریه ایوبی ز زخم لاف تحمل میشنو
پیشکار هر نگاهی یکجهان سحر و فسون — در دو کن دیدیم جادو سحر بابل میشنو

از ظهوری هیچ در مگذر که بی تقصیریست
گاهی ار گوییم که میسوزم تعلل میشنو

صیدی درین نخچیرگه کو لایق نخچیر او — در خون به شستش می تپم این چشم زخم تیر او
آورده چون عشق و جنون عقل و خرد کو بردبان — افتاده در کون و مکان شمشیر بی نخچیر او
در پیشگاه دلبران جای شهیدان دیده ام — تقدیم خواهم بر همه فریاد از تأخیر او
بر تلخی زهرش نشین بر لذت شکر مرو — بخشم بر روی گنج او ویرانی تعمیر او
بشتافت میر کاروان مائیم از پس ماندگان — ایوا همین خود را چسان بستیت بر شبگیر او
گر دو پرند آسمان کتان مهتابی اگر — سر پنجه شوقی شود یک ره گریبان گیر او
تمکین خوشست از بیدلان یا رب نصیب کس مکن — آن دل که در شادی غم فهمید کس تقصیر او
نازم فقیه شهر را در شرع دارد حیلها — در جمعه مستان مگر فکری کند تدبیر او
از دایه دوران مگر طفلان کام دل بجوش — گردیده شیرین تر ز خون پر کرده جوی شیر او
نسرین اشک از چشم تر عقده در افتاد از نظر — بر شعله داغش جگر صد باغ گل توفیر او

از خود ظهوری کو ببر لاف تمنا تا بکی
انگاره اش از تیغ شد کو جوهر تأثیر او

نداری بهره از کفر عشق ای دل مسلمان شو — نگه می جمع خود را وای بر حالت پریشان شو
چو بیدردان تمامی عمر در زینت بسر بردی — ز بی غفلت نه ای غفلت پشیمان پشیمان شو
نفکر زار نالی باش و بر کام و زبان رحمی — سراغ چاک کن شرمنده جیب و گریبان شو

ای خوش آنانکه آه طره کشید — در نفس پیچ و تاب کاکل کو
شکر هندیان دلم را برد — نمک تولیان کابل کو
منکه از صبح و شام خود مانم — صبح پروانه شام بلبل کو

ای ظهوری گرسنه چشمی چند
سیری نعمت توکل کو

این دل دیوانه را نگر و تدبیر او — از رگ و پی خویش را کرده زنجیر او
کیست که گنجشک دل غیرت شاهین کند — یافته از ناله دام در دو واگیر او
ذوق نظر بازیست حلقه فتراک کو — هر بن مو دیده بر تن نخچیر او
وعده تمکین گران گشت سبک انتظار — اینهمه تعجیل او اینهمه تاخیر او
از رگ و پی هر طرف بیهوده تابد طناب — خیمه جان را ستون گر بود از تیر او
ساده فغانان او ناله یکدست خویش — بلبل و پرکاری صوت بم و زیر او
قصر بقا چون حباب سست بنای بر آب — رونق فنا میشود آلت تعمیر او

برد ظهوری ز حد شرم و حیا پیش و پس
تا بکی از خود کشی خجلت تقصیر او

گلرخی ساقیست حرف لاله و گل میشنو — بلبلی گر بایدت از شیشه قلقل میشنو
از پریشانی زبان و گوش عاجز میشود — داستان زلف میخوان حرف کاکل میشنو
می نهد از تهمت بیدار بختان حرص و آز — سر بخواب افسانه صبر و توکل میشنو
نام کردند آشنائی را تبان بیگانگی — بر مدارا شان مدار آمد تطاول میشنو
خشم و نازش کرد اگر منع نگه از گفتگو — گفتنیها انچه خواهی از تغافل میشنو

هست خوبان دگر را هم شهیدان دگر / تیغ بی هنجار میرانید بر پیکان تو

تخت شاهی چون نهادند از برای شاه حسن / حیرت تا دوخت چشم داد و بر ایوان تو

آتش افسرده دل بر سر کویت حرام / شعله پرورده است با هر گوشهٔ دامان تو

بهر خشت خانهٔ صبر و شکیب ما قضا / خاک می آرد مگر از کوچهٔ پیمان تو

باغ و بستان از ناامیدی ز چشم افگنده ام / جان فدایت جای بسیارست زندان تو

یک خدنگ ناز هم در کار ما کو رفته باش / صید لاغر تر ندارد در شکارستان تو

آرزوی ناوکی گر ریخت در جانم شکست / نیست باکی دل پر است از حسرت پیکان تو

تا بساط آرزوی وصل بر هم چیده ام / آن سر و سامان ندارد شهر سامان تو

راز دل ظاهر ظهوری میکند دیوانه‌ات / گر بدنبالش نفتید عشوهٔ پنهان تو

کو بازوی که زور زند بر کمان تو / کارم چه سخت گشته بنرمی زبان تو

گاهی اگر تو هم گذری میکنی بدل / من در محل تو هم گذرم در نهان تو

بر عجز خویش رحم بدور تو دیده ام / از شرم خویش را نشمرم مهربان تو

یکیک همین مهر و وفا میشود وفا / دادیم وعده که بخویش از زبان تو

خشک است جلوه سازی شمشاد دامنان / گردیده سدره کهنه ز نخل جوان تو

از قصه ات مقدمه گویان گرفته اند / هر داستان مقدمهٔ داستان تو

با گفتگوی غیر زبان مرا چکار / پروای جان خویش ندارم بجان تو

دستی بپی نداشتم از کیسهٔ تهی / تا سود من شریک نشد با زیان تو

گویند صد نشان و نشانم نمیشود / میخواستم که از تو بپرسم نشان تو

خجالت میکشی فردا مباد از مژگان باشی — ز تیغ تیز دستی جان برافشان از شهیدان شو

بسوزد تا ز محرومی نباشد پاس اغیارت — بزیر شعلهٔ تیغی سپند چشم حیران شو

چه سرگرمی که اسباب دکانداری کشی درهم — شراری در جگر کش آتش کالای دکان شو

گدائی از گدایان چشم خواهش بر نیاز زد — شوی تا سیر چشم آرزو مهمان سلطان شو

بغفلت بر رخ مردم در الفت چه می بندی — بترس از صحبت خود گر توان از خویش پنهان شو

بسان موج بازوی شنا مکشا به بحر غم — حباب آسا بخوابان دیده و فارغ ز طوفان شو

ظهوری در مصاف نفس نامی بر نیاوردی
غزلخوانی خوش است از مطربان تازه الحان شو

با ما چه خوش بسر نشود صرف ناز او — بیچاره آنکه بخت ندارد نیاز او

معمور باد دل چقدر جان قیمتی — آماده کرده در هوس ترکتاز او

مشکل که الفتش بحریمت تا کسی رسد — ایکاش میرسید بمن احتراز او

محمود از غلامی خود پادشاه بود — وقتی که خواجگانه نشستی ایاز او

دست تپ هوس شده کوته ز نبض آن — نشتر کشیده تا مژه های دراز او

داغی نهاده دست غمش بر دلم بلی — مهری نداشت درج گهرهای راز او

بهتر نهاد شال مرا از حریر غیر — گویا نکرده بر غلطی امتیاز او

ای شیخ اگر بخلوت عاشق گذر کنی — گر در حقیقت تو مرید مجاز او

راحت زمین محنت او مغز پرور است
نازم بداغهای ظهوری گداز او

هر طرف سرهای خلقی بر سر میدان تو — زخم صد خنجر ز هر یک جنبش مژگان تو

زتار آه چه با فهم عشق زیبا نیست / که تار و پود نگه بر رخش نقاب شده

چه حالتست که می بینیم و نمی بینیم / بفکر بستن چشم نگه حجاب شده

امیدواری صد گنج خنده ام برهم / چه خواب خاطر معمور من خراب شده

بصبح روشنی میتوان تکلف کرد / نماند تیرگی سایه آفتاب شده

سر غرور من و پای بخت بیداران / بصد فسانه رگ گردنم بخواب شده

هوای کعبه روی در سرست که افتاد است / ز دست عشق که صد کوثرش بر آب شده

بدیگران هوس برگزیده ارزانی / برای خاطر من حیرت انتخاب شده

گرانی و سبکی بر نمیتوانم یافت / بگفت غیر بمن مرحمت عتاب شده

چه فرق غیر اگر بی حساب خود مانده است / جفا و جور بمن مو بمو حساب شده

فریب مشتری ارباب اضطراب خرد / کجاست جنس کساد وفا که باب شده

بزم بار سخن پشت بر ظهوری هست / نشسته روی برو قابل خطاب شده

جز به بینا کحل خاک ما مده / هر چه هر جا میدهی بیجا مده

تشنگان وعدهٔ امروز را / آب از سرچشمهٔ فردا مده

داده حق عجز مرا خوش قدرتی / بیش ازین تشویش استغنا مده

کرده ام سعی و تو صاحب همتی / عیش و غم ضایع بخویشم وا مده

از حیات خود نکرده ست انچه خضر / خرج در عشقت باو مجرا مده

در گذشتن بر نگه شد رهرو از / سیل اشکم را دگر مینا مده

حرف پهلو دار از کس نشنوی / هیچکس را پهلوی خود جا مده

گر آسمان سجده ظهوری کند سزد
بر تافت بار سجده ما آستان تو

سماع ملک و ملک بر ره ترانهٔ تو — صبوح زهد و ورع از می شبانهٔ تو

ز اهل حسن کسی فتح میتواند گفت — زمانه دگران نیست در زمانهٔ تو

ترا ز دیدن هر روزه من علاجی نیست — بناز خانه من گشته نازخانه تو

رسد بکام زیک وعدهٔ تست هزار خلاف — هلاک میکند آخر مرا بهانهٔ تو

عجب که رام شود صبر شیر حوصلگان — چو از نگاه رمد چشم آهوانهٔ تو

چه بینشی ست که این بال بستگان دارند — بچشم دام تو خوش کرده اند دانهٔ تو

چه احتیاج تلقین بخت بیداران — بس ست مایهٔ خواب پسین فسانهٔ تو

همیشه باد ظهوری دلت بدرد آباد
برات ناله نوشتند بر خزانهٔ تو

فزون حریف تحمل ناصحا مرد تحمل کو — تعقل تا کنم در کار خود عقل تعقل کو

مرا هم میکشد نازک بعشق حسن او نازم — مدارا بر نمیتابد دلم تاب تطاول کو

حرم را حلقه بگرفتم دری بگشود بر رویم — همان در پیچ و تابم حلقه‌های زلف کاکل کو

گریبان تحمل چاک خواهد گشت بلبل را — هوا داران خدا را تکمهٔ پیراهن گل کو

بیکبار اینچنین بستی در امید بر رویم — سرت گردم چه واقع شد نگاهی از تغافل کو

نیابی نغمه سنجی چون ظهوری در خراسان هم
نگاهش دار این هندست گل بسیار بلبل کو

ز قحط وصل دگر قحط خورد و خواب شده — چه مو بر آتش ایام پیچ و تاب شده

جان و دلی نی درمیان جزع جدائی شد ادی — داد از جفا داد از جفای آشنا بیگانه

دارو زبان خشک است درازی در سخن — کوته ببین این ماجرای آشنا بیگانه

خوردیم عمری خون خود از ما چه تقصیر آمدست — ظاهر نشد تقصیرهای آشنا بیگانه

با دوستان این دشمنی با دشمنان این دوستی — بیگانهٔ ای آشنای آشنا بیگانه

پیش خیالت از حیا لرزد ظهوری در دعا
اغیار و عرض مدعای آشنا بیگانه

شب کرده بود مه شب ساغر کشیده — با دور باش غمزه خنجر کشیده

خاشاک صبر دود با فلاک میرساند — از کوههای شعله باختر کشیده

خندان و تازه روی رنگین همیگذشت — از گریه گاه اشک بخون در کشیده

بگداختیم چون قلم و سر نمی کشیم — از خط خطی مهر و وفا در کشیده

گم گشتگان براه سکندر نمیروند — بگذار حرف منت رهبر کشیده

در فصل وصل غیر فرو برده دست او — بنشست نقش مهره ششدر کشیده

درمانده علاج لب خشک خود شده است — جیحون و دجله از مژه تر کشیده

کی همدم ظهوری آلوده میشود
دامان بآب زمزم و کوثر کشیده

عشق را شان دگر از ناز ده — سحر را همدوشی اعجاز ده

غیر را دل گرچه عمداً برده — کرده سهوی بود می باز ده

شد وکیل من نیاز آسوده ام — اختیار خود بدست ناز ده

طرح میکردند رخ یاران بمن — چرخ دون کو کام فرزین باز ده

پاس عرض مال برباگشته فرض
خواجه کو عرض عزو دیبا مده

گشتم از بالای رضوان منفعل
با قدش کو سدره را بالا مده

مشتری زین کیسه بربا بدیش
نقد جان بیعانهٔ سودا مده

نقش شیرین نازکستای کوهکن
اینچنینش تکیه برخارا مده

از ظهوری خرقهٔ تقوی یادگیر
آتش آلایش دریا مده

بدروز نیستی شب هجران ندیدهٔ
جمعیت خاطر تو پریشان ندیدهٔ

بگذار پهلوی تو نشینیم بکام دل
از عجز من تکبر دربان ندیدهٔ

ترسم که بخیه سوزن رسوائیم زند
ای وای بر تو عشوهٔ پنهان ندیدهٔ

ترسیم کشتی ملامت جبر سکون من
ای نیدگو تو جنبش مژگان ندیدهٔ

سر بحیب نماند من رنجه ام دگر
چنینم بدو زرچاک گریبان ندیدهٔ

بر مرگ رشک غیرتیان احصلا مده
انگشت حیف در ته دندان ندیدهٔ

می کاهم از تغافل و مینالم از نگاه
جور نهان و لطف نمایان ندیدهٔ

بنشیم دگر حکایت شیرین زبان مگو
شد تلخ نوش من شکرستان ندیدهٔ

تکلیف طرف باغ ظهوری چه میکنی
رحمت بر تو گوشهٔ زندان ندیدهٔ

خوش فارغی از فکر بای آشنا بیگانهٔ
بیگانه شد درد از دوای آشنا بیگانهٔ

در کوره بیطاقتی خامست جوش جان و دل
زین گرمتر بابا ورآی آشنا بیگانهٔ

بی بوی تو بیگانگان در سیر باغ و بوستان
منع صبا منع صبای آشنا بیگانهٔ

سکون مجوی ز من طاقت اضطراب شده
باختلاط در آ الفت اجتناب شده

ز رشک خوی تو در رشک بوی گشته گره
ز آب لعل تو در لعل رنگ آب شده

بهار بستر بالین بخت بیداری
که از فسانهٔ باغ رخت بخواب شده

زبان چو باز کنم گوشها شوند قدح
بوصف نرگس مستت سخن شراب شده

بگوی حسن تو گر ذره را فتاد گذر
نکرده طی قدم چند آفتاب شده

جگر ز لذت داغ تو باد برخوردار
چنانکه کام ز زهر تو کامیاب شده

کتان طاقت دل خوش برهنه معمور است
خراب وعدهٔ گلگشت ماهتاب شده

ز شوق دیدنت از بسکه تر تراشم چشم
فضای گریه بهم سر بسر حباب شده

خموشی تو مرا بر سوال می آرد
تغافل تو برایش مگر جواب شده

رسالهٔ گله کز تو در نوشتن بود
ز فصل فصل دل آزردگی کتاب شده

فتاد گرمی مضمون نجنده ام بیرون
کبوتر از تف غمنامه ام کباب شده

قرار یافت ظهوری وظیفهٔ دشنام
قرار داد دعای تو مستجاب شده

داد از هجر تو ای بیرحم رحمت گونه
رحم برپا میکند دشمن مروت گونه

ریخت پرواز نگه دامان برقع بر فگن
در جلا کش دیدهٔ تر را بحسرت گونه

اندک اندک دشمنان از دشمنی باز آمدند
دوستی از دوستی بر خویش تهمت گونه

چند روز دیگرم شاید که دریابد جهان
کرده حاصل از فراق امید رخصت گونه

کنج مشق فکر تنهائی بفریادم رسید
عاقبت کار تخیل یافت صورت گونه

من کجا و آرزوی لذت وصلش کجا
خویش را خرسند میدارم بحسرت گونه

خندهٔ شاید که بردارد ز لب	گریه از چشم تر پرواز ده
صاحب تصنیف تو در علم عشق	شرح رسوائی بختم راز ده
ناصح آخر رو بزن بر طرف من	نای طوق قمری دل باز ده
ای که بلبل در قفس بردی بباغ	رشته داری رخصت پرواز ده

سازشه شاید ظهوری بشنوی
گوشمال طالع ناساز ده

ز کوی بادشهی گنجها بجای که چه	بخیر بسته جبین سر از گدای که چه
ز باغ طره فراق تو خلق چون نکشد	کدام روز نمی‌ترسی از خدای که چه
بغیر دیدن روی نیست آنچه لایق تست	بیا و پرده برانداز رونمای که چه
به پیش درد تو از دست ناله دارد کنم	ز پرسش نفسم واگرفته پای که چه
مگر که آمدنی در دل تو افتاد است	وگرنه عاشق و امرش بسرای که چه
ببوسه بخشی لعل تو شهرتی کرده است	ز منعمان ورع شهر بر گدای که چه
بطالع دگران غم بعشرت آبستن	سیاه روز من از صبح شام زای که چه
چسان فراخی آنجاک گنجدم در جیب	بر کشیده ترا تنگی قبای که چه
زمانه شهر و غم روزگار خوان افکن	غم فراق درین طرف تنگنای که چه
بغیر خدمت درگاه شاه ممتازم	بفرش شاه کشم فرق عرش سای که چه
بهند عشق براهیم شه شکارم کرد	من و غزال دکن آهوی خطای که چه

مبر امید ظهوری که عقل ناقص رخیت
نمیزنی در عشق گرهگشای که چه

در راه جستجوی تو از خضر مقدمان — دریوزه کرده ام قدم سالکانه

در سعی گاه اشک دوشان خنده ها — صد خرمن گهر که ستاند بدانه

بادا جهای چشم تو گرد در خواب تلخ — خوانم ز تلخکامی خود گر فسانه

اقبال در بروی ظهوری نمیگشاد
میداشت گر بریزش آن آستانه

همه تقصیر هم ورای همه — گر بدوری دهی سزای همه

دعا خیر روز وصل تو نیست — از سحر خیزی دعای همه

در دلم جای هیچ چیز نماند — ای خوشا من توئی بجای همه

تا که بیگانه منت خوانند — راضیم من با شنای همه

عالمی کشته چه باک ترا — نیم نازست خونبهای همه

سالکان تو سر فرازانند — تاج فرقست خاکپای همه

در ره گریه دست شوق تو بست — توشه بردوش پابهای همه

تا ظهوری زجمله پیش افتد
باز گردید از بهای همه

از اسیران خود جدا شده — همه بیرحمی و جفا شده

نگهی در پی تغافل نیست — فارغ از فکر خونبها شده

عطر در چین طره میدزدی — آگه از روزی صبا شده

بهر دام نیاز میگردیم — اینهمه نازنین چرا شده

بهر خود فال بد نمیگیریم — که بگوئیم بیوفا شده

در خرید قیمت کالای بازار بلا | جان و دل با یکدگر کردند شرکت گونه
آرمیدن می‌شود آخر رمید نهای او | طرح الفت را دل افگندند وحشت گونه

غیرت از آئینه منع عکس او کردی نخست
گر ظهوری را خدا امیداد غیرت گونه

غیر از عمرست و غمت درگریبانش منه | نیست بیمار تو پا در راه درمانش منه
نام عشق او مبر شرمی رسن خود بدار | حیف لب را بر حدیث عهد و پیمانش منه
دیده باشی آه عاشق آه کاکل آه هست | نیست در هم گوش بر حرف پریشانش منه
اشک شوق خود بجیب دیده پاکان فشان | چشم او آلوده است این بدامانش منه
دل ندارد قیمتی و آرزویم بسته هیچ | گرچه ارزان دو اوش وانسته ارزانش منه
در محبت بود بیباید بکار آید نمود | مدعی گر ظاهری دارد نمایانش منه
ترک پاکی میتوانی کرد بازی میکنی | بیوفائی سخت شوار است آسانش منه

عشوه بیکار در کار ظهوری میکنی
ساده لوحی اندکی بسیار پایانش منه

گردیده ام یگانه ز عشق یگانه | دارد جگر ز داغ محبت نشانه
سر مستی هوس شده ساقی پیاله | رقاصی رهم زده مطرب ترانه
همدم برو که تحفه مرهم نمی شود | ساقی شکسته ام بجگر شیشه خانه
افسردگی وبال ورم هیچکس مباد | ای سینه در نفس نکشیدی زبانه
جولان عشق گر چه بهر باد رخش شوق | خواهد ز برق آه گهی تازیانه
رفتیم از میان که نباشیم در کنار | دیگر نماند بهر جدائی بهانه

روز و شب در آرزویت بجویم / خویش را گاهی بیاد ما بده

از ظهوری نامرادیها ببین
ای مراد ما مراد ما بده

جز به غیر تو هست گناه / وقف نظارهٔ تو گشته نگاه
داغها ایمن از خطر نشوند / بدل تا نیاورند پناه
سینه مستان شود زمین و زمان / شوق کاکل چه دارم بر راه
ذوق میدان یاد خیز کنم / داد از حال من مباد آگاه
کی شود رایت سپهر بلند / فتنهٔ قامت آورد چو سپاه
مهر طرح زکوة ماه کشد / عارضت گر کند رعایت ماه
حکم غارت کند چو نرگس تو / بر یکی دل دو صد هزار نگاه

صبر چند آنقدر که میخواهی
از ظهوری شکیب هجر مخواه

هم تو کین ورز و کینه دار که چه / هم تو غمخوار و غمگسار که چه
میکشی خویش را چنان بمیان / اینچنین میکنی کنار که چه
می بری اینهمه قرار از دل / ننهی دل بیک قرار که چه
خنده در صرفه نگهداشتی ست / دل ما میکنی فگار که چه
از تو کس وعده نمیخواهد / میبری عرض انتظار که چه
شکوه میکن نگار بند توئی / روی شهری بخون فگار که چه
روز سیر تو عید گلزار ست / مژدهٔ جلوهٔ بهار که چه

صید و صیاد صید یکدگرند — مبتلا کرده مبتلا شده
حرف بیگانگی که میشنود — خبری نیست آشنا شده

خوش ظهوری ز راز میلافی
اینهمه محرم از کجا شده

عشق ز سودای تو دیوانه — شمع بدوران تو پروانه
از خم تو سینه دریا کشان — غوطه خور مستی پیمانه
حیف که از شوق تو در خرج نیست — هر مژه را سبحه صد دانه
سیر ز پیران چه خوش آمده است — دست بدست دل طفلانه
دارم ازان روی بکنج خیال — در بن هر موی پریخانه
ز دیده شدام دور ازان آشنا — در لب ما شکوه بیگانه

در خم آن طره ظهوری کشید
پنجه شوریده تر از شانه

ای مراد ما مراد ما بده — داد از وصل تو داد ما بده
گشته خوش افسرده ما را از وفا — رونق جنس کساد ما بده
مرده دل در کنج زندان خودی — باب قفل بی کشاد ما بده
بهر کسب عیش لازم شد سفر — از غم و اندوه زاد ما بده
آب با آتش ندارد آشتی — امتزاج خاک و باد ما بده
دیده تر ترسائی زلفت شدیم — گوشمال اعتقاد ما بده
جوشش در مغز جگر بنهاده سر — شعله سر در نهاد ما بده

مسلم گشته ام در راحتهای عشق رنجها هم — که بنویسم برای بیدلان فتوای بیتابی

بدست سعی دامان وصالش شو برون آرد — کجا آید نیاید در میان گر پای بیتابی

نمی‌باید همه وصل اگر سامان میشو عاجز — حوالت کن سرانجامش باستیلای بیتابی

بشوق از که کاهیها اضطرابش برون آید — چه حیرت گر پس مردن کنم احیای بیتابی

ظهوری صد خطر در ساحل صبر و سکون داری
نگردی تا همای ماهی دریای بیتابی

معمور عاشق خانهٔ دیوانگی — عاقلی دیوانهٔ دیوانگی

سیرگاهی از پی وحشت بدر — گوشهٔ کاشانهٔ دیوانگی

باز کن خلوت سرای انس را — در بوحشت خانهٔ دیوانگی

از غم فرزانگی سوزد خرد — بایدش پروانهٔ دیوانگی

آشنای عاقلان باید شدن — گر شدی بیگانهٔ دیوانگی

در سرای عقل خواب آلوده را — گوش کن افسانهٔ دیوانگی

بر ظهوری در ازل پیموده اند
بادهٔ پیمانهٔ دیوانگی

کنی خموشم و آنگه ز من سخن بکشی — ز خویش پا بکشی تا سری بمن بکشی

چه میتوان بمدارا ز خلوتم بردن — چه میشود که بعنف ز انجمن بکشی

صنم ز موی تو تعویذ اگر کند تاری — کمی مضایقه زنار برهمن بکشی

غریب شهر تو هر کس که گشته دیوارش — میان خاطر و اندیشه وطن بکشی

مرقست رونق باغ و بهار میرسدت — که رنگ و بوی خود از لاله و سمن بکشی

موج دریای گریه گیرد اوج　　غوطه خور چهره در غبار که چه

شعله گردید غیر وافسرد است　　اضطرابی باختیار که چه

بدعا در لبش همه دشنام　　عاشق وذوق اعتبار که چه

گل شد از جرعه راه موسم گل　　تا رم توبه استوار که چه

شده هجران دگر ظهوری بس　　زینهاری بزینهار که چه +

بیا ای خانقاهی و ببین میخانه آرائی　　بساقی نازم و آن لبچش پیمانه آرائی

خرامد تا کمر در سنبل و گل خواب بیداران　　بحرف روی و موئی کرده ام افسانه آرائی

نبود این چاک زیبی هیچگه جیب اسیران را　　بزنجیر تو زیب عشق را دیوانه آرائی

علم شد شمع در حسن و فنا و از عشق پروانش　　نمی بینی تلاش شعله در پروانه آرائی

بشوخی گرچه ذوق دغا کاریهای من دارد　　برایم آشنائیها کند بیگانه آرائی

بگنج وصل خواهد کرد عشقت خانه آبادم　　چه می بیند گدایان ترا ویرانه آرائی

ظهوری درج دل پر گوهر شرم و حیا دارد　　نمیدانند غیر بیدلان جانانه آرائی

چو آمد رهت از سودائیان سودای بیتابی　　همه آرامها بیعانه کالای بیتابی

برآمد دود خامی از سرای پختگان آری　　شنو از کوچه آسودگان غوغای بیتابی

زراه عشق آگه نیستی مانع مشو ناصح　　نباشد ناز یار آیا کرا یارای بیتابی

من و مجنون ز یک تخمیم و من میدانم احوالش　　که گردیدیم یکتا به صحرای بیتابی

زفکر مرهمم در پیچ و تاب از جای آن دارد　　مبادا در لحد آرام گیرد جای بیتابی

بکار میکشان از زاهدان تدبیری نمی آید
که در زنجیر دارد توبه را دیوانهٔ ساقی

حریفان را ز نقل و باده خوش دوام آورده‌ست
نه این نعمت ز زاهد حیف آب و دانهٔ ساقی

ننازم از صبوحی کردگان بخت بیدارم
دریغ از خوش مست خواب افتاد و از افسانهٔ ساقی

ظهوری از خمار حور و کوثر تا برون آئی
رسیدت انکاش می افتاد در پا خانهٔ ساقی

بحرف ناله دوری کرده‌ام افسانه آرائی
سیه کرد از خواب خلق را خورشید سیمائی

ز چشم تهمت دل سنگینم و ریزه از دریا
ترا وش کرده از مژگان این شور دریائی

آه از شعلهٔ تنگی با تنگ از قطره حباب نفس
که دارد چرخ را از دود سیاه و سینه فرسائی

جنونش را ببرد آب اگر مجنون کنون گوید
بآهو چشم شهرت گریه بر دست صحرائی

چراغم گشت روشن از درخشان عارض دیگر
بمهر خورشید داغم ار گذارد دست بالائی

زهی پامالی سوامید هم ز عشق سپیدی
بلی در کار بود این پرده پوشیهای سودائی

تراشیدم ز خاطر آرزوی مرهم راحت
زهی آسودگی کردم بداغ خویش سینه آرائی

بحرف تا ننهد گوش زبان گفتگو بستم
برون کردم ز خلوت خویش را تا هم ز تنهائی

سخن پیرایه گنگان نگه سرمایه کوران
بگفتار تو گویائی بدیدار تو بینائی

گلی بودی شدی باغ بهارت باد ارزانی
سمن بوئی و سنبل موئی و شمشاد بالائی

ظهوری خدمت میخانه دارد صاف خواهد شد
بدوش افگند تقوی را ردای لاابالائی

[illegible]ای طاعتش بنگر نجور دل ضو کردی
خم طاق حرم گر خدمت ابروی او کردی

[illegible]دی آب انفعال شرمندگی هر رنگ هم بوئیش
اگر با رنگ و بویش گل حدیث رنگ و بو کردی

شود ز اهل نیاز امتیاز من معلوم
گهی که من شوی و ناز خویشتن بکشی

هلاک گریه ام از شوق چشمه چشمه بیار
مکن که خنده من از لب دهن بکشی

ز حسرت تو چنان مرده ام که باید مرد
سزد ز رشته آهم اگر کفن بکشی

گران محتسب ظهوری باین سبکروحی
تمام جان شده چند بار تن بکشی

گزیدم گوشه خلوت دکان دارم برآوردی
خریدم عشوه طاعت زیان کارم برآوردی

بمیرت کاشکی تحقیق حال من نفرمودی
بدست حسرتم دادی ز وفادارم برآوردی

عنان اختیار از دست دادم کار خود کردم
مبارکباد غزل و نصب از کارم برآوردی

توانم دست و پائی زد کنم گر معرفت باقی
بهر بودم در آوردی ز هر تارم برآوردی

مسیحا کو که آئین علاج عشق آموزد
کنم تازه عجب پرهیز بیمارم برآوردی

ز دهقان اجل منصور من کشتست در کویت
نشاندی تخم مهر بر خاک و انبارم برآوردی

اگر یارم تو باشی پنجه افلاک برتابم
کشیدم کوه غم بر دل سبکبارم برآوردی

باین افسانها کز عشق دارم داد میخواهی
نکردم حسرتی در خواب بیدارم برآوردی

خوش ای واعظ چه پرداختی از سایه طوبی
تصور این ترا کز پای دیوارم برآوردی

نمیدانم که هرگز با ظهوری بوده ام یا نه
باندک روز از یاران چه بسیارم برآوردی

بکیفیت نگردد آشنا بیگانه ساقی
اگر پیمان درستی نوش کن پیمانه ساقی

باین مستی که از مسجد ره محراب گم کردم
نکردم گم بعمر خویش راه خانه ساقی

چراغ آفتاب شمع مه را مرده میدانم
برافروز ز تاب باده چون پروانه ساقی

بهی مگر نکند عار از خداوندی / قبول بندگی مطلب خدا میگوی

شکسته دل نشوی از درستی عهدانش / علاج جور و جفا میشود وفا میگوی

بر آن لب شکرین جوش میزند دشنام / در معاوضه باز کن دعا میگوی

غبار راه تو بر سرمه بخت این منش / مکن ملاحظه در چشم توتیا میگوی

بهی که روش ظهوری زیاده کردی پای / تو خویش را پس ازین صاحب دوا میگوی

چون جنون گشته عقل تدبیری / از خم طره تو زنجیری

در کمین گاه آهویت شیران / مرده در آرزوی نخچیری

لغزش پای سر بسر کویت / دستگیر جوانی و پیری

در سفرهای درد و اندوهت / ناله آواز و آه شبگیری

راز پنهانیت بهم پیچید / در لبم قصه‌های تقریری

خیل دردت چو ترک تعیین کرد / منصب ناله شد زبان‌گیری

پخته‌تر گشته‌ام ز نقره خام / خالصم کرد عشق اکسیری

عقد در خوانیم گریست فرو / موج در دیده‌های توفیری

بخت بیدار زد ز جوی جنون / آب بر روی خواب تعبیری

وضع تغییر کن ظهوری چند / عشق با دلبران تغیّری

دل برآورده بال پروازی / کرده گنجشک صید شهبازی

همه تن گردنم بعشق کمند / از خم طره دارد اندازی

حریفان مست ذوق‌اند از گشاد جبههٔ ساقی
چه بودی گر علاج زاهدان تند خو کردی

تمنای ندارد عجز غیر راحت اندوزی
چه داغی می‌شدم گر درد و داغی آرزو کردی

ز شوخت دید و دوری باشد ازین پاکیزه‌تر دیدم
نگه را گریه بالیدی از نیم شست و شو کردی

طراوتهای عمر خضر مست از جرعهٔ جامت
سکندر کو که خاکی رهگذارت آبرو کردی

ابد از خمارش بخیهٔ شیخ از خرقه برچیدی
گر از دست غمت چاکی بجیبش سر فرو کردی

بپرسیدی اگر حال سخن از راز خاموشی
ظهوری را ز لب قفل دهان گفتگو کردی

بشهر عزت اندر دروازه دارم در آورده
برآمد شور منصوری باظهارم در آورده

همین توبه کارانم ز زهادم در افگندی
سر تسبیح خوانانم ز زنارم در آورده

کجا کاهی بوزن من کجا کوهی بسنگ من
بمبلغ در نمی‌آید بمقدارم در آورده

رسانیدم بمهر عشق منشور قبول خود
چه خوش از منکری ستم باقرارم در آورده

بحمد الله عمل بگذاشت رنج علم را ضایع
لب از گفتار افشاندم بکردارم در آورده

زبانی کز حدیث غیر آلودست قطع اولی
باین عزت ز بس یاری باغیارم در آورده

مهیا شو ظهوری مژدهٔ رسوائی دارم
ز دیدنهای پنهانی باظهارم در آورده

زبان عشق ده و راز بر ملا میگوی
ز مدعا خبری بهر مدعا میگوی

اگر بچشم تو گل گشته خار گل می‌چین
گذشت درد اگر از دوا دوا میگوی

نگاه محرم اگر کرده نگه میکن
سخن اگر شده بیگانه آشنا میگوی

اگر یگانه در آشفتگی کنی خود را
بهم برآمدن طره دوتا میگوی

ما که باشیم که خوانیم ترا دلبر خویش
داد از دست تو میشد که دل از ما ببرے

با همه ناز و تکبر که بماند از وے
از در سینه درآئی بروی تا ببرے

خونبهائیم نگاهست مروت از تست
حق امروز مرا کاش بفردا ببرے

کار از گریه رود پیش ظهوری بر خویش
نیل و جیحون نشوی قطره بدریا ببری

توچه خود دلبرے کجا داری
رشک بر بخت عشق ما داری

خلق بیگانهٔ دل و دین اند
چه نظرها بآشنا داری

چه درستی که در شکست نیایست
توبه را مست مرحبا داری

کار و بار وفا نسق که دهد
خویش را گر نه بر جفا داری

گر به بیطاقتان خود نازی
ناشکیبا تر از صبا داری

یک جهان مرگ ره بخضر نهد
یکدمش گر ز خود جدا داری

از تغافل دمی نهٔ غافل
چه نظرها بجان ما داری

نشود ابرویت گره فرسا
هم ز ابرو گره کشا داری

سنگ بر سینهٔ غمم تو صنم
جبههٔ کعبه سجده سا داری

از فروغ تو خورده شق خورشید
در دل تنگ ذره جا داری

خواب ناخستهٔ ظهوری را
حاجتش ناروا روا داری

اگر احوال ما پرسیده باشی
ز زخم خود خجل گردیده باشی

چه آسان کار ما دشوار کردی
بسی بر گریه‌ها خندیده باشی

زیر تیغی بمرحبا گفتن　　برکشیدست خونم آوازی

صرفه در صرف سیم اشک بلاست　　حبذا چشم گریه پردازی

کرده فارغ ز خار خار گلم　　نم مژگان یاسمن سازی

داد ازان شوخ آه ازان تمکین　　کرده صد ناز کرده تا نازی

ناز من هم بجاست میخواهد　　حسن ممتاز عشق ممتازی

مخزن دل نه داغ در مهرست
تا ظهوری ست خازن رازی

اشک پروازی کن ار گوهر برای　　تشنه او گرد و از کوثر برای

همتی از چاشنی گیران زهر　　تلخ شو شیرینی از شکر برای

داستان گر دیده طومار تست　　حرف خود در پیچ و از دفتر برای

گشته خاکستر از افسردگی　　در جگر کش شعله اخگر برای

از خشن پوشان اطلس پوش باش　　یاسمین طبعی خسک پرور برای

میتوان هم خیمه خورشید شد　　در زمین عشق نیلوفر برای

غمزه فساد بر مالیده دست　　مغز رگ شو از دل نشتر برای

ره باو سرگشتگان سر میکنند
چون ظهوری گم شو در ره سر برای

توبه گو که بیک ساغرش از جا ببری　　آفت خرقه صلاحی که بیغما ببری

سو نکهت ز صبا بر گل و ریحان بوزد　　طره را گاهی اگر به سر سودا ببری

نظری داری ازار لب نظر نیست　　که نگاه همه کس تماشا ببری

آهم که شاخ سنبل بر تارک اثر زد
در چین زلف کاکل کرد این کلاله کاری

در منع بیقراری تا چند لب گزیدن
گلبرگ تر مبادا آسیب ژاله کاری

از گردن اسیران روئیده طوق دیگر
تا ماه عارضش را خط کرده هاله کاری

داغ و جگر ندارند از یکدگر گزیری
روز نخست آری رفت این حواله کاری

درد تو مهربان کرد بر من همه جهان را
فولاد کو بسازم مویش بناله کاری

در مکتب محبت بر دو ورق ظهوری
اینجا نمی کشاید کار از رساله کاری

بس ست از دوستداران دوستداری
خوش ست از مغبچان این غمگساری

لحد آرامگاه دیگران ست
قراری داده ام بر بیقراری

فدای عارض خوی کرده یار
طراوتهای گلهای بهاری

حریف گرم خونان تفته جانیست
که یا از سینه بر داغی که داری

بشکر خنده ساقی کرده در جام
شراب تلخ را زین خوشگواری

زهی بی اعتباری در محبت
گر افتد صبر و طاقت اعتباری

بشرطی زخم می آید بکارم
که بر مرهم زند صد زخم کاری

نسیم بوستان عشق جنبید
گل عزت شگفت از خار خواری

فریب وعدهٔ خواهم که گردد
ظهوری را تخلص انتظاری

از دولت درد و لطف و نازے
داریم چه ناله را بسازے

کردیم تمام کارها را
از عشوه چشم نیم نازے

چگویم قصهٔ بیتابی دل | بروی تا به ماهی دیده باشی
بجا باشد شکایت از تنینت | اگر اشکی ز رنج برچیده باشی
نیاز ما تواند گشت همسنگ | غرور خویش اگر سنجیده باشی
نمی باشد گناهی بیخود آنرا | مگر از صبر ما رنجیده باشی
خوشا روزیکه جرم شام ما را | بآن روی چو مه بخشیده باشی

ظهوری نامهٔ داری بقاصد
چه حیر تها دران پیچیده باشی

هست در عشق انیکه نارکسی | میشود عاشقی نیاز کسی
باید از عقل رو بعشق آورد | تا حقیقت شود مجاز کسی
خرد و صبر را ربوده تمام | عشوه چشم نیم ناز کسی
نغمه پرداز مجلس اثریست | نالهای نفس نواز کسی
دست کوتاه و دولتان نکشید | دامن طرهٔ دراز کسی
صید سیمرغ عار میدارند | دیده بازست شاهباز کسی
الفت از احتراز می خیزد | ذوق دارم ز احتراز کسی

تا ظهوری ز خود نگشت نهان
نشده از محرمان راز کسی

هم کرده باغ ما را نرگس پیاله کاری | هم کرده چهره ما را پیمانه لاله کاری
در پیچ سینه آمد سوز هوس گدازی | داغ از بغل برآورد مهر قباله کاری
دیگه نشست بیمن در جهان شعله کاران | تا انگه مهر شکم کردش نواله کاری

بسته ام دیده گر از همنفسان معذورم
نگهم رفته بگلگشت گلستان کسی

دلکشائی ننهد پای بباغی که دران
نگشاید در از گوشهٔ زندان کسی

آستخوان پنجهٔ مردانه نیفگند جنون
گر کشد ننگ رفو چاک گریبان کسی

از ره چاره بکش پای ظهوری عیب است
که نهند درد کسی در پی درمان کسی

بشنوای هجر الامان کسی
رحم بر حال من بجان کسی

ضعف قوت گرفته افتادست
ناله بی ناله از زبان کسی

نعمت خوان وصل کو که کشد
مغز در مغز استخوان کسی

داد عذر بیا و از مروت دوست
دوستکامند دشمنان کسی

وای گر چشم خونچکان نکند
سیر بستان ارغوان کسی

چقدر جان که سود من گردد
گر شود دیدنی زیان کسی

سخت تر هست آتش دوری
گریه را امید هم بدستوری

در گریبان و آستینم ریخت
یکجهان داغ دست مستوری

طالع بد گرفته غمکدهٔ
بهر ما در محلهٔ دوری

گرد دور کارخانهٔ غم ما
محنت روزگار مزدوری

پر نیافست آتش سوزان
راز عشق نقاب مستوری

چه علاج ست کو بکش این رنج
سر عجز ست و پای مغروری

دل صد چاک ما نکرده قبول
زخم الا بشرط ناسوری

نشسته ز ساده لوحی ما — نقش نگه کرشمه سازی

بر روی نیاز اشک غلطید — تر باد سر آستین نازی

راحت بر خود چه را نبالد — در مغز گداختم گدازی

در شیوهٔ عجز و نامرادی — داریم تلاش امتیازی

شبهای سیاه هجر خوانم — افسانهٔ طرهٔ درازی

در نزد شکستگی ظهوری — کو چون دل ما درست بازی

از فلک بگذشت دیگر فرق پامال کسی — باز میر قصد دلم در صورت خلخال کسی

روز هجران سخت جان نیا چه خوش دشوار بود — آه از حیرت اگر میگشت اهمال کسی

بفراق دائمی گو قرعه غلطان مدعی — کز وصال جاودان داده خبر فال کسی

وه نبازم در نظر از یکدگر زیبا ترند — چهرهٔ آل کسی و گریهٔ آل کسی

مدعی را پس نشاندن گرچه مشکل کارست — میبرد از پیش اقبالم باقبال کسی

رسم ار گرد رهی چشمم زند بر توتیا — میدهم سر گریهٔ خود را بدنبال کسی

نامه دارد ظهوری در بغل از خامه — چون ننالد از تفاخر چشم خون پال کسی

چند آزارد سنبل و ریحان کسی — در زبان تاب خورد ناله و افغان کسی

عمر در تلخی و شوری بسر آمد افسوس — نروم بر شکر کنج نمکدان کسی

غیر بخت جگر خویش نخایم از رشک — بخت مهمان کنندم چو بسر خوان کسی

غنچهٔ دل نگر از باد غد تنگی شگفد — خوش لبالب شده از حسرت پیکان کسی

ای دل خراب عشوهٔ پنهان کیستی مردی ز درد مردهٔ درمان کیستی
برخاست داد تفرقه از خرمن شکیب در پیچ و تاب زلف پریشان کیستی
در روز خویش تیرگی بخت رفته را در سایهٔ چراغ شبستان کیستی
ایدل چرا چنین گره حیرتی بگوی در آرزوی گوی گریبان کیستی
خورشید توده سمن از مغز ای نسیم نسرین فروش دستهٔ ریحان کیستی

دیگر بچنگ بخت ظهوری خبر مکن
در خون فتادهٔ سر میدان کیستی

ای دل بجوشش کرم تمنای کیستی عیشت حلال هست تماشای کیستی
بر داستان شوق حرم دست کوتهی راحت دراز باد به پیمای کیستی
مجنون کوهکن سر زنجیر می کند شورت زیاده سلسله فرسای کیستی
گلهای زخم لالهٔ صحرای زندگیست در خون طپیده آهوی صحرای کیستی
در طوق کفر گردن ایمان چه خوشنماست زنار بند زلف چلیپای کیستی
آوردهٔ نهانی خود را بروی کار آمادهٔ خرابی یغمای کیستی
گوشم ز شوق زمزمه های تو تا بسر در زیر لب اسیر سراپای کیستی
واقع اگر شود ز زبان نگه بپرس زان چشم مست کافیه تقوای کیستی

مغز خمار سوخت ظهوری ز عیش تلخ
سرخوش چنین ز ساغر مینای کیستی

شوق صد بار فغان میکشدم هر نفسی اینقدر مهر روا نیست کسی را بکسی
در صف مرده دلان زنده خرابر خیزد مایهٔ زندگی هر که نباشد هوسی

دیده خونناب راز ریخت برون باوری شد نقاب مستوری

بر ظهوری فشانده طرح نیاز
در شب او سرشت دیجوری

دوش ایدل برخش از دو چشمی دوختی آنقدر حسرت که ممکن بود بار اندوختی

بوی مغز استخوانی بر مشام من زدی نیک کردی روز اوّل داغ جامی سوختی

بیشتر از صد نگه شد سود تو طالع نباز گرچه در بازار او دل خویش را بفروختی

در تفاخر تا ابد میبال کروی کاز خویش بر قد خود جامهٔ عشق بلندی دوختی

جامهٔ تنگ متاع دین و رخت نام و ننگ تا جهان سوزد ندانم آتشی افروختی

چون نمیباشد ظهوری هیچگه بی ذوق عشق
کاشکی درمانِ دردِ رشک می آموختی

جانها فدای دردِ تو درمان کیستی جانانِ غیر باش بگو جانِ کیستی

جمعست در شکاف جگر صد خدنگ ناز مژگان دراز زلف پریشان کیستی

جیب دماغ پر شده از آفتاب ماه آهسته دار دیدهٔ حیران کیستی

در بوستان گریه ریختِ دل جگر گلها شگفته غنچهٔ خندان کیستی

هر گوشه از تفِ عطش آرزو نگر صد خضر مرده چشمهٔ حیوان کیستی

بر سفرهٔ جگر زده دل لقمهای داغ ای غیرتِ شکر نمک خوان کیستی

دیوانه تر زیکدگر اند عاشقانِ تو از تاب زلف سلسله جنبان کیستی

ترسم شوی شهید ظهوری ز تیغ رشک
از من مکن سوال که قربان کیستی

ظهوری هر شبی خود را ز درد آه میسوزد
بامیدی که صبح دولتی روزی شود روزی

خراب گشته ام از آرزوی تعمیری
نوا خجست شبم را نوید اکسیری

سعید بخت بیابانی که بنوازد
جبین صبح حرم را بگرد شبگیری

خرابی سمن از بین و دیر توقع بود
ز عشوه باز تلافی شدست تاخیری

اگرچه میبرد استادی بکار وسی
بخدمت آمده در اختلاط تغیری

بخواب داغ تو گر مجرمانه میسوزد
بداغکاری اغیار رفته تعبیری

امید راه گریزی بچشم کرده نگر
که غصه ساخته از اشک شک زنجیری

کرشمه پنجه بصبر و شکیب می پیچد
اسیر چشم تو گردم نکرده تقصیری

امان نمیدهدم در دلش که مستولیست
که روبروی کنم ناله را بتاثیری

در آرزوی نمک شد دل ظهوری ریش
خوشست از ره گجرات سیر کشمیری

بانده بدوست تو چشم هوس نخجیری
چه شود گر جهد از شست نوازش تیری

حشری بر سر صبر و خرد از غش داوست
کرده در غارت اگر ترک نگه تقصیری

بحذر میگذر از خاک جگر سوختگان
پنجه بیرون نکند شعله دامن گیری

صد اجابت بدعای دگران ارزانی
لب افغان مرا زاری بی تاثیری

همه جا فیش ره از صبح تمنا داری
ور گریزد از خود اگر دست دهد شبگیری

غیر گر بیش مکن سینه حصنی بگریز
که کمان خانه آهم بدر آمد تیری

خوب هست مجنون بگریز تو گست گرنجیب
زلف لیلیش فرستاد بپای زنجیری

پیوسته گاه نگزد نه چه رشک و چه فراق / آه اگر داد رسیها نکند داد رسی

غم او چند در آغوش تو باشد فی الحال / ور کنار دل ما هم نجنباندش نفسی

برقص فرمای حرم را به بیان می آرد / محمل شوق که دارد چو دل ما جرسی

بر واعظان برد گران زیر گل موعظه را / در سر کوی کسی روضهٔ رضوان کسی

کم بسعی تو ظهوری شوم از بند خلاص / شده آزادی بلبل ز برایش نفسی

گردید ز سر مرا فراغی / آمد جگرم بکار داغی

زندان کسی بیادم آید / افتد گذرم اگر بباغی

رفتیم ز سر بدر خوشا حال / مستیم ز جرعهٔ ایاغی

دنبال وصال میگرفتم / میبود اگر دل و دماغی

با شور چکار مدعی را / بر سینه بزور بسته داغی

در جستن درد دل ظهوری / برداشته توبه سراغی

چه میدانند نشاط سیر تو روزی نشد روزی / بعمر خود ندارم یاد من عیدی و نوروزی

کسی از شعله طالع چراغ محنت افروزد / که چون پروانه گردیدست گردش محفل افروزی

پی دیدن درین کوشش ندارم صرفه چندان / که خود را بسته بر چشم نگاه حیرت آموزی

نداری اینقدر آزردگی ای دل اگر گاهی / کند درهم بنیا غلط طفلی نوآموزی

لبش چون تلخ اگر گوید مرا از شیر شیرین تر / کند در سعی دارد آرزو شهد گلوسوزی

بنازم ترک تیغی را که تست التفات او / نهاد بر تیغ حسرت داد دم تیر دلدوزی

شکستن و شکستن پست سر پنجه حیرت
ظهوری خوش قوی گردید بازوی تمنایم

کند صد بار ناز و عشوه سازی تا کند سازی
ز حفظ نام و ننگ و ضبط دین و دل بر آشوبم
چه پرها طائر دل در شکنج دام هجران زد
بکام دشمن از افشای راز دل نمی بودم
امید چشم این احسان ز عشق جوهری دارد
مکن گو مهر و اغماض دام زلف و طره حوران

چسان ماند نهان در پرده دل لعبت رازی
سری در خانه جان کرد عشق خانه پردازی
نصیبش باد از شاخ نهال وصل پروازی
تف حسرت اگر میخورد خون اشک غمازی
که دُر ریزهای سرشکم باد هر گونه پروازی
که دام گردن خوبان کمند کاکل اندازی

عیار نقد قلب خود ظهوری گرچه میسازد
بنقد جان قمار وصل میبازد دغابازی

سری بر کرده بخت مگر از حلقه دامی
پر از نظارگی گردید شهر و کوه متبسم
دعای قد سیاه از یک سر موقد و قیمت کو
اگر از جیب صبحی روز وصلی سر نخواهد زد
برون رفتم ز شهر الفت و صحرای وحشت هم
نمیدانم چه پیش قاصد آمد کار با چون شد

نمی جنبد اگر مرغ نگاه از گوشه بامی
که بار این نگه ها بر نتابد نازک اندامی
چه میکردم اگر میداشت پرواز حق شناسی
شب مرگی بگیرد کاش تکیه دامن نامی
چه میگویید و اندازی خود و حشی دامی
رهی حسرت که آرزو از وصال یار میعادی

ظهوری را بر آتش پاره خود گرم شد صحبت
مگر در کوزه دل پخته گردد ناله خامی

شمیم کاکلی در خرج دارد مجمر عودی
بیاد دهن جان آتش دل میکند دودی

تبر عشق تو در باغ خرد کاری کرد
که نهالی نجهد شاخچه تدبیرے

بزبان تو ظهوری صفت طره کیست
که معنبر شده مغز سخن از تقریرے

خوشا صیدی که خوش خوش سر نهد در پای صیادی
جگر کاهش ستاند داد خود از تیغ بیدادی

خدایا رنج بیدردی حرامم کرده کی باشد
که از داغ جگر گردد درونم راحت آبادی

بزیر بار کوه آه در خشت هوس مردم
شکایتهای مجنونی خراش جان فرهادی

چرا باید زبون شحنهٔ عقل ابقید ربودن
بدرگاه خدیو عشق رفتم تا کنم دادی

تو هم گوشی چو گل بگشا زبان در بند ای بلبل
نشیدی میسر آید قمری بر تازه شمشادی

خدا از برگ و بار عشق تاثیرش نگهدارد
دو اندر ریشه در باغ نهادم نخل فریادی

ظهوری مردم از بخت جگر عودی بر آتش نه
چو گردیدی غرامی خوان بتسخیر پریزادی

بگفتار ای خموشی بزبان ناصحان پائی
که بر لبهای من بست از زبان بردوات غوغائی

مدامش گو بشارت جهان بی پرده‌ئی نامه
بخلوتخانهٔ جان آرزوی عشق ترسائی

نگاه افگند بر دوش تحیر دست از مستی
زبس بیهوده چشم باده در زیر تماشائی

شهانرا نیست جا در بزم من از عجز شقت بستی این
که جا در خاطر شرم اکرده چون من بیجرایائی

فریب وعده از دل بر ذکر ناکسیها را
نشسته در کمین فرصت تقریب تقاضائی

بیا ای بخت برکش جیب از نقد بیهوشی
مشام قطره با هم در میان دارد تر دریائی

چنین غافل برد هر دم مرا در کوی بینائی
چه سازم جا خورد ناگاه گر رازم با فشائی

تف دشت غمم در جگر نگذشت حرانم
که گر یکگاه میجوشید از هر قطره دریائی

میرسم با جگر تفته ز صحرای فراق
وصل را بادکف ساغر کوثر گیری

خوراست یک شمه نویسد قلم از شوق دلم
از زبان ریخیت فرو قصه دفتر گیری

غیر مشکل که ز بیاری حیرت بر بر
نیست در دست تمنارگ نشتر گیری

کشور شور نمیافت ظهوری تسخیر
گر نمی بود دل باغ زاغگه گیری

ز آه شعله رسانید برق داغ کسی
امید هست که روشن شود چراغ کسی

کجا بمرهم راحت توان ست شدن
اگر نگار نگردد لب سراغ کسی

اگر ز تاب نصیحت لب خرد خشک است
پر است از می دیوانگی دماغ کسی

نگاه کرد بچشم تمیز ساقی عشق
بجای باده جنون ریخت در ایاغ کسی

ندیده لاله و گل در بهشت چهره حور
کسی که رفته نگاهش بسیر باغ کسی

کم بخصمی مرهم چرا نسازم چیست
سری بسینه ریشم کشیده داغ کسی

کند ز روز شبستان خود ظهوری تر
شود چو ریخته در پای شب چراغ کسی

ناز و ستیزه کاری و ناز و تغافلی
ما و امیدواری صبر و تحملی

دارد وصال تفرقه رشک در کمین
خرسند میشویم بذوق تخیلی

حسرت ز رشک راه ترقی گرفته پیش
ترسم شود دو چار امید تنزلی

مجنون بری نچیده ز نخل خیال خویش
بر پای دل نداشته زنجیر کاکلی

صبرم چو در مکابره با بخت کرده است
عیبست از برای تو اندک تطاولی

در بوستان جان نشانند اهل دل
نخلی که نیست بر کمرش شاخ سنبلی

زبانش ور دکاری نیست شکل ای پریچهره / دل از غمها برون آمد نماند امید بهبودی

ز زاهد گرچه زیبا می‌نماید شاهد عشرت / مشو واله نمودی دارد اما نیستش بودی

نبود آن موی را تاریک بیابان گرد لیلی را / ز شوق طره میرفت بیرون از سرش دودی

تفاخر کن که بخت عاشقی داری اگر داری / جبین گریه آلودی زبان ناله فرسودی

ز تیغ خصمی خصمان مترسانم نمی‌ترسم
ظهوری نیست غیر او مگر در دهر موجودی

تا چند برد فرق تمنای شکاری / از آرزوی حلقهٔ فتراک سواری

عمریست که نواخته با دمه کوی / چشم هوس منتظر ما بغباری

کاری به بد و نیک نه غم و عیش کسم نیست / بر دست خیالت ز میانم بکناری

صد باغ پر از لاله و از روی تو عکسی / صد خلد پر از سنبل و از موی تو تاری

خوش آنکه بیائی بسر عمکدهٔ ما / در گریهٔ شادی شود این طرفه بهاری

افغان زبان سر زده از سینهٔ فرخ / از آتش هجران تو گر جسته شراری

از مرگ چه غم سوختم از ناکسی خویش / هجران تو حاصل نکند مهر تو عاری

امید عجب گر به دو هفته رساند / برداشته ام از ستم هجر شماری

دیریست که در کوچهٔ دوریست ظهوری
ای بخت بزودی شرف قرب جواری

رخش در ملک دل تاخته کشورگیری / سنگ بر شیشهٔ زهد من زده ساغرگیری

پای در معرکهٔ عشق نهادن جهل است / تا نباشد سپری سینه بخنجرگیری

مدعی چون نکند داد دلیرانه که هست / درکف طالع ما مهرهٔ ششدرگیری

ای غیر مبند از سر مستی غروری
هشیار که رنگین شود از تیغ جفائی

دُرّی شده در صدف جان ظهوری
اینست که دارد گهر اشک صفائی

بپرس ای طره در هم نکرده از شوریده احوالی
ز هجران سوختم بنواز بختم را باقبالی

نشد خود دستگاه حاصلم از وصل مستعجل
بصد جان مشتری شد هجر اندک احتمالی

بهای صد جهان جان از نگاهی بود و ارزان
بهر جا در میان افتاد همچون عشوه دلالی

غم امروز و فردا برده رخت از خاطر مسکین
نباشد روزگار عشق پاری و امسالی

مبادا صد کدورت بر ضمیرش پرتو اندازد
ز بیتابی دلا ظاهر نسازی صورت حالی

تکحل گشته چشم دولت از خاکستر آهی
بخاشاک وجودم آتش او کرده اقبالی

گه نه آرزو گو برق هم بر خرمن خود زن
که جان شعله پرور شد سپند دانه خالی

بامیدیکه شاید از زرش بغیش روان آید
ظهوری در گداز آرزو گردیده خون پالی

بصبر عزلتی دادم قسم از کنج تنهائی
بحال خویش اگر بگذاردم شوق تقاضائی

بیرگ بیقراری عشوه سازی داد پیغامی
بلی رفتند صبر و هوش دنبال شکیبائی

کمندی بند از تار نفس هر لحظه ای ناصح
چه بیتابی عبث زنجیر در شد زور رسوائی

زکنعان وصال خویشتن مخمش غافل افتاده است
به پیش افتاده گویا حجله بخت زلیخائی

نیارد وامقی را چهره از گرد ره حیرت
نسازد پاک لالا آستین ما ز عذرائی

بحکم حسن لازم شد ز بیت راندن مجنون
معطل بود آری کار و بار دشت پیمائی

برای وصل دیگر منت کس بر نمی تابم
که در کنج تخیل از رخش باشد تماشائی

تیغی کشیده فکر قیامت چه میکنی
برماست دست خود نه بدارد تا ملی

پیشم فتاده رخت دل از دوش میکند
چشم تو در کرشمهٔ غارت تعللی

اینست طرز زمزمه را عید دیگران
نشگفته هنوز ز گلبانگ بلبلی

تاراج صبر و هوش نمودی بجلوهٔ
ره بردلش گرفته ظهوری تغافلی

کشیده صبر در دامان غیرت پای تمکینی
تلاشی میکند با شوق دارم چشم تحسینی

هوای سیر بستان پا نهاد از خاطرم بیرون
که دادم پای بر خاری ندارم دست گلچینی

معاذ الله نگهدارد خدا از تلخی شکر
عتاب آلوده چشمی ریخت بر من زهر شیرینی

ز شادی پای طفل اشک را از خون حنا بندم
بقتلم تیغ بردارد اگر دست نگارینی

سر چون من سیه روزی کجا اینقدر شادی دارد
که بر فتراک هندو آفتاب خانهٔ زینی

چه جاسوسانه می آید نگاه عشوه پردازش
ظهوری کردهٔ پنهان مگر جائی دل و دینی

بگذشت ز حد دوری خورشید لقائی
آئینه حیرت شده محتاج جلائی

طغیان اگر این نوع کند نیل سرشکم
در مصر تمنا نتوان یافت نمائی

در باغ جگر قد نکشد گلبن راحت
آتش ندهد ار زدم تیغ جفائی

بر کوشش خود کعبه روان تکیه نکردند
تا پشت ندارند بدیوار سرائی

بر خشک گیاهی زند ار برق عجب نیست
این حرفه که بر برق زند خشک گیائی

صعب است دلا طی ره وادی ناموس
سر در پی وردی ننهد سنگ دوائی

صد چاک در آغوش کشد پیرهن صبر
چون چشم فتد بر کمر تنگ قبائی

ظهوری سینه را صندوق از بار جفا کردی
همان بهتر که جای او گذارد دل به بیگانی

ز حد بگذشت خندیدن خدا را چشم گریانی / لبم ضایع شد از آلودگی تلقین افغانی

زیانها دارم از سودای درمان مایه دارم کو / دلم بگرفت از صحن گلستان کنج زندانی

ز راحت تا بکی آسودگی در مغز دل بالد / خراش سینه در دوری دلی کو کاهش جانی

سپند کامرانی زراعت بار افتاده دارد / که افتد شعله سان در پیچ و تاب از باد جولانی

کسی دکان شکر خنده در مصر طرب دارد / که شود از زند نیل گریه او را بطغیانی

ز آرایش توان آورد بیرون دلق تقوی را / بران کز شعله ریزد برق حسن پاکدامانی

بصد زنجیر نتوان بست بر دل فکر جمعیت / اگر باشد کسی شوریده کاکل پریشانی

نظرهای حوادث را علاجی رو نمیگیرد / ورین بیچارگی ها چون نمی باید نگهبانی

نهادی رو به بازار محبت نقد تر میشو
ظهوری تا شکم واخورد گردید ارزانی

ترحم کرد از خطش مرا عشق وفاداری / برای دیگران شد گر سواد خط بیزاری

بسستی طالع چون طالع آن سخت جان دارم / که شیرینی تراشید از برای خسرو آزاری

ازین افیون که حل کردست دوران ایاغ من / مگر در خواب بیند چشم بختی روی بیداری

گران تر باد خواب ای ناقه پا آهسته تر داری / که شد محمل نشین از خود تهی بهر سبکباری

بدین عاشقی نازم که می آید ازین مذهب / هم از زنار تسبیحی هم از تسبیح زناری

اگر دل را نسازد صیقلی ایمای ابروئی / شود در زنگ غم از جفای چرخ زنگاری

اگر از ساقی چشم تو افتد باده در گردش / به بیتابی فتد بر دوش مستی دست هشیاری

ظهوری مژده فلک عشرت صبح تمنا کن
که از شبهای عشرت زای هجران گشت یلدائی

یکی در باده پیمائی یکی در باده پیمائی
چنین بودست ای همدم راه و رسم چرخ مینائی

توان بر ساحل مقصود کردن لنگر اندازی
بسیل اشک حیرت کشتی امید دریائی

نرفت از پیش چندانی که کردار نارسی سعی خود
بلی دارد نیازم قدرتی در ناز فرمائی

نترسم ز هجران آنقدر کز صبر میترسم
ندیدم هیچکس از خود زبون تر در شکیبائی

تمامی عمر دشوارست زنیسان چیرگی بودن
نشد روزی که بینم خویشتن را در تماشائی

چو افتد چشمها بر هم نماید روز را مبهم
نمیباشد بیان محرم در اسرار هویدائی

بطرز جلوه کی شمشاد میشد آشنا هرگز
بحمدالله که در عشق تو عیبی نیست شیدائی

لب ناصح چه بیکارست ای همدم چنین یارا
نمی بودی بباغ و بوستان گر زیر و بالائی

نکردم هیچ تقصیرے چو عود آتش مزن در من
که مشک و عود آتش در چمن دارند سودائی

ظهوری دارد این مردن لعل نکته پردازش
که گیرد نکته در شنامش بر اعجاز مسیحائی

نهادم یکدو روزی بر جگر از رشک دندانی
ولی شد خام تر کارم ندارم صبر چندانی

غرور از حد گذشت از گرم خونیها چه گردد کم
اگر گاهی فشاند شعله پروانه دامانی

جلا از آئینه رخسار خوبان روی بر تابد
اگر یکدم نباشد در برابر چشم حیرانی

تبرک نیم جانی دارم هم ز آسیب صد مردن
علاج درد هجران خوش بود دشوار آسانی

اثر از نغمهای تر خورد بر گوش از نمے
که بندد گریه تار اشک بر قانون افغانی

رود از گریهاے خام آب روی بیتابی
نباشد گر جگر را جوششی از داغ پنهانی

ظهوری بیوفائی را کمال عیب میداند
دگر دانی که عیبی نیست چندان یار دانائی

در جیب گل افکنده صبا نافه بوئی | گویا که سری بر زده از حلقه موئی
آن چشم که دارد که نگاهش نگذارد | گیرم که بر افتاد نقاب مه روئی
دل واشده صد قفل خرد را تماشا | دیوانه شود در شکن ارزانی موئی
دستی بزن ای شوق گریبان همه مسدود | چاک دمنِ ناصح ما با بر فوئی
پیغام سر زدی لب نوحه گر آمد | وقت است اگر پاک کنم راه گلوئی
مغز ورع از دور سر عجب نکاهد | بر جبهه طلا گر نشود لاسه سبوئی
لفظ سخن خامه مکن روی کش از ما | کز معرکه گیری سخن روی نکوئی

شاید که بزد آرزوی خام ظهوری
با دل سخن گرم کن از گرمی خوئی

دگر بیطاقتی فریادم از شبگردی کوئی | که سرها در میان خاک و خون افتاده هر سوئی
بیا در صیدگاه عشق بنگر شرزه شیران را | بصد زنجیر در بند از نگاه طرفه آهوئی
فزون تر باد این خصمی میان مرهم و زخمم | چه میکردم اگر میداشت در دم نسبت داروئی
ملامت زهر رویانید از مغزم دگر روزی | بتلخی در شکر گرداندش شهد سخن گوئی
ز تاراج متاع دل جگر زین حیرتم سوزد | که می بینم ندارم طاقت نظاره روئی
ز بار شک پشت کوه گردد خورد و میگنجد | تهی سازد اگر گاهی دل بیچاره پهلوئی
تبسم شکر صد مصر از گنج دهان ریزد | چکد گر زهر قهری گاهی از دنبال ابروئی
عزیزم خوش بپیش غمگساری خویشتن میرم | که گر در وقت جان دادن سر من بر زانوئی

سرشک ارغوانی بر جبین زعفران من
تبسم گونه گاهی زگوهِ لاله رخسارے

برای خود نسگویم مروت بر نمیدارد
بگو تا واکند جلاد چشمت چشم زنهارے

چه سازم استخوان سست بختان سختجانی دارد
مبادا از زخم بر دارد دمِ تیغ جفاکارے

ظهوری را برای رشک سیر از زندگی دارد
مبادا روزی کس لقمهٔ خون جگر خوارے

واعظ و مسجد و لاف از سر منبر زدنے
من و عشرتکده و رندی ساغر زدنے

بار اندوه و دریغ تافت نه گنجشک لم
نیست درمان بجز از خون کبوتر زدنے

رفتم اینک که جنون را بسیارم به ازین
دارد این معرکهٔ عقل بهم بر زدنے

هوسِ زخم جگر چون گسلد از دل تنگ
دیده ام از صف مژگان تو خنجر زدنے

بر سر کوی تو سنگی بکفِ بخت فتاد
کاش میبود مرا قوت بر سر زدنے

پخته خورش مانده عشق و جنون منتظرم
غمزه‌ها دز مژگان سر نشتر زدنے

غیر افسرده ظهوری بفراغت میجوش
به سر شعله نیاید ز نرگس پر زدنے

ز شوق طرهٔ دل طائر دام پریشانی
نگه بر گرد خوان چهره مهمان کرد حیرانی

ز خوفِ راهزن ماند نه بیم غرق گردین
اگر کشتی شود دریائی و محمل بیابانی

کجا از چار دیوار سرای جانفشان گنجی
اگر هر دم نگردی عشق تعمیرش بویرانی

بحکم من ز دل بیرون نهد پا فکر جمعیت
سر زلفی ز جانم میکشد طرح پریشانی

سبکروحانه در آغاز هجران کاش میمیرم
امید وصل بسی بست این عجب گرانجانی

خوشا حالم که بهر خاطر خیزم ز غم کشتی
هنر بود است گو یا بخت روی سست پیمانی

ای دل تاملی کن خوبست زار نالی
از فغان دهان بکش با راه سراغ سر کن
در پهن دشت حیرت گلگون آه ماند

هر درد و بار بر بند کن خویش را دوائی
شاید قوی توان زد و بر پایه سرائی
گر غیبت تازیانه در دست ما بپائی

نامحرمی نماندست بکشا زبان ظهوری
گر غیبت تازیانه در دست ما بپائی

پائی فشرده بر دل از جلوه اضطرابی
انگیخت شوق لشکر از تست فتح ابدل
ای دیده رفت خونت از بخت خوابش
غم بیحد است نتوان ضبطش بعمر اندک
ای بخت در چه کاری روز دگر نماندست
گریان ز پشت هجران انگیخت دود از جان
گاهی نگاه جوری سوی گناهکاران
بیطاقتیم و رسوا جرم و گناه ما را

بپیچید برگ جهان از طره پیچ و تابی
در کوره تحمل افتاده انقلابی
شاید هری برآرد افشان بر دیش آبی
چو شید داغ از دل ای سینه انتخابی
یک شب سحر نکردی بار شک آفتابی
از وعده در وغی کو جلوه سرابی
گر بگذرد بخاطر اندیشه صوابی
هم خود مگر بسوزی از شعله عتابی

بگذار پاس خود را با من دگر ظهوری
خواهم تمام رفتست از چشم نیمخوابی

دانه میباشد فریب از نقل بزم عشرتی
رغبت صبر و سوش را گر دو آوری میگیرد دل
از وصال شمع کی پروانه گردد بهره مند
حرف وصل ایدل چه پرده در میان افکنی

شوق زلف اندازها خوش کرده دام صحبتی
عشوه پنهان اگر صیاد اندک سستی
تا ز داغ شعله خیزی ناخواهی بستی
باز زبان ماند از روایت حکایت منبستی

ظهوری داشتی منظور آخر راحت خود را
زدی بر تیغ رو خود را نخوردی حیف ابروئی

جرأت بگوی خواهش محکم نشد و پائی
دارد زبان قرائتی با عرض مدعائی

امروز می نشینم در حلقه شهیدان
فال شگون من شد گلگونه قبائی

هر جا جگر شگافد تیغ جگر نواز است
هر قطرهٔ بر آرد گلبانگ مرحبائی

سستی در دست میکرد بر خصم دست جرأت
واقف که کرده بودی در دوستی خطائی

در بزم اشک ریزان سوری چنان نباشد
گر همزبان نباشد با گریه هایهائی

ز هر نگه نماندست سیراب از تغافل
معلوم میتوان کرد از شهد خنده جائی

از یار یافت رخصت دشنام نامرد شد
رقاصی اثر بین بر نغمهٔ دعائی

گاهی همه ملالم گاهی همه نشاطم
از من گرفت دل را بیگانه آشنائی

صبر دل ظهوری در بی نهیبی انکرد
بر لوح مصلحت شد انشای افترائی

شادم چو بیوفایان بر یاد بیوفائی
از آشنائی دل خوش و اگرفته پائی

از گوهر نیازم بازار و شهر پر شد
از بیم عجز دارم ناز گران بهائی

اشکم ز کف عنان برد با می چه گریی
بر پیکریت دوانم جولانی دعائی

بی پیچ و تاب در دوری رفت آبرو خدایا
لبهای ناله خیزی مژگان اشک زائی

میباید آه بازی در گوشهٔ خموشی
شاید بدست افتد سر رشتهٔ ندائی

کی میکشید زاهد رنج صداع نخوت
از لای بادهٔ ما میکرد اگر طلائی

چون عشق مغز پر شد مغزبان جانها
برخوان سینه تا زد داغ ترا صلائی

نظر کردهٔ عشقم جواہر شناسم
سرشک آمد اینک بمرجان فروشی

ظہوری کنارت پر از مایه دارد
رگ ابر چشمم بطوفان فروشی

گره طرهٔ دوشش وا کردی
نافه در دامن صبا کردی

سینه را عشوه کنج کاوی کرد
غارت ہست و بود ما کردی

دامن نقل کام افشاندی
عاشق بوالہوس جلا کردی

دامہای نگاه پنہان را
بنگه گونه ادا کردی

ہنوز شکوهٔ ظہوری را
آنچه کردی باو بجا کردی

آرزو از یار دارم یارسیے
کاش می آمد ز من اغیارسیے

زور مہرم خصم را میکرد پیر
بخت اگر میکرد اندک یارسیے

بی علاجم در خوشامدہای غیر
عشق دارو نیز دنیا دارسیے

دفتر تفصیل برگشت از غمم
میکنم با آنکه مجمل کارسیے

دوش دل برخوان وصل از بیم غیر
با ظہوری کرد حسرت خوارسیے

خوشست از دم تیغ تو سینه چاکے
ز حیرت مه روئے جلاسے ادراکے

ز اشتیاق تو ہنگام صور در زندان
دو دو ز خاک برون ہر طرف کفن چاکے

بصرفه صرف کن اسباب حیات در ہجران
امید وصل جانست اندک اساسکے

بیک شرار که از آتش جدائی جست
ہزار شعله فروشد بجیب خاشاکے

عطر کاکل خود دماغ اهل سودا را نواخت | ای صبا بر مغز بیهوشان نداری منتی
دیده بالد در جلا آئینه خورشید را | در تماشا تیو گر باشد نصیبش حسرتی

آرزوی داغهای تازه جوشد از جگر | تا ظهوری رست بر بال ظهوری حیرتی

بیوفایم بیوفا بر خویش بندم تهمتی | تا نوازم گاه گاهی گفت حرف نسبتی
عیب میباشد وفا در قانون حسن | چون نهد یار از برای خاطر ما بدعتی
در جهان از من توانگرتر ندادی کس نشان | گر متاع دوستی میداشت اندک قیمتی
در سر کشت شوق طاق میدانی ولیک | بر رخ لاف از گریه‌اش ماند گرد خجلتی
از دهان کی دست بر میداشت نیسان یا بهای | کی نریزد آب را بر دیده ما رخصتی
در محبت جز عزیزان کس نمیداند جواز | بهر این زین پیش میکردم تلاش اعزتی
سنبلستان شد دماغ از عطر کاکل ای صبا | گر توانی از سمن زار گریبان نکهتی

خمار گشتی بر سر کوی ظهوری این زمان | آن ظهوری نیستی میدار خود را حرمتی

دگر دل شده گرم درجان فروشی | سر افتاده در فکر سامان فروشی
دگر روز بازار عیشست و راحت | نشستست در روی بدبان فروشی
ز زندان فتادم بگلزار کوئی | که خار و خسش کرده بستان فروشی
ببازار سودای هندو نژادی | گشادیم دکان ایمان فروشی
سر و برگ سودای بلبل که دارد | چو کاکل در آمد بریحان فروشی
باعجاز بر عقل پرکار بندد | کند چشم جادو زبستان فروشی

شمع چون گشت مدلسوزی عشاق علم
کاش از شعلهٔ پروانه بود بال و پری

رشک بر غیرت اغیار ندارم مهلت
بر سر کوی خود از من نبود خوارترے

زهر مهر بخیت باین شوق ظهوری در کام
کز نمکدان تو روزی بتراود شکرے

ز پیش افتادگان بستر نباشی
درین ره پا منه تا سر نباشی

از آن آتش بجان بوده برخیز
که در خاکسترش اخگر نباشی

نمانی بی نمک از شور بختی
باین تلخی اگر شکر نباشی

فزون در کوهکن از نالهٔ عشق
ز وزن بیستون کمتر نباشی

بروز گریه وقتی اشک کن
که در طغیان جیحون تر نباشی

بجنت تشنهٔ دیدار مانی
بمحشر تشنهٔ کوثر نباشی

بجنبد ساقی از لب بوسه بردن
خراب جنبش ساغر نباشی

نخوردی زنده تر اش اعتقادے
خدارا می نگه تنگتر نباشی

ز صورت کاه در معنی بنیرا‌ے
ظهوری فربهی لاغر نباشے

در ناله نکرد اثر تلاشے
ای دل تو کنی نگه تلاشے

شیرین سخنی بگفت تلخے
زهر تو نشد شکر تلاشے

گشت لب خشک خود نکردی
یارب بی چشم تر تلاشے

بیتابی شام فوت کردی
در بیخودی سحر تلاشے

خورشید که با رخش درافتد
با شعله کند شرر تلاشے

اگر طراوت گلهاست خنده میخواهی
ضرورتست تمنای چشم نمناکی

وصیتست ببستان که روز دفن مرا
نهند در جگر ریش ریشهٔ تاکی

امید نیست زبون گو شکار باش زبون
بچشم کرده درایم دوال فتراکی

بزیر تیغ ظهوری چه عجز ناکه نکرد
نکرد هیچ مروت فراق بیباکی

خوشم که سوخت زتاب نفس دعای کسی
دعا شناس نگردیده مدعای کسی

بسرمه حاجتم افتاد ای صبا لطفی
در انتظار بسوزم بخاکپای کسی

رود به بحر عدم سر حباب وار فرو
اگر شود نفسی خالی از هوای کسی

کسی کجاست که حرفی برای من گوید
یقین که میکشدم هجر بی رضای کسی

باهل کعبه و بتخانه نذرها کردم
چه سود خیر نماندست در دعای کسی

فریب خوردهٔ ایل غریب ظاهر شد
که آشنای کسی نیست آشنای کسی

اگر زغمکدهٔ ما نخیزد این شیون
چنین بساز نماند طرب سرای کسی

اگر ز قهقهٔ دیگران دلت گیرد
اشارتست بهیهای هایهای کسی

هزار جان نگهت در تن ظهوری کرد
هزار بار نمیرد کسی برای کسی

عمر بگذشت نشد پاک زخون چشم تری
نخل امید نشاندیم و نخوردیم بری

دامن روز طرب در کف صد شام فتاد
شب غم را بسر راه نیامد سحری

خوشهٔ برق ز صحرای جگر میروید
شعلهٔ داغ دلم ریخته تخم شرری

بر سر راه چرا می ننشستی ناصح
که بحال تو رود تاب ز تاب کمری

در کشمکش کشیده زلفی
پیچیده براه پیچ و تابی

هم بازی پرده ها دریدن
از شوخی چهره در نقابی

تا کی بسخن در آید آن چشم
ماییم و نگاه بی جوابی

نمها تبعت از جگر برون رفت
وین طرفه که گریه دارد آبی

شادیم که ناله انتخابیست
از درد خوش است انتخابی

در بادیه فریب کردیم
از گریه سراب زای آبی

یکشب ننهاد پای بیرون
رشک تو به سیر ماهتابی

روشندلی از غمت امروز
در ذره نشسته آفتابی

شد رخصت اختلاط حاصل
از خویش ظهوری اجتنابی

ز جنبشهای مژگانش بدل زخم سنان گوشی
ز طغیانهای حرمانش بصد آوه فغان گوشی

تعالی الله چه زیبنده است کس نشنیده این گوهر
که بخشد شاهپوشی را بنازش پرنیان گوشی

ز دریای سرشک من چه بیتابی بموج آمد
ز تار آه بافم طیلسان آسمان پوشی

ز راحتهای سودا پرده بر مغز می آید
برای سینه کردم فکر داغ استخوان پوشی

ز رشک مایه داری هجر را بر وصل بگزیدم
ظهوری صرفه داری سود را کردم زیان گوشی

من و سوز و گداز و صبر و کنج و خشم و بیتابی
زبان و کام خشکی ناله و افغان نایابی

مگر آری برون از لاغری ما بخت طالع را
بصد زاری گلو را عرض کن بر تیغ قصابی

خوشا بینش که رنگین تر شود از جلوهای گل
هوس دارد ز خون خویش گلبن را دهد آبی

دشنام زیاده از دعا بود — بیفائده کرد اثر تلاشی

آن روز که داغ گشت تقسیم — کردند دل و جگر تلاشی

کی اشک منش نه ذوق شمارد — بیهوده کند گهر تلاشی

با بی خبریم و چشم در راه — واجب شده بر خبر تلاشی

کردند بزور از حریفان — با دلبر سیمبر تلاشی

میکرد براے سن ظهوری
ممکن میبود اگر تلاشی

ز روی آتشین در گلستان اغماضی چو جوشی — نه جای جلوهٔ گل بود یادش ساخت خس پوشی

بدود اول بخوری میدهد بال و پر خود را — اگر پروانه گاهی میکند اغماز آغوشی

شکیبائی باین تاب و توان هم کم بازد — بزیر بار بیتابی بباری میرود دوشی

ز آزادان کرا زیبد چنین طوق گرفتاری — بگوشم حلقه گردید ستم عشق حلقه در گوشی

بتلخی مرده هر سو صد هوس در راه این حسرت — که شاید توشهٔ بهر کند از چشمهٔ نوشی

نه زود بر راه پیغام تو گوشم دیدهٔ بر هم — ز کوتهٔ خاطر عاطر کنی یاد فراموشی

چنین خمیازه بر خمیازه تا کی در شب هجران — بنگیندیم روز وصل آغوشی بر آغوشی

تلاش حسن و عشق آمد ظهوری میشدی قائم
که بیرحم جفا کوشی در افتد با وفا کوشی

یک روز نمیکشی شرابی — گر بخت جگر کنم کبابی

اشکی بشمرده میفشانم — پر زور شده غم ز بیجابی

شبها چه فسانها که بر خواند — در هیچ شبانه نیست خوابی

از صیقل مهر تو دلم آئینه گردید — روی تماشا بکشم روی نمائے

امین نشوی از خطر مرگ ظهوری
احیای بقائے نکنی گر نفنائے

به پیش رشک ز من نیست برگزیده تری — که یار راست مهر روز شوخ دیده ترے

حدیث دوختن جیب درمیان دارم — ز خویشتن نشنیدیم زبان بریده ترے

بدل بریش چنین طفل نارسیده مبین — بکار خویش از و نیست وارسیده ترے

بعرصه غم و اندوه و بازایان — ز راه من نمایند قد کشیده ترے

چنان که رام ترا زمن کسی نبوده بصبر — کنون ز خویش ندارم گمان رمیده ترے

ز چاک خرقه چه سود است در نظر بازے — بگو ز شیخ ندیدیم شوخ دیده ترے

تعلق ست تمنای مقصد و منزل — درین طریق ز تجرید کو جریده ترے

چه خارها که نچیده است در کفم برهم — ز من نبود درین باغ گل نچیده ترے

پی زیارتش از دیده پای میکردم — ز من سراغ ندادند غم کشیده ترے

بیار حلقه و در گوش من فگن کز من — به بیع عشق نداری دو دم خریده ترے

درین شکار کنم من از شکاری اشک
ندیده ام ز ظهوری بخون تپیده تری

ورع را در خمار جام کاری — بسر جوشی نکردی خام کاری

شدم بی صبر تر دستی ندارند — دل آرایان درین آرام کاری

لب من ریش گشت و گوش فاسد — ز بس ابهام در پیغام کاری

فرو خوردم نفسها گر نکردے — سحر با دوده آهم شام کاری

شبنم در تیرگی ماندست بگذفتیم از روئے / نکردم از برای کلبهٔ خود فکر مهتابے
بهم تا کی برآیم سر زبان از طعنهٔ مردم / ندارم آن گوارائی در یغما شربی تابے
زدم بر نغمهای شکر دردی از بن ناخن / نگه تار قفس را ناله بنوازد بمضرابے
باستقبال وصل از خویش میخواهم برون آیم / که شادی منیرند از گریه راه خنده را آبے
نخواهم بشنوم افسانهای باغ رخسارش / که متیر سم فتد بر چشم بیدارم گل خوابے
گل تعمیر یک مسجد قضا در آب نگرفتے / نماز ابرونیش گر فوت گردیدی ز محرابے
چه سنگین اضطرابی لنگر افگندست در خاطر / شکیب و طاقتم کوهست اما کوه سیمابے

ظهوری کیست طوفان جز زده دریای اندوهے / که آهش از برای کشتیٔ حرص است دولابے

عید از گل قربانگه ما ساخت حنائے / شاید که بموسیم لعبیدی کف پائے
سرسبزی و شادابی شفقت که گذشته است / آرایش گلزار تری خشک گیائے
در حیرتم انداخته آن قدرت و این عجز / شاهی نتواند که نباشد بگدائے
در خدمت نزدیک بجالاکی من نیست / خوش آنکه شوم پیرهن تنگ قبائے
سنگ ره سالک نشود دینی و عقبے / میخواست اساس دو جهان بکسر پائے
امید که کارم نفتد در طلبش پس / در گشتنم پیش فتد راه نمائے
در بیع مذلت چه حریفند عزیزان / بیعانه دشنام مهیاست دعائے
از سینه حیرت چه گرهها که نماند / چون گریه نمی بود اگر عقده کشائے
تیغ تو نمیداشت اگر آب مروت / خون چو منی را که رساند بهبائے
مشکل که نشیند دل ما در چمن خلد / داریم بسر از سر کوی تو هوائے

خود را مباد اگر کنم بر پی غلط تا کے روم
از دست می افتم بیا بدر در مغز جان کیستی

آغوش از ادا بی تو بر بوسه میزد لبم
شمشاد بالای خودی غنچه دهان کیستی

اینست اگر تاب کمر تابی نمیماند بکس
جائی نمانده در میان نازک میان کیستی

در کار و بار جان و دل هر روز زخم تازهٔ
از نوک مژگان میچکد رنگین سنان کیستی

از غمزهٔ فصاد تو هر لحظه بر رگهای جان
آزار نیشے میزند راحت رسان کیستی

سامان کار و بار تو بر طفلی و نادانی ست
کم میکنم پروای کس بسیاردان کیستی

خورشید ده بال و پری در آتش پروانگی
دودم بر آمد از جگر از دودمان کیستی

خوش دور می انداختی خوش آتشی افروختی
خوش مهربانان سوختی نامهربان کیستی

در کوی ابراهیم شه بنگر ظهوری قدر خود
بر آسمان بر تر نشین از آستان کیستی

در ستمگاری چه عهد استواری میکنی
بر تو میترسم عزیزا تا چه خواری میکنی

مرغ دلهامی پرانی و نگه بر میدهی
گشت استاد خودی مشق شکاری میکنی

پرده های راز را میدوزی و خوش میدری
در میان می آئی و دیگر کناری میکنی

چون برانی زهد و تقوی اینهمه گل شگفند
خویش را از تاب می رنگین بهاری میکنی

آه سر بر کرده سیر سنبلستان کرده اند
گریه رنگین ست سیر لاله زاری میکنی

آنچنان بشکسته پیمان که از خاطر رود
یاد خواهد بود خود را شرمساری میکنی

بر سر کاری ازین کمتر تصرف خوب نیست
صاحبان جان و دل را هیچکاری میکنی

می نشینی هر کجا دانی که میباید نشست
خوش نشینی با رقیبان وگذاری میکنی

میکنی جمع اینهمه آشفتگی در طره ها
فکر احوال پریشان روزگاری میکنی

نداری خدمتی در روی نتوان — بانداز حرم احرام کاری

عبث خوئی برآورد دست ناصح — زمن کو پخته تر و خام کاری

بغیرت گو اثر ممتاز دارد — دعایم را ازین دشنام کاری

غزالان را بوحشت الفتی نیست — رسد رم خوردگان را رام کاری

ز چینی های که چیدی در بر نقشا — چه شبها را که کردی دام کاری

ز فیض مدحت دارای عادل — ظهوری را کند الهام کاری

خوش است صرفه جان صرف کن برای کسی — کجاست فدویه لسبازی اگر برای کسی

بکاوش رگ دل نیش غمزه درکارست — جهان جهان دل و جان مشتری برای کسی

ازین ترقی عجب وغرور در فکرم — که خوی کرد بدشنام او دعای کسی

اگر گهی بقسم خوردن احتیاج افتد — خورم قسم بوفاهای بیوفای کسی

اگر زیاده نگوییم خضر میداند — که نیست کم ز بقای کسی بقای کسی

زمجلس تو مرا از دو جام بیرون کرد — گذشت عمری و خالی نبود جای کسی

بخانه دل من ورد نیست آری پی — شود چو روزن زندانی ره سرای کسی

بخاک بنزیم افتاده کارسے ترسم — که درره تو برآید بسنگ پای کسی

عجب اگر بگذارد دران جهانش نیز — مباد شیمه هجر تو در قفای کسی

تو وصف خلد ظهوری مکن نمیدانم — که نیست جز سر کو باغ دلگشای کسی

تلخی بصد شکر مگر شیرین زبان کیستی — تیری بصد پیکان بزن ابروکمان کیستی

فرق خود را گرد افسر کاری

بجندی شکرستانی ببخشی — خرامی جلوه را جانی ببخشی

صبا دیگر به سنبل در نپیچد — اگر از طره ریحانی ببخشی

تواند دل بجنگ غمزه شد تیغ — گرش از غمزه خفتانی ببخشی

مرا گرد سر آن طره گردان — اگر خواهی پریشانی ببخشی

بظاهر بوسه بخشی از تو دورست — مگر از خویش پنهانی ببخشی

نشد روزی که تا مشتاقت پیش — بدستم طرف دامانی ببخشی

لب نگاهی که آید در خیالم — گناه از زخم دندانی ببخشی

چنین خندد اگر لعل تو برمن — ز هر اشکم بدخشانی ببخشی

تنزل از خرد تا کی ظهوری — جنون را کاش طغیانی ببخشی

آگهی عمداً از حال خود چه غافل میشوی — کو بلا قیها به تقصیرات قائل میشوی

کهنه بطلان خود بفروش و عشق نو بخر — در بطالت مگذران اوقات عاطل میشوی

در صف اهل دل از دون همتیها نیستی — نیم جانی خرج باید کرد و داخل میشوی

باش از رندان عارف خدمت میخانه کن — خانقه منشین که از شیخان کاهل میشوی

کشتی جانها بموج عشق دریا میشود — کو تهی گردابی طوفان ساحل میشوی

ناتوانی گر جنون را شورشی در عشق نیست — میشوی خوش بی نمک گاهی که غافل میشوی

میکنی عید بشارت میدهم اما کست — آنکه صد ره هر زمان قربان قاتل میشوی

خام میبافی جنون از گرمی مجنون مپرس — داستان کوهکن مشنو که کاهل میشوی

صد ظهوری بزبانت بیخود آید هر زمان
بیخودانت را اگر گاهی شکاری میکنی

خواهم از حق بمدعا سوزی
نفس گرم در دعا سوزی

ناله افسرده است میباید
درد از شعلهٔ دوا سوزی

در گلستان ما اثر شبنم
اخگر غنچه در صبا سوزی

کاش بیگانه گرم میگردید
کرده بیهوده آشنا سوزی

آبرو می رود بباد مباد
آتش باده در حیا سوزی

جرعه ساقی نریخت جز بر رند
ذوق دارد بپارسا سوزی

از برای فتیلهٔ داغش
زاهد شهر درد وا سوزی

با ظهوری شدست گرم عتاب
عیب باشد ز شه گدا سوزی

تا رگت را بادمغفر کاری
گر بسیر نیست معجز کاری

دیده بر جنبش مژگان مدوز
زخم بر رگهای نشتر کاری

کشتی صبر و سکون را میدهم
هر زمان از موج لنگر کاری

دل بداغ ار گرم خونان میشود
سینه را بادا باخگر کاری

قیمتی کردیم چون آمد بکار
خنجرت میخواست جوهر کاری

دل بجبرت چند گوییم رحم رحم
غمزه را دستور خنجر کاری

روز سرازسایهٔ سرو بلند
باغ دبستان را صنوبر کاری

خاک راه شه ظهوری سجده کرد

دل نازکست رشک گران تر ز بیستون
بودی نشانه گوی دم از تیشه بزدی

ای عشق ظلم در حق پرویز میکنی
خود را دقیقه سنج و سخن تیز میکنی

گلگون گریهٔ تو ظهوری چه بی ریست
در تیز گردش مژه مهمیز میکنی

کرده جانِ کهنه را تعمیر جانانِ نوی
بود خوش فرسوده شد خواهم کنون جانِ نوی

دفع ظلم هجر لازم باد بر عدل وصال
عشق آمد شد طبیب من بدرمانِ نوی

تیر بیدادش ترازو گشت در مغز جگر
دل براحت سنجی آوردست میزانِ نوی

دیده ها بر خویش دوزم چون براندازد نقاب
در تماشاگاهِ او دیدند حیرانِ نوی

سالکانِ راه در فرسودگی افتاده اند
هست راهِ کعبه ما را بیابانِ نوی

اعتقادِ کهنه را ننهند قدری آنقدر
در شمارِ عشقِ بت میباید ایمانِ نوی

بر درِ دلها همه دریوزهٔ جان میکنم
عید رویان هر زمان خواهند قربانِ نوی

طرهٔ اکنون میزند پیچ و بتر تابت دل
از کهن آسودگان دیدیم پریشانِ نوی

میتواند شعلهٔ آهم پر پروانه شد
کو سمندر تا بگیرم از جگرستانِ نوی

شب نیاساید ظهوری یکدم از فریاد من
یاد گیرم از خموشان طرز افغانِ نوی

نوبهار آمد جنون وارد دگر جانِ نوی
سال نو گردید آوردست فرمانِ نوی

غمکشان خوی بجنت خانهٔ خود کرده اند
داشتم در بوستان بیرونِ زندانِ نوی

گشته داغم خون چکان و محبت لعل آتشین
در زمینِ سینه شد پیدا بدخشانِ نوی

از کهن سودا بنالم می شناسم مشتری
بسته دل آئین بجنس مهروکانِ نوی

عمر رفت و صورت کار تماشا نکرد
یکطرف نشین ظهوری چند جانب شوی

بهار باغها از لالهٔ روی / پناه داغها از شعلهٔ خوی

ز چین آرند مشک اما برو باد / بچین از چین مویش مشکبوئی

برابر آمدش آئینه از شرم / نگردد آب آهن سخت روئی

چو زخم مرهمی از تیغ او دور / ز جیب عاشقان چاک رفوئی

بنازم خرقهٔ خود را نیالود / عبث گو کرده باشم خرقه شوئی

سخن خواهد که شیرینی شود صرف / اگر گاهی زند بر تلخ گوئی

ازان مستم که در خمخانهٔ می / کند گردون مینائی سبوئی

ندارد گرچه سخت سینه داری / جگر مستانی در داغ جوئی

ظهوری را بعشق خوبرویان
برون آورده ام از زشت خوئی

ساقی نشسته دعوی پرهیز میکنی / خویش بخون توبهٔ خود تیز میکنی

بیمار گشت چشم تو در دشمنان مبین / از دوستان برای چه پرهیز میکنی

در صیدگاه غمزهٔ رنگین سنان خود / فتراک طره هاے دلاویز میکنی

در گردنم نکو بتو بر خاستن نشست / در افتنم به بیهده انگیز میکنی

در چشم آفتاب رگ و ریشه نشمرد / چشمی که در نظارهٔ خود تیز میکنی

انیست اگر غم تو دگر شب نشین آه / خوش گرمها ز شوق سحرخیز میکنی

برگرد کار دیدن و سرشار صورتی / از عکس خویش آئینه لبریز میکنی

گر دیده علم بخاک رستی — جستم ز نهال خامه زیبی

فرق من و پای ناشکیبان — در یوزه کنم مگر شکیبی

در راه روی میان پری مست — دارند مجردان اریبی

غارت زده کرد گشت تجرید — امید که برخورد کسیبی

خوش ناله و وای وای پس ماند — از شحنه درد کو نهیبی

وصل تو بخت من محالست

وادست ظهوریم فریبی

نشود زنده تا سزد سوری — نیستم برده از در دوری

گله شرمی بود ز جان کندن — نتوان یافت هیچ صبوری

چیست بهتر برای بدنشان — روشنست اینکه دیده کوری

حسرت آرزو همه بردند — گشته هر جا که سینه ام گوری

ناله زار برسر سیل ست — گریه زار کرده خوش زوری

کو فریدون که نالد و نازد

از ظهوری بزور کوکوری

چه صرفه مدعیان را ز ما جدا سیری — تمام گشت سخن زار مدعا سیری

کدام سرو که در سایه اش گیاهی نیست — کسی ندیده چنین شاه از گدا سیری

بپای مرحمتش چند بار آورد دم — نرفت بر سر ششام از دعا سیری

مباد رابطه لشکر خود قطع شود — نهاد تیغ بکف مرغ بانوا سیری

بمیهمانی من خوان فگنده درد و بلی — هنوز گرسنه چشم ست از وفا سیری

آشنایان قدیمی گشته اند از عمر سیر
آری از بیگانگان آورده مهمان نوی

کهنه تر شد وعدهٔ وصلش بعهد سادگی
ما همان هر روز میگیریم پیمان نوی

در تخیل کاوکاو سخت رسوا کرده ایم
گشته پیدا بر لبش زخم نمایان نوی

نیست چندان اعتبار چاک جیب کهنه را
تا که آید در بدن گوئی گریبان نوی

آرزوی آستان بوسیم در لب کهنه شد
میکند خون در پیم هر روز درمان نوی

انجمن افروزی انجم ظهوری کهنه شد
میکنم بر سینه از داغش چراغان نوی

بازار روا نکس که گشاد از تو دکانی
برمایهٔ سودت دو جهان ست زیانی

از خیل ملایک نشدی حامی تماشا
میداد اگر نرگس مستان تو شانی

چشمت که دلم تودهٔ تیر نگه اوست
از سرمه بره کرده سیه نور کمانی

هنگامهٔ راحت شده از داغ تو خوش گرم
آسایش مرهم ز نفس دست فشانی

ز عفت اگر عقل کند غاشیه داری
نگذاشته در دست کسی عشق عنانی

در جیب دریدن مدد شوق ضرورست
خوش آنکه بمهتاب کشیدست کتانی

همت کمر سعی چنان چست نه بسته است
هر پیر گدائی نه شود شاه جوانی

خالی شده لبهای من از لابه که شاید
در کنج لبی بر کنم از بوسه دهانی

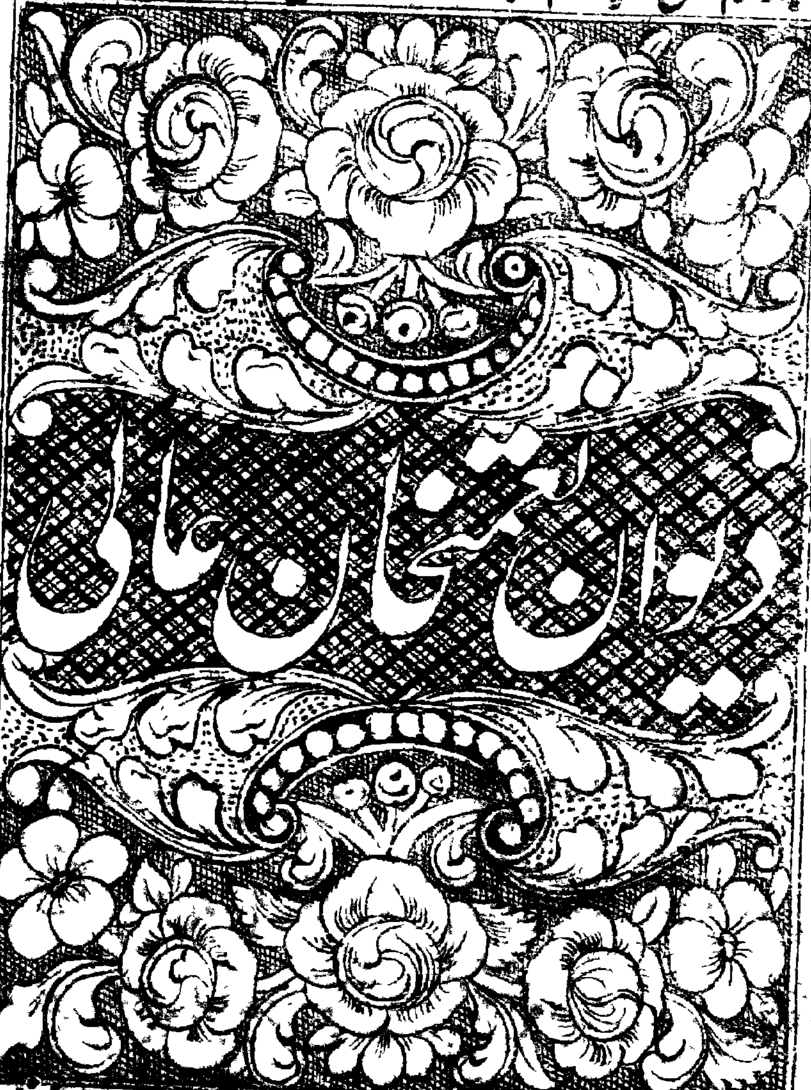
ماه استره است ابروی خورشید نبازم
مشاطه او خواهد اگر آئینه دانی

در روزه زهی عشرت سی روزه صبوحی
با پیر مغان خوش گذرانیدم رمضانی

بابا ست چو باده دلفریبی
گوئی که دو پاره گشت سیبی

چون سخن آفرین زبان گویائی بخشد انس و جان

چند کلام عالی شکربار که کام زبان سخن از حلاوت نطقش صد مایه اندوز شیرین مقالیست و



از تجلی فکر بلند صاحب طبع عالی دارجند کلیم طور سخن طرازی نعمتخان عالی شیرازی

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد

هنوز صحبت بیگانه ناگوارا نیست — زعمر خود نه شده سیر آسیا سیرے
زریزه خواری دندان بصدق مینالم — بخوان زهد نمیباشد از ریا سیرے
سبوکشان اگرش بس کنند وای برو — خدا به شیخ دهد زود از دوا سیرے
پری ببازکه افشاندنے بروبندم — کدام صبح کشد مرغ را نوا سیرے

مس تو زر نشود جز بجوش کوزهٔ فقر
نصیحت ست ظهوری ز کیمیا سیرے

خاتمة الطبع

آرایش ستائش و پیرایش نیایش خدائی راست که کبریاست آسمان و زمین جلوهٔ قدرتش مهر و ماه از روشنی صنعتش حکیمیت یکتا و دانائیست بی همتا آما بعد شیوه رشاد و هی حلقه بدر ارباب سخن می کوبد وازپنجهٔ مژگان خاک راه دلدادگان شاهد معنی می روبد که ولی نعمی جناب منشی نول کشور صاحب مالک مطبع اوده اخبار که کتب کمیاب و نایاب طبع کردن کارش و درین رهگذار زرش مثل خزف در نظر نیاوردن شعارش ناخواست بقصد طبع دیوان ظهوری ترشیزی برخاست و از کتبخانه آفتاب الدوله متخلص بقلق یک جلد حاصل ساخت سپس توهٔ فعل را از کتمان بظهور آورد یعنی کتابت به قلم شکسته رقم من هیچمدان سپرد چون نسخه دیگر معاریت بلکه بقیمیت هم نرسید ناچار نقل با منقول عنه باتحاد تصحیح گرائید المختصر این شاهد دلفریب در ماه نومبر ۱۸۷۹ء مطابق ذیقعده سنه ۱۲۹۶ هجری پیرایهٔ خاتمه پوشیده و با هزاران فرخی و مبارکی در صحن رعنائی و زیبائی خرامید فقط

تاریخ طبع

شد از دیوان عیان شان ظهورے — مقرر هست فرمان ظهورے
سزد و هی بسال طبع گویم — که طبع پاک دیوان ظهورے ۱۲۹۶

تمت

کلی از غنچهٔ دل یوسفی از چاه اندیشه / برآمد از قیامت میرسد چاک گریبانها

چو خواهد بود رحمت زعذر تقصیر ما عالی
شفاعت خواه باشد ما برای عباد تنها زعصیانها

بیا ای خامه بسم الله سرکن امطلع ها / برآر از دو من حرف آفتاب از نقطه کوکب را

سیاهی می نگارد حمد را چشم جهان روشن / اگر روز از سعادت سرمهٔ بینش کشد شب را

ز بی گوهر دو هیچ اشد ز حیرت ساختم دوای / که طاوس سخن چون بال نگشاید زهم لب را

کف دست کریم او سعی بخشید جهانش / که ندان طمع خاید پشت دست اشعب را

لبالب ساخت از ابر عطای او صدف گوهر / تهی کرده است از بیم عتابش ماه قالب را

اگر فیضش زحب سینه ها شهر حلب سازد / همیشه منصب گفتاری باید مخاطب را

زخون دار بیم لعل بی بها تیغش اگر باشد / زالماسی که بریاقوت دل کنده است یا رب را

بناکامی نماید شکوه از تقدیر کج طبعی / که موج آب حیوان میشمارد نیش عقرب را

بدعوی عجز منکر را گواهی نیست روشنتر / از آن نسبت که با ماه شب افتد ماه نخشب را

کلاه سرنگونی میشود بی عجز توحیدش / حبابی کرد آخر دعوی پوچ ابن مصعب را

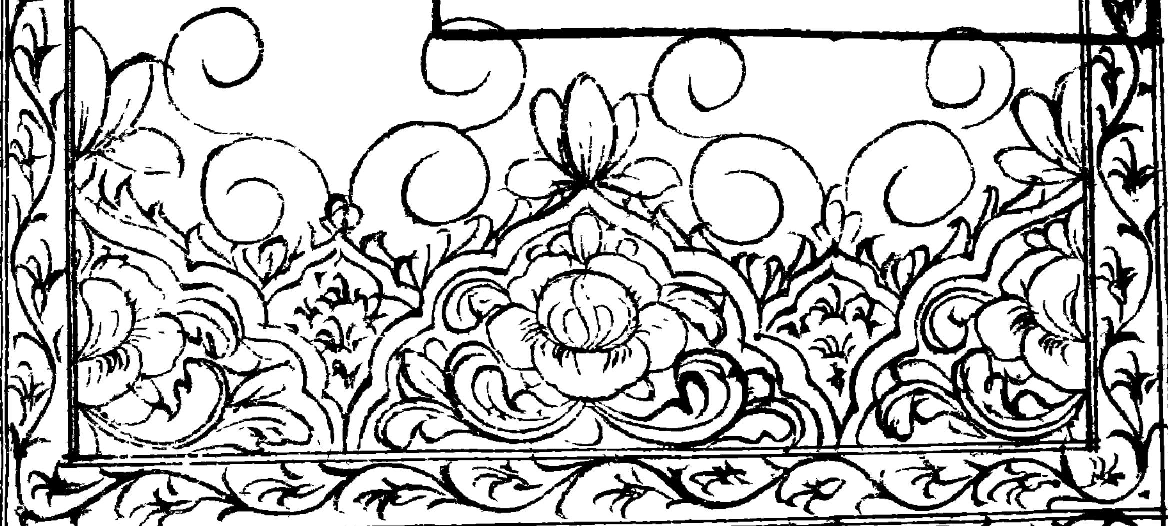
کتاب جامع اشده بال ستاده سر سطرش بود تشهیر / تدرو حرف رنگین آشیان کرد است مکتب را

چه رنگ آمیز شد بیرنگی از کثرت عجب دارم / که ریزد رنگ هستی وحدت مفرد مرکب را

قلمند بمشرب من نامه پردازی نمیدانم / بیک موی بلندی مینویسم جمله مطلب را

بخود میلرزم از جرم و امید رحمتش دارم / بدست رعشه دار آورده ام جام لبالب را

خداوندا دل گر چه به عالی رو رحمتش خود
کر آرد شمع سان در آتش خرمن ریشه را



بسم الله الرحمن الرحیم

تمامی یابد از مصراع بسم الله دیوانها / به همین گر بود این ابروست زیب روی عنوانها

برنگ مهر کین اجسام زنگار زنگ بنماید / وجودش گر نباشد ممتنع گردند امکانها

همه پیدا شده از تو تو باشی از همه مخفی / نهان از ما عیان سازی عیان از خویش پنهانها

مداوا کن بانداک درد خود بیمار صحت را / که بی لطفت بدرد خویش درمانند درمانها

بخاموشیست تکرار سبق‌های فراموشی / دران مکتب که آموزند دانایان زنادانها

نمایان شد ز بوی پیرهن پوشیدن یوسف / زهی صنعت که ظاهر میشود دیدار ز پنهانها

ز موج بحر قدرت ناخن خضر هدایت شد / ز مشکلها کشایش وام میگیرند آسانها

صدف را با گهر بنگر ببین آئین رزاقی / که اول با لب نان میکنند ایجاد دندانها

طریق اهل احسان بخل لازم دارد از جود خویش / طفیلی میزبان باشد چو جمع آیند مهمانها

ز نومیدی مرا امید مطلب بیشتر باشد / من اول تا نگفتم کفر کی ثابت شد ایمانها

عجب خاطر بهر سو جهانی رنگ میریزد / که من در هر قدم رم کرده‌ام از خود بیابانها

با خاک درش پاک کن از کفر جبین را
چون نقش که از سجده بود در ته نگین را

تنها فلک از ذکر خدا نیست بجنبش
هر برگ که روئیده زبانیست زمین را

جولان ترا سجده کند مومن و کافر
محراب بود از دو طرف خانهٔ زین را

دادند بما از دو جهان کفهٔ میزان
تا اینکه بسنجیم بهم شک و یقین را

جمعیت هر اهل دل از دولت فقر است
یکدسته نگهداشت بسی توشه مین را

چون چشم کنی سیر اگر گوشه بگیری
وقفست تماشای جهان گوشه نشین را

باشد دل ابنای زمان شیشهٔ ساعت
هر مرتبه واژونه کنند الفت و کین را

در اول نامه این چه عتابست که دیدیم
بر مصحف رخسار تو بسم الله چین را

در زیر زمین یافته شد گم شدهٔ ما
بر لوح مزارم بنویسند همین را

عالی گهر آن به که شود سبحهٔ ذکری
در عزت دنیا نگذاری غم دین را

زد کاتب صنع از پی ایجاد رقم را
این هر دو جهان آفتی و حشی ست قلم را

ماندست یک انگشت ره از کفر با یمان
بردار درین راه ز انگشت قدم را

فرض ست ز افگندن سر سجدهٔ شکری
محراب کند یکدم اگر تیغ تو خم را

در معرکهٔ عشق شکست از صف دلهاست
زلفت تو چرا ساخت نگونسار علم را

از سایهٔ قد تو مرا نشئه دو بالاست
مینای چنین بود کجا ساغر جم را

از نام تو کس جرعه نگیرد بعیارش
گر مهر خموشی نزند این سکه درم را

دارد نفسم آمد و رفت از پی کشتن
هر لحظه همی میکشد این تیغ دو دم را

سامان غمش نیست کم از ملک سلیمان
دل حلقهٔ داغی شمرد خاتم جم را

ای در هوای وصل تو سرگشته ماه و سالها / بگشود شهباز نظر هر سو ز مژگان بالها

مستی ز جام فکر تو در بیخودی عقل آفرین / پیمانه در میخانه هست از گردش احوالها

آئینهٔ اسکندری از فیض تو عالم نما / انگشتری در دست جم هر حلقهٔ اقبالها

بی حکم تو چاک دلست این جدول تقویمها / جز چشم حسرت هیچ نه در زائچهٔ رمالها

بر درگه تو استیت ارباب حاجت حلقه زن / از بهر روزی سر بسر چشم اند چون غربالها

چون سحر ایمان هوش زر گشتند پنهان سرنگون / آری صفای آبها سازد نگون تمثالها

هر گه جنون دوری شود گردد تسلسل سلسله / دیوانهٔ ما بگسلد زنجیر استدلالها

مجهول را انشا مکن معلوم را رسوا مکن / علا برو غوغا مکن بگذار قیل و قالها

عالی چو دل آئینه شد عکس جمالی رو نمود / ابطالها اثباتها اثباتها ابطالها

شکر خداست میوهٔ باغ بیان ما / برگ شکوفه هست زبان در دهان ما

یا رب ز آب گوهر مقصود رشحه / گر تشنگی چو شمع بر آید زبان ما

بگشا چو غنچه قطرهٔ اشک نشاط را / بربند چشم حسرت و داغ نهان ما

کوکبهای جذبهٔ شوکت که بشکنند / رنگ رخ بهار ز رشک خزان ما

از حسرت نظاره درین باغ سوختیم / آتش نزد به گلبن آشیان ما

تا صفحهٔ ز حمد تو موزون نوشته است / بر سر و ناز کرده قلم در بنان ما

خود پرتو سپهر فگن که درین بیکسی شود / شمع مزار ما قلم استخوان ما

از بار جرم قامت عالی خمیده است / خم کن نه بهر سجدهٔ طاعت کمان ما

بآب دیده عالی شست این لوح منقش را

بست ست لب غنچه تلاش سخن ما
رنگ از رخ گل برده تماش سخن ما

برداشته بلبل ز پی هرزه سرائی
چیزی که برآمد ز تراش سخن ما

در دست خرد گردن مینای گلابست
تا هست قلم غالیه پاش سخن ما

شمعیست ز هر مصرع ما معنی روشن
گردد پر پروانه فراش سخن ما

انگشت نما گشته کسی کز کجی طبع
ناخن شده از بهر خراش سخن ما

هر دغل که بجیبست بهم زد دل ما را
همچون مگس افتاد در آتش سخن ما

عالی نشد آگه دل ما قدر شناسان
از راز عیان گشته فاش سخن ما

بهر کجا که تو جولان دهی سمند آنجا
بجای گرد شود بوی گل بلند آنجا

ز خاک درگه او سر چگونه بردارم
دلم چو نقش قدم گشت پای بند آنجا

رها ز دام تماشای چشم یار نشد
غزال سارگ گردن شود کمند آنجا

اگر بکوی تو قدرم نشد بلند چه غم
همین بس است که شد ناله ام بلند آنجا

گزند خصم شود حرز نیک بختان را
که هست مردمک چشم بد سپند آنجا

ز زهر چشم تو از بسکه جان شیرین رفت
شکست تلخی بادام نرخ قند آنجا

دلم ببزم تو از رشک غیر میسوزد
چنان که آتش من میبرد سپند آنجا

ستاره ها بنظر همچو خیل زنبورست
بهر کجا که رهم نیست جز گزند آنجا

فتاده ایم بدام فریب صیادی
که خود ز شوق رود صید در کمند آنجا

شده ست خاک درش عالی همگنان از رشک

از موجهٔ خون تیغ کشد بر سر هستی
در کیش شهیدش چه وجود است عدم را

برخاست سخا منت اگر با تو عیان داشت
حاتم نزند بر سر خود دست کرم را

بر سنگ نگر شیشه شد از آتش انگشت
ظالم بنخود انگیخت مکافات ستم را

از خویش رمیدن هنر است آه که عالی
از آهوی تصویر نیاموخته رم را

ازبسکه خامشی ز سلام و پیام ما
گویا که نقش مهر خموشیست نام ما

عنقای بی نیازی ما را کمی گرفت
کز رشتهٔ محبت دل بافت دام ما

سودای عشق جوش زد از رشته شراب
آمد بکار مشق جنون خط جام ما

زد از ستاره خندهٔ دندان نما بصبح
در شوق وعدهٔ شب وصل آمد شام ما

رفتن ز خود روان کند آب سراب را
از بیخودیست چشمهٔ خضر دوام ما

جرم فلک ز همت عالی کنیم عفو
چندان نداشت مایه که گردد بکام ما

بهمواری توان خاموش کردن خصم سرکش را
که آب از بس کند نرمی فرونشاند آتش را

ز تیر آه درویش قناعت پیشه مستیز
ز نقش بوریا بر هر دو جانب بسته ترکش را

اگر باشد دلم بر خار گلشن وا شود ورنه
چه خواهم کرد باغ دلگشا و جای دلکش را

بسودای محبت در هم و داغم روا باشد
گماز عشق بیرون برد از قلب دلم غش را

نکاوی شعله را تا خبث باطن را کند ظاهر
که اندک کاوشی رسوا نماید قلب ره کش را

کجا در آب بر هم خورده صورت بست تمثالے
میسر نیست نقش مطلع مشوش را

دل پر آرزو عالی ز یکرو می نمیباشد

چو در میخانه آئی ساغری باید کشید اینجا — که موج باده باشد مهر
بیا در کوی جانان و تماشای گلستان کن — هوا گلشن شد از بس رنگ
بباغم نیست حاجت کلبه‌ام خود لاله‌زاری شد — دل پرخون من دریا
کسی دیوانه باشد کز سر کویش رود جائی — دل اینجا دولت اینجا
عبث مردم دل خوش آرزو وا زند در دنیا — که مخصوص بهشت است این جمالی آفرید اینجا
قدم فهمیده نه گر بام دولت آرزو داری — که باشد پایه پایه نردبان نردبان خوان هم و پا اینجا
درین عالم چه داری مایهٔ سودا غنیمت دان — ز درویشان متاع آخرت باید خرید اینجا
برای این اشارت قالب پیران چو ابرو شد — که طاق نیستی پست است میباید خمید اینجا
بمحشر سرخ رو چون آفتاب از خاک برخیزد — به تیغ غمزهٔ او هر که میگردد شهید اینجا
سویدای دل من دیدهٔ آهوست پنداری — که نتواند خیال آرزو وحشت آرمید اینجا

ز محرومی یار سیر سد که عالی کیست طالع بین
که عمرم در محبت رفت و کار آخر رسید اینجا

مال دنیا آبرو باشد جوان و پیر را — نیست غیر از نقره آبی مجلس تصویر را
بسکه لبریز نشاطم از خیال روی یار — جام پیری کرد خونم جوهر شمشیر را
بیقرارم تا رسم در دولت بیدار وصل — از رگ خوابم بدان سر رشتهٔ تدبیر را
رتبهٔ سرو است در بستان بلند از فاخته — بی وجود پر نباشد اعتباری تیر را
عقل را سرگشته دارد چارهٔ دیوانگی — اشک من گرداب باشد حلقهٔ زنجیر را
دور باد از چشم زخم از دانهٔ دیدار او — زخم تیرش چشم دیگر میشود نخچیر را
میکند ظالم حمایت گر برد عاجز پناه — عاقبت تعویذ طفلان گشت ناخن شیر را

بسان ماهی بی آب می طپند آنجا

ز نازکی رگ گل گشته ریشهٔ دل ما / جواب بخت شده سنگ شیشهٔ دل ما

بیا رو برگ رسانیم نخل قد ترا / که باغبانی حسن ست پیشهٔ دل ما

گلی که چیده ام از رو سنبلی پریشان نیست / مگر ز زلف نگارست ریشهٔ دل ما

رسید چون رمضان از شراب مال کنیم / شود هلال مه روزه تیشهٔ دل ما

حباب وار ز تنگ ظرف ساغری نشدیم / ز موج باده شکسته ست شیشهٔ دل ما

قلم و سخن از خطهٔ خط عالی ست
نی قلم همه روید ز بیشهٔ دل ما

بر زلف تو بستم دل غم پرور خود را / قندیل حرم ساخته ام گوهر خود را

بر خاک در یار نهم گر سر خود را / برتر برم از عرش برین اختر خود را

هر چند سیاه ست هنوز از جگر داغم / چون لاله برافروخته ام مجمر خود را

سرمشق خط جام بود چین جبینم / تا نشئه ز سودای تو دادم سر خود را

با من چه کند گرد و گشادی که چه با قوت / از آب برافروخته ام اخگر خود را

ترسم که ز پیری قد من خم شده باشد / تا بر قدم یار گذارم سر خود را

گر روز گذر رفت مکن گریه چو شبنم / مانند گل خنده کنان دو رخ خود را

یا رب چه شود ره بدر میکده افتد / تا همچو خود از هوش برم رهبر خود را

هرگاه نشد ساقی ما مهر لقائی / از غصه شکستیم چو به ساغر خود را

عالی بود آئینه همه صفحهٔ هستی
گر طوطی ما رنگ نسازد به خود را

پیش لب تو نیشکر انگشت حیرت است
بگداخت آب خضر تو از رشک قند را

معنی رسا ز فکر سخن ساز میشود
زنیه هست تا رساند صدای بلند را

عالی چه لذت است درین خامه گر سخن
شیرین چو نیشکر نکند بند بند را

خونفشان ساخته ام زخم نمایانی را
کرده ام دیدهٔ گریان لب خندانی را

چشم از اشک بود سبحه بکف روی مپوش
صبر آخر ز میان حق مسلمانی را

صد زبان را ز کجا جمع کند شانه صفت
تا بتو شرح دهم حال پریشانی را

غنچهٔ یاسمن آورد زبان تو بباد
ریخت بر زخم دل خسته نمکدانی را

نه دلی ماند و نه جانی چه ز من میخواهی
که کسی باج ستاند ده ویرانی را

معجز حسن که گل کرد ز یوسف چه عجب
دامن پاک کند چاک گریبانی را

سالها همچو فلک گشتم و پیدا کردم
آفت جان و دل غارت ایمانی را

سرور آنست که گیرد سر و ستی ز کرم
نه که پائی بزند بی سر و سامانی را

عالی از وسعت خلقم نشود رام رقیب
کس چسان رام کند غول بیابانی را

معنی و لفظ اگرچه نباشد جدا جدا
دارم برای وصل تو هر دم جدا جدا

ای بیوفا بمن چه اداها که کرده
گر داد امان قضا بشمارم ادا ادا

محروم شد ز صحبت تو چشم و گوش و لب
چون بسملاند در تپش اعضا جدا جدا

هرگز ز جب جاه نخواهم برو برو
گو گوشه که با تو بگوئیم بیا بیا

حرفی بجا ز کس نشنیدم ز اهل هند
غیر از کسی که گفت مطرب بجا بجا

بسکه نازک بود مضمونهای رنگین در سخن
از رگ گل ساخت عالی خامهٔ تحریر را

مبین ای سنگدل تا چند ترک مهربانیها
ز تو این سست عهدیها و از من سخت جانیها

بیادت زنده‌ام تا حال پنداری که جان دارم
چه خوش باشد که از طبعت رود این بدگمانیها

ز بس برداشتی دل از من افتادم بخاک ره
سبک در چشم مردم ساختی از سر گرانیها

نسیمی گر وزد از گلشن لطف تو بنمایم
بهار افشاندن نخل وفا از جان فشانیها

چو ماه روز عمرم رفت و ماندم تشنه‌لب مطلب
که پنهان چون شب قدرست اینجا قدردانیها

چراغ عالمی روشن ز من شد رشتهٔ شمعم
بکار خلوت آیم چون وجود ناتوانیها

کشیدم آنقدر سختی ز جور چرخ پی در پی
که قدم چون کمان حلقه خم شد در جوانیها

بدست آوردی چون غنچه تا گل چینی از مقصد
بناکامی مران ما را که بینی کامرانیها

گهی در حلقهٔ چشم تاجداران شعله در گردد
که دارد شمع با این چرب نرمی بدزبانیها

می انگور باشد ظالمان را مستی دولت
که از جانهای شیرین تلخ سازد زندگانیها

نظامی وصف خسرو گفت خسرو قصهٔ مجنون
تو حال خود بگو عالی چه حاجت قصه‌خوانیها

سطر کتاب زینه بود هوشمند را
آرد همیشه گرچه به پستی بلند را

بالا نرفت هیچ که از سبحه کار شیخ
کوتاه کرد بسکه گره زد کمند را

در حلقه‌های خط ز رخش خال گم شود
مجمر بسان دام دهد دم سپند را

سوفار تیر یار ز پیکان زهر دار
سازد نشان عیش لب زهرخند را

رگ گردد از شاخ غنچهٔ گل طفل می سوار
چون شهسوار میبجهاند سمند را

عالی هرکس عیار دان سخن است
گویا که بزر خریده باشد ما را

تو هرگز دیده ای بیوفائی یار عاشق را / که گریست اینقدر محروم از دیدار عاشق را
طپیدن گفتن از خود گریه کردن مردن از حسرت / کمست افسوس عمر و کار با بسیار عاشق را
همین عشق مستغنی است از میخانه و ساقی / زوال عقل باشد نشئه سرشار عاشق را
ز فیض حسن عشقش هیچ جا خالی نمیماند / چمن را گل دهد دیده خونبار عاشق را
نگاه حسرتی بس بود بهر حال دل گفتن / کشود منهای مژگان شد لب اظهار عاشق را
شب هجران سیاهیهای اختر سوختن گردد / ز بخت خفته باشد دیده بیدار عاشق را
چمن گل گل شگفت اما جدا از یار خونریز است / پلنگی مینماید در نظر گلزار عاشق را
کشد هر دم تبار آه سوزان عقده های دل / نباشد کار با تسبیح یا زنار عاشق را
قیامتها ز هجران دیده باشد همچنان بخیزد / عجب گر شورش محشر کند هشیار عاشق را
حصار عافیت شد دشت مجنون چو میدانست / رسد سنگ ملامت از در و دیوار عاشق را
چه با خود داده ناصح قرار مردم آزاری / مکن در بیقراری سرزنش بسیار عاشق را

چه عالی صد هزاران آبله بر چون بپا دارد
گلستانی بود در هر قدم از خار عاشق را

حیاتی ان احبابی براح الوصل غابلها / که من مخمورم از هجران تو لی میخانه دلها
اگر خواهی توانی باز کردن عقده دلها / گره آئینه سازم من بیا بهر حل مشکلها
بدرد و داغ خستگی تاریک سازد بیتو هستی / جگر دو شعلها خاموش باشد شمع محفلها
بمطلب میرسد سالک نفس را گر عنان گیرد / سلیمان هوا با دشوار در طی منزلها

برخاستم که گرد سرش گردم از نیاز
از روی ناز گفت که عالی کجا کجا

کار با طرفه جفا پیشه افتاد مرا — که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا

شوق او از قفس تن کند آزاد مرا — که شود تا نفس رشتهٔ صیاد مرا

جلد پرواز تر از رنگ خود و بوی گلم — بیخودی خود بخموشی زده فریاد مرا

خواب سنگین شب هجر تو مرا کوه غم است — مژده آید بنظر تیشهٔ فرهاد مرا

بود بر چهرهٔ من گرد غم از روز نخست — سیلی از بحر تیمم زده استاد مرا

مژده ات زود بلب ناخن و وا شد دل من — این گره از نظر لطف تو بگشاد مرا

عشق جادوگر من ساخت چو نرگس همه چشم — بتماشای تو روزی که فرستاد مرا

بسکه مل بسته ام از خود نتوانم رستن — محو آنیم که چسان برده از یاد مرا

من گدای ره و بال هما را چکنم — مهر او بر سر من سایه فگن باد مرا

گنج مقصود بویرانهٔ دل عالی نیست
کرده ویرانی این بتکده آباد مرا

هر گه نخست رسیده باشد ما را — همچون گل تازه چیده باشد ما را

در چشم چرا نگاه ما یم سرشک — این خون و جگر چکیده باشد ما را

آب گهر ایستاده گرد بیشش — اشکی که بیغ دو دیده باشد ما را

یکجاست که منزل ز خود رفتنهاست — مجنون بشاید که دیده باشد ما را

عنقا مشتاق دیدن ما شده است — آیا ز کجا شنیده باشد ما را

جامی گله نیست خواهد آمد بعمل — طوری که حق آفریده باشد ما را

بهر جا نکهت گل را شنیدم از صبا عالی
بیاد آمد مرا حرف فراموش خموشیها

خوش نمی آید دل آسوده محبوب مرا
بد شوم با هر که گوید پیش او خوب مرا

بهر عرض ناتوانی نقش سطر هم بس است
از برای یار منویسید مکتوب مرا

شکوه‌ها پامال شد از آمد و رفت نفس
نالهٔ بی طاقتی صبرست ایوب مرا

دل طپید از شوق چندانی که جان بر لب رسید
کشتی از طوفان بود بحر پر آشوب مرا

سرنوشت عاشق خالش بخط هندویست
بخت ازان داده نخوانند نقش مطلوب مرا

دیدهٔ دل روشن از سوز و گداز عشق شد
پیرهنها شد نتیجه این داغ یعقوب مرا

از حیا در باغ نگشاید چو گل بند نقاب
شرم می آید ز نرگس طفل محجوب مرا

نیست مضمون غیر ازین کز انتظارت سوختم
میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا

یک فرنگستان محبت در دل عالی از وست
دیده باشی کعبه بتخانه اسلوب مرا

چارهٔ یک درد شد درد دگر پروانه را
روزن معلوم باشد راهبر پروانه را

زندگی باشد ز پای شمع تا بالای سر
عشق تا بد رشتهٔ عمر انقدر پروانه را

بال پرواز طلب سامان اوج نیستی ست
نور ازین مقراض شد قطع نظر پروانه را

شمع وقت نامه وا کردن ز بال مرغ پرنداو
کرد پیغام زبانی بیخبر پروانه را

میرساند آفتاب عشق بار مدعا
نخل موم از پیوندش بخشد ثمر پروانه را

آشیان بستن بشاخ گل دهد باد از هوا
وحشت بیدارم ز بلبل بیشتر پروانه را

از عدم آورد عالی جلوهٔ حسنش مرا

غلط بود آنکه کشتی را بساحل ناخدا آرد
ببین دریا لبوی ناخدا آرند ساحلها

نشان بدر بودن را هلال از عکس خود دارد
بلی اظهار نقصان واژگون شد نعل کاملها

بهنگ هر برگ گل کو شد در غنچها پنهان
زبانها با زبوداران ز پنهان جمع گشته دلها

ز بینائی امید دیدنت در خود نمی بینم
که پیش آمد مرا از پرده های چشم حائلها

رسید آخر جهان یک کاروان تا کعبهٔ مقصد
که دل برداشتن از آرزوها بود محملها

نداریم از بلند و پست دنیا هیچ غم عالی
تساوی عندنا بالعشق عالیها و سافلها

غنچه را زیست ز خس پوشی خاموشیها
گل زده چاک ز سرگوشی خاموشیها

گر درون شان چو میخانهٔ اسرار رود
بیخود افتند ز مدهوشی خاموشیها

همچو سیلاب که شورش بود از گریهٔ موج
در فغانم ز هم آغوشی خاموشیها

مطلب از آه و فغان شکوهٔ دلدار نبود
ناله کردم ز فراموشی خاموشیها

تا خمارت نکشی از سخن بیجا نی
بگشا لب بقدح نوشی خاموشیها

هیچکه عیب سخن فاش نسازد عالی
کس چه گوید ز خطا پوشی خاموشیها

سخن را پختگی افزاید از جوش خموشیها
بگرد شعلهٔ ادراک خس پوشی خموشیها

نفس را ضبط کن مانند غواص سخن سنجو
که شد دریای معنی را صدف گوش خموشیها

لب از گفتار واکردن بود خمیازهٔ خجلت
بهوش آیی چو کش جامی ز سر جوش خموشیها

مبادا نعم زدن خیزد شرر از خانمان سوزی
[illegible] خموشیها

خدنگ آسوده باشد از خطا تا در کمان باشد
سخن [illegible] امین شد در آغوش خموشیها

حصار تیغ زبان تند شد از حرف درشت — سخن سخت مگر سنگ فسانست اورا
عاشق گرسنه چشم از تو ندارد سیری — هر شب وصل تو روز رمضانست اورا

این چه حرفست که عالی ز عتابت رنجید
تلخی حرف تو شیرینی جانست اورا

نیست ممکن دیدن دیدار خود یار مرا — گم شد از آئینه عکس آئینه رخسار مرا
می‌شود در دل تمنای بهار جلوه‌اش — خنده برق آهی گل کند خار مرا
از گرانی بر زمین افگنده پیش از سایه‌اش — بود سقف از پرتو خورشید دیوار مرا
با خدا افتاده کار من ز دست هر کسی — بر کسی هرگز نیفتاد از خدا کار مرا
دل ز غم خوردن بوصل آسوده اما بجو دست — ناگواری میکند پرهیز بیمار مرا
میشود روشن چراغش از طواف کوی یار — دل برای کعبه پندارد شب تار مرا
هر سر دارد جنون بر عقل لاف برتری — خود فروشی نفع سودا شد خریدار مرا

من درین ویرانه سر عالی نظر بازش شدم
گشت برگ لاله عینک چشم خونبار مرا

جهان با من ندارد الفت دل نامهربانش را — تباهی میبرم برهم زمین و آسمانش را
غبار خاطری از ما نباشد پاسبانش را — بآب دیده گل کردیم خاک آستانش را
شنیدم حال این پرسیده از ایمای ابرویی — کشیدم تا بگوش از زور ضعف آخر کمانش را
من و این مهربانیها ای قاصد چه میگویی — مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را
بود فارغ بلای دور تن زاری که من دارم — چو موج از یکدگر بندد شکست استخوانش را
لطافتهای حسن از بسکه نازک کرده اندیشه — توان در سایه او دید اسرار نهانش را

نور شمع از خاک می آرد بیر پروانه را

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا — نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

ز عیش رفت بیاد آنچه بود در گرهم — چو گل شگفتگی دل خراب کرد مرا

صریر کلک ز تصویر من شد افسانه — همین که چشم گشودم بخواب کرد مرا

به پشت آئینه سیماب شد نهان ز شرم — چو شوق روی تو در اضطراب کرد مرا

ز عشقبازی حسن تو شهره ام بجهان — بسان سایه عنان آفتاب کرد مرا

بملک عشق بجز اشک و آه چیزی نیست — ز ضعف آب هوایش حباب کرد مرا

بدام چین جبین بیگناه افتادم — توان خلاص بقصد ثواب کرد مرا

گذاشت بر سر من نقطه زداغ جنون — برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا

گهی بگردن ساقیست دست وگه مینا — خوشم ز باده که مالک رقاب کرد مرا

دمیدن خطش از دام زلف کرد رها — خلاص از غم این پیچ و تاب کرد مرا

چه دور اگر لب یا شود ز همت خشک — ز روی همت خود خجلت آب کرد مرا

وگرچه عمر ز غم بیحساب او عالی
که در شمار اسیران حساب کرد مرا

نتوان گفت از دیده نهانست اورا — که رو چشمست دو عالم نگرانست اورا

نیست ممکن که تماشائیش از جا نرود — چه عجب آئینه گر آب روانست اورا

نبض بیماری چشمست نگه باید دید — در حق عاشق بیدل چه گمانست اورا

همچو آن نور که بنماید و پنهان باشد — جای در دیده و جیب نظر آنست اورا

من بیچاره خود از جستنش گم شده ام — بنمائید خدا را چه نشانست اورا

کاستم همچو بلال از غم او روز بروز
که از آن ماه شبی پر شود آغوش مرا

سیر باغی که بود بیتو کم از ماتم نیست
میکند سایهٔ هر نخل سیه پوش مرا

چون می کهنه فرو دست مرا نشئهٔ عشق
کی کهن سالی من افگند از جوش مرا

شکر عالی که از آن بهر رهایی رستم
صحبت پیر مغان کرد قدح نوش مرا

سمند کیست دم گرد روشنی بین را
که کرد خانهٔ چشم غزال خانهٔ زین را

بگیر جا بدل خلق از فروتنی خود
که نام نیک ز پستی بلند گشته نگین را

چو شمع نه سر گلهای تازه بر سر خود زن
که تیغ یار کلید درست خلد برین را

شده ست خون جگر از شیر مادر ایام
چنین که شیر بود از برای رزق جنین را

جدا ز اشک مکن نگهت نفس تا چه تماشا
در آستین تو دارد نگار خانهٔ چین را

خوش آنکه در دم آخر رسد بمطلب عالی
کند نصیب تو یک نگاه بازپسین را

شستست ابر چهرهٔ گلهای باغ را
کو یک سبوی می که بشوییم داغ را

زنهار پاس عزت میخانه را بدار
جا ده بچشم خویش چو نرگس ایاغ را

بر محضر شهادت ما گر نظر کنی
هم خط زخم بینی و هم مهر داغ را

نیکان چو بد کنند بنیکان عجب مدار
بی شبهه میکشد دم عیسی چراغ را

تا گرد شمع قد تو گردد ز روی شوق
برگ شگوفه شد پر پروانه باغ را

عالی چگونه ره بسر کوی یار برد
نگرفته گر ز بوی گل و مل سراغ را

مصور [illegible] کلک خود [illegible] — مبادا در میانش گم کند موی میانش را

بجای خال کنج لب [illegible] — شده نقاش حیران چون نمی بیند دهانش را

ز [illegible] عالی پریشان حالم از هجر فراق او

[illegible] نوشته [illegible] نبوسید [illegible] را

[illegible] جهان [illegible] — همه ملامت و رآنجا وحرامست اینجا

[illegible] — هر شب از عکس رخت ماه تمامست اینجا

[illegible] مقام — مهر رخ و نگلش گل و جامست اینجا

[illegible] — چیست تعظیم و چه حاجت بسلامست اینجا

[illegible] اهل [illegible] — حلقهٔ بزم همه حلقهٔ دامست اینجا

[illegible] عشق کجا [illegible] — اگر از خود بروی حق مقامست اینجا

[illegible] جنون [illegible] — خون دل در عوض بادهٔ بجامست اینجا

[illegible] خود [illegible] شد — ناله و آه صلائیست که عامست اینجا

تا نگفتی تو تو [illegible] — لب خاموش بجای لب جامست اینجا

عالی از شوق چه تحریر چه تقریر کنم

آه صد ماه عنم ناله پیامست اینجا

شکوهٔ هجر و غمش گشته فراموش مرا — غنچه سان تنگدلی ساخته خاموش مرا

هرگه از فکر لب لعل تو از خویش روم — میرسد آب گهر تا برود دوش مرا

چه کند ساغر و مینا بمن در یاکش — ساقی از حسن ادا میبرد از هوش مرا

قطرهٔ شبنمی از برگ گل آویخته بود — جوش زد گریه بیاد دُر آن گوش مرا

ز ابر نغمه بود خوشنماش کسوت عیش | که تار ساز شود پود تار باران را
عجب عجب که فراموش کرده اند مرا | دگر نه آمده باشد بیاد یاران را
علاج سنگدلانست معجزه بینی | بموکشیدن نقاش کوهساران را
غبار گرد برآرد ز دیدهٔ مردم | بچشم که نتوان دید خاکساران را

ز آب و رنگ سخن رشک برد گل عالی
هزار بار خجل کرده ام هزاران را

دلم از پیش روان شد که نمیگذارم اورا | چه کنم چه چاره سازم که نگاه دارم اورا
گره بستن و کشودن شده مشق این تمنا | که چسان ببر بگیرم چقدر فشارم اورا
بخیال هم نه بینم رخ او که طالع این ست | بروم ز خویش هرگه که بیاد آرم اورا
سخنی جز این ندارم که دل از فراق خون شد | بسرشک دیدهٔ خود بتو می نگارم اورا
بقسم گرفت صد جا ز حدیث شوق گفتن | غم عشق سبحه شد همه دم شمارم اورا
ز من اینکه جان بحسرت دهم از تغافل تو | ز تو جان من نگاهی که نگاه دارم اورا
همه وقت لاف الفت اثر نفاق باشد | چو کسی نگشت دشمن چه دوست دارم اورا

برقیب رو نمودن گله اگرچه دارد
بکنایه گفت عالی که برو نیارم اورا

نقاب رنگ نهان از نظر کردن گل رو را | برنگ غنچه دارم دل خود و نیکنم بو را
نمایان شد رگ گردن سرمه صد شوخی و اندازه | رمیدن در رگ نشست از نگاهش چشم آهو را
ازان در پیش او نرگس نظر افگنده میدارد | که میباز خجل بحشمی اعجاز جادو را
ز مهتاب فنا یکدست گردد پیرو هستی | چراغ زندگی یکسان ذره خداجو را

زشام هجر بدل شد بدرد رحمت ما / بود سیاهی شب مشک بر جراحت ما

نمیرسیم بجای که همچو مردم چشم / در آب دیده گریان بود سیاحت ما

بسیر عالم دل میرویم پیدا شد / فضای هر دو جهان گامی از سیاحت ما

هزار ناله کند زین گلی که تازه شگفت / که بسته شد دهن غنچه از فصاحت ما

درین زمانه نیامد کسی که بگذارد / ز موم نرم دل هم مرهم جراحت ما

ز دیده یار دل سخت تو تخم مهر و وفا / چسان بسنگ شود کارگر فلاحت ما

نمود عالی چو قطع نظر ز دشمن و دوست
دگر چه کار کسی را برنج و راحت ما

بباغ بی تو مصیبت شود ملال مرا / سیاه پوش کند سایه نهال مرا

فراق روی تو در زندگی چه حسرت این / تو خود در آئینه بنگر که چیست حال مرا

گهی تو من شوی گاه من تو حیف که نیست / جدائی که دهد لذت وصال مرا

گداز عشق مرا صاف آنچنان کرده است / که آب آئینه خود میشود مثال مرا

نسیم لطف چه شد تا نقاب برگیرد / که لمعه رسد از نور آن جمال مرا

اسیر عشق ز بخت سیه شدم عالی
که دام و دانه صید است خط و خال مرا

چنانکه برگ شگوفه است نوبهاران را / بر التفات تو چشم است امیدواران را

ببین در آئینه سیماب تا شود روشن / که میکشد غم دیدار بیقراران را

قلم بوصف تو هر کس گرفت سوخت ز عشق / گذر ز شعله محالست نی سواران را

شکست قیمت نرگس خدنگ غمزه چشم / به پیش تیر چه دستست نی سواران را

حذر از من نکنی آتش یاقوتیم من — نه شرار است و نه خاکستر و نه دود مرا
بال پروانه که بود تر شود او سوخت دلم — آتش شوق از این باد زدن افزود مرا
دل چو گلبن بزمین چمن الفت دارد — برساند بخاک در او زود مرا
همچو زخمی که فراهم نشود بی مرهم — چشم راحت شب هجر تو نیاسود مرا
بی رخت آمد و رفت نفسم سوهان است — رحم کن رحم بیا زود که فرسود مرا

تو ام فصل بهار است یقین دان عالی
ساخت همصحبت او طالع مسعود مرا

زین ره چنین شتاب گذشتن چرا چرا — آخر تغافل اینهمه بر من چرا چرا
رم کرده میروی چو غزالان چه شد چه شد — بیگانه چون نیست نگفتن چرا چرا
پیمان تو چو بست دلت گو نه بسته باش — عهد قدیم خویش شکستن چرا چرا
ابری اگر بگشت نبارید شکوه نیست — برق محبت بر سر خرمن چرا چرا
کم نیست اضطراب جنون خیز عاشقی — در فکر روزگار رهم تن چرا چرا
ای باغبان نظاره گل یاد روی اوست — بستی بروی من در گلشن چرا چرا

عالی اگر بدل ندهی اختیار خود
دادن عنان خویش بدشمن چرا چرا

برنگی صاف کردم باده نازک خیالی را — که دُرد ساغر من مست میسازد زلالی را
چه سعی گشت مهتابم چو بود باده ناهم — فلک بیهوده میگرداند امشب جام خالی را
پریشانی بغایت برده هوشم را نمیدانم — سر زلف که تا وا میدهد آشفته حالی را
نمیگنجد بیک تن آنقدر زخمی که دل خواهد — بعشاقت دهند ایکاش ابدان خیالی را

اگر مالی زبان صاحب طبع روان سازد / چرا پس باغبان پرساخت از سوسن لب جو را

مصلی ما بران شهر ما را دام تزویرست / بآب و دانه کارست این کبوتر بازی یاهو را

بصد خون جگر در گریه عمر خود بسر بردم / نمودم در تماشا چون موج دریا زور بازو را

چو بر خاک درش افتم نگردم که سیه تا [illegible] / فکندم بال هما از خاکساری نقش پهلو را

سخن در وسعت اندیشه ام بی معنی نگنجد / بصحرا حالت دیگر بود گامهای خود رو را

بی سنجیدن یوسف بعکس روی یار آمد / بمیزان نظر کردیم با روکش ترازو را

بسنگ سرمه خنجر تیز مژگانش کشید امشب / ازین جان سختی من پس نداند تیغ ابرو را

باین نسبت که دارد مار با خود مهره پنهان / دلم پیدا پی گم گشتنی کرده است گیسو را

زبس بستند دلها عاشقان بر نخل بالایش / تماشای صنوبر دیده است این سرو دلجو را

کشد مو صورت آدم ولی از شوق گیسویش / بچینی صورت آدم بسوی خود کشد مو را

علاج تلخکامی با [illegible] کند از ترش رویی / دوا از بهر صفرا میکند [illegible] لیمو را

ز شوق حسن گندم گون بگندم کرده ام [illegible] / نیم فرزند آدم گر گذارم روی نیکو را

ز گرمی میکشد خمیازه بیرون از کمان لب / که جام از حلقه مجلس بود آن آتشین خو را

بخواهم از خدا چیزی بغیر از هر چه میباشد / چه معنی دارد این یعنی که میخواهم از او او را

اگر انداخت عاقل مالشی هوی در غزل عالی / تو هم رندانه در گیسوش بکش دنباله مو را

دست افسوس بهم سودم و شد سود مرا / صدف گوهر مقصود همین بود مرا

دل من یافته لذت بلادای سخنت / این کباب از لب تو گشته نمک سود مرا

پر تو حسن تو جانست که گردید تن من / که ندانند جدا از تو موجود مرا

سر بزانو در خیال غنچه سان خوابیده ام
گر نسیمی دم زند بیدار میسازد مرا

تا صبح بید را خاصیت سوهان بود
از درشتیهای خود هموار میسازد مرا

تا سخن را سبز کردم جوهرم شد آشکار
تیغ موج سبزه ام زنگار میسازد مرا

شکوه در روی صافش زیاد میبرد چون آینه
بسکه حیرت صورت دیوار میسازد مرا

جام وامی از جنون عالی بسر خواهم کشید
در خمارم ساغر سرشار میسازد مرا

تو و دل بردن و بی رحمی و خودکامیها
من و عشق تو و رسوائی و بدنامیها

ای رخ از باده برافروز مبارک باشد
به تو پیمانه بمن خون دل آشامیها

سرو را قد بکش تا در جولانگاه است
که بگیرد ز تو تعلیم خوش اندامیها

کی چو گل بشگفد آن دل که نشد غنچه ز غم
سرخرو گشته ام از خون دل آشامیها

آرزو کرده بزخمش نمک بیمزگی
تا چشیده ست دلم لذت ناکامیها

خون بجوش آر که سودای محبت بپزی
میوه رنگین چو شود بگذرد از خامیها

گر نباشد غزل ساده بدیوان عالی
چشم تحسین نتوان داشت ازین خامیها

بهر جا تا بکی پنهان کنم رسوائی خود را
ز تن خواهم برون کرد این دل هرجائی خود را

بگو شب مجلس افروز که بودی آفتاب من
که شمع از غیرت آتش میزند رعنائی خود را

زلیخا رشک بر یعقوب دارد در غم یوسف
که نتوانست دیدن بی رخش بینائی خود را

ز رشک جلوه اش پیراهن گلها قبا گردد
چو سرو من بپوشد جامهٔ زیبائی خود را

بگفتم مرد میدان محبت نیستی ای دل
سخن نشنیدی و کردی همان خودرائی خود را

شب مهتاب بیش از آفتابم سوخت بر رویت | فلک با من دو روزی کرد این صاحبکمالی را

برآمد آخر از میخانه مست و جام می بر کف
عبث در مسجد و محراب جستیم عالی را

از نوش خند لعلش شد محو هستی ما | با آنکه می نمک شد افزود مستی ما
یکدم صراحی ما از سجده نیست فارغ | شد موج باده محراب از می پرستی ما
چون غنچه فسرده دارم بمشت خاکی | دلتنگ کرده ما را این تنگدستی ما
عیب گهر نباشد گر ته نشین دریاست | پیش گهرشناسان حجت بپستی ما
تیر دعا گذارست از هفت جوشن چرخ | ای سنگدل حذر کن از [illegible] شستی ما
چون رنگ گل دو روزی گلشن جهانم | کی اعتماد باشد بر رنگ هستی ما

عالی چو خار نگرفت بیهوده دامن کس
آخر بکار آمد کوتاه دستی ما

من چه گویم با تو احوال دل غمدیده را | دیده باشی بسمل در خاک و خون غلطیده را
بسکه هر دم نقد اشک از دل تمنا میکنیم | کاسه دریوزه کردم کاسهای دیده را
زلف اگر بر عارضش و حلقه گردد دور نیست | پیچ و تابی هست لازم موی آتش دیده را
دیده آئینه را مژگان شود تمثال من | بسکه خم دارم ز بار غم تن کاهیده را
گر بداند نامه بر کین شرح شوق روی کیست | شمع راه خود نماید نامه پیچیده را

گریها عالی نهان در زیر مژگان کرده ام
اشک من در دیده ماند آب خس پوشیده را

حلقه زلفش ناتوان و زار میسازد مرا | آخر این هندو بسر زنار میا نزد مرا

خبرم گیر که از تیغ تغافل کشتی
گر همه ناوک نازست بانداز بیا

انتظار طلب و وعده تکلیف چرا
خانه تست دل ای خانه برانداز بیا

در کمین اند ز هر گوشه ترا مردم چشم
باشارت سوی ما چون سخن راز بیا

هر صدای که ز پای به بهت میخیزد
من چه نقش قدمم گوش بر آواز بیا

برگ گل از پر پروانه چرا کم باشد
ای چمن گرد سر یار به پرواز بیا

عالی از درگه او کفر بود نومیدی
بامیدی که بود کار خدا ساز بیا

این چه زیبست که در جامه آلست ترا
خون ما ریختن ای شوخ حلالست ترا

آنقدر آینه رخسار شدی نام خدا
که سویدای دل سوخته خالست ترا

نیم رنگست گل طرف کلاه تو دگر
میتوان یافت که در سر چه خیالست ترا

عرق صحت بیمار شود آب حیات
گر تو یکبار بپرسی که چه حالست ترا

شاید از نور جمال تو شود کار عکس
دیدن خویش در آئینه محالست ترا

ای گل تازه بیا بر سر چشمم بنشین
که تو ریحانی و عالی چو سفالست ترا

دل ما ریخت ز هم ای گل بیخار بیا
ای بهار من دیوانه بیکبار بیا

مست نازم من ازین رنج خمارم برهان
زود چون نشئه بسر میروم از کار بیا

اینقدر صبر چرا کو که رسد جان بر لب
نیم بسمل شدگان را همه بگذار بیا

شعله آه عجب نیست شود شمع مزار
ای مسیحای جهان بر سر بیمار بیا

نگه گرسنه چشم زکسی سیر نشد
هست مشتاق تو ای عالم دیدار بیا

خضر گر آب حیوان صد سال دو چندان میخورد ... چرا میداد آب زندگی تنهائی خود را

فلاطونت نماید در نظر با چرخ دون پرور ... بنادانی بدل گر میکنی دانائی خود را

بگرداب غمش عالی فکندی زورق خاطر

رساندی خود بساحل کشتی دریائی خود را

لاله نیست دل عاشق دیدار ترا ... برگ گل حلقه در ایست گرفتار ترا

گرچه آتش رود از کار چو در آب فتد ... آب آئینه فزود آتش رخسار ترا

ناخنی تا نزند بر دلت آن ابروی مه ... نگشاید فلک از هم گره کار ترا

گشت خورشید پسی ذره بجولانگه حسن ... تا مگر سرد کند گرمی بازار ترا

چشم عالی پر از آرزوی نظاره درت

مژه پنداشته خار سر دیوار ترا

گرفته آئینه برکف گل جمال ترا ... نموده مردمک چشم خویش خال ترا

زروی دختر گل هر کسی که فال گرفت ... چمن بهار طلب کرد و من وصال ترا

سفیده مه و شنجرف لاله کم رنگست ... بگو چگونه مصور کشد مثال ترا

مرا به هیچ تسلی نمیتوان کردن ... نمیدهم بدو عالم دمی خیال ترا

بهر داغ دل است گنج غم عالی

نخورده است کسی در میانه مال ترا

مست بیباک و همه غمزه و انداز بیا ... گل بسر دست زده بر کمر از ناز بیا

جابجا خانهٔ دل پر شده از داغ فراق ... درها چیده ام ای شوخ دغاباز بیا

بیخودم کردی و رفتی و نیامد رحمت ... باز آ که من بخود آیم بخدا باز بیا

میکند فرزند آخر دعوی مال پدر
میوه از خورشید گیرد اگر گل پرورده را

فیض قدرت روح را در قالب خاکی دمید
میکند نقش آمل استاده مصور کرده را

مژده وصل آب حیوان طپیدن میشود
نقش پا بر خاک ماهی شد بیام آورده را

نیست مرگ اهل فنا را تلخ تر از زندگی
ترک عادت بدتر از مردن بود خو کرده را

هستی موهوم عاشق مانع دیدار نیست
انکتان پیوسته میسازد مه بی پرده را

ناصح آمد پیش ما عالی ترش روی و خنک
تحفه آورده است گویا سیم یخ پرورده را

چون گدازد آتش شوقش دل بیتاب را
موج گرد و بال پرواز طلب این آب را

بر ندارد سالک راه یقین دست از دعا
تا نسازد از خم تیغ فنا محراب را

کامجوئی بی سبب شد بهر ناکامی سبب
گر خدا خواهد مهیا میکند اسباب را

خانه عشاق ویران کرده شمشیر اوست
میکند یکقطره آبی کار صد سیلاب را

سبزه خطش که بر ریحان ترزد خط نسخ
همچو زلف او شکسته نرخ مشک ناب را

غافل از حق در کشاد کار دنیا رو کند
تا نه بندد چشم خود را کس نه بندد خواب را

معنی رخشان در خشد در سواد نامه ام
عالی از بحر دل آرم گوهر شب تاب را

هر که یکبار بجا تا نه رساند خود را
این محال است که تا خانه رساند خود را

قیمت بحر بیک قطره گوهر نرسد
میدود آب که تا دانه رساند خود را

بسته گردد دهن شوق ز خمیازه عیش
گر لبم تا لب پیمانه رساند خود را

ای صبا همچو نفس سوخته بر شمع متاز
انیقدر باش که پروانه رساند خود را

گر نیائی زره دیده چه شد خاک دلم
در اگر بسته شد از چشم دیوار بیا

با رقیبان منشینی که همه سنگدل اند
زود برگشته چو آواز ز کهسار بیا

عالی آئین کرم و زخور استحقاق است
مست در مسجد و در میکده هشیار بیا

خوبی جوش بهار از جلوه ات بیدادها
بیضهٔ بلبل دل از خاموشی فریادها

در تماشایت ز بس چشم غزالان حلقه زد
صیدها در دام وحشت افتاد از صیادها

هر نگاهت سطر مژگان کرده اعرابی نوشت
تا سواد سرمه روشن شد ازین استادها

بندگی را گر بود در عشق تو حسن قبول
یوسف مصر اند از قید خودی آزادها

کوه کندن دل ز نقش مدعا برکندن است
کرده شیرین کاریت عالم پر از فریادها

در ره بیمهری یاران ما از چاک دل
جاده ها پیدا شد از پس رفته ایم از یادها

چرب نرمی زه و می بندد زبان خصم را
موم در به کردن زحمت کند امدادها

وقت موسی خوش که بیهوشی نفرمایدش بس
بود کوه سرمه کم در چارهٔ فریادها

دوست دشمن میشود گاهی بیک خندیدنی
غنچهٔ گل گشته می افتد بخاک از بادها

خانهٔ تصویر باشد هستی اهل جهان
قطره ای نیست عالی سیل این بنیادها

میبرم زان بیوفا آخر دل افسرده را
میدهم از تیغ آب این گلبن پژمرده را

صاف دل را مدعا صورت نبست از اضطراب
عکس برهم مینماید آب برهم خورده را

فیض معجز هم علاج تیره روزان را نکرد
زندگی سازد دم عیسی چراغ مرده را

با لب ساغر ببوسم پای خم چون دردی
مومیائی شد شکست خاطر آزرده را

نیافت خوبی لعل راشب فراق کسے
غنیمت ست که نشناخت هیچکس مارا

زبیم خوی تو آهی بسینه وزدیدیم
گرفت گریهٔ پرزور چون عسس مارا

نیامدی که بسوزیم این رقیبان را
زجور تو رگ سنگست خار وخس مارا

نیافت آب وهوائی که خوش کند عالی
شکست دل چو حباب از همین هوس مارا

روز محشر گو که امشب داد میخواهیم ما
وسعتی اندازهٔ فریاد میخواهیم ما

بال و پر فرسوده پرواز شد در جستجو
یک نشان خانهٔ صیاد میخواهیم ما

آه جانسوزی طمع داریم هردم از نفس
بهر خرمن کار برق از باد میخواهیم ما

کس نشد بی نشهٔ می کامیاب گشتنی
یعنی از پیر مغان ارشاد میخواهیم ما

عشق بر گلهای داغ بوالهوس خندید و گفت
همچو لاله داغ مادرزاد میخواهیم ما

تختهٔ مشقی بدست آورده ایم از آئینه
یک نگه سرمشق از استاد میخواهیم ما

داد آخر بیوفا نمنامهٔ ماراجواب
شاد کن دل خاطر ناشاد میخواهیم ما

میکنم از خاک خود جان و تن بر گرد باد
روح مجنون شاد از امداد میخواهیم ما

مدعای ما زبسیاری فراموشت شده است
آنقدرهای که رفت از یاد میخواهیم ما

کلک عالی را نباشد در دل سنگش اثر
خامه چون تیشهٔ فرهاد میخواهیم ما

بگوشهٔ شدم از ترک خانمان تنها
باین امید که آئی تو یکزمان تنها

چه دشمنان غم دل تاخته ست بمن
که دیده است زهجران دوستان تنها

[illegible]
بمن ستم نه همین کرد آسمان تنها

خاک ما را نبود بهتر ازین اکسیری / که سبو گشته بمیخانه رساند خود را

چه بهشتیست بهار چمن بیرنگی / کاش آنجا دل دیوانه رساند خود را

چوب شمشاد توان گفت که جوهر دارد / تا بزلف تو اگر شانه رساند خود را

بر سر کوی تو عالی چه بر سوائی رفت / بهتر این بود که رندانه رساند خود را

تا آئینه دار رخ یارست دل ما / میخانهٔ سرجوش بهارست دل ما

جائی که بجائی نرسیدیم رسیدیم / بر توسن اندیشه سوارست دل ما

هر لحظه بار حسن تمنای دگر زد / در سینه نهان چون سر مارست دل ما

از عالم بالا چو چراغش شده روشن / پروانهٔ شمع قد یارست دل ما

بر شیشهٔ شبنم خطر از گرمی مهر است / از سردی مهر تو فگارست دل ما

آتشکده چون سینهٔ ما نیست بسامان / بر پنبه هر داغ شرارست دل ما

آواز که آسیب کند من تغافل / نازک تر از اندام نگارست دل ما

چون شیشهٔ ساعت بکدورت گذرانیم / از دور فلک پر ز غبارست دل ما

جائی نمودی که نشیند دل عالی / پیش تو چرا نیمه خوارست دل ما

چو صبح شعلهٔ یک آه بود بس ما را / چنان گداخت که سیلاب شد نفس ما را

اسیر گشتهٔ نخچیرگاه احبا دیم / شکست بیضه بود رخنهٔ قفس ما را

فغان سینهٔ صد چاک دل طپیدن هاست / کنید در سفر بیخودی جرس ما را

ز دولت غم دل آستین پر از داغست / چو شاخ گل بدرم هست دسترس ما را

مشت خاک ما ز تصویر خیالش کرده است — مو بمو را خامه بهزاد میسازیم ما

نیست محکم گر رسد بنیاد دنیا تا بآب — چون حباب این خانه بی بنیاد میسازیم ما

اخگر از خاکستر خود رنگ آتشخانه ریخت — از خرابی خانه را آباد میسازیم ما

ناله گردیدیم از فراقش نفس در سینه سوخت — سرمهٔ خاموشی از فریاد میسازیم ما

دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش — دام را از جوهر فولاد میسازیم ما

خاک خود زر میکنیم از بهر رخسار او — کیمیا از نسخهٔ ایجاد میسازیم ما

او بزور سنگ و عالی نقش بر دل میکند
نقشها شیرین تر از فرهاد میسازیم ما

چند در هجر ازل ناشاد میگوئیم ما — میرویم و هر چه بادا باد میگوئیم ما

سینهٔ پر چاک خود صاحبدلان غیبت است — چون جرس هر جا بصد فریاد میگوئیم ما

گفته با ما پس از عمری چه میگوئی بگو — داد میگوئیم ما بیداد میگوئیم ما

پر بلند است این صفیر او مباد ازم کنیم — درد دل آهسته با صیاد میگوئیم ما

سرو هم گر رسته پرسی پای بند ریشه است — تا درین قید است کی آزاد میگوئیم ما

سرور دین شاعران را خواند شاگرد خدا — هر که گوید این غزل استاد میگوئیم ما

مهر مکتوب خود عالی بگویش میبریم
قاصد خود را مبارکباد میگوئیم ما

تغافل چیست ای مشتاق گفتارت شنیدنها — نیازی گر بدیدنها بیایم از طپیدنها

چه خوش باشد که تا جای سبدل از طپیدنها — شکاری غمزهٔ صیادی شود چشم از پریدنها

رسیدم تا بمطلب بسکه از مطلب گذشتم من — تمامی راه را طی کرده ام از پا کشیدنها

کسی ز دودهٔ آدم نمی شود پیدا — نشسته ایم درین خانهٔ جهان تنها
اگر بجاست دل اعضا همه بکار خود اند — کند سر آوری گلّه را شبان تنها
به پیش من ز غم عالمے بتر باشد — اگر کسی شود از عیش شادمان تنها
بدین عشق شود اعتراف دل منظور — چه اعتماد بر اقرار از زبان تنها
کمال قوت ایمان بیا ببین که شکست — طلسم کفر بیک انگشت مومنان تنها

به از هزار غزل حسن مطلع عالی
که یوسف است فزونتر ز کاروان تنها

در خیال خلق برد این طبع سودائی مرا — عرصهٔ محشر شد آخر کنج تنهائی مرا
غنچه خاطر بودن از دل تر بکلف بستن است — خوشتر آید از چمن گلهای تنهائی مرا
تا نه بستم چشم از اغیار وصلش رو نداد — مانع از دیدار او میگشت بینائی مرا
آنقدر در جستجو گشتم که دیگر جا نماند — یار از بیجائی خود کرد هرجائی مرا
علم بر هر چیز ظاهر کرد کین مقصود نیست — عاقبت نادان مطلق ساخت دانائی مرا
نیست در گفتار تفصیلی که در خاموشی است — بیزبانی میکند تعلیم گویائی مرا
طالعی بستم بلند از آستان بوس تو شد — سرنوشت پیش شد محو جبین سائی مرا

عالی احسان جنون را شکر کن گر عاقلی
وا رهاند از قید خودداری برسوائی مرا

از غم او خاطر خود شاد میسازیم ما — آشیان در خانهٔ صیاد میسازیم ما
هر نگه کز چشم ما آید برون در رو نیش — یوسفی کو بار قید آزاد میسازیم ما

عاشقان را که رسد پا بزمین شوق وصل — شمع باشد جادهٔ راه طلب پروانه را

دانهای اشک خود را میکشم در تار آه — سبحه خواهم کرد آخر گریهٔ مستانه را

بی درشتی کی کشاید کار پیش سخت دل — در کلید افتاده لازم ساختن دندانه را

خامشی ذاتیست در طبع ملائم بی سبب — نیست بهر خواب غافل هیچ دخل افسانه را

کی کند فضل و هنر اصلاح حال مفلسان — کس ندیده گنج آبادان کند ویرانه را

بخت کوتاه چون کمان عالی بقربانت شود
کاش چون سوفار بوسد آستان خانه را

تمامی عمر نگذارم می و میخانهٔ خود را — کنم پیمانه پر تا پر کنم پیمانهٔ خود را

همیشه جای من خالیست چون نقش نگین اما — برای نام زینت مینمایم خانهٔ خود را

جواب من بدا دآن شوخ میداند که شمع آخر — بخاموشی ز سر وا میکند پروانهٔ خود را

محبت دشمنان را دوست میسازد عجب دارم — که عشقش وا گذارد اینچنین دیوانهٔ خود را

قیامت آن زمان باشد که کس از خواب برخیزد — در آن وقتی که می بیند رخ جانانهٔ خود را

محبت کن بدشمن قدر مظلومی بدان ظالم — سپند برق خرمن سوز میکن دانهٔ خود را

سمندر جا در آتش کرد و بلبل خانه در گلشن — من شوریده دل تا کی ندانم خانهٔ خود را

شود هر هوشیاری مست هر مستی بهوش آید — بکام دل کشم گر نالهٔ مستانهٔ خود را

بیانی نیست معنی های وجدانی برو عالی
نگهدار از برای کودکان افسانهٔ خود را

پیوسته باد لش دل از غم خراب ما — پیچیده است سخت بسنگ این کباب ما

شد از میان حلقهٔ زلفش رخ آشکار — طالع شده است در دل شب آفتاب ما

هزاران شکر کز همچشمی بلبل شدم فارغ / که من هم گلبنی گشتم ز خون دل چکیدنها

چه رنگین است آن نازی که زو بوی نیاز آید / بصد شوق آمد نهادن ز استغنا ندیدنها

که میگردد رفیق این دل گم گشته خوش باشد / در آن راهی که پس ماندن فتد پیش از رسیدنها

بامید طلب عالی درین عالم که کی باشد
بخاک افتم چو نقش پا بهر گام از دویدنها

ذره ذره شمیم تو اگر باد نفس را / از غنچه کند عشق تو زندان عسس را

فریاد زنا قدرشناسی که ز طفلی / داند قفس بلبل شوریده جرس را

از حسرت زلف تو شود سطر چلیپا / مسطر نکشد آه گر اوراق نفس را

تا بید چو خورشید جهان پرور عشقت / رنگ از رخ گل رفت گلستان هوس را

بر صفحهٔ مکتوب تو کی نقش چه بیت / شهد سخنت جمع کند مور و مگس را

دوران مددی کرد و رسیدیم بصیاد / شمشیر کشیدیم و گرفتیم قفس را

هرگز نتوان زنده بجان گر نبود / ای مرده دل از خویش بدان مغنی کس را

عالی چه تمنا کنم از سفله که چون ق
در جستن چشمی نبود فایده خس را

ره ندادم در دل از پاس وفا بیگانه را / از شرار سنگ بت آتش زدم بتخانه را

گرمی معشوق باید عاشق دیوانه را / تا نسوزد شمع کی آتش زند پروانه را

قید وحشت نیست در گیرائی از آرام کم / از رگ سنگست زنجیر دگر دیوانه را

در حقیقت اصل و فرع از یکدگر ممتاز نیست / جلوهٔ هستی ز هم باشد درخت و دانه را

ساقی از خمیازه مستانه مکن همچون هلال / همچو مه در عین گردش ساز پر پروانه را

تو گرفتی همگی شیوهٔ جان بخشی را — نفسی بیش نشد قسمت ازان عیسی را

رنگ و بوی چمن از تست باثبات رسید — مهر گل گرد سند محضر این دعوی را

بی نقابی رخ پنهان ترا نتوان دید — لفظ در کار بود یافتن معنی را

عشق عکسی ست که از جلوهٔ حسن افتاده ست — دل چه شد آئینهٔ مجنون چه کند لیلی را

کاملان را همه سرگشتگی انکار خود ست — حاجت گردش پرکار نشد مانی را

پیر میخانه تسلی نشد از مهر سجود — بخط جام گرفتم سند تقوی را

چشم حیران نشود حلقهٔ چاه از یوسف
پست فطرت چه شناسد سخن عالی را

بزم یکرنگی ندارد اختلاف سازها — مختلف می آید از یک پرده این آوازها

جوش زودگیرای حسن تو بصید بلبلان — شد درون غنچه پر از چنگل شهبازها

طائرها بسکه شرح دل گرانی می برد — چون شکست نامه پرها ماند از پروازها

سر کشد چون ساقی مے دست در گردن کند — دختر رز دیده است از تاک دست اندازها

رنجش یاران ز حرف شکوه مانع میشود — شد غبار خاطر اینجا سرمهٔ آوازها

آخر از هر غنچهٔ گل کرد اسرارها — در دل طفلان کجا پنهان بماند رازها

بر سر کویش نباشد حاجت باغ و بهار — گشته زنگار رنگ خاک کشتگان نازها

ساختی بیتاب شوق و از نظر انداختی
عالی بیدل ندارد تاب این اندازها

عقل ما دیوانه کرد اندیشهٔ تدبیر ما — حیف مجنون نیست تا گیرد سر زنجیر ما

خون دل ما ریختم از چشم و تا دامان رسید — خون ناحق بود آخر گشت دامنگیر ما

هر قطره اشک ما شرری شد ز سوز دل
آتش بجای آب چکید از سحاب ما

دارم بیار صحبت از آمد شدن نگاه
طومار باشده است سوال و جواب ما

اوراق روز و شب همه تاریخ حال ماست
شیرازه خط صبح بود بر کتاب ما

چون ذره گشته ایم سراسیمهٔ آفتاب
باشد ز روی جذبهٔ شوق اضطراب ما

داریم همچو مردم تصویر در جهان
بیداری که فرق ندارد ز خواب ما

از عجب معصیت شود از طاعتی کم
پس فرق کو میان گناه و ثواب ما

در بزم دهر خلق ترش رو چو سرکه اند
این بخت شور کرده نمک در شراب ما

عالی چو مشک گشت ز بر گفتن قبول
شد مصرعهٔ نگفتهٔ تو انتخاب ما

با کسی حقیقت تا رسانی جانگدازی را
مده زنهار از کف لوحهٔ عشق مجازی را

محبت را نباشد دشمنی با ناز و استغنا
نیاز عشق محبوب است حسن بی نیازی را

بجوش نالهٔ عشّاق نبود نغمهٔ بلبل
اگر مژگان شوخش زخمه گردد دلنوازی را

نظر بر رویش افتاد و بخوابی باختم دلرا
دو چشمم کعبتین گردید نرد عشقبازی را

چو نگذارد دلم کز فکر زلف او برون آیم
شب هجران بآن اندازه میدارد درازی را

نمیگردد میسر تاجداری بی دلیریها
چو شمع از سر گذشتن لازم آمد سرفرازی را

بجز تیشه بپای خود زدن صورت نمی بندد
بهر جا طبع کج رفتار باشد چاره سازی را

بپوش از غیر دیده تا لباس تن بپردازی
ز آلایش نگه میدارد این رخت نمازی را

مصور میکشد دست از تلاش زینت صورت
اگر از کلک عالی بنید این معنی طرازی را

بی سر و پایان عریانرا سری باید کشید — موی سر چون کلک تصویریست بس دستار ما
سست نبود تیر آه ما ضعیفان گر کسی — چون کمان سخت باشد در پی آزار ما
ما زگوهر داشتن در مستی دولت نه ایم — کی تواند قطره شد ساغر سرشار ما

صفحهٔ میدان سخن باشد که از نقش حروف
میشود هر سطر عالی تیغ جوهر دار ما

گیرم که رساند بتو گل رنگ و صفا را — آخر ز کجا آورد این حسن و ادا را
هر چند که کردیم خدا را نه شنیدی — ای شوخ خود آرا چه شناسی تو خدا را
چون غنچه سوفار مکن خون دل اهل — کز قد خمیده است کمان تیر دعا را
ارباب نظر رخصت گفتار ندارند — مانع ز همین وجه شود سرمه صدا را
تاثیر خیال رخ او باطن صاف است — جا کردن گوهر بصدف داده صفا را
از چرخ کمان باید و تیر از پر عنقا — تا صید توان کرد بآن مطلب ما را
دولت ندهد دست بدون غم دل کو — هر برگ بود دست ردی رنگ حنا را

تو لیسه نقد سخن اندانیمه عالی
بیجا چه عبث خرج کنم وصل سجا را

رازش نهان چو بوی چمن میکنیم ما — در زیر لب چو غنچه سخن میکنیم ما
هر گاه نام لعل لب یار میبریم — خون در دل عقیق یمن میکنیم ما
هر جا که پا نهیم شود نافه آبله — در کوی یار سیر ختن میکنیم ما
همچشم ما برای نظر بازی تو شد — آئینه جلای وطن میکنیم ما
سحر است مکر مدعی و راستی عصا — دفع هزار حیله و فن میکنیم ما

تا زخود در رفتیم حیرانی که هیچ از ما نماند | میکشد نقاش خود را تا کشد تصویر ما
کار ما آخر بجائی میرسد کز دین عشق | برهمن فتوی نویسد از پی تکفیر ما
بسکه از داغ جنون در عالم دل منزلیم | این جهان را تنگ نبود لائق تسخیر ما
آب حیوان آبیاری کرده تیغ عشق را | زنده سازد چون دم عیسی دم شمشیر ما
در خیال روی او هرگه که از خود میرویم | جلوهٔ مهتاب گردی باشد از شبگیر ما
از دل پر داغ دامی بهر صیدش ساختیم | دام را هم برد با خود عاقبت نخچیر ما
این جهان پیر رونق رفته بود از کهنگی | باز عالم را جوان کرد از سر نو پیر ما
دایه را خون شیر شد تا کرد ما را پرورش | باز از جور فلک خون جگر شد شیر ما
غرقه دنیا را که طوفان دگر در طالع است | تا بشوید دست قدرت نامهٔ تقصیر ما

عالی از بس وصف شوخیهای چشم او نوشت
چشم آهو شد دوات خامهٔ تحریر ما

دیدهٔ بد دور گرمی میکند با یار ما | چون سپند آتش گره وا میکند از کار ما
شعلهٔ جواله ایم و خانمان سرگشتگیست | گر بجا باشیم می افتد در و دیوار ما
هر قدر گردیم چون کلک مصور در رهش | آنقدر از شوق می پیچد بپا دستار ما
پلهٔ میزان حیا از دست ما خواهد کشید | توبه هرگه بشکند انبار استغفار ما
تا بهم باید مخالف تا دو تار آید بهم | متفق خواهد شد آخر سبحه با زنار ما
در خیالش دل بتنگی میشود هر دم هنوز | طاقت گرد آمدن پهلوست در بیمار ما
پردهای چشم باشد فرش مخمل در رهش | خواب را پامال سازد دیدهٔ بیدار ما
بسکه در هر قطرهٔ خون ما غمی جا کرده است | دشمن خونخوار باشد هر که شد غمخوار ما

چه رنگ آمیز شد ز اندیشهٔ گل گشتن جنبش — ز آب آینه سامان سرسبزیست باغم را

دران عالم که من با یار چو شب را بروز آرم — پر پروانه از خورشید و مه باشد چراغم را

مرا هم صحبتی با عالی دیوانه مشکل شد — که دود شعلهٔ ادراک برهم زد دماغم را

بوحشت هم رهائی کی بود عشاق مفتون را — کنند از حلقهٔ چشم آهوان زنجیر مجنون را

عبث پرویز بر روی حسن گلگون مه جولان — بروی خویش میباید دواندن اشک گلگون را

قبا رنگین برنگ لاله خواهم کرد من مفلس — کنم پیوند با هم داغهای خفته در خون را

خم پر بادهٔ می میبرد از عرش بالاتر — تهی هرگه رساند بر فلک فکر فلاطون را

بلندیها و پستیهای جاه و فقر موهوم است — چنان کز صفحهٔ تصویر بینی کوه و هامون را

بمبدا می برد سالک چو گردد در طلب کامل — توان از آخر مه یافت وجه نعل وارون را

چه نسبت عشق را با عقل و ره دستکش نه ابد — بعجز همسری کردن هنر نیست افسون را

دل عشاق وارست از گره زد افعی زلفش — خط سبزش زمرد کرد آخر لعل میگون را

ز بس آوارگی در طالعم باشد عجب نبود — که گردد اخترم سنگی فلاخنهای گردون را

پی سرسبزی و آرونه نخجبان سعی کن عالی — تهیدستی چنین آشفته وارد بید مجنون را

چه میجوئی تو پنداری که پنهان ساختم دل را — نمیدانم ز مدهوشی کجا انداختم دل را

دو چشمم کعبتین از بهر نرد عشقبازی شد — نظر بر رویش افتاد و بخالش باختم دل را

نشد باد صبا از روی آن گل پرده بردارد — برنگ غنچه از بوی تسلی ساختم دل را

ز سیماب طپیدن کیمیای عشق میسازم — محبت آتش و غم بوته شد بگداختم دل را

انگشت خود همیشه بدندان گرفته ایم — کی لقمهٔ دگر بدهن میکنیم ما
عمر دراز بهر سرانجام مردن است — زین رشته تار و پود کفن میکنیم ما

عالی لباس عاریت آتش چه میکند
از خاک خویش پوشش تن میکنیم ما

قطره سان بر هستی موهوم بندی دل چرا — غرق گرداب خودی میگردی ای غافل چرا
راه منزل سر کن و تا جاده چون مقصد بیا — همچو نقش پا بهر گامی کنی منزل چرا
اهل بینش را بجز حق نیست منظور نظر — چون نگاه احولان رفتی ره باطل چرا
ره بهیچ از ما سوی فارغ شو از اندیشها — کار آسان میکنی بر خویشتن مشکل چرا
چون طپید دل از موسها کی تواند یافت دوست — نامه می بندی ببال طایر بسمل چرا
ریشهٔ بید از دویدن حاصلی پیدا نکرد — گر تهی دستیست قسمت سعی بیحاصل چرا
چون یقین دانی که خواهی یافت داده اعطو — میشوی غافل ز شکر نعمت سائل چرا
از کرم مطلب رضای حق بدست آوردنست — اجر احسان را بمنت میکنی باطل چرا
ذره ایم امیدوار پرتو از آفتاب — ای سحاب بیمروت میشوی حائل چرا
خرمن خود را بآه آتشین خواهیم سوخت — اینقدر با اضطراب ای برق سنگین دل چرا

حیرتی دارم که عالی بی نصیب از لطف تست
خشک لب نزدیک دریا ماند چون ساحل چرا

رساند از دشمنی ساقی بمدهوشی دماغم را — زخالی کردن دل میکند پر می ایاغم را
کمال عاشقی دارد جمال همچو معشوقی — سمندر داغگری بلبل گلی بندشت داغم را
من گم گشته از خود رفته ام زین بی نشانیهای — که از پرواز رنگ گل توان جستن سراغم را

اگر تلاش کنی نشئه بدست آید / که تاک ریشه دواند بجستجوی شراب

سبک شوید چو مینا بسر نگونی بخت / ز زهد خشک مریزید آبروی شراب

چو عیب جوی شرابی تو زاهد این عیبست / که در تلاش بهشتی برای جوی شراب

سخن چو صاف شود خوش دماغ میسازد / چنانکه شعر تو عالی گرفته خوی شراب

جائیکه زخم تیغ تو برداشته است آب / سرچشمهٔ بقا سپر انداخت از حباب

پر چین شود چو ابروی آن ماه از عتاب / در مصحف جمال بود آیت عذاب

در بیخودی چه سود اگر وصل شد نصیب / ماند بآب خوردن لب تشنگان بخواب

عزت بفیض خاک نشینی نمیرسد / قحط است اگر شود همه در قطرهٔ سحاب

ما امت پیمبر عشقیم و پیش ما / هشیاری است معصیت و بیخودی ثواب

ما جان فدای بندگی یار کرده ایم / این تکیه غلام بود چرخ آفتاب

ما را سواد دیدهٔ روی تو روشن است / باشد گشودن مژه وا کردن کتاب

امین ز بهر روز جزا زنده میشوم / چون نامه را تو بعد قیامت دهی جواب

قدر نکو به پیش بدان نیز کم نشد / زنبور هم ز شبنم گل ساخت شهد ناب

ناقص گذاشت کار فلاطون خم تهی / نشکست بی شعور چرا در خم شراب

از بس گشاد کار ز پاس دیده ایم / ما را کلید فتح بود موجهٔ شراب

عالی تمام صفحهٔ ایام دیده ایم / یک مصرع است کلک تو گیری گر انتخاب

جز در دهان یار کز بوس خوش شد کامیاب / کس نه دیده ذره پیوسته شد با آفتاب

دل من پیش آینه ماند و من از خویشتن رفتم
چو بر خوردیم بعد از سالها نشناختم دل را

ز عکس مطلب آخر عکس مطلب را جدا دیدم
چو از زنگ هوس آئینه سان پرداختم دل را

مرا نزدیک بود از ناله رسوائی جهان سوزد
کشیدم از درون سینه و در انداختم دل را

بگرد توسن دل کی رسد اشک از دویدنها
که شد پروا ز نگم گرد ره چون تاختم دل را

رساندم عالی از خاک درش جانرا بآب خضر
ز پابوسش سر عزت بعرش افراختم دل را

خواهم تجلیی که رسد دل بنور قرب
طی بر براق برق کنم راه دور قرب

هر که دل از خیال تو فکری بلند کرد
گویا کلیم باز برآمد بطور قرب

غیر نبی مسافت کونین را که دید
کس کی کشید آن دو کمان را بزور قرب

پنهان شدم چو جوهر آئینه از نظر
تا روشن است دیده من از ظهور قرب

شد موج زن چو سیل بدریا نبود دوری
یعنی که میدهد لب خندان سرور قرب

بیش است خوف از آتش اگر بیشتر روی
دارد خطر ز خدمت شاهان حضور قرب

مگذار طور بندگی از دست ای عزیز
ابلیس را ببین که چه شد از غرور قرب

مانند بوی گل که جدا شد ولی در اوست
عالی نشسته است غیبت بعدم حضور قرب

لب تو آنقدر افزود رنگ و بوی شراب
که غنچه در نظر آید مرا سبوی شراب

توان شناختن از آه گرم عاشق را
چو می پرست که رسوا شود ز بوی شراب

چه دلکش است برویش اشاره ابرو
چنانکه جنبش موجی بود بروی شراب

صراحی می و طنبور تو ام اند بهم
بغیر زمزمه نیست گفتگوی شراب

غیر از رخش دگر که دید عمر جاودان
البته دیده است خضر عکس وی در آب

چون یافتند مردم دیده سراغ او
این خیلی آب برد که بردند پی در آب

هر جا که غیر تست وطن بهر آفت است
شکر نشد گداخته تا بود نی در آب

دریاب فیض صحبت روشندلان بسعی
بی دست و پا زدن نشود راه طی در آب

عالی بسیل اشک دمادم رود مژه
مانند موجه که فتد پی بپی در آب

نگاه من بروی‌اش چون بهار گلشن است امشب
مبادا چشم بد بر روی نگاهش پابست امشب

بزور چرب نرمی رام کردم پاسبانش را
مسوز ای دل کزین روغن چراغم روشن است امشب

ز زلف پرشکن سررشته عیشی بدستم ده
دلم را مشکل از حسرت که بشکن بشکن است امشب

نقاب از رخ مگر برداشت کز جوش تماشائی
نظر هر سو چراغان ساز شهر و برزن است امشب

ز بس کز انتظارت شعله ور شد خاطر عالی
برنگ سرمه دود دل بچشمم روزن است امشب

چون شبانش میبرد ذوق نوای عندلیب
او بجای گل نشیند گل بجای عندلیب

عشق را نازم که زندان میکند گلزار را
کرده موج سبزه را زنجیر پای عندلیب

گر کسی با یار در یک پیرهن باشد خوش است
تکمه از غنچه باید بر قبای عندلیب

بی نیازم کرده داغ عشق آه و ناله را
در گلستان از گل و سرو و نوای عندلیب

ای صبا امشب نفس آهسته میباید کشید
گل چراغان کرده در خلوتسرای عندلیب

عاشقان را رشحه جام تو بخشد زندگی
شبنم گل آب خضر است از برای عندلیب

دوش گلگشت چمن میکرد عالی همرهش

از نگاه تند را مضمون آه هم ظاهرست — هر سوالی را توان فهمید از روی جواب
بسکه جهد و بیش نگه بر روی هم افتاده است — بی نقابی میکند بر عارضش کار نقاب
نور وحدت مختلف در جلوه گاه کثرت است — لذت دیگر کند تحصیل در هر میوه آب
غافل از حق هوش صرف کار باطل میکند — چشم بسته باز باشد بهر دیدنهای خواب
خوش بود دنیا و عقبی گر بحق داری نظر — هر دو مصرع نقطهٔ ذاتست بهر انتخاب
در جزای ظلم دارد گریهٔ مظلوم اثر — آتش سوزنده را خاموش کرد اشک کباب
دوستان را تاب و رنج از عهد گر باشد ضرور — تا دو تا زاید بهم در هر دو باید پیچ و تاب
هیچ مطلب نیست بی صبر و سکون صورت پذیر — زانکه سیماب را محروم دارد اضطراب
دوست را در شورش آوردن نباشد بی جزا — شور بلبل را مکافاتست تلخی در گلاب
نور ایمان کفر شیطان را در اندازد ز پا — خان و مان دزد را سیلاب گردد ماهتاب
در فشار آرد وصال دوستان مشتاق را — حلقه صحبت نمیباشد کم از جام شراب

نیست عالی خاطر از روز حساب اندیشناک
بسکه بسیارست جرم من نیاید در حساب

ساقی فگند جام بلورین می در آب — یا بسته شد حباب بتاثیر وی در آب
محو وصال گشته بود کشته خیال — ماندست زنده ماهی تصویر کی در آب
گرم آشنا ترست بظاهر عدو ز دوست — در آتش آنچه دیده کجا دیدنی در آب
جز جسم و جان هر که شد از آب دیده خشک — هرگز کسی ندیده چنین هیچ شی در آب
از عکس یار حلقه جوهر در آئینه — باشد برنگ ساغر لبریز می در آب
شیرین بچشم خلق ز نرمی توان شدن — سر تا بپای نیز شکر گشت نی در آب

...ب و رنگی عجبی عالم بیرنگی داشت — نقشها را همه پرداخته میباید رفت

...درویش را گم کند آنکس که ره عشق شناخت — طرفه راهیست که نشناخته میباید رفت

...سرو آسا مطلب از طلبش آزادی — بلکه کوکو زده چون فاخته میباید رفت

...روشن از ماه شد این نکته که از روی وفا — زیر تیغش سپر انداخته میباید رفت

من بی مایه چه دارم که ببازم عالی — رنگ رو همچو خجل باخته میباید رفت

...غمگین شدم که او کرم از من دریغ داشت — فی الحال شاد کرد و غم از من دریغ داشت

...نزدیکی است شکوه ز بیداد دوریش — این شد ستم که او ستم از من دریغ داشت

...من تشنه ام بخون خود او گشت ز انتظار — یکدم ز آب تیغ هم از من دریغ داشت

...با جواب چیست چو پرسد خدا ازو — یک پرسشی بوقت غم از من دریغ داشت

...شد جور یار بخشش چو راضی شدم به کم — امید بخشش کو که کم از من دریغ داشت

...ماهی بنامه یک قلمی میکشید یار — الحال نامه یک قلم از من دریغ داشت

...این شد تسلیم که تسلی نصیب نیست — از سر نوشت بد رقم از من دریغ داشت

...گشتم ز شوق تا که گذشتم ز خویشتن — آمد بچشم و یک قدم از من دریغ داشت

...همه بوقت رم نگهی میکند ز پس — او یک نگاه وقت رم از من دریغ داشت

عالی چه آبرو طلبم در حریم یار
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

...گردش هر در خیالش ساغر سرشار ماست — دل طپیدن مستی ساقی غم دلدار ماست

...یاد رویش را چراغ خلوت دل کرده ایم — هر کجا آئینه بینی سایهٔ دیوار ماست

...صبح ما کی سر فرود آرد بسیر باغ و راغ — برق در ابر پریشان لاله کهسار ماست

اشک حسرت میچکد از دیدهای عندلیب

کس نگفته است بتو کون و مکان را دریاب / آنچه دریافتنی نیست همان را دریاب

رمز انیست که بگذر ز کجیها چو خدنگ / جنبش گوشه ابروی کمان را دریاب

جام کیفیتی از صحبت احباب بکش / هیچ بستان مزهٔ عیش جهان را دریاب

لذت پختگی و خامی هر میوه بچش / آشیانی که بود پیر و جوان را دریاب

ایدل و جان جهان گشته فدای نکهت / من دل باختهٔ سوخته جان را دریاب

برق را نیست جز این امر دگر مد نظر / میزند چشم که عمر گذران را دریاب

قدر نعمت بود آن روز که افسوس خوری / لب بدندان بگنه و این لب نان را دریاب

پیش از آنی که شود غنچه لب گل ز سخن / مدعای دل آن غنچه دهان را دریاب

ای مصور بکش اینجا بکناری خود را / خوب باریک شو آن موی میان را دریاب

با خدا کار فتاد از دل سختش عالی
رهبرم گفت که این سنگ نشان را دریاب

شمع سان پای ز سر ساخته میباید رفت / از غمش با تن بگداخته میباید رفت

بسته دنیا ره مطلب ز تن خاک ما / خاک در دیده اش انداخته میباید رفت

گر رسیدن بخدا از ره طاعت خواهی / تا بود مرکب تن تاخته میباید رفت

بنکو کاری خود غره نمیباید شد / در دل خود دل و دین باخته میباید رفت

پیر تعلیم ادب میدهد از خم شدنش / تا ندانی که قد افراخته میباید رفت

نشود در سفر عمر سرانجام ز غیر / کارها را همه خود ساخته میباید رفت

در دم سرکشی نفس مدارا نکنی / بر سرش تیغ ستم آخته میباید رفت

نسبت یکی بود بوجود و عدم مرا
فیضی ز من بخلق بهر حال میرسد
برابروت کشیده او میکشد دلم
جز دیدن رخ تو نخواند نگاه من
چیزی ببقدر و قیمت من زمانه نیست

شوق تو از وجود و سو بیابانم گرفته است
سودی سود و هم زربانم گرفته است
میدر انگلی نگه کمانم گرفته است
درد محبتست رگ جانم گرفته است
گر کس خبر به هیچ گرانم گرفته است

عالی که از عشق بود روشن از سخن
چون شمع آتشی بزبانم گرفته است

دارم بتی و منع ز گفتن بود که کیست
گفتم که هست عشوه گری اینقدر بس است
بیرون خانه حلقه بدر میزند کسی
پرسی چرا که کیست درین باغ باغبان
شوخی که تاخت بر سر عشاق شد نهان
شمعی که پرتوش ببرد ظلمت عدم

خلقی در آرزوی شنیدن بود که کیست
بیجا دگر سوال کس از من بود که کیست
در اندرون دلم تپیدن بود که کیست
معلوم از طراوت گلشن بود که کیست
بیدار چشم منکر بر تن بود که کیست
پروانه باش تا بتو روشن بود که کیست

عالی چه حاجتست تخلص درین غزل
ظاهر بنزد ماهر این فن بود که کیست

سرهای سلاطین همه خاک قدم تست
تمثیل سلیمان شده ز غیر نبوت
میداد خدا جان بجسد از دم عیسی
چون باش رحمت که کند زنده جهان را

اسکندر عهدی و دولت جم تست
یعنی که چو او زهد و جلال حشم تست
از فضل خدا آن اثر اکنون بدم تست
عالم همگی چشم براه کرم تست

زینت عریانی از مال جهان ما را بس است | چشم پوشی جامه سرپیچی از آن دستار ماست

بیشتر باشد امید از آنچه نبود در نظر | چشم بر مطلب گشادن رخنه در کار ماست

ناتوانی استخوانها را ز بس درهم شکست | آب هر جا موج زن شد بستر بیمار ماست

هر غزل عالی غزالی شد ز شوخیهای یار
چشم آهو نقطهٔ از نسخهٔ اشعار ماست

رو گشا در باغ نرگس کور را در زاده است | لاله از داغی که دارد رو گل چشم افتاده است

شادم از نازک ادائی کن که هر عناب لب | قطرهٔ از شبنم گل شیشهٔ پر باده است

رم خورد از قید تشویش آنکه باشد سیر چشم | در فراغ دل غزال هر صحرا زاده است

ای دل عرفان طلب غافل مشو از آشنا | شرح مطلب جمله دارد گرچه لوح ساده است

در طریق بندگی باید شدن چون آفتاب | خود ز سر تا پا جبین چو پرتوش سجاده است

عشق افگند اهل دنیا را ز چشم اعتبار | هست در زنجیر زلفی هر کجا آزاده است

غمزه اش ساقی تبسم جام ابر بزمی است | گر وصالش رو نماید عشرت آماده است

میتوان یک راست رفتن در دل شب همچو ماه | تا نگوئی یار از چاک دل من جاده است

ننگ شمشیر جفا دل سختی یار نیست | گردش ایام یارش چون شود ساده است

عالی از وصف جمالش بایدت فکر بلند
پرتو خورشید حرفت پیش پا افتاده است

از خاموشی چو غنچه زبانم گرفته است | دل پر شده است راه دهانم گرفته است

از وادی جنون ننهم یک قدم برون | تا نوبهار حسن عنانم گرفته است

جان در تن است مرغ گرفتار در قفس | از بسکه دل ز وضع جهانم گرفته است

...چو خورشیدی که خون آلوده می آید برون ‌ ‌ ‌ روز محشر از شهیدش هیچکس درپیش نیست

در بغل دارد زرِ قلبی که نشناسد کسی ‌ ‌ ‌ درهمی جز داغ دل سرمایهٔ درویش نیست

گفتم این دل چیست کز وی اینهمه باید کشید ‌ ‌ ‌ سینه کردم چاک دیدم قطره خونی بیش نیست

زاهد از زهد ریائی طعنه بر عالی مزن ‌ ‌ ‌ در فرنگستان عشقش کافر بدکیش نیست

خاموشی من ناله فروش تب و تاب است ‌ ‌ ‌ فریاد من سوخته دل بوی کباب است

پروانهٔ لب تشنهٔ آن شمع جمالم ‌ ‌ ‌ در مشرب من جلوهٔ مهتاب سراب است

گفتم سخن از وحدت کس ره نمی تابید ‌ ‌ ‌ آنکس که بمن چهره شد آئینه و آب است

با ناز ادا داری گل شکوه نداریم ‌ ‌ ‌ از حلقهٔ خط حسن بتان پا برکاب است

ویرانه دنیا نهی دل که چو غنچه ‌ ‌ ‌ تا در بگشود دست کس این خانه خراب است

ماندند بامید طرب اهل زمانه ‌ ‌ ‌ این طائفه را طول امل تار رباب است

...یا طلبان بیخبر از مطلب اصلند ‌ ‌ ‌ چون طفل که مشغول بسر لوح کتاب است

در پرده سخنهاست ز بی پردگی یار ‌ ‌ ‌ آئینه میان من و معشوق حجاب است

با خال رخش مرتبهٔ حسن بیفزود ‌ ‌ ‌ این نقطه غلط گر نکنم صفر حساب است

...ی یار خطا دیده که رم کرده چو آهو ‌ ‌ ‌ گر چشم بپوشد ز خطا عین صواب است

...کام شده آئینهٔ زخم دل داغش ‌ ‌ ‌ تا چشم کند کار همه موج حباب است

...از فرقش رسید ز بد مستی آهم ‌ ‌ ‌ گر یاد رخش داغ دلم جام شراب است

...رب نرسد چشم بدی نازکیت را ‌ ‌ ‌ مژگان تو خم گشته ز سنگینی خواب است

برداشته عالی ز سرم منت گل را
روی که رگ لعل بر او بند نقاب است

آن چشمهٔ فیضی که دران آب حیاتست | شد بر همه روشن که دوات قلم تست

از کلک قضا باید قدرت رقم فتح | منقوش بخط ازلی بر علم تست

خورشید و قمر مهر سپهرست دو دیده | وان هر دو بپا از نور شبیه درم تست

عالی شده مداح ز شاگردی احسان | چون دید که اخلاق نبی در شیم تست

لبهای درفشانت در طعن عاشقانست | اینجا کسی چگونه حرف تو در میانست

چون مصحفی که یاقوت مدش کند بشنجرف | بر لعل نو خط او سرخی ز رنگ پانست

کونین را دو خانه از ما بکار آمد | این مشت خاک آدم چون قبضه کمانست

احوال کلک قدرت پیداست از دل ما | این نقطه را نظر کن از بحر امتحانست

برجای مانده هر حرف در خامشی که گفتست | نقش نگین ندارد مهری که بر دهانست

در هر طرف ز هجرش دود دلم بلند است | اینهم ببین طرف شد بنیاد پشت آسمانست

از روز بیکسیها انداخته است ما را | دشمن تری ندارم زانکس که مهربانست

در سر هر آنچه داری کاش از زبان نریزد | این بام را همیشه آفت ز ناودانست

عالی برآورد زود دل را ز قید تشویش | رهزن باعتقادم بهتر ز پاسبانست

از صحبت حاصل دل غیر رنج و ریش نیست | گرچه میداند ولی در اختیار خویش نیست

معنی درویشی استغناست از امداد خلق | هر که بر دست کسی دارد نظر درویش نیست

نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته است | تا بدانی هیچ نوشی در جهان بی نیش نیست

کار بر تقدیر چون باشد توکل بهترست | هر که فکر عاقبت دارد مآل اندیش نیست

پیش هر کس میکنم ظاهر که آن دلبر چه گفت | بسکه خوش حرفست میگوید بگو دیگر چه گفت

گر نگویم غیر دل کو محرم اسرار عشق | زیر لب دریا نمیدانم که با گوهر چه گفت

میکند دل را تنک از بسکه میپرسد ولیک | کی زبان شعله می فهمد که با اخگر چه گفت

گفت هر کس سوخت از غم سر به بنیش کشید | هست روشن اینکه با آئینه خاکستر چه گفت

گفت ای سنگ از گداز این نو پیدا کرده | عکس مطلب مطلبست اما بتو جوهر چه گفت

گفت می پیچم بخود کانهم ز دستم میرود | صورت حرفم ولی کس پرسد این اختر چه گفت

خنده ای روی سخن با من کن از روی نیاز | تا بگویم آمد آن مژگان بکف خنجر چه گفت

گفت تیغ غمزه ام سر میبرد خاموش باش | یا بابرو از اشارتها بگو از سر چه گفت

هست عالی از عظیما در غزل سهو عظیم
زانکه از قاصد نپرسیده که آن دلبر چه گفت

بیا که شیشهٔ می در سجود جام شدست | ببین که خانه ما مسجد الحرام شدست

دران صحیفه که وحی هست بر پیمبر عشق | جدا ز دلبر خود زندگی حرام شدست

سر بریده بود هر گل چمن بی تو | مگر زمانه هلاکست که قتل عام شدست

برآمدند همه از پی تماشایت | زمین خانه آئینه پشت بام شدست

چند قطره که از فیض بر زمین آمد | نیامده همه مینا رسیده جام شدست

نوشت خون جگر فصل در در شرح | که باب عیش کتاب جهان تمام شدست

مصیبت ست ملاقات مردم عالم | ببین که دست ز دنها بسر سلام شدست

خوریم خون جگر چون عقیق از ناموس | خراشها همه در دل برای نام شدست

اشک من نگهی چشمش از ترحم کرد | غزال وحشی ازین آب و دانه رام شدست

رنگ پریده از رخ گل کرد راه کیست
پنهان میان دیدهٔ نرگس نگاه کیست

در وصل تو ز شوق نمردن گناه من
آیا برین گناه نکشتن گناه کیست

دل گر نه عشقباز تو بوده است از ازل
این چرخ سرنگون شده پیش دو آه کیست

گویند نور ماه ز خورشید پرتو است
خورشید پرتوی ز رخ همچو ماه کیست

گردم هلاک شوخی طرز آفرین او
بیداد کرد و گفت که این دادخواه کیست

خلقی بلاف دعوی عشق تو میکنند
انصاف خود بده که دل تو گواه کیست

از شادی افگنند ببالا کلاه را
یارب که شاد گشت و مه نو کلاه کیست

عقل و جنون مقابل هم صف کشیده اند
یاران خبر دهید که فتح از سپاه کیست

دل را بروب از خس و خاشاک هوس
پاس ادب بدار ببین جلوه گاه کیست

عالی صباح وصل خوش نقش دولتست
شام فراق کرده بخت سیاه کیست

بی تو آن سرمایهٔ عیشی که ما را بود نیست
هر چه در دنیاست هست اما دل خشنود نیست

دیر باشد گر نیاید یار پیش از وعده هم
در صحاح عشق ذکر شوق لفظ زود نیست

آه حسرت ساخت تیره دیدهٔ داغ مرا
از برای چشم روزن سرمه غیر از دود نیست

بادهٔ حسن و دل خوش هنر او نموده ایم
در دکان دهر جنسی قیمتی موجود نیست

چون در دست آید بهم از هر کاری میشود
این صدف هرگز تهی از گوهر مقصود نیست

گوهری چون اشک غلطان گشته در عشق ایاز
از بساط سلطنت در خانهٔ محمود نیست

عالی آن روزی که خیزد پرده ها از روی کار
در حقیقت عابدان را جز خدا معبود نیست

وصل و فراق یار بهار و خزان اوست

خاک ملیح هند نمکسار عالم ست
تخمی که سبز گشته دران تخم آدم ست

بر سینه در سلام گذارند دست راست
هر کس جواب با امید بار خاتم ست

نام کسی بلند در ایام ما نشد
جز پر فراز موم که از نقش خاتم ست

غمگین ز دل نخسپی یاران گذشته ایم
بالش که زود در عمل هیچ جا [illegible]

دفع ستم ز خانه اهل ستم بخواه
زنبور خود ز بافتن موم مرهم ست

آخر زمانه زیر و زبر شد ز مفلسی
در کار دهر هست از آنکار در هم ست

شد لوح ابجد دگر از جوهر آینه
بهر بیان عشق تو این حرف ها کم ست

عالی ز رنج و راحت کس احتیاز کن
جدوار و نیش را بنگر رشته باهم ست

هرکس از روز ازل چیزی بچنگ آورده است
من ولی چون شیشه او همچو سنگ آورده است

برامید اینکه حرفی زان دهن روزی شود
شاد باشد هر که با خود رزق تنگ آورده است

ترک کافر کیش من آید بخون ریز دلم
تیغ ابروی چو شمشیر فرنگ آورده است

از غرور طبع رام هیچکس آخر نشد
یارب آن مه از کجا خوی پلنگ آورده است

خلق بی آرام شد از نالهای زار من
یکدل از تنگی جهانی را بتنگ آورده است

ای گل رعنا ندارد تحفه عالی دگر
چهره کاهی و اشک لاله رنگ آورده است

خون دل از دیده ام جوشید و بیتابانه ریخت
آنقدر لبریز شد این می که از پیمانه ریخت

مجلس آرائی چمن تا شمع رخسار تو شد
بر سر هم برگ گل همچون پر پروانه ریخت

چه گفته ایم که کج میرود فلک با ما
چه کرده ایم که در فکر انتقام شدست

ز بس فسرده دل از کارهای عالم شد
کدام مانده نمیدانم و کدام شدست

بگوی او که بهم رشتهای جان باشد
پریده روح اسیران عشق دام شدست

دگر چه میطلبی عالی از خدا صد شکر
که یار رام شدست و جهان بکام شدست

بر بینیش ارباب سخن جامه گواه است
چون دیدهٔ نرگس قلم مد نگاه است

کم نیست ز انگشتر جم حلقهٔ چشمی
کز وعدهٔ زود آمدنت بر سر راه است

رنگ رخ گل گر درست گر دو عکسش
در شیشه گردون چه فتد هاله او ماه است

دارم به بغل محضر اثبات شهادت
هر داغ تو بر سینهٔ من مهر گواه است

من هم ز کتان دوخته ام جامهٔ طاقت
امشب که ترا پیرهن از پرتو ماه است

از تیرگی بخت ندارد دل ما غم
عالی بنگر پیرهن کعبه سیاه است

درد جدائی تو که دل ناتوان اوست
عمر مسیح و خضر دو سطر از بیان اوست

مگذار کز سموم تغافل شود خراب
باغ محبت تو که دل باغبان اوست

در صد هزار دل که در آن الفت گم شده است
پیدا شود دلم که طپیدن نشان اوست

زین غم که یار لب بسخن وا نمیکند
تنگست دل چنانکه تو گوئی دهان اوست

دلدار در نقاب لطافت نهان شده است
یعنی که جان ما بدن از بهر جان اوست

کی ناله کرد اسیر تو مانند عندلیب
بوی کباب کز دلش آید فغان اوست

بادا شگفته خاطر عالی که گلشن است

یقین که پردهٔ دل صاف تر ز پردهٔ چشم است
میان یار و من آیا حجاب ازین دو کدام است

ز هر دو زلف تو پیچید دلم بخویش چه دانم
که بیشتر سبب پیچ و تاب ازین دو کدام است

نقطه ز خال میان دو ابرو فتاده است
دو مصرعیست بگو انتخاب ازین دو کدام است

دلم گداخته تا خون دل چکید چه گویم
که شیشه زین دو کدام و شراب ازین دو کدام است

ز سوز عشق تو خاکسترم چه فرق نتوان کرد
که آتش است دلم یا کباب ازین دو کدام است

رخت ز بام نمود و طلوع مهر شد از چرخ
کسی تمیز نکرد آفتاب ازین دو کدام است

ثواب جرم تو عالی دو گفته روز شمار است
برای عفو بگو در حساب ازین دو کدام است

هر که با ما راست گوئی گرد بار خاطرست
نقطهٔ کز هم تفاوت گرد بار خاطرست

گر صفا خواهی چو آب آئینه بر جای باش
خاک کویش را طپید نها غبار خاطرست

غنچه گو دلتنگ گردد گل شود خمیازه کش
جلوهٔ رنگین تر و روسن بهار خاطرست

دل ز دستم رفت و داغ دل بجا جی تیش ماند
در بغل دارم عزیزیش یادگار خاطرست

حلقهٔ فتراک گل گل گشته از خون بهار
بوی گل جولان گاهی در شکار خاطرست

چون نگردد دل کباب از شعلهٔ آواز آب
بر خراش سینه اشکم آبشار خاطرست

غور کن عالی درازی چیست در روز شمار
از پی تحقیق در دبیش شمار خاطرست

تاب تغافل اینهمه در بسمل تو نیست
دل را بگیر و بشکن اگر قابل تو نیست

هر شیوهٔ که لازم محبوبی است هست
جز اندکی وفا که در آب و گل تو نیست

با آنکه هیچکس ز تو مهری ندیده است
یک ذره نیست کز دل و جان مایل تو نیست

حسرت آن لعل میگون در دلم جا کرده است — میتوان از مشت خاکم رنگ صد میخانه ریخت

عشق تا در دام زلف او اسیرم کرده است — اشک چشم مرغ دل را آب و دانه ریخت

از هجوم غم دلم یکبارگی از کار رفت — میکشد ویرانه تر چون سیل در ویرانه ریخت

تا قدم در خانهٔ آن سنگدل نتوان گذاشت — شیشهٔ دلها شکست و در فضای خانه ریخت

عالی از خویشان نباید منت خشکی کشید — آبروی خویش باید بر در میخانه ریخت

بلبل از جوش بهاران بخروش آمده است — باز خونم که ز مهر تو بجوش آمده است

بیخودی تنگ در آغوش کشیدست مرا — آن قبا تا بر دوش ارگجه پوش آمده است

نکهت از نظر انداخته خوش چشمان را — چه بلا بر سر بادام فروش آمده است

دل ببرد شد آسوده که نشناخت ترا — شیون آنجاست که بیمار بهوش آمده است

دل ز کیفیت دیدار توام برده ز هوش — یا سبو شیشه لعن دوش بدوش آمده است

گر تو گوش از سخن بیهوده بستی بشنو — که پیامی ز زبانهای خموش آمده است

عالی امروز بدم جان بتن مرده دلان — کز مسیحا غزل تازه بگوش آمده است

تو کفر و دین چه شناسی صوا ز بین دو گداست — ز عقل و عشق بگو کامیاب ازین دو کداست

چراغ دیر و حرم روشن است هر دو ز حسنش — کسی ز دور چه داند خراب ازین دو کداست

گذشت عمر بغفلت میان خوف و رجایم — ندیده ایم که تعبیر خواب ازین دو کداست

متاع جان و دل آورده ایم هر دو بسودا — درین دیار بگو میدباب ازین دو کداست

نه در وصال صبورم نه در فراق چه پرسی — که موجب تپش اضطراب ازین دو کداست

معمورهٔ دل را بنگر طرفه بنائیست
هر گوشهٔ این غمکده دنیای جدائیست

از پای در افتی چو رهی راستی از دست
پیر خردت طالب و محتاج عصائیست

در مسلک حق جادهٔ تُربان چه درست
چشمت ز سر انگشت مژه راهنمائیست

شیرازهٔ مطالب نشود رشتهٔ امید
آنرا که بپا هست دل و دیده شکیبائیست

خوبی بنگاه و بما فیروزه سنبل لفت
معشوق که ... ز حسن ادائیست

گر کینه وری با تو درآید زره عجز
بازی نخوری ظالم ... کمائیست

کو هیچ تو دانی گر تو بد عمل که بدانی
بر عاشق بیچاره جدائی چه بلائیست

کس از ستم عشق نکرده است شکایت
عالی که کند شکوه عجب هرزه درائیست

در رسیدن بحق ادراک خرد نادانیست
شعله را جامهٔ زرین ببدن عریانیست

بارشی هست اگر برق جهد زیر سحاب
چشم ما بر کرمش زان نظر پنهانیست

حسن را پاکی دامن چه گریبان گیر است
یوسف از قید نگهداری خود زندانیست

نیست ممکن که تماشائی اش از جا برود
آب آئینه که استاده شد از حیرانیست

عجز و شمع شده از بس دل دشوار پسند
کار اگر سهل بود مشکل من آسانیست

دم شمشیر چو بر سنگ رسد برگردد
سخن تند بسنگدلان نادانیست

آن سیاست که برانند ببان از قفا
از چمن کرد گل آخر که زنا فرمانیست

دید عالی چو کسی قدرت ما را سخن
از دل و جان به ثنا گوئی مدحت خوانیست

باغ یک صفحه بیان گل رخسار کسیست
رگ گل سطر رنگینی گفتار کسیست

ما را بسیر لاله و نرگس چه حاجت است
گلشن چه میکنیم که گر محفل تو نیست

ای سنگدل بسنگ ستم چند بشکنی
بسیار نازک است دلم چون دل تو نیست

عالی تو جان ز حسرت آغوش میدهی
تیغی وگرنه در کمر قاتل تو نیست

خوش آنکه فارغ و آسوده از بلا خفته است
ز نقش پهلوی لاغر به بوریا خفته است

مباش شاد که همیان ز زر نهان داری
مرو بخواب چشم زانکه زر و با خفته است

ز شور حشر همین است ترس ما که مباد
صدا بلند برآید که بخت ما خفته است

ملول از ره خوابیده که در پیش است
چه سان بمنزل مقصد رسد که پا خفته است

چها ز غفلت دل خواهد آمدن بسر
که کشتی است بطوفان و ناخدا خفته است

زمین برای طلب چون فلک نمیگردد
به پشت گرمی فرزند بر قفا خفته است

در آفتاب چه سوزد فقیر هشیاری
به از کسی است که در سایه هما خفته است

نمیشود سخن یکه عالی از نامرد
چه شد اگر زنی از شوهرش جدا خفته است

چه میدوی که مرا دید بازدیدنیست
مرو ز خانه برون یکقدم که عیدنیست

به بند در که نیاید درون گرانجانی
اگر بفکر کشادن دلی کلیدنیست

ز بسکه خاک رهت گشتم آبرویم رفت
نتیجه که ز همت بمن رسیدنیست

چه احتیاج بگفتن تو خود خبرداری
که حال هر که ز عشق تو شنیدنیست

نوشته جاده خطی بر روش رهی که ز شوق
بسان خامه بسر میتوان دویدنیست

پاک طینت را اگر در کار افتد پیچ و خم
قانعم چون گوهر آب و دانه در چشمم یکیست

غفلت ارباب حشمت هیچ کم از خواب نیست
غلغل کوس شه و افسانه در چشمم یکیست

هر که آید پیش من چون مردمک گردد عزیز
جای خلق از محرم و بیگانه در چشمم یکیست

دیده خود را نمیزند بیتاب بر شمع رخش
پرده چشم و پر پروانه در چشمم یکیست

همچو تیر آواره ام کرده است آن ابرو کمان
چله قوس آستان خانه در چشمم یکیست

عالی از بس حسرت زلفش بدل جا کرده است
سینه صد چاک و شکل شانه در چشمم یکیست

هجر یار امشب دلم اندوهگینم کرده است
بی رخش مهتاب خاکستر نشینم کرده است

من بخصم و دوست چون آئینه یکرو کرده ام
سینه صافیها خلاص از مهر و کینم کرده است

هر کجا پا میگذارم سایه ام دام منست
غمزه در گوشه چشمش نگینم کرده است

نیستم بر حال خود در وصل تا بینم رخش
اینچنین دیوانه خود و فکر همینم کرده است

در کجا یارب بگل دیوانگی بو کرده ام
باز سودای خلل در عقل و دینم کرده است

بخت واژون حاضرست آنجا که نام من بجا
بسکه چپ شد جای در نقش نگینم کرده است

وصل او را کرده ام از هر دو عالم انتخاب
هر که رویش دیده باشد آفرینم کرده است

گرد وا از مشق جنون هر نقطه اش داغ دست
هر که مشق از خط چین جبینم کرده است

کس نیارد ناخنی بر کلک عالی بند کرد
دست قدرت را خدا در آستینم کرده است

راه و رسم دوستی طور دگر باید گرفت
باید اینجا داد و سر را درد سر باید گرفت

پیش ما چیزی گر هستن با تو کل دشمنی ست
بس بود کز دوستان گاهی خبر باید گرفت

همچو پی نیکان تواند دفع آسیب بدان
خار چون گرد دوستان از گل سپر باید گرفت

جوهر آئینه آید به نظر نقش حروف — ظاهرا ترجمهٔ جلوهٔ رفتار کسی ست

پردهٔ چشم ز شوقت په پیمانه شده است — شمع این بزم نگه بر تو رخسار کسی ست

نه چو آن رخ بصفا شد نه چو آن زلف سیاه — گل سنبل چه کند هرزهٔ کار کسی ست

سرو با اینهمه رعنائی خود بر لب جو — همچو انگشت ز حیرانی رفتار کسی ست

جام می بی لب لعل تو ندارد مزه — که بعینه بنظر دیدهٔ خونبار کسی ست

باد از زور حوادث چو کمان خانه خراب — سخت روی که عبث در پی آزار کسی ست

چشمش از هر نگهی سلسله برپا دارد — میتوان یافت ز عالی که گرفتار کسی ست

سایهٔ او هر کجا سرو می رعنائی شده است — طوق قمری حلقهٔ چشم تماشائی شده است

بوی گل هر گاه آید بر دماغم میخورد — خوش نمی آید مرا از بسکه هرجائی شده است

شیوهٔ بیطاقتی بر عکس می بخشد اثر — بهر موسی سرمه سد راه بینائی شده است

از کباده میتوان قدر ضعیفان شناخت — ناتوانی مایهٔ زور توانائی شده است

باغبان دستی ندارد گر نباشد نوبهار — کارها با آب و رنگ از کار فرمائی شده است

نشئهٔ می کم شود از وسعت مشرب مرا — ساغر اینجا دیدهٔ آهوی صحرائی شده است

از شکست شیشهٔ دل شد هجوم جلوه اش — سیر کن خوش کثرتی اینجا ز تنهائی شده است

باده در مهتاب باشد جوش طوفان نشاط — عالی امشب زورق پیمانه دریائی شده است

حال فقر و دولت شاهانه در چشمم یکیست — صورت خمیازه و پیمانه در چشمم یکیست

فارغ از پست و بلند دهر چون آئینه ام — پشت بام و صحن این کاشانه در چشمم یکیست

بر سر کویش رقیبان حلقه بر در میزنند / گل درین باغ از هجوم خار چیدن مشکل است

شد یقین از قصهٔ یوسف که از محبان حسن / لعل بی‌پیرایه نیست مشکل دل بدیدن مشکل است

دردمندان را گذشتن هست از روی وفا / پیش بیدردان بدرد دل رسیدن مشکل است

با ملائم طبع صحبت میدهد تسکین هبا / تا درون آب باشد کس دویدن مشکل است

در دل مردم چه خواهی جا کنی هموار شو / رشتهٔ ناصاف را در دُر کشیدن مشکل است

لال گر بیا شد این را وجه میدانی که چیست / حرف ناپرسیده از مردم شنیدن مشکل است

در زنگیر دیگر چه با ... هر کس آگاه شد / صید غافل ساختن بعد از رمیدن مشکل است

چون شکم نامور ... شد تواضع را گذاشت / زن چه آبستن شود او را خمیدن مشکل است

چون رکس ... افتد ز اوج اعتبار / بال و پر هر گاه میریزد پریدن مشکل است

نیست ممکن ماندن سیماب بر آتش بجا / شوق دل را سوخت عالی آرمیدن مشکل است

از شب این غمزهٔ پنهان تو بی چیزی نیست / سوی من جنبش مژگان تو بی چیزی نیست

از کسی هیچ مگو خاطر من جمع شود / شورش زلف پریشان تو بی چیزی نیست

عهد الفت بکه بستی که دراش نشکستی / با کسی بستن پیمان تو بی چیزی نیست

گر نه صیاد دلی دانه و دام از پی چیست / خال و خط رخ تابان تو بی چیزی نیست

از لطافت رسد آب گهر تا بگلو / گوهر گوش گریبان تو بی چیزی نیست

زده ساغر زین غنچه گل در جا مي / رنگ سرخ و لب خندان تو بی چیزی نیست

عالی از طرز تو پیداست که عاشق شده / این همه ناله و افغان تو بی چیزی نیست

تا نسوزد خاطر عاشق نمیگیرد قرار
حال استقبال حالش از شرر باید گرفت

گرم میجوشد چو می امشب بما پیر مغان
پس بپای خم جوانی را ز سر باید گرفت

گر کنی جا در دل روشندلان گردی عزیز
کم نه از رشتهٔ جا در گهر باید گرفت

صحبت روشن ضمیران بینش افزون میکند
چشم داری عینکی پیش نظر باید گرفت

قدر و قیمت نیست هرگز مردم بی فیض را
نخافلان عبرت ز نخل بی ثمر باید گرفت

میکند هر روز عالی پیش دل مشق جنون
آری از استاد تعلیم هنر باید گرفت

فیض را افتاده کوی قناعت یافته است
سایهٔ بال هما نور سعادت یافته ست

تا توانی آبروی خود نگهدار ای عزیز
گوهر از یک قطره آب روی عزت یافته ست

کوکب طالع گرفت از تنگ چشمیها حضول
خویش را گم کرده است آنکس که دولت یافته

رنج پنهانی بعالم چون دل بیدرد نیست
هر که درد عشق پیدا کرد صحت یافته ست

کرده در پیمانه پر کردن دمی خالی ز من
از تنگ ظرفی رقیب امروز فرصت یافته

تاب سختی داشتن را هم بود کیفیتی
مغز کاندر استخوان بوده ست لذت یافته

تا در آمد در گلو رزق آسیا بسیار گشت
هر که راحت یافته ست از رنج و محنت یافته ست

شکر کن عالی ز فیض عهد عالمگیر شاه
روز و شب از دولت او زیب و زینت یافته ست

روی یار از پرده های چشم دیدن مشکل ست
گل نهان در برگها گردیده چیدن مشکل ست

چشم حیرانم چو نقش پا ز خاک کوی عشق
چون سر ی آنجا کشیدن پا کشیدن مشکل ست

مرغ بسمل داده سر مشقی صبا از هر پی
یا دگیر ای دل ز ما طرز طپیدن مشکل ست

...یک نفس نماند که نالم ز جور یار
این رشته از کشیدن آهم گسسته است

...را ابر قطره لائق گوهر شدن کجاست
اشکم ز سردمهری دلدار بسته است

...ست نگار بسته او ریخت خون من
کاری که آن نگار کند دست بسته است

...اشق کش است هم نگه شوخ و هم مژه
بر دل خدنگ ناز تو تا پر نشسته است

...ز حلقهای صحبت خاص آنکه شد برون
ماند بآن شکار که از دام جسته است

...واهی که رتبه پست نگردد خموش باش
شمع از زبان درازیش از پا نشسته است

عالی چه نیست صاف می از درد رو متاب
این نیز مومیائی رنگ شکسته است

...و بهار از سعی گل را چون رخ او کرده است
لیک این حسن ادا را گل کجا بو کرده است

...ی نماید روی در آئینه گر باشد دو رو
اهل بینش هر که شد با خلق یکرو کرده است

...از فغانهای او بخت سیاهم در نظر
سرمه را گرد رمیدنهای آهو کرده است

...عکس روی یار در آئینه اسکندر است
ورنه این دولت بگوئید از کجا رو کرده است

...عالمی جان در رهش از یک اشارت میدهد
قتل عامی ماه من با تیغ ابرو کرده است

دست تاک و چشم نرگس بست سوسن را زبان
غمزه چشمش نگه بر باغ جادو کرده است

بدتر از مرگ است بر من انتظار روز حشر
با قیامتهای هجرانش دلم خو کرده است

از نسیم زلف و قمری در گل و سنبل نماند
چون خس و خاشاک اینها را بیکسو کرده است

ناتوان هم میتواند کار را صورت دهد
نقشها بر صفحه تصویر بی مو کرده است

با ضعیفی با چراغ خویش روشن کن سبب
ماه نو این کار که با زور بازو کرده است

عالی اندر حق دشمن هم بدی هرگز نکرد

منکه بیمار فراقم جوشش دردو رشب ست
همچو شمع از سوز دل در استخوان من تب ست

ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب
دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب ست

نخل چون آرد شگوفه زود می بندد ثمر
چهرهٔ خندان شگون بهر حصول مطلب ست

نیست باک از آتشی کز سنگ و آهن می جهد
آه ازان آتش که از بهم و بیای لب ست

پاس خود واجب بود تا رشتهٔ عمر آخر شود
مدعا از رشتهٔ این روزرست و مطلب این نسب ست

وقت میلاد اختیار ساعتی با کس نبود
پس چه سود اینحال از تحقیق سعد کوکب ست

مرد اگر لاف از اب وجد میزند بی غیرت ست
زانکه ابجد فی الحقیقت بهر طفل مکتب ست

جان ز قالب گر رود صاحبدلان را نیست غم
جان دیگر هست کین جانرا از آتش قالب ست

نالهٔ مستانه عالی نیست خالی از اثر
هوش اگر داری بفهم این نیز یارب یا ربست

نشد شکست دل عاشقان خسته درست
که هیچگه نشود شیشهٔ شکسته درست

کسیکه دل بتو پیوسته حفظ کن از غم
که میشود ز گره رشتهٔ شکسته درست

مرا به تیر تغافل نشانه کرده غلط
خدنگ ناز بر آماج دل نشسته درست

ز جلوهٔ تو بهر سو نگه پریشان شد
بگل نظاره نه بستیم دسته دسته درست

رم نگاه ترا آهوی ختن دارد
گهی خطا کند و گاه جسته جسته درست

ز چرب نرمی گفتار دل بدست آور
که مومیائی انسان کند شکسته درست

شکستگاه نه بیند خدا کند عالی
هر آنکسی که نگهداشت عهد بسته درست

پیوسته هر که در چمن عشق بسته است
از غنچهٔ دل و گل رنگ شکسته است

سبحه گردید سلیمانی و زنار بجاست
کافر سنگدل امروز مسلمان شده است

اهل دنیا بجا نی ز هم آزرده شوند
سرگرانی چه درین غمکده ارزان شده است

خنده صبح چو دیدم ز پس گریه شمع
خاطرم جمع ز غمهای فراوان شده است

دل محبت طلب و دلبر ما محنت دوست
کار دشوار همان است که آسان شده است

رشته نسبت ما مصرع شوخی باشد
هست عالی ز آنکس که سخندان شده است ۱۵

بی تلطف آمدن از دوست ممنون کردنست
انتظار رقعه رنگین جگر خون کردنست

چون قلم در بند این بودن که آید نامه
خامه را چون مار در دام خود با فسون کردنست

صف کشی از سطر میدان در قرابات غمست
این سیاهیهای لشکر در شب خون کردنست

سر کشیدن بی سبب از صحبت دریادلان
بخت خود را چون حباب از جهل وارون کردنست

جدت از خود کرده کیفیت صحبت مخواه
همدمان را ترک صحبت ترک افیون کردنست

میکشد ما را ز مجلس رفتن صاحبدلان
همچو گل چیدن که پیش باغبان خون کردنست

از شکایت کم نگردد قدر پیش دوستان
مطلب عالی ازین حرف الفت افزون کردنست

غمزه جان بخش و نگه دلکش و گفتار بجاست
دل که از جا رود از یاد تو بسیار بجاست

حال مستان همه عشق تعجب دارد
زانکه سر میرود از نشه سرشار بجاست

سوخت دل ز آتش عشق و غم دل هیچ نرفت
آینه شد همه خاکستر و زنگار بجاست

هر شریران نرسید آفت و نیکان رفتند
رسم دنیاست که گل میرود و خار بجاست

سنگدل گر بعبادت برسد از بد است
سبحه گردید سلیمانی و زنار بجاست

دوستان تحسین کنید او را که نیکو کرده است

بیخودم هیچ ندانم که دل زار کجاست
من کیم هوش که بر آه چه شد یار کجاست

از جمالش همه جا منزلگه شاخ گل است
چه روی بهیاده چون آب گلزار کجاست

کوهی از سرمه بصاحب نظری کار کرد
دیدهٔ بی بصران لایق دیدار کجاست

غنچه با این دهن آمد که شود همدم یار
جای خنده است بگوئید که گفتار کجاست

سرو راستا دبدعوی که منم چون قد او
راست گر گفته بپرسید که رفتار کجاست

گشته کج بحث به همچشمی ابروش هلال
غمزه و ناز ورا تصویر دیوار کجاست

سر کنم پا بره کوی تو چون رشتهٔ در
ورنه از ضعف مرا قوت رفتار کجاست

تا شود صحبت آن لعل شکربار نصیب
بارها آمده ام لیک مرا بار کجاست

ما بسودای محبت بجهان آمده ایم
میفروشیم دل و دیده خریدار کجاست

گه با رنگ و گه اشک دل ریزه چون لعل
جنس بسیار ولی رونق بازار کجاست

خاطر غمزده کی چون دل [illegible] باشد
خار با همچو گل گوشهٔ دستار کجاست

گرد این دایرهٔ چرخ چنان سرگردان
که ندانست کسی مرکز پرکار کجاست

عالی از دل چه کنی شکوه مسیحا داند
درد مخفی که بود در تن بیمار کجاست

تا چمن بوی ترا قاصد دوران شده است
شاخ هر نخل بگل دست و گریبان شده است

گنه خورشید بپابوس تو صبح آمده است
این چه کرده است که اندرو نمایان شده است

دل دیوانه دگر گشت پریشان که صبا
نکهت زلف ترا سلسله جنبان شده است

تا صبا داد گره [illegible] عیش بیدردی
درد عشقت بدلم آمده پنهان شده است

ای خوش آندم که نمیخواست صبا وصلش سببی
یوسف از خواب عبث اینهمه آزار کشید

دل ما هم خبر از عالم اسباب نداشت
گر به بیدار تو میکرد نظر خواب نداشت

چشم عالی صدف گوهر نظارهٔ تست
این لطافت که تو داری در نایاب نداشت

نه همین سطر زبان در گله خاموشیست
تا لب بستن ما سلسلهٔ خاموشیست

گر دو مصراع بپیچد بهم از دو لبت
گوش کر دامن پر از صلهٔ خاموشیست

حرف حق گر نه همانست که ناگفتنی است
این چه غوغاست که در ولولهٔ خاموشیست

تا نگوییم بتو احوال نگیریم آرام
تپش دل ز غمت زلزلهٔ خاموشیست

نشد آزرده ز حرفی و نیاز رد ولی
وسعت همتست که در حوصلهٔ خاموشیست

حرف بیوقت نباشد کم از اسقاط جنین
لغزش اینجا خطر حاملهٔ خاموشیست

حسرت حرف توام کشت و نه شد یکمشت
چشم در کیش حیا عاقلهٔ خاموشیست

محکمش دار که ناگه نکند حمله بتو
شیر گفتار که در سلسلهٔ خاموشیست

عالی از طبع سخن زای عزیزان چه خبر
غزل طرحی من قابلهٔ خاموشیست

کی سزا در طلب شان بزرگانهٔ تست
گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانهٔ تست

نیست در قافلهٔ دل بجز از جنس امید
نظر ما همه بر همت مردانهٔ تست

مهر از داغ جنون داشت نشان نامهٔ عقل
هر که دیدیم درین سلسله دیوانهٔ تست

نور حسن تو چراغیست که عالمتاب است
شمع پرساخته از شعلهٔ پروانهٔ تست

می پرستان همه بیخود شده جوش خم و اند
آسنه خشت خم باده میخانهٔ تست

دانه و آب نه چون لذت فارغبال است
در قفس نالهٔ مرغان گرفتار بجاست

کاسه گر بشکند آخر نرود بوی گلاب
خاک شد چشم و همان خواهش دیدار بجاست

تا دلم هست بجا می کشدم زهر فراق
عالی آسوده نباشی که سر مار بجاست

عیش دنیا بی رخش جان تباهی بیش نیست
گر شب عشرت بود روز سیاهی بیش نیست

ساکن ملک دل اقلیم جهانرا خوش نکرد
جو بی آب هوایش اشک و آهی بیش نیست

هر کرا چشمیست زود از سیر دنیا سیر شد
فصل نرگس در زمستان یکدو ماهی بیش نیست

چشم بر مال جهان چندان نباید دوختن
عمر از سر تا بپا مد نگاهی بیش نیست

راه دوری را توان طی کرد از مکتوب وصل
چون قلم در دست آید کوچه راهی بیش نیست

کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر
مردن عاشق بآهی یا نگاهی بیش نیست

پیش ارباب نظر آسان بود تدبیر کار
چون چهد چشم علاجش برگ کاهی بیش نیست

بیگناهی بی نصیب از لذت عفو تو کرد
عفو کن تقصیر عالی را گناهی بیش نیست

هیچ از چشم وفا دیدهٔ بخواب نداشت
نگهی کرد بسویم که دلم تاب نداشت

می پرید از رخ من رنگ بیاد رخ او
دوش ویرانهٔ من حاجت مهتاب نداشت

خواستم آتش دل را بنشانم بسرشک
اینقدر هم جگر سوخته ام آب نداشت

اینهمه گشت سکندر زپی آب حیات
مگر آن گم شده جائی زمی ناب نداشت

چه غم از حادثه گر وسعت امکان اری
دشت هرگز خطر از آفت سیلاب نداشت

دست قدرت بضرورت گل آدم بسرشت
مسجد بی جهتی منبر و محراب نداشت

حسن رنگ آمیز او را نیست باکس نسبتی / باغبان این دسته گل طور دیگر بسته است

طالب اهل نظر ندانی شوق خود است / حسن را آئینه باز نجیر جوهر بسته است

آفت خونریز او دل را نگه دارد خدا / چشمش از مژگان بعینه برگ خنجر بسته است

این غزل را در جواب صائبا عالی نوشت / آنکه هر جا معنی چون آب گوهر بسته است

ای کاش که وارسته شوم کام همین است / افتاده بقید خودی ام دام همین است

قاصد چو بپرسد خبرم یار بگوئی / جان داد بیک آه که پیغام همین است

لخطه سپند است دل از آتش شوقت / فریاد که در بزم تو آرام همین است

سودای وصال تو دل سوخته پخته است / گر هست بعالم طمع خام همین است

غافل مشو از دل که بود نقطه پرکار / آغاز همین باشد و انجام همین است

جز یاد رخ و زلف تو کار دگرم نیست / در هجر تو ورد سحر و شام همین است

هر جا سخن وحدت ذات است سخن نیست / مطلب چه زیک نام و چه صد نام همین است

باید ز همه بست نظر جز رخ دلدار / در مذهب ما بستن احرام همین است

بوسید لب ساغر و ته جرعه بمن داد / یعنی که به بین بوسه به پیغام همین است

مردم سیه از چشم تو و خال شد و زلف / صیاد همین دانه همین دام همین است

عالی می معنی چو ز مینای قلم ریخت / لبریز ادا کرد خط جام همین است

خاکساری با وجود رتبهٔ اعلا خوش است / ته نشین خس شدن از گوهر دریا خوش است

وسعت مشرب چو باشد از آزاران چه غم / خار دامن گیر هم در دامن صحرا خوش است

قطرهٔ می ز لبت دانهٔ یاقوت شود — لعل در آتش رشک از لب پیمانهٔ تست
بس بود بهر قناعت تو ای بلبل عشق — قطرهٔ اشک که هم آب تو هم دانهٔ تست

سوخت عالی و ندانست که این آتش چیست
شعله آمد بزبان گفت که جانانهٔ تست

جبین مهر پر از فیض آستانهٔ تست — خط سپیدهٔ صبح آستان خانهٔ تست
هلال بدر شد از خم شدن بسجدهٔ تو — قد خمیده کلید در خزانهٔ تست
نگاه لطف ترا نیست حاجتی به نیاز — ولی ز غایت ناز اینهمه بهانهٔ تست
خدنگ ناز بر افتادگان نیندازی — کسی که گردن دعوی کشد نشانهٔ تست
مرو ز پیش نظر ای تذرو گلشن حسن — بچشم من مژه خاک آشیانهٔ تست
کسی بزلف تو محرم نبود یکسر مو — سخن که گشت دراز از زبان شانهٔ تست

دو مصرع تو عنان سخن بود عالی
کمیت خامه بجولان ز تازیانهٔ تست

آتش دل هر کرا در رشتهٔ جان در گرفت — در حقیقت زندگی را شمع سان از سر گرفت
میتوان کردن بنرمی جای بر خصم را — شعلهٔ مینای می را پنبه جا بر سر گرفت
گر نه مژگان تو میسازد زره فولاد را — پس چرا آئینه بر تن جوشن از جوهر گرفت
قصد جان این بخیلان نیست چندان دشمنی — پیش اینها زر به از جانست باید زر گرفت

قوت دل میدهد عالی کف اهل سخا
میتوان از موج دریای کرم عنبر گرفت

آن دهن کز جوش تنگی غنچهٔ سربسته است — بی سخن راه سخن بر تنگ شکر بسته است

هر دم که زند بر دل من جوش خیالش
مژگان که از دیدهٔ گریان رگ ابر است

از مهر جمالش قدری ساخته پنهان
هر موی از آن زلف پریشان رگ ابر است

در گریه ام آورده بیاد قد رعنایش
در دیدهٔ من سرو خرامان رگ ابر است

آب رخ عالم بود از فیض گریبان
هر کی که کشیدند ز احسان رگ ابر است

عالی بچمن شبنم گل اشک فشان است
هر شاخ گل از فرقت جانان رگ ابر است

روم ز شوق بهر سو که مدعا اینجاست
دلم طپید که غلط کردهٔ خطا اینجاست

ز کوی دل سفر آغاز کن آن ای
که جا و با شود از یکدگر جدا اینجاست

حصار امن و امان مبتلا شدن بلاست
تو بیدلانه گریزی از آن بلا اینجاست

بخون خویش شود تشنه سالک کویش
چه حالتست مگر دشت کربلا اینجاست

بزم و هر زدل و دیده ایم گرمی و بس
غنیمت است که یک یار آشنا اینجاست

بباغ سرو بتعظیم او کند قد راست
نسیم فرش کند برگ گل که جا اینجاست

ز جلوه اش بچمن غنچه بهر جانب
برای بوسه شود خم که نقش پا اینجاست

دمید بر لب او خط سبز پنداری
نمود خضر که سرچشمهٔ بقا اینجاست

امید مطلب عالی ز آستانهٔ تست
دری که حاجت کس میشود روا اینجاست

ز یاد تو رفتم سفر مرد دور و دراز است
کم خدمتی من عوض قصر نماز است

سالک بره عشق چو شبگیر نماید
چون شمع سر انجام سفر سوز و گداز است

بی آه و فغان نیستم از دست تو یکدم
تار نفس من مگر ابریشم ساز است

وقت غم ناخوش بود هر چیز آید در نظر
در دل کس خوش بود دنیا و ما فیها خوشست

نقطهٔ بیجا اگر افتد زبان گردد زیان
خامشی بر وقت خوب است و سخن بر جا خوشست

عکس زیبنده است گر انصاف باشد آینه
احتیاج از عاشق از معشوق استغنا خوشست

بی نیاز از خلق بودن بهتر از سلطانی است
نزد عاقل اینقدر از دولت دنیا خوشست

غنچه گر گل گشت و بلبل در سرود آمد چه سود
هر کجا دل وا شود از بیغمی آنجا خوشست

ابر نیسانی ز دریا داد گوهر در عوض
چون تنک شد مایه با اهل کرم سودا خوشست

نیست در واقع عذابی سخت تر از انتظار
بی تکلف گر شود امروز یا فردا خوشست

مصرعهٔ برجسته خالی نیست از کیفیتی
قلقل می ز شنیدن عالی از مینا خوشست

جان را فدای دوست نمودن فن منست
با من کسی که دوست شود دشمن منست

شادم که پر شده است ال از حلقهای داغ
هر جا که زخم تیغ کشد جوشن منست

بیخود شدم ز بوی چمن در خیال یار
گل ساغری ز بادهٔ مردافگن منست

هر قطره خون ز آبله پائیست غنچهٔ
بر هر گل زمین که رسم گلشن منست

بیرون جهد ز شوق رخت چون شرر نگاه
مژگان بجای سنگ من و آهن منست

بیمار عشق بستر و بالین چه میکند
هر جا که دل بخاک طپد مسکن منست

هر جا که برگ لاله مرا دید داغ شد
از خون دل که ریخته در دامن منست

افتاده ره بکعبهٔ دل بت پرست را
عالی نشین که رهبر من رهزن منست

در پردهٔ دل زخم تو پنهان رگ ابر است
کز بارش خون چاک گریبان رگ ابر است

یمش همدم اغیار زبس مضطربم / رفتن از خویش در آن انجمن از یادم رفت

صدا آورد جواب من غربت‌زده را / آنقدر دیر که نام وطن از یادم رفت

سرت اینست که صیاد مرا چند اسیر / در قفس داشت که راه چمن از یادم رفت

قدر خار که در سینه خلید از غم دل / زهم آغوشی آن گلبدن از یادم رفت

لها از یار جفاجو ستمی تازه رسید / داغ دیرینه و زخم کهن از یادم رفت

ر و دین هر دو فراموش شد از عشق مرا / سبحهٔ شیخ و بت برهمن از یادم رفت

عالی از وعدهٔ او باز امیدی دارم / طور آن دلبر پیمان‌شکن از یادم رفت

بیم خطر از همدمی خلق زبس هست / در خانهٔ آئینه نرفتیم که کس هست

از زندگی آئینهٔ دل پر ز غبار است / هرگز نفسی خوش نبود تا که نفس هست

نالهٔ دل مظلوم و بدادش نرسد کس / گم گشت ره قافله با اینکه جرس هست

یکسان نبود لذت آزادی و اسیری / کو عیش چه شد دانه و آبی که قفس هست

گر غنچه نگردد دولت از خار تعلق / هر گل که بجوئی بگلستان هوس هست

خواری ز طمع میکشی و رشد نهی نام / زین شیوه چه فرقست که در مور و مگس هست

عالی بخدا برد پناه از غم شیطان / از دزد دگر باک ندارد که عسس هست

بزم وصل تو حیرانم این چه بوالعجبیست / که کافریست تغافل نگاه بی‌ادبیست

سبحه‌های سلیمانیم همه زنار / دلم بذکر تو با نالهای نیم‌شبیست

یا بخاطر ما جلوه کن که جاری نیست / اگرچه باده فرنگیست شیشه هم حلبیست

یک چشم زدن اشک استد ز دویدن — رنگم که پرد گرد رهش در تک و تازست
از شرم تو رستاو طلب رونما یی — هر ذره ز خورشید رخت آینه سازست
از ستر تو کس بو نبرد تا تو نه گوئی — گویا دهنت غنچهٔ گل کردن رازست
برگ گل رعنا شده هر فرد ز دفتر — جائیکه ز کلکت رقم ناز و نیازست

عالی دل معنی طلبان صید توان کرد
در اوج سخن مصرع من شهپر بازست

راز دلها گل نکرد آخر سخن پیچیده است — غنچه سان اینجا زبانها در دهن پیچیده است
پیرهن پوشست از گرد رهش گویا نسیم — بوی گل امروز خوش در انجمن پیچیده است
نامهٔ شوق مرا کی وا شود جز غیر یار — در کف نامحرمان بر خویشتن پیچیده است
کوه کندن سخت چون دل کندن از دلدار نیست — زور عجزست اینکه دست کوهکن پیچیده است
سرو را با شاخ آهو راست آمد نسبتی — بسکه از رفتار او بر خویشتن پیچیده است
فاش گردد عاقبت سرگرمی اهل فنا — شمع فانوس استخوان را در کفن پیچیده است
طالب دیدار را آخر فغان خامشی ست — این صدا از سرمه در کوه یمن پیچیده است
تا گره بر ابروش از خشم و ناز افتاده است — جوهر تیغ از حسد بر خویشتن پیچیده است
بسکه باشد عشق پیچان کرده در بیجان اثر — شاخ و برگی بر درختان چمن پیچیده است
عکسها را شخص دانستن ندارد صورتی — غافل از معنی عبث بر ما و من پیچیده است

می شناسد هر که بوئی برده از لطف سخن
کلک عالی در ورق مشک ختن پیچیده است

بسکه محو تو شدم ما و من از یادم رفت — رفتم احوال بگویم سخن از یادم رفت

نقاش ازل بگذاشت بر کنج لبش خالی
تا بوسه زند عاشق داند که دهن نیست

هر چین سر زلفش از نافهٔ چین خوشتر
آهو چه بخود نازد گر مشک ختن نیست

قمری تو چه میجوئی کوکو ز چه میگوئی
بر قد و رخش بنگر سرو این و چمن نیست

هرگه نبود جانان کی زنده توان بودن
جانم بچکار آید جان اوست بدن نیست

کس نیست که پیش او گوئیم غم دل را
غربت چه بود عالی ما را که وطن نیست

در خیالش دل گهی جان و گهی جانانه است
عاشق بیچاره گه غافل گهی فرزانه است

بی بصانع میبرم از هر چه آید در نظر
خانهٔ چشمم گهی مسجد گهی بتخانه است

آرزو در دل گره گردد پی دنیا و دین
در ره سالک گهی دام است و گاهی دانه است

مستی و مخموریم بست و کشاد خاطر است
قطرهٔ این باده گه مینا گهی پیمانه است

گاه باشد ساده لوح و گاه گردد موشگاف
خاطر عارف گهی آئینه گاهی شانه است

عشق هستی سوز آخر با معشوقی کشد
عاشق ثابت قدم گه شمع و گه پروانه است

حال دل هر دم دگرگون است از امید و بیم
تا گرفتار تو شد گه گنج و گه ویرانه است

سیر از مهر و جور شوخ بی پروای من
پیش او عالی گهی خویش و گهی بیگانه است

با داغ دلم شمع شب افروز مساویست
در شعله زبان دست ولی سوز مساویست

ما ساده دلان کینه و مهری نشناسیم
در کشور آئینه شب و روز مساویست

فریاد که عاشق ز هوسناک ندانی
در پیش تو اوستاد و نوآموز مساویست

در سینهٔ مجروح که مشتاق خراش است
این آه من و ناوک دلدوز مساویست

آنرا که چو عالی ز بر یار جدا ام

بوادی طلبت کمتر از سراب نیم / حباب ابله پا و موج تشنه لبی ست

شگفته ماند سخنها ازین که خاموشی / مرا ز تنگدلی یادها ز غنچه لبی ست

نخواند سطر اشارات راز مژگانش / سواد سرمه نشد روشن ارچه نحو عربی ست

مرا که جام چو نرگس شده ست چشم و چراغ / چه نور دیده شرابم ز پردهٔ عنبی ست

صحیح گشته نسب نامها بمدرس عشق / وصال مطلقی ست و فراق بولهبی ست

غم ست درد جدائی و ناله فرزندش / جنون برای محبت برادر سببی ست

شبیه بیضهٔ عنقا بود دلی که درو / فراغ بال ز پرواز مدعا طلبی ست

چراغ محفل عالی ست شعلهٔ ادراک / خدا پناه دهد از مصاحبی که غبی ست

هر کجا می نگرم شورش سودای کسی ست / چشم یک حلقهٔ زنجیر تماشای کسی ست

دل من خون شد و از دیده ان لحظه چکید / آنکه در سینه گره گشته تمنای کسی ست

پیش من هر که جان آمد و در دل بنشست / میتوان گفت ازینجا که مگر جای کسی ست

آسیای فلک ایدوست بنوبت یابند / عیش امروز کسی عشرت فردای کسی ست

دل ما نیمه بیدار تو چشم نداشت / نیست از پیش خود البته بایمای کسی ست

آب در هر شجری حالت دیگر دارد / چشم پر خون کسی ساغر صهبای کسی ست

توتیا چون نبود از نظر افتادهٔ من / سرمهٔ چشم دلم خاک کف پای کسی ست

عالی از بسکه بمجنون شده نزدیک ز عشق / مردم از دور شناسند که سودای کسی ست

چسپانده دو برگ گل یعنی لب اشان است / کو جای سخن غنچه با بلبل جای سخن است

آب و رنگ گلستان عشق اکنون از منست
عندلیبان هرچه میگویند مضمون از منست

شبنمی از لاله بخت جگر افشانده ام
دامن صحرا و چشم چشمه پرخون از منست

قسمت میراث عشق از نو بهارست و خزان
حسن لیلی را تو داری عشق مجنون از منست

در غمت بخت سیاهی دارم و چشم تری
از سواد هند تا سرحد جیحون از منست

حسرت روی تو تا با خویشتن بردم بخاک
با وجود خاکساری گنج قارون از منست

لشکر غم چون شب هجر تو رو آرد بمن
تشنه خون خودم یعنی شبخون از منست

دارم از هجرت لب خشکی و چشم پر نمی
بادشاه بر و بحرم ربع مسکون از منست

نخل طبع فکرت عالی کند نشو و نما
گر رود بر آسمان فکر فلاطون از منست

صانع آن روزی که نقش عالم ایجاد بست
نخل قد یار ما را بهتر از شمشاد بست

بوی زلفت را صبا با سر قمری میرساند
تهمت عشق ترا بر بندهٔ آزاد بست

لاله بنمود آن بکوه بیستون خون دل
کز غم شیرین بدور دیده فرهاد بست

رشتهٔ جان ما دهد پیوند با تار نفس
جز خدا دیگر که میتواند گره بر باد بست

سخت جان دائم بقید زیست دنیا بود
موج جوهر را به بین زنجیر بر فولاد بست

عقد بکر فکر را با عالی امشب بسته اند
حجله باید از صفای خاطر داماد بست

نقش کدام عاشق شیدا نشسته است
بر چهرهٔ تو گرد تماشا نشسته است

در جستجوی تو آبله پا بسکه گشته ایم
شبنم بروی سبزهٔ صحرا نشسته است

جا بر جبین دل ما تنگ میشود
مجنون میان بادیه تنها نشسته است

صبح طرب و شام غم امروز مساویست

گر زبان عشق فهمی لیلی و مجنون یکیست — هست فرقی در عبارت تا دلی مضمون یکیست
بزم چون بی یار باشد در نشاط و غم چه فرق — جام لبریز از فراق و دیدهٔ پرخون یکیست
محو دیدارش ندارد ظاهر و باطن جدا — اندرون خانهٔ تصویر یا بیرون یکیست
عزت و خواری بود پست و بلند روزگار — گر بخود هموار سازی کوه با هامون یکیست
هر کرا آمد بسر لغزید پا در راه حق — افسر شاهنشهی و طالع وارون یکیست

سنگ میزان گر گرانباری ز استغنا بود
در حساب همت عالی کم و افزون یکیست

خندهٔ برجا ز خوش طبع سخندان خوشنماست — جلوهٔ گل بر سر دستار خوبان خوشنماست
در محبت گر بدی هم سر زند زیبنده است — گریه از خوشحالی وصل عزیزان خوشنماست
چین به پیشانی بدست آمانه از اهل کرم — موج بر دریای گوهر بخش عمان خوشنماست
دور باش غمزه شیداتر کند عشاق را — خشم و ناز آشکار و لطف پنهان خوشنماست
هر کسی در خانهٔ آئینه آمد شاد رفت — خویش را تابع نمودن پیش مهمان خوشنماست
دوستان در هوشمندی پیرو مستان شدند — ابر میخواهند یعنی مهر پنهان خوشنماست
نرمی اهل سخن خالی ز سختی خوب نیست — گر سخن داری به بین لبها ز دندان خوشنماست
در غمت هر جا که رفتم اشک خونی ریختم — رشتهٔ لعلست جاده در بیابان خوشنماست
هر کجا دست محبت میرسد آرایش است — دامن از معشوق و از عاشق گریبان خوشنماست

هر که حرفی گفت با کهسار عالی رد نشد
عین مطلب شد جواب این بزرگان خوشنماست

یک تیره شبی نیست که آنرا سحری نیست

چشم تو شوخ تو دل از من بچه انداز گرفت | که مسیح از نگهت نسخهٔ اعجاز گرفت
چه تهی دست خیال تو که هر نالهٔ زار | عندلیبی شده از شوق تو پرواز گرفت
روش آن جلوه که در کار گلستان کردی | سرو آیین خرامت سبق ناز گرفت
سرمهٔ چشم توام فرصت یک آه نداد | چه اثر داشت که از دیدنش آواز گرفت
بتغافل مده از دست گرفتاران را | صید چون جست ز دام نتوان باز گرفت

عالی آرام من بیدل و دین باخته را
آن جفا پیشه بت خانه برانداز گرفت

از فراق روی او در دیده ام عمان صد است | وز خدنگ غمزه اش در سینه ام پیکان صد است
آهم از دون هشود چون داغ بر دل می نهم | گر الف را نقطها در پهلو آید آن صد است
میتوانم سبحه از دانهاے اشک ساخت | هر زبان در دهنم زین گوهر غلطان صد است
در چمن از بهر یک گل زحمت صد خار هست | همچو برقی کاندران دانا یکی نادان صد است
موی زلفش گر پریشانم کند که کاکلش | بی سر و سامانیم را چند سامان صد است
عاشقی از هر طرف در حشر گیرد دامنت | میتوانی آمد آنجا گر ترا دامان صد است
صد شکن آماده کن در پیچ و تاب زلف خود | کین دل صد پاره را گر بشکنی تاوان صد است

میکشد صد قسم تیر غمزه اش عالی مرا
مبتلای درد عشق یار را تاوان صد است

هوشم بوی گلشن میخانه آشناست | دستم چو ساق لاله به پیمانه آشناست
در شیشه باده را چو پری جلوه میدهد | ساقی بمشرب من دیوانه آشناست

برخاسته است از سر دنیا و آخرت
هر کس که در خیال تو با ما نشسته است

دولت چو تیر گشت نشانه بخاک زود
شمع از طفیل تاج زر از پا نشسته است

گر بهتری ز اهل نظر طبع کج بجست
ابر و ز چشم بهر چه بالا نشسته است

ویرانه که کرده دلش نام جای کیست
عالی در انتظار که اینجا نشسته است

از عشق یار دل اثر کیمیا گرفت
آهن در آتش آمد و رنگ طلا گرفت

در انتظار وعدهٔ تو پیر شد چمن
خم گردید قامت و نرگس عصا گرفت

آئینه بود تخته مشق آن زمان که عقل
سر مشق روشنائی باطن ز ما گرفت

مجنون بغیر باد به هیچ آشنا نداشت
نخلی ز گرد باد به بست و عزا گرفت

بوی گل از تجلی تو گرد سرمه شد
پیراهن صبا صفت توتیا گرفت

رنگی که رفت از رخ گل باز بر نگشت
عالی سراغ کوی ترا از کجا گرفت

آه دل ما سوختگان را اثری نیست
این شعله نهالیست که آنرا ثمری نیست

از تندی نیکو گهران بیم نباشد
در آتش یاقوت گمان شرری نیست

کشکول گدا کشتی و دریا کف منعم
هر چند که طوفان شده باشد خطری نیست

ارباب سخن را ز سخن نام بلند است
از مصرعهٔ برجسته خلعت تر بسیری نیست

در گلشن دنیا مطلب خاطر جمعی
چون غنچه اگر در گرهت مشت زری نیست

از جانب ما کیست که با آئینه گوید
عیب دگران فاش نمودن هنری نیست

عالی نتوان شکوه ازین بخت سیه کرد

ما از شکسته رنگی نظاره یافتیم / این درد را طبیب مداوای دیگرست

همچون حباب چشم بپوشی ز مدعا / هر موج ابر از پی ایمای دیگرست

ابله بهشت خواست تماشا کن ابلهی / ابله شدن ز ترک تماشای دیگرست

خون دلم چکید ز آهی که شد بلند / هر قطره زین شراب بمینای دیگرست

هر کس که مشتری شود از خودفروشی است / در بیع گاه ناز تو سودای دیگرست

در کار عشق فکر فلاطون نمی‌رسد / علم دگر حساب دگر رای دیگرست

غافل مشو ز خاک نشینان کوی یار / هر مشت خاک گردهٔ مینای دیگرست

مسطور نیست نظر و باز کردنست / در عالم طلب شب فردای دیگرست

غواص فکر عالی ازان در نشان نیافت / آن گوهر یگانه ز دریای دیگرست

اشکم دگر از جوش تمنای تو گرمست / پیداست که در دیدهٔ من جای تو گرمست

گل بوته شود بهر گداز دل بلبل / گاهی که نگاه تو بشیدای تو گرمست

بی‌جیبی اندام ترا سرو ندارد / چون شعله سراپا قد و بالای تو گرمست

خاکستر زخم دل از آیینه گرفتیم / باز آهی که صحبت بتماشای تو گرمست

هر لحظه ز بس آمد و رفت تو رنگیست / در بستر هر برگ گلی جای تو گرمست

ناسوخت گل از طعنهٔ آواز هزاران / امروز که هنگامهٔ غوغای تو گرمست

قاصد قدمت بر سر من زود رسیدی / از گرم روی آبله پای تو گرمست

یوسف نتوانست بیک پیرهنی ساخت / بازار محبت پی سودای تو گرمست

عالی بگشا بر رخ دل روزن چاکی

هرجا رود ز کوی تو سر میکند برون
مرغ دلم بیام و در خانه آشناست

خواهم خط غبار بآسانی تمام
چشمم بخط عارض جانانه آشناست

الفت گرفت با دل عالی خیال دوست
گنج است عشق او که بویرانه آشناست

طبع یار از بسکه نازک همچو تصویر گلست
شمع بزمش را پر پروانه گلگیر گلست

روبرو با دلبر من هیچجا خنده زد
غنچها را سر بزیر از شرم تقصیر گلست

پرتو یارست عاشق را کمالی گر بود
نغمه رنگین بلبل هم ز تأثیر گلست

چین ابروی یار بهر عاشق کش ست
بلبل آگه نیست موج سبزه شمشیر گلست

راز دل هرچند از آهسته تر گردد خوش است
نکهت گلزار بشنو حسن تقریر گلست

وعده کردی سیر گلشن قطره زن شد نوبهار
ابرهای صبحگاهی گرد شبگیر گلست

یکدل و چندین زبان بودن هویدا از نفاق
بشنو از غنچه نماهر آب در شیر گلست

شعر عالی نیست اینها که میریزد قلم
خامه اش چون کلک نقاشان تصویر گلست

هر غمزه اش فریب تمنای دیگرست
روی سخن بما و دلش جای دیگرست

دیوانه که سر به بیابان نهاده است
صحرا ز جاده سلسله برپای دیگرست

رنگ از خزان هجر نبازد گل خیال
هر برگ رنگ لبت تماشای دیگرست

دلتنگ را فضای دو عالم کفاف نیست
این آهوی رمیده بصحرای دیگرست

باغ جهان برد گل بیرنگی از نظر
در بیضه عندلیب بغوغای دیگرست

همچشم دیده گشت دل از دو مردمک
با عکس خال یار سویدای دیگرست

حرف رسیده برلب دلبر شنیدنی ست / مگذار بر نهال ثمرها که چیدنی ست

دین و دلی که داشتم از دست من کشید / در من نماند جز نفس آه هم کشیدنی ست

همچشم اشکم آبلهٔ پا نمی شود / سستم ز ناتوانی و این ره دویدنی ست

خواهد حسود ریختن آبروی ما / جمع ست خاطر آب گهر کی چکیدنی ست

ما را غبار خاطر ما طوطیا بس ست / یعنی که روی مردم نااهل دیدنی ست

هر جا زبان طعن رقیبان ز طبع کج / هرگه شود دراز چو ناخن بریدنی ست

صد پاره ساختی دل بیچاره را ز جور / مکتوب من نبود که گویم دریدنی ست

حسنی که کوه سرمه شود از تجلیش / اهل نظر چگونه نگویند دیدنی ست

ای آنکه روزها ز جفای تو شب شده ست / بیدار شو که صبح قیامت دمیدنی ست

عالی بنقد جان نگهی میخرد ز یار / جنس گران بها چه شد ارزان خریدنی ست

بداغهای جنون حسن یار شده باشد / طراوت چمنم را بهار شده باشد

نداشت وعده وصلی بمن نگار اما / مرا امید برین انتظار شده باشد

حریف بیخودی خویشتن مگر نشدم / اگرچه عشق مرا اختیار شده باشد

بطعنه درد سر ما چه میدهی زاهد / شکست توبهٔ ما را خمار شده باشد

چو ذره روی نخواهیم تافت از مهرت / برین قرار دل بیقرار شده باشد

بغیر این تن خاکی حجاب دیگر نیست / بدین رخ او را غبار شده باشد

نبود آماده دیوان بخاطر عالی / ز دوستان طلب یادگار شده باشد

در سینه هوا از تف غمهای تو گرم ست

هیچ طالب لایق عشق تو ای مطلوب نیست — صاحب حسن خوبی از حد برون هم خوب نیست

رشتهٔ شمعست جان از انتظار روز وصل — این صبوری تا بکی آخر کسی ایوب نیست

خانه اش آباد آمد دیده گشت اند خت رفت — بیش ازین رحم از مروت شیوهٔ محبوب نیست

شمع فانوس خیال دل نخواهد پیرهن — شعلهٔ شوقم چراغ دیدهٔ یعقوب نیست

هر نفس گردود دعا ما را اجابت گرد سر — کعبه می ماند بدل ما را بدین اسلوب نیست

دل بسوی بیت میکند پرواز حرف انیست و بس — بر پری بال کبوتر را کم از مکتوب نیست

کفر باشد غیر او هر جا که عالی رو کنند — بت بکیش عاشقان مخصوص سنگ و چوب نیست

در بیت زلف معنی پیچیده بسته نیست — ما را سواد خواندن خط شکسته نیست

هرگز نیاورد دل عاشق کسی بدست — یارب چنین که ساخت سبو را که دسته نیست

گوشی که نشنود سخن درد کش کجاست — در هیچ حقه دارو ی دلهای خسته نیست

فهمیده تا بگوش کمان سخن بکش — امید بازگشت ز تیر که جسته نیست

انگور رامی شدن آخر رساند تاک — دست دعا بر آر در فیض بسته نیست

قاصد چه مردهٔ نه پیامی نه نامهٔ — پای قلم چه شد قلم پا شکسته نیست

چشم پر ز شوق و بوصلت نمیرسد — مژگان ز روی تو کم از بال بسته نیست

گلدستهٔ ز تار نگاه تو بسته ایم — طول امل چو رشتهٔ الفت گسسته نیست

بی ماشبی که باده بنوشی چه حظ کنی — گلگشت ماهتاب ز رنگ شکسته نیست

چون کعبتین نرد همه چشم حسرتم — روزیکه از تو نقش مرادم نشسته نیست

نگذاشتیم پنجهٔ مژگان بروی هم — عالی نمانده هیچ با دست بسته نیست

ذکر پیوسته به تسبیح مسلمانی کرد　　تهمت کفر مبندید بزنار عبث

نخل پر غنچه شد و غنچه گل و گل نوبر　　تو بیا تا نشود محنت گلزار عبث

شکوهٔ عالی ازین سنگدلان نیست بجای

جنگ دیوانه بود با در و دیوار عبث

بردم از درد سخن پیش سخن فهم احتیاج　　حقهٔ گوش سخندان داشت داروی علاج

بلبل از اشکم فغان دارد سمندر سوخته است　　مجمر عشاقم ز عشق آن گل آتش مزاج

زد بیابان گردی من سکه بر [illegible] بین　　نیست بر فرقم گل داغ جنون کمتر ز تاج

گل که بلبل خطبهٔ سلطانیش خواند بلند　　دامن از پیش حسن یار آورده است باج

پیچ و تاب زلف او بر عارضش تا حلقه زد　　درهم خورشید در ملک دل افتاد از رواج

نیست روز و شب فلک چیده است این شطرنج دهر　　مهره از آبنوس و مهرهٔ دیگر ز عاج

نیستم عالی گدا شاعر طمع ننگ منست

شاه ملک معنیم میگیرم از مردم خراج

در خلق نماندست ز آیین وفا هیچ　　حاجت بخدا نیست مرا جز بخدا هیچ

بی نقشی انگشتریم هیچ نگینست　　از هستی من هجر تو نگذاشت بجا هیچ

از خانهٔ اندیشه سیه شد ورق دل　　از بس ز تغافل ننوشتی تو بما هیچ

پیوسته بابرام خدا شد دل مردم　　جز ناخن خود نیست چو کدو گدا هیچ

بیدرد بیا چارهٔ درد دل من کن　　بیمار ترا نیست بغیر از تو دوا هیچ

تا قیمت و مقدار خریدار بدانیم　　یوسف ننمودیم و نکردیم بها هیچ

دارد چه سر انجام خوشی خانهٔ دنیا　　جان هیچ بدن هیچ بقا هیچ و فنا هیچ

جهان را مهر و ماهی بود رخسار تو شد ثالث ... خرام کبک و سروی هست رفتار تو شد ثالث

چنان که بهر یوسف حسن مثل تو شد ثانی ... برای لعل و دُرّ لعل گهربار تو شد ثالث

دم عیسی و آب خضر میکردند جانبخشی ... ندارد هیچکس حرفی که گفتار تو شد ثالث

برای طرح صلح افگندست آن چین پیشانی ... میان ابرو و چشم مست خونخوار تو شد ثالث

دو عالم بشنو آئینه را جلوهٔ هست ... دل من از برای عکس دیدار تو شد ثالث

زمانی چند عشق افتاده از فلک سیری شد ... کند فرهاد و مجنون را گرفتار تو شد ثالث

بود قند دو باره بشیرین سخن عالی
سه باره گشت تا کلک شکربار تو شد ثالث

من که دانم که ز من نغمه شود ناگه عبث ... پس چرا در دل خود کنم اظهار عبث

صبح روشن شدن از راز تو دوست نبود ... شو قمر از خواب عدم ساختن بیدار عبث

هست در اینهمه پیدا شده پنهان شده ... نیست گردیدن این گنبد دوار عبث

سعی بردیم بکار اینهمه نافهمیدیم ... سعی بیجا و طلب بیهده و کار عبث

گر نشد کام روا شکوه ز تقدیر مکن ... گلهٔ تلخی دارو ست ز بیمار عبث

ای که برداشته پای طلب در ره آز ... دست بردار چرا میکشی آزار عبث

از بلندی نشود خاک بجز آفت چشم ... دیده بگشا و مکن نخوت پندار عبث

گر دل آزار نه ایمنی از شر بدان ... رنج نادیده کسی را نه گزد مار عبث

در نیاید بدل مرده دلان روح سخن ... عیسی ما چه گشاید لب گفتار عبث

بهره نیست ز نرمی به ارازل کردن ... آبیاری زمین های پر از خار عبث

قول و فعلش همگی پوچ برآید چو حباب ... به تنک ظرف مده ساغر سرشار عبث

لذت عارف نیابد هرگز از قید حیات — عیش و مرغ چمن را زندگی در دام تلخ

کام جان از صحبت دانا حلاوت میدهد — جاهلان باشند همچون میوه‌های خام تلخ

پیش او عالی کجا شیرین شود از بخت شور — زهر چشمش مغز را کرده است در بادام تلخ

عبث هر کس برای کار خود تدبیرها دارد — قضا چیزی دگر در پرده تقدیرها دارد

طپیدن سوختن در خاک و خون غلطیدن و مردن — بحمد الله که درد عاشقی تدبیرها دارد

وضو گریه طپیدن سجده حج بر گرد سر گشتن — کلام الله دین عشق هم تفسیرها دارد

زره پوشیده باید گشت چون ماهی درین دریا — که هر جا برکف از موج خطر شمشیرها دارد

هنوز ایام از فیض تبانم میدهد فیضی — غبار رم را برای گرده تصویرها دارد

مگو عالی زکوعی یا سجودی در نماز آورد — بزیر افگنده سر از خجلت تقصیرها دارد

کاش صحرای قیامت زود پیدا شود — اینقدر جا نیست در عالم که یکدل وا شود

همچو موسی طالب دیدار گشتن مفت نیست — کوه کوه از سرمه باید تا نظر بینا شود

فیض منعم با تنگ ظرفان چه سازد چون حباب — کاسه اش خالیست گر هم صحبت دریا شود

بی کمالان را وجودی نیست بی نقش و نگار — رخت رنگین تن برای صورت دیبا شود

راست را دوری کج طبعان ضرر دارد چو تیر — میگریزد از کمان چندانکه ناپیدا شود

اختلاط خلق جانکاه است از خود هم رها — همدم خضر است و عیسی گر کسی تنها شود

تا بجوید جنبد گریبانش نزیبد دست — آستین هر گه که در قصد ستم بالا شود

خطبه شاهی بخوان عالی ز خط بندگی

در ملت عشاق خطا دعوی پاکی ست
عالی نتوان گفت نکردیم خطا هیچ

امروز برق حسن تو دیدم بخواب صبح — سوزنده کس ندیده چنین آفتاب صبح
جائیست پر ز خون جگر آفتاب صبح — ما در فراق یار نداریم تاب صبح
پوشیدگی لطافت اندام او شود — پیراهن است بر بدنش ماهتاب صبح
شب را سواد مصرع زلف تو از کجاست — کی خواند غیر بسمله در کتاب صبح
نگذاشت از ستاره چو شب نقطها بجست — یک مطلع بلند بود انتخاب صبح
گامی نهاد سیر جهان را تمام کرد — خورشید بود نقش قدم در رکاب صبح
کشتیم ما ز غیرت پروانه شمع را — نگذاشتیم که تیغ کشد آفتاب صبح
کوته ز شور بختی ما شد شب وصال — چندانکه زد نمک دل ما بر کباب صبح
از شرم پیش آینه کی میکشد نفس — بر صفحه تمام نوشتی جواب صبح
شب در خمار باده وصل تو بوده‌ام — در جام گل کشیده ز شبنم شراب صبح
کوثر به روز حشر ز ما ماهیان بود — جز مست شب چکار کسی را بآب صبح
ناچار صورت تو مصور کشیده است — هر جا که خواسته است کشد آفتاب صبح
ننداشت گرد راه تو کز دور شد بلند — لب تشنهٔ تو خورده فریب سراب صبح

با او دمی ز عمر جهان بخش خاطر ست
عالی شب وصال بود در حساب صبح

در عتاب هم شد لب شیرین ش از دشنام تلخ — این نمک دارد که باشد پسته چون بادام تلخ
بسکه باشد در فراقت زندگانی بی مزه — جان شیرین در تنم شور شد می در جام تلخ

بلبلان را بچمن حیرت رویت بگذاشت — که بی در صفت گل [illegible]

بسکه کیفیت حسن تو اثر در ما کرد — خون گل جوش زند چون رگ ما بگشایند

سخنی نیست درینجا که بمفتاح زبان — اهل معنی دری از فیض خدا بگشایند

بزدا زنگ [illegible] دل خود تا بجهت — همچو آئینه در نور و صفا بگشایند

عالی از تو هوس [illegible] محبت
کی در خانهٔ شه بهر گدا بگشایند

نه بگل بروی و نه نرگس بدیده میماند — نگار من بکدام آهو رمیده میماند

زهجر او نه همین عندلیب نالانست — گل از فراق بجیب دریده میماند

بیان لذت وصلش نمیتوانم کرد — بیاد آید و برلب رسیده میماند

چه حاجتست شهیدان عشق را بهشت — سر بریده بگلهای چیده میماند

چو بی رخ تو برآید نگاه از چشمم — بآه از سر حسرت کشیده میماند

دلم به پیش تو بسیار خوار و بیقدر است — به بندهٔ نو ارزان خریده میماند

بقا ز دولت دنیا طمع کنی زچه روی — طلا درست برنگ پریده میماند

درین زمانه غزلهای شاعران عالی
بحرفهای مکرر شنیده میماند

چو بر روی زمین از لاله رویش عرق ریزد — زخاک جلوه گاهش آسمان رنگ شفق ریزد

دبستان را گلستان چون نسازد غنچه لب طفلی — که برگ گل زگفتارش بهنگام سبق ریزد

من بیدل بتیغ غمزهٔ او نیستم لائق — نگه خون مرا آن شوخ از بهر نسق ریزد

بهر کس گرم صحبت بینم آن خورشید تابان را — سرشک حسرتم از هر بن مو چون عرق ریزد

چون باو آریم رو روی زمین پیدا شود

آرزو دارم شبی با من قدح پیما شود
آنکه جام باده در دستش ید بیضا شود

نه سراغش ناله بلبل دهد نه بوی گل
میروم از خویش تا جائی که او پیدا شود

وحشت آباد جنون ما گر کند معمور عشق
دیده آهو سواد اعظم دنیا شود

باشد از بخت و هنر میزان قسمت را دو سر
پست میگردد سری هر گه سری بالا شود

کج ادائی هر که بکشائی ولی سودی برد
نخل باری تازه بندد غنچه چون وا شود

چارسوی عنصری را نیست جنس کاسدی
در خور کالا که باشد مشتری پیدا شود

اهل دنیا را ز غفلت نیک و بد معلوم نیست
خواب شب تعبیر خواهد یافت چون فردا شود

میتوان دل بست گاهی بر حصول مدعا
رشته طول امل را گر کسی پیدا شود

با هنرور بیکسی عالی ز پا افتاده ایم
بر نخیزد تا ابد هر کس حریف ما شود

دل آن خود پرست از من کجا خشنود میگردد
که از کج طالعی با قبله من زود میگردد

چه گرد کلفت این کز فراقش بر جبین دارم
ز عکسم آب در آئینه خاک آلود میگردد

ترا گر باغبان بیند کی بیند این نخوت
گلستان بی تو بر من آتش نمرود میگردد

ندارم اختیار گریه را ناصح مکن منعم
ز دود شعله دل دیده اشک آلود میگردد

گل مقصود خواهی خار خار عشق پیدا کن
ایازی هر که دارد عاقبت محمود میگردد

ز آهم گرد باد دشت دود دل شود عالی
ز اشکم موج دریا تیغ خون آلود میگردد

گلرخان گر نفسی بند قبا بکشایند
گره غنچه دل همچو صبا بکشایند

بامن هلال عید بابرو اشاره کرد — چون آفتاب جام زری داشتی چه شد

در عیب جوئی اند همه اهل روزگار
عالی نگفت کس هنری داشتی چه شد

پیش روشندلان خموشی شرح معنی میشود — روز چون آئینه باشد لال طوطی میشود

جوهر دل هم در امید کامیابی باده است — پیش ما هر برگ تاکی دست شاخی میشود

میتوان از غوطی تند ظالمان هم نفع — شعله شمع کشته را اعجاز عیسی میشود

انتقام قول بد اثبات قول بد نیست — ابله است آنکس که در فکر تلافی میشود

بر خلاف طبع مردم دم زدن دارد خطر — گر نسیم کج وزد کشتی تباهی میشود

نیست فردای قیامت باکی از روز — عنقریب آنهم ز خلف وعده اش دی میشود

مصرعه شوخیست هر دم که بر روی یار
مطلع حسنش جواب شعر عالی میشود

لبش بر غنچه دارد خنده دلدار اینچنین باید — ز رشک آتش داغ گرد لاله رخسار اینچنین باید

بهر جائی که نقش پای او افتاد اختر شد — زمین را آسمانی کرد رفتار اینچنین باید

ز کویش عزم رفتن چون کنم سودای لعل او — کمند از جاده زنجیرم گرفتار اینچنین باید

ز هر بوی گلی گیرد دل زارم سراغ او — بحق بیقراریها طلبگار اینچنین باید

مرا بی رنجش خاطر فگندی از نظر آخر — چرا ظالم چه کافر وفادار اینچنین باید

من آن شوریده احوالم که دارد عشق پامالم — نداری رحم بر حالم ستمگر یار اینچنین باید

مرا عشقست جانفرسا ترا حسنی جهان آرا — سخن کوتاه عاشق اینچنین یار اینچنین باید

ز خون هر قطره های اشک حسرت غنچها دارم — برای عندلیب زار گلزار اینچنین باید



...اهل — که از بهر نثارش نقد انجم از طبق ریزد

...ر و دهان او — که حرف غنچه آن لب ز کلک تنگ شق ریزد

...ار کز هجرت — چو شمع صبحگاهی اشکها زین بی رمق ریزد

...ن بی بقا بروان — ز باد یک نفس این نسخه را از هم ورق ریزد

...ن کن محروم عالی را — زکوة مال را هر کس به پیش مستحق ریزد

...ه ابروی تو نقاش تصور کشد — قدرت کیست که بر روی تو شمشیر کشد

از جنونست تو لاف مساوات زدن — عکس را جوهر آئینه بزنجیر کشد

جان نگهداشته ام بهر نثارت تبلاش — حیف صد حیف اگر آمدنت دیر کشد

رشک بینا بجوانی شود ار عنابی — قدح باده ز دست تو اگر پیر کشد

خواهش زخم دواند بسر راه تو اش — اولین عضو که نقاش ز نخچیر کشد

ابروان چشم مدد خواست بصید دل ما — چون کمانی که کماندار به تکبیر کشد

زرق هر چند رسد پیشه دشمن حریص — چون طماعیست که طباخ بکفگیر کشد

کام دنیا بغم و فکر نیرزد عالی
بگذر از کام چو کار تو بتدبیر کشد

اینگل بسوی ما نظری داشتی چه شد — با بلبلان زار سری داشتی چه شد

زان آتشی که شعله فروز محبت است — در سنگ دل تو هم شرری داشتی چه شد

گر در میان گیسوی تو گم نگشته است — باریکتر ز مو کمری داشتی چه شد

ای رشک مهر شبنم اشکم ز سر گذشت — رحمی بحال چشم تری داشتی چه شد

تا چند نالم از غم آن بیگناه کش — ای ناله در دلش اثری داشتی چه شد

سیاهی ست هر آنکس که جا نگهدارد

گر دهر پیش گنه بشرمندگی کشید
نقاش دیده رویم وشرمندگی کشید

تنها نه غنچه دل ما دارد از تو داغ
گل هم بگوش حلقهٔ این بندگی کشید

تا لیله هم بخواب عدم چون نمیگذاشت
خار نفس نه جامهٔ تن زندگی کشید

شوخی که هست منتظر از بام آمدن
نتوان کمان نرم ز آهنگی کشید

عذر نگاه او قلم عفو شد مرا
بر صفحهٔ خطا خط بخشندگی کشید

در کار کی ز همت عالی گره نشد
گر عقده گره ست که درماندگی کشید

از منزل مقصود کس آگاه نبود
گر بدرقه لطف تو همراه نبود

فانوس فلک بیش ز یک شمع نخواست
بس بود جمال تو اگر ماه نبود

شکر دم شمشیر تو فرض ست بعاشق
بیچاره چه میکرد اگر آه نبود

بسیار شباهت بزنخدان تو دارد
بیفتاده یوسف بته چاه نبود

آن شوخ در آئینه دل خوی پری داشت
میبود گهی در نظر و گاه نبود

عالی نکشید آهی و شد صبح قیامت
شبهای فراق اینهمه کوتاه نبود

موج آبی چه رسد دانه ثمر ساز بود
ناخن اینجا شکند گر گره ناز بود

نیم نگست نگه چون گل بادام ترا
چشم دارم که شود شوخ تر تاز بود

چه قدر جوش قیامت نزنم نام خدا
چشم مست تو اگر بهر سر انداز بود

نیخوان را چه شود خود بساند بوصال
برگ گل بلبل ما را پر پرواز بود

نه در کوییش مرا بازی نه غیر از عشق او کاری
تکلف بر طرف کار این‌چنین یار این‌چنین باید

ندارد نرگس خونریز او پرهیز از کشتن
عجب جز نیست این عالی که یار این‌چنین باید

پیش حسنش باغ را رنگ تماشا بشکند
تابش خورشید رنگ روی گلها بشکند

تاب یاد هستی خود نیست ما را چون حباب
نیم دار از دریا و هم از موج دریا بشکند

بی‌تعلق شو چو قنادی که میزید نبات
قالبی امروز میسازد که فردا بشکند

اشک را او رو بمطلب خنده دندان نمات
همسری با گل کن خاری که در پا بشکند

ما تنک ظرفان چو گل نازک مزاج افتاده‌ایم
جنبش باد بهاری توبه ما بشکند

نیست در این نشئه فانی خمار هر بقا
باده پر زور میخواهم که مینا بشکند

از شکست دل شود سامان جمعیت درست
مجلسی رو میدهد آئینه هر جا بشکند

شیشه دل در بغل داریم پای سنگدل
اندکی هموار شو با ما مبادا بشکند

شعر عالی را ادا از خط شکسته باک نیست
فکر پر زور است میترسم قلم را بشکند

کسی که جان ز برای خدا نگهدارد
اگر بکار تو آید چه را نگهدارد

ز شیشه‌ای که بسنگ آشنا شود چه امید
خدا کند دل ما را جدا نگهدارد

بهر قدم چو ز خود رفتنی به پیش آید
عنان عیش کسی تا کجا نگهدارد

هر آنکه سر نگذارد بدست دره تو
براش دست بسر نه خدا نگهدارد

ندیده‌ایم بغیر از طبیب دهی کسی
نشانه از پی تیر خطا نگهدارد

ز کوی یار به تیغ جفا مرو عالی

راه گردانیدن گذشتن بر رقیبان بخششش | بر قفا کردن نگاه و یکبیک و دیدن چه بود

دوش عرض حال خود میکرد عالی شب او
مدعا فهمیدن و اظهار نشنیدن چه بود

دل از حیات در غم جانان که میکند | جان در کنار چشمهٔ حیوان که میکند
تا کنده‌ایم دل ز جهان شد جهان ز ما | این نقش بر نگین سلیمان که میکند
سودای زلف یار پس از مرگ هم نرفت | این ریشه را ز خاک شهیدان که میکند
شد پست قدر بوسهٔ عاشق بر آستان | خاک درش ز سجده بمژگان که میکند
هر دل که جا گرفت چو یوسف عزیز شد | در حیرتم که چاه زنخدان که میکند
فرهاد بهر میل دل یار کوه کند | این سنگ را ز جان خود آسان که میکند
شوخی که گشت راهزن نوبهار کیست | از گل قبای رنگ به بستان که میکند
سوفار آن خدنگ گذارست دل مرا | این شست صاف بر هدف جان که میکند
گر سیل خون ز دل نکند چند ناله را | بنیاد خانهٔ دل ویران که میکند
شد کاسهٔ گدائی و چشمش نگشت سیر | دندان این طمع بلب نان که میکند

عالی کسی بمعنی اندیشه ره نبرد
از خامه تیشه نیست دگر کاو که میکند

حرف نه شنیدن آن شوخ شنیدن دارد | آن تغافل بادای است که دیدن دارد
همه عالم زمه نبود جای دو گام | این دو گام از پی طلب چه دویدن دارد
خم شمشیر بمحراب دعا میماند | بسمل ناز که امید تپیدن دارد
تا ز مژگان تو شهباز نظر بال کشود | مرغ تصویر هم انداز پریدن دارد

(ردیف دال)

لب در صحبت خموشان بود موجب گره — صدف گوش که جای گهر راز بود
چه قدر رنگ دو صباحی که یک غنچه گشود — عمر بر باد رود تا گرهی باز بود
نغمهٔ خوب میسر نشود در عالم — گر نه چون معجز داود سخن ساز بود
دلخوشی را بفضا بخش که خندیدن گل — گوش شادی زنی عشرت شهباز بود

از خدا فرصت توفیق به عالی بخشد
ساکن گوشهٔ نزهتکدهٔ شیراز بود

میروم جاییکه رنگ و بوی گلها میرود — شعله از هر جا که شد خاموش آنجا میرود
در بیابان از تنگی جا جمع کردم خویش را — قطره‌ام چون رو بر رفتن کرد دریا میرود
دشت را از آفت تنگی نگهدارد خدا — باز این دیوانهٔ ما رو بصحرا میرود
تا به گمنامی رفیقش باش ای آوارگی — دل غریبست و ره تاریک تنها میرود
از خموشی چند پیغام زبانی داده‌ایم — قاصد مدهوشی ما پیش عنقا میرود
میچکد رنگ گل طاوس حسرت می‌برد — زود بیرون آ ز خود وقت تماشا میرود

مهر از مروزی که بی یادش کند عالی غروب
درهمی گویا عبث از کیسهٔ ما میرود

رخ نمودن بی نقاب و منع از دیدن چه بود — بر سر صلح آمدن خود باز رنجیدن چه بود
نامهٔ شوق مرا گر در دلش تاثیر نیست — هر نفس وا کردن ناخوانده پیچیدن چه بود
گر نه محتاج نیاز افتاده استغنای یار — آن نگاه خیره کردن باز دزدیدن چه بود
بس نبود ای بیوفا کز داغ هجران سوختی — رو بغیر آوردن و احوال پرسیدن چه بود
آمدی چون مرا در گریه از ناز و عتاب — بعد از آن در زیر لب از ناز خندیدن چه بود

آتشی در خانه چون افتاد غوغا میشود

جایش بسینه از دل بیتاب میشود
آئینه عکس گیر ز سیماب میشود

در دیده من اینکه به بینی سرشک نیست
از شرم وصل او نگهم آب میشود

بخت سیاه گر پی قتلم مدد کند
ابروی تیغ یار سیه تاب میشود

دارد همیشه دولت بیدار در نظر
چشمی که در خیال تو در خواب میشود

صد باره غنچه دل بلبل شگفت و ریخت
گلشن ز جام گل که سیراب میشود

عالی چو تیغ آن فتنه آید بیاد من
مو بر تنم چو خنجر قصاب مے شود

شوخی که از وی هرچه شنیدیم ادا بود
امروز بمن گفت میائی که نیا بود

انصاف بده خود که بآنچه تو کردی
در پیش گه و کیش که این شیوه روا بود

مشاطه بخال سیه آراست جبینت
در مصرع ابروی تو این خال بجا بود

ای بیخبر از خویش مکن شکوه تقدیر
چیزیکه تو بینید ز تیشش هر دو ابود

عالی ورق سینه بجا ماند نخوانده
آگاه نشد کس که درین صفحه چها بود

گشته خاکستر از سوز دل بیتاب خود
همچو اخگر خفته ام بر بستر سنجاب خود

تا بفکر معنی روشن فرو رفتم بخویش
از صفای دل چو گوهر گشته ام گرداب خود

میرساند رفته رفته رشته عمرم بیار
میکند نزدیکتر هر دم ز پیچ و تاب خود

اهل دولت راندیدم جانب حق رو کنند
کرده اند این خودپرستان طبع کج محراب خود

مایه در معانی خضر و سکندر خرج شد
ختم شده ست اکنون ملک در فکر نان و آب خود

جای بوسه است سر انگشت حنابستهٔ تو | غنچه شد گل که گل از دست تو چیدن دارد
گوهر از رشک رخت قطرهٔ اشکی شده است | که دلش حسرت بر خاک چکیدن دارد

جان عالی بلب از تشنگی دیدار است
که عقیق لب لعلش که مکیدن دارد

گرچه اشکم هر نفس در عشق رسوا میکند | کی توان گفتن که طفلی با سخن انشا میکند
از نسیم آه ممنونم که در گلزار عشق | غنچه‌های اشک گلگون مرا وا میکند
جادهٔ گم گشتگان گویا خیال زلف اوست | هر که از خود میرود در کوی او جا میکند
عشق آن بت چون فتد در دل عاشق | گر نباشد آتشی از سنگ پیدا میکند

دهر عالی طینتان را زیردست سفله ساخت
بحر گوهر در ته و خاشاک بالا میکند

غنچهٔ دلها ز شوقت هر طرف وا میشود | گر نقاب از رخ براندازی تماشا میشود
بر غم عشق تو جا در خانهٔ دل تنگ نیست | سیل بر هر جا که رو آورد صحرا میشود
نیست در عالم سخاوت پیشه‌ای چون چشم من | دانهٔ اشکم گهر شد عشق دریا میشود
وصف پیچ و تاب زلفش چون نویسد خامه‌ام | خود بخود بر صفحهٔ مصرع چلیپا میشود
عشق پنهان ظاهر است از گریهٔ بسیار من | چون کند اسراف صاحب گنج رسوا میشود
بلبل آن رخسار را گل خواند و پروانه شمع | مدتی شد در میان هر دو دعوا میشود
گر نیفتد بخیه بر کارش ز چاک پیرهن | شرم یوسف پردهٔ کار زلیخا میشود
سخت رویی‌ها ز مردم چون کشم از بهر رزق | روزی دیوانگان از سنگ پیدا میشود

روز وصل از اضطراب خاطر عالی مپرس

در سینه آرزوها دل پرز جستجوها / خامش که گفتگوها شرط ادب نباشد

جز رنگ و بوی در گل کیفیتی دگر نیست / غوغای بلبلان را اینها سبب نباشد

گبر نیز بی نیازی لب بر زبان نیارد / تا این که بر لب او حرف طلب نباشد

عزت گرفته رشته چون در گهر کشیدن / گر نیمها حسب نیست فخر از نسب نباشد

بنیاد آفرینش چون شد ظهور قدرت / دارم عجب که باشد هرچه عجب نباشد

واسوختم ز صحبت کردم عرق ز خجلت / گرمی ز اهل الفت جز وقت تب نباشد

عاقل ز یاد ایزد غافل نگشت عالی / تا ذکر رب نباشد دل را طرب نباشد

بشوقی کان کمان ابرو پی نخچیر می آید / شکار صد بیابان از قفای تیر می آید

ندانم باز عشق او گرا دیوانه خواهد کرد / که امشب بوی زلفش حلقهٔ زنجیر می آید

عجب کیفیتی دارم ز چشمش کز پس مردن / غبار من بکار گردهٔ تصویر می آید

بهم پیچید از شهد شهادت زخم را لبها / توان گفتن که کار مرهم از شمشیر می آید

سخنگو گشت عالی از صفای طبع همطرحان / چو آن طوطی که از آئینه در تقریر می آید

این سوز نهانم نشنید نشنید / وین آه و فغانم نشنید نشنید

گر یار رسد بر سر من کیست که حرفی / گوید ز زبانم نشنید نشنید

از آه سحرگاه بر آماج اجابت / تیری برسانم نشنید نشنید

بر خاطر یار از من بیچاره غبار است / این گرد چه دانم نشنید نشنید

بر آتش دل کز غم او شعله کشیده است / اشکی بفشانم نشنید نشنید

خوانده ناصح فصلها بابی چند بهر میکشان — کس نمیپرسد چه میگوئی بگو در باب خود

وصل یار از بیقراریهای دل صورت گرفت — خودنمائی چیست ای آئینه از سیماب خود

عاشق همت بلند شو نیست محتاج فلک — میکند پرواز رنگ خویش را مهتاب خود

ایمن از آفت شوی گر خصم را از خود کنی — رنگ بشمن نیست ممکن تیغ را از آب خود

دولت بیدار را عالی نهان کن از حسود — مدتی یوسف پریشانی کشید از خواب خود

آنانکه دل با بروی آن ماه داده اند — اسلام را بطاق بلندی نهاده اند

خود ناتوان و بی هنر آموز مردم اند — پیران قد خمیده کمان کباده اند

دارند با تو دعوی همچشمی آهوان — گردن کشیده بهر همین ایستاده اند

این داغها که بر در دل حلقه میزنند — چون زلف یار چشم برویش گشاده اند

عالی توانگری اثر از خرمیست و بس — اهل دل مست بیک قطره باده اند

چمن بی جهالت صفائی ندارد — همه غنچه شد دلکشائی ندارد

چه شد گر بریدیم در دیده بستی — نگه چاک دل ره بجائی ندارد

شهان طالبند استخوان گهر را — بگو اوج دولت گدائی ندارد

شود چاک دل جاده این بیابان — ره بیخودی رهنمائی ندارد

ندانم دلش از چه شاد است عالی — کسی کو غم دلربائی ندارد

یک گام بر نیاید گر صد تعب نباشد — کی لب رسد بجانان تا جان بلب نباشد

عالی طبیعتان که درکس نمیزنند

بسیار عالم دل فکر جهان ندارد
هر کس که شد بجانان پروای جان ندارد

طور جرس نیاید ما را پسند خاطر
یک دل طپیدن آخر چندین فغان ندارد

صاحبدلان خموشند کو جای حرف باشد
شد غنچه از زبان پر اما بیان ندارد

لاف هنر ز نادان تا بست در زمانه
سودای خودفروشی هرگز زیان ندارد

خوکن بچرب نرمی تا آفتی نه بینی
بنگر که نخل مومی باک از خزان ندارد

چشمم ز هر نگاهی طومار شکوه وا کرد
این حرف را که گفته است عاشق زبان ندارد

امروز خوش بلندست بر ما تغافل تو
کس را چه چاره جنگی با آسمان ندارد

قدر بلند خواهی هر دم فروتنی کن
نتوان رسید بر بام از نردبان ندارد

قد چون خمید عالی از خلق گوشه گیر
باب کشاکش دهر باز این کمان ندارد

قفل خاطر را کلیدی در جهان پیدا نشد
دل برنگ گل ز هم پاشید اما وا نشد

شوق ذاتی از تنگظرفی دلم را باز داشت
کار می میکرد آتش سنگ ما مینا نشد

طرفه نرخی داشت جنس وصل در بازار عشق
تا نرفت اینجا خریدار از میان سودا نشد

نیست جز آئینه داری کار ما در بزم یار
عکس طوطی از کشودنهای لب گویا نشد

ناقهٔ لیلی چه منت بر سر مجنون نهد
لائق یکدل تپیدن وسعت صحرا نشد

چون سبوی قطره طالب تشنهٔ خون خود است
زانکه حاصل جز شکست از صحبت دریا نشد

در ره کویش پس افتد هر که پیش آرد قدم
نقش پای ما بجز گامی رفیق ما نشد

در خیال او رها از قید وحشت شد دلم
هیچ دست آموز رم آهوی این صحرا نشد

مرغ دل من خود ز غم یار کباب است | او بر سر خوانم بنشیند نبشیند

عالی سخن خویش نشانده است بکرسی
پیش تو جه وانم بنشیند نبشیند

ذوق عبادتم دم مستی ز باده شد | محراب حق پرستی من موج باده شد
گویا که داد تنگدلیهای خود من | هر غنچه گلی که بگلشن کشاده شد
امشب حذر ز ناله بدست من کنند | هر داغ دل بیاد خوش جام باده شد
چندان بکوی یار زمین بوس کرده ام | تا نقش بوسه بیشتر از نقش جاده شد
رفتی بباغ و گل زمین بوس غنچه شد | اول زبی سواری شاخش پیاده شد
احسان ناتوان بتوانا عجب مدار | هر زور میتوان ز کمان کباده شد

صائب نوشت این غزل تازه را بمن
عالی گرفت نسخه جوابی که داده شد

این حاسدان که طعنه بناکس نمیزنند | سنگی بشاخ میوهٔ نارس نمیزنند
از آه جانگداز شبی کو که عاشقان | آتش بجان خویش چو ققنس نمیزنند
بیرحم گلرخان که جهانی بسوختند | آبی بر آتش دل یک کس نمیزنند
گر آه شعله رنگ نداری مگو ز عشق | این آتشی بود که بهر خس نمیزنند
ای مدعی ز بخل بخیلان مکن گله | زاغان صلای جیفه بکرگس نمیزنند
گر عزت آرزوست کمالی بهم رسان | بر سر بجای لاله و گل خس نمیزنند
از اختلاط سفله حذر کن که پنبه را | خلق از جل و پلاس بر اطلس نمیزنند

کی فکر تنگدستی شان حلقه میکنند

مهر به سحر کجا قدر آبرو دارد — چه لازم است که دل بستهٔ وطن باشد

تلاش رتبهٔ نزدیکی از ادب دور است
همین بس است که عالی در انجمن باشد

زبس هر دم بطرزی بیوفا در جنگ برخیزد — غبار خاطرم از دل بچندین رنگ برخیزد
ز گلشن گر دمی بیرون برآید سرو ناز من — ز گل رنگ و ز بلبل نالهٔ بی آهنگ برخیزد
چنان کز دود مجمر آتش بخاک ره افتادم — عجب کز ناتوانیها ز رویم رنگ برخیزد
ز تاب آتش عشقم جهان از بس بجوش آمد — حباب از آب و دود از دل شرار از سنگ برخیزد
لباس نازکی بر تست چسپان تر ز رنگ گل — بر اندام تو موئی زین قبای تنگ برخیزد
طلسم الفت من در دلش تاثیر کرد آخر — که محجوب آید اندر بزم و شوخ و شنگ برخیزد

ز مطلب تا کی از شرم رقیبان بگذرد عالی
خداوندا ز دنیا رسم نام و ننگ برخیزد

هر آه که عاشق ز دل تنگ برآورد — چون شاخ گل از باد رخش رنگ برآورد
میخواست برهمن ز خدا شعلهٔ حسنی — عشق آمد و آتش ز دل سنگ برآورد
محتاج بسر سبزی گلشن نشود باز — آئینهٔ گل را رخت از زنگ برآورد
آیا چه نوا بود که زد مطرب این کام — صد نغمه برآمد چو یک آهنگ برآورد
از که به تسلی نشود طالب دیدار — بتوان ز دل راز گل و سنگ برآورد

عالی ز رخش برد دل و بست بنقش
از روم سفر کرد و سر از زنگ برآورد

خبر یاد تو کاری دل آزاد ندارد — اینطور دلی کس بجهان یاد ندارد

اتفاق دشمنان از دوست بیسازد جدا | تا نشد یکجا عناصر فتنه پیدا نشد

روز بلبل در فغان پروانه شب در سوختن
کس چه عالی روز و شب در عاشقی رسوا نشد

بیتو کی رفتم که در چشم چمن خاری نشد | سرو از غم آهی و گل چشم خونباری نشد
برگ گل را ساخت رنگین بهر خطش نو بهار | سرو قامت بود یار من قباداری نشد
تنگ بود از بسکه دل عکس تن او جا نکرد | آب این آئینه صرف یاسمن زاری نشد
مایهٔ خوبی که در هر صورتی دل می برد | هر چه میباید شد اما حیف دیداری نشد
کار چرخ از اینهمه گردیدنش بالا گرفت | حلقهٔ زلف نگاری جام سرشاری نشد
نیست دولتمند را سر رشته از دین بدست | هیچ گوهر دانهٔ تسبیح زناری نشد

دید عالی از لبش خاصیت آب حیات
زندگی داد و دوای درد بیماری نشد

بخامشی لب او با که همسخن باشد | عقیق در یمن و غنچه در چمن باشد
کشد ز سایه بگلزار طرح رعنائی | چو سایه محو شود سرو یاسمن باشد
بباغ رفتی و پوشیده شد شمیم چمن | چه یوسفیست که بوی تو پیرهن باشد
مباد حلقهٔ بزمت نصیب غیر شود | چنانکه خاتم جم پیش اهرمن باشد
اسیر زلف ترا دل بجای نافه بود | تو هر چه صید کنی آهوی ختن باشد
بیان شوق بیک سطر کرده ایم ادا | ز چاک جیب که تا دامن کفن باشد
ز عاشقی نگذارم جدا شود معشوق | نظام کار جهان گر بدست من باشد
کمال جاهل ناقص ز رخت رنگین است | لباس صورت دیبا بجای تن باشد

کس کجا باروی یار من برابر مے شود ‌ ‌ ‌ بلبل اینجا گفتگو تا در برابر میکند

اهل دولت سربسر گوشند اما بی تمیز ‌ ‌ ‌ مرغزار ریخت سرسبز اینچنین خود میکند

کی جواب شعر شاعر از سفیهان میشود ‌ ‌ ‌ وزن خود سنگ و گهر باهم برابر میکند

یار ما عالی ندارد هیچ عیبی غیر ازین ‌ ‌ ‌ کین رقیبان هرچه میگویند باور میکند

یاد شبی که میکده وصل باز بود ‌ ‌ ‌ ساقی نگاه و دیده قدح باده ناز بود

سود مسیح و خضر ز ادراک عهد تست ‌ ‌ ‌ ورنه کدام نفع ز عمر دراز بود

امشب چه صحبت باده کشان بود و مهتاب ‌ ‌ ‌ آئینه را ز آتش رخ او در گداز بود

رعنا ز سیر باغ تو شد سایه نهال ‌ ‌ ‌ گر پای بوس سرو قدت سرفراز بود

عمری گذشت و درد دل ما نشد تمام ‌ ‌ ‌ طومار شرح غم چه قدرها دراز بود

چون داغ لاله حلقه بیرون شده است ‌ ‌ ‌ این دل که همچو غنچه ز ارباب راز بود

کوته ز بیم خوی تو کردیم شکوه را ‌ ‌ ‌ بر ما زبان طعن خموشی دراز بود

نبود کسی برای پرستش بجز خدای ‌ ‌ ‌ هر سجده که کرد برهمن نیاز بود

عالی تو از کدام طرف حرف میزنی ‌ ‌ ‌ روزی که داد و بستد ناز و نیاز بود

چیست معموره عالم ده ویرانی چند ‌ ‌ ‌ بهم افتاده در دست و گریبانی چند

چه قباحت ترا ز دولت دنیا که درو ‌ ‌ ‌ فخر انسان بجاه است و بحیوانی چند

ساخت هرکس بریا سبحه ز مرجان و عقیق ‌ ‌ ‌ ریخت گویا بعبث خون مسلمانی چند

شده مانع ز رسیدن بخدا وسوسه ها ‌ ‌ ‌ بر سر گنج نشانند نگهبانی چند

نپنداشته بلبل که دل خون شده واشد ... ورنه گل باغ اینهمه فریاد ندارد

دل رفت و ندانم که گرفتار که گشتم ... این عشق چه دامیست که صیاد ندارد

گر نالهٔ من از دو سه دیو تو انگرد ... نظارهٔ حسنی که پریزاد ندارد

دادش ندهد بس سر کوی محبت ... هر دل که در او طاقت بیداد ندارد

رفتیم بخود تا بحد مملکت عشق ... این غمکده یک خانهٔ آباد ندارد

اجر قدح می ز کف یار گرفتن ... در مذهب ما طاعت زهاد ندارد

خود گشته سواد دل من شوخ از آن بی ... در مدرسهٔ عشق که استاد ندارد

دلبر همه مهرست ولی عشق بجا جست ... با بوالهوسی خاطر خود شاد ندارد

محنت چو نباشد نتوان خواند محبت ... خسرو شرف رتبهٔ فرهاد ندارد

کرده است توکل بخدا همت عالی ... دیگر ز کسی حاجت امداد ندارد

گرد کلفت را فزون بخل توانگر میکند ... گنج ازین حسرت همیشه خاک بر سر میکند

پر طلا و نقره شد معدن ز فیض آفتاب ... صحبت روشن‌ضمیران خاک را زر میکند

آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز ... قطرهٔ ناچیز را این شیوه گوهر میکند

گر نباشد حلقهٔ زر کی بدست آید نگین ... خلق نام خود به بند و کار را زر میکند

دل چرا این قوم نامردان بدنیا بسته‌اند ... این عجوز بیوفا هر روز شوهر میکند

خط بعل آورد و رفت از سر جنون عشق ما ... چارهٔ رنج دماغ خشک عنبر میکند

یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود ... کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند

کرده تا فتوای عشقش خون عاشق را حلال ... هر سر مو بر تن ما کار نشتر میکند

نقشی بنشیند بجهان بست انش را / گر چه نبود نقش نگین نام ندارد

صید دل ما بستهٔ یک تار نگاه است / حاجت بکمند و قفس و دام ندارد

دادیم بشوخی دل بیجا صلح خود را / بشکست که این شیشه خود اندام ندارد

کاری ز نگین خانه نیاید چو نگین نیست / این خانه بجز هیچ دگر نام ندارد

جاهل ز جفای فلک آسیب نبیند / ز هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد

چشمت بنگه کاش کند تازه غم ما / در شهر کسی روغن بادام ندارد

گو راه عدم سر کند آن قاصد بیدرد / گر ز دلبر من نامه و پیغام ندارد

گر مرغ گرفتار کشد سر بته بال / هر بالش پر هم دمی آرام ندارد

کامیدن بدر از غم یک دم فرصت / خورشید نگاهد که ز کس وام ندارد

عالی چه غم او راکه توئی صبر و قرارش / پروای کس آن دلبر خودکام ندارد

بسکه عاشق در خیالش فرو دین یکجا کند / نامهٔ اعمال را برگ گل رعنا کند

تا شدی در سینه پنهان آرزو در خاطرم / هر نفس گردد برنگی تا ترا پیدا کند

هر نگاه از چشم حیرانش بهای یوسف است / گر تو سودا میکنی عاشق دکان را وا کند

مردم ای یاران گران جانید چون سنگ مزار / کو سبکروحی چو بوی غنچه در دل جا کند

عالی از خود رفته دل در فکر یاری گم شده است / میدهم جان مژدگانی گر کسی پیدا کند

دل را چو انتظار تو آب از گداز کرد / شد آب زندگانی و عمرم دراز کرد

سر بسته بود بوی تو در غنچهای گل / رنجیدم از نسیم که افشای راز کرد

گر نداری بسر از فیض سحرگه شوری
خورده باشی بحرامی نمک خوانی چند

کی بحشر انیهمه محو تماشاست که واعظ دارد
خجل استاده و خاموش پشیمانی چند

بندیانِ سر زلفش بخط آزاد شدند
خاطرم جمع شد از فکر پریشانی چند

چه بهاری که ز تو باغ شگوفه ست جهان
باز مانده همه جا دیدهٔ حیرانی چند

شوق دیدار تو از سیر چمن شعله کشید
برگ گل آتش دل را زده دامانی چند

دامن گلشن نگه از یاد تو صد چاک شده ست
تا سراسر بروم با تو خیابانی چند

مرو را جلوه کند حسن ز آئینهٔ تیغ
چشم و ابرو بود از زخم نمایانی چند

به شعیری نخرد شعر ترا کس عالی
باورت نیست بخوان پیش سخندانی چند

آنی که عاقلان همه دیوانهٔ تو اند
ارباب هوش مست ز پیمانهٔ تو اند

دور شراب حسن تو هرگز نشد تمام
خوبان تمام ساقی میخانهٔ تو اند

بیهوده نیست گردش سیارگان هم
شمعیست رویت انیهمه پروانهٔ تو اند

سحری دگر ز چشم فسونساز کردهٔ
این شیشه های چرخ پریخانهٔ تو اند

تاج شهی به پیش تو کشکول سائل است
شاهان همه گدای در خانهٔ تو اند

دلها که چون صدف لب خواهش گشوده اند
در آرزوی گوهر یکدانهٔ تو اند

آنانکه محرم اند ز خود چشم بسته اند
در فکر خویش مردم بیگانهٔ تو اند

عالی بکش صفیر غزل را که بلبلان
محو خروش نالهٔ مستانهٔ تو اند

آغاز طرب عمر در انجام ندارد
کیفیت فیض سحری شام ندارد

ساقی رسید و کرد مغنی نوا بلند
شد از شکست توبهٔ ما این صدا بلند

کم طالعی ز جانب ما کوتهی نکرد
چندانکه شد تغافل آن بیوفا بلند

خاک رهیم بر سر ما گر گذر کنی
از مقدمت چو گرد شود قدر ما بلند

دل بسته ام چو سبحهٔ زاهد هزار جا
از بس شده هست زلف تو نام خدا بلند

نتوان ز نخل دولت خود چید حاصلی
تا دست سائلی نشود در دعا بلند

دریا دلی کن و ز گدا اوج تر مباش
خواهد همیشه مرتبهٔ آشنا بلند

حاجت بقصر عالی و جای بلند نیست
نام سخنورست ز بیت رسا بلند

داغها سینهٔ ما را چمنی ساخته اند
بر دل زار ز گل پیرهنی ساخته اند

تا دهان تو بود کی سخن از غنچه رواست
بیش ازین نیست که شکل دهنی ساخته اند

حاصل مطلب همه یکحرف بود لیک برمز
غور ناکرده بهر جا سخنی ساخته اند

جلوهٔ حسن محالست که بی عشق شود
هر کجا هست بتی برهمنی ساخته اند

گل رخش سرو قدش غنچه لبش نرگس چشم
از بهار انچه بجا ماند تنی ساخته اند

تا تعدد نکند ناظر و منظور جدا
همچو آئینه شمائی و منی ساخته اند

آنقدر نیست جنونم که ز محشر ترسم
منکه از پنبهٔ داغم کفنی ساخته اند

مینویسند بصد نام سگان خود را رو
کاغذست اینکه گل و یاسمنی ساخته اند

هر غزل مجلس معنیست که عالی طبعان
چون مصور بقلم انجمنی ساخته اند

هر نقش قدم راه هست جانان که می آید
چشم همه بر راه هست مهمان که می آید

مشناس سر ز پای براه وفا که عشق / آن را که پای زد بجهان سرفراز کرد

گر اهل دل شوی همه کارت عبادتست / نتوان درون کعبه بهر سو نماز کرد

کارش مباد بسته الهی بروز بد / پیر مغان که شب در میخانه باز کرد

پرسیدم از طبیب که پرهیز چیست گفت / جز درد باید از همه چیز احتراز کرد

دین و دل از نظاره روی تو باختم / این کعبتین دیده مرا پاکباز کرد

ممنون غارتیم که آن ترک شوخ چشم / از ما هر آنچه برد همه صرف ناز کرد

گفتم بیار وعده وصلت کجاست گفت / معشوق ترا ز من نتوان امتیاز کرد

قاصد اگر بیار رسی اینقدر بگو
مشتاق تست عالی و عرض نیاز کرد

زینت کجا بحسن خداداد میرسد / تقلید کی بصنعت استاد میرسد

در درد عاشقی که بفریاد میرسد / جز تیشه که بر سر فرهاد میرسد

پرواز رنگ اگر بدر باغ دم خوشست / من بنجه دم ز شوق که صیاد میرسد

یاقوت شد ز مرد از آن خط پشت لبت / با تو خطش کی بخط استاد میرسد

در کاروان گل جرس از غنچه بسته اند / نکهت بجای غلغل فریاد میرسد

ز ابنای دهر حال خرابی ترقی است / کاری که روی داده به بنیاد میرسد

یک کوچه راه مانده بکوشش ز چاک دل / قاصد چه حاجت است که فریاد میرسد

ما راز دل چو غنچه بجائی نگفته ایم / تا لب گشوده ایم خود از یاد میرسد

عالی بیاد قامت او مصرعی شنو
حرفی اگر بخاطر ناشاد میرسد

زاهل معنی اگر نیستی مشو خرسند
باینکه خلقت تو شکل آدمی دارد

کند بگریه باخنده هرکه بید زدست
وگرنه مردن دل نیز ماتمی دارد

ز زهد خشک اگر زاهد آبرو خواهد
هنوز خرقهٔ تردامنی نمی دارد

برای شمع دم واپسین بود دم صبح
خوشا کسی که در آخر چنین دمی دارد

بود بخیل پریشان چو زلف بی حلقه
که درهمی چو رود حال درهمی دارد

کجا بشوخی چشم تو میرسد آهو
که عمرهاست درین ره همین رمی دارد

ز لطف خود کرم و بیش نصیب عالی کن
که درد بیحدی و طاقت کمی دارد

غنچه دهان من چرا هیچ سخن نمیکند
در سخنش کنم باو گوش بمن نمیکند

هوش بغمزه میبرد جان بکرشمه میدهد
یار من آنچه میکند گل بچمن نمیکند

گر طلبی محبتش از دل دردمند جو
تا نبود غریبهٔ عشق وطن نمیکند

باد صبا بسوی او بوی گل ارچه میبرد
تحفه آنکه نافه هست عزم ختن نمیکند

عالی ازین شکسته دل شد که چرا مسیح من
از دم جانفزای خود روح بتن نمیکند

چون نام تو نقش دل شیدای تو باشد
هر جای که خالیست همان جای تو باشد

بیتابی دل گشت مرا چیست ندانم
یکبار بیا بلکه تمنای تو باشد

امروز بده کاش امان شوق تو دل را
تا منتظر وعدهٔ فردای تو باشد

جان بر سر دل رفت و دل از دیده برون شد
اینها همه از بهر تماشای تو باشد

دنیای دگر میشود آباد بهر جا
من باشم و دل باشد و غمهای تو باشد

آن عشوه گر طناز آن شوخ سراپا ناز | آن آفت جانها باز بر جان کم می آید

عمریست که مدهوشم شد نالهٔ فراموشم | پس اینهمه در گوشم افغان که می آید

عاشق که رهش پوید میگردد و میجوید | چون دید کسی گوید حیران که می آید

عالی نبود اینجا از سوخته جگرها
این بوی کباب آیا از خوان که می آید

زمین از جلوه اش نقش قدم در خویشتن دزدد | که شب خورشید را تا صبحدم در خویشتن دزدد

ز بس خونریز شد بیباک من با خنجر مژگان | نگین از نام او پر شد شکم در خویشتن دزدد

نخیزد دود اگر در سوختن اینهم تواند شد | که عاشق آه را هنگام غم در خویشتن دزدد

ز خاموشی بفکرش غوطه زن تا دل شود روشن | گهر یابد اگر غواص دم در خویشتن دزدد

سفید از انتظار نامه ات شد چشم و ننوشتی | ز بخت من سیاهی را قلم در خویشتن دزدد

ز جلدی در رهم چون شعلهٔ جواله رسوا شد | که هر گه افتد از جنبش درم در خویشتن دزدد

ازان گرد وجود حرف نه در آید در میان لا | عدم بهر ثبوت ما عدم در خویشتن دزدد

وجود ما حبابی شد مگر دریای هستی را | که هم از خود کند پیدا و هم در خویشتن دزدد

ز آشوب حوادث نیست باکی شیر مردان را | که باد تند را شیر علم در خویشتن دزدد

ز ضبط گریه دل را غم مکدر میکند عالی
که گیرد زنگ چون آئینه دم در خویشتن دزدد

برون کن از دل اگر شادی و غمی دارد | ببین که ترک دو عالم چه عالمی دارد

چو از تو دل ببرد کس بحرف نرمی کوش | همین بود اگر این زخم مرهمی دارد

مشو حریص که سیرابی گل خورشید | از این بود که قناعت به شبنمی دارد

زلف مشکین از سر او تا بپایش رسته است ‌‌‌‌‌‌ سوره واللیل پنداری که نازل میشود

قید خود داری ز صد زنجیر و زندان بدتر است ‌‌‌‌‌‌ رحم بر دیوانه دارم که عاقل میشود

مرگ دشمن میوه مقصود باغ زندگیست ‌‌‌‌‌‌ این ثمر از نخل ماتم خوب حاصل میشود

دور نبود گر نرفته خضر تا حال از جهان ‌‌‌‌‌‌ آدمی از آب خوردن سخت کاهل میشود

جان با مغزان فرو رفته است در فکر بدن ‌‌‌‌‌‌ از ضعیفی راه رو پابند در گل میشود

هر دو پا چون رشته می پیچد بهم از تاب شوق ‌‌‌‌‌‌ دور بر مشتاق ره نزدیک منزل میشود

همچو مه روشن بود عالی بر ارباب کمال
میخورد هر دم دل خود هر که کامل میشود

اشکم بچشم مانع دیدار میشود ‌‌‌‌‌‌ آئینه چون بآب رسد تار میشود

کی بر زبان من گله جاری شود ز یار ‌‌‌‌‌‌ زخمی بخون دل لب اظهار میشود

از زلف یار آهوی تصویر شد دلم ‌‌‌‌‌‌ با هوا اگر کشند گرفتار می شود

معلوم ما نشد که بسودای عشق ‌‌‌‌‌‌ بایع کی میشود که خریدار میشود

آزادی است رشته امید در صفا ‌‌‌‌‌‌ وابستگی بحث گره کار میشود

تمثال را در آئینه فرقی ز اصل نیست ‌‌‌‌‌‌ عاشق چو صاف گشت دلش یار میشود

ظالم جواب اهل ستم خوب میدهد ‌‌‌‌‌‌ جز شعله همزبان که به خار میشود

ما را که نیست صحبت مشرب درست یکم ‌‌‌‌‌‌ خندیدن چو سوده گل خار میشود

عالی صریر کلک سخن میکند ز یار
آهسته باش بخت تو بیدار میشود

فتنه در چشم نگار است چه میباید کرد ‌‌‌‌‌‌ گردش لیل و نهار است چه میباید کرد

بر چشم من خسته قدم نه که همیشه
خوش رنگ حنای بکف پای تو باشد

حیف ست که محروم شود طالب دیدار
خود را گم از آن کرد که جویای تو باشد

در هجر تو جان را و لم از سینه برون کرد
کس را نتوان دید که بر جای تو باشد

عالی نکنی شکوه که در بارگه حسن
چندان نه غرورست که پروای تو باشد

گرچه دلتنگم ازین غمها که بر ما بگذرد
صبر داریم اندرین تنگی که دنیا بگذرد

تشنهٔ خون خودیم از آب تیغش نگذریم
آرزو داریم کین آب از سر ما بگذرد

گر چنین از سرمهٔ چشمش دل از جا میبرد
هر قدم یک میل از آهوی صحرا بگذرد

گر بگیرد ساغری از دست ما آن مست ناز
سربلندیهای ما از چرخ مینا بگذرد

شغل گلبازیست او را من ز خود وا رفته ام
تا بیایم من بخود وقت تماشا بگذرد

تا بکی در انتظارت ای گرامی تر ز عمر
عمر من در وعدهٔ امروز و فردا بگذرد

سالک راه طریقت را خطرها در رهست
میرسد وقتی بمطلب کز تمنا بگذرد

پا کدامانی ببین هر جا فشاندم دانه را
ابر کشتی خواست آنجا تا ز دریا بگذرد

رهرو راه یقین عالی بود چالاک او
گام اول اینکه میباید ز دنیا بگذرد

خلوت اندر انجمن کردن چه مشکل میشود
چون دو عالم گم شود در یکدگر دل میشود

سر بسر رنگینی دولت بخون غلطیدن ست
هر سر از بال هما شمشیر قاتل میشود

تیره گردد دل اگر مد نظر خود بینی ست
آینه زین بد نیجا فرد باطل میشود

هر که افتد چشم او بر نعمت دیدار یار
پنجهٔ مژگان او بر خواهش دست سائل میشود

خط شعاع محالست از آفتاب بخیزد
نگاه لطف تو باور نمیشود که نباشد

رسد کدورتی آخر ز دور چرخ بهر کس
که دُرد در ته ساغر نمیشود که نباشد

هلال کاسهٔ دریوزه پیر زمین نماید
بفقیر را طمع زر نمیشود که نباشد

تلاش بهر فزونی ز دشمنی نبود کم
نزاع در دو برابر نمیشود که نباشد

گرفت حصه زیاد از شریک توام بادام
نفاق در دو برادر نمیشود که نباشد

چنین که طرز سخن تازه کرد کلک عالی
پسند طبع سخنور نمی شود که نباشد

تیغ گاهی در جدا کردن رسائی میکند
کی ستم پیوسته مانند جدائی میکند

شکر میگوییم که عمر من وفا کرد اینقدر
عمر باشد یار با من بیوفائی میکند

جان بهای بوسه دادیم آنرا هم نداد
یار با این خوش ادائی بدادائی میکند

بر در آن بیوفا عاشق ندارد عزتی
روز و شب با کاسهٔ چشمش گدائی میکند

یار در صحبت ز بس رو داده است آئینه را
پیش ما هرگاه آید خودنمائی میکند

دوست میداریم جان دادن براه دوستان
دشمنست آنکس که با ما آشنائی میکند

وصل دلبر شد نصیب بلبل و پروانه سوخت
کام دنیا یافت هرکس بیحیائی میکند

کی روا باشد که افتد حاجت او بر کسی
هرکه در راه خدا حاجت روائی میکند

نیست دیگر هیچ غم شد محو نقش سرنوشت
بسکه عالی بر در او جبهه سائی میکند

ز بس شور جنونم در غم جانانه برخیزد
نشیند گر کسی با من ز جا دیوانه برخیزد

کسی را کی ز دل آید که از میخانه برخیزد
مگر از می پرستان نالهٔ مستانه برخیزد

دوش ازان شوخ جفاپیشه بخود نالیدم — دل کشید آه که یارست چه میباید کرد

در محبت همه دل بردن دل با جستن نیست — عشق مانند قمارست چه میباید کرد

وصل رو داد و بدل طاقت دیدار نماند — شیشه خالی و بهارست چه میباید کرد

بسیار از تو جفا دیدم و کس داد نداد — وعده بر روز شمارست چه میباید کرد

دوست میخواست صبوری ز من امّا دل من — دشمن صبر و قرارست چه میباید کرد

کاکل انداخته بربالش و رفته است بخواب — فتنه زیر سر یارست چه میباید کرد

گریه و سوز من از دیدهٔ مهجور نیست — خانه بر دود و شرارست چه میباید کرد

ساقی امروز من از توبه حجابی دارم — خورده به بین وقت خمارست چه میباید کرد

عالی از راه وفا خاک رهش گشت هنوز
بر دل یار غبارست چه میباید کرد

تا کوی تو دل رهبر باشد چه بجا شد — آئینهٔ ما قبله نما شد چه بجا شد

باخون دل خویش وضو ساخت نگارا — ابروی تو محراب دعا شد چه بجا شد

دیوانهٔ روی تو به هر جای که رو کرد — چون ماه نو انگشت نما شد چه بجا شد

من تشنهٔ ناز تو سراپا همه نازی — ایام بکام دل ما شد چه بجا شد

گفتی دل عالی شکنم زود شکستی
چون وعده جفا بود وفا شد چه بجا شد

بامحبت دلبر نمیشود که نباشد — گره رشته را سر دگر نمیشود که نباشد

حباب بحر شود قسمت اصل هستی عاشق — هوای وصل تو در سر نمیشود که نباشد

رسد به بستن دل در نظارهٔ تو نگاهم — گره به رشتهٔ گوهر نمیشود که نباشد

بگلشن چون برآئی گل ز خجلت رنگ گرداند / ز بس مرغ هوش گردد عندلیب آهنگ گرداند

نگنجد غنچه وقت جلوه‌اش در پوست از شادی / قبای رنگ را بالیدن گل تنگ گرداند

باو نزدیکتر هر چند گردم دورتر افتم / که شوق دیدنش هر گام را فرسنگ گرداند

عجب دارم ده بلبل مجال حرف طوطی را / چنین کز عکس او آئینه را گلرنگ گرداند

نسازد سختی ایام سرگردان مرا هر چند / فلک از کوکب من چون فلاخن سنگ گرداند

دم ارباب فقر از اهل دولت بیش اثر دارد / که خاکستر نشینی تیغ را بی زنگ گرداند

کجا با سخت رویان چهره گردد صاف دل عالی / اگر سنگی رسد آئینه را از جنگ گرداند

از رفتن جان ما همه زنهار مدارید / برکار خود آئید بخود کار مدارید

گم گشتن سررشته شود عقدهٔ دلها / دعوی هم از سبحه و زنار مدارید

در عقل کجا نشهٔ میخانهٔ عشق است / دل شاد به یک ساغر سرشار مدارید

از مردمک چشم توان مردمی آموخت / ارباب نظر را ز نظر خوار مدارید

خون میچکد از دیده چو با شعله تند کار / امید گل و گیا ازین خار مدارید

از پست و بلند غم و شادی چو گذشتید / خوف دگر از این ره هموار مدارید

جدول شده بر احسن تقویم نگاهش / چشم نظر از ثابت و سیار مدارید

آئینه بود صحبت درویش نمد پوش / گر عیب ندارید ازو عار مدارید

عالی ز دو مصراع دو شاهد گذرانید / یاران ز غزل گوئیش انکار مدارید

عار خانی که دم از صحبت جانانه زنند / دست رد بر سر هر محرم و بیگانه زنند

جدا از شعلهٔ دیدار عاشق بیشتر سوزد / چو شمع از پا فتد دود از دل پروانه برخیزد

نمیدانم چسان مشاطه زلفش را بیاراید / کزین بند بلا مو بر تن هر شانه برخیزد

مده در خانه چشم ای جفاجو راه مردم را / که از هر گوشه اینجا فتنه در خانه برخیزد

توانم شد خلاص از انتظار منت ساقی / حباب آسا گر از می خود بخود پیمانه برخیزد

نگهدارد خدا از چشم بد آن آتشین خو را / که عاشق چون شنید از شوق بیتابانه برخیزد

ز حل عقدهٔ خاطر زبان آور شود عارف / زبان تابع بود دل را گیاه از دانه برخیزد

مبادا پیش عالی قصهٔ فرهاد گوید کس / اگر در خواب شیرین نیست از این فسانه برخیزد

بر من ز بس فراق تو تیغ جفا کشد / نقاش عضو عضو من از هم جدا کشد

هر کس چو پسته خواست عزت ز چشم خلق / خود را بگوشه چو رسانید وا کشد

چین جبین ز موجهٔ سیلاب بدترست / منت مبادا آنکه کس از آشنا کشد

یک گام بیش نیست ره منزل مراد / آنهم همین قدر که کس از دهر پا کشد

چون نقش جاده بر سر راهش فتاده ایم / گردیم خاک پای سری گر بپا کشد

من بی‌وفاییم دل من دارد آرزو / کز دوست ناز با کشد اما بجا کشد

طول امل کمند شکار هوس نه شد / این رشته دراز کسی تا کجا کشد

صد بار جان کشیدن از آن به که پیش خلق / یکبار کس نفس ز پی مدعا کشد

دانی چرا ز گفتن حال دلم خموش / ترسم که رفته رفته بجای جفا کشد

عالی شده است پیر نگردد ز ترک عشق / نخل خمیده است که بار وفا کشد

افسر عقل چه بر تارک فرزانه زدند / گل داغی عوضش بر سر دیوانه زدند

بیدلان را چه بافسون غم آن کرد بخواب / حیله بازان خرد بر در افسانه زدند

سر تیغی شفقت اگر زنج که کامل گشتند / حلقهٔ آنانکه چه بر در این خانه زدند

واعظان شمع شراب دو ستی گر نزدند / قفل ابجد نگر نقشند که بمیخانه زدند

عاشقان را چه شود گر بگریبان نرسند / دست امید که بر دامن جانانه زدند

همه را بند بپا حرص شود پیش از دام / گره رشته همان بود که بر دانه زدند

آنقدر شعله که زد قد تو بر پردهٔ چشم / آتش از شمع کجا بر پر پروانه زدند

خم عمامه بسر محتسب از دور نبود / باده خواران بته میکده رندانه زدند

عالی آنانکه پریشان سر زلف شدند / چاک در سینهٔ خود بیشتر از شانه زدند

چنان حسن خدا دادش بغیر رنگ و بو سازد / که در پیش صفای رنگ او آئینه رو سازد

مصور غنچه گردد تا کشد نقش دهانش را / ولی باید که کلک خویش از یک تار مو سازد

نماز عید قربان وصالش از کسی آید / که از آب دیده همچون مردم چشم وضو سازد

شد از تاب عتاب او شرر هر قطرهٔ خونم / سمندر طینتی باید که با آن شعله خو سازد

بمحشر نامهٔ اعمال خود را از چه رو آرم / که عشق از کفر و دین همچون گل رعنا دو رو سازد

ادا سازم حقوق دستگیریهای ساقی را / مرا احیا کند هر کس که از خاکم سبو سازد

چو مست می نهی زاهد بمردم از نکوکاری / عزیز خلق آن باشد که خلق خود نکو سازد

زبان خشک خود همچون صدف باید در مقصود / تسلی خویشتن را گر کسی از آبرو سازد

نیاید خوش مرا هرجائی زود آشنا عالی

بی نیازان که شکستند صف آز و هوس — یکه بر قلب دل از همت مردانه زدند
میکشان زود تر از نشه رسیدند ز شوق — که درین ره قدم از گردش پیمانه زدند
بیدلان پا ننهادند بکویش ز ادب — دست حیفی بسر خویش غریبانه زدند
سرنوشت همه روزی که نگارش کردند — رقم عشق بنام من دیوانه زدند
موشگافان سخن زلف تو کردند رها — طعنهٔ بود که بر خامشی شانه زدند
نیست بر هیچ دل از رهگذر عشق غبار — آب از گریه برین کوچه و کاشانه زدند
زخم صبح از دم شمشیر محبت چه نبود — شب نشینان نمک از خندهٔ مستانه زدند

عالی آنانکه رساندند قلم را بدوات — کوش شادی ز دو بیتی بدر خانه زدند

ذات میخواست دلم ره بصفاتم دادند — نقد میحتم و بربسته براتم دادند
شاد گشتم نفسی معدن اندوه شدم — خو گرفتم بغم از غصه نجاتم دادند
عالمی نو شود آباد اگر مایه کنم — انچه از جلوهٔ حسنش بزکاتم دادند
چون دل از کار شد از کام شدم شیر کام — آخر این شیشه شکستند و نجاتم دادند
برده بود این تپش زندگی آرام ز من — همچو سیماب بکشتند و نباتم دادند
عدمم گشت وجود از پی هم هیچ صفت — هر دم از تیغ فنا آب حیاتم دادند
یوسف از هر رسن چاه نیاید بیرون — حسن معنی همه از کلک و دواتم دادند
ساخت سرگشتگی عشق چو پرکار مرا — مرکز دائره از نقطهٔ ذاتم دادند
طفل بودم چو مه نو که رسیدم بکمال — تا ز گهوارهٔ گردون حرکاتم دادند

درخیالش شدم از سنت رضوان فارغ — همچو دل منزل عالی درجاتم دادند

بطلب تاخته خواهیم آمد	جلوه انداخته خواهیم آمد
فیض تازه ده بریم از صحبت	با نفس باخته خواهیم آمد
زین تفاخر که نرفتیم زیاد	سر برافراخته خواهیم آمد
با یک چشم زدن از مژگان	بال و پر ساخته خواهیم آمد
پا کنیم از سر اگر بشناسیم	ورنه نشناخته خواهیم آمد
تو هم ای دوست تکلف نکنی	زانکه بی باخته خواهیم آمد

در جواب طلبت عالی گفت
سر قدم ساخته خواهیم آمد

ز من بدلبر نامهربان دعا برسد	نمی رسی تو بفریاد من خدا برسد
رسید جان بلب از انتظار نامهٔ تو	پس از هلاک چه سود است اگر دوا برسد
برای رفتن کوی تو سر قدم سازم	اگر مرا نرسد زین ز انشاط پا برسد
حساب سان همه تن دیده ام براه فنا	که آب تیغ تو چون موج جابجا برسد
امید عشق من از حسن تست نیست عجب	که فیض شاه بدرویش بینوا برسد
بگرد سرمهٔ چشمش نمی رسد آهو	درین تفاوت یک میل ره کجا برسد
هنوز اول جور و جفاست حیرانم	که در میان من و یار تا کجا برسد
کشاد کار بدبستگی نمی ارزد	که کس بجان برسد تا بمدعا برسد
رهی که از پی دل میرویم نزدیکست	همین که بگذرد از خود کسی بجا برسد

تغافلش چه بلند است عالی از سر ناز
بطاق ابروی او کاش دست ما برسد

نفاق ستانیکه گرد و جابجا وسوسه دارد

نکنم های دلم عشوه گری میخواهد — دل عاشق بیک انداز بری میخواهد

خبر از آمدنت کرد ی رفتم از خود — از خدا بیخبر این کی خبری میخواهد

جگرم خون شده وکار بعشق افتاد است — حمله بر شیر نمودن جگری میخواهد

آب بردارد اگر زخم دل از اشک بست — رفتن از خویش چه زاد سفری میخواهد

همچو گل جامهٔ خود را بهوس چاک مکن — درد فریادی و فریاد اثری میخواهد

حیف اگر گریه که بر برگ ستمگر باشد — آتش مرده کجا نوحه گری میخواهد

مسک از دیدن همیان تهی بگریزد — صورت مار بود هر که زری میخواهد

ای خدا عالی بیچاره بهند آمده است
نازنین شوخ ظریف سکهری میخواهد

نظارهٔ جمالش چشم که تاب دارد — از روی رحم دلبر بر رو نقاب دارد

هر سطر آه عاشق چندین کتاب حرفست — هر حرفی از نگاهش چندین جواب دارد

گر درد دل نویسم غمگین شوی ز خواندن — شرح غمم کتابیست این را که تاب دارد

گر بنده بیگناه است محروم باشد از عفو — بالله گناه کردن خیلی ثواب دارد

همچون لب خموشت کی بسته گشت گوهر — هر کس که دید میگفت این شیر آب دارد

دانسته که چشمت بیمار ناتوان ست — غافل مشو دل من بوی کباب دارد

عشاق را ز وصلش بوی فنا نمود ست — این آب زندگانی موج و حباب دارد

دیریست حال خود را ننوشته بجانان
عالی بهوش باش آ قاصد شتاب دارد

سودا کنم اندوختهٔ عمر گذشته / گر برهمنی تازه مسلمان شده باشد
صد دیدهٔ حیران دگر در دل من هست / چون جوهر آئینه که پنهان شده باشد

عالی نشناسد مزهٔ شکر گفتار
جز طوطی طبعی که سخندان شده باشد

اهل دل دم از غمش در تماشا گردیدن زند / غنچه چاک اندر گریبان وقت خندیدن زند
هر نفس شرمنده میگردد ز روی آئینه / چشم بر هم گر نظر باز تو در دیدن زند
گل همه گوش است وقت عرض حال عندلیب / بر در اندازِ معشوقی ز نشنیدن زند
حلقهٔ بزم جهان جز جلوهٔ یک حسن نیست / شعلهٔ جواله خود حلقه ز گردیدن زند
چشم دارم بر نگردد از دلم مژگان او / گرچه پهلو بر رم آهو ز خنبیدن زند
میتوان از حال گلچین یافت وضع روزگار / خار همچون مار بر دستش ز گل چیدن زند

شعر عالی را بود ترجیح بر اشعار غیر
در سخندانی هر آنکس لاف فهمیدن زند

فروغ حسن تو با صبح چون مقابل شد / رواج توبه شکست و نماز باطل شد
ز تاب مهر تو رنگی پرید و جان گردید / تپید ذرهٔ از شوق جلوه ات دل شد
همیشه دیده ز مژگان کند نماز خسوف / که جسم خاکی من در میانه حائل شد
همیشه در سفرم تا دلی بدست آید / مرا چو دانهٔ تسبیح جاده منزل شد
چرا نگردد در خانهٔ تو میگردد / اگر نه پنجهٔ خورشید دست سائل شد

چه سحر بود که دیدم ز کلک تو عالی
که نظم و نثر تو هر کس شنیده مائل شد

عشق و رفتن پی آرام چه معنی دارد
در محبت طلب کام چه معنی دارد

کاش از پرده برآید که ببینی رخ او
تا بدانی که دلارام چه معنی دارد

هرگز از دست مده شیوهٔ تسلیم و رضا
شکوه از گردش ایام چه معنی دارد

جستن از بند تو با نیست میسر تا تاب
پر زدن در قفس و دام چه معنی دارد

حذر از صحبت ناجنس ضرورست ضرور
آشنائی بدد و دام چه معنی دارد

عرض حاجات روا نیست گر پیش کریم
از بخیلان طمع خام چه معنی دارد

خود پرستیست که این قوم بآن مشغولند
کس ندانست که اسلام چه معنی دارد

حرف امید که یکبار شود گفته بس است
باز هر مرتبه ابرام چه معنی دارد

وقت آزردن دلبستگان کافیست
جنگ یعنی چه و دشنام چه معنی دارد

شوخی طفل مزاجی نسزد در پیری
صبح نشناختن از شام چه معنی دارد

جامهٔ شیبت برابا طرب متعجبان دیده
شیشهٔ باده براندام چه معنی دارد

یار تا جرعهٔ خود داد بمن دانستم
شکل بوسه به پیغام چه معنی دارد

زهر چشمی بشکرخنده درآمیخت ز ناز
در شکر تلخی بادام چه معنی دارد

عاشق آنست که رسوای جهان شد عالی
فکر ناموس چه و نام چه معنی دارد

هر دل که ز زلف تو پریشان شده باشد
کار دو جهانش چه بسامان شده باشد

عمریست که کفرم به ترقیست ز عشقش
تا حال عجب نیست که ایمان شده باشد

صد شکر که از من تعیشی بیش نمانده است
گر یار شد از گفته پشیمان شده باشد

در صبح قیامت برو پنجهٔ خورشید
دستی که پی چاک گریبان شده باشد

از دلم ز یار بغیر از جفا ندید
روی دلی چو غنچه ازان بیوفا ندید

در عاشقی ز دست مده سبحهٔ نیاز
در فکر این مباش که او دید یا ندید

عیسی نمیرسد بتو گر بر فلک رود
نفعی که دل ز درد تو دید از دوا ندید

اهل سعادت از پی ایذا نمیشوند
بر تیر هیچکس پر بال هما ندید

در کار دست و پا زنی بی تاملی
آن خورده روی دست که بر پشت پا ندید

آمد بزم دلبر و ما را ز رشک کشت
از بسکه بود واله خود سوی ما ندید

عالی علاج درد محبت نمیتوان
بیمار عشق فائدهٔ از دوا ندید

سالها بگداخت دل تا محرم دیرینه شد
آنچه سنگ راه من بود از گداز آئینه شد

شد غبار خاطرم پیراهن فانوس دل
شکوه هرگه شعله در سینهٔ بیکینه شد

همچو رستم از طلسم هفتخوان آمد برون
هر کرا در هفته روز شنبه آدینه شد

جور دنیا انتقام لذت آن نشئه است
سرگرانی از خمار بادهٔ دوشینه شد

می نگارم از الف خط و ز داغ دل نقط
تختهٔ مشق جنون در مکتب من سینه شد

عمر چون در آبرو بگذشت عالی شکر کن
رسن بالا رفته را چینهای دیم زینه شد

ز بار شرح غمم قاصد ز رفتن باز می ماند
بمرغ نامه بر می بندم از پرواز می ماند

ز رفتارت بجای خویش سرو ناز می ماند
دهان غنچه چشم گل ز حیرت باز می ماند

ز طرز بردن نام تو دل دادن بود پیدا
کجا در سینهٔ عاشق نهان این راز می ماند

درین دار فنا بیجا صلم چو مرغ تصویری
که هرگه صید شد در چنگل شهباز می ماند

شب سینه ام ز سختی احوال تنگ بود
دل را تپش چو جستن آتش ز سنگ بود

دیدم تمام کشور هستی که سیر داشت
گردیدن خیال ز رنگی برنگ بود

هرگز نشد که عیش تمامی شود نصیب
هرگاه دل شگفت گل نیم رنگ بود

دوش از فراق بود گران جا عالمم چو کوه
شب از ستاره در نظرم چون پلنگ بود

روی نیافت هر که دل آزار خلق شد
هرکس شکست آینه با خود بجنگ بود

عمرم ز خوی یار در امید و بیم رفت
دل همچو غنچه گل رعنا دورنگ بود

گر کافری جدال عمل کرد دور نیست
مانند زه جهاد ز تیغ فرنگ بود

نفعی رسد ز سختی ایام عاقبت
عالی بچشم هوش ببین ره سنگ بود

احوال روزگار به بینیم چه می شود
هستم در انتظار به بینیم چه می شود

باز آمده است بر سر دیوانگی قلم
تا آخر بهار به بینیم چه مے شود

ساقی مترس ازین که نشسته است محتسب
برخیز و مے بیار به بینیم چه مے شود

یا سر نهم بخاک درش یا دهم بباد
رفتم بکوی یار به بینیم چه مے شود

کاری نشد ز عقل زدم بر در جنون
تا چند این که کار به بینیم چه میشود

گفتی اگر قرار بگیری رسی بکام
باری ازین قرار به بینیم چه میشود

چون در کنار خود نکشیدم نگار را
خود را کشم کنار به بینیم چه میشود

من رنگ گل مزاج تو آفتاب طبع
صحبت نشد برآر به بینیم چه میشود

عالی ز روی کار کسے پرده بر مدار
دستی نگاه دار به بینیم چه میشو

بقا ز دولت دنیا طمع کنی ز چه رو — طلا درست برنگ پر پریده میماند

درین زمانه غزلهای شاعران عالی
بحرف های مکرر شنیده میماند

طامع چو گشت مور بجای نهنگ شد — بهر شکست توبه می شیشه سنگ شد
بیهوده بر هوا ز خزان شاخ و برگ هست — از شوق دل طپیده و زرنگی برنگ شد
با آفت است صحبت بیگانه آشنا — آب جدا ز تیغ سبب ساز زنگ شد
آن قفل ابجد است که وا میشود بحرف — کی میتوان گشود دلی را که تنگ شد
جان میدهیم ز حسرت بوسه بر آن دهان — رحمی که کار بر من بیچاره تنگ شد
ابروی شوخ چشم تو زد ناخن اینقدر — تا عشق ما بعقل درافتاد و جنگ شد
حیران ما چگونه بماند ز دست تو — آئینه از تو صورت کار فرنگ شد

عالی بره کشوده بره چشم انتظار
این پوست تخت فقر ز صید پلنگ شد

بهر مکتوب تو چون بال کبوتر وا شد — آتش شوق مرا با وزنی پیدا شد
من نه از روی جنون رو به بیابان کردم — رفتم از دل گرهی باز کنم صحرا شد
دانه آسوده بود تا که نروید گیاه — هر که آمد بزبان صاحب دل رسوا شد
شمع و پروانه چه باشد که بر و پیچد عشق — اینقدر هست که زین رشته سری پیدا شد
سطر غمنامه ما داشت مگر صورت امواج — که گهر سوخته تبخاله لب دریا شد
از طلب چشم چو بستم رخ مطلوب نمود — دیده از سرمه دا سوختگی بینا شد

عمر بگذشت و ندارد خبر از خود عالی

اثر از عالم علوی رسد در عالم سفلی — چو میسوزد نفس یاد از دویدن باز می ماند

جهان محو تماشای تو شد گفت و شنیدی کو — اثرها در دعا و نغمها در ساز می ماند

نمی ماند ز کس جز یادگاری در جهان عالی

گلاب از گل سخنها از سخن پرداز می ماند

خموشی کن دلت گر طاقت گفتار هم دارد — چه میگوئی غم دل حاجت اظهار هم دارد

دل از من میبرد حسن ادای نیم نگ او — وگرنه آب و رنگ ظاهری گلزار هم دارد

بگردن حلقه زنار رعنت سایش ای مسلمانان — چه بیداد است این کافر شده زنار هم دارد

من بیدرد جان تسلیم کردم بی طبیبنها — ندانستم که ذوق این تماشا یار هم دارد

غرض از این همه معنی شناسی هاست ای غافل — اگر حیرت بود بس صورت دیوار هم دارد

تو کم ظرفی که از ته جرعه بدست میگردی — وگرنه ساقی ما ساغر سرشار هم دارد

چرا باید کشیدن اینقدر ناز از طبیبانم — دوای درد من آن نرگس بیمار هم دارد

گذشت آن بیمروت زین ره و شد بسته با عالی

حیا مانع شد و از صحبت ما عار هم دارد

نه گل بروی نه نرگس بدیده میماند — نگار من بکدام آفریده میماند

بیان لذت وصلش نمیتوانم کرد — بیاد آید و بر لب رسیده میماند

ز هجر او نه همین عندلیب نالان است — گل از فراق بجیب دریده میماند

چه حاجت است شهیدان عشق را به بهشت — سر بریده بگلهای چیده میماند

چو بی رخ تو بر آینه نگاه از چشمم — بآه از سر حیرت کشیده میماند

دلم به پیش تو بسیار خوار و بیقدر است — به بنده تو که ارزان خریده میماند

ز نقطه ریزی اشکم چنین بفال آمد
که میرسد خبر از یار و مخبر کاغذ

هم انتظار من انیست و هم بهار انیست
که قاصد تو رسد جای گل بسر کاغذ

ز مرغ نامه بر و عندلیب سخت ز رشک
از انیکه برگ گلے بود در نظر کاغذ

حریف باده نشد زاهد کتاب بدست
برای اینکه ز آبست در خطر کاغذ

اگرچه ز سخن بے سواد نتواند
قلم چو نیزه شود میشود سپر کاغذ

امید نفع گرامی کند اراذل را
شود بخنزیره چو گردد بجل زر کاغذ

ملک تنگ شد از نامه عمل عالی
چرا بشعر کنی ضائع انیقدر کاغذ

بیخود از جوش گلم جلوهٔ یارست مگر
باز دیوانه شدم فصل بهارست مگر

بیشمارست مرا شوق و تغافل داری
وعدهٔ وصل تو بر روز شمارست مگر

باز مانده دهن غنچه ز حیرت زدگی
برگ گل روی مرا آئینه دارست مگر

ای دغاباز نشیند سخنم در دل تو
هر زمان طور دگر نقش نگارست مگر

لازم عشق بود بیخودی و بیتابی
کوکب طالع عشاق شرارست مگر

این همه یمن و سعادت ز کجا یافت هما
بسته بر بال وی پیش نامهٔ یارست مگر

هر کجا خط و مد از حسن غبار دل ماست
سرنوشت دل ما خط غبارست مگر

میکشی تا نفسے میگذرد عمر عزیز
آنچنان تند که بر باد سوارست مگر

قدر هر مصرعه عالی نشناسد چرا
پیش این مرده دلان شمع مزارست مگر

شد آمدنم رفتن چون موج بآب اندر
تا دیدن من دیدن چون چشم بخواب اندر

اینقدر ز ناتوان غافل و بی پروا شد

مشتاق تو گل ببیند و سبز نگردد — پروانه نگرد شمع طور نگردد

دردکش عشق کم از عمر ابد نیست — رحم است بران زخم که ناسور نگردد

از غنچهٔ آن لب نمک خنده نریزد — تا خام کباب دل ما شور نگردد

خون دلم از اشک و مادام نشود کم — از شستن کف رنگ حنا دور نگردد

غافل نبرد فیض ز اندرز تو عالی — چون شمع که آن راهبر کور نگردد

رنگ گلشن نه چنین طرز نگاهش ریزد — نقش پا برگ گل تازه براهش ریزد

دل بیمار مرا نشتر مژگان که ز دست — شر قطرهٔ خون از رگ آهش ریزد

رم آهوی ختن گر دکند در ره او — تا شود سرمه و از چشم سیاهش ریزد

روز من تیره ز طفلیست که مانند هلال — پر تو مهر و مه از طرف کلاهش ریزد

سخت گستاخ بروی تو نظر کرد رقیب — کاش تیغ مژه ات خون نگاهش ریزد

گر کند دعوی همچشمی اشکم گوهر — چون صدف خنده نه لبهای گواهش ریزد

نامهٔ شوق تو بر بال کبوتر بستم — میدود اشک که تا دانه براهش ریزد

قطره بس بود از بحر کرم عالی را — که بی شستن طومار گناهش ریزد

ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ — که شعله را نتوانیم بست بر کاغذ

مکن ز من گله اینکه نامه ننوشتم — امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ

سفید شد بره چشم و می پرواز شوق — چه حاجت است پر مرغ نامه بر کاغذ

خار پیراهن شود ترسم نگاه تند من
خواب موحش بندد از افسانهٔ آواز پا
تیره روز بهار حسن نوخطان بخت مرا
پیش پیران مال دنیا بیشتر باشد عزیز
بسکه مژگانش بود گیر از عکسش میشود

شوخ من دارد قبا از رنگ گل هم تنگتر
چشم آهو را نگاهش کرده شوخ و شنگتر
میکند مانند الماس سیه دل سنگتر
در نظر نزدیک شام آید شفق گلرنگتر
جوهر آئینهٔ فولاد رویان چنگتر

تا سخن شد سبز عالی مصرعم برجسته شد
تند تر گردید چون شد تیغ من پر زنگتر

..فت عشاق که خطش نه میده است هنوز
زلف زنار فرنگی مژه خالش هندو
بیخودی فرصت تصویر بنقاش نداد
دلم از بیم فراق تو بخود میلرزد
میرسد که چو گل از چاک گریبان چیزی
سر بسر جوش و خروشم چه شد ار خاموشم
در فغانست دل از حسرت آن غنچه لب
چمن از غنچهٔ خشخاش سر افگنده بپیش
دل ما هست چو کوکب تیشی در طالع
هرگز از چرخ کهن صبح وصالی ندمید

نامهٔ قتل محبت نرسیده است هنوز
صیت اسلام بانجا نرسیده است هنوز
جان کشید از تن و جانان نکشیده است هنوز
همچو آن قطره که از گل نچکیده است هنوز
اشکت از عشق بدامان ندویده است هنوز
چون نویدی که کس آنرا نشنیده است هنوز
همچو آن طفل که پستان نمکیده است هنوز
بیدماغست که کیفش نرسیده است هنوز
همچو آن صید که صیاد ندیده است هنوز
برگشت ولقه خویش نکشیده است هنوز

طوطی از آئینهٔ خویش تاخت بمیدان سخن
سخن عالی ما را نه شنیده است هنوز

پیدایم و پنهانم چون معنی هر لفظی / موجودم و معدومم کیفم بشراب اندر

آباد و خرابم من چون خانهٔ تصویرم / گویانم و خاموشم گوهم بجواب اندر

بنمایم و ننمایم چون قلعهٔ آئینه / پیدایم و پنهانم آبم بسراب اندر

هم دورم و هم نزدیک چون نقش صور در چشم / هم عشرت و هم حسرت چون وصل بخواب اندر

چون نام و نگین دارم پستی و بلندی هم / هم کثرت و هم وحدت چون تشنه بتاب اندر

مجبورم و مختارم در کردن هر کاری / در کارم و بیکارم صفرم بحساب اندر

عالی چو کتاب من هم خامش و هم گویا / مضمون سوالم من پنهان بجواب اندر

چون به بینم کومیت هجران جفا کرد اینقدر / در نوشتن کی توان مطلب ادا کرد اینقدر

عمرها شد یار با من بیوفائی میکند / شکر میگویم که عمر من وفا کرد اینقدر

وصل و هجرش اعدا روزی که قسمت مینمود / از جدائی حصه ما را جدا کرد اینقدر

در دل زارم که از تنگی نمیگنجید روح / حیرتی دارم که درد عشق جا کرد اینقدر

ناتوانم تا بکوی آن بتم باید رساند / ای مسلمانان توان بهر خدا کرد اینقدر

عشق میداند که تقصیر از نیاز ما نبود / از غرور حسن استغنا بما کرد اینقدر

حیف روز وصل او کوته شد از طول سخن / پس نمی بایست عرض مدعا کرد اینقدر

مردن عاشق بآهی یا نگاهی بیش نیست / کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر

آسمان خم گشت از بار و زمین از پا فتاد / از برای حبل او عالی دعا کرد اینقدر

شد گل رویش گر ز روی گل گلرنگ تر / کز نوای بلبلان شد ناله سیر آهنگ تر

گفتن توان که زندگی از مرگ بهتر است — گر مرد را هنر بود و بخت نیک نیز
ور و هنر نیست هیچ بلا جانگدازتر — از نوکر منافق و آقای بی تمیز
در روز و شب مناسبتی گر بود ضرور — باشد شب فراق شب روز رستخیز
مژگان کشید خنجر و برگشت این عجب — در روزگاه یار بما جنگ و در گریز
ای دل بگیر گوشهٔ از ملک قدس — در ملک تن مباش که خاکیست فتنه خیز

عالی چه کوته است ببین شستهای عمر
بستن نمیتوان دل خود را بهیچ چیز

سوختم چون شمع از شوق تو خندانم هنوز — میچکد خونابهٔ حسرت ز مژگانم هنوز
دامنی از نقد اشکم پر شده ز خود مفلسم — عالم غم در دلم جمع و پریشانم هنوز
بسکه نالیدم بیادت شد زبانم چاک چاک — چون جرس با صد زبان در شور و افغانم هنوز
خاک شد جسم من و رویش غبار خط گرفت — همچو آئینه برویش دیده حیرانم هنوز

دوش بر یاد رخش چاکی زدم بر پیرهن
عالی می آید بوی گل از گریبانم هنوز

میفشاند شمع اشک حسرت دیدار آز — دیدهٔ ما را بود این گریه سرشار آز
دل روانه در فراق عارض آن گلعذار — همچو سیلی کان بود پیوسته در کهسار آز
چشمهای چشمه ها جاری بهنگام بهار — چون کنم با جان بیطاقت که آن ابدار آز
من طمع دارم دلی با صبر و جانی با قرار — در نمایم صبر رنجد خاطرش صد بار آز
هر که عاشق کی تواند بود با صبر و قرار — صبر اگر خواهی نماید پرده را بردار آز

چهرهٔ آن گل که دل نالد برایش چون هزار

محروم ز خوگرمی آنگل شده‌ام باز | واسوخته از صحبت بلبل شده‌ام باز
یارب من بیچاره ندانسته چه کردم | کامشب هدف تیر تغافل شده‌ام باز
بیطاقتی‌ام در غم دل سود نبخشید | اکنون ز پی صبر تحمل شده‌ام باز
از چشم تو دیگر شده‌ام محو چو نرگس | وز زلف تو آشفته چو سنبل شده‌ام باز
کوس و علم سلطنتم ناله و آه است | مغرور ازین عرض تجمل شده‌ام باز
چون غنچه شب و روز سرم بر سر زانو ست | دلتنگ ازین فکر و تامل شده‌ام باز
باز این تن خم گشته بدریای غم افتاد | تا عمر بر و دی گذر دپل شده‌ام باز
جا گرچه دل تنگ ندارد سر موی | دل بسته زلف خط کاکل شده‌ام باز

عالی چه خطرها که ندیدیم بره عشق
من سالک این ره بتوکل شده‌ام باز

شگفتگی طلبی کام دل مجو هرگز | که کس نچیده گل از باغ آرزو هرگز
دل گرفته زاهد ز عشق بیخبر است | ندیده غنچه تصویر رنگ و بو هرگز
ولی که پرده صبرش درید پنجه عشق | چو چاک پیرهن گل نشد رفو هرگز
کجاست دل که بتی تازه در نظر دارم | که هیچ دیده ندیده است مثل او هرگز
برای قتلم از ابرو و تیغه سر بارد | کسی ندیده چنین ترک جنگجو هرگز
چمن چمن ز رخت نوبهار مایه گرفت | تو آن گلی که نیفتی ز رنگ و بو هرگز

بلاک طرز تو عالی شوم کز استغنا
نریختی ز پی مطلب آبرو هرگز

غیرت ز شیشه‌های می آموز ای عزیز | یعنی بریز خون خود و آبرو مریز

تا نان بکف آورده کسی موسم بربست | افتاد چو دندان همه نان را چه کند کس

عالی دل و دست از خود پاک توان داشت
تهمت زدن مدعیان را چه کند کس

دل قوی دارای برادر از کسی بیجا مترس | گر خدا ترسی تو از دنیا و ما فیها مترس
گر امان خواهی بترس از آشنائیهای خلق | دیگر امین باش و از دام و دد صحرا مترس
گر چراغ از پرتو نوری بری با خویشتن | راه تاریک عدم را چون روی تنها مترس
در غم عشق تهی خون شد جگر ای مدعی | بی جگر کرده است ما را عاشقی از ما مترس
زورق جان را خطر از چار موج عنصر است | گر امان وارستی از طوفان این دریا مترس
میتوان بسر بر از انگل گذشتن چون نهال | بگذر از دنیا و عقبی گیر ازین سودا مترس

رسم سودا نسیه کردن نیست عالی با کریم
گر تو امروز از خدا میترسی از فردا مترس

جرعهٔ ساقی عرفان بکفم داد که بس | آمد از مستی من عقل بفریاد که بس
عشق را تاب تراشیدن تمثال نبود | تیشه از روز غضب بر سر فرهاد که بس
ره تاریک طلب قطره زنان میرفتم | شمع را سوخت در این نفس استاد که بس
بیش ازین بود غم دل که نوشتم چه کنم | خامه دل تنگ شد از دوستان عالی که بس
می تپیدم ز غم هجر چو ماهی بر خاک | خاک پایش بسر خود قسم داد که بس
بود نزدیک سر رشته بگلزار رسد | از خدا بیخبری گفت بصیاد که بس
ترسم از بسمله اول چو بالله رسید | بر دو انگشت بسوی لب شر استاد که بس

قاصد از یار طلب کرد جواب عالی

این غزل را عالی آسان میکند دشوار آز

پوشیده روز ما و حجابی ندید کس / خورشید شد نهان و سحابی ندید کس

حیران چشم منبی آن سحر غمزه ام / عالم تمام خفته و خوابی ندید کس

بشکسته در باده ز شوق بیدلی / در هر دو نشئه همچو شرابی ندید کس

ناصح مگو که تاب صبوری است عاشقی / این حرف را بهیچ کتابی ندید کس

واسوخت دل بهر چه کسی هست غیر یار / دیگر درین زمانه کبابی ندید کس

لب تشنه مراد نباشی که غیر خضر / فرصت بقدر خوردن آبی ندید کس

بهر تسلی دل اگر بود بد نه بود / در وادی امید سرابی ندید کس

عالم پر است جمله ز عنقا و کیمیا / در هیچ کار حق حسابی ندید کس

تحسین شعر خلق بتقلید میکنند / عالی دگر خطا و صوابی ندید کس

تن بیل روش چو شد آنرا چه کند کس / گر آینه زشت آینه وانرا چه کند کس

رنگینی هر برگ گل از جوش بهار است / گر همدم او نیست زبانرا چه کند کس

از خواهش گوهر بکشاید صدف را / گر یار نباشد دو جهانرا چه کند کس

چاک دل صد پاره گرفتم که نهان شد / رسوائی این آه و فغانرا چه کند کس

از حلقه چشم ست نگه بر رخش امید / وقتی نبود حیله لبان را چه کند کس

زان سنگدل شوخ ستمها غمزه ارد / هر که نبود تیغ فسانرا چه کند کس

گر جان و دل خسته فدای تو نگردد / این دل بیچاره آید جانرا چه کند کس

در دست کرم زیب دهد خاتم دولت / از اهل دول نام و نشانرا چه کند کس

جز غنچه که دارد دهن اینکه نخوشد
آن باده که بلبل شده مست ز بویش

دود دل من حلقه زد از آه جگرسوز
مویش چو به پیچید بخود از آتش رویش

کی هیچ شرر سوزد ازین نفس من
چندان روم از خود که همه تا سر کویش

هستند دل از موی سر گشته پریشان
کز دست گرفته ز خودم هم سر مویش

اعجاز جمالش ز نقابش شده ظاهر
دیدم که به هر رنگ شده افتاد به پیش

لعل تو کند گر هوس باده کشیدن
گل ساغر میخانه شود غنچه سبویش

آن می که فلاطون خرد در خم دل ریخت
حیف است اگر دهر بجز کدویش

عالی چه بیاد رخ او جامه کند چاک
لائق نبود جز رگ گل تار رفویش

حرای که مجنون دار گردد واله رویش
ز خون دیده داغ لاله گردد چشم آهویش

م دشت چین را گرد بادی گرد زلف او
که می پیچند بخود نافها از غیرت بویش

اری ز مویش سیر وند اهل نظر از خود
چه دور آئینه را گر شانه سازد عکس گیسویش

گلگونه اش بر باده نوشی موج استغنا
شراب رنگ می آید بجوش از گرمی خویش

امیخواست چشمش را ز چشم بد نگهدارد
ازین رو خال مشکین شد سپند آتش رویش

مژگان او با شاخ آهو لاف همچشمی
به برگشتن گره گم وا کند از چین ابرویش

شای چمین دور از رخ او میکشد ما را
ز هر سو تیغ عریانی در آید در نظر خویش

بلا نشسته چون گردون نماند تاب خود داری
برنگ سایه افتد سرو پیش قد دلجویش

چون حرف پهلو دار و رغل منحلد پهلو
برای گفتن همزنی نشیند هر که پهلویش

ک رفته از رخ گر نویسم میرسد نامه
که از خود میرود قاصد رسید چون بر سر کویش

شوخ من برگ گلی داد و فرستاد که بس

یارب بدل سوخته ام تاب غمی بخش / با این شب هجران مرا صبحدمی بخش

بر نقد روان سکه داغی بزن ای شاه / زان گنج که مفلسیت با هم درمی بخش

عمریست که شد خاک صفت این تن عریان / یکبار بیا خلعت نقش قدمی بخش

تا کوی تو صد جا دل ما راه غلط کرد / باید بره‌ات سنگ نشان صنمی بخش

خواهی اگر از من که نخواهم ز تو چیزی / کام دل بسیار و تمنای کمی بخش

صحرای عدم صیدگه وحشی وجود است / یک جذبه بکمند افکن و توفیق رمی بخش

عالی بکش امروز ز دل آه بلندی
سرخیل صف لشکر غم را علمی بخش

بیا ساقی که یار آمد بباغ و کرد جا خوش / برآر از جام خورشیدی که ابر است و هوا خوش

خیالش بر حرم شد بر ناله عاشق که پنداری / بگوشش میرسد چون نغمه بلبل نوای خوش

تدارک مینباید بیخودی جانکاهی غم را / اگرچه خانه تنگیست دل دارد فضای خوش

دل آزاری بود آن سنگدل را شوخی و بازی / مگر دارد شکست شیشه دلها صدای خوش

ز آب خضر شد یار یقین و از دم عیسی / که مینباید برای زندگی آب و هوای خوش

گلی از دست بخشش وا شدن خوشتر نمیباشد / کزان سازد دل چون غنچه خود بینوای خوش

عروسان سخن را عشقبازی نیست چون عالی
ولی باید که معنی بکر باشد با ادای خوش

روش عرق آلود شد از گرمی خویش / ما دیده ام از اشک نمودار آیینه پیش

صد بار دلم رو بطرفهای دگر کرد / هر مرتبه چون قبله نما گشت بسوی خویش

ز جنون سنگ طفلان شده بهانه‌ام این شد — که شدم دوچار طفلی دلِ خویش بود سنگش

چو گشود غنچه لب به سخن چو گل شگفتم — که نشاط خاطرِ من بود از دهان تنگش

طلای مهر حل شد نه صفای گل بجا ماند — چه کند مصور آخر چو رسد بنقش رنگش

هر که چشم دلنوازی بجز از نگار باشد — بکشد غزال گردن که مگر رسد خدنگش

سخن اینکه کار عاشق چه ز ناخدا برآید — که محبت است دریا غمِ دل بود نهنگش

ز قلم خیال عالی چو بدست نیزه گیرد
نه زنی بعرصه آرد نرود کسی بجنگش

بجهان دلی نه بندی که فریب بو رنگش — که چو شهد آن پسندی نگریزی از شرنگش

پی نعمتی دواند بمرتبتی رساند — چو حنا دلی نماند دو سه روز بیش رنگش

طمعی مکن ز دنیا که بعینها است دریا — گهرش بسی است اما ز قضا بود نهنگش

ز روی جلوه دولت گل بهره است عشرت — نگه بچشم عبرت که قدر شده پلنگش

چه زن زمانه گردی پی آب و دانه گرد جا — بخدا نشانه گردی نشود خطا خدنگش

دو جهان بود ترا ز هر یکدام سرکشی ده — زر و گوهر است یکسو سر دیگر است سنگش

نکنی تمیز عالی بجهان چه تیز چالی
چه کلوخ با سفالی چه جواهر فرنگش

میکند با ما این دل شوریده آزار خودش — من چرا منع کنم خود داند و کار خودش

می شناسد آب حیوان و دمِ عیسی چه بود — هر که دیدم باده نوشیدست با یار خودش

بس بود خونریز عاشق خنجر مژگان یار — گلبن از گلچینان می ماند از خار خودش

هر نگاهش کار اعجازِ مسیحا میکند — گرچه نتواند علاج چشم بیمار خودش

شکر میریزد از شیرین ادائی خامه‌ام عالی / مگر منقار طوطی میشود کلک سخنگویش

خیال اوست شیرین بیستون نالهٔ فرهادش / دم تیشه است آه و جان کنی‌ام طرز بیدادش

دلم در شرح غم گفتن بجان می‌آید از هجران / خموشی میرسد بیخودی گاهی بفریادش

چه نسبت داشت بستن بر کبوتر شرح شوق او / نوشتم نامه بستم بر پر و بال پریزادش

من آخر در وطن از بیکسی در غربت افتادم / رهِ دور محبت طی شد از بس رفتم از یادش

بحسن دلبر من داد خط بندگی گلشن / فقط غنچه گشتش شاخ و الف شد سرو آزادش

ببازار وفا سودای من با او درست آمد / نصیب عشق ما دیدار او شد حسن خدادادش

دلم چون خانهٔ تصویر سامانی نمیخواهد / سر موی کشش از سوی او میسازد آبادش

دلِ رم کرده‌ام را رنگ بندد نخجیرگاهی شد / که باشد چشم آهو حلقه از دام صیادش

ندارد رتبهٔ شاگردیِ اهل سخن عالی / عجب دارم چرا صاحبدلان خوانند استادش

در خرام افتاد پرتو زان رخ پیش پیش / رنگ گلهای چمن میرفت از رو پیش پیش

بر شکست دل نگاهش صف ز مژگان میکشید / چون کمانداران اشارتهای ابرو پیش پیش

نقش پای او نگه جامی درین صحرا کشید / میرود دل در طلبش تنها آهو پیش پیش

چون طلوع صبح کز خورشید باشد پیشتر / وقت جولان میرود گرد رها و پیش پیش

سر خط طبع روان شاعران مصراع ماست / عالی اینجا موج آب افتاده از جو پیش پیش

چمن آن گلِ زمینی که فتاد عکس رنگش / شفقی شد آسمان هم ز نگاه شوخ و شنگش

غافل کنند سیر شکاران شکار را / خود غافلست دلبر من از شکار خویش

سالک خوشست از آنچه دهد یاد از فنا / پروانه عاشقست بشمع مزار خویش

شد مدتی که رفته ام از خود بیا داو / حیران بهر طرف نگرم در انتظار خویش

عالی بنای خانه بود یادگار خلق
من بتنها گذاشته ام یادگار خویش

ماهی ندیده دیدهٔ ما روی ماه خویش / شرمنده گشته ایم ز روی نگاه خویش

آنست نظر کشودن ما بود چون حباب / کردیم چشم بستن خود را پناه خویش

منت بسان کلک مصور نمیکشد / از فقر آنکه موی سرش شد کلاه خویش

چشمی کز انتظار تو نبود سفید نیست / رم میکند غزال ز چشم سیاه خویش

عشقم بجا رسخت دلیهای او رسید / سنگ نشان نموده لشرا براه خویش

هرگز ز گریه منت خشکی نمیکشم / چشمم پر آب میشود از دود آه خویش

دعوی به پیش قاضی حاجات می برم / دارم برات مغفرتی از گناه خویش

حلاج لاف زد که کمانم که می کشد / سر دار کرده عشق مرا به سپاه خویش

عالی برای بیگنهی دست و پا مزن
چون دست و پای تست بمحشر گواه خویش

بهر جا سایه افتد بر زمین هنگام رفتارش / شود شمع و به پروانه سازد یاسمن زارش

نگهدارد دم آخر خدا ایمان آن کافر / که در وصلش نگاه اولین شد تار زنارش

دلم گرداب شد از آتش عشقش عجب نبود / گداز در سنگ گردد آینه از شوق دیدارش

فلک می رقصد از شادی که مه را روکش او کرد / چو کفر قی که در چرخ آورد یک جام سرشارش

نیست پروا منتی صیقلگر آئینه را
بر سر ذوق آمده است از شوق دیدار خویش

میکشد آسیب مرد کامل از قدر هنر
سنگ بر نخل بلند آید هم از بار خویش

میرسد از کفر هم سررشتهٔ ایمان بدست
سبحه میگردد سلیمانی ز زنار خویش

یار من عالی نمیدانست قدر عاشقان
دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خویش

بار امده مجال ز لطف عمیم خویش
چندانکه وا رسیم بامید و بیم خویش

بکشا گهی دل من دیوانه ای بهار
تا چند صرفه غنچه نمائی نسیم خویش

از هر چه بوی دوستی آید همان خوشست
یوسف نداشت تحفه تری از شمیم خویش

نگذاشت بهره رسد از دوستان بما
داریم دشمنی چو دل اندر حریم خویش

نشو و سرفرازی خود آورد بدست
هرکس که پا برون ننهد از گلیم خویش

فیض سخا نگر که بپوشید کفر را
حاتم بهشت یافت ز طبع کریم خویش

نادم شدیم عالی ازین اختلاط خلق
رفتیم باز بر سر طور قدیم خویش

خون میخورم ز دست دل داغدار خویش
از برگ لاله نامه فرستم بیار خویش

بی بهره است دُر بصدف ز اعتبار خویش
اهل هنر غریب بود در دیار خویش

خود پس فتاد موج که کشتی رود به پیش
در کار غیر سعی بود به ز کار خویش

طبع کریم درد سر کس نمیدهد
می آب شد ز خجلت رنج خمار خویش

آب از صفای سینه بهر جا عزیز شد
نگذاشت فرق در خفی و آشکار خویش

کشکول فقر کشتی و دریا دل فقیر
از موج بوریا ببرد تا کنار خویش

ز انتظار جلوه ات آئینه زا بی شد جهان
روی بنما عالمی را کن ز حیرانی خلاص

شانه بیرون آورد و عاشق رست از زنجیر زلف
همچو آن مفلس که گردد از پریشانی خلاص

میکشانم مشکل است از جام دل برداشتن
زورق از گرداب کی گردد بآسانی خلاص

بخل ممسک پیش ما از جود منعم خوشتر است
میکند ما را ز منتهای احسانی خلاص

اعتمادی بر سخنهای خوشامد گو مکن
زانکه در ظاهر اسیرت گشت و پنهانی خلاص

روزه داری اختیار خویش از کف داده نیست
عید آن روزی که کس باشد ز مهمانی خلاص

گر رود جانان جلوهٔ عالی مرا از خویش برد
جان رها از بند شد من از نگهبانی خلاص

کم شود پیش سخا پیشه به بسیار عوض
جان گرفتست ز ما تا چه دهد یار عوض

شب که یکجا شده بودند پی ناز و نیاز
کاش میشد دل من با دل دلدار عوض

رشته و رگردنم از بهر کشش خوبتر است
سبحه را میکنم امروز بزنار عوض

حاصلم غیر حبابی نشد از چشم پر آب
اینچنین داد مرا بخت نگونسار عوض

مستی عقل بدر رفت ز سر کو ساقی
تا بیک جرعه کنم ساغر سرشار عوض

لعل و یاقوت بنقش سخن افتد ز بها
نکنی خامشی خویش بگفتار عوض

لذت باقی و فانی چه بهم میماند
دین بدنیا مکن ای غمزده زنهار عوض

غیر عالی کی بشعر زند این گذشت
کس ندیدم که کند گل بخس و خار عوض

تیر ترا دل آمد و جان میدهد عوض
برداشته است زخم جان میدهد عوض

خورشید گرم تربیت لاله و گل است
رنگ ترا شکستن از آن میدهد عوض

رود بیمار را خواب عجب رحلیت در عشقش
که اینجا خواب مردم میرود از چشم بیمارش

تغافلهایش از بس شد بلند امید میدارم
که ازین آسمان طالع شود خورشید رخسارش

چه نیرنگیش عیشی ست عاشق را که معشوقش بخواب آید
نسازد گر طبیب نامی دل فی الحال بیمارش

نظر بند محبت نیست با هم نیک میسازند
بچشمم خوشتر از گل مینماید خار دیوارش

سخنگو کرد وصف حسن او آئینهٔ دل را
همین از عشق طوطی گشت سبز سیمای نگارش

بگلزاری که گل باشد ز رشک گلبن شود بلبل
ز برگ گل پر و بالش بود در خار منقارش

متاع عشق از فیض وفا کاسد نمیگردد
که هر دم قیمتی تر میکند ناز خریدارش

بغیبت هر که حق آشنائی را نگه دارد
الهی هر کجا باشد خدا باشد نگهدارش

ز بیدا کردنش از شوق خود را گم کنی عالی
بود از خویش رفتن اولین گام طلبگارش

همچو گل باش درم ریز و برافشان زر خویش
نه چو نرگس همه چشم از پی سیم و زر خویش

کاش چون شمع چراغی شود از ما روشن
تا نمائیم دریغ از ره یاران سر خویش

قفس هستی و پرواز عدم هر دو یکی است
مرغ تصویر بدام است ز بال و پر خویش

بیجا با نشوی گرچه مسلط باشی
تیغ فولاد زره پوش شد از جوهر خویش

شکوه و شکر عبث میکنی از دشمن و دوست
نیست در دست کسی نیک و بد اختر خویش

شاید از گم شدن راه بجائی برسیم
میرود چند قدم پیشتر از رهبر خویش

چه بهشت است ملاقات عزیزان عالی
گر نچیدی گل ازین باغ بزن بر سر خویش

یوسف نازت کند گر جان ندانی خلاص
هستی ما میشود از قید امکانی خلاص

اثر صحبت نکو ظاهر از افعال بود
که بلندی نشود هیچ به کوتاه غلط

عالی از عشق مجازی بحقیقی راهیست
حیف باشد که کند عارف آگاه غلط

بارها کردیم با هر قسم مردم اختلاط
یار و حبیبی نشد با ما سر یشم اختلاط

تا نجوشی با کسی کیفیت صحبت مخواه
زین توقع گرم دارد باده با خم اختلاط

همچو بلبل خلق را چون آری از غوغا بتنگ
غنچه سان کن با خموشی و تبسم اختلاط

گر تو گرم الفتی با کس شریک نان مشو
سرد شد در آدم و حوا ز گندم اختلاط

گر صدا برخیزد از مجلس گریزان میشویم
میشود برهم درینجا از تکلم اختلاط

گوشه بیار در بیکسی افتاده ایم
ساعتی با ما تو انکه از ترحم اختلاط

اختلاط بی طمع باشد نشان مردمی
میکند مور و مگس وقت تنعم اختلاط

کمتر است آسایش از آمیزش ابنای دهر
گر کند عالی کسی با مار و کژدم اختلاط

منکر نه ایم از آنکه وفا کرده ایم شرط
اما تو یاد کن که چها کرده ایم شرط

داریم آخر از تو امید ترحمی
هر چند تاب جور و جفا کرده ایم شرط

کی پیش میرود پس عمری توجهی
در هیچ ناز حسن ادا کرده ایم شرط

هجران قبول نیست که مردن علاج اوست
با درد ناپذیر دوا کرده ایم شرط

دل برده که ناوک نازت خطا نشد
با جان نبرده ایم و خطا کرده ایم شرط

دخلی نداشت بردن نام رقیب ما
دل باختن بدست تو ما کرده ایم شرط

عمری که صرف گشت جدائی حسابست
یکسال خضر با تو جدا کرده ایم شرط

احسان آسمان همه بوقت طلب است | دندان زما گرفته و نان میدهد عوض

در دست چرخ همچو نگین هر کند نیم | تن را چو کاست نام و نشان میدهد عوض

خوش تحوی نرم گوی بود بیشتر بخیل | احسان خلق را بزبان میدهد عوض

از بذل و جود کم نشود رزق کس مترس | کم بود خونش آب روان میدهد عوض

گر جان گرفت دوست مرو از مکان صبر | چیزی فزون ز کون و مکان میدهد عوض

جور بهار از گل صد برگ کن قیاس | از برگ برگ زرد خزان میدهد عوض

تاوان لعل و گوهر و یاقوت ممکن است | آنکس که دل شکست چسان میدهد عوض

با خلق هر چه میکنی از نیک و بد بکن | اما بدان فدای همان میدهد عوض

عالی ترا چکار رسد و زیان خویش | حق آنچه میرود ز بزبان میدهد عوض

گر بگویم که ز سهو آمدی ای ماه غلط | راست گو پیش که میرفتی و شد راه غلط

آنچه گفتند رقیبان تو باور نکنی | همه والله غلط بود و بالله غلط

چشم امشب عوض اشک ترا جا داد است | همچو آن دلو که یوسف کشد از چاه غلط

جذبه شوق ز بس که سرا زار ضعیف | میکند کاه ربا نیم ز هر کاه غلط

قاصد از یاد تو خود را چو فراموش کند | گاه پیغام درست آورد و گاه غلط

نقطه ریزی کنم از اشک پی نیت وصل | گریه زور آرد و گردد همه ناگاه غلط

چاره در عشق بجز صبر شکیبائی نیست | شکوه بیجا بود و ناله عبث آه غلط

صد قسم گر بخوری یک سخنت نیست درست | زانکه دیدیم بهر حرف تو بیجا غلط

حرف دور از ادبی لائق نزدیکان نیست | غیر تحسین نکنی گر بکند شاه غلط

لطف خاص و کرم عام توام در کار است | کار من خواه درست آمده خواه غلط

باشند اهل طبع ملایم شگفته روی
تا نخل موم هست بماند بهار شمع

در رفتگار پهلوی چربی ز کس ندید
دائم بود مکیدن انگشت کار شمع

چشمیست تیره بختی محتاج بر کرم
شد دیده سیاهی شب ز انتظار شمع

پروانه ساخت گردش خود حلقه رکاب
تا طفل شوخ شعله شود فی سوار شمع

گرمی باده رفته شدن تیره روزیست
مینای شعله میشکند شب خمار شمع

روشن بیانیم کند ایمن ز اعتراض
عالی چنانکه پرتو خود شد حصار شمع

چون خاطر شگفته نباشد گلی بباغ
بر نوبهار خنده زند چون رسد بباغ

افشاندم آستین بگلستان ز دست من
شاخ شگوفه شده از پنبهای داغ

خمیازهٔ شراب مرا چون هلال کرد
دارم دل پری ز تهی بودن ایاغ

پیش نفس درازی یاران پوچ گو
بهتر ز عمر خضر بود لحظهٔ فراغ

بسیاری جماعت بیسوز هم بلاست
پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ

اینجا که نقش پا گل صحرای وحشت است
باید گرفت از دل گم گشته سراغ

در فکر شعر شعلهٔ ادراک کافی است
عالی چه حاجتست که سوزد کسی دماغ

باشد جهان و روز و شب او بیک طرف
خورشید و مه بیکطرف آن رو بیک طرف

جز وصل او بهیچ تسلی نمی شود
افتاده دل چو کودک بدخو بیک طرف

کج میکند نگاه که از خشم وگه ز ناز
هر بار کی بود رم آهو بیک طرف

ایمان و کفر جلوه کند همچو صبح و شام
هرگه فتد نقاب از آن رو بیک طرف

با دل دو دیده ایم و ز عالم گذشته ایم
خواهیم گفت تا بکجا کرده ایم شرط

افزون بود سعادت ما از طفیل فقر
صد سلطنت ببال هما کرده ایم شرط

عالی برای شرط جزای مقررست
ما صبر تا بروز جزا کرده ایم شرط

ز نامهٔ تو دل زار میشود محظوظ
چو عاشقی که ز دیدار میشود محظوظ

شوم ز حرف لبت شاد همچو مخموری
که از پیالهٔ سرشار میشود محظوظ

زبان چه شعله کنم گرم حرف اگر دانم
که از کدام سخن یار میشود محظوظ

مگر شکست دل من شکست پرهیز است
که آن دو نرگس بیمار میشود محظوظ

نمیشود کجی طبع سفله گل نکند
شتر بنعق خود از خار میشود محظوظ

رضای حق طلبی اندکی کشش نمودرا
ز هر چه طبع تو بسیار میشود محظوظ

همانقدر که کند حظ بخیل از امساک
سخی از همت ایثار میشود محظوظ

درون تیره دلان عیشگاه شیطانست
چراکه دزد شب تار میشود محظوظ

چنانکه پرتو خورشید میرسد همه جا
ز جلوه اش در و دیوار میشود محظوظ

سخن سرا شده عالی ز معنی رنگین
که عندلیب بگلزار میشود محظوظ

پروانه ها که مانده بجا یادگار شمع
گویا که گل فشانده کسی بر مزار شمع

روشن شود چراغ همه گر ز اتفاق
دلسوز هم شوند رفیقان چو یار شمع

خواهی که فیض صبح بخندد بروی تو
در گریه باش چون مژهٔ اشکبار شمع

هر شعله را که لاف انا الحق نمیرسید
منصور وار عشق کشیدش بدار شمع

می نماید که ز خاکستر من خواهد ریخت / رنگ دنیای نوی طور دگر آتش عشق

هر کجا دود دلی هست بود آبادی / دهد از منزل مقصود خبر آتش عشق

عبث ای واعظ دم سرد چه می ترسانی / هست از دوزخ سوزنده بتر آتش عشق

دل خون گشته بیاقوت لبش میماند / خالی از شعله دود است و شرر آتش عشق

داغ دل مهر نسب نامه این سلسله است / آتش طور پدر بود و پسر آتش عشق

گرم و سرد ره تحقیق بود آنکه رسید / آب تیغش بگلو تا بکمر آتش عشق

نوبهاریست جنون را که تماشا دارد / داغ سودا گل باغست ثمر آتش عشق

عالی از تیرگی بخت دلم را چه غم است / شمع این کلبه بود تا بسحر آتش عشق

از راز نهان تو عیان کرد مرا عشق / ای وای که رسوای جهان کرد مرا عشق

محنت رقمی بود که خواندند محبت / در دوستیش دشمن جان کرد مرا عشق

در روز الست اینهمه چون جلوه نمودند / از دور نظر کرد و نشان کرد مرا عشق

چون غنچه ام از فکر تو سر بر سر زانوست / در مهد خیال تو کلان کرد مرا عشق

هر لحظه برنگی شدم از آتش سودا / تا چند بگویم که چسان کرد مرا عشق

خود را همگی باختم از نام تو بردن / فارغ ز غم سود و زیان کرد مرا عشق

چون دید زبان و دل من هر دو یکی بود / مانند جرس ناله کنان کرد مرا عشق

در خانه اش آتش فتد آنکس که زجا می / گوید که چنین کرد و چنان کرد مرا عشق

بشگفتم ازین شوق که گفتم غم دل را / چون غنچه گل جمله دهان کرد مرا عشق

عالی همه احوال بخاموشی ادا کرد

کم نیست بیم از آن دلِ سختِ تو از امید
بگذاشت سنگ میل ترازو بیک طرف

با زلف حلقه کاکل آشفته خوشنماست
سنبل بیک طرف شده شب بو بیک طرف

گمراه ناقصی که ز کامل جدا شود
دریا بیک طرف رود و جو بیک طرف

ز اهل نفاق نرم دلی موم و آئنه است
یعنی که دل بیک طرف و رو بیک طرف

عالی ضعیف را چه مساوات با قوی
عصیان بیک طرف کرم او بیک طرف

من شیشه دل تو سنگدلی ای نگار حیف
بر سنگ خورد شیشه ام آخر هزار حیف

بگذشت عمر و غنچه دل هیچ وا نشد
جامی بکف نیامد و رفت این بهار حیف

استاده در گذار گلی همچو نرگسم
عمرم تمام رفت درین انتظار حیف

مینای سرو قامت او نیست در چمن
خمیازه گشت خنده گل از خمار حیف

عشاق را نکرد نوازش بیک نگاه
دستی نبرد مطرب ما سوی تار حیف

فرصت نداد دل که برآرم ز وصل کام
صحبت نشد بر آردمی هم بیار حیف

صدره ز خویش رفتم و پیدا نشد نگار
چندین تلاش و سعی نیامد بکار حیف

عالی ترا رفیق رفیقان چو دید گفت
گل همنشین نجس شده هم بخار حیف

نگذارد جگر خسته مگر آتش عشق
سوزم از شعله آه است و گر آتش عشق

دگر از نیک و بدم باک نماندست که سوخت
چون تر و خشک همه عیب و هنر آتش عشق

از چه رو آئینه زار است تن نازک او
گر نه در سنگ دلش کرده اثر آتش عشق

از نسیم نفسم بوی وفا می آید
چون کباب است دل سوخته بر آتش عشق

چنانکه برق ز زیر سحاب بنماید
ز سینهٔ صافی من شد عیان طپیدن دل

ز درد عشق چنان زار و ناتوان شده‌ام
که تا نگوئی توام می‌برد کشیدن دل

کمند صید بجز جذبهٔ محبت نیست
غزال دشت جنونیم از رمیدن دل

برای خلق جهانی بلای جان شده است
غرض چه بود خدا را ز آفریدن دل

بوصل یار مرا وعده داد و رفت از خود
نشسته‌ام بسر راه تا رسیدن دل

ز خار راه محبت چه باک عالی را
که جاده را رگ گل کرد خون چکیدن دل

چون بحر بهر ساحلی از جوش خود افتم
موجی زنم و باز در آغوش خود افتم

ساقی ندهد فرصت یک خوردن آبی
نوبت بمی افتد چو من از هوش خود افتم

حیف آیدم از هر چه بیاد تو نباشد
در فکر سخنهای فراموش خود افتم

لغزنده بود راه و من خسته گرانبار
در هر قدم از بار سر و دوش خود افتم

حرفی که نگویم سخن اصل همان است
تا کی بغلط از لب خاموش خود افتم

آن نکته رازم که کسی محرم من نیست
گوهر شوم و در صدف گوش خود افتم

هر کس ز پی میوه رود پای درختی
من در قدم سرو قباپوش خود افتم

پیرانه سر از جام محبت شده‌ام مست
عالی چو می کهنه کی از جوش خود افتم

گر من نه آشنای تو جانانه میشدم
از خویش همرهای چه بیگانه می‌شدم

مینای نیستی می هستی بجلوه داشت
خمیازه میکشیدم و پیمانه می‌شدم

در جلوه‌گاه شمع رخت ره نمیدهند
ای کاش من بصورت پروانه میشدم

گم کرده بود شب دل بجست او را
گاهی بکعبه گاه به بتخانه میشدم

مستغنی ازین شرح و بیان کردم عشق

نیست تحقیق که دارد دهن آن بت شنگ ملک
خال ازان رو شده بر کنج لبش نقطه شک

از چه سرگشته چو پرکار شدم حیرانم
از خط دور رخش یا ز غم دور فلک

عشق را از هوس آخر نکنی فرق چرا
تو که داری به بغل از دل خود سنگ محک

سخن مهر ازان لب غضبان عجب ست
دم صبح ست که با هم بودش زخم و نمک

طبع کج خاص بزرگان شده در کشور هند
آری آنجا که بود فیل ضرور ست کجک

عالی از دور فلک چون می خم در جاست
لب گزیدن ز ندامت شده بر جای گزک

برآ ز پرده و بنگر بهار آئینه و گل
بنوش باده و بشکن خمار آئینه و گل

ز حسرت آینه گشت آب و گل طپیده بخون شد
بیا گذشت ز حد انتظار آئینه و گل

مباد سر زده آید کسی بخلوت خاصش
کشیده عشق ازان رو حصار آئینه و گل

چو غنچه وا شده از هم ز شوق جوهر فولاد
گره کشود ز خود از کار آئینه و گل

ترک تاز در آمد بقصد غارت دلها
دو اسپه تاخت بمیدان سوار آئینه و گل

ز شرم رو ننماید ز خشم لبت نگشاید
بروز هجر جبین شد قرار آئینه و گل

بباد جان دگر بخشش همچو عیسی دوبار
برونمای تو جان شد نثار آئینه و گل

گل از طلا شده خوشتر ز نقره آئینه بهتر
تمام گشته ز عکسش عیار آئینه و گل

ز فیض صحبت دل بسکه صاف گشته و رنگین
گرفته شعر تو عالی شعار آئینه و گل

خوش ست از همه امید ها بریدن دل
که هیچ عیش نباشد چو آرمیدن دل

سکه بر روی تو می افتد نگه بر روی من ‌‌ — مینمایم در نظر چندانکه پنهان میشوم

تهٔ مشق گدائی چند باشد نان غیر — میشوم شرمنده پیش هر که مهمان میشوم

که گشتم مختلف از سهو پیدا کرونت — هر کجا آئینه گم گشت تاوان میشوم

بر عجائب دیده ام عالی مدار روزگار — هر کجا جای تعجب نیست حیران میشوم

ی از سنبل زلفت پریشانی اشتم دارم — چو گل بوی تو در چاک گریبان اشتم دارم

اک من بجای سبزه نخل شعله میروید — هنوز آن آتشی کز سوز هجران اشتم دارم

حت را نمکدان لبش ناصور بسیار زد — ز تیغ ابرویش زخمی نمایان داشتم دارم

آید بهم آئینه سان مژگانم از حیرت — همان چشمی که بر روی تو حیران اشتم دارم

یان میشود چون غنچه هر کس را ز دل گوید — غمش را همچو جان خویش پنهان اشتم دارم

بیاد روی او عالی سرشکم رنگ میگیرد — ز اشک چشم خود گلها بدامان اشتم دارم

ن در ملک دل کردم عجب جای خوشی دارم — بجانان میفروشم جان چه سودای خوشی دارم

ب چهره مقصد نباشد غیر خود بینی — چو چشم از خویشتن بستم تماشای خوشی دارم

خواهد بپایش افتم و بر گرد سر گردم — خداوندا نصیبم کن تمنای خوشی دارم

شم کم مبین دیوانگان عشق را اما — اگر چه من بدم اما دل آرای خوشی دارم

ای هر دو عالم طی کنم ز اندیشهٔ وصلش — ز دلتنگی درون سینه صحرای خوشی دارم

ر در دست هر آه بلندم در غم عشقش — بیا ساقی می پرزور و مینای خوشی دارم

ی طوق قمری حلقه زد بر سینه ام داغی — ز یاد قامت او سرو رعنای خوشی دارم

میساختند آهن زنجیر عقل را — روزی که من ز عشق تو دیوانه میشدم

نگذاشت پاس زلف تو آمد شد نفس — گر اره بود در نفسی شانه میشدم

ای نور چشم طامع معکوس اگر نبود — چون چشم با نگاه تو همخانه میشدم

عالی جنون عشق بفریاد من رسید
ای وای گر ز مردم فرزانه میشدم

پر از خمیازه میباشد لب نانی که من دارم — ز جان خویش گردد سیر مهمانی که من دارم

بود از خوردنی چشمی و از پوشیدنی جسمی — که دارد در جهان امروز سامانی که من دارم

مرا قاصد تسلی میکند گویا نمیداند — دلی کان بی مروت دارد و جانی که من دارم

چو گوهر در صدف قانع نشیند طالب غیرت — بنان خشک خود راضی است دندانی که من دارم

بحال زعفران برهمن را نگرم از خجلت — بتان را خنده می آید بر ایمانی که من دارم

گرفتار دل تنگم ز فکرت برنمی آیم — کجا در خواب بیند دیده زندانی که من دارم

ز بس گردیده است آموز چاک از دست صیادی — بکار بهله می آید گریبانی که من دارم

نیامد از من عاجز گناهی در خور رحمت — چه خواهم گفت یارب عذر عصیانی که من دارم

سبکروحان بسر اشعار عالی چون صبا بردند
چه اوراق گل از هم ریخت دیوانی که من دارم

الفتی را عید کن ای دل که قربان میشوم — گر کسی را دوست دارم دشمن جان میشوم

دادن جان از گرفتن پیش من آسان تر است — از بخیلان بیشتر ممنون احسان میشوم

بسکه از بیم غرور مردم عکس مطلب دیده ام — میرمم از آب و از آئینه پنهان میشوم

دل بحال جاهلان از رحم میسوزد مرا — بر کسی هر گاه آید خنده گریان میشوم

نه نرگس رنجم و نه رنجانم — خاطر آرمیده را مانم

نگذارد بحرف گریه مرا — کاغذ آب دیده را مانم

هر که غمگین شود مراست گزند — لب دندان گزیده را مانم

جام باده است گوش از سخنم — مژدهٔ نو رسیده را مانم

میچکد اشکم از جدائیها — شاخ تاک بریده را مانم

تپش دل بود سراپایم — قطرهٔ نا چکیده را مانم

نه شگفتم بکام دل عالی
گل بیوقت چیده را مانم

من جام حبابم بکف ساقی مستم — رفتم ز خوشی باز کنم دیده شکستم

صد شکر که نشست مرا نقش مرادی — چون نقش قدم بر در کوی تو نشستم

در زلف تو گر رستم شکستست درست است — من خود بخدا نشکنم آن عهد که بستم

در طالع من بود درین وقت شکستی — رفتم بدر میکده و توبه شکستم

بر غنچهٔ دل خورده ز بوی تو شمیمی — گل گشتم و از تنگدلیها همه رستم

از زلف تو سررشتهٔ کاری بکف آمد — زنار گشودم ز میان سبحه گسستم

از آه بلند است مرا نامه و پیغام — روزی که از او دور کند طالع پستم

عالی ز پیش رفتم و گفتم که ز من باش
برگشت و نگاهی باوا کرد که هستم

چه بیدردانه امشب درد دل با یار میگفتم — که او کم می‌شنید از ناز و من بسیار میگفتم

بزم وصل او کاش انقدر هم میشدم محرم — که چون آئینه حرفی از پس دیوار میگفتم

بامید طرب نتوان تسلی در تعب بودن / چه غم امروز اگر دانم که فردای خوشی دارم

کسی در صحبتم گر نیست تنها نیستم عالی
که من از کلک خود طوطی گویای خوشی دارم

کسی را من بمحض گفتگو کامل نمیدانم / کمالی غیر تفریق حق از باطل نمیدانم
خدا ساز است هر کاری که از مردم نمی آید / بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم
بفکر عشق دانش را نهایت تا جنون باشد / درین اندیشه جز دیوانه را عاقل نمیدانم
عجائب مسلکی دارم که فتح هفت کشور را / ازین خوشتر که بگشایم کسی را دل نمیدانم
یکی تا ده نگردد نیست احسان در حساب من / که من دست کرم را جز کف سائل نمیدانم
حیران سرگشته چون پرکار گشتم در ره عشقش / که گام اولین خویش از منزل نمیدانم
وجود ناقصم چون قطره گرداب خطر باشد / کنار از خود گرفتن را کم از ساحل نمیدانم
نگردم جان فدای یار خود افسوس این دارم / که قدر زندگانی را من غافل نمیدانم

بسر بردن دمی بیدست و ریزد خون من عالی
دم شمشیر دشمن را چنین قاتل نمیدانم

صید صیاد دیده را مانم / آهوان رمیده را مانم
دام صید مست موج شراب / رنگ از رخ پریده را مانم
نقش پایم ز حیرت آئینه شد / گام واپس کشیده را مانم
قطره زان مهر آبرو شده ام / اشک بر رخ دویده را مانم
حاصلم هیچ نیست جز حسرت / عیش در خواب دیده را مانم
ناقصم تا میرسم در خاک / میوهٔ نارسیده را مانم

تیغ نازآخته میخواهم | زخم نشناخته میخواهم
آنچه گفتند سخن پردازیست | حرف بی ساخته میخواهم
مژده نازو ترازهوش رود | قاصد تاخته میخواهم
از دل پرده طمع دارم عیش | شتل ازباخته میخواهم
تا شد از بیضه جدا گوگو گفت | الفت فاخته میخواهم
نیست در سینه دگر جای سخن | لوح پرداخته میخواهم
حسن بی پرده بود برق نظر | برقع انداخته میخواهم

تا شناسد سخن عالی را
حرف نشناخته میخواهم

خضر ساقی را و می را آب حیوان گفته ایم | شیشهٔ از می تهی را جسم بیجان گفته ایم
یکدم بی یار کمتر از دم شمشیر نیست | در جدائی صبح را زخم نمایان گفته ایم
بیش گردد وحشت خاطر ز جمع مال و جاه | دولت بیدار را خواب پریشان گفته ایم
انبساط لغو گل از نخل ماتم چیدنست | خندهٔ بیهوده را چاک گریبان گفته ایم
بی طلب در خانها رفتن ز بس باشد عجب | حلقهٔ بیرون در را چشم حیران گفته ایم

تهمت انشای راز عشق بر عالی چرا
کی کجا پیش که ما این راز پنهان گفته ایم

دیده را گم کرده او جلوه گاهی دیده ام | گر روی از خود بیا با موج راهی دیده ام
صیدها در حلقهٔ دام رم صیاد هاست | مو بموی آن مژه نخچیر گاهی دیده ام
خاک کویش را طبیعتها غبار خاطرست | هر که آمد رفتن جانش با آهی دیده ام

بحرف سرسری چندین جفا با جان من کردی
چو میکردی تو جان من اگر اسرار میگفتم

مدرّس بوده ام عمری دبستان خموشی را
نمی پرسید اگر کس مشکلی ناچار میگفتم

شفای درد را میخواند مجنون پیش من امّا
نمی فهمید اگر هر حرف را صد بار میگفتم

شبی با زاهدان داخل شدم در حلقهٔ ذکری
همه تمّار می گفتند و من استغفار میگفتم

طبیب از درد دل عاجزست گر بر آسمان رفته
مسیحا دم نزد چون حال این بیمار میگفتم

ترا از نازکیها می خلید این حرف در خاطر
که نسبت با گل روی تو گل را خار میگفتم

نگفتی هیچ و نتوان اینقدر هم سنگدل بودن
جوابی داشت آخر هر چه با کهسار میگفتم

نگاهی گشته رنگین مصرعی از شوق رخسارش
سراپا گوش میشد گل چو در گلزار میگفتم

ز من نشنید عالی حال دل آن بیوفا گرچه
بآه آتشین و دیدهٔ خونبار میگفتم

دل رفته از نگاهی و جان مانده در برم
امیدوار یک نظر لطف دیگرم

صیاد غافل است ز حالم خبر کنید
پیچیده ام بدام ز بس صید لاغرم

چون اخگری که ساخته خاکسترش نهان
افسردهٔ جفای فلک گشته اخترم

باشم چو شعله مضطرب از آرزو هنوز
گر یک نگاه گرم شود پا بتا سرم

ماند بیان تشنگی شوق ناتمام
گر بحر صفحه ام شود و موج مسطرم

عشقم کمال مرتبه دارد چه حسن یار
قدرم همین بس است که هموزن گوهرم

نومید چون شوم سبب از جانبین هست
تو بیش از آفتاب و من از ذره کمترم

عالی بسان سایه نخواهم شدن جدا
گر وصل ماه من شود امشب میسرم

خراب گردش پیمانهٔ چشمی شدم آخر
عجب دارم که شور حشر هم سازد خبردارم

سرم نخیر از جنون با کس نمیداند سر الفت
مگر از پنبهٔ داغ است تار و پود دستارم

ز هر سو نسبت همسایگی دارم بویرانی
درین دار فنا باشد عناصر چار دیوارم

نمی بینم کسی را زنده دل در عالم هستی
بسیر صفحهٔ تصویر پنداری گرفتارم

سر سودائیم شوری فلک را کلش دارد
که چون کلک مصور سر پریشانیست دستارم

سفید از انتظارت گشته چشم داغهای من
چه ابرگه نمی آئی بسیر باغ من زارم

چنان روشن شد از حسن تو فانوس خیال دل
که از بیرون نمایان گشته همچون نقش دیوارم

چو گل در غنچه خسپی روی او در خواب دیدم
صدای خندهٔ چاک گریبان کرد بیدارم

زبس جا کرد در دل خار خار او گل عالی
چو ماهی خار گردید استخوانها در تن زارم

کردم بسی تلاش دم از چند و چون زدم
هر جا که عقل کرد کمی بر جنون زدم

اول بآه زخمه بساز جنون زدم
چون تار شد گسیخته بر موج خون زدم

در راه عشق قطرهٔ مژگان زدم چو تنک
نعل از برای بی غلطی واژگون زدم

از بهر در گرفتن صحبت بجوی یار
آتش بجانمان ز برای سکون زدم

بیرون دل ز هستی اگر رنگ ماندگیست
چون داغ لاله حلقه بدر از درون زدم

عقل کل است عکس بفیض کمال من
ز آئینه تخته بر سر فکر جنون زدم

من در ره طلب همه جا راست رفته ام
گامی غلط شده است که با رهنمون زدم

از چشم پر خمار تو مردم شدند مست
من هم ز اشک خویش می لاله گون زدم

شام غمم نبود کم از کشت زعفران
چون صبح خنده بر فلک نیلگون زدم

آرزوی وصل دارد دل چه کافر نعمت است
من باین حالم که از چشمش نگاهی دیده ام

خواب اگر آمد پریشان تر ز زلف یار بود
در شب هجرش عجب روز سیاهی دیده ام

شوخی چشم غزالان صید بست آموز کیست
یکجهان رم کرده از خود از نگاهی دیده ام

تیغ ابرو چشم بر راه دم انگشت انتظار
میتوان از مصلحت گفتن گناهی دیده ام

چون ز چشم آن عنبرین گیسو زمن گردد بدر
در وصال او شبی را بعد ماهی دیده ام

پستی طالع مرا از کوی جانان میبرد
در ره از نقش قدم هر گام چاهی دیده ام

تن ز پیری حلقه چشمیست گرچه چون حباب
عمر را عالی بقدر از نگاهی دیده ام

چون کمان حلقه گر با او هم آغوشی کنم
سر بسر آرم زر از خویش سرگوشی کنم

حرف رنگینی ز سوز عشق دارد بر زبان
درد دل خیزد اگر چون شمع خاموشی کنم

میرسد فصل بهاری کاشکی در رنگ گل
خرده باشد بکف صرف قدح نوشی کنم

جز تغافل نیست استغنای بیجا را جواب
کاش در یادم بماند تا فراموشی کنم

در خیال روی او مد نگاهم خامه شد
صفحه سازم برگ گل را مشق مهوشی کنم

میرسد تیغی ز بخت کج بسان موج آب
گرچه چون اخگر ز خاکستر زره پوشی کنم

عالی اشک از دل بچشم آید که راز افشا کند
می نهم مژگان بروی هم که خس پوشی کنم

نخواهد کرد ترک بت پرستیها دل زارم
که چون سنگ سلیمانیست با درزاد زنارم

بهار و باغ بی رویش دل بر را تیره میسازد
بجای سبزهٔ تر روید از آئینه زنگارم

چراغ خویش را از تیره بختی میکنم روشن
سواد دیدهٔ مهتاب میگردد شب تارم

یار میخواهد دلم چون یار میخواهد دلم

جز روی تو در نظر ندارم
غیر از تو کسی دگر ندارم

خون گشت دل و نمیکشم آه
از بیم تو این جگر ندارم

خواهی که نگریم از فراقت
من حوصله اینقدر ندارم

جنس هنرم نمیخرد کس
عیبم بود این که زر ندارم

خصمی مکنید با من از رشک
ای بی هنران هنر ندارم

رفتم همراه عالی از خویش
جز شوق تو راهبر ندارم

بغیر از حسرتی در دل نماند از صحبت دوشم
یکشب رفتم از یادش مگر خواهد فراموشم

نمیدانم چرا در وصل او گم میکنم خود را
نه او مهر و نه من سایه نه او باده نه من هوشم

بتنگی نسبت خویش است عشقم را بجنس او
که گر گل میشود بویم و گر می میشود جوشم

هلال آسا من گم گشته کاهیدم ازین حسرت
که آن خورشید تابان یکشبی برگیرد آغوشم

بگویم قصهٔ هجرش سراپا گر دهان گردم
نیم من غنچه دلتنگی چرا کرده است خاموشم

چراغانی ببل عالی ز مهر و دلبری دارم
فدایم عاشقم محرم غلامم حلقه در گوشم

من از جفای تو دلبسته وفا شده ام
بطرز از همه بیگانه آشنا شده ام

چو آن نگاه که از چشم دور می افتم
همیشه پیش توام از تو گر جدا شده ام

گداز عمر ترم آخر صفای باطن داد
ببین که آینه از عکس مدعا شده ام

بزیر سایهٔ تو پادشاه وقت خودم
زمین لطف تو مستغنی از هما شده ام

بشکست ور نیاش همه این ستاره ست | سنگی که من بشیشهٔ گردون دون زدم

عالی بسان غنچه ترم پرده خفته بود
آبی زگریه بر رخ بخت زبون زدم

در شب وصلی که همصحبت بماه خود شدم
آسمان را نیست بر من منت بیداد هم
خامشی تقریر دعوای نفس دزدیدن ست
چون گل نرگس که رو دیده و گلستان از قلم
ناله را از ضعف چون دیدم که دیگر بر نخاست
شاه نقدم لشکرم در دست صبر اشک و آه
جوش شوق از هستی کس یکنفس باقی گذاشت

از کمال رشک دشمن بانگاه خود شدم
خود بخود از دود دل بخت سیاه خود شدم
هر دو لب شاهد که قائل بر گناه خود شدم
دیده در بر رویش از مد نگاه خود شدم
آنقدر راز درد کاهیدم که آه خود شدم
بر شهان غالب از این خیل و سپاه خود شدم
چون حباب از پردهٔ چشمی پناه خود شدم

از صد آمین و دعا بر خورد عالی یار من
کرد بیجا نازی و من هم براه خود شدم

ای خدائی سبحه نی زنار میخواهد دلم
هر دم از شوخی مرو چون شمع بی گل پیرهن نیم
تازه میسازم بناخن بر سر خود داغ را
چشم او میخانه و هر گردشی پیمانه ایست
پیش صیاد من اسیر خدا ضامن شوند
سوخت از سودای دل سرمایهٔ دنیا و دین

در دمندم عاشقم دیدار میخواهد دلم
اندکی بنشین ترا بسیار میخواهد دلم
لاله بر گوشهٔ دستار میخواهد دلم
در خمارم ساغر سرشار میخواهد دلم
یک پریدن تا سر دیوار میخواهد دلم
آنقدر کی گرمی بازار میخواهد دلم

عالی از یک سو نمی باشد محبت هیچ جا

بفصل گل جنون طغیان کند اما تماشا کن — کشش از نوبهار حسن او دیوانه عاقل هم
نیاز و کاسهٔ دریوزه را مه خیره بیش مهر — علو همتی لازم بود در طبع سائل هم
در اندازد فلک با همه گرانبهای آدم را — بلی شطرنج بازی میتوان با مهرهٔ گل هم

دم آخر نگهدارد خدا ایمان عالی را
دلم لرزد که این فرد ورق خطر دارد بسامان هم

چون صبا همدم آن غالیه بو گردیدم — بسکه رفتم ز خود آخر همه او گردیدم
خضر گم گشتگیم ساهبر مقصود است — راه نابرده بسوی همه سو گردیدم
یکدل آنجا ز پریشانی خود جمع نبود — حلقه سان زلف ترا موی بمو گردیدم
خاکساری نه درین نشاء بکار آمد و بس — عاقبت خشت خم و خاک سبو گردیدم
نیست چون آئنه پروای بد و نیک مرا — محک تجربهٔ زشت و نکو گردیدم
گشت بر خاک ره افگند و تغافل زد و رفت — محو بیباکی آن عربده جو گردیدم
جان بنظارهٔ اول نشد از سینه برون — وه که شرمندهٔ آرزوی نکو گردیدم
همچو تمثال ز حیرت تن بیجان ماندم — روبرو تا بتوای آئینه رو گردیدم

بر رخ کار چرا بخیه نیفتد عالی
من خود از کاهش غم تار رفو گردیدم

نگاهی گر بر آن رخسار آتشناک میکردم — هم از خاکستر خود زنگ دل را پاک میکردم
بقدر غنچه گر امید داشتم سامان جمعیت — بزیر افگنده سر فکر دل غمناک میکردم
کمال زور عاشق عجز باشد ورنه امیدی — دران افتادگی سر در سر افلاک میکردم
دلم شد سرد از دنیا بکویش کاش سر فیتم — علاج خویشتن زان روی آتشناک میکردم

رقیب سوخت که خاکم گرفت دامن یار | خلم بچشم حسود ارچه توتیا شده ام
بفیض دوست همه دوستان ز من شادند | بگوش مرده بدل حاجت روا شده ام
براه عشق مرا خار پا گذشت از سر | هنوز سهرورم ارچه برهنه پا شده ام
ز دل کشائیت آئینه گر شوم چه عجب | چرا که من گره گوهرم که وا شده ام

قد خمیده من نیست عالی از پیری
پی سعادت پابوس او دوتا شده ام

بنزم او چو نه زدیکست این اهی که من رفتم | شرر سان تا زجا برخاستم از خویشتن رفتم
چو صبح عید خندان آمد و روی سخن با من | فدای آن زبان گشتم بقربان دهن رفتم
نشد یکبار با آن مهو خادم دولی گویم | که من از خویش هر باری در آغاز سخن رفتم
چراغ باغبان خوش شود از شام هجرانش | که گل سیراب شد از اشک من چون در چمن رفتم
سبکروحم مهر جائی که باشم غربتی دارم | چه شد گر همچو بوی گل بغربت از وطن رفتم
ستم هوش و این طاقت که خود گیرم در آغوشت | چه عار از صحبتم داری بیا فتنین که من رفتم

فغانی را جوابی دادم از ضبط نفس عالی
چو از بهر گهر در قعر دریای سخن رفتم

کسی را بر من بیکس گذاری نیست غافل هم | عجب گر بر سرم آید دمی شمشیر قاتل هم
ز خون آلوده شهپر نامهٔ پیچیده دارد | بذوق شرح حالم نامه بر شد مرغ بسمل هم
چه پنهان از مرم احوال خود از شوخ ادا فهمی | که فهمد انچه آید بر زبانها بلکه در دل هم
دل بیجا صلم را غربتی پیدا شد از یادش | شود از بستن بار و گرامی فرد باطل هم
نمایم رخ گر از زنگ خودی آئینه پیرداید | چه رمز ستاینکه وصل یار آسانست و مشکل هم

بفصل گل جنون طغیان کند اما تماشا کن — که شور از نوبهار حسن او دیوانه عاقل هم

نیاز و کاسهٔ دریوزه را مه خبر بخشش مهر — علو همتی لازم بود در طبع سائل هم

دراندازد فلک با همه گر ابنای آدم را — ولی شطرنج بازی میتوان با مهرهٔ گل هم

دم آخر نگهدارد خدا ایمان عالی را

دلم لرزد که این فرق خطر دارد بسال هم

چون صبا همدم آن غالیه بو گردیدم — بسکه رفتم ز خود آخر همه او گردیدم

خضر گم گشتگیم راهبر مقصود است — راه نابرده بسوی همه سو گردیدم

یکدل آنجا ز پریشانی خود جمع نبود — حلقه سان زلف ترا موی بمو گردیدم

خاکساری نه درین نشاء بکار آمد و بس — عاقبت خشت خم و خاک سبو گردیدم

نیست چون آینه پروای بد و نیک مرا — محک تجربهٔ زشت و نکو گردیدم

گشت برخاک ره افگند و تغافل زد و رفت — محو بیباکی آن عربده جو گردیدم

جان بنظارهٔ اول نشد از سینه برون — وه که شرمندهٔ آرزوی نکو گردیدم

همچو تمثال ز حیرت تن بیجان ماندم — روبرو تا بتو ای آینه رو گردیدم

بر رخ کار چرا بخیه نیفتد عالی

من خود از کاهش غم تار رفو گردیدم

نگاهی گر بر آن رخسار آتشناک میکردم — هم از خاکستر خود زنگ دل را پاک میکردم

بقدر غنچه گر میداشتم سامان جمعیت — بزیر افگنده سر فکر دل غمناک میکردم

کمال زور عاشق عجز باشد ورنه میدیدی — درین افتادگی سر در سر افلاک میکردم

دلم شد سرد از دنیا بکویش کاش میرفتم — علاج خویشتن زان روی آتشناک میکردم

رقیب سوخت که خاکم گرفت دامن یار — خلم بچشم حسود ارچه توتیا شده‌ام
بفیض دوست همه دوستان ز من شادند — بگوش مژده بدل حاجت روا شده‌ام
براه عشق مرا خار پا گذشت از سر — هنوز سرورم ارچه برهنه پا شده‌ام
ز دل کشائیت آئینه گر شوم چه عجب — چرا که من گره گوهرم که وا شده‌ام

قد خمیدهٔ من نیست عالی از پیری
پی سعادت پابوس او دوتا شده‌ام

بزم او چو نزدیکست این راهی که من رفتم — شرر سان تا ز جا برخاستم از خویشتن رفتم
چو صبح عید خندان آمد و روی سخن با من — فدای آن زبان گشتم بقربان دهن رفتم
نشد یکبار با آن بیوفا هم درد دل گویم — که من از خویش هر باری در آغاز سخن رفتم
چراغ باغبان خاموش شد از شام هجرانش — که گل سیراب شد از اشک من چون در چمن رفتم
سبکروحم بهر جائی که باشم غربتی دارم — چه شد گر همچو بوی گل بغربت از وطن رفتم
سخن هوشم این طاقت که خود گیرم ره تا غم ز دست — چه عار از صحبتم داری بیا بنشین که من رفتم

فغانی را جوابی داده‌ام از ضبط نفس عالی
چو از بهر گهر در قعر دریای سخن رفتم

کسی را بر من بیکس گذاری نیست غافل هم — عجب گر بر سرم آید دمی شمشیر قاتل هم
ز خون آلوده شهپر نامهٔ پیچیدهٔ دارد — بذوق شرح حالم نامه بر شد مرغ بسمل هم
چه پنهان آرم احوال خود از شوخ ادا فهمی — که فهمد آنچه آید بر زبانها بلکه در دل هم
دل بیحاصلم را غربتی پیدا شد از یادش — شود از بستن حنا رو گرامی فرد باطل هم
نماید رخ گر از زنگ خودی آئینه بپردازی — چه ره دور است تا اینکه وصل یار آسانست و مشکل هم

فارغ نیم ز گریهٔ بی اختیار خویش ‌ ‌ ‌ تا اختیار خویش بدست تو داده ایم

عالی بطوف کعبهٔ مقصود میرویم
توفیق اگر مدد کند ایست ارادیم

آشفتهٔ آن مویم بنگر چه پریشانم ‌ ‌ ‌ آئینهٔ آن رویم نیست که حیرانم
از یار جدا گشتم بی برگ و نوا گشتم ‌ ‌ ‌ کمتر ز گدا گشتم بسیار پشیمانم
ایدل بکجائی تو خویش بی سر و پائی تو ‌ ‌ ‌ آخر چه بلائی تو از دست تو حیرانم
یارم گل خویش من او بادهٔ سوزیش من ‌ ‌ ‌ از پرتو رویش من پیدایم و پنهانم
کی جام و سبو گیرم خون غم که بخو گیرم ‌ ‌ ‌ تا دامن او گیرم چاکست گریبانم
گفتم همه حیرانی زان غمزه پنهانی ‌ ‌ ‌ من آنچه تو میدانی تو آنچه نمیدانم
من بندهٔ فرمانم دربانکه حیرانم ‌ ‌ ‌ ای درد تو درمانم بگذار که درمانم

عالی بغم خاطر تا چند بود صابر
رحمی بکن ای کافر آخر نه مسلمانم

چگونه خار دل از سیر لاله زار کشم ‌ ‌ ‌ رخ تو هست چرا منت بهار کشم
بیک نگاه تو جان داد آرزو دارم ‌ ‌ ‌ که انتقام فراقت ز روزگار کشم
نگاه حیرتم آماده بیخودی حاضر ‌ ‌ ‌ دگر برای چه در وعدهٔ انتظار کشم
ز بیم خوی تو تا کی بدل فغان و زرم ‌ ‌ ‌ اجازتی که دگر ناله آشکار کشم
بصرفه می نگرم برخ تو میترسم ‌ ‌ ‌ که این شراب شود آخر خمار کشم
بنای خانه ز سرگشتگی و حیرانیست ‌ ‌ ‌ گهی چو شعله جواله گرد حصار کشم
فگندم از سر خود بار عقل و بیعقلیست ‌ ‌ ‌ که هیچ بار نباید بکار و بار کشم

بسر کردم پی سرسبزی خود عمر در خدمت
به از این بود اگر چون دانه بر سر خاک میکردم

خوشا وقت جوانیها که رعنائی نمیشد کم
اگر چون شعله پوشش از خس و خاشاک میکردم

عبث ای مدعی خواهی گریبان گیر من گردی
اگر من جامه میداشتم خود چاک میکردم

گرفتم خط آزادی خود را از خط ساغر
همان روزی که بیخ خود بدست تاک میکردم

اگر بختم مدد میکرد در نخچیرگاه او
ز خون خویش رنگین حلقهٔ فتراک میکردم

رهائی نیست ممکن عالی از دست غم جانان
بمردن چاره گر میشد من بیباک میکردم

بهجر از ناتوانیها بجائی میرسد حالم
که میسوزد نفس هرگاه بالا میرود نالم

چنین حالی که من دارم کجا محتاج رمالم
شکست قرعه بس باشد برای دیدن فالم

ز بس چون غنچه تنگی قفس شد آرزو دارم
که پروازم چو بوی گل فتد بیش از پر و بالم

بچشم خود دهد جا اهل بینش ناتوانان را
شود مژگان برای دیدهٔ آئینه تمثالم

بسان سایه گاهی پیش افتم گاه پس مانم
بدست تست ای خورشید ادبار و اقبالم

بسان خوشه ام عالی بهمت بینوائی چند
که از من فیض می‌یابند و میسازند پامالم

دیوانه وار روی بصحرا نهاده ایم
زنجیر گشته است بپا نقش جاده ایم

از بسکه داشتیم سر پیوند بیخودی
بال بط شراب شده موج باده ایم

چون سیل کی رویم پی ویرانی کسی
برجای خود چو آب گهر ایستاده ایم

تفسیر خاکساری من سرفرازی ست
برخاک ره چو پرتو کوکب فتاده ایم

نقش نگین کمینه نشد چین جبهه ام
مانند آب آینه از موج ساده ایم

میشود گرد ره بیخودیم سرمهٔ شوق
بسکه سودم بره آمدنت حلقهٔ چشم
میتوان از نگهم دستهٔ سنبل بستن
امشب از سرکشی ناله زپا افتادم
قطرهٔ اشک بیاد لب تو غنچه شود
میروم از خود اگر یاد وصال تو کنم
سینه را کز گل داغ تو گلستان شده است
اشک در دیده و جان برلب حسرت در دل

نکهت پیرهنم روی بکنعان دارم
داد معاد در رهت از دیدهٔ حیران دارم
روز و شب در نظر آن زلف پریشان دارم
حسرت جلوهٔ آن سرو خرامان دارم
در خیال تو چه گلها که بدامان دارم
تا ز خود نیز غم عشق تو پنهان دارم
چاکها میزنم و فکر خیابان دارم
تا پریشان توام اینهمه سامان دارم

هند را عالی ازین ره بحقارت نگرم
سرمه داری بکف از خاک صفاهان دارم

بیخودی را یک زمان میخواستم غافل کنم
منکه خود را در طلسم دوستی افگنده ام
از خیال گلشن حسنی دلم بیطاقت است
همتم چون موج بر خود بحید از شرمندگی

تا نگاهی بر گل رویش بکام دل کنم
سحر این جادو نگاها را چسان باطل کنم
چوب گل گر باشد این دیوانه را عاقل کنم
بحر را گر در حباب کاسه باطل کنم

عالی اندر بوتهٔ عشقش گدازم خویش را
چون زر خالص عیار خویش را کامل کنم

مینماید راز پنهان از صفای سینه ام
چون روم اندر چمن دل بستگی باشد مرا
هر الف سرخوش از ندامت هر داغی گل است

داده اند آئینه گویا بجای سینه ام
یاد روی دوست باغ دلگشای سینه ام
رشک گلشن شد ز عشق و فضای سینه ام

ز شعر خود غزل تازه بده عالی
با این بهانه صدائی بگوش یار کشم

نه خوش از صلح و نه آزرده ال از جنگ توام
کشته طرز نگاه شفقی رنگ توام

زان لب لعل سخن گوی که مدهوش کند
نشه بیخودی از باده گلرنگ توام

چشم بندیست که آن نرگس جادو کرده است
در طلسم نظر افتاده نیرنگ توام

کی روا بود که سوزم ز فراموشی تو
منکه مانند شرر در دل چون سنگ توام

چمن بزم ترا غنچه سخن چین شده است
میرساند سخنی از دهن تنگ توام

بلبلان چمن حسن تو اند اهل سخن
محو این نغمه سرایان خوش آهنگ توام

عالی از عشق شدی شهره تو دانی و دولت
فارغ از نیک و بدنام تو ننگ توام

کنم یاری وفاداری محبت جان فشانی هم
که داری لربالی نازکی شوخی جوانی هم

چه رنگ آمیز گلزاری بهار عاشقی دارد
سرشک ارغوانی هست رنگ زعفرانی هم

بجای نامه شمع روشنی دادیم قاصد را
که طوماریست شرح سوز و پیغام زبانی هم

بموی خامه نقاش دل را امید هم تسکین
کششها میتوان کردن بزور ناتوانی هم

ندانستم که می آید بکاری زندگانی هم
ندانستم که می آید بکاری زندگانی هم

کجا عالی برون از عهده شکر تو می آید
محبت میکنی الفت عنایت مهربانی هم

دل پر زخمی از آن خنجر مژگان دارم
سر همچشمی با دام فروشان دارم

نگشاید دل تنگم ز تماشای چمن
غنچه سان مهر گلی سر بگریبان دارم

ز تار و پود کثرت کی نقاب وحدتم باشد / بهر خار و خسی آمیزم و چون شعله تنهایم

مبادا از طپیدنهای بیتابی بدن افتم / صبوری مشکل است امروز میشد کاش فردایم

ز بس داری نمک لب تشنه تر گرد آب شمشیرت / چو موج از زخم دیگر میرسد مرهم بر اعضایم

که محرومم تواند ساختن از مدعا عالی
ز نومیدی بود طغرای منشور تمنایم

گرچه من حاجت طلب از شرمساری نیستم / لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم

از عصای خویش طفلی را جنیبت میکشم / از رکابش دور وقت نی سواری نیستم

پیش خورشید جمالش زود از خود میروم / از چه رو مانند رنگ گل قراری نیستم

برق واری خنده خرمن سوز اندوهم نشد / چند گریم از غمش ابر بهاری نیستم

این کمان چین ابرو چیست قربانت شوم / از تو خود شرمنده یک زخم کاری نیستم

میتوان خواندن مرا هم ساعتی نزدیک خود / دورم اندازی چرا تقویم پاری نیستم

بوسهٔ لعل لبش گیرم همین یک آرزوست / بیش ازین از بخت خود محتاج یاری نیستم

بمروت یک نفس نگذاشت دل را پیش من / اینقدرها لایق بی اعتباری نیستم

نقش پا در کوی او باشد نگین خسروی / کمتر از شاهان همین خاکساری نیستم

آبروی عاشقی در خاک و خون افتادن است
عزتم عالی چه شد بر صدر خواری نیستم

عاشقم عاشق بفکر دین و ایمان نیستم / مذهبی جز عشق اگر دارم مسلمان نیستم

هر کجا باشد کمالی در نظر نقصان بلاست / درد اگر افزون شود محتاج درمان نیستم

در طریق حق شناسی شکر نعمت میکنم / لله الحمد از کسی ممنون احسان نیستم

بازم گمانت کرد خون نخیت کز روی هوس   استخوان سینه خنجر شد برای سینه‌ام

ورمزاج من نسازد غیر از اشک و آه   عشق او پرورده در آب و هوای سینه‌ام

میکنم از خویش عالی انقدر بیگانگی
تا غم دلدار گردد آشنای سینه‌ام

دل ما صرف مکن گرمی بازار توایم   چهره با ما مشو آیینه دیدار توایم

ای تو گلدام شود باغ ز دلگیری ما   عندلیبان گل گوشه دستار توایم

خواستم از غم دوری بکنم خانهٔ دل   گفت آهسته که ما در پس دیوار توایم

کار ما نیست نگاهی که ترا بس باشد   انقدر بیش که حیرت زدهٔ کار توایم

نیست چیزی که ز سودای تو ارزد بجوی   که دهد قیمت ما را که خریدار توایم

هرچه آمد بنظر بود نظر بند دگر   وسعت دهر قفس گشته گرفتار توایم

تو که شد صاحب ما قبلهٔ ما کعبهٔ ما   ما اسیر تو غلام تو پرستار توایم

عالی از ما به بهائی برسان پیغامی
طوطی شکر شیرینی گفتار توایم

بجز نامی نباشد هستی اندیشه فرسایم   که چون نقش نگین از بودنم خالی بود جایم

برنگ غنچه از هم وا شود هر قطره خون من   بسیر گل روم هر جا درآید خار در پایم

من از گم گشتگیها اعتباری کرده‌ام پیدا   که سازد جانشین خود رم آهوی صحرایم

چه پروا دیگر از غوغای محشر خلق عالم را   که سر جوش قیامت صرف شد در شور سودایم

خجل شد هر که با من محرمی شد سینه صافی را   هنوز آیینه رو میسازد از شرم تماشایم

سراسر سبز دیدم در باغ از فیض بهار خود   ز آب آبله شد سبز هر خار کف پایم

ای دل بچه قیدی نه کمندیست نه دامی — حیرانی ازین شیوهٔ صیاد تو دارم

عالی مشو از پاس دل غمزده غافل
این شیشهٔ من از بهر پریزاد تو دارم

ز راه کوی آن عاشق کش بیباک برخیزم — چو آواز جرس گر از دل صد چاک برخیزم
مرا صحبت بکس غیر از غم جانان نمیسازد — که با هر کس نشینم ساعتی غمناک برخیزم
چنین کاندر خمار انداخت بیرحمانه ام ساقی — مگر از پا میر و بهای دست تاک برخیزم
ز ضعف افتاده ام جائی که صیادم نمی‌بیند — اگر دانم که هستم لائق فتراک برخیزم
بگیر ای بیمروت دست من یکدم که میخواهم — برای کشتی خصمانه با افلاک برخیزم
ز درد انتظارت ناتوان گردیده‌ام چندان — که نتوانم چو نرگس بی عصا از خاک برخیزم
نسازم جمع گر چون پرتو خورشید دامن را — چو دل پاکست از هر سرزمینی پاک برخیزم
دمی کان سنگدل در بزم با تمکین ناز آید — برای رفتن از خود چون شرر چالاک برخیزم
عجب نبود ز لطف بیحساب ساقی کوثر — برنگ لاله گر ساغر بکف از خاک برخیزم

مهیا میشود زرین قبائی خود بخود عالی
بسان شعله گر از بستر خاشاک برخیزم

ز بهر آب و رنگی در پی مردم چرا افتم — برای یکدو روزی چون حنا در دست و پا افتم
خدا ناکرده گر گاهی بدست آشنا افتم — بچاه افتم چو یوسف ور برآیم از بها افتم
بزور گریه دارم صیقلی چون موج از آب خود — نه چون آئینه در هر دم بآهی از صفا افتم
بهم تن در تعب از ترس ناز هر خس خاری — بخاک از غصهٔ چین جبین بوریا افتم
ز فیض دل ببزم دهر مینای گلابم من — بریزد آبروی عالی گر من ز پا افتم

دامن وحشی نگر امشب بدست افتد مرا | خاص من اندازهٔ چاک گریبان نیستم
عرصهٔ شوقی نما کز خود برون تازد کسی | گر چنین تنگست دل من مرد میدان نیستم
پیش عشق از عقل خود کی لاف دانائی زنم | اینقدرها هم من دیوانه نادان نیستم
از خود آرم رزق خود چون شمع بخشم فیض عام | میزبانم هر کجا خوانیست مهمان نیستم
زلف بکشا تا کشایم حلقهٔ گرداب اشک | خونبهای کشتگان از من پریشان نیستم

چشمهٔ فیض ست عالی چون سخن شد آبدار
زنده از این چشمه ام از آب حیوان نیستم

طاقت هجر مرا نیست بدیدار قسم | از سر خویش گذشتم بسر یار قسم
مزهٔ بی نمک حرف تو در صحبت نیست | تلخ شد عیش بآن لعل شکربار قسم
دل بی رحم تو ز دولاف مروت عجب است | باورم نیست خوری گر همه صد بار قسم
خط او دین دلم برد بمصحف سوگند | کافرم کرد سر زلف بزنار قسم
ز انتظار تو شده مجلس ما نرگس زار | چشم بر راه تو داریم بدیدار قسم

عالی از راست نرنجی که دروغست همه
راست گو را چه ضرورست بگفتار قسم

نی شکوه ز چرخ و نه ز بیداد تو دارم | جان رفت چه شد زندگی از یاد تو دارم
فریادرس خاطر غمدیده توئی تو | پیش که برم داد که فریاد تو دارم
کی بیم خزانست و چه حاجت به بهارش | باغی که من از حسن خداداد تو دارم
خمیازه شود جوهر آئینه بحسرت | زین زخم که از خنجر فولاد تو دارم
تعلیم جفا کرده وفا هیچ نیاموخت | زین درس غلط بحث بر استاد تو دارم

روزی که من نقاب کشیدم ز روی یار
خورشید از غیرت جانانه سوختم

در راه عشق تشنهٔ شمع است جاده‌ام
هر گام تا رسیدن کاشانه سوختم

چه جلوه‌اش که نام خدا شعله خیز بود
جای سپند سبحهٔ صد دانه سوختم

گرم آشنائی بجهان نیست همچو من
دیدم ترا بصحبت بیگانه سوختم

عالی ستاره داغ شد از روزن دلم
شمع از خیال یار درین خانه سوختم

ساقی از توبه من امروز حجابی دارم
آخر انصاف چه شد حال خرابی دارم

اگر از ناز بگوید که عتابی دارم
من هم از دادن جان خوب جوابی دارم

داغها بر سر هم جمع چو اوراق شده است
عشق را ملت خود کرده کتابی دارم

کاش در خواب تسلی شوم از وصل ولیک
در خیال تو کجا فرصت خوابی دارم

مدت وعدهٔ وصل تو شمارم ز هلال
بهر تسکین عطش موج سرابی دارم

آبرو ریختن من ز طمع نیست جز این
که ز تیغ تو امید دم آبی دارم

دل سبو داغ قدح اشک می و غم ساقی
مطرب ناله بیا بزم شرابی دارم

شکر لله که من از معصیتم طالب عفو
نه چو زاهد طمع اجر ثوابی دارم

حسن بی پرده گل غنچهٔ دل را نگشود
نظر اکنون برخ بسته نقابی دارم

دفتر لاله تمامی بورق داغ نوشت
با دل خون شدهٔ خویش حسابی دارم

رگ ابریست مرا کلک سخنور عالی
چشم بد دور گهر ریز سحابی دارم

چو صبح آب ز شوقت دویده می آیم
بخاک راه چو ماهی طپیده می آیم

روم افتان و خیزان پیش پا از خاک سایه‌سان
گهی چون گرد برخیزم گهی چون نقش پا افتم

چنان زار از جفای سرد مهری‌های گردونم
که چون برگ خزان از جا بتحریک صبا افتم

رفیق یارم اما بعد ارم از سیه‌بختی
برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا افتم

توکل پیشه کردم از مدد وا سوختم عالی
که من چون آتش با شعله بیجا از عصا افتم

بیمار درد هجر نه تنها یکی منم
بسیار خسته است ازانها یکی منم

عالم ز عکس جلوه‌اش آئینه خانه است
حیران روی او و تماشا یکی منم

طوفان بحر عشق چو زد موج بیخودی
شد قطره لبالب دریا یکی منم

مجنون که بود خسرو و فرهاد کیستند
عاشق بدهر اگر شده پیدا یکی منم

غافل ز صیدگاه محبت گذر مکن
کز زخمیان تیغ تمنا یکی منم

داری سری بجمع پریشان کاکلت
گرد سرت بگردم ازانها یکی منم

بیگانگی ز خود سبب آشنائی است
از همدمان محرم عنقا یکی منم

عالی بخلق طعنه زد و یافت عافیت
کز جاهلان باطل دنیا یکی منم

بی اختیار من چو پروانه سوختم
خود را زدم بر آتش و مردانه سوختم

هیچشم سرمه خاک مرا میتوان شمرد
من هم خود از تجلی جانانه سوختم

سیمای سجده خواست دل می‌پرست من
داغ جبین بصورت پیمانه سوختم

آهی درون سینه‌ام از شوق شعله زد
من هم بآتش دل دیوانه سوختم

تا مهربان شود دل بیرحم کافرش
بعدم چراغ نذر بتخانه سوختم

دارد از دشت جنون تیغ نظر خانهٔ دل — چشم آهوست که من حلقهٔ در ساخته ام

میشود داغ که چون لاله ز هم میریزد — آشیانی که بصد خون جگر ساخته ام

همه تن چشم امیدم بره ناوک ناز — پیش او آینه سان سینه سپر ساخته ام

سرنوشتم نبود آنکه رسد نامهٔ یار — خاطر خویش تسلی به خبر ساخته ام

چاک چاکست تن از اشک من چاک سرشش — جامه از پارچهٔ شیر و شکر ساخته ام

کی چو پرکار بسرگشتگی از پا افتم — خانمان را همه در عین سفر ساخته ام

عالی از دور فلک نیست مرا سود و زیان — چون مه از پارهٔ تن زاد سفر ساخته ایم

هرگه بیار عرض تمنا نوشته ایم — بی نقش لفظ معنی تنها نوشته ایم

دریا تمام موج و نقطها همه حباب — یک صفحه شرح شوق ز دریا نوشته ایم

بهر دل شکسته که مشق جنون کند — سطری ز جاده با قلم پا نوشته ایم

خورشید قرص در دسر زندگی نشد — رنج فراق را بمسیحا نوشته ایم

کی میرسد بگوش دوات و زبان کلک — رمزی که ما ز ساغر و مینا نوشته ایم

دیباچه ایست صبح بر اوراق روزگار — بهر بیاض گردن او ما نوشته ایم

چشم غزال بود دوات آنزمان که ما — نقل نگاه او بتماشا نوشته ایم

چین جبین سطر جواب طلب بود — ما سرنوشت مردم دنیا نوشته ایم

هرجا که حرف ما و منی بود شسته ایم — اینست نامه که بعنقا نوشته ایم

امروز اگر کسی رقمی از جفا کشید — ما در جواب وعده بفردا نوشته ایم

عالی دعا ز اهل جهان خیر دعا بود

بسان باد صبا در ریاض انجمنت / نفس گسسته عنان ناکشیده می آییم

اشاره ز طلب گر کنی بگوشهٔ چشم / چو اشک دیدهٔ عاشق دویده می آییم

طلب چه وعده کجا من بشوق تو غافل / مثال حرف بخاطر رسیده می آییم

چو صید زخمی از آسیب روزگار فراق / تمام راه ز دل خون چکیده می آییم

هوای حلقهٔ بزم تو گرم سپی دارد / که چون خدنگ کمان کشیده می آییم

ببزم غیر اگر یار هست بار غم ست / که از گرانی خاطر خمیده می آییم

چه حالتست که از اضطراب دل دارم / بباغ میروم و گل ندیده می آییم

ز کوی یار مرا منع میکنی عالی / برو برو که سخن ناشنیده می آییم

بتنگی ناله از یاد خوشش در انجمن کردم / که بلبل را خجل از روی گلهای چمن کردم

طپیدم سوختم نالیدم افتادم بخاک و خون / نیم شرمنده از دل هرچه می آمد ز من کردم

مرا سرگشتگی شد خانمان ز بسکه بی صبرم / بسان شعلهٔ جواله در غربت وطن کردم

صفای سینه چون طوطی مرا گویا کند هر دم / ببین آئینه را من پختهٔ مشق سخن کردم

ز بس نگذاشتم بر تن سراپا داغ را پنبه / گریبان را خلاص از دست فکر پیرهن کردم

عجب ذوقیست مردن وقت تنهائی وصال او / ازین لذت چو مغز استخوان جا در کفن کردم

دماغ اهل دل را تازه کن ازین غزل عالی / که من هر نقطه را نافهٔ مشک ختن کردم

از بر و بحر جهان قطع نظر ساخته ام / بلب خشک خود و دیدهٔ تر ساخته ام

غم نان نیست مرا باد سلامت یا رب / آبروی که بآن همچو گهر ساخته ام

رهزنی بر سر این گنج نگهبان کردم

یافت از طرز نگاهم که گرفتار شدم … کرد از ناز ادائی که من از کار شدم

آگه از عشق نبودم که چسان مبتلا شد … بی خبر کرد چنانم که خبردار شدم

چشم اعجاز مسیحا نگهی یاد آمد … دست من زود بگیرید که بیمار شدم

غنچه بت چمنستان تماشا بودم … صبح آئینه دمید از دل و بیدار شدم

سود و سودست مرا کش نکش ناز و نیاز … بیع کردم دل خود را و خریدار شدم

قاصد از خویش روم تا تو بانیجا برسی … نامه از دور بینداز که از کار شدم

عشق هندو بچه کرد مرا ز ضعیف … صندل قشقه شدم رشته زنار شدم

بروای عالی دیوانه ز همسایگی ام
چیست این ناله زار تو که بیزار شدم

از نرم دلیها همه را کام برآرم … چون موم ز نقش دگری نام برآرم

در سجدهٔ خورشید برهمن بشتاب افتد … هر صبح که من از خم می جام برآرم

روزی که شدم صید تو این نذر نمودم … مرغی که بود در قفس و دام برآرم

یکره چه شود خود ز در خانه در آئی … تا آرزوی این دل خودکام برآرم

از بسکه ضعیفم ز غم درد جدائی … گر صبح کشم بی تو نفس شام برآرم

خشکست دماغم ز تغافل نظری کن … تا از نگهت روغن بادام برآرم

جان از پی پرسیدن حالم بلب آمد … هرگه نفسی بی تو بآرام برآرم

از پختگی ست اینکه جوابی نفرستاد … تا من دل خود از طمع خام برآرم

بردار نقاب از رخ و آتش بجهان زن … تا دود دل خویش ز ایام برآرم

ما در بیاض دل چه غلطها نوشته ایم

در عشق صبحی سر از چاک گریبان بر زدم
پنجهٔ خورشید شد دستی که من بر سر زدم

تا بجای آبرو از اشک غلطانم رسید
گر ز طفیل گریهٔ خود خنده بر گوهر زدم

صحبتش با هر خس و خاری چو آتش در گرفت
من برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم

نو بهاری دیده ام از یاد تو خون آید بجوش
همچو شاخ از برگها بر هر رگی نشتر زدم

تیره شد خاطر ز عکس مدعا و اسوختم
باز این آئینه را صیقل ز خاکستر زدم

طول عمرم صرف راه کوی او چون جاده شد
از قد خم گشته آخر حلقه بر در زدم

شب چو ساقی لاله از دستش نمی افتاد جام
من هم از خمیازهٔ خود تا سحر ساغر زدم

حیرت باغ خیالم بلبل تصویر کرد
جای خود نگذاشتم چندانکه بال و پر زدم

قطرهٔ شبنم بخورشید از طپید نهار زد
فال نیکی عالی از این گنبد شش اختر زدم

بی تو هر گه که تماشای گلستان کردم
همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم

هر چه دل بستهٔ آن بود گذشتم ز سرش
عقدهٔ مشکل من بین که چه آسان کردم

بستم از عشق خطش از سر نو زناری
دل کافر شده را باز مسلمان کردم

از همه غنچه نشد گل که من از نالهٔ خود
هر کجا خاطر جمعیت پریشان کردم

شور محشر شد از آن سوی جهان گشت بلند
ناله را که من از ترس تو پنهان کردم

من بهبود دفتوای تو فاشتنی ام
یار را از گلهٔ جور پشیمان کردم

عشق اگر ملت کفرست قضا باید کرد
طاعت رفته که در حالت ایمان کردم

عالی از سهو سپردم بزبان نقد سخن

صد شکر سرافرازیم از دولت فقر ست
چندانکه [illegible]

از گریه زند خنده بصد صبح نمایست
گر شمع بمیرد کسی از رشته آهم

در روز بد آمد بنظر خوبی یاران
شد سرمه مینائی [illegible]

بیگانه گشته هیچ کس منت از آن نیست
تو دردانه [illegible]

عالی چه غم از روز جزا اهل سخن را
میزان عمل گشته [illegible]

سخن گوید چه با نستان سخن از کی عجب دارم
دلی از دید مل [illegible] چو غنچه [illegible] دارم

پریشانم ز سودا یست سایه موبمویش ده
که از [illegible] زلف تو [illegible] طلب دارم

چو داغ خونچکان مست حباب و مینا شعله آهم
بیا [illegible] میل که سامان طرب دارم

کجا از روزگار کینه دار امین توان بودن
پلنگ شکلی [illegible] از روز و شب دارم

چسان گویم ندارم یادگار از دوستان چیزی
که من پیوسته از هر چیز این یاران عجب دارم

نمی جنبد ز ضعف نبض بند از پی رگ سنگیست
گهی از دست این سررشته [illegible] تب دارم

بمطلب میرسد سالک چو بگذشت از سر مطلب
عبث خود را ز هر اندیشه در رنج و تعب دارم

چه می پرسی سبب عالی چرا رفتم بکوی او
غریبم عاشقم دیوانه ام چندین سبب دارم

جان بلب آمد ز شوق خواهش بوس است این
گر دلش را نیابم جای افسوس است این

استخوانی چند ام و در دل خیال روی یار
گرد من پروانه میگردد که فانوس است این

گرچه داغم سر بسر اما ز شمع انجمن
هر نگر بزد ز من ماند که طاوس است این

دل بجستن جا بجا میرفت تا لذت برد
گرد در زنجیر زلف او که جاسوس است این

پابوسی صبا و بشکرانه ضرورست
گر ضعف گدازد که سرازدم برآرم
ما هم تو بدل داری چه گوئی نفسی باش
تا جان بنفس همره پیغام برآرم

عالی ز غزلخوانی من سیر چمن کن
گلچیده تبانزا همه بر بام برآرم

گویم ای ستمگر گر توامید وفا دارم
تو خود انصاف ده آخر که من دیگر کرا دارم
ز سودای تو انگه گشته ام با این پریشانی
دکان آرزو چیدم تماشا کن چها دارم
نمی باید کشید از دست این بیدست و پا دامن
بدامن پاکشیدم لیک دستی در دعا دارم
برو باد صبا از من پیام ناله شوقی
درین گلزار غربت عندلیبی آشنا دارم

گر افتد عقده در کارم گهر از آبرو دارم
ز فیض همت عالی توکل بر خدا دارم

عکس یارم که به یغمای ندیدن رفتم
غمزه جسم که بیک آه شنیدن رفتم
توبه بودم که شکستی همه جا پیش آمد
مژده بودم که بتاراج شنیدن رفتم
جلوه کرد که از حسرت دل آب شدم
قطره گشتم و آخر بچکیدن رفتم
از سر کوی دلم تا بتماشاگه جان
قدمی بود که آخر از طپیدن رفتم
خاک بودم که بگرد یار گذاری نکند
کاشتی گشتم و بیهوده بچیدن رفتم

عالی افسوس که دادو ستد عمر خطاست
زر قلبم که بدشنام خریدن رفتم

پیوسته چو تصویر ترا چشم براهم
از بیخودی آثار گل خوابست نگاهم
چون چشم مرا خیره کند نور جمالت
سر پنجه خورشید شود دست پناهم

عمری نفس از پی طلب آمد و برگشت
عالی بگذار این همه اندیشه طلب کن

با همدمان دم از طلب مدعا مزن
بیگانه شو ز کام و دم از آشنا مزن

دنیا بسان رنگ حنا میرود ز دست
زنهار لاف از الفت این بیوفا مزن

کار تو نیست عشق نگهدار دین و دل
زر را با آتش از هوس کیمیا مزن

چون موج هم طناب رفیقان راه باش
همچون حباب خیمهٔ خود را جدا مزن

نوشید خضر آب و سکندر گرفت نان
چون آب و نان نماند کسی را صلا مزن

آئینه ساز دل که نماید لقای یار
ورنه نما نما بعبث هر کجا مزن

چون نرگس از تو چشم وفا هر که داشته است
حرفی بغیبتش خوزبان در قفا مزن

مانند شعله که زبان میدهد بشمع
انگشت باز بر لب خاموش ما مزن

گل رفت و هیچ گوش بافسانه ات نکرد
بلبل دگر نوا بمن بی نوا مزن

چون دست و پای تست بمحشر گواه خویش
عالی برای بگینهی دست و پا مزن

یارب نگاه کس بر خی آشنا مکن
گر مسکینی کرم کن و از هم جدا مکن

نشنید آخر از من و دل را خراب کرد
هر چند گفتمش مکن ای بیوفا مکن

از دوری تو عیش غزال رمیده است
ای شوخ خوش نگاه تغافل بما مکن

هر گوشه زمستی چشمت قیامتی است
چندین ستم بخلق برای خدا مکن

حیف است پاس نعمت نداشتن
یا شرط دوستی بعمل آر یا مکن

سیل بنای عزت خود را به بند راه
لب را بحرف بیهده زنهار وا مکن

روز و شب در گریه زاهد ترا هر کس که دید
گفت از رحم خدا گویا که مایوس ست این

هیچ پروا نیست او را از دل نالان من
کافر بی‌رحم پندارد که ناموس ست این

طرفه بیدردی که در روز فراقش زنده‌ام
شرم کن عالی چه ننگست این نه ناموس ست این

نقاب برفکن ای مه‌نمای خاطر من
جگی جگی بسر خود برای خاطر من

شب ست و من ز هجر تو برای وی
چو آفتاب ز صبح صفای خاطر من

طلسم صحبت بیگانگان نمی‌دانم
بس ست عشق که شد آشنای خاطر من

نیافتم نفسی از اهل درد دل تنگم
که گم شده است جهان در فضای خاطر من

هزار قسم پریشانی از غم عشقش
که جمع کرده بیک جا سوای خاطر من

سراسر مجمر هلاک شد ز بیتابی
ستاره که بود رهنمای خاطر من

ز اوج بی‌طلبی سر فرو نمی‌آرد
با استخوان گهر هم همای خاطر من

خلاصه سخن دوست این که دشمن شد
بخویش هر که بجوید رضای خاطر من

چو دیده بود سبب در هلاک دل عالی
ز نقد اشک دهد خونبهای خاطر من

ثبات عیش از عشق هر اندیشه طلب کن
از ریشه بی‌بر ببری بیشه طلب کن

هر لحظه ترا ست جهنمی صبح کج تو
وقتی که ترا گم شود این تیشه طلب کن

محرومی ازین نشئه ز کم‌ظرفی هوش ست
خمیازه بود جام مرو شیشه طلب کن

پر خونی دل زینت خندانی ناز ست
شادی طلبی از دل غم‌پیشه طلب کن

دارم به نیستان قلم نکته گیرا
شیری که بدر وصف ازین بیشه طلب کن

نباشد مرد میدان صف عشاق غیر از دل
دلم عالی چو رفت از کف نیاید هیچ کار از من

از دست اگر رفته مرا پای دویدن
تا کی تو غرور را برسانم طپیدن

از سعی بجای نرسد کار عزیزان
کی چشم کند طی مسافت به پریدن

هرچند که چون آئینه باشم همه تن چشم
هرگز نشوم سیر ز دیدار تو دیدن

دل بستگیم کی رود از چین جبینت
نتوان دل من از تو بشمشیر بریدن

دریاب که مانده است ز دل قطره خونی
آن قطره هم از دست تو لبریز چکیدن

وقت است که عالی بتماشای تو آید
ره مانده نگه داری ازو تا برسیدن

پرده برداشت ز رخ شوخ ستمگاره من
میچکد رنگ گل امروز ز نظاره من

بر در میکده پروای فلک نیست مرا
خم و پیمانه بود ثابت و سیاره من

خانه زادیم عشقم تپش دل میداد
وقت طفلی همه دم جنبش گهواره من

طلب کیست که چون رشته در هر ساعت
سر برآورد ز جای دل آواره من

زاری دل نگر او را بسر رحم آرد
غیر بیچارگی من نبود چاره من

کار ابرست گهرریزی و خورشید بکن
دُرفشانی بعرق از رخ مه پاره من

بجفایم بکشی یا بوفا زنده کنی
چیست ای یار بگو فکر تو در باره من

آتش عشق تو تا آنروز که پیدا گردید
جان سخت آهن من بود و دلت خاره من

چون شکست آئینه بسیار شود جلوه عکس
سیرگاهیست ز جرأت دل صد پاره من

عالی از خامه من معنی روشن ریزد

غرق عرق ز خجلت حرف طلب مشو
گر کام نیست حیرت نومیدیم بس است

ضبط نفس اگر نتوانی شنا کن
کس در زمانه حاجت من کرده روا کن

عالی چو نیست آگهی از خیر و شر ترا
هرگز برای مطلب دنیا دعا مکن

بدرد من ترحم ای بیوفا وقت ترحم است اینجا
ملاحظه کن مجلس چندلی نکهت صداع است اینجا

ز بی تجشم خاطر نگنده می از نظر افتد
چراغ عالم چرا در چاه ظلمت اختر است اینجا

بجهد ناز و شور عشق خواهد گشت عالم را
قیامت را میانجی کن چه خوبیهای شاعت اینجا

خریدن نقد جان از دل بهای جنس ناز خود
بده یک بوسه لالی که سودای بتی شاعت اینجا

ز بس بر زخم دل ناخن که انیم زخمه ساز است
چو بسمل مطلبید عاشق که رقصت این سماعست اینجا

ز هجرت بسکه از شیرینی جان تلخ کام من
حسرت گر دو نمیدانم حسرت این یا محبت اینجا

نگاهی کرد و روشن ساخت عالم را به چین عالی
که خورشید جهانگیر مرا خط شعاعست اینجا

ز بس بگذشت گرم عشوه آن گلگون سوار از من
رگ گل گشت در سستی عنان اختیار از من

بزلفی میبرد هر دم دل از من چاره گلزاری
چو گردم خاک نتوان ریختن رنگ بهار از من

بیا ای مدعی با من اگر داری سر سودا
کشیدم پا ز مطلبها دو عالم از تو یار از من

اگر بوی گلی آید پی تعظیم برخیزم
که بر دل غنچه را نیز نشسته غبار از من

زبان شعله چون آتش صبوری از من آموزد
شرر گیرد بلوح سنگ سرمشق قرار از من

نماند از بیخودی یارم که مه جانم جدا کردی
چه خواهم گفت اگر پرسند در روز شمار از من

شکستن می‌شکن به تیر ناز و در مجلس نگاهم به
کشد چون بسمل امروزی توان کردن شکار از من

حسن تو گشت باعث بر عاشق آفریدن

یابی ز رنگ زرد نشاط نهان من | چون زعفران یکیست بهار و خزان من
چشمم بیک نظاره دل از دست من ربود | گیرنده تر ز دزد بود پاسبان من
شد فاش مدعای دلم از تغافلش | خاموشیش چها که نگفت از زبان من
دل پر شده است و راه دهانم گرفته است | از چاک سینه چون جرس آید فغان من
هر قطره اشک من شده آئینه رخش | یوسف شده است سر بسر این کاروان من
عمریست در خیال کسی رفته ام ز خود | عنقا شده است گم بی نام و نشان من
شد محو بند بند ز شیرین اداییش | نیشکریست هر قلم استخوان من
از بس دلم ز غنچه پیکان پری شده ست | سوگند راست خورد ز خدنگش بجان من

فکر بلند مشرق خورشید معنی ست
عالی شود زمین غزل آسمان من

بیدرد قصد اهل وفا میکنی مکن | کاری که کس نکرده چرا میکنی مکن
آزرده بیگناه ز ما میشوی مشو | بیجا شکایتی که ز ما میکنی مکن
بر دل خدنگ ناز اگر میزنی بزن | دانسته گر ز رحم خطا میکنی مکن
ما را بجرم بیگنهی میکشی بکش | اندیشه گر ز روز جزا میکنی مکن
دشنام ز اتفاق اگر میدهی بده | گر از ره نفاق دعا میکنی مکن
گر معصیت بصدق بجا آوری بیار | طاعت اگر ز روی ریا میکنی مکن
ای چرخ هر طریق کج میروی برو | اما اگر ز یار جدا میکنی مکن

عالی اگر بهیچ رقم میکشی بکش

میریزد آب گهر جوش ز فواره من

صد شکر که یار آمد و برجاست دل من
امروز بکام من شیداست دل من

سر حلقهٔ سودازدگان غم عشق ست
از زلف تو تا سلسله برپاست دل من

گیرد نگه چشم تو شاید بکمندش
رم کرده ترا ز آهوی صحراست دل من

سر حلقهٔ داغی برخت دیدهٔ بازیست
طاوس ترا دام تماشاست دل من

صد جا دل من بنگاه هوس بر سر هم ریخت
آخر همه آن شد که نمیخواست دل من

عشق از کف خاکستر من رنگ جهان ریخت
واسوختهٔ لذت دنیاست دل من

درهم شکنم شورش فرعون خرد را
عشق ست کلیم و ید بیضاست دل من

راهی بدل و دلبر خود یافتم آخر
جا نیست که جا نیست همانجاست دل من

در قیمت و قدر از دو جهان چون گهر بیش
عالی صدف گوهر یکتاست دل من

عیشی بود دیدن از شوق یار دیدن
صد جا ز خویش رفتن تا کوی او رسیدن

سودای دل بدلبر خوش وا و بستنی شد
از سوی یار نازست از سوی دل کشیدن

در صیدگاه حسنش از شوق باز ماند
رنگ گل از پریدن بوی گل از رمیدن

بیتاب قتل من شد در تیغ یار جوهر
ترسم برون نیفتد چون ماهی از طپیدن

افتاد چون دل از کار شد آرزوی من بیش
مانند ساغری شد این قطره از چکیدن

از وصل دوستداران قطع نظر نشاید
اینجاست سر بریدن بهتر ز دل بریدن

لب بود غنچه اول گل گشت تا شود گوش
یعنی بدان ز گفتن خوشتر بود شنیدن

ای جان فدای عشقت غافل مشو ز عالی

عالی اگر اسلام بود اینکه تو داری
پس نصف ودم خوش که مسلمان شده ام من

آبرو بعد از جوانی چیست پنهان ریختن
در گریز این شاهبانه آمد ز دندان ریختن

خوشتر است از اینکه جا بر دیده مردم کنی
گوشه گیر گشتن و اشکی بدامان ریختن

خشت خامی زیر سر کافیست آخر تا بکی
طرح منظرها کشیدن رنگ ایوان ریختن

همت ناکس برون از حلقه اغراض نیست
دانه را در رخنه جیبش بدام نتوان ریختن

سبحه گرداندن برای آنکه مال افزون شود
کم نباشد ز خون صد مسلمان ریختن

جان خود کردن نثار از بی نیازیهای یار
میباید چون گهر در بحر عمان ریختن

تیره روزی در شب هجران نسوزاند ترا
گر توانی شمع را از رشته جان ریختن

شعلهٔ دیدار خواهد دل سمندر طینت است
آتش افشاندن برو به ز آب حیوان ریختن

مهر یار از دل بصد خون جگر بیرون نرفت
از سبوی تنگ می ز نیست آسان ریختن

از وفا دورست عالی گریه باید چون انار
خون دل را از شگاف سینه خندان ریختن

چون نگه در وصل او از چشم تر آید برون
زورقی گویا ز گرداب خطر آید برون

در حقیقت میرساند عاقبت عشق مجاز
از شگوفه هر کجا بینی ثمر آید برون

سالک راهش کند هر دم وداع خانمان
چون کسی کز خانه با عزم سفر آید برون

صاحب سامان ز قید غصه فارغبال نیست
آفت از دام است مرغی را که پر آید برون

تا توانی از لب صاحب سخن فیضی ببر
این صدف چون وا شود از هم گهر آید برون

آنچنان کز موج باطل میشود نقش حباب
شاید از تیغ هوای او ز سر آید برون

زنهار اگر سخن بهجا میکنی مکن

ای بوالهوس از دل غم دلدار بدر کن
عشق از تو محالست برو فکر دگر کن

مجبور چرائی همه جا جلوهٔ یار است
یکبار به بند از همه جا چشم و نظر کن

قاصد اگر از خود بروی نامه نویسم
هرگاه شوی بیخبر از خویش خبر کن

یا از در ویرانه ناگاه درون آی
یا از دل ما خواهش دیدار بدر کن

یاری که دهد جان بر هست لائق یاریست
بر دوست اگر سر نه نهد دست بسر کن

دولت همه دریادلی و سیرچشمیست
لبریز بیک قطره سبو را چو گهر کن

در عرصهٔ تقدیر قضا چون بکشد تیغ
خواهی که ز تو زخمی نرسد ترک سپر کن

زنهار درین ره مدد از غیر نخواهی
از پارهٔ تن شمع صفت زاد سفر کن

نتوان در دل را بگل و سنگ برآورد
از خانه بکش پای و ره بادیه سر کن

ناکامی من چند و بدکام رقیبان
ای آه بگوشش برس ای ناله اثر کن

سودی نبری عالی و دیوانه زدیوان
یک مصرع شوخ ست قد یار زبر کن

از شورش سودای تو حیران شده ام من
دل باز بمن ده که پشیمان شده ام من

گر صحبت دلچسپ تو شیرینی جان نیست
دور از تو چرا قالب بیجان شده ام من

حیرت نگذارد که روم یک نفس از خویش
تا واله آن سرو خرامان شده ام من

مانند جوهر که در آئینه شود گم
از بهر تماشای تو پنهان شده ام من

هر ذره شد از موج هوا پای بزنجیر
تا عشق ترا سلسله جنبان شده ام من

سامان جنونم سر موی نه شود کم
سودائی آن زلف پریشان شده ام من

گریهٔ ابری کند خندان گل باغ مرا
برق از هر گوشه چشمک میزند شبهای من

بی نیازیهای فقر از ضعف من همت گرفت
بوریا گردد زمین هر جا رسد پهلوی من

عالی آخر پستی طالع بکار آید مرا
سیل خون از دل چو آید میکند رو سوی من

دل بآن زلف پریشان و بکاکل بستن
بنگه یاد بدستهٔ سنبل بستن

گله‌مند از تو نیم شیوهٔ صیاد بود
صید نزدیک برم را ز تغافل بستن

رنگ و بو را گل مقصود شمردن عیش است
تهمت عشق نبایست به بلبل بستن

بتواضع نکند اهل دول قامت خم
نیست در آب گهر قاعدهٔ پل بستن

حلقه بودن چه ضرورست ز اندیشهٔ کار
میگشاید گره از دل تو توکل بستن

صید توفیق بفتراک عمل بایدبست
رشتهٔ عمر نشاید بگل و مل بستن

چار قل خوان که رود محتسب جن سیرت
تا نباید دهن شیشه ز قلقل بستن

سرو موزون شد یک معنی رنگین آخر
نتوانست بتعریف تو چون گل بستن

نیست عالی سندی بهر فضیلت امروز
غیر دستار بزرگ کمر شل بستن

عشق را کامل کند از سوز دل افروختن
میشود پروانه را روشن چراغ از سوختن

در محبت آنچه من کردم بخود دشمن نکرد
طور و طرز دوستی باید ز من آموختن

واکه دیدار را سامان نمیباشد ضرور
سوزن مژگان بس است از بهر چشمی دوختن

گر ندانند آشنا قدر تو نابیگانه شو
چارهٔ ارزان خریدن میکند بفروختن

منع دل کردم ز فرط دوستی راضی نشد
آه ازین گرمی که آخر بایدش اسوختن

صاف طینت رو سفیدی در جهان دانسته است | شیر را هر چند دوشی بی‌شته آید برون
زیست دشوار است در خلق جهان گو بد گهر | تا کسی زین عرصه پر شور و شر آید برون
جان تن بیرون شدن پیش بخیل غنچه دل | نیست مشکل انیقدر کز مشت زر آید برون

چون انار از بس ز غم پر شد دماغ گریه نیست
اشک من عالی بصد خون جگر آید برون

گل را که چراغ است بدیدار تو روشن | از غنچه فتیله است بگلزار تو روشن
شمعیست بهر جا که فتد سایهٔ قدت | گلشن همه گردیده ز رفتار تو روشن
گوییست بنظر پردهٔ فانوس نماید | از جلوه ز بس شد در و دیوار تو روشن
چون آئنهٔ مه که ز خورشید جلا یافت | خورشید شد از پرتو رخسار تو روشن
در دور خط سبز صفای رخت افزود | این طرفه که کرد آئنه زنگار تو روشن
صد عمر ابد در عوض رشتهٔ شمع است | چون خانه کند عاشق بیمار تو روشن
خیزد بر هش گرد ز زنجیر کشیدن | زین سرمه شود چشم گرفتار تو روشن
زد شعله بدل شوق که بوسیم خطت را | این آتش ما شد ز خس و خار تو روشن

عالی قلمت صیقل آئینهٔ صفحه است
گردد ورق از کلک گهربار تو روشن

داشت در عشقت تماشا دل بدجوی من | اشک آورد آخر آنها را همه بر روی من
غرقه شد در خون سویدای دل رم کرده ام | لاله را کرده است داغ این نافهٔ آهوی من
رفت عمرم در نظر بازی آن خورشید رو | تا ز پیری شد هلال آسا سفید ابروی من
گرچه می بینی کمانم نرم چون موج شراب | توبه را خواهد شکستن قوت بازوی من

زبانی نیست از گر دکسادی سخن عالی را
خشود خاکستر آئینه گر سوزد دماغ من

بسکه دارم شمع سان در سر هوای سوختن
سوز دل را بعد ازین در سینه باید ضبط کرد
چشم بد با دا بدور از بزم خاموشان عشق
عشق هستی سوز ار ارباب بینش میکند
عین گفتارست خاموشی زبان شعله را
آتش افگنده است در جان تمیان شک من
فیض یابی گر شوی خاکستر از سوز و گداز
آتش افتد در نی کلک از شرار نقطه
نم نماند دیده را هرگاه خالی گشت عشق
آتش از خاکستر خود و دمان بر باد داد

قطره بر گشتم شرر گردد برای سوختن
بر تنم دیگر ندارد داغ جای سوختن
گر سپند اینجا نمی خیزد صدای سوختن
سرمه گر دیده هست سنگ از فیض پای سوختن
شمع زد پروانه را هر دم صلای سوختن
خار و خس دیگر چکار آید سوای سوختن
عشوهٔ آئینه آخر رونمای سوختن
گر نویسم شرح شوق ماجرای سوختن
اشک ریزد چوب تر در ابتدای سوختن
گر کسی سوزد دلی باید سزای سوختن

کیست عالی آنکه گوید نیست در دنیا عذاب
هجر یاران دوزخ است غم بجای سوختن

هجوم جلوه بحسن یگانه خود کن
زهر خدنگ بروی تو وا کنم چشمی
دل از خیال تو هر دم برنگ دیگر شد
برای گوشه نشینی مرا بود نزدیک
سوار ابلق چشمی ازین جهان بجهان

چو دیده آینه را آستانه خود کن
مرا بکوری دشمن نشانهٔ خود کن
بیا و سیر چمن را بهانهٔ خود کن
چو چشم سیر جهانی بخانهٔ خود کن
اشارهٔ مژه را تازیانهٔ خود کن

عالی از سر باختن سرمایهٔ دولت بود
خویش را پامال کردن به ز مال اندوختن

کی توان ترک تو ای آفت دلها کردن
که محال است دگر مثل تو پیدا کردن

اشک و آه و تب و تاب غم و درد است ضرور
مشکل است اینهمه اسباب مهیا کردن

در فراقت چمنی سبز شد از گریهٔ من
می توان لحظه آید تماشا کردن

من دل باخته فارغ شدم از سود و زیان
که نمانده است دگر مایهٔ سودا کردن

بحر با این همه ناخن که مهیاست ز موج
نتواند گره از کار کسی وا کردن

نکهت غنچهٔ گل شو ز سبکروحی خویش
تا توانی بدل خلق جهان جا کردن

نکنی قطع محبت بشکایت از دوست
شکل مقراض بود در گله لب وا کردن

راز عاشق مکن افشا ز زلیخا دریاب
کار طفلانه بود شیوهٔ رسوا کردن

لب خاموش صدف بین و بدان حاجت نیست
پیش ارباب کرم عرض تمنا کردن

عالم ناز بهشتی ست که هر جاست درو
عبث آزرده شدن شکوهٔ بیجا کردن

چون دو مصراع گواه سخن عالی شد
میرسد دعوی اعجاز مسیحا کردن

چو برد نامهٔ پروانه دل بسوزد و داغ من
برنگ گل نسیمی میکند روشن چراغ من

ز هستی محو گشتن نقش پای رفتن از خود شد
دلی هر جا درآید در طپش داند سراغ من

بهار است از جنون چون لاله خواهم سر بصحرا زد
شگوفه کی تواند پنبه بگذارد بداغ من

گل آتش سر و شعله غنچه‌های گل شرر باشد
سمندر بیشه و بلبل درآید گر بباغ من

دل بیتاب را از کار برد ایمای ابروی
شکست از موج می از بسکه نازک بد ایاغ من

گل اشک چشم و لاله داغ دل سنبل پریشانی — گرفته هر کسی در عشق چیزی یادگار از من
نه بینی گلبنی را باغبان سر تا قدم کرده است — بیاض حسن او را نسخه میگیرد بهار از من
بقدر رتبهٔ معشوق باشد حالت عاشق — کسی از عاشقان افزون نشد در اعتبار از من

اگر نشست عالی یار بی شکوه نتوانکرد
که دارد از غرور ناز معشوقانه عار از من

ساغر می بی رخ آن نازنین نتوان زدن — در فراقش جام می جز بر زمین نتوان زدن
کی کند دم سردی واعظ مرا افسرده دل — بر چراغ لاله هرگز آستین نتوان زدن
آخر اهل کبر پامال حوادث میشوند — همچو نقش بوریا چین بر جبین نتوان زدن
کی شود دولت میسر گر نباشد سرنوشت — سکهٔ شاهی بغیر این نگین نتوان زدن
آسمان را تیر آه ما مشبک کرده است — میتوان زد خصم را اما چنین نتوان زدن
با رقیبان همزبان گردیده حیف از لبت — این مگس ها را صلای انگبین نتوان زدن

پیش اهل طبع عالی آنچنان باید سخن
کز پیش حرفی بغیر از آفرین نتوان زدن

برداشت برقع از رخ دلدار تا بگردن — چون شمع بود ز آتش سرشار تا بگردن
گر آهوی ختن گفت او را کسی خطا کرد — حسن غزال باشد بسیار تا بگردن
دل شاد چون نگردد آورده‌اش در آغوش — شد شیشه هم پر از می این بار تا بگردن
شاخ شگوفه شد دست از بس گذاشتم داغ — این گل هزار باشد بشمار تا بگردن
روئی نداشت نرگس در پیش چشم یارم — شد جمله چشم حیران رخسار تا بگردن
دانی گل پیاده بر چیده دامن از چیست — گل شد ز اشک چشم گلزار تا بگردن

همیشه وضع جهان بوده اینچنین عالی
قیاس مردم پیش از زمانه خود کن

خداوندا هدایت جانب راه صوابم کن — کرم فرما ز طوق بندگی مالک رقابم کن
محیط نه فلک را مرکز توفیق من گردان — سراپا جبهه بهر سجده همچون آفتابم کن
اگر از خنده خوش داری لبالب ساز از تبسم — وگر از گریه خشنودی همچشم سحابم کن
دران وادی که طوفان قطره دریای رحمت شد — سراپا تشنه لب مانند موج سرابم کن
خفیف هر گنه ساز از دو رنگم نقش بر آبی — باوج هر نوائی شعله پرواز شتابم کن
ز سوز عشق دارم در نظر هیچ چشمی سرمه — نظر باز تجلی زار حسن بی نقابم کن

منه در کفه میزان عدل اعمال عالی را
بفضل بی حساب خویش در محشر حسابم کن

الهی ای بی مروت رحم بر حال خرابم کن — تغافل کشته ای مکن ظالم شهید اضطرابم کن
نباشد سوز هجر از شعله دیدار سوزان تر — چو میسوزی مرا آخر بدین آتش کبابم کن
بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد — بدستم ساعتی بسپار و سیر انتخابم کن
وفا دارم بهر جائی ز شفقت رو نمی تابم — بسوزان خاک کن بر باد ده بر آتش آبم کن

زبس کردم دعا عالی زبان پیچیده در کامم
وصال دوست کام من الهی کامیابم کن

نشد نقصی بجام و باده یا باغ و بهار از من — نمیدانم چه بد کردم که رنجیده است یار از من
چه خوش باشد که زود آئی مبادا بد نباشد — ز دل بیتابی از تو دیگر دون انتظار از من
ندید از من بدی اما ز انصافش عجب نبود — که گیرد انتقام دیگران از روزگار از من

یارب به عالی حزین گفت چگونه عاشقی
آه کشید و جان خود کرد فدا که همچنین

هر که گفته است تو هست بگو چیست بگو
از عدم دم نزنی زانکه خود است اصل وجود
تا تو بر سینه کشی هر طرف از عشق الف
از زهی خویش بدن رفته بدر شد خلش
هستی و نیستی ما بود از جانب حق

هر که گفته است تو نیست بگو کیست بگو
از وجود و عدم خود که مساویست بگو
کی به یک حرف شود هست همه نیست بگو
زیست در هر دو جهان هر که در آن زیست بگو
حق اگر جانب ما هست بگو نیست بگو

سخن عالی از این عالم فانی گفتم
در جوابم سخنی گر ز تو باقیست بگو

گفت دل وصفش خوش آمد گفتمش دیگر بگو
گفت حرف عاشقان از وعده روز محشر است
گفت محشر معنی طوفان بحر هستی است
گفت آن دریا ندارد قطره غیر از گهر
گفت چون گردد جدا گوهر نمی ماند بحال
گفت رو آئینه صیقل کن که روشن بشود
گفت باید ز آتش عشقی تن و جان سوختن
گفتم ای دل غنچه سان لب بار خاموشی ببند
گفتم آنکه دوش آمد بر سر بالین من
گفتم احوال من از بی مهری کن تو بیان

گفت آخر شد بد آمد گفتمش از سر بگو
گفتم از هجرش قیامت شد بیا از محشر بگو
گفتمش من غرق این بحرم تو از گوهر بگو
قطره ها گفتم جدا گر وز کرید دیگر بگو
گفتمش پیچیده گفتی حرف روشن تر بگو
گفتم این آئینه را هم هست خاکستر بگو
گفتم اینک سوختم گفتا بگو دیگر بگو
گفت نیست آنچه دانستم تو زین خوشتر بگو
گفت اکنون چیست حال ای سوخته اختر بگو
گفت از ما شکوه گرداری ای کافر بگو

از بسکه در فراقت کاهید گلشن از غم — فرقی نماند گل را از خار تا بگردن
هر لحظه شد مصور از حسن یار بیخود — ممکن نشد کشیدن یکبار تا بگردن
هر چند سرگرانیم از عشق سرکشی نیست — افتاده است ما را این بار تا بگردن
تا خاکپای یاریم از بسکه سربلندیم — هر جا رویم آید دیوار تا بگردن
سررشته نیامد از دین بدست عالی — در عشق او نکردم زنار تا بگردن

برتر ز خود مشاهدهٔ حال غیر کن — بر پشت بام آینه مهتاب سیر کن
خواهی تمام چشم شوی بر رخ مراد — مانند قرعه نیت خود را بخیر کن
بر شوق نامه مهر خموشیست سربسر — آزاد از حرم کبوتر و طاوس دیر کن
عمر دوباره لذت تکرار تیغ تست — با عاشقان سلوک علی با نصیر کن
سوهان خاطر است زبان درشت گوی — آمد وگر رقیب الهی تو خیر کن
عالی بخواب بیخبری عمر مگذران — بگشای چشم غفلت و یاد عمر پیر کن

هر که ز غنچه دم زند لب بگشا که همچنین — هر که ز گل سخن کند رخ بنما که همچنین
آب حیات را لبش خواست بمن بیان کند — سعی آن بوسه کرد او که همچنین
از پی او روان شدم دست زدم بدامنش — گرد بمن تبسمی رو بقفا که همچنین
گر تو بخنجر جفا سر ز تنم کنی جدا — پا نه کشم من از وفا حق خدا که همچنین
هر که بگوید این سخن عمر دوباره چون بود — از بر من دمی برو باز بیا که همچنین
گفتمش ای بهانه جو نیست چو طور من نکو — طور پسند خود بگو بهر خدا که همچنین

همه جا هستی و احوال چنین است که من
در به در در طلبم طرفه ترا آنست که تو

خود مرا در غلط افگندی از نیست که من
راه گم کردم و این سنگ نشانست که تو

سخت کردی دل و دل برده کین است که من
زنده چون مانده ام از هجر و گمانست که تو

آنکه عالی نکنی رحمتش انیست که من
دانمش سنگدل اما نه چنانست که تو

دگر ای سرو روان خوش باد آمده
گل بسر تاخته رنگ قبا آمده

دل و جانم همه قربان سراپای تو باد
که به پرسیدن این بی سر و پا آمده

در و دیوار چو محراب گشاید آغوش
که تو اینجا بصد آمین و دعا آمده

بنشین باده طلب کن بگشا بند قبا
گر بدلداری ارباب وفا آمده

فرصت است از دمت تیغ بکش عربده کن
تو که مستانه بخونریزی ما آمده

رفتم از خود که چه در است تمنای مرا
چین برابرو زده و پرسید چرا آمده

میچکد خون دل از سبل نظاره من
کس نپرسید که عالی ز کجا آمده

لت خوردن از تمنی دولت برای چه
خواری کشیدن از پی عزت برای چه

مطلب اگر گذشتن عمر است در خوشی
بگذر ز مطلب انهمه زحمت برای چه

چون نیست بهره بیشتر از قسمت و نصیب
بر خلق رشک و شکوه ز قسمت برای چه

ای آنکه زر ز رنج و تعب جمع میکنی
بهر که باشد این زر و محنت برای چه

اظهار احتیاج که کفران نعمت است
وقتی غنی و مکنت و ثروت برای چه

گر هست استطاعت ادا ساز دین خلق
انداختن بروز قیامت برای چه

گفتم از وصل تو شکر است و شکایت از فراق — گفت از ما خیر گو و از خود سراسر شر بگو

گفتم آیا در دولت دارد دعای من اثر — گفت شو خاموش عالی یا سخن بهتر بگو

منم آئینه دو عالم همه پیداست درو — حاش لله که منم قطره و دریاست درو

لاف بود این نه من آئینه ام و نی قطره — ذره ام ذره و خورشید دل آراست درو

این گزافست کجا ذره شود مظهر مهر — شیشه ام شیشه که در میکده صهباست درو

شیشه هم نیستم و هستی موهوم هست — یک دل تنگ که صد وسعت صحراست درو

بلکه اینهم نتوان گفت مرا هیچم هیچ — لیک در هیچ نظر کن چه تماشاست درو

باز کردم غلط این حرف چه گفتن دارد — دیده در دیده اگر دیده بیناست درو

سهو شد بار دگر دیده کجا می بیند — عالمی را که نه در جائی و نی جاست درو

هی ستم این چه سخن بود که عالم گفتم — صد هزاران چو جهان عالم و دنیاست درو

آه غلط است که تشبیه بدنیا کردم — هر چه در عقل نگنجید هویداست درو

این سخن نیست خطا زانکه بهر موجودی — هست چیزیکه نه پنهان نه هویداست درو

عالی آخر سخن خویش رسانید بجا — ورنه هر جا سخنی هست سخنهاست درو

مطلب زین همه جان کندنم آنست که تو — همچو جان در بر من آئی نه چنانست که تو

بفراقم بکشی ورنه یقین است که من — هم نیایم چو تو سوگند بجانست که تو

نروی از دل و دل از غم تو دیده است که من — غیر را قبله کنم کفر همانست که تو

نروی از خاطر و دشمن بیقین است که من — ز تو غافل شوم این راز نهانست که تو

در رزمگاه تجربه باید قیاس نیست — نادیده جنگ لاف شجاعت برای چه
نی عقل و نی توکل و نی مشورت بدوست — دادن مدار کار بعجلت برای چه
گر در بلا فتادی و رستی بصد دعا — دانسته باز اینهمه جرأت برای چه
گیرم که بار دیگر از آن خوف جان بری — تشویش و هول و بیم و ندامت برای چه
گر وسعتی خدا دهدت خوش معاش باش — هنگام تیر و عسر قناعت برای چه
هرگه عبادت بریا معصیت بود — کسب و گنه برنج و ریاضت برای چه
حج و نماز و روزه همان به که خود کنی — افتاده کار ها بوصیت برای چه
مال حرام جمع نمودن بصد تلاش — آنگه ز مال غیر سخاوت برای چه
وامی ز سیر چشم بگیر ار بود ضرور — آنا فزون ز مایه طاقت برای چه
وصلت بهر که برتر و کمتر بود مکن — بر خویش و خویش ننگ و مذلت برای چه
یاران ز عز و جاه دگر گونه میشوند — بهر نیاز موده مسرت برای چه
تالیف قلب اگرچه بحرف خوش آمده است — لیکن فزون ز رتبه و حالت برای چه
دیدار هر شفقی که بکفاره لائق است — گفتن که هست نخبت و سعادت برای چه
از بهر طالعی که بود خون او حلال — نذر و دعا و چارهٔ صحت برای چه
خواهی صلاح کار خود از مرگ دیگری — از مرگ خویش اینهمه غفلت برای چه
بهتر ز هرچه خواستی آرام خاطر است — کاری که هست مایه دهشت برای چه
چون گوش بر سخن نکند کس خموش باش — بر حرف لغو اقامت حجت برای چه
باور کند اگر سخنت گو مشو چه باک — هرجا قسم بغیر ضرورت برای چه
بهر مصاحبت نبود قحط گفتگو — حرفی که زو ست بیم مضرت برای چه

چون صحبت اتفاق بود هم بروزگار آمد شد مجالس صحبت برای چه

الفت به آن کسی که بود قدردان خوشست هرگاه نیست مهر محبت برای چه

پرسش ترا ز آشنا خبر غیر خود بس است دیگر تمام حال معیشت برای چه

منشی ندارد از تو و یادت نمیکند از آشنا همیشه شکایت برای چه

تحریر نامه نیست میسر مکن گله ننوشت نامه اینهمه مدت برای چه

نامی ز سبب مروتی اهل روزگار آخر بگو امید مروت برای چه

بگذر از آن دکان که خریدار نیستی بیهوده جنگ بر سر قیمت برای چه

در کار خود اگر غلطی سر زد از کسی گر دوستی نسازد ملامت برای چه

در دشمنی مجال گذار و خموش باش تا خود فتد بچاه شماتت برای چه

چون دست یافتی بکش از دشمن انتقام دیگر بخصم دادن فرصت برای چه

با هر کسی که از تو نخواهد اعانتی بر خوردن مخالف عادت برای چه

بر دوستی که بی غرض دنیوی بود تکلیف و جبر بهر اطاعت برای چه

احسان تو بهر دو جهان دستگیر تست بر مردمان نهادن منت برای چه

گر آنچه میدهی بغرض یا عوض بود لاف و گزاف جود و سخاوت برای چه

کاری گرت ز دست برآید بگیر دست ورنه فریب طالب حاجت برای چه

امیدوار کردن ارباب احتیاج بر وعدهٔ زیاده چه طاقت برای چه

ناکرده کارها شده پنداشتن چرا با خود دو چار محض سفاهت برای چه

گرچه بد است بخل ز مردان ولی بخیل گر مال خود ندارد عداوت برای چه

هرگز مگو بد کسی اگر راست گر دروغ غیبت چه نفع دارد و تهمت برای چه

گر از تو سخنگوئی در رفتن هر سوئی
پرسد که چه میجوئی برخیز و بگو الله

در خلق خدا میباش چون گل بصفا میباش
دریا و خدا میباش برخیز و بگو الله

ای سالک راه دین نومید و حزین منشین
هرگاه شوی غمگین برخیز و بگو الله

از حق نشوی غافل برخیز نه بندی دل
بگشا گره مشکل برخیز و بگو الله

دل در روش بجوش آمد ز غم بخروش آمد
از غیب بگوش آمد برخیز و بگو الله

عالی تو چه حیرانی تدبیر نمیدانی
هر جا که تو در مانی برخیز و بگو الله

بر بیخبری ای دل گم گشته خبر ده
گر رفته از خویش ره آورد سفر ده

از سر شدن نشئه گذشتم ز سر خود
ساقی بسر من برس جام دگر ده

آن شعله بیداد برافروخته آمد
ای لاله بیداد و دل از دیده تر ده

گر تخم امل کاشته شوره زمین است
بنمای بهاری و نشانی ز ثمر ده

بی ساخته حسنی نظر هست که گفته است
دل را بخم زلف کج و پیچ کمر ده

ای بسته تار نفس آهوی تهی است
مقراض و دین رشته بنا افگن سر ده

کفران بمکافات کشد اهل نعم را
تا لذت حنظل نشناسند شکر ده

نازم بمحبت که ترا روز ازل گفت
گنجی که نهانست بتاراج نظر ده

لب تشنه آفات بود ساحل مقصود
تن را بقضا بسپر و دل را بخطر ده

جان و دل عالی بستان و بدل آن
یک ذره اکسیر از آن خاک گذر ده

گر گو بدیده خواهد یافت کام آهسته آهسته
کجا هرگز نهد خورشید گام آهسته آهسته

در خشم یک سخن که درشت ست کافی ست — دشنام و نعره وقت خشونت برای چه

در رزق سعی کن که بکد یمین رسد — خود را کنی بغیر حوالت برای چه

روز ازل هر آنچه مقدر شده ست هست — از نیک و بد سرور و ملالت برای چه

عالی تمام شد غزل پند نامه ات

خود گوش کن بغیر نصیحت برای چه

حال دل را اگر سنجد در غمش با سنگ کوه — با گرانیهای خاطر کی شود همسنگ کوه

از جنون ما بزرگان کار طفلان میکنند — میکشد هر روز بهر ما بدامان سنگ کوه

سفله را هر کس بلندی داد کی بند کمر — خود ز پا افتاد و از بس برد بالا سنگ کوه

ناصح ما گر بکوهستان سخن را سر کند — حرف سختش را بما وا پس دهد با سنگ کوه

بر دل نازک بود اندک درشتی هم گران — قدر یک جو میشود از بهر مینا سنگ کوه

صاحب طبع بلند از هر سختی میکشد — ورنه دیگر از کجا گردیده است پیدا سنگ کوه

گرچه دنیا پر شد از آدم ولی یکان کم اند — لعل باشد اندکی باقی سراپا سنگ کوه

نیست لازم سخت روئی رتبه را ساز و بلند — گر چنین می بود پس میگشت هر جا سنگ کوه

فطرت عالی ندارد پای کم از هیچکس

میزند بر شیشهٔ افلاک اینجا سنگ کوه

گر طالب معبودی برخیز و بگو الله — چون بندهٔ مقصودی برخیز و بگو الله

دست از پی مطلبها بردار بیا رهیا — ایجان بدل شبها برخیز و بگو الله

رفتیم به صحرائی کانجا نبود جائی — گر همسفر مائی برخیز و بگو الله

باید که شتابی تو شاید که بیابی تو — تا چند بخوابی تو برخیز و بگو الله

کافری گر بود اینطور و گر بیباکی — دل و دین برده بتی بر در عاشا زده
شوق دیدار که بجور کند فرمانی چیست — می و شیشه دل جوش تمنا زده
سرخروئی نه همانا عیست که در دست آید — گر بنا شده به لقا همچو حنا پا زده
حرف بیهوده زدن نقشه بر آب نگین است — میشود صبح قیامت دم بیجا زده

عالی اندازه دیوانگیت بیابید
چاکی از جیب تو تا دامن صحرا زده

کی بود کز من ربایند هوش مست تازه — هر دم از زلفش رسد بر دل شکست تازه
تا هوسهای دگر راره نباشد در دلم — خار خار نو گلی شد خار بست تازه
از حنا بر پای خود آن شوخ کفشک بسته است — تا زند بر عاشقانش روی دست تازه
پشت پای زن بدنیای کهن ورنه برخ — میخوری هر دم ز دستش روی دست تازه

عالی بهر صید لها همچو ماهی میطپی
غیر قلاب محبت نیست شست تازه

جز گوهری که ساخته گوشواره — همدوش آفتاب که دیده ستاره
بلبل چو دید بر دل صد پاره ام گریست — گفتم بگل شبیه بود گفت پاره
خوش باش ای رقیب که کارت بمدعاست — ما ئیم و نیم جان که رود در نظاره
آنکس گرفت شاهد مقصود در کنار — کز مدعای خویش گرفته کناره
کرده علاج وحشت دل ای از سیر دشت — عالی بجو ندید جز این هیچ چاره

مانع از نور بقا باشد حجاب زندگی — خضر را تیغ فنا شد موج آب زندگی
مرد دنیا را جهان هشیار بودن غفلت است — مردنش بیدار میسازد ز خواب زندگی

ترا آنقدر مستانه پایان نباشد آفتاب کف
که بر چرخ پر کرده است جام آهسته آهسته

سرت گردم من پیمانه مشرب چه بینی
بسان شمع خواهم شد تمام آهسته آهسته

تا می خوش بود در کارها آماده در هر جا
برد صید ار کشد صیاد دام آهسته آهسته

برای پاس حرمت گفته‌اند آهسته این معنا
فتاده در زبان خاص و عام آهسته آهسته

شهان یکباره می‌بخشند گنج از همت عالی
بما مفلس دهد بهر غلام آهسته آهسته

اگرچه مهر و دار بیش من نجیده رنجیده
ولی گاهی نگاهی میکند دزدیده دزدیده

چنان کرده است جنون رشته پیمانه‌ام شقم
که راه رفتن از خود را روم پیچیده پیچیده

دلم زان آتشین خورده مدام چون شعله میلرزد
کنم عرض تمنا پیش او ترسیده ترسیده

زبان عمر باشد هیچ تاب است غم خوردن
چرا کوتاه سازی رشته را تابیده تابیده

فتادم آشکارا مقصد است آخر نمی‌بینی
که چون صیاد باید رفت ره خوابیده خوابیده

ندیدم خبر کش چون کمان از خانه شاهان
بیا تا گوشه پیدا کنم گردیده گردیده

مبادا از میان چون تار موی بگسلد از هم
مصور آن کمر را میکشد لرزیده لرزیده

چمن باغ سخن گلدسته بندی باید عالی
که معنی‌ها به بندی در غزل برچیده برچیده

گذشتم از سر سودا بجهان پا زده
دست ردی بر گل داغ بدنیا زده

جانم از تنگی دل آهوی صحرا شده
چشم از گریه خود خنده بدریا زده

داغم از جوز نمک بر جگر شوق لبی
دل پر شور ز شیرینی جان پا زده

از پی سوختنم خاست ز جا شعله وشی
آتش فتنه بدل از قد و بالا زده

در دیدهٔ دل هیچ قراری نگرفتی / چون عکس درین آینه با آمده رفتی
خلقی بتماشاگه جولان تو بودند / بسیار بطور و باد آمده رفتی
چون دانهٔ تسبیح بدست ای دل یکتا / آخر بقصد آمین و دعا آمده رفتی
در خلوت دل بود نهان یار تو عالی / بیجا به طلب در همه جا آمده رفتی

لطفی ترحمی کن یا شورشی عتابی / گردم ترا سلامی آخر بده جوابی
هر صحبتی که باشد دلخواه تو بفرما / سازی همی قماری شعری کنی کتابی
حسن اینهمه نباشد رنگیست از بهاری / عشق اینقدر ندارد پوستیست از کتابی
کشته است بارها را خنجر بکف نگاهی / ابروی دو تیغه بازی برق آفرین نقابی
عکس من بچشم عالی میخانه بنا کرد / هر قطرهٔ اشکم شد شیشهٔ شرابی

از جور عشق شکوه کجا بشنود کسی / رنگی که بشکند چه صدا بشنود کسی
فریاد میکنم که نترسی از خدا / شاید که از برای خدا بشنود کسی
بازم بسوی بزم رقیبان فتاد راه / دیگر بیا ببین که چها بشنود کسی
دارند حرف از تنگی بهشت ببین کجاست / جائیکه بود حرف بجا بشنود کسی
حرف طبیب زودترا ز درد میکشد / فرصت کجا که نام دوا بشنود کسی
داند که جان بوصل عزیزان نمیرسد / گر مردن فراق زما بشنود کسی
برگ گل از زبان توام یاد میدهد / مشکل که از تو حرف وفا بشنود کسی
در روزگار امید ترقی نمانده است / این مژده از زبان گدا بشنود کسی

با همه سعی از زلال مطلب تر نشد
خوش فریبی میدهد ما را سراب زندگی

گرچه سیری گشت دا این بیهوده گردی در جهان
درد سر آورد آخر آفتاب زندگی

محتسب در عهد ما بیهوده تلخی میکند
سرکه شد از شور بختیها شراب زندگی

روزگار از رشتهٔ آه رسا شیرازه بست
پر پریشان بود اوراق کتاب زندگی

در مقام خاموشی هرگز نباید دم زدن
میرود بر باد از یکدم حباب زندگی

میفزاید سیر نفس در شیوهٔ کم فرصتی
چیست مهر گشتن مردم شتاب زندگی

زنده دل چون شیر قالی مشت آسایش طلب
بستر مخمل اگر میداشت خواب زندگی

نیست جای خالی از کلفت چه سازد آدمی
دوزخی زان گشته هجران عذاب زندگی

در شب وصل تو قرص مه چه زیبا مینمود
بود گویا نقطهٔ بر انتخاب زندگی

میتوان گفتن که ترک بیقراری کیمیاست
عاقبت سیماب را گشت اضطراب زندگی

چون خزان پیری آمد برگریزان نوبت است
در جوانی دان غنیمت آب و تاب زندگی

عمر من گیرم که باشد عمر تا روز حساب
زیستن بی تو نباشد در حساب زندگی

طبع عالی شد ازین مصراع صاحب در سخن
خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

انیست که از راه وفا آمده رفتی
شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی

خندان ننشستی که شود غنچهٔ دل باز
چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی

شد لذت دیدار مرا نام تو بردن
مانندهٔ جان بر لب ما آمده رفتی

چون عمر که هرگه بسر آید برود زود
خود بر سر این بستر ما آمده رفتی

کردم همه شب سعی که در دست من آئی
ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی

باختن در شرط دل بستن ز خاطر برد نیست
باد باشد بسته با ما جناغ دوستی

بیخبر مستانه واکردی در میخانه را
با خبر باشی که لبریزست ایاغ دوستی

خادم دوستانست در سازند داغ عاشقی
من ز دلگرمی نهم بر سینه داغ دوستی

همت روشن دلان را کارها دشوار نیست
یک جواب گرم افروزد چراغ دوستی

رو مده کم ظرف الفت را که بد مستی کند
میشود از بوسهٔ لبریز ایاغ دوستی

بیوفائی همچو بوی لاله آرد دردسر
گل فدایت هست برنگ و داغ دوستی

گر نشد عالی دُر نایاب الفت در جهان
از نگاهی میتوان کردن سراغ دوستی

ز دل شاید برآید قطرهٔ خون گر بیفشاری
بگیری کاش یکباری مرا در بر بیفشاری

میفگن از نظر کز پاک چشمیها نظر بازم
نه بینی همچو اشک من اگر گوهر بیفشاری

مه نو پر کند از مهر کشکول گدائی را
اگر با پنجه خود در رهی از ساغر بیفشاری

بچشم کم مبین ای یار [illegible] شکرم را
چه دندان بر جگر از دست چشم تر بیفشاری

بنه مغروش آب رو که لب هم تر نخواهد شد
اگر در دست خود چون غنچهٔ گل زر بیفشاری

نمیترسی که شوئی نامهٔ اعمال مردم را
اگر دامان خود در عرصهٔ محشر بیفشاری

نماند آب در دوات از لب تیغ معنی روشن
بنور فکر خود عالی اگر اختر بیفشاری

نماند شادی و غم از پیچیدن بهم فرقی
جدا از گریهٔ ابری نباشد خندهٔ برقی

نصیب خضر شد در چشمهٔ حیوان فرو رفتن
اگرچه بود [illegible] هلاک نخچیر غرقی

چه خوش گفت [illegible]
که [illegible] شد زبان شعله معنی بود حرفی

عالی اگر بود غزل تازه بیار
تا کی ز عندلیب نوا بشنود کسی

نهفتی روی عالم را بلاک جستجو کردی
چنین روی نکوی را تو پنهان از چه رو کردی

پریشان سنبل زلفم ز خاکم بوی مشک آید
غبارم را صبا پیش تو آورده است بو کردی

ره آمد شدی بهر خیالت بود در خاطر
ستم کردی که چاک سینهٔ ما را رفو کردی

مگو کز عالی دماغیهانهٔ محتاج بوی گل
دل ما را چرا گلدسته بند آرزو کردی

بلای درد هجران را تحمل گر نمیکردی
محبت عالی بدل حرص وصال خوگر کردی

گوید دلم که مشتری ما شود کسی
پنهان نشسته ایم که پیدا شود کسی

در رشتهٔ نفس چو گره ماند نکتها
فهم سخن کجاست که گویا شود کسی

پنهان ز ما چو غنچه مسازید بوی یار
در رنگ گل مباد که رسوا شود کسی

سر رشتهٔ جلوه اش انگشت حیرت ست
کی ممکن ست اینهمه رعنا شود کسی

چشم و نگاه نشهٔ دیدار میدهد
ممنون چرا ز ساغر و مینا شود کسی

هرگاه سنگ شیشه شود از صفای دل
بهر چه سنگ شیشه دلها شود کسی

وارستگی ز کار جهان نیز عالمی ست
تا چند صید تلهٔ دنیا شود کسی

آئینه ها ز حلقهٔ جوهر شدست دام
قید خود است گر تماشا شود کسی

آید بیاد هرچه ز بهر کسی آمده ست
بهتر ازین چه بزم که تنها شود کسی

عالی سخن مگوی که جای سخن بود
شعر آنچنان خوش ست که از جا شود کسی

برفگندی پرده گل کرد باغ دوستی
جلوه کردی روشن شد چراغ دوستی

ور اندولت احوال من آنجا چه تو انگو — خود بر سر دعویست گواهی که تو داری

عالی عجب اینکه دلش نرم تو سازد
سنگ آب کند ناله و آهی که تو داری

بی یار توان بود چنین غمزده تا کی — وصلش چه شود دست دهد زود خدایی

بی نشئه میار چه حظ از گل و سرو است — بیهوده بود ساغر و مینا تهی از می

از سردی مهرش نگه افتاد ز چشم — چون برگ که افتد ز نهال از اثر دی

مطرب همه از نغمهٔ تر آب حیاتم — بر لب برسد جان نرسد گر لب نی

بسیار هم افتاده گل عیش ز وصلش — ساقی تو هم امروز بده جام پیاپی

عالی مکن اندیشه که محروم نگردی
زان رحمت عامی که رسیده است به هر شی

چه کرده ام نه خطایی نه غفلتی نه گناهی — چه کرده ام نه سلامی نه پرسشی نه نگاهی

کجا رسید به اثبات جرم عاشق مسکین — نه آیتی نه حدیثی نه حجتی نه گواهی

دل از جفای تو صد پاره شد به تیغ تغافل — در انتظار تو هر پاره گشته بر سر راهی

چه رفت از تو بجز عشوه غمزه و نازی — به من چه ماند بجز حسرتی و اشکی و آهی

به عمر خضر و مسیحا توان شمرد برابر — دمی که بسمل نازت نیافت فرصت آهی

برای صلح تو دست دعا کشاده ز مژگان — دعای دیده من مستجاب باد الهی

چو آمدی به خیال من به گرد تو گشتم — نمود رنگ ز ندیم سپیده بال ماهی

خدا نصیب کند آرزوست صحبت رنگین — شراب سرخی محبوب سبز و ابر سیاهی

کجا رود بکه آرد پناه عالی مسکین

ز نور دل بود پیراهن فانوس ظاهر
ندارد جامهٔ شب زنده داران زرق و برقی

نبات لعل شود حیران سپر انسان عجب از آن جانان
به بین خورشید هستی را که هر جزوی بود شرقی

شود از اشک نیری زاهد سالوس سواتر
گل کاغذ بود طبعی که دارد شیوهٔ زرقی

ز کشت آرزو هر دانه چشم انتظاری شد
نیم گر افتد یک شحه‌ای ابر کرم برقی

حباب آسا اگر بیرون کنی عالی هوا از سر
نمیدارد کلاه فقر و تاج سلطنت فرقی

شوری افگنده است جنبش داده‌ی بیدادگر
باز شیرینی دگر پیدا شد فرهاد سے ہے

دام شد دشت جنون از حلقه‌های دیده‌ام
چشم بد راه تو ام غافل مشو صیاد سے ہے

طاقت یک ناله در شکر ستمهایش نماند
خامشی تا کی بفریادم رسی فریاد سے ہے

مطلقی کو تا ز حال دل خبردارت کنم
بیخبر دل میبری یکار بود استاد سے ہے

رنگ از رخ میپرد دل میطپد جان میرود
یار می آید کجائی خاطر ناشاد سے ہے

قاصد او خود بشنود تا تو فریادی مکن
یاد باشد آنکه ما را برده از یاد سے ہے

شیشهٔ دل را بدست شوخ مستی داده‌ام
هر نفس لرزم بخود افتاده‌ی افتاد سے ہے

لاله را چون دید عالی غیر ازین چیزی نگفت
سوختی از رشک ما را داغ ما در نهاد سے ہے

همچشم بلبلی ست نگاهی که تو داری
شد غنچهٔ او چشم سیاهی که تو داری

خورشید همیگشت شب از شرم تو پنهان
میدیشت اگر دیدی چه یا هی که تو داری

از بسکه کند وعدهٔ دیدار تو بیتاب
سیماب شود چشم براهی که تو داری

صدف گشته بجولانگه تو لشکر دلها
منقش رشک سیاهی که تو داری

پس از عمری دلت را با محبت آشنا کردی
ادا کردی بجا کردی کرم کردی وفا کردی

خدا هرگز نمی‌دارد روا بر من جفا کردن
پشیمان شو که بد کردی غلط کردی خطا کردی

ز من داری تغافل‌ها که من کردم فراموشت
ترا هم یاد می‌آید چها گفتی چها کردی

تلاش دوستداران از برای وصل بیجا شد
تو چندین سعی کردی تا مرا از خود جدا کردی

دلم چون شیشهٔ ساعت غبار از سر بدوش آرد
که هم خود هم ستم کردی بر من هم جفا کردی

بیا عالی برهمن از سر بگذشته‌ها بگذر
چو بیدردی تو هم رفتی و لب شکوه‌گر کردی



کرا بغیر تو دارد نه تکیه بر شاهی

رنگ هوش بر دار سر چهره قبا پوشی / جام بیخودی نوشی موج باده آغوشی
موی سر نگهداری پای خور مستی مالی / چهره کج بسر بندی طره تا سر بر دوشی
شوخ غمزه بستی گل همیشه در دستی / برگ لاله رخساری یاسمن بناگوشی
شعله خو عبث رنجی خم دل نمکپاشی / عهدها تباتی ز من عهدها فراموشی
میکشد نگه نقاش صورت خیالش را / از پریدن رنگم برده گر بود هوشی
مطلب از ادا فهمی عقد کن باندازی / از نگه سخنگویی لب چو غنچه خاموشی

عالی آنکه در فکری غنچه سان بخود پیچید
بر کلام رنگینت واکند چو گل گوشی

دیریست نه دل بسته بو نیست نه رنگی / آزادی من نیست کم از قید فرنگی
برقی که مرا سوخت ندانم ز کجا جست / هر ذره ز خاکستر من بود برنگی
رنجیده ام از انکه نیم لایق رنجش / امروز بنا صلح کنم بر سر جنگی
هرگز دلم از دست تو بی آه نبوده است / گویا که بود غنچه سوفار خدنگی
در دولت دیدار تو خواهیم رسیدن / گر بخت شتابی کند و عمر درنگی
گر عاشقی از پا منشین در طلب یار / دیگر مکن اندیشه چه نامی چه ننگی
از دوست بما هر چه رسد لطف و عطاست / ما فرق نکردیم چه شهدی چه شرنگی
خواهم که بر آتش زنم از دست تو خود را / کو طاقت بر هم زدن آهن و سنگی

عالی ز لب لعل و خط سبز جدا ماند
شاد از چه نشیند نه شرابیست نه بنگی

ناخوانده نماند هیچ علمی اما
صحیفه سواد خط پیشانی نیست

ایضاً

قاصد آنجا که تو شرح غم ما خواهی کرد
بیخودی را بچه انداز ادا خواهی کرد
ناله و گریه و بیتابی و زاری و فغان
هر چه من کرده ام اینجا بخدا خواهی کرد

ایضاً

ای دل همه دم شکر الهی میکن
در گوشه فقر پادشاهی میکن
ای چرخ بگرد و چون منی پیدا کن
آنگاه بمن هر آنچه خواهی میکن

ایضاً

ای شیخ بگو که بیش و کم یعنی چه
جا که وجود با عدم یعنی چه
طوطی گوید خدا کریم است کریم
آن ناشناسد که کرم یعنی چه

ایضاً

کامم دل حاسدی فلک داد از من
بر چرخ هزار آفرین باد از من
هر چند که شد زبان من سود حسود
خوشحال شدم که شد دلی شاد از من

ایضاً

گه در غم جان و گاه در فکر تنم
گه مومن متقی و گه برهمنم
یارب بهانکه خود تو دانی که توئی
بیخود بکن آنسان که ندانم که منم

ایضاً

ای از تو گرفته معنی تعلیم سخا
گر حاتم عهد گوئیت هست روا
دریاب که در زمانه دارد شهرت
این قول که الکریم اذا وعد وفا



آن طایر قدسیم که چو شد ایجادم — در اول پرواز بدام افتادم
با تار نفس بسته مرا صیادم — این رشته گسست چون شود آزادم

ایضاً

ای زاهد خشک اینهمه چیست تری — خلق آزاری و از خدا بیخبری
هر روز نبی کرد نو بهر زدن — پیری و هنوز میکنی کره خری

ایضاً برای محمد علیخان

در سر داری بزرگی بسیاری — ما هیچ ندیدیم بجز دستاری
با دین داری محبت سرشاری — زین شوق که هست نیمه دیناری

ایضاً

بیهوده بحرف لب گشودن چه ضرور — تیغ همه بر خود آزمودن چه ضرور
دانا محتاج نیست نادان منکر — پس مصدر فعل لغو بودن چه ضرور

ایضاً

چون چاره بجز عطای ربانی نیست — بیچارگیم زراه نادانی نیست

ایزد دو مسیح را ز خلق عالم　　ممتاز نمود از ره فضل و کرم
یارب که بود زندگی هر دو چو هم　　او زنده بدم میکند این بقلم

ایضاً

محتاج نیم بعیب جو میدانم　　هر عیب که هست مو بمو میدانم
بگو در حق من چه خواهد گفتن　　من خود بد خویش را نکو میدانم

ایضاً

هر چند فقیر و لاشی نابودم　　باور نکنی که در جهان موجودم
مشناس حقیر طایر ابراهیم　　مشمار ضعیف پشه نمرودم

ایضاً

عذر آوردم بخدمت از طالع پست　　این بود گمان که حج مرا ممکن هست
محروم ز هر دو کعبه گشتم آخر　　نقشم بنشست و کعبتین رفت از دست

ایضاً

ای بندگیت سعادت اختر من　　در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر جبه خریده نیست پس کو زر من　　ور نیست خریدنی بزن بر سر من

ایضاً

زن گفت بخان اگر چه جای گله نیست　　اما چکنم که وسعت حوصله نیست
گفتی تو که نیست قوت منفعله　　نی نی غلط است قوت فاعله نیست

ایضاً

ماه رمضان رسید و خرجی دارد　　عاجز شده هر که بطمع فرجی دارد

ایضاً

تا چند کسی دست دعا بردارد — کین ظالم ازین مهلکه پا بردارد
بشکسته عنان قوی که بر داشتنش — کار دگری نیست خدا بردارد

ایضاً

دنیا بفضای قفسی میماند — آهم بصدای جرسی میماند
جانکاه دو با طبیعت و سرور کم — آن آب و هوا بیکسی میماند

ایضاً

میرزا که بود خدا نگهبان اورا — من داشته ام دوست تر از جان اورا
امروز به بخشید بمن قرآنی — فردا بخشد خدا بقرآن اورا

ایضاً

میرزا که مرا بلطف ممتاز نمود — از دادن مصحفم سرافراز نمود
پیغمبر غیر مرسلش میخوانم — زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود

ایضاً

چون بر ورق صنع خدا راند قلم — بنوشت به پشت و روی همه لطف و کرم
بر پشت فلک مسیح اعجاز دم است — بر روی زمین مسیح اعجاز رقم

ایضاً

قرآن که در فیض شود باز ازو — دائم قلمت بود سرافراز ازو
کلک تو مگر عصای موسی شده است — پیوسته شود ظهور اعجاز ازو

ایضاً

ایضاً

چون بلبل نطق من نوا بردارد | آهنگ خوش از شکر عطا بردارد
از شوق و شعف زبسکه بالید تنم | باور نکنم فیل مرا بردارد

ایضاً

این فیلک من چو باغ آید بنظر | غنچه ست زبان گلبن خرمن زده سر
افراخته سرو سهی از خرطومش | از گوش نمود برگ نیلوفر تر

ایضاً

با آنکه سیه برنگ دوست این فیل | در دیدهٔ من تمام نورست این فیل
گویند زکوه طور خیزد سرمه | سبحان الله کوه طورست این فیل

ایضاً

فیلم شده از کجک شتابان نیست | شام ست و هلال هم نمایان نیست
می پاشد آب هر دم از خرطومش | آری ظلمات و آبحیوان نیست

ایضاً

این فیل که هم بلند و هم تیزتک ست | هرکس که سوار شد رفیق ملک ست
ازبسکه بلند ست منجم بشک ست | گویا فیلست یا نخستین فلک ست

ایضاً

گشتم چو سر افراز جهان بنماید | از اوج نشیب ها عیان بنماید
برفیل نشاند آنخداوند مرا | تا همت پست دیگران بنماید

ایضاً

خورشید کشیده تیغ بر حلق جهان — شهر رمضان چه مرج و مرجی دارد

ایضاً

آگاه کسی ز کنه ذات حق نیست — الله ز هیچ صیغه مشتق نیست
ور نیست و هست هر دو حرفست اما — مطلق هستیست نیستی مطلق نیست

ایضاً

بشنو سخن و مگوی ای صاحب هوش — بنشین به بهانه شنیدن خاموش
خواهی که لبت همیشه خندان باشد — چون پسته نگهدار زبان را بدو گوش

ایضاً

دارم بچه فیلکی خوش اندام و نکو — یارب که بود دیده بد دور ازو
بنگر که چه خوشنماست در زیر کجک — چون مردمک چشم بزیر ابرو

ایضاً

این فیل بچه که از هوسهای دلست — از شوخی و شنگی فرح افزای دلست
پر دلچسپ ست اگرچه خردست و سیاه — این فیلک مطبوع سویدای دلست

ایضاً

این لعبت موزون که عجم از دل برداشت — بیننده غلط کرد که فیلش پنداشت
نقاش ازل چو صورت صنع نگاشت — بر چهره آفرینش این خال گذاشت

ایضاً

این تحفه ارجمند بی مثل و عدیل — موجود شده ز قدرت رب جلیل
زیبنده شوخ و چست و چالاک سیاه — پس چشم غزالست بتحقیق نه فیل



گشاگشش گره دل بهیچ باب نشد — هزار حیف که انگور ما شراب نشد
زبیم طعنه بمیخانه گرچه شب رفتی — عجب که جام بدست تو آفتاب نشد
گران بهائی یاقوت از چه ره باشد — اگر ز رشک جمال تو آتش آب نشد
شهید عشق ترا خلد جاودان دادند — ولی چه سود که اجر یک اضطراب نشد
مگر بصبح قیامت ز جای برخیزد — کسی که شب بخیال رخت بخواب نشد
بهار خواست که گل را چو عارض تو کند — شد انیقدر که شد آما آب و تاب نشد
شراب مستی چشمت حرام باد بر او — دلی که از نگه گرم تو کباب نشد
چو عمر خضر نشد هیچ عمر مشهورست — شب فراق مگر داخل حساب نشد
کم ست عیش جهان پیش غم که خنده برق — بقدر رشحه از گریهٔ سحاب نشد
حباب وار صبا دا نفس کشی بیجا — چه خانه ها که بیک دم زدن خراب نشد
بچشم خلق ز نرمی توان شدن شیرین — بغیر موم سرانجام شهد ناب نشد
سخنورا سخن عالی آفرین دارد — کدام بیت که از شعر تش انتخاب نشد
ز فیض صحبت نواب عمدة الملک است — که خلق را به سخن قدرت جواب نشد
یگانه خسرو بی تخت و تاج خانجهان — که همچو او دگری مالک الرقاب نشد

این فیل که شست از دلم کلفت غم
بنشاند به آبروی من گرد الم
جسم ابر و صداش رعد زنقا بین برق
خرطوم چه ناودان باران کرم

ایضاً برای بزرگی که وعدهٔ اسپ بخشیدن کرده و انتظار بسیار داده گفته شد

گر وعده‌ات از عمر نزد ماندی ما را
تا عمر طبیعی برساندی ما را
گفتی اسپی که ما دوانیم او را
این طرفه که اسپ میدواند ما را

ایضاً

آن اسپ که چون حنا نیامد در دست
بیهوده امید من حنا بروی بست
چندانکه دونده بود در رفت از یاد
از بسکه جهنده بود از خاطر جست



لب از خمار سخن گشت جام خمیازه — دمی که گوش مرا ساغر شراب نشد
ز عکس روی تو هر قطره شد گهر در بحر — صدف ز لطف تو شرمندهٔ سحاب نشد
مزاج دهر ز فیض تو قوتی دارد — که امتیاز ز شیخوخت و شباب نشد
سیادت از نسب و دولت از حسب داری — بهم دو رشته گوهر چنین تتاب نشد
بهر صفی که تو سردار غازیان نشدی — چو سبحه قافله رو جادهٔ ثواب نشد
پس از ائمه احدی عشر بسیف و قلم — کسی مثال تو از نسل بوتراب نشد
ازینکه قدر بلندت بعرش نزدیکست — کسی نکرد دعایت که مستجاب نشد
الهی از تو جهان شاد باد تا گویند — که هیچ سائل محروم ازین جناب نشد
عدوی جاه تو بادا ملول تا دانند — که بخت یاور آن خانمان خراب نشد

قصیده برای نواب مخلص خان

بخلق احسان ممدوح موجب حسن نکو باشد — حنا از دستگیریهای مردم سرخرو باشد
گهر طبعی که از صدق و صفا با خلق پیش آید — گرامی همچو چشم و تازه چون آبجو باشد
صفای خاطر آدم نیابد سنگ آهن را — ز فیض پاکی طینت به بین آئینه رو باشد
نداند هر که کام دیگران عین مراد خود — ندارد جز الم خیری اگر عالم ازو باشد
ثنا خورشید فیضی را که وقت تیره روز مهیا — دلش گم کرده مطلب را چراغ جستجو باشد
ببیک تار نگاه او به بند د صید مقصد را — دلی کز حلقه های دانع دام آرزو باشد
بنام ایزد جهان دارد چنین سرچشمهٔ فیضی — که نقش پای را دست رجا در شست و شو باشد
رشید دودمان سید کونین مخلص خان — که نور مصطفی تابنده از سیمای او باشد
شود تا رعان عزت خاکسار آستان او — بکشکول گدائی صدف گوهر آبرو باشد

عطیه بخشی او کم ز آفتاب نشد — کسی نماند بعالم که کامیاب نشد
بخرج همت او کان زر نکرد وفا — بغیر بوته چرا زر ز شرم آب نشد
دوات در دهن انگشت حیرت از خا — چرا گرفت اگر عاجز از حساب نشد
گلاب نکهت خلقش علاج ضعف دلست — دهان غنچه ز حسرت چرا پر آب نشد
چنان ز روشنی طبع شد جهان افروز — که لفظ بر رخ معنی دگر نقاب نشد
خط شکسته تعلیق هیچگه ننوشت — که زلف یار ز غیرت به پیچ و تاب نشد
کدام سطر نگارش نمود خامه او — که میل سرمه خواننده کتاب نشد
چه وقت دوده کلکش کشید دایره — که نافه هیچ شکم بهر مشکناب نشد
به بحر معرکه تا آن نهنگ غوطه نزد — ز موج تیغ سر دشمنان حباب نشد
بلند گشتن شمشیر او قیامت بود — ز برق تیغ سپر مه شد آفتاب نشد
تبارک الله از آن ابرش سبکسیرش — زمین ز سایه اش ابلق بماهتاب نشد
بجستنش بادب کرد چرخ پابوسی — هلال نعل شد و حلقه رکاب نشد
نخست گام بجا ماند زان بود خرسند — که صبح گرد رهش در دم شتاب نشد
اگرچه چرخ بزمش نواخت بمغری — کدوی آب چرا از نغمه رباب نشد
حسود خواست تقلیدش آبرو یابد — ولی قرینه سحر آخر آن سحاب نشد
فلک جنابا چون مطلع بلند تو دید — مجال دم زدن صبح از حجاب نشد

مطلع ثانی

سحر تمام که فلاطون ز شرم آب نشد — بخم نشست فلاطون شد و شراب نشد
دلم ز نشه کیفیت تست نشاط — می حلال مرا بیم احتساب نشد

همین سخن ز تأسف بخویش میگفتم | خبر شنید و بگفت ای سخنور مشهور
چه مطلب است ز گل مدعا ز یوسف چیست | بگفتمش که بود حسن معنوی منظور
امید صحبت انسان کاملی دارم | کز و معاینه هستم تجلیات ظهور
گرفت دستم و سر برداشت گفت ای طالب | بیا که من بهر است چون کلیم جانب طور
مرا بخدمت خان جهان بهادر برد | چو مس بجانب اکسیر و سایه جانب نور
تمام دیده روشن شدم چو ذره ز مهر | ز برق لمعه شان و شکوه او از دور
تنم ز هر رگ و پی گشت جوی آب حیات | دلم ز دیدن آن خضر بسکه شد مسرور
تبارک الله از آن آفتاب عالمتاب | بفیض ظاهر و باطن کند جهان معمور
مرا بیک دم جانبخش خود حیات دمید | چنانکه حضرت عیسی دهد باهل قبور
ز جوش خرمی طبع مطلعی گفتم | درین قصیده که گفته است عرفی مغرور
نه من نه عرفی و او نی ز خانخانان کم | خدا زیاده کند قدر ناظر و منظور

مطلع ثانی

رهی یگانه که دارد هر آنچه هست ضرور | حسب نسب هنر اقبال دل کرم زر و زور
اگر حقیقت انسان چنین بود که در او | پس اهل عصر و دانند با وحوش و طیور
چو سبزه زار ز مینا شود فلاطون زار | اگر بابر وهد قطره ز بحر شعور
دگر بباد رود ذره ز خاک هوش | بچشم کم نگرد سوی اهل هنرش کور
شکسته حال کسی را مروتش نگذاشت | عجب که در عددم نام یافتند کسور
ستم رسیده از نیست غیر حاتم و معن | که صیت همت شان یافت در زمانه فتور
بغیر جوهری از دمی کسی زبان نه دید | که آب شد گهر از رشک آن رخ پرنور

نماند غنچه دل تنگ باغ آفرینش را
بهار از فیض او گر مایه دار رنگ و بو باشد

لب موجش نمی آید بهم از خنده شادی
اگر بالفرض کوثر بهر او آب وضو باشد

کند ار سبحه اش کسب سعادت رشته مریم
که یوسف را بچاک پیرهن تار رفو باشد

چو عطر خلقش افشاند گلاب عیش در باغها
ببزم تازه روی غنچه بر جای سبو باشد

برزم از آهن و فولاد هرگز رو نگرداند
اگر چون جوهر آئینه صفها روبرو باشد

دهد بر باد خاک هستی دشمن بجولانی
چو آب تیغ در کف بر سمند شعله خو باشد

اگرچه قطره آبیست تیغش لیک اعدا را
بوقت غرقه در بحر هلاکت تا گلو باشد

ز بس صاف و رسا شد ناوک فکر بلند او
گذارا هر زمان از آسمان تو بتو باشد

دلیل جوهر فردست فکر موشگاف او
که صفر آخرین در قسمت یکتار مو باشد

ز جود بیبهایش چشم حاسد همچو حیران شد
بلی رسمست در عالم که نرگسدان کدو باشد

نشد چون دست موسی جز برآرم در دعا دستی
خدا حافظ جهان تابع سعادت یار او باشد

فلک تا از کلید صبح بگشاید در دولت
هوا خواهش بعالم سربلند و کامجو باشد

زمین تا از گل و سنبل نماید بار پنهان را
بداندیشش ز دنیا کم چو بهر از نکو باشد

قصیده بنام خانجهان بهادر

سپیده دم که شدم روشناس بزم حضور
شنیدم آیت لا تقنطوا ز عالم نور

گذشته بود شبم حلقه وار کشاکش فکر
گسسته تار طرب همچو رشته طنبور

بسان نغمه نی گشته جان بلب نزدیک
برنگ رنگ شکسته دل از نوا شده دور

دریغ و درد که عمری گذشته غنچه دل
نشد شگفته دمی چون گل از نسیم سرور

شمیم پیرهن یوسفی بجان نرسید
بجان رسید ز محرومیم دل مهجور

قصیده

خوشا دلی که نه شد پای بند یار و دیار — بود چو آینه عمر فارغ از زنگار

تعلق است که اندیشه زای خاطرهاست — وگرنه اصل غنی را بکم وکیف چکار

گل شجر در ازان نکهت تغیری یافت — که بیقراری رنگ عرض گرفت قرار

درین حدیقه ز وابستگی ست آفتها — چو فکر گل نکند غنچه هست زحمت خار

عجب که عاقل ازین نکته میشود غافل — جدا گذشت ز هم نقطه کلک صنع نگار

دل علاقه منش هیچگاه منعم نیست — که حادث است جهان و تغیرش بسیار

چو نیست رفع حوادث باختیار کسی — بنوبت از غم هر چیز خاطرست فگار

گهی ببوته غم در گداز باید بود — ازانکه سوخت زر و سیم را آتش ادبار

گهی ز بارش اقبال غرق لجه فکر — که تا چگونه شود ضبط درهم و دینار

دمی حزین که فلان یار از چه رنجیده است — گهی ملول که آن دوست از چه شد بیزار

تمام عمر مکدر کسی چرا باشد — گهی بجلب منافع گهی بدفع مضار

ازین جهت من آزاد طبع وارسته — تعلقی نگزیدم بیار و با اغیار

یکی به طعنه بیگانگی کشود زبان — یکی بشکوه نمود آشنا لب اظهار

یکی بدشمنی و کینه ساخت مسموم — یکی به بیخبری ازرسوم خویش و تبار

اگرچه هیچ یک ازین صفات در من نیست — ولی مرا بدو وجه انچنین شده است اشعار

نخست اینکه بجز آفریدگار کسی — برای نیک و بدی نیست قادر مختار

دوم همین که لیاقت نیافتم در هیچ — که بگذرد همه عمر عزیز در آزار

وگر بحکم محبت که خصلتی ست شریف — بسان تشنه دویدم بر آب یک دو سه بار

چو کم شد آینه در عکس مه تاوان رفت | بجستجوی چراغ آمده شب دیجور

چرا هلال نگیرد همیشه شهر نوی | که از شباهت شمشیر او بود منصور

اگر کند نفسش ضبط عالم ترکیب | حکیم را نبود فرض اعتدال ضرور

کجا عدالت او میگذاشت ناخن شیر | اگر نه حرز شدی از برای گردن گور

ز نعل توسن او کز نکی اگر سازند | توان ز کثرت لغتی حک نمود معنی دور

چو گشت رسم تردد ز عزم او منسوخ | محال شد حد ممکن بنزد اهل شعور

بروی نامهٔ اوصف کشد چو نقش حروف | حلاوت سخنش را اگر نیابد مور

بصحبت همه کیفیتش بیا زاهد | ببین که هست درین نشئه شراب طهور

شده هست در گمش از فیض نور خانهٔ چشم | عزیز گشت چو مردم کسی که کرد عبور

ایا فرید زمان مدح من چه لایق تست | که وهم و فهم شده معترف بعجز و قصور

نظیر ذات تو در روزگار نتوان یافت | ز هستی تو نیارد بخود سنین و شهور

رسید سجل قبولش ز آفتاب بمهر | علو شان تو چون گیرد از فلک منشور

نیفتد آنکه تو برداریش مگر قرعه | نخیزد آنکه تو برداریش مگر کافور

همیشه از پی دریوزه ظرف میسازد | بریزه چینی خوان نوال تو فغفور

مشو بصبح مقابل که باقی ست هنوز | امید طاعت زهاد و توبهٔ مخمور

چو عاجزم ز ثنا ختم میکنم بدعا | بصدق دل همه آمین کنند اناث و ذکور

چو آفتاب درخشنده باد سایهٔ تو | بفرق اهل جهان تا بوعده گاه نشور

ز لطف و قهر خداوند روزگار بود
محب جاه تو مسرور و دشمنت مقهور



تاریخ فتح حیدرآباد حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

زهق الباطل بست جا الحق
معنی فتح شاه عالمگیر

سال تاریخ از خرد جستم
قطعه گفت عقل خوش تقریر

بوالحسن داشت جا بچار محل
بدرش کرد از میکان تقدیر

چون برون رفت او بجایش نشست
شاه اورنگ زیب عالمگیر

تاریخ فتح بیجاپور حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه
مالک الملک جهان از قوت شمشیر شد

چون بتائید الهی بود بر عزمی که کرد
همزبان تقدیر یاور یاور تدبیر شد

کرد رو با دولت و اقبال بر فتح دکن
ملک بیجاپور و گلکنده هم تسخیر شد

خواستم تاریخ این کشورستانها ز دل
گفت دل کل جهان از شاه عالمگیر شد

تاریخ گرفتن توپ ملک میدان

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه
آنکه داد عدل داد و ملک شاهانرا گرفت

فتح بیجاپور کرد و بهر تاریخ ظفر
رو نمود اقبال و گفتا ملک میدانرا گرفت

گرفت غیرت عشق حقیقی ام دامن — که اے فریفتہ برگرد با سراب جکار

چہ بود اینکہ مرا تشنہ باز گرداند — شدم بہجر لبالب ز جام استغفار

ہمین کہ دیدم ادائی ز قدر نشناسی — ز بی تمیزی محبوب گشت دل بیزار

چہ ذوق خاطر ازانجا کہ امتیازی نیست — کدام سیر چو ہمرنگ شد خزان و بہار

ز گلشنی کہ وفاق و نفاق یکسانست — کہ چند گل کہ شبیہ است غنچہ با سر مار

چنین تجربہ پنجاہ سال عمر گذشت — کہ در ریاض محبت نرست غیر از خار

وگر شگفت گلے از نہال ہمرنگیا — سمومی از نفس حاسد آمدش نگذار

خدا کند کہ بگیرد نفس منافق را — ہمان نفس کہ بر آئینۂ دل است غبار

بجز نفاق نباشد خطر محبت را — کہ شہد با ذرزنبور و ورد گنج از مار



تاریخ فتح سالهیر بخدمت اعظم شاه نوشته شد

از سعی شاه اعظم غازی جو بهر	ملک دکن تمام بشمشیر فتح شد
آمد نوید فتح ز سالهیر نزد شاه	عالی بدیهه گفت که سالهیر فتح شد

۱۰۹۸ھ

تاریخ خان سامانی روح الله خان

خان ما شد وزیر شکر خدا	عالم از فیض او گلستان شد
دم روح اللهی رسید بخلق	نفسش در تن جهان جان شد
صبح دولت دمید عالم را	آفتاب از افق نمایان شد
تا در آمد بحل و عقد جهان	مشکلی هر که داشت آسان شد
روی اقبال چون بجانب اوست	هاتفی گفت خان سامان شد

۱۱۰۶ھ

تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد بیدار بخت

بهار گلشن قدرت محمد اعظم شاه	که از وجود شریفش محبت است کمال
ز روی حجت اثبات بی نظیری او	ز نور چهره در آئینه کم شود تمثال
چو داشت بخت بلندی که تا ابد برسد	هزار پایه ترقی نمود جاه و جلال
مراد اهل لغت کینه و محبت اوست	ولی بلفظ عرب گفته شد حرام و حلال
ز خاکبوس درش آبرو که یافت دگر	که از گدا نگه بحر گشته مالامال
سخای او نگذارد بوعدهٔ بخشش	که لام حال شود نصف سین استقبال
مثال او بتصور چه یافتم خود بود	اگر گفته است که فرض محال نیست محال
بلطف طبع ز بر گوید اختراعی کرد	چنانکه طرز مکرر دهد نه بهر ملال
ز جمله اینکه تو را سے محرک و مدرک	شوند نائب هم در مجاری افعال

تاریخ صحت اعظم شاه

للہ الحمد شد ز صحت شاه — خاطر بادشاه عالم شاد

بهجت از این عطای ربانی — بر خدیو جهان مبارکباد

دل زار از الم بر آمد و گفت — شاه را حق شفای کامل داد

۱۱۰۵ھ

تاریخ سر بریدن سنتا مقهور

مژده بادا اهل که ملک کفر را مفتوح ساخت — شاه عالمگیر غازی ظل رب العالمین

شد مسخر تا بهر جا موکب جاهش رسید — میزند سم سمندش سکه بر روی زمین

رفعت قدرش نموده سرکشان را خاکسار — بهر بوس آستانش لب شود چین جبین

سنگها را دل ز بیم سطوت بت آب شد — از نهیب نام او قالب تهی سازد نگین

گشت از توفیق حق هنگام عزم این جهاد — بخت و دولت همعنان فتح و نصرت همنشین

سر بریده کافر زندیق شد تاریخ فتح — محی دین شاه عالمگیر کرد احیای دین

تاریخ در شکر عنایت خطاب بخدمت بادشاه نوشته شد

چون ولی نعمت ز روی مرحمت نام مرا — در شمار بندگان خویش نعمتخان نوشت

بنده را میباید از عجز و نیاز و مسکنت — شکر این نعمت بقدر وسعت امکان نوشت

بادشاها دین پناها بسکه کردی لطفت — عید کرد این خانه زاد و خویش را قربان نوشت

ذره چون مهر ترا بر خاتم دل نقش کرد — سر فدای خاکپای جان بلاگردان نوشت

لطف تو بیش از شمار است انچه دادی در جهان — تا بکی بتوان شمرد و تا کجا بتوان نوشت

دولت و عمر ترا افزون نویسد از حساب — ان تعدوا نعمة الله آنکه در قرآن نوشت

بهر تاریخ خطاب خود چو عالی فکر کرد — سر بر آورد از حساب و خان عالیشان نوشت

۱۱۰۵ھ

تاریخ خطاب خانیت عالی گفت	ور دولتم از جهان حاذق خان رفت

تاریخ کارخیر خدابنده خان با دختر اسد خان

یارب بود مبارک و مسعود و سازگار	این وصلت دو درج صفت بادشه نشان
برجاست اتفاق دو بازوی سلطنت	زیشان قویست دولت شاهنشه جهان
پیر خرد جوان شد ازین انبساط و گفت	با این مرید سلسلهٔ آصفی نشان
تاریخ کار خیر خدابنده خان بگو	سعدین کرده اند برج اسد قران

۱۰۹۹

تاریخ تولد پسر مکرمت خان

صد شکر که وقت عیش و عشرت آمد	بشگفت دل و بهار بهجت آمد
بخشید خدا به مکرمت خان پسری	گو نو گل بوستان دولت آمد

۱۱۰۲

تاریخ مسند وزارت که به اسد خان عطا شد

نواب یگانه جملة الملک	آصف جاه سپهر حشمت
سرمایهٔ آبرو گرفته	از نقش جبین او سعادت
از فخر نوشته خانه زادم	در سجع نگین خویش دولت
در دفتر جود او ز حاتم	تدبیت کشیدهٔ سخاوت
از جوهر تیغ او به رستم	بر قیمت رسیدهٔ شجاعت
به مسند امتداد حشمت	با جاه و جلال و شان و شوکت
آمد بقلم حساب تاریخ	زیبا شده مسند وزارت

۱۰۹۰

تاریخ مبارکباد نوبت که به اسد خان عطا شد

در نشاط از بسکه دیدم خلق را پنداشتم	وحی آمد ز آسمان عیش و عشرت حکم شد

جواب حرف عدو گفت قوت بازو — عنان برق صفت شهپش گرفته خیال

بوقت تاختنش رو برد کسی نشود — کراست جرأت طاقت کراست حد مجال

بنیم سایه هنگام گشتن آید پیش — ازانکه در دم رفتن بماند و دنبال

همین نسبت اندام تیغ او هر جا — بفتح شهر نوی سربلند گشته هلال

سوای مدحت او لغو هیچ لائق نیست — براستی که همین هست وجه سکه لال

ندای باز شهزاده دلش خوش کرد — زهی سعادت ماه و زهی شرافت سال

نوشت خامه عالی برای تاریخش — طلوع نیر دولت بمطلع اقبال

تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد بیدار بخت

لائق تاج و نگین پایه تخت — زاده شاه جهان بیدار بخت

سرور شهزادگان در هر هنر — آفتابی در کواکب جلوه گر

تیغ او صاحبقران را زنده کرد — همت او آسا جهان را زنده کرد

رشته عمرش چو تار سبحه باد — وقت ذکر حق بود نام خدا

از برای سجده خلق آفرین — همچو خورشید هست سرتا پا جبین

از قبول ایزدی شد کامیاب — چون دعا از اسم اعظم مستجاب

حق ز فضل و لطف بخشیدش پسر — روشن از این شمع شد شمع دگر

شاه عالمگیر غازی زیب تخت — کرد نامش فرخ فرزند بخت

سال تاریخش دل از هاتف شنود — گوهری در تاج سلطانی فزود

تاریخ خطاب حاذق خان

هر بیماری که از پی درمان رفت — گریان پیشش تو آمد و خندان رفت

تاریخ عمارت دیوانخانهٔ خود

ز خورشید فضل خدا جل شانه ‌ ‌ ‌ براحوال این ذره افتاد پرتو

ز ملک دکن آمدم سوی دهلی ‌ ‌ ‌ چو از ظلمت آید کسی جانب ضو

بنا کردم اینجا و تاریخ گفتم ‌ ‌ ‌ الٰهی مبارک کنی خانهٔ نو ۱۱۰۱ھ

تاریخ عمارت خلوتخانهٔ خود

الٰهی دائما آباد باشد ‌ ‌ ‌ کسی کاینجا نشیند شاد باشد

پی اتمام شد تاریخ بیشک ‌ ‌ ‌ بود این خانهٔ عالی مبارک ۱۱۰۳ھ

تاریخ عمارت محل خانهٔ خود

الحمد لواهب العطایا ‌ ‌ ‌ اتمام نمودم این بنا را

پیرایه بخاک و آب بستم ‌ ‌ ‌ چون روح بکام دل نشستم

هاتف پی سال آن ندا داد ‌ ‌ ‌ این خانه همیشه باد آباد ۱۰۹۳ھ

تاریخ تولد فرزندزادهٔ خود

محمد صادق آن فرزند ممتاز رشید من ‌ ‌ ‌ که در سال و کمال و بر همه اولاد شد فائق

ندارد گرچه با سن الفتی از روی صدق اما ‌ ‌ ‌ به بیداریش از جان و دل همیشه بوده‌ام شائق

بحمد الله نخل آرزوی او ببار آمد ‌ ‌ ‌ عطا فرمود فرزند گرامی حضرت خالق

بجعفر کرد شاهنشاه عالمگیر موسومش ‌ ‌ ‌ برای خدمتش یارب شود شایستهٔ لائق

پی تاریخ میلادش بدیهه مصرعی گفتم ‌ ‌ ‌ الٰهی عمر او وافر بحق جعفر صادق ۱۱۱۰ھ

تاریخ کدخدائی کامگار خان

کدخدا شد بار دیگر خان والا منزلت ‌ ‌ ‌ با کمال عز و تمکین و وقار و زیب و زین

بجوش شادی خاطرم را که دلبریز سرور	گویا از جانب حق این مسرت حکم شد
الحق این شادی بجا و هیچ شدلی بی موقع است	زانکه کام دل ز درگاهِ خلافت حکم شد
صاف تر گویم برای بخشی الملک جهان	لله الحمد از زیاد جاه و دولت حکم شد
از پی تاریخ چون گوش سخندانی زدم	این صدا آمد مبارکباد نوبت حکم شد ۱۰۹۸ھ

تاریخ

میرزا واهب چمن آرای باغ دوستی	نوگلی باز از بهار فیض خود داوش خدا
تا شود از لطف ایزد کامیاب شاد اتین	همچو برگ تاک برداریم دستی در دعا
خرم و سرسبز باد از سایهٔ جد و پدر	برخورد پیوسته یارب از نهال مدعا
با خرد گفتم چگویم از پی تاریخ گفت	گو بوا هب هیبتِ دیگر شد ایزد واهب عطا ۱۱۰۹ھ

تاریخ یافتن خلعت

خان جم قدر فلک رتبه علی مردانخان	که بتوفیق خدا زیب دهِ دولت شد
از عطا و کرم بادشهِ عالمگیر	صاحب جاه و جلال و حشم و شوکت شد
جوهر ذاتی فولاد که در تیغش بود	همه جا نقش ظفر بارقم نصرت شد
از صف معرکه اش کونده یافت شکست	در جهان فتح نمایان سبب شهرت شد
خلعت خاص شهنشاه بجلدوی ظفر	از حضور آمد و تاریخ همان خلعت شد ۱۱۰۰ھ

تاریخ باغ خود

صد هزاران شکر کز الطاف شاه با کرم	باغ عالی در زمین صالحی بنیاد شد
غنچهٔ دل بهر تاریخش چو گل خندید و گفت	نعمت آباد از عطای حق چو در آباد شد

حجله ام را مدرسه کردی تو ای خانه خراب　　هم زبان آمد برد از گفتگو هم توزتین
دخلها از موشگافی کار ملازاده است　　تو بحث اللفظ واعظ گشته چون ملا حسین
شد درازا این بحث آخر تا جری از زیباء　　حجتی محکم بباید دفع سازد شور و شین
باخرد گفتم سخن را و تشنکامی شد سریع　　پیش اهل دل بود تاریخ گفتن فرض عین
جمع گشتن شد بجان دشوار در من مشتبه　　قافیه تنگ و نمانده هر دو حاضر خصیتین
حرف مد را ساخت مدغم بی تعقل آنگاه گفت　　نحو جائز کرد اینجا التقاء ساکنین
بهر غزل از خان سامانیست تاریخ ذکر　　غزل بدهش از زر فاقش هیچو از نازاده [illegible]
(ودوست انعام)
خواستم از خان صله گفت از سخن خان طلب　　من خواندن عاجزم بس ورنه فهمیدن چه بین
ایها الناس از شما هر کس که خواند قطعه را　　در خور حالت صله بخشد ز همزه تا غین

قطعه در مدح و تاریخ بنام خانجهان بهادر کوکلتاش ظفر جنگ

خان بهادر عهد آن بی بهادر دهر　　فتحی که کرد در جنگ شایان آفرین شد
فرزند شیر یزدان شد حمله در بگفتار　　تبعیت پدر کرد حامی برای دین شد
میراث شاه مردان از همت و شجاعت　　تنها باو رسیده است با لقد این یقین شد
تسخیر ملک کرده تیغش چو خاتم جم　　نامش بلند هر جا چون نقش انگین شد
هرگاه او برآورد شمشیر از غلافش　　گویا که دست قدرت بیرون آستین شد
از ترکتازی او کو فرصت کشیدن　　شمشیرهای کفار دمهای واپسین شد
انداخت هندوان را چون داغ لاله در خون　　آن گنجهای پنهان در ریگ گل زمین شد
تیغش بروی دشمن جا کرد همچو ابرو　　تیرش بسینه خصم مصراع دلنشین شد
هر حمله که آورد چندین هزار کس کشت　　جای سنان رمحش صفر محاسبین شد

از سر نو خواست وصلی چند با نقشی زند
مهره در ششدر نیفتد گر گشادی وی دهد
زاد راهی در سفر برداشت از ساق عروس
نفقه و کسوت بسر افتاد نگرفت جهاز
از مقولات عشر شد بحث داماد و عروس
او سند از جبر آورد این دلیل از اختیار
گفت بهر من جهاز آورده کاید بکار
زان طرف خفتن نباشد زین طرف برخاستن
گفت خان الصبر مفتاح الفرج را ساخت است
گفت زان شد جزم بیشم نیست شد و مد و زیر
گفت دخلی میکنم بشنو و قسم آمد حلول
گفت تو شکل عروس از هندسه گر خوانده
گفت من در انتظار ساعتم معذور دار
گفت بس شد ساعت اینجا معنی یوم القیام
گفت نزدیکست آنهم اینهمه تعجیل چیست
گفت مستقبل از زمان جستم حکم کرد
از طبیبی هم دوائی خواستم نادیده گفت
ساخت زرعونی ز خولنجان و جوز و زنجبیل
گفت نی اینها نمی آید بکار از من شنو

بازی چرخ دغا بازش نسازد کر سنین
میزند بر تخته از ترس حریفان کعبتین
مانده آنهم هیچیان بر گردنش مانند دین
قد رجع من جانب البلد باحدی الحسنیین
او زکم و کیف میگفت این منی میگفت این
این سخن هم در میان مانده است امر بین
گفت آری هم حکش آورده ام هم کلبتین
شرطها شد وقت ایجاب و قبول از جانبین
کز استعمال مفتوحش کند ای نور عین
در محالاتست فتح الباس اخذ الراحتین
هست سریانی و طهرانی بنا بر مذهبین
ضع عمودا فی المثلث قائما بالنقطتین
شمس طالع زهره راجع ماه مانده در بطین
یوم باقی گوی و مستقبل کن از حرف اتین
گفت انسان از عجل شد خلق ای عجل القرن
داخل و خارج شود دفعی که باشد نصرتین
از برودتهای تو پیداست ضعف کلیتین
تو در می دار فلفل سعد و قسط و بهمنین
چاره ات فصد و واجبست و رگی صد غلتین

هر دو رگ گردن ۱۲ داغ کردن ۱۲

تاریخ

بخشی الملک مرد و هر که شنود | گفت فی النار والسقر شد زود ۱۰۹۰

تاریخ

حکیم الملک آن شیخ الاطبا | جانی را ز مرگ انداخت در غم

علاج خویش کرد و مرد گفتم | که از جان داونش جان یافت عالم ۱۱۳۲

تاریخ

گفتم این گیدیی که مرد که بود | هاتفی بانگ زد مهاتجان ۱۰۹۹

تاریخ فوت حکیم طاهر

طرفه کاری حکیم طاهر کرد | در طبابت وقوف ظاهر کرد

گشت بیمار و شد معالج خویش | هر دوائی بنود کم از بیش

ملک الموت دید می میرد | بی اجل خود چگونه جان گیرد

بر سرش رفت تا کند آگاه | که اجل نیست دست دار نگاه

کرد آغاز مدعا بدلیل | گیتی گفت گفت عزرائیل

جست و چسپید بر گریبانش | کرد قصد گرفتن جانش

نعره میزد که زین دیار برو | کار و بار مرا شریک مشو

هست این شهر و را اجارهٔ من | مرگ وقف علاج و چارهٔ من

گرچه جان سوز و دلخراشی تو | لیک در پیش من چه باشی تو

کی توانی شدن برابر من | بلکه شاگرد یا برادر من

در حدیث نبی است این فحوا | که نباید طبیب غیر انا

بست از غنیم سرکش بر سو میری نقاب کل
نگر که حلقهٔ چشم او رکاب زین شد

نازم بضرب دستش هنگام تیغ راندن
قرص سپر چو خورشید بر چرخ چارمین شد

در کارهای عمده تاریخ رسم باشد
چون بود فتح خوبی تاریخ هم همین شد
۱۱۰۶

قطعهٔ تاریخ که با میر الامرا خانجهان حق تعالی پسری دیگر داد

شد مبارک قدمش بر نواب
دولت افزون شود و عمر دراز

یافت رونق چمن جاه و جلال
زان سیادت نسب قدسی نژاد

یارب آن گوهر دریای کرم
چون پدر نامور عالم باد

آفتاب افق دولت گفت
پیر عقل از پی تاریخ ولاد
۱۱۰۶

تاریخ سر بریدن سنتا متهو

بادشاه دین امیر المومنین
شاه عالمگیر غازی زنده باد

قوت اسلام از شمشیر اوست
کفر در عهدش ز عالم بر فتاد

چون سر سنتا رسید ایل بگو
شه سر کافر بریده از جهاد
۱۱۰۸

تاریخ

شگفت از بهار سعادت گلی
درین گلشن دلگشای جهان

گرامی نژادست و والا جناب
بنازش همه عمده های جهان

الهی مبارک بود مقدمش
برای پدر میرزای جهان

پناهش بود سایهٔ جد خویش
بود تا دوام و بقای جهان

پی سال میلاد عالی نوشت
نگهبان بادش خدای جهان
۱۱۰۹

چو زر از فیض عامش گشت روشن | که عالمگیری او سکه زد شد

قطعهٔ تخلص دادن بعبدالوهاب

ای نور دیده مصرع تو مثل بیت است | روشن کند چو مهر بتجلی که جا کند
کار صبا کند نفس دلگشای تو | در رنگ غنچه معنی سربسته وا کند
در باغ فیض نخل خیال بلند شد | آرد بر مراد چه نشو و نما کند
خط تو از سعادت قرآن نوشته است | جا بر ورق بگیرد و بال هما کند
چون خواستی تخلص را اخلاصمند خویش | قامت شود بلند بخوبی خدا کند
واهب تخلصی است مناسب نصیب باد | هر موهبت که واهب مطلق عطا کند

قطعه

دل غنچه مساز ای گل باغ وداد | کز رنجش تو خار به بستر افتاد
رفتی که چرا دست بسر ننهادیم | برگرد که سر بدست خواهیم نهاد

قطعه

آن خامه که خورده است خدا سوگندش | از نثر تو ارجمند شد هر بندش
معجز بسیار از نبی ظاهر شد | اعجاز دگر همینکه تویی فرزندش

در تعریف فیل

این فیل که میخانهٔ شادی باشد | از بهر می نشاط ساقی باشد
دندان عیاست گوش ساغر سر خم | خرطوم چه گردن صراحی باشد

قطعه

آن چیست که از فارسی و تازی نامش | حرفی بدو اسلوب اگر خوانده آید

زانکه حضرت بخلق مو تو گفت | بعد ازان قبل ان تموتو گفت
کی کسی پیشتر ز مردن مرد | گر نه از دست من دوائی خورد
تو همین قبض روح بتوانی | صنعت کار ما چه میدانی
بر مریضان سلام چون گوئیم | اخسئوا لا تکلمون گوئیم
گوید اندر جواب ما بیمار | وقنا ربنا عذاب النار
اولین صید ماست همبالش | بعد ازان منزنیم بر جالش
نبرد جان اگرچه ده باشد | فی بروج مشیده باشد
خلق دارد اگرچه دا و از تو | کشته ما بود زیاد از تو
دارو می ما بکس امان ندهد | کرستاند ز ما که جان ندهد
داروی ما بقیمت جان ست | ای گرانجان ببین چه ارزانست
گر نداری قبول بنمائیم | خوردم اینک دوا و می آئیم
چون دوا از گلو درون آمد | جان مسکین زتن برون آمد
گرچه نقد حیات خود گم کرد | در حقیقت علاج مردم کرد
باتفی چون حکیم طاهر مرد | گفت جان داد و خلق هم جان برد ۱۱۰۴

نقش سکه برای اشرفیها حسب الحکم بادشاه گفته شد

بعدل و حلم و کرم بادشاه عالمگیر | سر آمد همه شاهان هفت کشور شد
گرفت قرص زر از نام نامیش زینت | ز نور سکهٔ او آفتاب دیگر شد

ایضاً بطرز دیگر گفته شد

الملک الملک عالمگیر غازی | ز عدلش دین و دینار آمد و شد



لطائف و معما

لطیفه

دادِ نواب نسب نامهٔ خود را بفقیر
تا بیابم زکجا این دُرِ نایاب رسید

به تتبع ز تواریخ بجستیم که به که
نسب سامی این گوهر خوش آب رسید

من بیچاره نمودم چه قدر سعی و تلاش
تا بآدم نسب نامی نواب رسید

ایضاً

ای پسر خوانده کفایتخان
با دبیزت کفایت از دوران

ای تو مطلوب روی ال تاله
صورت هندوان نو مسلم

یادگاری ز قوم مختلط
ولد شناس بمسریه

جعل مردهٔ فتاد با آرد
شکل زیر بر فراز دستهٔ کارد

خرک کج نهاد طنبوره
لقچه بر دار کینچنی پوره

هر که بیند بپرسد این چه کس است
بچه دو بسته تکه خره مگس است

ننماید که از میوه هاست
ماجه نخود زن بیدنا است

زن ترا کرده خود زن همه است
تو سجاحی وا و مسیلمه است

آن دو ملعون بهم چو پیوستند
عقد تزویج در میان بستند

هبه کرد از برای زوج سجاح
نیمهٔ ماه روزه حق نکاح

باقلیش دو چیز ست کی هر دو معنی | یک چیز بود آئینه سان در نظر آید
آنگاه نظر کن بدو نامش که تماشاست | دستش عربی و عربی فرس بر آید

قطعه

امروز پیر زال کریهی دو چار شد | چین و شکنج بر رخش افتاده بشیمار
کردم نظر زروی تامل دران نقوش | دیدم نوشته دست قضا با خط غبار
فرو هست کین مصیبت پیری رسیده است | غافل نشسته اند جوانان روزگار

وله

راضی شدم از تو از دل و از جان من | ممنون گشتم ز شفقت و احسان من
شکر نعمت بصد زبان میگویم | پس نعمت خان توئی و شاکر خان من

طرفه طرحی بشاهدی داری — هر که گوز تو ریش پیش آری
برفیق اندکی رعایت کن — بلکه پس مانده را عنایت کن
او ندیده گواه گر دیده — هیچکس دیده هیچو نادیده
مست می گشته افتر اگر دید — گز لب جام باده که خورد دید
تف بران بزم عیش و جام شما — لعنت الله بر تمام شما
چه خبر از برادر داماد — آنکه شد شهره مادرش نواد
آن بروت پناه هیچ آیین — فضلة الدهر میر شرف الدین
زاعتبار پدر بزرگ بدان — بر سر خویش میری اندیشان
پا چو شویند مادر و فرزند — روی بر پای یکدگر سایند
این نه از مهر امی و ابی ست — سنگ پای باین درشتی نیست
پنجه زان روی کرد مستوری — که رخش پیره ایست زنبوری
پیش او لیست چون پس آخر — باطن هر دو بدتر از ظاهر
از پس و پیش آن دو نیک نهاد — روز و شب باده داهی بیداد
شهر ازین اهل فسق آبادست — عسس سخت سست بنیادست
بگدا اها نداد مائده — از تیمچ ندید فائده
ما چه خرها نمیزدند پسیر — بر خر خود نشست باز آن خر
شهر دار الخلافه از آنان — گشته دار الخلافه ای یاران
هیچکس را دران مباد معاش — تا که هستند همچنین اوباش
کار هر یک اگرچه ناپاکیست — همه از آن پلشت تر یاکیست

مادر ورا سلیمہ کابین　　فرض صبح و نماز وقت پسین

تو و آن فاسق دگر باہم　　نیز کردند عہدہا محکم

او بتو داد خانہای نزول　　کہ بزن جنس یا بزن بر پول

سنگ و چوب از زمین فرو بردی　　نازم این اشتہا چہا خوردی

تو باو داده اجازت عام　　ہر چہ یابی برو بدزد تمام

نقشہا گر زنی چو بازی نرد　　داخل واقعہ نخواہم کرد

ہر دو ہمدرد چو ہمسر ذاتی　　اوست ناگوری و تو گجراتی

تو بعباس فرس ابرو نسب　　اوست دیدان عمدۂ اشعب

گنج میراثی تو ز آب [illegible]　　تختہ بندست در زمین چون شاخ

باوجودی کہ ہست گنج ہمہ مال　　میکنی مال خلق را پامال

این چہ حرص ست ای لئیم بدو　　یوم تکوی جباہہم بشنو

چند محنت کنی و بگذاری　　گنج داری و مردم آزاری

بچہ رو بر خوری ز خلق ای پیت　　مار را ہر کہ دید خواہد کشت

ای تو مجموعۂ فسوق و فجور　　طعن تو عقل و شرع کرد ضرور

بضرورت نوشتم این نامہ　　کہ چہ حیف این زبان این جامہ

ہم سلامی بگو بیاران ات　　وقت شب پاجامہ داران ات

بیسری باغبان سلام علیک　　کیف تضجع اذا اردت الیک

بود شاہد ز کار شدی　　این زمان شاہد نگار شدی

شدی آخر بدار از ریشت　　ہمچو عقرب بابند شد نیشت

تا کار نا تمامت او بنده غلام است — این شیوه عوام است بسیار حشو و مهمل

نادیده لعنت دلیسی شد همدمی انیسی — لعنت همچو پیسی بسیار حشو و مهمل

چشمش حیا ندارد دل هم صفا ندارد — مطلق وفا ندارد بسیار حشو و مهمل

آن لک لکی خرامش وان عف عفی کلامش — کس گوید از کدامش بسیار حشو و مهمل

زر دارد آن مرائی از زردی و دنمائی — زانست خودنمائی بسیار حشو و مهمل

قدش بسی عریبست اندازه صلیبست — هی هی چه جامه زیبست بسیار حشو و مهمل

ثالث عتل تنبل با قامت مطول — وان چشمهای احول بسیار حشو و مهمل

در عشق خط نشسته هر سطری از شکسته — جاروب دست بسته بسیار حشو و مهمل

بد دل که به ظاهر اسکیمه چون جناجر — نی مسلم و نه کافر بسیار حشو و مهمل

رخسار شلغمی رنگ گفتار بوق آهنگ — رفتار همچو خرچنگ بسیار حشو و مهمل

لبریز بی کمالی گویا خمیست خالی — چینی نما سفالی بسیار حشو و مهمل

آن ابروان بد رنگ چلیپا سمای در جنگ — گردن کشیده چون منگ بسیار حشو و مهمل

یک پهلو و دو روئی کم ظرف سفله خوئی — بی شرم یاوه گوئی بسیار حشو و مهمل

رابع لسان ارقم دشمن نوع آدم — آن نکبت مجسم بسیار حشو و مهمل

قدی کشیده چون میل روی به رنگ چون نیل — ریشی به شکل زنبیل بسیار حشو و مهمل

رفتار چون حوصل گفتار لغو و باطل — دیدار ستم قاتل بسیار حشو و مهمل

خود هیچ هیچ غیر مپسند دارد عبارتی چند — پشتوی فرس مانند بسیار حشو و مهمل

تصنیف او فراوان از هر مقوله چندان — غیر از زبان انسان بسیار حشو و مهمل

در کیمیا سر آمد از جد و جهد بیحد — زر را چو خاک سازد بسیار حشو و مهمل

جمله ابنای بوالفضولی او — همه رقاص بی اصولی او
دانش مستراح مردم باد — تا بشش از صفحهٔ جهان گم باد

ایضاً

دیدیم پنج آدم بسیار حشو و مهمل — تر زو تمام عالم بسیار حشو و مهمل
هر یک ازین دو دو وام وارو سبندی نام — جا کرده در الف لام بسیار حشو و مهمل
این پنج نوع مفعول بی وره و دو خروغول — پنجم که مانده مجهول بسیار حشو و مهمل
حیوان ولی نه ناطق از بهر قتل لائق — چون همه فواسق بسیار حشو و مهمل
اول محمد عجیبی وا مانده طبیبی — دیوانهٔ عجیبی بسیار حشو و مهمل
معشوق بود لائق اکنون شده عاشق — پس داد قرض سابق بسیار حشو و مهمل
گه بر زبان ترانه گه بیت عاشقانه — گه عشوهٔ زنانه بسیار حشو و مهمل
در روز جنگ گریزد در بزم جا ستیزد — ناحق بجنگ خیزد بسیار حشو و مهمل
با غایت جوانی دعوای پهلوانی — جنگش همه زبانی بسیار حشو و مهمل
گه مست و گاه بنگی با اینهمه و بنگی — اظهار شوخ و شنگی بسیار حشو و مهمل
نمدار عیاری طرار بیوفائی — هر دم کند ادائی بسیار حشو و مهمل
طینت بسا جناس قامت بشکل سناس — هیئت برنگ آماس بسیار حشو و مهمل
عشقی بزور آرد تا هر چه یاد دارد — بر دیگران شمارد بسیار حشو و مهمل
ثانی دو طبلی بازندهٔ محیلی — نادیدهٔ بخیلی بسیار حشو و مهمل
مراد بوالفضولی رقاص بی اصولی — کان داد بهر بوسی بسیار حشو و مهمل
در شهر دکان و بازار سر جنگ خورده صد بار — از بهر نیم دینار بسیار حشو و مهمل

فروغش گر چنین دارد جهانتاب | کسی شب را نخواهد دید در خواب
کلف داغ مه از رشک صفایش | فلک خورشید دارد رو نمایش
چو عاجز گشت نطقم از ثنایش | شدم جویای تاریخ بنایش
پی تاریخ آن گفت زمانه | برو زنگ دلم آیینه خانه

۱۰۹۰ھ

خاتمة الطبع چکیدهٔ قلم بلاغت رقم سید ابن حسن معروودی دیرینه خدمتی مطبع

زیبا لکش سر سخن ستایش کریمی که از خوان الوان نعمت بید ریغش دو عالم به بهره یابی سرفرازست و رونق آغاز کلام نعت سید الانامی که به تشریف قدس لولاک لما خلقت الافلاک ممتاز سپس برای مهر انجلای سخنوران سحر گفتار و زبان آوران عالی افکار کالشمس فی نصف النهار روشن و آشکار باد که اگرچه از عنایات ایزدی درین مطبع فیض منبع منهل مروت و سخا چشمهٔ فتوت و عطا حق کوش انصاف نیوش صاحب رای رزین در آغاز انجام مهین مهمد قواعد انتظامی موسس اساس نکونامی ملازم پرور قدر افزاے اهل علم و هنر صاحب خلق موفور منشی نولکشور صاحب دام اقباله ذخیرهٔ کامل هر قسم کتاب از علوم و فنون عجیب مهیاست لیکن باانهمه پیوسته همت عالی مالک مطبع موصوف بدان مصروف می ماند که کتابی جدید از مصنفات کملای قدیم بهم رسد تا بطبعش نام مصنف بجهان از سر زنده گردد چنانچه درین نزدیکی دیوان ندرت توامان یعنی دیوان نعمت خان عالی شیرازی ثانی الحال مخاطب به دانشمند خان که جامعیت علوم و فنون را صاحب کمال بوده و در اعجوبه نگاری عدیم المثال از تصور آب و تاب سخن آبدارش کام صدف از مروارید عدن آب بدهن می آرد و قلم بوقلمون رقمش رنگ نگارخانهٔ ارژنگ

باسم جعفر

رحمتش درماندگان را سوی مطلب خوانده است	عفو بی پایان او در کار رهرو درمانده است

باسم اعتماد خان

کی تواند زنگ عصیان و حسود	طاعت یا بی سر و سامان زدود

باسم طاهر

کی شود مطلب میسر بی تعب	پای از سر ساز در راه طلب

مثنوی در تعریف خرگاه طلق نواب زیب النسا بیگم

بیا ای ناطقه مانند بلبل	دهان اول بشو با شبنم گل
ز نواب علیه مدح سر کن	بساط صفحه را گنج گهر کن
مشو از مدح او یک لحظه غافل	چو غنچه صد زبانش ساز و یکدل
بود زیب النسا بیگم بعالم	شرف بخش وجود نوع آدم
صفاتش چون صفات کردگار است	که خود پنهان و لطفش آشکار است
ز نقش پای او اختر نشانی	زمین از جلوهٔ او آسمانی
بگوش گل رسیده عصمت او	که بو در غنچه پنهان میکند رو
کفش چون پنجهٔ خورشید پر نور	بزر بخشی جهان را کرد معمور
شده طوبی عصای حاجبانش	ز نقش سجده فرش آستانش
ازان خرگاه طلقش چشم بد دور	که شد از جلوه اش نور علی نور
تعالی الله چه روشن بارگاهی	که دست باد درینجا نیست راهی
ز نورش خیره گشته چشم کوکب	کمینه خانهٔ زاوش ماه نخشب

بخاک می ریزد گوئید که در قدح نگاری طبع تیزش شمشیر خونریز بلکه صور قیامت انگیز بوده
و در مدح طرازی دریاچه شش گرش موج در موج نخستین حکیم تخلص سیادت من بعد
عالی چنانچه از خزانهٔ عامرهٔ میر غلام علی آزاد عالی ست بالجمله بمقتضای تیزی ادراک
و فهم دراک سوای غزلیات و مخمسات که بعضش هر انچه بزبان آید افزود از ان شاید
چندی از رباعیات و قطعات و تواریخ و معما وغیرهم در آخر این دیوان بطرز حسن و
لطافت کلامی افزوده قابل تماشای نظارگیان عالی طبع است چون اصل منقول عنه
بوجه اندراس از جابجا مخدوش بود و نسخهٔ ثانیش بهم نرسید لهذا منشی شیو برت صاحب
و هم مولوی سید تصدق حسین صاحب ضوی مصحح که هر دو صاحب موصوف از پایهٔ استعداد علمی
و سخن فهمی بهرهٔ وافی میدارند برفع خدشات همت گماشته مهما امکن بتعمق نظر خود بما
درست فرمودند بحمد الله که دیوان مذکور بماه اپریل ۱۸۸۰ء مطابق ماه
جمادی الاولی ۱۲۹۷ هجری نقش انطباع پذیرفته اشاعت گزین شد الهی مطبع
و مالک مطبع را مدام با صحت جسمانی و کامیابی روحانی بترقی روزبه فائز گردانا و
کامیاب گردان و دعایم را مستجاب تا زیم افسانهٔ دنیا طلبی بزخارم فراموش شد
و زبانم را چون زبان شمع گویای خاموشی باشد و کرده